



بهترین رمان ها

رمان: سکون

نویسنده: عالیہ جهان بین

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

تدوین: سپیدار 30

ناشر: بهترین رمان ها

وبسایت: behtarinromanha.ir

اینستاگرام: [behtarinromanhair](https://www.instagram.com/behtarinromanhair)

کانال تلگرام: [mybestnovels](https://www.telegram.me/mybestnovels)

شما هم می توانید رمان های خود را در بهترین رمان ها منتشر کنید.

برای اطلاعات بیشتر به [وبسایت](http://behtarinromanha.ir) و یا [کانال بهترین رمان ها](https://www.telegram.me/mybestnovels) در تلگرام مراجعه فرمایید

کلید را در قفل چرخاندم و در با صدای تیکی باز شد.. گام اول را که برداشتم صدای برخورد پاشنه ی کفشم در سکوت وهم برانگیز خانه اکو شد.. برای لحظه ای ایستادم و حرکت نکردم.. لب پایینم را به دندان گرفتم و دستم روی کلید اسیر شده در قفل در مشت شد... چیزی در سرم درست مانند آونگ ساعت می کوبید و پژواکش ریشه به تارهای اعصابم می انداخت... شاید باید کمی مراعات احوالم را می کردم... اینروزها بیش از حد حساس شده بودم و این سکوت دائمی خانه انگار جور دیگری ساز مخالف میزد... دلم نمی خواست قدم به خانه ای بگذارم که....

اما بالاچار گام دوم را برداشتم و در یک حرکت کلید را از قفل بیرون کشیدم و در را تقریبا به هم کوبیدم... باید کسی زندگی را به این خانه برمی گرداند... هوا سرد بود و من عرق می ریختم و چندتار از موهای نمدارم را به هم چسبانده بود... باید دوش می گرفتم... دسته ی کیف چرمم را به دست دیگرم دادم و کلید را روی کانترا انداختم... پرده ها افتاده بود و تاریکی به سکوت خانه کمک میکرد برای آزار دلم... کلید برق را زدم و روشنایی کمی به اطراف پاشید... این خانه ی بی سگنه روزی نه چندان دور تنها دلیل گذران زندگانی ام بود... دیگر حس و حالی برایم باقی نمانده بود با این حال برای لحظاتی بلا تکلیف بین سالن بزرگ متوقف شدم و به اطرافم زل زدم.. گویا میخواستم خانه ی بی او را از نزدیک لمس کنم... آشپزخانه سمت راست در اولین پیچ و خمی که به واسطه ی ستون وسط سالن ایجاد میشد قرار داشت... پرده های سورمه ای رنگ که با حریری سفید مزین شده بود.. مبلمان کرم رنگ و تلفنی قدیمی که بیشتر جنبه ی تزئینی داشت کنار تلویزیون بزرگ قرار داشت.. چندین و چند گلدان گل که بی ربط به حال او نبود... آباژور پایه بلندی که هر زمان روشن میشد قاب

عکس های زیادی را نشان می داد که روی دیوار جاخوش کرده بودند... حال خنده داری بود این حال نزار... شاید اگر "میرزابنویس" همیشگی بود تلخندی میزد و باز هم همان حرفهای همیشگی را تکرار می کرد... لبهایم کمی کش آمد به چه جهت را نمی دانم..

باز هم برخورد پاشنه ی کفشم روی سرامیک کف خبر از این می داد که کسی در این خانه هنوز زنده بود.... مسیر آشنای راهروی منتهی به اتاق ها را در پیش گرفتم و بدون فکر کردن به چیزی در اتاقم را باز کردم و مثل فراری ترسیده ای پشت به در بسته ی اتاق نفس عمیقی کشیدم....

مبهوتِ تلفنِ همراهم شدم که تصویرِ لبخندِ کمرنگ کسی را نشانم می داد که گویا در عالمِ خلسه ی شیرینی سیر می کرد و موهای بلند و خوش حالتِ خرمایی رنگش دور تا دورِ صورتِ استخوانی اش را احاطه کرده بود... نورِ پنجره ی کناری صورتش را بشاش نشان می داد و من ناخودآگاه جان گرفتم و با خودم گفتم حالش بی من بهتر است... خوب بودنِ حالش وقتی کنارم نیست خبر خوبی بود یا بد؟! من هنوز با خودم کنار

نیامده بودم و این لبخند به گونه ای در تضاد نگهم می داشت که خودم هم از حال خودم بی خبر بودم... شبیه به شیشه ای در سرد و گرم... حس ترک خوردن داشت تارهای اعصابم...

از همان بالای تلفن همراه به لبهای میرزا بنویس خیره شدم که داشت تند و تند چیزی می نوشت و حواسش به من غرق شده نبود... سنگینی نگاهم را درک کرد و دست از نوشتن کشید... دوباره لبخندش را از نظر گذراندم و به میرزا بنویس زل زدم... خودنویسش را که هدیه ی من بود، لای دفتر سر رسید گذاشت و موشکافانه براندازم کرد... انحنایی به لبهایش داد که به نظرم چیزی شبیه به تفکر یا اخمی روی لب معنا میداد...

_خبری شده؟

صفحه ی تلفنم را قفل کرده و روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم... به پشتی مبل تکیه داد و من دستهایم را درون جیب شلوارم فرو بردم و رو به پنجره ی بزرگ ایستادم و به هیاهوی شهر زل زدم... ابدًا سعی نکرد از جایش بلند شود..

_من هنوز نفهمیدم تو چه حالتی خوشحالی و تو چه حالتی ناراحت!
قرار ملاقات سنگینی داشتم و برای من از همیشه سنگین تر بود... نباید ذهن میرزا بنویس مشوّش میشد...

_همه چی آرومه..

_وقتی میگی هست، حتما هست...

دفتر را روی میز گذاشت و از جا بلند شد.. تصویر منعکس شده اش در شیشه او را به خوبی نشان می داد.. کلافه بود و من به خوبی علتش را می دانستم...
_واسش بهتره که...

_منم واسه همین رضایت دادم...

چنگی به موهای پرپشتش کشید و با نوک کفشش چیزی فرضی را به جایی دور پرت

کرد و دست در جیب و با ژست همیشگی کنارم ایستاد... حالا بهتر میشد اجزای صورتش را دید... چشمانی پرفروغ که همیشه پر از لامپهای نورانی بود و ابروهایی که نزدیکی بیش از حدشان از او مردی پرجذبه میساخت... پلیور زرشکی رنگی که تنش بود عجیب به پوستش می آمد... لب هایش که از هم باز شد گفتم:

_مناقصه باید به نفع ما بشه

به گمانم خودش متوجه شد که تمایلی به صحبت کردن ندارم... برای همین هم نزدیکتر ایستاد و به تبعیت از من به بیرون زل زد.. جدیداً اندکی حواس پرت شده بودم.. گاهی پرت میشدم به هیاهوی گذشته و گاهی به این فکر می کردم که هر کدام از این پنجره های پوشیده شده از پرده چه رازهایی را در خود مخفی نگاه داشته اند... دلم دیگر مثل گذشته سر به راه نبود و نافرمانی می کرد و سوزشش این را مدام یادآوری می کرد...

_فقط کافیه چهارتا کلمه حرف بزنی مناقصه فرمالیته س.. از همین حالا هم برنده ماییم! و لبخنداطمینان بخشی زد و من صدایش را به گوش جان سپردم.. من چندان امیدوارانه به زندگی نگاه نمی کردم..

از پنجره فاصله گرفتم و پشت میز کارم نشستم و او نفسش را بیرون فرستاد... گوشی تلفن را برداشتم و شماره آبدارخانه را گرفتم...

_سلام به روی چشمم آغا.. تا پلک به هم بزنین رو میزتونه!

شاید اینکه دیگران تا به این اندازه وظایفشان را بلد بودند باید گاهی آزارم می داد.. حسی شبیه به کتابی چندبار خوانده شده داشتم.. اما تنها من بودم که می دانستم کسی از حال درونم خبر ندارد! حتی میرزابنویسی که برای به حرکت درآوردن خودنویسش هرگز دلیل لازم نداشت...

اندکی مکث کردم و بعد از سلامی کوتاه تلفن را روی دستگاه گذاشتم و روبه عارف که تازه به سمتم چرخیده بود گفتم:

_اطمینان زیادی کار دستت میدۀ عارف... بهتره بیشتر و دقیق تر به کارها رسیدگی کنی.. فرصت واسه جبران نیست.. ما وقتِ زیادی نداریم!
این طولانی ترین جمله ای بود که اخیراً به زبان آورده بودم... عارف دست هایش را از جیب شلوارش بیرون آورد و دو لبه ی کتش را به هم رساند و نیم نگاهی به میز انداخت که لپ تاپ روشن و تقویم رومیزی که چندین قرارِ مهم را به تصویر کشیده بود... پرونده های مطالعه شده و فنجانِ قهوه ی نیم خورده... همه ی وسایلِ میز را تشکیل می دادند...

_نگرانی به دلت راه نده.. من حواسم به همه چی هست.. فقط الوند...
مرا که به نام خواند، سربلند کردم و سعی کردم خطّ نگاهش را بخوانم اما گاهی عارف، از فهمِ من خارج میشد...
_داری از دست میری...

چینی گوشه ی چشمانم افتاد و عارف سررسیدش را از روی میز برداشت و کنارم ایستاد... لای دفتر را که به واسطه ی خودنویسش چفت نشده بود را مقابلم باز کرد و من تحریرِ دستخطِ عارف را دیدم...
_یه نگاه به اینجا بنداز...

با همان حالتِ قبلِ دفتر را گرفتم و همزمان شد با صدای تقه ای که به در خورد و با بفرماییدِ عارف، حمزه سینی به دست وارد شد...
گوشم به سلام و احوالپرسی کوتاه عارف و حمزه بود اما چشمانم در گیرو دارِ حروف و کلماتِ نوشته شده ی عارف به اسارت گرفته شده بود...

یک آدرسِ سرراست که از قبل بلد بودم... شماره ی اتاقی که تمامِ مرا در خود جای داده بود و یک شماره ی تماس!

بی شک اگر میشد با دقت بیشتری مرا دید جسمِ نیمه جانی بودم که له له میزد برای دوباره به هم پیوستن... دلم را جایی جا گذاشته بودم.. اعصابم را، روح خسته و دست

هایی که تمنای نوازش داشتند برای موهای خرمایی رنگش... کم کم داشتم دیوانه می شدم... به خودم پوزخند زدم چون دیوانه بودم و این حال....

کاش هرگز تنهایش نگذاشته بودم....

فنجان جدید قهوه که روی میز گذاشته شد چشم از برگه ی سر رسید برداشتم و به عارف نگریستم که عمیقا براندازم میکرد...

_کار درستی کردی... ولی بهش یه زنگ بزن از تو بیشتر بیقراره!

بیقرار بود؟ عارف از کجا می دانست؟!

انگار سوالم را فهمیده بود که جواب داد:

_رفته بودم پیشش... یه چشمش اشکه یه چشمش، تو...

حرف نمیزنه ولی بیقرارتَه!

دفتر را کت بسته روی میز گذاشتم و دستم را دور کمرِ فنجان حلقه کردم و داغی قهوه را به لبهای سردم سپردم... تلخ بود از همیشه بیشتر...

_خوب بود؟

_تا خوب بودن چی باشه! حال جسمیش از همیشه بیشتر ولی قرارمون این نبود الوند...

قرار نبود بیوسی و بذاریش کنار! به وجودت نیاز داره.. دِ تو باید باشی واسش حرف بزنی تا آروم بگیره!

راست می گفت... خودم خوب می دانستم به صدای من، به لحنِ من به حضورم بدجور عادت داشت و حالا یکباره جهانش از من تهی شده بود و من در بی نفس ترین حالت ممکن پی هوای متصاعد شده از موهایش می گشتم...

_بعد از مناقصه بهش سر میزنم!

چرا لج کرده بودم؟ داشتم خودم را تنبیه می کردم یا اوی دوست داشتنی را؟ خودم را به قعر نابودی می کشاندم یا... خدانکنند...

_هرطور به صلاحه... من نمیخوام دخالت کنم... یه سر میرم بیرون باید از چندجا

اطلاعات بگیرم واسه روز مناقصه به دردمون میخوره... به حمزه میگم ناهار واست بیاره
اینبارم بهونه بشنوم با من طرفی مردک...
مردک مرد کوچکی بود که به نام من می چسباند...
جرعه ی بعدی را نوشیدم و سرتکان دادم.. باید عارف می رفت و سکوت به اتاق برمی
گشت... خیلی کار داشتم...

کلید برق را فشردم و به وضوح دیدم که نور، موجودیت می بخشید به اسباب و وسایل
خانه...
اینروزها جسمم هم خسته بود و طبیعتا باید روحم را به دورترین نقطه می فرستادم تا
تضادِ سنم را به رخ لحظاتم نکشم... تقریبا بیست و هشت سال از عمرِ زندگیِ
مشترکمان می گذشت و من در سنّ سی و چهارسالگی تنهایی کوهی از درد را هر صبح
و شام به دوش می کشیدم...
کفشم را بیرون آوردم و کیفم را روی کانتِر گذاشتم... تقریبا هشت ساعت از آخرین
وعده ی غذایی می گذشت و احساس ضعف داشتم... دکمه ی پیغامگیرِ تلفن را زدم و
با ورودم به آشپزخانه صدای عارف به هوا بلند شد...

_سلام مردک، زنگ زدم به اردلان گفت از شرکت زدی بیرون.. تلفنت هم خاموش بود... اعتمادی کنار کشیده از مناقصر...

دستم روی لیوان خشک شد... برای بلعیدن بغض های سرکشم به اندکی آب نیاز داشتم ولی حالا با خبر کنار کشیدن اعتمادی انگار روی زمین نبودم... گوش تیز کردم و باز هم صدای عارف را شنیدم... ته مایه ای از خنده داشت آن تارهای مردانه...

_میدونم کف کردی جونِ داداش... یه شانسِ بزرگه الوند... بی شک ما مناقصه رو میبریم... تونستی بهم زنگ بزنی... منتظرتم! اجازه ی فکر کردن را صدای ظریف دخترانه ای ازم گرفت... اینبار لیوان را رها کردم و به سمت تلفن رفتم... سلام الوند...

و بغض آشکارش چنگ به دلم انداخت... یک ثانیه دو ثانیه... ده ثانیه گذشت و دیگر هیچ حرفی نزد.. تلفن قطع شد و بوق مداوم گوشم را آزرده... همین؟! این تمام چیزی بود که به خاطرش همه چیز را زیر پا گذاشته و شماره ام را گرفته بود؟! باید به کدام مورد فکر می کردم؟! به کنار کشیدن اعتمادی از مناقصر یا تماسِ دخترکِ بغض کرده؟! مغزم یاری نمی کرد...

آونگ ساعتِ پاندولی گوشه ی سالن که دوازده شب را نشان می داد به هوا بلند شد و من کفِ هردو دستم را روی صورتم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم... تلفنم را به برق وصل کردم و به محض روشن شدنش سیلی از تماس های از دست رفته دریافت کردم... روی شماره ی عارف انگشت زدم و کمتر از سی ثانیه بعد صدای خندانش را از بین موزیک تقریباً تندی شنیدم...

_جونم داداش؟! خوبی؟ خبرم بهت رسید؟!

سرانجام لیوان آبی نوشیدم و لیوان عرق کرده را روی کابینت گذاشتم و بهش تکیه دادم...

_چرا اینکارو کرده؟

حالا صدای موزیکِ اطرافش کمتر به گوش می رسید...

_خوشبینانه فکر کنم به این خاطر که میدونسته نمیتونه باما مقابله کنه..

_بدبینانه فکر کن...

از این صراحت کلامم جاخورد و لحظه ای مکث کرد... هومی گفت و ادامه داد:

_بی ربط به شرکتِ آرمان نو نیست!

حدسم به یقین تبدیل شد... شرکتِ آرمان نو....

_به مهمونی برس فردا تو شرکت حرف می زنیم...

_الوند مهم نیست چرا، مهم اینه که به نفع ماست... تجارت همینه!

و اگر عارف از تجارت سر رشته ای داشت به همان اندازه که در نوشتن تبخّر داشت

اکنون این حرف را حتی برای دلخوشی من به زبان نمی آورد...

من به هیچکس نیازی نداشتم همانطور که سی و چندسال به تنهایی گلیم را از آب کشیدم!

حالا من، الوندِ ادیب می خواست پا از محدوده ی گلیمش فراتر بگذارد و به حتم خیلی

ها قصد قیچی کردنِ ریسمانِ رشدَم را داشتند اما من این اجازه را به کسی نمی دادم...

حتی شرکتِ آرمان نو که می خواست دستِ دوستی به سمتم دراز کند... قطعاً او از هر

دشمنی، دشمن تر بود!

تکیه ام را از کابینت گرفتم و تلفن را همانجا رها کردم و قیدِ خوردن شام را زدم.. به

سمت اتاقم رفتم و حتی به زنگ زدن به دخترک فکر هم نکردم! من کمی به تنهایی نیاز

داشتم... لباس هایم را با لباسِ راحت تری تعویض کردم و روی تخت دراز کشیدم...
شاید خوابِ درمانِ دردِ بیداری بود!

.....

انتظار کشیدن را دوست نداشتم برای همین سعی کردم به موقع برسم و به محض دیدنش تعلل نکردم.. جای خوشحالی بود که تقاضای ملاقاتم را برای بار دوم رد نکرده بود... خیلی زود متوجه حضورم شد و من بی مکث کیفم را روی یکی از چهارصندلی پشت میز گذاشتم و دکمه ی کتم را باز کردم.. از جا بلند شد و کاملاً محترمانه دست

داد و باهم و درست روبروی هم نشستیم... مردی پنجاه و اندی ساله که شقیقه هایش به چندتارِ سفید، اجازه ی رخ نمایی داده بود..

_مشتاق دیدار بودم اما نه تو این وضعیت...

و من وضعیتمان را مورد بررسی قرار دادم.. در میانه ی رستورانی شیک پشت میزی چوبی که با اسباب و وسایل کریستال به خوبی تزیین شده بود نشسته بودیم... مناقصه نزدیک بود و اعتمادی مردِ خونسردِ روبرویم انگار نمی خواست نم پس بدهد...

_من هم امیدوار بودم تو مناقصه همدیگه رو ملاقات کنیم...

متوجه کنایه ی مشهودِ کلامم شد و جرعه ای از آبِ درونِ جام نوشید...

_اهلِ حاشیه نیستم... فقط یه سوال دارم...

سوالم را به خوبی می دانست و به حتم با آمادگی کامل آمده بود...

_پایِ آرمان نو وسط بود؟

صراحتم ابروهاش را تکانِ نامشهودی داد و من بااینکه جوابم را به خوبی می دانستم اندکی مکث کردم... جوابی نداد و من قبل از آمدنِ گارسون از پشت میز بلند شدم و ایستادم...

_چیزی میل دارید قربان؟

با سکوت هردوی ما کمی عقب ایستاد و منتظر ماند... دستم را دور دسته ی چرمِ کیفم حلقه کردم و آماده ی رفتن شدم که صدایش باعث شد لحظه ای بایستم...

_همیشه مناقصه و پیشنهادهای این چنینی هست...

_چیه که یکبار تکرار میشه؟

نیم نگاهی بهش انداختم.. هنوز نشسته بود و دستش به دور پایه ی جام، حلقه ای تنگ ساخته بود.. از گوشه ی چشم می دیدم که توجه چند نفر به ما جلب شده بود...
_رفاقت..

همین یک کلمه کافی بود.. داشت از چیزی صحبت می کرد که من خوب بلد بودم اما بعیدتر از فعل بعید بود که او فهمی از این کلمه داشته باشد... تاییدیه گرفته بودم مبنی بر دست داشتنِ آرمان نو!

سری معنادار تکان دادم و خداحافظی محکمی به زبان آوردم.. اینبار دستِ دراز شده اش را بی جواب گذاشتم و از کنار گارسون گذشتم...

هوای سرد بیرون از رستوران نیش داشت که نقطه به نقطه ی بدنم از سوزشش میسوخت.. هنوز به ماشین نرسیده صدای ملایمِ تلفن همراهم به هوا بلند شد و من ایستادم و تلفن را از جیبِ داخلی کتم بیرون آوردم.. شماره های ناشناس من را می ترساند گرچه که میشد حدس زد پشت خط چه چیزی انتظارم را می کشید.. اما من حتی خودم هم درکِ درستی از این لجبازی های بچگانه نداشتم... دوباره تلفن را به جیب کتم انداختم و ریموت ماشین را از چندمتری فشردم و هنوز چراغ چشمک زن فعال بود که سوار شدم و در را بستم.. اعتمادی تازه داشت از درِ رستوران خارج میشد.. دیدم که با عجله نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و به سمتِ ماشینش پاتند کرد و خیلی زود از مقابلِ دیدم پنهان شد.. برای بارِ چندم اسمِ آرمان نو در ذهنم مجسم شد و پوف کشیدم... من پیروزی در مناقصه را ابدًا به لیستِ افتخاراتم اضافه نمی کردم.. من مردِ بازی های بچگانه نبودم...

استارت زدم و به سمتِ خانه راندم... ساعت از چهار عصر گذشته بود که ماشین را گوشه ی حیاط پارک کردم و بعد از برداشتن کیفم، کاشی های برجسته ی وسطِ چمن ها را که ورودی خانه را نشان می دادند طی کردم و بعد از رد کردن دو پله ی طویل و

باریک، دو کله ی شیر را که به پایه های ستون وصل میشد دیدم و روبروی درِ چوبی ایستادم.. کلید را در قفل چرخاندم و در باز شد... نوری که پهنِ سرامیکِ کف شده بود حالم را دگرگون کرد.. قدم به داخل ساختمان گذاشتم و دیدم که پرده های سرتاسری پنجره ی بزرگ، کنار زده شده بود و بوی مرغِ گرم، سنسورهای مغزم را فعال کرد... این علامت ها ردّ پای حضورِ آن دخترک را به رخ می کشید... برای لحظه ای نامحسوس تا آنجا که میشد چشم چشم کردم اما اثری از او نبود... باز بی اجازه پا به حریمِ من گذاشته بود این دخترکِ سرکشِ مغرور.. بی شک رفته بود که من نفس هایش را از پشتِ درهای بسته هم می شنیدم... حسِ دلنشینی زیرِ پوستم دوید.. ردّ پای یک زن، چقدر در زندگی ام کم بود...!

طبق معمول کیفم را روی کانتر گذاشتم و کتم را میانه ی راه بیرون آوردم و تلفنم را به برق وصل کردم... معده ام از گرسنگی مالش می رفت... پا به آشپزخانه گذاشتم میز چیده شده بود و غذا روی اجاق گاز بود... تکانی به لبهایم دادم اما حرفی برای گفتن نداشتم.. دست هایم را شستم و لیوان آبی نوشیدم و بشقابم را از برنج پر کردم و زعفرانِ دم کرده را روی دانه های سفیدش ریختم و عطرش سرمستم کردم.. کمی از گوشت مرغ را درون بشقابِ دیگری ریختم و پشت میز نشستم... سالادِ شیرازی روی میز بود که با سلفون پوشیده شده بود... یک ناهارِ شاهانه بود برای منی که هرگز در هیچ خانه ای، میزِ ناهار انتظارم را نمی کشید...

از همیشه بیشتر خوردم و از همیشه بیشتر از این حال، لذت بردم... چقدر غذا با دست های یک زن، طعم بی نظیری داشت...!

ساعت از پنج عصر گذشته بود که ظروف کثیف شده را شستم و آستین های نمدارم را پایین کشیدم... اضافه ی غذا را درون یخچال جا دادم و به قصدِ حمام، آشپزخانه را ترک کردم... به این سبک و سیاقِ زندگی عادت کرده بودم... همان چیزی که بهش

محکوم شده بودم.. اما من این حکومتِ تاریک را دوست داشتم! تک به تک دکه های پیراهنم را باز کردم و بیرونش آوردم و به داخلِ ماشین لباسشویی انداختم... اما با دیدنِ لباسش که به چوب رختی آویزان بود دلم لرزید... دلتنگی، نگرانی و احساسِ غربت، واژه های کمی بودند در برابر حسی که داشتم...

غریب افتاده بودم در خانه ی خودم..

تنهاتر از همیشه... من در محلِ آرامشم و او دور افتاده از دست هایم، دور افتاده از آغوشم چگونه روزش را به شب می رساند...؟! خدا لعنتت کند پیمان...

.....

_تو یه شرایط بحرانی که کمتر از دو هفته تا مناقصه مونده بامن از مهمونی حرف میزنی؟

چهارپایه ی چوبی را تنظیم کرد و متفکرانه به کتابخانه ی بزرگِ روبرویش زل زد و دست به کمر گرفت...

ژستِ تفکرش تاثیرگذار بود و به آدم هیجان می داد... میرزا بنویس باز هم داشت خودش را در کتاب هایش غرق می کرد اما اینکه مهمانی از کجا سر در آورده بود نمی دانستم.. می خواستم باز هم سوالم را پیرسم که صدایش باعث شد سکوت کنم _پیدا کردم.. الوند این کتاب هیچوقت قدیمی نمیشه...

سری به چپ چرخاندم و انتهای کتابخانه را ندیدم.. این اتاق دیوارهایش از کتاب ساخته شده بود... کلید برق را زدم و عارف پشتِ میز نشست و خیلی سریع صفحه ی موردِ نظرش را باز کرد و در همان حال گفت:

_نمی فهمم چرا انقدر مغرضانه نگاه میکنی؟ یه مهمونی سادست..
_از همونا که هرشب میری؟

طوری برخورد می کرد انگار چیز قابل توجهی نمی گویم... چندان هم اهمیتی نداشت.. خصوصاً حالا که نیمی از تمرکزش را کتابِ روبرویش به خودش اختصاص داده بود.. با انگشت نشانه رج به رج کتاب را رد می کرد و من همچنان منتظر ادامه ی بحث بودم...
_یه کتاب انگیزشی هست که به دردم میخوره الوند...

روی صندلی لهستانی انتهای اتاق نشستم.. فاصله ی بینمان تقریباً یک فرش شش متری بود.. فرشِ دستبافت از خطّه ی شورانگیزِ تبریز... گویا این اتاق، جهانی بود کوچک که

هر تکه از وسیله اش به جایی دور تعلق داشت.. زندگی عارف همیشه برایم جالب توجه بود...

_تا جایی که من می دونم این کتاب رو بارها خوندی

دست هایم را در هم قلاب کردم و روی زانو گذاشتم.. سر از روی کتاب برداشت و باز هم خودنویس اهدایی مرا بین انگشتانش گرفت و در هوا تکانی داد:

_ابدا رد نمی کنم... بارها خوندم و بازهم میخونم... تو شرایط مختلف بهم کمک می کنه...

برای لحظه ای به هم خیره ماندیم... انگار تازه شرایط را درک می کرد.. خودنویس را لای کتاب رها کرد و ایستاد... هر دو دستش را طبقِ عادت درون جیبش قرار داد و باهمان ژست به سمتم آمد و دیدم که تمام وزنش را روی پنجه های پایش قرارداد.. خودش را جلو کشید و عمیق براندازم کرد... من تکان نخوردم... هر دو ابرویش را بالا انداخت...

_یه اسم مهمونی آوردم تو رو تا اینجا کشونده... قبلا دلیل زیاد داشتی واسه اومدن.. قبلا یه بار حالمو می پرسیدی.. قبلا اهمیت داشت به چی فکر می کنم.. عوض شدی از بعدِ جلوه کردنِ آرمان نو... الوند من...

چی داشت برای خودش تکرار می کرد... افکارِ مشوشِ ماه های قبل این بود؟! عارف پیشِ خودش چه توهماتِ زده بود که حالا بیانشان می کرد.. روحِ بخت برگشته ی من خبر نداشت...

_آهسته رو ای ساربان...

همینکه به میانه ی تندروی هاش هجوم آورده بودم کفایت می کرد که ادامه ندهد... چشم ازم برنمی داشت... درست بود که آرمان نو و ظهورِ نابهنگامش وسطِ زندگی ام

عجیب زندگی ام را درهم کرده بود اما یکسری مسائل جزئی جدایی ناپذیر بودند از تار و پودم.. عارف از همان ها بود...

_الوند؟

_بھانہ ی مھمونی میتونہ کاری کنہ وسطِ دلمشغولی هام.. وسطِ چیزایی کہ جاش نیست برات بگم پیام اینجا و تو غرقِ کتابی و انگار نہ انگار چیزی شدہ اونوقت من دارم از مھمونی می پرسم...

آبِ بدطعمِ دھانم را قورت دادم... رد شدنِ آب از آروارہ ها، از زبان و فروریختنش در گدازہ ی آتشِ معدہ ام را بہ خوبی حس می کردم... عارف دستِ چپش را از جیبش بیرون آورد و پشتِ سرش قلاب کرد... از روی صندلی بلند شدم و با چشم بہ دنبالِ کیفم گشتم... هنوز پیدا نکردہ بودم کہ دستش را روی کتفم حس کردم..

_یہ وقت با خودت نگی عارف کلہ ش بو قورمہ سبزی میدہ حالیش نیست... خودم خوب می فھم دردِ روزات چیه و دردِ شباتو کجا ساکت می کنی! نپرس چیه و کجاست... فردشب میریم مھمونی... شاید...

حدسِ اینکه در فکرِ عارف چہ می گذشت زیاد سخت نبود... قطعاً نمی توانست حالا از آن زمان هایی کہ نشود فکرش را خواند باشد...

_مارا همین خیالِ خام خوش است... می بینمت!

کیفم را روی یکی از صندلی ها جا گذاشته بودم.. بہ دست گرفتم و بہ سمتِ درِ خروجی رفتم...

_قہوہ نمیخوای؟

دستگیرہ ی در را کشیدم و در حینِ بیرون رفتن گفتم:

_خونه میخورم... سرم شلوغه...

خنده ی کوتاهی سرداد..

_پس میری خونه؟

بیرون اتاق به سمتش چرخیدم... به حالتِ شرم گردنی کج کرد و گفت:

_باید از بین حرفات بفهمم برنامهت چیه! در دسترس باش...

مکث کوتاهی کردم و سری به نشانه ی خداحافظی تکان دادم که با تکانِ سر جوابم را داد... راهروی نیمه تاریک را رد کردم و صدای بسته شدنِ درِ کتابخانه را شنیدم و پنج پله را طی کردم و بین سالن ایستادم... خانه ی عارف علاوه بر بزرگی بسیار باصفا بود که میشد حضورِ یک زن را به خوبی در جای جای خانه احساس کرد.. اگرچه مادرِ عارف زیاد به اینجا سر نمیزد اما هر بار که می آمد با خودش هرچه صفاتِ خوب بود می آورد و همیشه ریه هایم را از عطرِ دست های مادرانه اش پر می کردم... گاهی دلم بچگانه می گرفت... این تنهایی، انتخابی داوطلبانه بود برای عارف...

دکمه ی کتم را بستم و از کنار گلدانِ پایه بلندِ طلایی رنگ رد شدم... مبلمانِ آبی کمرنگ نمای جالبی به خانه داده بود... عارف خیلی خوش سلیقگی خرجِ خانه اش می کرد... از درِ واحدش بیرون زدم و ریه هایم را به دم و بازدمی عمیق مهمان کردم... انگار یک جای زندگی لنگ میزد که وادار بودم به رقص، روی موسیقیِ بدآهنگِ روزگار... به محض سوار شدنِ مسیرِ خانه را در پیش گرفتم... حالا که به خودم مرخصی اجباری داده بودم می خواستم برای زل نزدن به یک گوشه و تجدیدِ خاطرات، کمی خانه را سر و سامانی بدهم...

تقریباً نیم ساعت بعدِ درست وقتی عقربه های کج خُلق، هفتِ عصر را نشان می دادند به خانه رسیدم و ماشین را پارک کردم... باز هم مسیرِ تکراری هرروز و کله های شیر،

مرده بودند مجسمه های بی وجود... که به حتم باید تکه پاره ام می کردند... این خانه متروکه شده بود حتی با وجود من... روشنائیِ خانه بود و حالا حتی حس و حالی برای باز نگاه داشتنِ همیشگی چراغ ها نبود... او می ترسید از تاریکی و حالا با چراغ های خاموش چه می کرد؟! با نبودنم، با کمبودِ دست هایی که هیچگاه ترکشان نکرده بود، با کم شدنِ نوازش های شبانه چه می کرد؟! دقیقا چند قرن گذشته بود؟ میانِ سالنِ بزرگ ایستاده بودم و تعدادِ روزهای نبودنش را می شمردم... درست ده روز و بیست و یکساعت می گذشت... شبیهِ شاهِ شطرنجی کیش و مات شده بودم... چقدر ناشی بودم که تنها با یک حرکت کیش و ماتِ روزگار شدم... این رسمش نبود... کلیدِ برق را زدم و نور به تاریکی اجازه ی خودنمایی نداد... خودم پرده ها را کشیده بودم... بدون او نور به چه کارِ این خانه می آمد...؟! کیفم را روی کانتِر گذاشتم و کتم را بیرون آوردم و روی مچ دستم انداختم و به سمتِ اتاقم رفتم... درِ اتاقش بسته بود و چه خوب که باز نبود تا تختِ خالی بهم دهان کجی کند... پا به داخل اتاق گذاشتم و کتم را روی تختِ دونفره انداختم... این تخت، شاهدِ شبهای زیادی بود... شب های طولانی، شب های یلدا، اولین شب های سالِ نو، تولدم، تولدش که بی شک من باحساس ترین مرد جهان هستی می شدم که بخندد... که تلخیِ دردهای بی درمانمان فراموش شود... می بوسیدمش و باز هم نوازشش می کردم... عجیب به دست هایم عادت کرده بود و خدا لعنتم کند... چرا این شبِ لعنتی اینقدر زود شروع شده بود و قصد تمام شدن نداشت... دردِ نبودنش کهنه نمیشد... دکمه ی پیراهنم را که گردنم را سفت چسبیده بود باز کردم و روی تخت خم شدم و تلفنم را از جیبِ داخلی اش بیرون کشیدم و روی شماره ی پیمان مکث کردم... آبِ نداشته ی دهانم را قورت دادم و تا رسیدن به معده ام زخم نشاندم... تماس که برقرار شد چشم بستم و صدای پیمان آرشه ی روح و روانم شد...

_الوند؟

اگر قصدِ سرزنش داشت بی شک تلفن را قطع می کردم... چشم باز نکردم....
_سلام...

_سلام.. خوبی؟ بهتر شدی؟

خبر از احوالم داشت... خبر از احوالش داشت...

_زنگ زدم که...

نفسش را فوت کرد و من ادامه ندادم...

_بهتری الوند؟ چندبار زنگ زدم جواب ندادی! می خواستم فردا پیام محلِ کارت...

_واسش اتفاقی افتاده؟

کلمات خود به خود روی زبانم جاری میشد.. انگار زبانم شیب داشت و کلماتِ کروی
شکل را برای به بیان تبدیل شدن، قِل می دادند...

_چه اتفاقی مهمتر از تو الوند! تو از زندگی خودت و اون کم شدی...

داشت سرزنش می کرد؟ مگر همین مرد این جدایی را نخواست بود؟ مگر نگفته بود به
صلاحِ هردوی ماست که مدتی از هم دور باشیم و حالا چه چیزی طبقِ خواسته اش پیش
نرفته بود؟ من تنها و تنها ترس از این را داشتم که دستش را بگیرم و به خانه بیاورم...
دلم هوايش را داشت.. دلم دلتنگ بود و سرم... چشم باز کردم و تصویرِ خندانِ پیمان
روی تلفنم اندکی خشمگینم کرد... این مردِ سبزه رو با موهای همیشه مرتب چه از جانِ
زندگی ام می خواست که من حالا اینگونه بی تاب دیدنش بودم؟

_نگران نباش، از اونى که فکر می کردم بهتره... اینقدر که تو بهش وابستگی داره اون
نداره.. الوند جان! برادرِ من، قرار نیست خودتو وادار کنی به ندیدنش.. چیزی تغییر
نکرده.. بهش زنگ بزن یا ببینش... به اندازه ی تو تنهاست!

به زور یک گام برداشتم و دست چپم را به دیوار تکیه دادم... هنوز پیمان می خندید و ردیف دندان هایش را به رخم می کشید.. می خواستم به یاد بیاورم که اولین روز او را کجا دیده بودم؟ بسیار جوان بود و آرزوهای بزرگی داشت... از فامیل های دورحیدر بود... مردی که به گردنم خیلی حق داشت...!

_مراقبش باش پیمان...

و تلفن را قطع کردم.. مثل من تنها بود و من دلم او را طلب می کردم... میلی به خوردن نداشتم.. حوله ی حمام را برداشتم و خودم را وادار کردم دوش بگیرم... تا ساعتی از نیمه شب به خانه و امورش رسیدگی کردم و به این نتیجه رسیدم که ده روز حواسم از دنیا پرت شده بود... باید خرید می کردم.. باید شومینه را تعمیر می کردم.. باید قبض های خانه را پرداخت می کردم... این اولین بار بود که چیزی را فراموش می کردم... چقدر حواس پرتی عذاب آور بود..

.....

انتهای سالن روی یکی از مبلهای آبی رنگ نشسته بودم و به حرکات محسوسِ رگ های گردنِ مردِ جوانِ روبرویم نگاه می کردم که به فاصله ی چندمتر از من نشسته بود و آواز می خواند... ترانه ای قدیمی اما دلنشین... کسی کنارش گیتار می نواخت و نورِ فضا به نیمه می رسید... تقریباً پانزده نفر حضور داشتند که همه را از دور می شناختم.. میلاد و مهرآه خواهر و برادر بودند که هردو تازه فارغ التحصیل شده بودند... رضا از همه بزرگتر بود و خانواده داشت و همسرش نرجس بی شک در آشپزخانه بود.. ایمان که دوستی صمیمانه ای با پانیز داشت.. دخترِ ثروتمندی از خانواده ای متدین... سهراب که من خیلی وقت بود خطّ نگاهش را خوانده بودم.. به مهرآه علاقه داشت اما از ترسِ میلاد سکوت می کرد.. نسترن و آرزو دخترانِ خانواده ی سهیلی بودند که موسیقی کار می کردند و در چندین کنسرت شرکت داشتند... کامران هنوز آواز می خواند و محمد همراهی اش می کرد... صدای خوبی داشت و حالا همه ی کسانی که حضور داشتند به ریتمِ آهنگ سر تکان می دادند و پا می کوبیدند.. میزِ وسط از چند نوشیدنی و مقداری میوه پر شده بود... عارف رفته بود تا برایم فنجانِ قهوه دم کند...

نازنین دخترِ کم سن و سالی بود که کنارِ آیدا نشسته بود... دیدم که از جمع فاصله گرفت و روی مبلِ کناری نشست و پا روی پا انداخت... من نگاهم به کامران بود که هنوز با حسی پرشور آواز می خواند...

_می خواین یه چیزی واستون بیارم؟

نیم نگاهی بهش انداختم.. نگینِ براقِ دندانش چشمم را گرفت..

_ممنون لازم نیست

_چرا؟ دوست دارم با بقیه همراهی کنین آقا الوند...

جمع صمیمانه و خوبی بود اما من زیاد حس رضایت نداشتم.. بی شک الان بعد از یکروز شلوغ و کاری دلم خوابی بی دغدغه می خواست... تقریبا یازده روز و شب بود که از من دریغ شده بود...

_نازنین یه لحظه بیا...

نازنین با صدای آیدا از من رو گرفت و من دیدم که آیدا کنار عارف ایستاده بود... با نارضایتی مشهودی بلند شد و عارف، جای نازنین را گرفت... فنجان قهوه را مقابلم تکان داد و من بی حرف از دستش گرفتم..

_نوش جان... خیلی حرف میزنه به دل نگیر بچه ست...

من بچه ها را خیلی خوب بلد بودم...

_مهم نیست...

چند کلمه ای با کامران همخوانی کرد و گفت:

_جمع رو می پسندی؟

فنجان را به بینی نزدیک کردم و بو کشیدم... از بین چندین عطر هنوز بوی غالب و دلچسبی داشت...

_واسه پر کردن وقت فراغت خوبه!

می خواستم متوجه معنای حرفم بشود... چندان مطمئن نبودم که فهمید یا نه.. به پشتی مبل تکیه داد و نرجس بالاخره به سالن آمد و کنار رضا ایستاد.. عارف دستش را با حرکات موزونی در هوا تکان می داد و معلوم بود در خلسه ی شیرینی به سر میبرد... ریتم آهنگ تغییر کرد و سهراب را دیدم که از رفتن مهرآوه به بالکن نهایت استفاده را برد و همراهی اش کرد... صدای زنگ آیفون بلند شد و من خودم را برای رویارویی با

دخترکِ سرکشِ مغرور آماده کردم... عارف را به خوبی می شناختم... از روی مبل بلند شد ولی قبل از او آیدا زحمتِ زدنِ دکمه ی آیفون را کشید و گفت:

__پریناز__

عارف به سمت چرخید و کامران هم دست از خوانندگی کشید... تا چند لحظه ی بعد هنوز محمد دستش را روی تارهای گیتارش تکان می داد.. بالاخره سکوت همه جا را گرفت و نازنین سکوت را شکست:

__خب حالا مگه چیه؟ چرا یهو ساکت شدین؟__

آیدا کنارش ایستاد و چیزی گفت که من نشنیدم... میلاد، گیتار را گرفت و به دستِ خواهران نوازنده سپرد و گفت:

__بیا بریم اونور یه دست شطرنج بزنیم تا اومدنِ شام...__

محمد باشه ای گفت و رفت.. عارف در تایید حرفِ نازنین گفت:

راست میگه خب... یه عضو از اکیپ کم بود که اومد..

به حتم من جزئی از این اکیپ نبودم و این عارف بود که یک لنگه پای مرا به اینجا باز می کرد.. من فرصتی برای اینکار نداشتم.. تمامِ طولِ روز کار می کردم و شب ها می خواستم محبت خرج کنم.. عشق خرج کنم..

در توسطِ کسی باز شد و آمدنِ پریناز با نواخته شدن ساز همراه شد.. کامران با صدای کوتاهی ساز را همراهی می کرد و من جسمِ کشیده و لاغر اندامِ پریناز را دیدم که بارانیِ خیسش را به دستِ عارف می داد... سلام بلندی و گفت و آوای صدایش خیلی چیزها را در سرم تکرار کرد.. انگار وقتِ ملاقاتمان امشب بود.. هر کدام از بچه ها به گونه ی خودش جوابش را دادند و وقتی از آغوشِ نرجس که آخرین نفر بود بیرون آمد راهش

را به ستم کج کرد و درست مقابلم ایستاد... چشم هایش وحشی بودند... آنقدر وحشی که گویا هیچ رحمی نداشتند در دل بردن... این دخترک با همین سیاهی های مطلق و آن مژه های واژگون به بیقراری هایم دامن میزد... دست دراز کرد و من نرمی دست ماندش را بین پهنای انگشتانم گرفتم.. احساس می کردم قریب به سی جفت چشم این هم آغوشی دست ها را می دید... پلکی زد و من فرصت نکردم قد علم کنم.. کنارم نشست و پاهای ظریفش را روی هم انداخت و درحالی که مخاطبش من بودم اما زمزمه وار لب زد:

_می ترسیدم پیام و نباشی... می ترسیدم ببینمت اما خوشحالم که اینجا می!

حرف هایش موسیقی متن داشت.. صدای ملایم کامران و ملودی غم انگیزی که نواخته میشد.....

همه چیز گویا از قبل برنامه ریزی شده بود... پریناز عمیق براندازم می کرد و سنگینی نگاهش قهوه ی داخل فنجان را می لرزاند...

_الوند؟ منو می بینی؟

سوالش چیزی شبیه دردی بود که شبها بی مقدمه گریبانم را می گیرد... جرعه ای از قهوه نوشیدم و سعی کردم طعمش را در دهانم نگاه دارم که فراموشم شود این طعم گس از قهوه نیست... پریناز بی گناه بود ولی حالا عجیب داشت نمک می پاشید به زخم هایی که خودم میان ضجه و فریاد سوزن دوز کرده بودم! عارف داشت با تلفن صحبت می کرد و به حتم داشت شام سفارش می داد... سهراب و مهرابه هنوز در بالکن بودند و صدای خنده ی میلاد و محمد به گوش می رسید... نازنین با کینه نگاهمان می کرد و آیدا یکریز حرف میزد... رضا و نرجس کنار هم نشسته بودند و رضا سرش گرم تلفن همراهش بود و نرجس داشت از موسیقی لذت میبرد... من اما به چند قسمت نامساوی تقسیم شده بودم... خودم اینجا و دلم جای دگر...

_الوند؟

این بارِ چندم بود که نامم را می خواند؟ به سمتش نیم نگاهی انداختم.. کمی خودش را عقب کشید و روی مبل جابجا شد... باهمان چشم های وحشی بهم خیره شده بود و من جرعه ی دوم را نوشیدم... آهنگ تمام شده بود و سر و صدا کمتر...

_جان؟!

انگار از این لفظ حسِ رضایت پیدا کرد که لبش به طرحِ کمرنگی از لبخند باز شد...
_حالت خوبه؟

برایِ یک حالِ خوب خیلی چیزها ملاک بود که من هیچکدام را نداشتم...
_پدر صحتِ احوال دارن؟

فروغِ چشمانش کم شد.. حالم را پرسیده بود و من بی اهمیتی کردم...
_خوبه... خواست بهت بگم بهش سر بزنی.. خیلی وقته من و خانوادمو گذاشتی کنار..
راست می گفت... کمرنگ شده بودم در زندگی!

_یه مناقصه تو راهه که کارهامو ریخته به هم... تو اولین فرصت سر میزنم.. من نمک پرورده ام و نمکدون نمی شکنم پریناز...

دستش را پیش کشید.. گویا فراموش کرده بود تنها نیستیم... فنجانِ قهوه ی نیم خورده را گرفت و روی میزِ وسط گذاشت...
_شبها قهوه نخور.. بی خوابت می کنه..

عارف رو به نرجس تقاضای کمک کرد و آیدا و نازنین و دختران خانواده سهیلی باهم از جا بلند شدند... گیتار روی مبل افتاد و کامران دستی به زانوزد و به سمت محمد و میلاد رفت... دیدم که سهراب به تنهایی از بالکن خارج شد...

_دلم می خواست اونروز منتظرت بمونم که برگردی تا باهم غذا بخوریم...

و من دلم می خواست برگردد... آرامشم از دست رفته بود...!

مهرابه از بالکن بیرون آمد و بدون نگاه کردن به سمت ما خودش را در آشپزخانه انداخت و نگاه خیره ی سهراب را دیدم...

_الوند؟ من.. دلم... دلم تنگ شده بود..

دلتنگی بیچاره ام کرده بود و من چطور دوام می آوردم...؟! چشم از روبرو گرفتم و به چشم های وحشی پریناز زل زدم و محو تماشای سطر به سطر حرفهای نگفته ی قرنیه های خوش رنگش شدم... این دخترک سرکش، شب های زیادی دلتنگی اش را بر لب می راند... شبیه به آتشفشانی فعال بود که میخواست فوران کند و راهی برای ریزش گداخته های آتشش نبود... من این را از سرخی خورشیدگونه ی چشمانش می فهمیدم! _به محض اینکه شام خوردی برگرد دختر...

از روی مبل بلند شدم... شتاب زده قد راست کرد و مقابلم ایستاد... لبهای فوق العاده خوش فرمی داشت... حتی زمانی که لبخند نمیزد این لبها کشیدگی داشتند و گونه هایش گل می انداخت... ظرافت این دختر گاهی مرا سر ذوق می آورد اما اکنون... تحملش را نداشتم...

آهسته لب زدم:

_بغض نکن... پلک نزن... لبخنداتو نگه دار...

حیرت زده نگاهم کرد... گرد شده بود حدقه ی چشمانش..

_الوند؟ اگه نمی شناختمت یه چیزی... من الان مطمئن شدم که حالت خوب نیست...

چرا نمیای خونه ی ما؟ چرا به بابام سر نمیزنی؟ مگه نمی گفتی بابام میتونه ذهن

ناآرومتو آروم کنه...؟! الوند من...

_پریناز؟

لب هایش بازماند و من سرم را پایین انداختم... نه از شرم، از حمله های ناجوانمردانه

ای که چشمانش داشت...

_یکم منو جدی بگیر! من تو رو دوست دارم الوند...

این اعترافِ واضح برایم گران تمام شد... دستش را که بالا آورد کمی تندى به لحنم

اضافه کردم!

_پریناز؟ مراقب باش... مراقب!

مغموم سر پایین انداخت... آنقدر به هم ریخته بودم که دلم می خواست بی خداحافظی،

بی ملاحظه از خانه بیرون بزنم و چند ساعتی گم شوم در هیاهوی شهر!

اما عارف....

_الوند؟

صدایِ عارف بود که بالاخره داشت نجاتم می داد از معرکه ای که خودش به راه انداخته

بود... منتظر سینه به سینه ی پریناز ایستاده بودم.. دخترکی که قامتش به زور تا شانه ام

می رسید!

_بله عارف؟

_شام حاضره... با پریناز بیاین سرِ میز!

جوابِ عارف را پریناز داد..

_باشه الان میایم...

هیچکس در سالن نبود و این موضوع ناراحت می کرد... راحتمان گذاشته بودند که چه! عارف رفت و پریناز تکان نخورد... سدّی که پریناز ساخته بود تنها با کنار رفتنش رفع میشد که از هر چهارسو اسیر شده بودم.. شال از سرش لیز خورد و روی دوشش افتاد و موهای خوش حالتش را دیدم.. قدمی نزدیک شد و من به نافرمانی دخترک لبخند زدم... لبخندم را که دید دل و جرات پیدا کرد و کف دستش را روی سینه ام گذاشت... دمای بدنم بالا رفت اما هیچ تغییری در حالتّم ندادم...

_الوند؟

از پشتِ سرش به ورودی سالن نگاهی انداختم اما کسی نبود...

_عزیزم؟ قربونت برم الوند... خواهش می کنم به من و خودت یه فرصت بده..

نیمی از تمرکز بر تند نکویدنِ قلبی بود که زیرِ دستِ پریناز می تپید... دروغ چرا به این حروف و کلمات عادت نداشتم...

_از همون روزِ اولی که تونستم بفهمم دنیا چی به چیه دوستِ داشتم... دیگه نمی ترسم چون اینقدر بزرگ شدم که حسِ واقعیمو بدونم!

دست روی دستِ داغ و ظریفش گذاشتم! چشم در چشمِ هم لحظاتی باقی ماندیم و من انگشتش را لمس کردم و گفتم:

_فقط بیست و چهارسالته دخترجون!

و منتظر نماندم تا تاثیرِ کلامم را در چهره اش ببینم... با همان دستی که به دست گرفته بودم کنارش زدم و رد شدم!

.....

لپ تاپم را عارف به دست گرفت و من بعد از برداشتن کت و کیفم از اتاق جلسه خارج شدم... تقریباً شش ساعت بی وقفه در جلسه سخنرانی کرده بودم و عجیب دلم قهوه می خواست... عارف در محیط کاری ادا شبیه به همان عارف همیشگی که می شناختم نبود.. پر جذبه تر میشد و مسئولیت پذیرتر...

_تا بری اتاق میگم قهوه بیارن! حواسم به خانم مریوانی هم هست خیالت راحت... قدم هایم را آهسته تر کردم و زیر لبی تشکری به محبت و توجهش کردم... حرفی نزد و من از کنار منشی یا همان خانم مریوانی که تازه دندانیش را کشیده بود و توان زیاد حرف زدن نداشت رد شدم.. تا نیمه از جا بلند شد و من وارد اتاق کارم شدم و در را

بستم... همه ی کارکنان شرکت حالا وظایفی سنگین تر از همیشه داشتند و باید سخت تر کار می کردند... این چیزی بود که توقع داشتم و کم کاری از هر عضو قطعا به ضررشان تمام میشد... دل آشوبه داشتم... از همان سر صبح که از خانه بیرون زده بودم.. عارف که با دو فنجان قهوه برگشت خستگی را بهانه کردم و پشت میز کارم نشستم و جرعه جرعه، داغی قهوه را به معده ی ناآرامم سرریز کردم... عارف سرش به کتابِ مقابلش گرم بود اما گاهی کلامی حرف به زبان می آورد... قهوه می نوشید و گاهی لبخند میزد... ساعت از چهار عصر گذشته بود و به اصرارِ عارف حتی نیم ساعتی را استراحت داده بودیم برای صرفِ ناهاری که خودم با حساب شرکت برای همه سفارش داده بودم! مناقصه حالا برایم چندان اهمیتی نداشت که من مردِ ریسک کردن و کارهای بزرگ انجام دادن بودم و با کنار کشیدنِ اعتمادی انگیزه ای برای ادامه ی این مناقصه نداشتم... اما برایش خیلی زحمت کشیده بودم و آرمان نو شاید قصدش این بود که مرا از کار بی وقفه دلسرد کند که خوب می دانست چالش های زیادی را پشتِ سر گذاشته بودم تا بر این صندلی بنشینم و این موقعیت را با چنگ و دندان به دست بیاورم... برای بارِ هزارم اسمِ آرمان نو را در ذهنم حک کردم که عارف گفت:

_الوند یه چیزو متوجه نمیشم!

فنجانِ خالی را روی میز گذاشتم و خودم را سرگرم نگاه کردن به صفحه ی مانیتور نشان دادم و چیزی روی کاغذ نوشتم:

_چیو؟

مکشش بابتِ مطالعه بود...

_یادمه یه بار یکی مثل همین اعتمادی، از شراکت با ما منصرف شد... خوب یادمه انگار پاتو گذاشتن رو آتیش.. همین خودت رفتی علتشو پرسیدی.. اصلا تا جایی که من بادمه

و می شناسمت تو سرت درد می کنه واسه اینجور مسائل.. یک هفته س اعتمادی خودشو کشیده کنار... چرا سعی نکردی برگرده؟

ناخواسته پوزخند محوی گوشه ی لبم جا خوش کرده بود... مهندس نامی جوان بود و تازه کار... خواسته بودم چم و خم کار را بهش یاد بدهم ولی شرایطِ اعتمادی فرق داشت... خام و بی تجربه نبود و حتم داشتم هرگز بی گذار به آب نمیزد... از رفاقت حرف زده بود.. رفاقت با مالکِ بی مروّت آرمان نو.. این اسم تک به تک یاخته ی خواب و بیدارِ ذهنم را به تکاپو می انداخت...

_چون اعتمادی مثل نامی نیست... یه مهندسِ تازه به دوران رسیده و ناشی و خام نبود... اعتمادی کسیه که نصفِ برج های شهر زیرِ دستش ساخته شده.. کسیه که تو هیچ مناقصه ای بازنده نشده! فکر می کنی کسی که از همچین مناقصه ی پرسودی کنار میکشه با حرفِ من برمیگرده به کار؟

عارف با حرفم سر بلند کرد و کتابش را بست.. فکش منقبض شده بود و اخم کمی بین ابروهایش خودنمایی می کرد... از جا بلند شد و تا نزدیکم آمد و کفِ دستش را روی میز گذاشت و تقریباً روی صورتم خم شد.. من به صندلی تکیه دادم و هردو دستم را در هم قلاب کردم:

_همه ی اینا درست.. به فکرِ خودمم رسیده بود... ولی یه جای کار لنگ میزنه الوند... هرچقدرم من شمّ اقتصادی قوی ای نداشته باشم اما تو رو خوب می شناسم.. با همه ی اینا تو بازم شانستو امتحان می کردی... هرکی ندونه من خوب می دونم که تو اهل مبارزه ای...

_منو میشناسی ولی ترتیبِ ملاقات من و اون دختر و میدی.. می فهمی داری چیکار می کنی؟

ماهرانه بحث را تغییر داده بودم.. ابدًا دلم نمی خواست بین من و عارف درگیری پیش
 بیاید... این قصه سرِ دراز داشت و آرمان نو قصه گویِ هزارو یک شبِ من!
 _من که می فهمم.. تو فکر می کنی دانای کلی... اصلاً به فکرِ خودت نیستی.. منم از
 پشتِ کوه نیومدم.. تو اونو دوست داری اونم تورو.. بابا دستشو بگیر و برو سرِ
 زندگیت.. کم بدبختی داری که تو سنّ سی و چندسالگی هنوز تشکیل خانواده هم
 ندادی...

پوزخندم اوج گرفت:

_خانم و بچه ها خوبن؟

طعنه ی کلامم را گرفت و پوف کشید:

_من شرایطم فرق داره الوند... دارم زیر سایه پدر و مادر زندگی می کنم.. هرچقدر دور
 باشن بازم هستن...

ماتم برد... این حرف از دهانِ عارف برایم قابل هضم نبود... انگار خودش هم متوجه
 شد که چه گندی زده بود ولی من اصلاً قصد نداشتم حالِ درونی ام را در شرکت به رخ
 رفیقم بکشم... عارف برادرم بود!

_هیچ ارتباطی به پریناز نداره! شرایطِ من فقط به خودم ربط داره!

_من خودمو از تو جدا نمی بینم... هم کارای من به تو ربط داره هم کارای تو به من...
 اینم گفتم که فکر نکنی حرفتو به خودم گرفتم... جهتِ اطلاع!

قفلی که به دست هایم داده بودم باز کردم و از روی صندلی بلند شدم... خودش را کنار
 کشید و من از کنارش رد شدم و دوباره پشتِ پنجره جای گرفتم... عمیقاً دلم نمی
 خواست به چیزی فکر کنم...

_به بچه ها بگو آخر هفته س میتونن یکی دوساعت زودتر کارو تعطیل کنن.. اینم یه فرصت که به کارهاشون رسیدگی کنن.. از شنبه...

_الوند؟

سکوت کردم و کنارم ایستاد.. دستِ پهن و عضلانش اندکی تکانم داد وقتی روی کتفم نشست...

_انقدر از حرف زدن فرار نکن.. پریناز میتونه حالتو خوب کنه.. تو احتیاج داری یکی کنارت باشه کی بهتر از اون؟ تا کی قراره اینطوری کسبو که دوست داری از خودت دور کنی؟ من با پیمان حرف زدم.. حسابی از دستت شکار بود... مردِ حسابی چرا...
به سمتش سر چرخاندم و از گره کورِ ابروهایم متوجه وخامتِ حالم شد.. ساکت ماند و ادامه نداد.. چشم برنداشتم از تک به تک اجزای تشکیل دهنده ی صورتش! من این مرد را از بر بودم....

_وقتش نیست... کاری که گفتم بکن!

دستش را به علامت زیپ روی لبش کشید و قدمی جلوتر آمد و برای چند ثانیه براندازم کرد... با همان نگاه، بهش اطمینانِ خاطر دادم که مشکلی نیست... سری به بالا و پایین تکان داد و گفت:

_خونت به یه زن احتیاج داره... پریناز رو از خودت دور نکن... همه چی خوب بود الوند... یهو چی شد؟!

دم عمیقی از هوا گرفتم... برای من هیچ چیزِ خوبی وجود نداشت جز او...

_ترجیح میدم مکالماتتو با پیمان کمتر کنی! حالا هم برو و به بچه ها خبر بده ساعت شیش شرکت تعطیله... خودت هم برو به خانوادت سر بزن من شرکت میمونم یکم کار دارم...

از کنارش فاصله گرفتم و برای خاتمه دادن به بحث، کتابش را حاضر و آماده روی میز گذاشتم و بعد از نشستن روی صندلیِ کارم خودم را مشغول نشان دادم.. عارف هم حرفی نزد و خیلی زود اتاق را ترک کرد.....

.....

ساعت دوازده ظهر بود که به شرکت رسیدم... عارف همزمان با من ماشینش را پارک کرد و پیاده شد... از صبح، پا به پای من بانک و شهرداری و صرافی بود و به کارها نظارت کردیم... هردو خستگی از سر و رویمان می بارید... باینکه تازه اولین روزِ کاری بود اما من تمامِ جمعه ی قبل را به بطالت نگذرانده بودم... عارف کتش را از روی

صندلی عقب برداشت و پوشید.. من دسته ی کیف را به دست چپم دادم و دزدگیر را فشردم...

_خسته نباشی مهندس ادیب...

گاهی اوقات عارف، بامزه بازی در می آورد!

_سپاس جناب دادخواه

بلند بلند خندید.. می خواست خستگی اش را نشان ندهد... خبر داشتم که پدرش کمی ناخوش احوال بود و این حال، بی شک به همان مسئله ربط داشت... کنارش ایستادم و در حالی که عارف میان خنده وسایلش را جمع می کرد پرسیدم:

بالاخره نتیجه چی شد؟ آقای دادخواه رضایت داد بره امریکا واسه درمان؟

در ماشین را بست و دزدگیر را فعال کرد

_لنگه ی دیگه ی بابای من، خود منم تو لجبازی! اگه من لجبازیمو گذاشتم کنار اونم میذاره!

شانه به شانه ی هم به سمت آسانسور رفتیم و سوار شدیم... تقریباً یک ربع از دوازده گذشته بود که وارد سالن شدیم... مریوانی ماسکی که روی صورتش بود را برداشته بود... اما هنوز برآمدگی گونه ی سمت راستش خبر از دندان دردش داشت... بلند شد و سلام کرد و من با تکان سر و عارف با صدا جوابش را داد!

عارف که برایم سری تکان داد قصد رفتن به اتاقم را کردم که مریوانی با اندکی هول گفت:

_جناب مهندس؟

و من چرخي به پاشنه ی پایم دادم و ایستادم

چیزی شده؟

چندتار از موهای رنگ کرده اش مشخص بود...

نه فقط یه بسته دارید.. صبح حمزه تحویل گرفته منم گذاشتم رو میزتون!

چیز عجیبی به نظر نمی رسید... من بسته ی سفارشی زیاد داشتم... سری بی تفاوت تکان دادم و بعد از نیم نگاهی به عارف که هنوز ایستاده بود باشه ی کوتاهی گفتم و به سمت اتاقم رفتم... کیفم را روی میز گذاشتم و کتم را به چوب لباسی آویزان کردم و بعد از باز کردنِ هردو دکمه ی سرآستینم پشتِ میز نشستم.. بسته درست مقابلِ مانیتور قرار داشت.. تقریباً بزرگ بود... دستی به موهای آشفته ام کشیدم و بسته را با دقت برانداز کردم تا شاید اسمِ فرستنده را پیدا کنم اما چیزی نبود... باین خیال که این کارِ بچگانه از سمتِ پریناز باشد پوفی کشیدم و بازش کردم...

به محض دیدنِ محتویاتِ داخلِ جعبه دهانم باز ماند و ناخواسته از روی صندلی بلند شدم... یک کتاب و یک تکه لباسِ قدیمی و عجیب آشنا!

کتابِ فارسیِ دوم دبستان و لباسی سرهمی سفید که حالا کمی به زردی جلوه می کرد... آبِ نداشته ی دهانم را قورت دادم... سرم را رو به سقف گرفتم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم!

بالاخره بعد از اینکه تلفنم برای سومین بار خودش را به در و دیوار کویید حوله پوشیدم
از در حمام بیرون زدم... این دوش گرفتن شاید کمی از سردردم می کاست... تلفن را
که در اتاق خواب و روی تخت پیدا کردم با دیدن شماره ی پریناز لحظه ای ماتم برد اما
خیلی زود تماس را وصل کردم!

_سلام

و باز هم صدای بغض کرده ی پریناز...

_سلام... الوند؟

گوشی را به دست چپ دادم و با دست راست قطرات درشت آبی که از موهایم چکه می
کرد خشک کردم و همانطور به سمت شومینه ی گوشه ی سالن رفتم تا روشنش کنم...

_جانم؟ چیزی شده؟

شومینه که روشن شد همچنان به سکوت پریناز گوش سپردم... بار اولش نبود که
اینکار را می کرد اما من به این سکوت های مداوم عادت نداشتم همانطور که حرف
هایش را هنوز هم قابل هضم نمی دیدم...

_پریناز؟

_جانم؟

صدایش یکسری ارتعاشاتِ خاص داشت که خارج از بغضش بود... همین ها روزی بیچاره ام کرده بودند... وقتی شبانه برایم درد و دل می کرد و من ناخواسته گوش می کردم... پای دلم، لرزیده بود و حالا... از همه چیز و هم کس دور افتاده بودم... عارف راست می گفت من و این خانه ی متروکه به یک زن احتیاج داشتیم و چرا دست های پریناز از من دور افتاده بود... مثل ماهی دورافتاده از آب شده بودیم هردو....

_چی شده دختر؟ دلت تنگ شده؟

و بغضش سرباز کرد و من خیسی دست هایی که نوازش بلد بودند را به خاطر آوردم... دست های لعنتی ام را مشت کردم و به دهانم کوبیدم که بی موقع باز شده بود...
_دلتنگم الوند... خیلی زیاد... بابام دیگه حتی سعی نمی کنه به روم نیاره... از تو می پرسه!

شرمزه روی مبلی تکنفره نشستم...

_تو نگرانِ هیچی نباش خانم کوچولو! رابطه ی من و پدرت قوی تر از این حرف هاست... به این راحتیا از هم گسسته نمیشه!

ریز ریز گریه می کرد و نمی خواست تبِ تندش را بفهمم... من صدای نفس هایش را از بر بودم... دخترکِ سرکشِ دوست داشتنی... چشم های وحشی اش که بارانی میشد دلم عجیب پا می لغزاند!

_الوند؟

_جانم؟

نفس عمیقی کشید

_از من دوری نکن... من...

بلا تکلیف بودم اما حال این دخترِ نازک نارنجی برایم مهم بود.. لااقل از خودم مهمتر...

_برای من بزرگ شو...

_شدم... تو که خودتو کنار کشیدی ندیدی چقدر تلاش کردم تا به حرفات گوش کنم..

مگه نمی خواستی خانم باشم؟ نمی خواستی جای خیلپارو واست پر کنم؟

بی قرار از روی مبل بلند شدم و کنار پنجره ی بزرگ ایستادم و پرده را با یک دست

کنار زدم و نگه داشتم... حیاط پر دار و درخت در تاریکی فرو رفته بود و باران نم نم

می بارید... شیشه ها بخار گرفته بودند از تضاد هوا...

_من فقط خواستم خودتو عذاب ندی پریناز... سرِ کدوم حرفم موندی؟

هق هقش در گوشم پیچید و به سرم زد همین حالا شبیخون بزنم به خانه شان و دستم را

پيله کنم دور تا دور تنش...

_پری؟ دلمو خون نکن...

کف دستم را روی شیشه سرد قرار دادم اما دمای بدنم را تغییر نداد... حس کردم که

داشت خودش را دلداری می داد تا از حجم اشک هایش کم کند که دلم را خون نکند...

_الوند؟ ببخشید قربونت برم... نمی.. نمی خواس.. خواستم که ناراحتت کنم.. فقط...

نفسی تازه کردم و به میان حرفش پریدم:

_هیچکس به اندازه ی من نمی دونه دلتنگی چیه!

حرفی نزد و به حتم می توانست دلایل زیادی پیدا کند برای دلتنگی های همیشگی!

...یه دوش بگیر و استراحت کن دختر! نگرانِ پدرت نباش... شب بخیر....

.....

نیمه شب بود و حتی برای ثانیه ای خواب، راهِ چشمانم را پیدا نکرده بود! ستاره ی سهیل شده بود این عالمِ بی خبری و سرم درد می کرد از تقلای بیخودی برای اندکی رها شدن از بختکِ بیداری... در آخر، با چشمانی خونمرده بلند شدم و تخت را وداع گفتم... بدونِ باز کردن چراغ، روبدوشامبر پوشیدم و از اتاق بیرون زدم... راهرویِ اتاق ها با نورِ دیوارکوبِ اندکی روشن شده بود و دلم ضعف رفت برای اتاقی که درست دیوار به دیوارِ اتاقم قرار داشت... پاهایم به سرگیجه ی بی حواسی دچار شده بودند و خیال می کردم گذشته به زمانِ حال پیوند خورده و حالا او در اتاقِ کناری خوابیده و نورِ چراغ صورتش را روشن کرده... اما دریغ که نبود و خوب می دانستم خواب نما شده ام... درست مثلِ دلم که نخ نما شده بود جایی دوردست.. کنارِ تختش در حالی که انگشتانم باز هم نوازش می کردند تار به تار موهایش را... بارها خودم را سرزنش کرده

بودم... بارها طعم تلخِ نفرت از خود را تجربه کرده بودم اما بازهم دستانم راه گم می کردند و لب هایم می بوسید پیشانیِ همیشه تبارش را... وقتی به خودم آمدم که پیمان مقابلم ایستاد و مانعم شد... اینکه او چه حقی داشت و چرا مرا از دیدارش منع میکرد و حالا بی قرارتر از من بود که بینمش خودم هم نمی دانستم... می گفت وابستگی تو بیمار گونست... بیمار بودم که دوستش داشتم و قلبم به تپشِ قلبش وصل بود؟ او برای من خلاصه ای بود از هر آنچه نداشتم... گویا تمامِ کودکی، نوجوانی، جوانی، شادی و نشاط، عشق، مادر و پدر و هرچه می خواستم در او تجلی پیدا کرده بود... حتی گاهی خودم را پدرش می دانستم و از این لفظ نهایتِ لذت را می بردم که دروغ نبود اگر بگویم من او را بزرگ کرده بودم!

هنوز پا به اتاق نگذاشته، دمای بدنم به حدی بالا رفته بود که می ترسیدم به هرچیزی دست بزنم به آتش کشیده شود... قیدِ قدم گذاشتن به اتاقش را زدم و راه کج کردم سمتِ آشپزخانه... لیوانِ آبی نوشیدم تا اندکی از التهاب کم شود.. نصفِ شبی چه دردی گریبانگیرم شده بود... باران می بارید و تصمیم گرفتم به جای قدم زدن زیرِ سقفِ خانه، بیرون بزنم... خیلی زود لباس عوض کردم و بدون دست از پا خطا کردن، سوییچ ماشین را برداشتم و بعد از اطمینان از قفل بودن در، از خانه بیرون زدم و تا رسیدن به ماشین خیس شدم... پا بر روی پدالِ گاز فشردم و درِ محوطه را با ریموت باز کردم و با تمامِ توان پا بر روی پدالِ گاز فشردم... قطعا دخترکِ سرکش می توانست حالِ مرا دگرگون کند... همین مسیرِ آشنایِ رسیدن تا به او، ذهنم را از هر مسئله ای دور می کرد... گاهی با خودم می گفتم که ای کاش ... و هربار پوزخند میزد که ای کاش چه؟ خودم هم نمی دانستم کجایِ زندگی ام نیاز به تغییر داشت؟ باید چه می کردم که نکردم؟ واقعا کاش چه؟ هیچ...

تقریباً چهل دقیقه بعد مقابلِ درِ بزرگِ عمارت بودم... همینجا میشد نازدختر را دید... زیرِ درخت های گیلاس و کنار بوته های گوجه فرنگی... یا سوار بر تابی که خنده های بلند و نوای "تاب تاب عباسی" و خدا نکند هایی که می گفتم تا که نیفتد... من چند نفر ، چند بچه را بزرگ کرده بودم؟ دلم کمی بی ملاحظگی می خواست.. چه اهمیتی داشت که چه ساعتی از شب بود... مگر این خانه، خانه ی من نبود؟! هر دو دستم را روی فرمان چفت کردم و به روبرو زل زدم... از اینجا هیچ پنجره ای از عمارت معلوم نبود و من پشتِ دژی استوار از آجر، تک و تنها مانده بودم... نه آنجا کسی انتظارم را می کشید نه اینجا کسی برایم بیدار بود! چشمانم میسوخت....

.....

کیفم را درون میزِ کنفرانس جاساز کرده بودم اما هنوز هم به محتویاتِ داخلیش دید داشتم... مثلا کتابِ فارسیِ سالِ دوم دبستان ... همانی که آنروزِ لعنتی و بعد از به دوش کشیدنِ کوهی از خستگی تحویل گرفته بودم... پوزخندی محو به لب آوردم و سربلند کردم... دیدنِ اعتمادی از هر اتفاقِ ناممکنی عجیب تر بود.. روزِ مناقصه رسیده بود و همه دورِ هم جمع شده بودیم.. دقیقا سیزده شرکت... به اضافه ی مدیرِ شرکتِ نگین سازه... اعتمادی! اینکه با چه مجوزی پا به این سالن گذاشته بود را نمی دانستم... حتی نگاه های موشکافانه ای که بهم می انداخت برایم جالب بود.. عارف کنارم نشسته بود و سمتِ چپم مردی تقریبا چهل ساله با کمی شتابزدگی آشکار به دنبالِ چیزی لابه لای دفتر و اسنادِ روبرویش می گشت... حدس میزدم مدرکِ مهمی را جا گذاشته باشد... هنوز بانیِ مناقصه، فریبرزِ روزی طلب نیامده بود... عارف زیرلبی گفت:

_اعتمادی اینجا چیکار می کنه؟

چشم از حرکاتِ اعتمادی برنداشتم و دستم رویِ کتابِ فارسی مِشت شد... چیزی مثلِ حسی ناشناخته در وجودم چنگ می انداخت... نیم نگاهی به کلِ صندلی هایی انداختم که پر شده بود... تقریبا سی نفر در سالن حضور داشتند و من نگاهم روی کسی ثابت شد که قبلا ندیده بودم.. نمی شناختمش و این عجیب بود.. من همه ی کسانی را که با شرکتِ ما، در این مناقصه شرکت کرده بودند می شناختم...

_آرمان نو... میخوام بدونم اون مرد کیه؟

و عارف خیلی زود مسیرِ نگاهم را دنبال کرد و روی مردی ثابت ماند که موهای کم پشت و قد کوتاهی داشت.. نگاهِ خیره ی ما را که دید کمی جابجا شد و کراواتش را شل کرد...

باشه ی زیرِ لبیِ عارف را شنیده و نشنیده منتظرِ واکنشی از سمتِ اعتمادی و آن مردِ ناشناس ماندم که در باز شد و مردی شیک پوش به همراهِ دو مردِ دیگر وارد شدند..

هرکدام روی صندلی خودش نشست و خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم مناقصه شروع شد... پروژه ی سنگینی بود و نیاز به مراقبت و توجه و البته پول کلانی داشت... اما مردی که صدر مجلس نشسته بود می خواست با کمترین هزینه و بالاترین کیفیت پروژه را شروع و به اتمام برساند... من محاسبات اولیه و آخریه را انجام داده بودم... بعید می دانستم کسی توان مبارزه با من را داشته باشد و همینطور هم شد... پیشنهاد کمترین هزینه و بالاترین کیفیت از سمت من مورد قبول واقع شد... در اولین فرصت، از برنامه های آتیه با این مرد باتجربه صحبت می کردم... همه چیز کاملاً طبیعی پیش رفت و آنطور که من پیش بینی داشتم پیش رفت جز اینکه نه اعتمادی و نه مردی که احتمال میرفت از طرف شرکت آرمان نو باشد هیچکدام حرفی نزدند... اظهار نظری صورت نگرفت و من در اوج کار، متوجه ی هیچ تلپاتی بین اعتمادی و او نشدم... جلسه که تمام شد با روزی طلب دست دادم و قرار شد در اسرع وقت صحبت کنیم... مرد ناشناس که قصد رفتن کرد عارف معطل نکرد و زودتر از او از اتاق جلسه خارج شد... اعتمادی داشت در گوشه ای با چند نفر از اعضاء حرف میزد... صحبت های اصلی و معرفی اصل هدف و پروژه به هفته ی بعد موکول شد و من با کمال میل قبول کردم... پروژه ی پرسودی بود و بی شک اگر اعتمادی پا پس نمی کشید، طعم شیرین تری برایم داشت... او جزو ابرشرکت هایی بود که من خواهان مبارزه با او بودم... روزی طلب و دوهمراهش که باهم از اتاق رفتند به سمت اعتمادی رفتم که حالا دورش خلوت تر شده بود... سری تکان داد و قدمی نزدیک شد... دست دراز کرد و من دستش را به گرمی فشردم... با اعتمادی سر جنگ نداشتم! _سخنرانیت عالی بود مهندس ادیب... مشتاقم اهدافت و منابع اطلاعاتیت رو بشنوم... به دستش تکانی دادم و با لبخندی تظاهری گفتم:

_امیدوارم که انقدر صبور باشید تا در عمل بهتون نشون بدم!

خنده ی مردانه ای کرد و با اطمینانی مضاعف سری به علامتِ تایید تکان داد:

_اگر یک درصد شک داشتم عقب نمی کشیدم...

و دستم را رها کرد و با همان لبخندِ جامانده از تاثیرِ کلامش، عقب رفت و سری به نشانه ی خداحافظی تکان داد و با صدای بلندتری رو به جمع گفت:

_خب آقایون.. روزتون بخیر.. خوشحال شدم.. تبریک میگم مهندس ادیب.. آرزوی موفقیت دارم...

رفتنش مصادف شد با بلند شدن صدای چندنفری برای جواب دادن به اعتمادی و ابراز خوشحالی از پیروزی برای من...

عارف سالنامه به دست کنارم نشست و وقتی دفتر را کنارش روی نیمکتِ نمخورده گذاشت به پشنی صندلی تکیه داد و به آسمانِ نارنجی رنگ زل زد که اشعه ی خورشید هنوز هم به قوتِ خودش باقی بود... من با تکیه بر پشتیِ کوتاهِ نیمکت به غروبِ کمرنگ و غبارآلود نگاه می کردم... انتظار داشتم عارف حرف بزند اما سکوت کرد... گویا اینکه تقریباً یکسال از آخرین قرارملاقاتمان بیرون از خانه و شرکت می گذشت، مزید بر علت شده بود که از این فرصتِ پیش آمده، نهایتِ استفاده را ببرد.. از بعد از بیرون زدن از سالنِ مناقصه تا وقتی تلفنش را در طولِ برگشت به شرکت جواب داده بودم تا حالا به دنبالِ مردِ ناشناس بود... بااینکه میخواستم خودم کسی باشم که خبرِ پیروزیِ از پیش، شیرینی خورده را بدهم اما راه کج کرده بودم به سمتِ این پارک...

هنوز هم عارف حرفی نمیزد... همه ی شهر دیگر اهمیتی نداشت.. لحظه ای مکث کردم و گفتم:

_باید زودتر اینکارو می کردیم...

سیبکِ گلویش تکان خورد...

_چیکار؟

_پارک اومدن.. انگار خیلی بهش احتیاج داشتی...

لبخندی یک وری تحویل داد و روی زانو خم شد و از همان زاویه براندازم کرد.. این لبخندِ خاص، به جذابیتش می افزود... به کتابیون حق می دادم دست از دوست داشتنِ این مردِ مغرور برندارد...

_به اینکه یکم به خودمون برسیم و وقت بذاریم احتیاج داشتم.. اصلا یادم نمیاد کی جوونی کردیم... تو سی و چهارسالته من سی و سه... حواست هست؟

حواسم بود... همیشه حواسم شش دانگ جمع بود.. جمعِ روزها و ماه ها و سالهای از دست رفته!

_خوبه خودت میدونی دیگه بچه نیستی واسه یه پارک اومدن لب و لوچه آویزون می کنی...

کفِ دستش را روی زانوم گذاشت و سری به چپ و راست تکان داد...

_حالا تو هم هی تیکه بارمون کن...

اجازه می دادم تا خودش سرِ بحث را باز کند... عجله ای نبود.. من به عارف حق می دادم.. انقدر سرم شلوغ شده بود که وقت کم می آوردم برای هرچه زودتر به خانه برگشتن و تنها می ماند!

_بابام هنوز رضایت نداده ولی با عموم تو کانادا صحبت کردم و واسش یه دکتر خوب پیدا کردم تو بهترین بیمارستان شهر... سپردم تو همین روزا واسش بلیط بگیرم با مامان برن کانادا... تقریباً سه چهار ماهی طول میکشه...

می خواستم از خشکیِ جسم و روحم کم کنم نمی دانم موفق بودم یا نه... دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

_کارِ درستی می کنی.. بهترین راه واسه آدمای لجباز، اینه که تو عمل انجام شده قرار بگیری... اگه اون لحظه رضایت نداد به خودم بگو.. خیالتو راحت می کنم...

بادِ سردی می وزید و گاه گاهی نمی باران پراکنده میشد در هوا...

_خیلی مَرَدی! همینکه هستی کافیه... حداقل خیالم راحت!

خیالِ راحت... چه چیزی بهتر از این... کاش من هم خیالم از بابتِ خیلی چیزها راحت بود که نبود!

_کتابیون چگونه؟

چپ چپ نگاهم کرد و من لبخند زدم.. حواسش را پرت کرده بودم.. دست برداشت از زیرِ دستم و ایستاد...

چندقدم دور شد و من نیز به دنبالش از روی نیمکت بلند شدم... سالنامه ی جامانده از عارف را در دست گرفتم و کیف به دست به سمتش رفتم... خورشید غروب کرده بود و حالا با نورِ چراغ های پایه بلندِ پارک در مسیرِ پیاده رو، به راه افتادیم!

_من چیز زیادی ازش نفهمیدم... برطبق گفته ی مسئولِ برگزاری، تو بعضی از جلسات، یه نفر به عنوانِ کارآموز میاد که چیزی یاد بگیره.. چندان جوابِ قانع کننده ای نبود ولی نظرِ منو بخوای میتونه به آرمان نو ربط داشته باشه..

سری به تایید تکان دادم.... کارآموزی که در تمام طول جلسه، به طور کامل حرفها را درک می کرد... من سخنران خوبی بودم و خوب می دانستم چه کسی مفهوم حرف هایم را می فهمید! آرمان نو داشت پایش را از گلیمش درازتر می کرد... سرما به مغز استخوانم رسوخ کرده بود که با عارف خداحافظی کوتاهی کردم و سوار ماشین شدم... باید قبل از رفتن به خانه به شرکت سر میزدم... چندین سند و مدرک بود که باید در شرکت می ماند!

.....

ماشین متوقف شد و من دستم را دور گودی فرمان قفل کردم... مردد بودم برای رفتن، اما باید این پروسه ی سخت می گذشت... این خانه، خانه ی اولم بود... چند بوق پی در پی زدم و ثانیه ای بعد، مشهدی حسن که به حتم از آمدنم خبرداشت در را باز کرد و

من با کمی تعلل ماشین را به حرکت در آوردم و با تک بوق و بلند کردن دست از کنارش گذشتم... مسیر سنگفرش شده را آهسته پیمودم.. آنقدر که پیرمرد خودش را با چندین گام بلند به من رساند... ماشین که از حرکت ایستاد سریع در را باز کرد و دست به سینه ایستاد:

_سلام آقا... بالاخره چشممون به جمالتون روشن شد...

اندکی لهجه ی جنوبی داشت که از ایام کودکی و نوجوانی برایش به یادگار مانده بود... موهای سفیدش که از زیر کلاه پشمی بیرون زده بود دیدم و لبخند زدم.. از ماشین پیاده شدم و مشهدی به آغوشم کشید... تقریباً چهارسالی میشد که به این خانه نیامده بودم و مکالماتم با حیدر، به چند تماس تلفنی برمی گشت... به گردنم خیلی حق داشت.. خیلی...

_سلام مشهدی.. حالت چگونه؟

_الان شمارو دیدم خوب خوب شدم... چخبر آقا؟ راه گم کردین؟!

از آغوشم که فاصله گرفت به دنبال ماشین امیرعلی گشتم... به گمانم فهمید که گفت: کسی خونه نیست.. فقط آقا و خانم هستن و پریناز خانم.. منتظر شمان.. امروز از صبح که خبر دادین میان.. خانم از آشپزخونه بیرون نیومده...

بی حرف تنها سری تکان دادم.. کیفم را به دست گرفتم که هول شده گفت:

بفرمایید آقا.. سرپا نمونین.. هوا خیلی بد سرد شده ها.. اصلاً امسال رحم و مروت نداره...

چیزی ته دلم تکان خورد... هوا سرد بود...

_نمیخواه بیای مشهدی.. خودم راهو بلدم.. به کارات برس...

لب به دندان گرفت و با کف دست به پشت دست چپش کوبید و سرزنشگر گفت:
_این چه حرفیه میزنین آقا الوند! بعد چهار سال قدم رو دیده ما گذاشتین.. چه کاری
واجب تر از شما.. اگه میخواین ریخت مارو نبینین اون امرش جداست..
دست روی کتفش گذاشتم و نیم نگاهی به دستم انداخت.. تقریباً شصت و اندی ساله
بود... از زمانی که به خاطر داشتم این مرد نازنین اینجا زندگی می کرد... در یک
حرکت ناگهانی دستم را با دو دست گرفت و با کمری خمیده پشت دستم را بوسید و
من خودم را عقب کشیدم و کتفش را گرفتم...

_چیکار میکنی مرد؟

کشمکشی به اندازه ی ده ثانیه بینمان رخ داد و در آخر خشمگین از این کاری که علتش
را نمی فهمیدم کتفش را محکم تر گرفتم و مواخذه گر گفتم:

_تمومش کن مشهدی.. شرمندم نکن.. شما جای پدر منی!

_آقا...؟!

بازویم را گرفته بود و من پر تنش نگاهش کردم

_خدا بهتون خیر دنیا و آخرت بده... آقا الوند؟ من که عقم قد نمیده این رفتن واسه
چی بود... ولی خدا رو شکر که برگشتین...

من برنگشته بودم.. تنها برای دیدن مردی آمده بودم که به گردنم حق آب و گل
داشت...

_خودتو کنترل کن مرد...

پیشانی ام از ریختن عرق و بادی که می وزید یخ کرده بود... کمی از مشهدی که حسابی تحت تاثیر دیداری که چهارسال به طول انجامیده بود فاصله گرفتم و در تضادّ دو حسّ مهربانی و شماتت، گفتم:

_دیگه این کار تو تکرار نکن .. منم ندید می گیرم.. به کارهات برس منم برسم به آقاحیدر... بهتره بیشتر از این منتظرم نمونه...

سری به تاسف تکان داد و بی حرکت ماند:

چشم آقا... ببخشید...

دستش را روی مچ دست چپش قفل کرد و مقابلش نگه داشت.. چهره ی موقّر و مهربانی داشت اما حالا اندکی از دستش شکار بودم... سری به نشانه ی خداحافظی تکان دادم و فاصله گرفتم...

هنوز تنش داشتم اما نبودن امیرعلی کافی بود که از حال بدم کاسته شود... درخت های آشنا هرس شده بودند... از مسیر ورودی عمارت گذشتم و مقابل در ایستادم... فرصت فکر کردنم با باز شدن در سلب شد... پریناز بود با همان لبخند گرم همیشگی... قدمی به سمتم برداشت و من بی معطلی جلو رفتم و قبل از سلام کردن گفتم:

_هوا سرده... نیا بیرون...

اول کمی مکث کرد اما باز لبخند زد و عقب ایستاد و من پا به داخل گذاشتم.. در را پشت سرم بست.. باد گرم و مطبوعی پوست صورتم را به گز گز کردن انداخت... حال غریبی داشتم... قدم به خانه ای گذاشته بودم که در آن رشد کرده بودم با همه ی خوب و بدش... تصویر واقعی پریناز که مقابلم شکل گرفت لبخندی بی هوا به لب آوردم...

_سلام... خیلی... خ... خیلی خو.. خوش اومدی الوند... ب.. ب.. بده من کتو ب.. بگیرم...

این لکنت ها گویای خیلی چیزها بود...

_سلام نازدختر...

و پریناز پرهیجان و استرس کیفم را گرفت و من کتم را بعد از باز کردن دو دکمه اش، بیرون آوردم و مقابلش گرفتم... لبخندش طور خاصی بود... برطبق عادت، دکمه های سر آستینم را باز کردم و تا آرنج تا زدم... انگار فراموشم شده بود اینجا دیگر خانه ام نبود و فقط به عنوان مهمان، آمده بودم و ساعتی را با حیدر وقت بگذرانم...

_بیا الوند... آ.. آز ای.. این طرف...

و خودش از بی حواسی خودش حرصش گرفت.. ضربه ی ملایمی به پیشانی اش زد و دسته ی کمی از موهایش روی پیشانی اش لغزید.. لبش را به دندان گرفت و من همه ی حرکاتش را زیر نظر داشتم...

_خاک تو سرم... انگار نه انگار اینجا خونه ی خودته.. بیا عزیزم.. بابا منتظرته...!

دستپاچه شدنش، گلگون شدن گونه های همیشه سرخش صحنه ی جالبی شده بود.. دلم می خواست ساعت ها بهش زل بزنم... چشم گرفتم و باشه ی کوتاهی گفتم.. من نباید به احساساتش بال و پر می دادم... پریناز، دختر حساسی بود!

بهش پشت کردم و نفسی که پریناز بیرون فرستاد باعث شد لبخند بزنم.. چقدر کنار پریناز، لبخند کار ساده ای بود...!

این عمارت بیشتر شبیه به موزه ای از عتیقه جات بود تا خانه ای که در آن رشد پیدا کرده بودم... فرش های دست بافت... گلدان های گران قیمت... ظروف سفال و

تابلوهایی که به حتم میلیاردها تومان قیمت داشتند... یک خانه ی موروثی از آباء و اجدادِ حیدر... که به حق از آن مثلِ جفتِ چشمانش محافظت کرده بود!

مسیرِ رفتن به سالن که محلّ وقتِ گذراندنِ همیشگیِ حیدر بود را طّی کردم و صدای گام های پَریناز را شنیدم که احتمالا داشت کیف و کتم را جای مناسبی قرار می داد... بعد از گذشتن از ستونِ وسطِ سالن که اندکی تَرک برداشته بود و نیاز به مرمت داشت، حیدر را دیدم که ایستاده به انتظارم مانده بود... به محض دیدنم اخمی جدّی به ابرو آورد و من قالب تهی کردم... عصا به دست داشت و پیراهنِ مردانه ی تیره رنگی به تن کرده بود که روی شلوارِ پارچه ای و تقریبا گشادش ابهت خاصی بهش میداد... ساعتِ صفحه گردِ آویزان از بندِ شلوارش را باز کرد و بعد از چک کردنِ زمانِ آمدنم باز هم بهم خیره شد..

_سلام آقا حیدر...

به سمتش رفتم و خم شدم تا دستش را ببوسم که دستش را پس کشید و هردو را روی عصا قفل کرد... سربلند کردم و سعی کردم خطّ نگاهش را بخوانم..

_علیک سلام...

تصویری محو از صورتم بر روی بوفه ی پر از عتیقه، مشخص بود..

_تاریخ و زمانِ دقیقش به کنار...

_آقا حیدر؟

دستش را مقابلم نگه داشت و لب فرو بستم... صورتش تازه اصلاح شده بود و بویِ عطْرِ همیشگی اش همان حسّ کودکی را در وجودم زنده کرد...

_به طوری رفتی و برنگشتی که حس کردم تو زندگیت نقشی نداشتی..

حق داشت گلایه کند... رفتم خیلی بی مقدمه اتفاق افتاده بود ولی من کمترین تقصیر را داشتم...

_ولی حالا وقتِ این حرف ها نیست...

دستش را پشتِ گردنم گذاشت و پیشانی به پیشانی ام چسباند... مثلِ گذشته ها قدرت نداشت و گاهی دست هایش می لرزیدند... اما هنوز هم برایم همان مرد بود...

_شرمندم اقا حیدر...

_نباش... مرد کاری نمی کنه شرمنده باشه!

دست، پشتِ کمرش گذاشتم و لحظاتی در آغوشِ هم باقی ماندیم.. چندین بار مردانه به پشتم زد...

_خوش اومدی پسر... خوش اومدی پسر!

_سلام.. الوند؟

این صدا را به خوبی می شناختم ... پروین خانم، مادرِ پریناز بود! از آغوشِ حیدر که بیرون آمدم پروین مقابلم ایستاد و حدقه ی چشمش پر شد و باران گرفت... خیلی خودم را کنترل می کردم.. خیلی زیاد.. کم از مادر نبود برایم.. گوشه ی روسریِ آبی رنگش را به دست گرفتم و سرخم کردم... به لب زدم و بوسیدم... صدایِ گریه ی بلندش که به هوا برخواست، حیدر شماتت گونه گفت:

_پروین خانم؟

و من هم دستِ پروین را دیدم که بلند شد برای نوازش.. به هم محرم نبودیم هنوز... مادر و پسری بودیم نامحرم!

_پسر! الوند؟

حیدر کنار پروین ایستاد و من سربلند کردم و شرمنده گفتم:

_شرمندگیش بمونه واسه من..

صدای قدم های پریناز را از پشت سر شنیدم ولی بین راه متوقف شد.. پروین کمی خودش را جلو کشید و باز هم دست دراز کرد برای لمس صورتم.. اما چه بود که مانع این تماس فیزیکی میشد؟!

_لاغرشدی.. غذا نمیخوری مگه نه؟ کارات زیاد شده مادر؟ دلنگرانی؟ یا درست و حسابی نمی خوابی؟!

چرا رفته بودم؟ این زن، این مرد، این خانه منبع آرامشم بود.. منبع آرامشمان بود...

_مامان؟ الان وقت گریه کردن نیست.. شمارو به خدا بس کن.. الوند اینجاست..

با حرف پریناز هول شد و دست پای چشمش کشید و اشکهایش را پاک کرد...

_آره مادر حق با توه... خوبی پسر؟ خیلی خوش اومدی.. از وقتی اومدی همش سرپایی.. پریناز مادر بین پسر چي میخواد واسش بیار..

و پریناز مقابلم ایستاد:

_شربت عسل بیارم؟

و چه چیزی بهتر از شربت عسلی خنک از دست هایش! سری به نشانه تایید تکان دادم و پریناز لبخندزد.. لباسش را تازه دیده بودم.. دامنی بلند و مشکی رنگ و پیراهنی صورتی که برآمدگی اندامش را پوشانده بود.. آبخار موهایش کمر و شانه و سینه اش را پوشانده بود... وقتی که رفت.. شانه ی سمت راستم اسیر دست حیدر شد و روی صندلی همیشگی ام نشستم.. خودش هم صندلی کناری ام را برای نشستن انتخاب کرد.. پروین بعد از برداشتن چند برگ دستمال کاغذی سمت چپم نشست و من سنگینی نگاهش را

حس می کردم که موشکافانه براندازم می کرد.. می خواست تغییراتِ چهارسال نبودنم را یکباره ببیند...

_خوبی پسر؟

_پروین؟

و پروین زبان به کام گرفت... لبخند زدم و رو به دلنگرانیِ مادرانه اش گفتم:

_خوبم.. هیچ مشکلی نیست..

_یعنی تنهایی از پسِ زندگیت برمیای مادر؟

جوابش را ندادم... برنیامده بودم که حال و روزم این بود...

_پروین؟ خانوم اجازه میدی این پسر یه نفسی بکشه یا میخوای کاری کنی بره و دیگه برنگرده؟!

این حرف باعث شد پروین خیلی زود اشکهایش را پاک کند و مادرانه بهم خیره ماند.. انگار در پسِ نگاه های اشک آلودش داشت التماس می کرد ترکشان نکنم... گاهی شک می کردم که کجای زندگی قرار دارم... اصلا بودم؟ من همیشه می خواستم بزرگ شوم روی پایِ خودم بایستم و از او مراقبت کنم... تنهایی از پسِ خیلی کارها برآمدم اما حالا احساسِ ضعف داشتم در برابرِ منی که از خودم ساخته بودم... بهش قول داده بودم من بمانم و او... قول داده بودم زندگی روزِ خوب و خوشش را نشانمان بدهد... حالا چه می کردم؟ چه می کرد بی منِ لعنتی؟!

انگار خیلی افکارم به درازا کشیده بود که پریناز مقابلم ایستاده بود و من نفهمیدم... سینیِ نقره ی دستش را تابی داد و چشمانش هزاران حرف داشتند در همین خطوطِ

واضح اقیانوسِ شب گونه اش... لیوانِ بلندی بود پر از مایعی گوارا که من به نوشیدنش از دستِ پریناز عادت داشتم.. عجیب می چسبید...

...بفرما بردار... مثل همیشه شده.. بی اجازت خودم اول تست کردم...

به لیوانم لب زده بود؟ دست دراز کردم و برداشتم.. به دنبالِ طرحِ کمرنگی از مهرِ لبانِ قرمز رنگش بر لبه های لیوان می گشتم که صدای حیدر را شنیدم:

...کار و بار خوبه؟

پریناز عقب رفت و روی مبل روبرویم نشست.. سینی هنوز در دستانش بود...

...خوبه..

به همین کلمه اکتفا کردم چون حیدر قطعا از حال و احوالم بیخبر نبود...

...بخور پسرم... نوش جونت مادر!

و من ناامید از پیدا نکردنِ جای لبهای پریناز، محتویات لیوان را تا نیمه سر کشیدم...

...چندوقت پیش تا دمِ خونه اومدی چرا در نزدی؟!

لیوان را پایین کشیدم و نگاهم را بینِ هر سه چرخاندم... پروین با دهانی نیمه باز و چشمانی اشک آلود هنوز براندازم می کرد... پریناز کمی از پشتیِ مبل فاصله گرفته بود و گوش هایش برای شنیدن هر فرکانسی از صدای من فعال بود.. اما حیدر خونسردانه به انتظارِ جوابِ سوالش بود...

...صبحِ اونروز مشهدی رفته نون بگیره ماشینتو دیده..

طعمِ دهانم شیرین بود برخلافِ وضعیتِ بدِ معده ام که در جوش و خروش بود... خم شدم و لیوان را روی میزِ وسط گذاشتم...

_دیروقت بود.. نخواستم نگران بشین..

_کلیدِ خونتو گم کردی؟

حرفش خنجر بود و میشکافت دردِ عمیقِ نداشته هایم را... کلید داشتم اما شاید به خودم اجازه ی وارد شدن به حریمِ خانوادگی اشان را نمی دادم.. من به واقع، پسرِ این خانواده نبودم... حرفی برای گفتن نداشتم و سکوت کردم... حیدر هم گویا نمی خواست طعمِ شیرینِ آمدنم را تلخ کند... حرفش را خلاصه و مفید زده بود و من هم تا ته حرفش را خوانده بودم... دلیلی برای بحث نبود که همدیگر را خوب می شناختیم...

پریناز و پروین، در حالِ چیدنِ میز شام بودند و حیدر انتهای سالن سرگرمِ تعمیرِ گرامافونی قدیمی بود... میخواستم به اتاقی که قبلا در آن سکونت داشتم سر بزنم.. ببخشیدی گفتم و از جا بلند شدم.. باهمانِ سرپایین افتاده صاحب اجازه ای گفت و من به سمتِ خروجیِ سالن قدم برداشتم.. سمتِ چپ، سه اتاق بود که دست و پایم را لرزاند... اولین اتاق متعلق به من بود.. بازش کردم و داخل شدم.. همه چیز دست نخورده مانده بود جز تختی که شک نداشتم پریناز گاهی به اینجا شیخون میزند.. قابِ عکسی کوچک از من زیرِ بالش مرتب شده چشمک میزد و این حدسم را به یقین تبدیل می کرد.. هنرِ خوبی در وابسته کردن و وابسته شدن داشتم.. خدا لعنتم کند.. پنجره ی کوچکی رو به محوطه ی پشتی ساختمان.. قابِ عکس ها.. گلدانی از گل

طبیعی که هنوز شاداب بود و پریناز چقدر در این اتاق زندگی می کرد... دمی عمیق گرفتم و عطرِ دلپذیرش را به شامّه کشیدم... رویاهای بزرگی داشتم زیرِ همین سقفِ کوچک و حالا... این رسیدن خوب بود یا بد! لحظه ای مکث کردم و در آخر به سمتِ عسلی کنارِ تخت رفتم و کشویِ تقریباً کوچکش را باز کردم... یک عکس بود از من و او... نمیخواستم دلتنگی کاری کند که حرمتِ خانه و اهالی آن را حفظ نکنم.. مکث نکردم و عکس را درونِ جیبِ پیراهنم گذاشتم و قلبم به آرامی به تپیدن ادامه داد... دلم تنگ بود... خیلی دلتنگ....

لبِ تخت نشستم و به آینه ی میزتوالِتِ مقابلم خیره شدم.. کسی روی تخت نشسته بود و اخم داشت... لبهایش بی حالت بود و ته ریشش تیرگی خاصی به صورتش می داد... دستم را لابه لای موهایم فرو بردم و قهوه ایِ موهایم کمی بیشتر خودنمایی کرد... من دلم تنگ بود برای لمسِ موهای خرمایی‌اش و کاش میشد کنارش سر بر بالین بگذارم....

چندتقه به در خورد و صدای پریناز به عمقِ وجودم رسوخ کرد... چشم بستم و روی زانو خم شدم... خودش در را باز کرد و لحظه ای ایستاد اما در را نیمه رها کرد و کنارم قرار گرفت و دستش روی کمرم نشست...

_الوند؟ قربونت برم عزیزم خوبی؟

_خوبم نازدختر!

نفسی از سرِ آسودگی کشید و دستش نوازشگرِ تیره ی لرزانِ کمرم شد..

_کاش می تونستم واست کاری کنم الوند...

_داری میکنی پری نازدارِ من!

به پریناز مالکیت بخشیدم.. مال من بود.. باید میشد.. تنها کسی بود که شاید می توانست آرامم کند.. اکنون داشت اینکار را ماهرانه انجام می داد..

_الوند؟

حیرت کلامش باعث شد فراموش کنم کجایم و او کیست و من چه کسی... نفسم به شماره افتاد وقتی دستم چانه ی ظریفش را لمس کرد.. اما به خودم نهیب زدم.. پریناز، برگي از گل بود... باید بوییده میشد نه بوسیده... پریناز چشم بسته بود و هنوز دستش کمرم را نوازش می کرد و من برای اولین بار به بوسیدنش فکر کردم!؟

مرد بودم و سیب لبهایش عجیب وسوسه برانگیز...

_چرا اومدی؟!

چشم باز کرد و خیلی زود فاصله ی بینمان زیاد شد و دست از نوازش کمرم برداشت.. پریناز عصبی شده بود.. توقع بوسه داشت؟

_خوا.. خواس.. خواستم بگم.. ب.. بیا ش.. شام

باز هم لکنت...

بلند شد و من توان مقابله نداشتم... آتش بودم و آتش بود و خیلی چیزها این وسط نقش پنبه داشتند...!

تا کنار در رفت و من مسیر نگاهم، پاهای خوش تراشش بود که می توانستم از زیر دامن بینمش! سر چرخاند و به دیوار سمت چپ زل زد و من را مخاطب قرار داد:

_بابا و مامان سر میز منتظر اومدن تو هستن...

_پریناز؟

و صبر نکرد حرفی بزنم.. دخترک سرکش وسوسه برانگیز!

دستم روی قلبم نشست....

شام در سکوت سرو شد.. تمام مدت، پریناز از نگاه کردن به چشمانم فراری بود...
پروین مادرانه وادارم میکرد به بیشتر خوردن و حیدر متفکر بود...
حیدر مقابلم نشسته بود و نمی دانم چه چیز مرا زیر نظر داشت.. پروین کنارم بود و
میوه پوست می کند و بشقابم را پر می کرد.. درخواست قهوه داده بودم اما پریناز با
سینی چای قدم به سالن گذاشت و روبروی حیدر ایستاد.. فنجان سرامیکی چای را
برداشت و روی میز گذاشت.. وقتی مقابلم ایستاد باز هم ازم نگاه دزدید.. بفرمایدی
گفت و من چای برداشتم و دوباره به حالت قبل برگشتم... پریناز که از تعارف دست
برداشت کنار پدرش نشست..
_هی میخوام پیرسم با زندگیت چیکار می کنی می ترسم فکر کنی دارم فضولی می
کنم...
ماتم برد از این حرف...
_من جسارتی کردم آقا حیدر؟
پروین دستش روی سب در حال پوست کندن، خشک شد.. پریناز به پدرش نگاهی
انداخت و من منتظر جواب بودم...

_از من اجازه نخواستی واسه رفتنت.. واسه موندنت تو اون خونه نظرمو نخواستی..
چهارسال دوربودی نگفتی یه گذشته ای دارم.. با چندتا تلفنِ آبکی سر و تهِ قضیه رو به
هم دوختی!

به محتویاتِ فنجان خیره شدم... دمی عمیق گرفتم..

_بابا؟ الوند تقصیری نداره...

_تو قراره گناهکار و بیگناه رو بشناسی دختر؟

پروین چاقو و سیب را نیمه کاره درون بشقاب رها کرد و شنیدم که رو به پریناز پچ
پچی کرد و پریناز از جا بلند شد... پروین هم ایستاد و گفت:

_من و پری میریم که آشپزخونه کثیف نمونه..

نگاهِ آخرِ پریناز را دیدم... خالی از حس بود... پروین و پریناز که رفتند معذب شدم..
انگار شاگردی روبروی مدیرِ مدرسه بودم که میخواست تنبیه شود... شرایطِ چهار سال
پیش این خانه دیگر مناسبِ ماندن نبود...

_امیرعلی کجاست؟

بلند شد و به سمتم آمد... اخمِ کمرنگی داشت که از عصبانیت نبود.. شاید می خواست
تحمکمِ بیشتری بر حرفش باشد...

_وقتی یه پدر، شاهدِ دعوایِ دوتا از عزیزکرده هاش میشه.. دستِ یکیو نمیگیره بره..
سکوت هم نمی کنه..

و یک پدر و مرد چه می کرد؟!

.....

پنجمین فَنجانِ خالیِ قهوه را روی میزِ شیشه ای گذاشتم که پایه های طلایی رنگش مثل دست، احاطه اش کرده بود... صدایِ پارک کردنِ ماشینش را شنیدم.. گام های بلند و باعجله اش که سنگفرش را طی می کرد.. شنیدم که نفس نفس میزد و تقه ای منظم به در وارد کرد... حس و حالی برای باز کردنِ در نداشتم.. عارف، بعد از پریناز، تنها کسی بود که کلیدِ خانه ام را داشت.. باید در نبودِ من کسی از او مراقبت می کرد... کلید انداخت و در را باز کرد و به محضِ وارد شدن مرا دید... تقریباً بیست ساعت از رفتن به عمارت و صحبت های آخرم با حیدر می گذشت و به شرکت سر نزده بودم... پوفی کلافه کشید و کلیدِ برق را زد... نور که فضا را روشن کرد چشمم را زد و تا نیمه پلک بستم...

_زانوهات پینه بستن... پاشو...

به سمتم آمد و همه ی خانه را از نظر گذراند... ترجیح می دادم سیگاری باشم یا دائم الخمر... شاید این درد کمی تسکین پیدا می کرد.. از من حتی خواب هم فراری بود...

شومینه را روشن کرد و بعد از دم کردنِ دو فنجانِ جدید از قهوه به سمتم آمد و کنارم روی مبلی دونفره نشست... خیره بودم به میز و پنجِ فنجانی که عکسمان را احاطه کرده بود... فنجانِ جدید را به سمتم گرفت:

__بیخوابی زده به سرت؟ یا بریدی؟

__هیچکدوم..

قهوه را بو کرد و من دست دراز کردم برای نوشیدنی چندجرعه بیشتر از زهرِ قهوه...

__پس چرا تارکِ دنیا شدی؟

__یه روز استراحت کردنِ تارکِ دنیا شدنه؟

ساقِ پایش را روی رانش گذاشت و به پشتیِ مبل تکیه داد.. البته بیشتر حالتی برای لم دادن بود...

__واسه هرکسِ دیگه جز تو، آره...

جرعه ی داغِ قهوه را بلعیدم و سکوت کردم.. کلمات و جملات نوکِ زبانم بودند اما انگار لکنت گرفته بودم روی سکوت...

تا تمام شدن قهوه حرفی زده نشد و چه بهتر که این آرامش برایم از هر حرفی تسکین دهنده تر بود... بلند شد و همه ی فنجان های کثیف را به دست گرفت و به سمت آشپزخانه رفت... خیلی زود برگشت و عکس را از روی میز برداشت... هومی کشید و وسطِ سالن ایستاد...

__دلت تنگ شده.. بیتاب و بی قراری... دلنگرانی، آسیب پذیر شدی... الوند...!

چشم از عکس برنمی داشت...

_میدونی داری خودتو نابود میکنی؟ دوشش داری.. وابستگی پدرتو درآورده.. زندگیت مختل شده.. چقدر گذشته از نبودنش؟! یکماه شده؟ چیکار می کنی با خودت؟ تو وضعییت اینه به اون فکر کردی؟! من به خدا نگران توام تا اون...

ناخواسته پوزخند زدم... ضعیف بود... موهای بلندش دستهای من لعنتی از خدا بیخبر را کم داشت... باید تا وقتی می خوابید کنارش درازکش از تمام روزم حرف میزد... این عادتِ هرشبم بود و او عادت داشت به همین شیخون زدن های بی وقفه و مداوم... ولی پیمان گفته بود... می خواست تنهایش بگذارم تا این وابستگی، دلبستگی کم شود.. گفت باید برای تشکیل خانواده خودم را آماده کنم.. برای خاطر این موضوع تن به این جدایی دادم؟! خودخواه بودم؟! دلتنگ بودم و خدا لعنتم کند...

_الوند؟

حرفی زده بود و من نفهمیده بودم؟!

_کنارت خوشحال بود.. خوشحالیش خوشحالت میکرد قبول.. ولی منم با پیمان موافقم.. اگه یک درصد شک داشتم که این رابطه به این سبک ادامه داشته باشه به نفع حتی یکی از شماست جلوش قدعلم میکردم نمیداشتم دستشو بگیره و ببره... حالا هم چیزی نشده که نشه جبراناش کرد.. اگه میدونی برو دنبالش.. برگردونش به همین خونه... من نمیخوام تو رو اینطوری ببینم...

من نگران خودم نبودم.. او روحیه ی حساس و ضعیفی داشت... حرف نمیزد و این ناراحتی می کرد.. هیچوقت از خودش دفاعی نداشت... خاطرات آخرین دادو فریاد کردن های امیرعلی و جمع شدنش تارهای اعصابم را به هم می ریخت... چنین وار خودش را بغل زده بود... چطور تاب آوردم که دستم روی امیرعلی بلند نشود را تنها خدا می داند و بس!

_حالش خوبه؟

از این سوال ناگهانی، مات ماند... به سمت سرچرخاند و عکس را مقابلم گرفت...

_تو این عکس خیلی بچه ست خیلی... بزرگ شده الوند... باور کن بزرگ شده..

آری بزرگ شده بود.. دست هایش کش آمده بودند.. پاهایش بلند داشت ولی فرقی نمی کرد..

_بدون من خیلی بهش سخت میگذره؟!

پوف کشید و کنارم نشست.. دستش را محکم به کتفم کوبید و تکان خفیفی خوردم...
موهایم هنوز می لرزید!

_بدون اون به تو بیشتر!

لبم کج شد... عکس را بین دوانگشتش تکانی داد و به هوا انداخت... مثل پر، چرخ
خورد و روی میز افتاد.. البته به پشت و من دستخط بیست و چند سال قلم را دیدم
"جدایی ناپذیر"

_اگه می تونستم زمانو به عقب برگردونم، شاید هیچوقت پا تو اون خونه نمیزاشتم...

_بی انصافی نکن الوند... هرچی داری از اون خونه داری!

دستش را از کتفم برداشت و هردو دستش را پشت سرش قفل کرد و کش و قوسی به بدنش داد.. همزمان آه بلندی کشید..

_اشتراک رستورانی جایی داری؟

دلم ضعف میرفت اما برای دیدنش نه خوردن! یکماه کافی بود... باید برمیگشت!

_خودم یه چیزی درست میکنم...

پس پاشو که گشمنه...

از روی مبل بلند شدم... سر گیجه ی خفیفی داشتم که بی ربط به گرسنگی نبود.. از

دیشب فقط قهوه نوشیده بودم!

الوند؟

بین راه به سمتش چرخیدم.. دست هایش را از پشت سر برداشت و روی پاهایش قلاب

کرد و خیلی عامرانه اما پرنفوذ گفت:

یه چیزی میگم جدی بگیر.. زیاد از سیاست و اقتصاد سر در نمیارم اما اینومیدونم که

تو تنهایی نمیتونی سر کنی... با پیمان حرف بزنی... پریناز هم کنار خودت نگه دار..

واسه هرچیزی که میخوای داشته باشی تلاش کن..

باینکه شاید بی ربط بود اما اسم آرمان نو در ذهنم حک شد.. باید قبل از هرچیزی با

گذشته روبرو میشدم...

.....

پشتِ میزِ کارم نشسته بودم و فکر می کردم.. از دوروزِ گذشته به سختی کار کرده بودم چون با یک روز نیامد، همه چیز عقب افتاده بود... آخرِ هفته، باید برای تکمیلِ صحبتِ با روزی طلب به شرکتش سر میزد... ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود و می خواستم ناهار بخورم.. تلفنِ روی میز به صدا درآمد و من بعد از مکثی کوتاه جواب دادم.. مریوانی بود:

_سلام مهندس ادیب.. خسته نباشید..

_سلام.. چیزی شده؟

برخوردِ انگشتش را بر کیبوردِ کامپیوتر می شنیدم...

_یه نفر پشتِ خط با شما کار داره..

پرونده ی روی میزم را بستم و مرتب کردم..

_نگفتین که وقتِ استراحته؟

_چرا قربان گفتم.. ولی اصرار داشتن باهاتون صحبت کنن.. فکر می کنم کارِ واجب

باشه! چون هرچی گفتم بعدا تماس بگیرین افاقه نکرد.. وصل کنم اتاقتون؟

عارف خودش پیشنهادِ رفتن به رستوران را داده بود و من نباید معطل می کردم...

_وصل کن..

_چشم.. قربان بعدِ این تماس میرید بیرون؟! آقا عارف گفتن...

به میانِ حرفش پریدم:

_تماسو وصل کن خانم مریوانی...

انگار دندان دردش کم شده بود که پرچانگی اش را از سر گرفته بود..

_چشم...

و خیلی زود تماس قطع شد و من دکمه ای از روی دستگاه فشردم و منتظر ماندم...

_الو؟

صدای بسیار بم و آهسته و خشدارای بود...

_ادیب هستم.. بفرمایید...

مکث کرد و من تنها صدای فوت کردن شدیدِ نفَسش در گوشی را شنیدم...

_صدامو دارید؟

_البته که دارم...

حالا داشت رادارهای مغزم فعال میشد.. داشتم در گذشته های فوق العاده دور به دنبال صاحبِ صدا می گشتم و هرچه بیشتر می گذشت دمای بدنم بالاتر می رفت.. آخرین بار این صدا را کی شنیده بودم؟! اواسطِ سالِ دومِ دبستان... وقتی سیلی محکمی از ضربِ دستش نوشِ جان کرده بودم و صدای ناله های زنی از دوردست می شنیدم!

این صدا حتی بویِ خاطراتِ تلخِ گذشته را به خاطر می آورد... بوی تندِ ادرار، عطرِ سرد و گزنده ی متصاعد شده از گردنش، نهارِ سوخته و بوی خونی که از بینیم جاری شده بود! همه یکباره زنده شد... انگار که جان داشت و مقابلم راه می رفت!

_شناختی!

راه تنفسی ام مسدود شده بود بااین حال هنوز زنده بودم... خوب می دانستم باید دیر یا زود روبرو می شدم اما حالا و درست در این لحظه انتظارش را نداشتم.. گوشی در دستم عرق کرده بود و من محکم تر به گوشم چسباندم تا بهتر بشنوم...

_الوندِ ادیب... مهندس ادیب! ریاستِ محترمِ شرکتِ البرز سازه...

پای نداشته ی این صدا، بیخِ گردنم بود.. به خدا که بود و من حس می کردم... چطور به خودش اجازه می داد در یک به هم پیوستگی ساده ی کلمات، همه ی دارو ندارم را به زبان بیاورد... چند کلمه حرف زده بود؟ چند کلمه؟ نه کلمه ی کوبنده...

_کمکی از من ساخته هست؟

خنده ی کوتاهی سرداد... چقدر راحت می خندید! من به سختی نفس می کشیدم...

_عذرخواهی منو ببخشید اگه مجبورم قطع کنم چون قرار ملاقاتِ مهمی دارم که باید بهش رسیدگی کنم...

باز هم بمی صدایش را به رخ گوشم کشید...

_فرصت برای حرف زدن زیاده... میخوام رو در رو حرف بزنیم.. واسش یه وقت بذار!

و صدای بوقِ اشغال، گوشی را پر کرد... از حلزونی گوشم رد شد و به مغزم رسید... هنگ کرده بودم... مغزم هم بوقِ اشغال میزد... تلفن را روی دستگاه گذاشتم و از جا بلند شدم.. پرونده را درونِ کشو جا دادم و در را قفل کردم.. مانیتور را خاموش کردم و سرِ کیفِ بازم را بستم.. کتم را از چوب لباسی سمتِ چپ برداشتم و همانطور که نگاهم به برج های سربرآورده از قابِ پنجره بود پوشیدم... کیفم را بین مشتم گرفتم و از اتاق خارج شدم... منشی بلند شد و خسته نباشید گفت... دو نفر از کارکنانِ بخشِ نقشه کشی بینِ راه سلام کردند و من جواب دادم... پا به آسانسور گذاشتم و به محضِ رسیدن به پارکینگ، ریموت را فشردم و سوار شدم...

رانندگی می کردم و انگار که اتفاقی نیفتاده آهسته نفس می کشیدم... برف پاک کنِ ماشین را فعال کردم که با ورود به اواخرِ آذرماه، برف شروع به باریدن کرده بود... این اولین برفِ سال بود! یک ربع بعد ماشین را پارک کردم و پیاده شدم.. بی شک عارف انتظارم را می کشید... واردِ رستوران شدم... نمایی از سنگ و شیشه داشت و همه ی فضا

پر بود از میز و صندلی... مثل همه ی رستوران ها... اما یک تفاوت به خصوص داشت و آن هم فواره ای میان حوض وسط سالن بود که جلوه ی خوبی بهش میداد.. عارف بلند شد و با نشستن من نشست.. اما در کسری از ثانیه رنگش پرید و روی میز خم شد...

_الوند خوبی؟

متعجب براندازش کردم... حالم خوب بود این چه سوالی بود که می پرسید؟

_باید بد باشم؟

صندلی اش را پیش کشید و تن صدایش را پایین آورد...

_منم که پشت گوشام مخملی... یه نگاه به خودت انداختی؟

کیفم را روی یکی از صندلی ها گذاشتم و دو دکمه ی کتم را باز کردم... گرم بود...

_خیلی گرسنم عارف... بگو گارسون بیاد...

عارف برای گارسون دست بلند کرد و خیلی زود سفارش دو پرس کوبیده ی اعلا

دادیم... با رفتن گارسون دوباره عارف ابرو به هم نزدیک کرد:

_باتوام مردک! چی شده؟

_چیزی نشده!

و عارف پوف کشان عقب نشست و سرش را به تلفنش گرم کرد... چیزی نبود که

عارف از آن بی خبر باشد ولی حالا گنجایش حرف زدن از اتفاقات را نداشتم... گرسنه

بودم و هنوز در مغزم بوق اشغال میزد...

.....

کنارِ شومینه روی کاناپه ی تیره رنگی خوابم برده بود... سرم درد می کرد و این دوساعت چرت زدن افاقه نمی کرد... غلتی کوتاه زدم و ملحفه ای که تا روی سینه ام بالا آمده بود باعثِ تعجبم شد... دستی به چشمانم کشیدم که میسوخت... نیم خیز شدم و صدایی از آشپزخانه باعث شد کامل بلند شوم.. تی شرتِ یقه دار و آستین کوتاهم را روی شلوار گرمکنم تنظیم کردم... دستم پشتِ گردنِ دردناکم نشست.. از بد خوابی شبِ گذشته بود... فنجانِ قهوه روی میز نبود... ابرو درهم کشیدم و گیج و مبهوت پا به آشپزخانه گذاشتم و قبل از هرچیزی، موهای بلندِ پریناز همه ی محدوده ی دیدم را گرفت... این آبشارِ سیاه و موج دمار از روزگارم درآورد... اول صبح بود و اشعه ی خورشید از لایِ پرده ی زبرا روی تارهای لرزانِ موهایش ریخته بود و پایِ دلم لغزید... این دختر جذبه داشت..

این دخترکِ سرکش شباهتی به من نداشت اما عجیب به من می چسبید... مثل دو قطب ناهمنام از آهنربا!

جدیدا احساس می کردم برای من آفریده شده بود... بی سر و صدا نزدیکش شدم و دسته ای از موهایش را بین انگشت گرفتم... متوجه حضورم شد و هین کشید اما خیلی زود به خودش آمد... بی توجه تار موهایی که بین انگشتانم بود را به بینی زدم و بو کشیدم... ته مایه ای از شکلات داشت...

_ترسیدم الوند... چه بی سر و صدا!

عادت کرده بودم به بی سر و صدایی...

_سلام صبح بخیر... چرا رو کاناپه خوابیدی؟

و به سمتم چرخید ... موهایش از دستم رها شد..

_چیکار می کنی؟

باز هم حرفی نزدم.. داشتم طعم حضورش را به جان می خریدم... امروز جمعه بود و شب قبل بعد از یک جلسه ی سخت و کسل کننده با روزی طلب حس خواب از وجودم پر کشیده بود و حالا آمدن پریناز....

_وا الوند! چی شده؟

دست بالا آورد و آشفتگی موهایم را با سر انگشتانش رو به بالا هدایت کرد.. احساسات تازه سربرآورده از اعماق وجودم خطرناک بود... دستش را بین هوا گرفتم... بهم خیره شد...

_علیک سلام دختر! اینجا چیکار می کنی؟

لبخند ترسیده ای زد.. مچ دستش فشرده میشد بین پهنای عضلانی دستانم..

_خواستم سورپرایزت کنم.. صبحونه آماده...

به میان حرفش پریدم:

_فکر می کردم پروین خانم باید بهت یاد داده باشه که پا تو خونه ی یه مردِ مجرد نذاری!

جاخورد و با اندکی تلاش دستش را از میان پنجه هایم بیرون کشید که من تلاشی برای نگه داشتنش نکردم..

_من و تو باهم بزرگ شدیم الوند...

هوم کشیدم.. دلخور رو گرفت و با کشِ مو، بلندای موهایش را بست... دلم میخواست مخالفت کنم.. حق نداشت آرامشم را حلق آویز کند...

_مگه من برادرتم؟

با ابروهای گره خورده به سمتم چرخید و باهمان حالتِ دلخوری چپ چپ نگاهم کرد...
_بامن چه نسبتی داری؟!

واقعا برایم سوال بود.. پریناز چرا وقت و بی وقت به من سر میزد؟! چه نقشی در زندگی ام داشت! این سوال از خودم بود نه پریناز...! خیلی بهش برخورد و خنده ای از سرِ عصبانیت کرد و بی حرف قصدِ بیرون رفتن از آشپزخانه را داشت که گفتم:
_صبر کن... بمون باهم بخوریم..

_سیر شدم... اولِ صبح با این حرفات پذیرایی کردی بسه.. ما که نسبتی نداریم...
لب و لوچه ی آویزاناش خنده به لبهایم آورد... از آشپزخانه بیرون زد و من با مکشی کوتاه به دنبالش رفتم... حرکاتش تند و سریع بود میخواست هرچه زودتر برود...
پالتوی خردارش را که به دست گرفت مقابلش قد علم کردم:

_دل نازک شدی!

چشم بالاکشید و من خیسیِ مژه هایش را دیدم...

پری؟

سرپایین انداخت و دیدم که قطره اشکش روی سرامیک کف چکید.. خودم را لعنت کردم که چرا سوالم را بلند گفته بودم.. با دست چانه ی لرزانش را گرفتم.. دخترک یکدنده ابدانگام نمیکرد... ایستاده بود اما مقاومت می کرد برای عقب کشیدن.. من این دختر را خیلی خوب می شناختم...

بمون صبحونه بخوریم.. خودم میرسونمت خونه!

جواب نداد... دست هایم از من فرمان نمی گرفتند که روی سرش را لمس کرد... تنها لحظه ای چشم در چشم شدیم و من اندام ظریفش را در آغوش کشیدم... روی سرش را بوسیدم و دستم روی هر دو بازویش قفل شد... هنوز توان پیچیده شدن دور دخترانگی اش را نداشتم.. پریناز راست می گفت.. ما باهم بزرگ شده بودیم.. بیست و چهارسال بود که روی زانوهایم ناز می کرد دخترک پری رو! بغضش ترکید که هنوز همان کودک نوپایی بود که زمین میخورد و اشک می ریخت از زخم زانوهای کوچکش و من همان مرد! هرگز کودک نبودم...

خیلی... ب.. ب.. بدجنسی!

لکنت هایش حرفها داشتند... دل نازکش به گفتن این حرف راضی نبود... که برای او بد نبودم! اما دست و بالم همیشه بسته می ماند کنارش!

تا من یه دوش میگیرم صبحونه حاضر کن... با یه لیوان شیرشکلات داغ.. باشه؟

سر از روی سینه ام برداشت و بینی بالا کشید... دلتنگی هایم رفع نمی شدند! حال ناخوشم از جای دیگری نشات می گرفت... سری به تایید تکان داد و من انگشت شصت پای چشمش کشیدم که تکانی به خودش داد و عقب رفت...

برو دوش بگیر...

بازدمم با اولین قدم که به سمت حمام برداشتم همزمان شد.. حوله ام را به دست گرفتم و پا به حمام گذاشتم.. کلافه بودم.. تلاش می کردم آن تماسِ تلفنیِ لعنتی را فراموش کنم اما تمرکز به هم ریخته بود.. این عدمِ تمرکز، تأثیری بر کارم نداشت.. جلسه با روزی طلب عالی تمام شده بود اما خودم..... حسابی به هم ریخته بودم! دوش گرفتم و حوله پوشیدم و بیرون زدم... صدای آواز خواندنِ پریناز از آشپزخانه به گوش می رسید... صدای آرامی داشت و عجیب به دل می نشست... لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم... وقتی به آشپزخانه رسیدم میز آماده بود و پریناز به محض دیدنم لبخند زد اما من هنوز غمی که ناخواسته در چشمانش بود را شکار کردم.. لیوان شیرشکلات را مقابلم گرفت و من از دستش گرفتم و جرعه ای نوشیدم...

__ بشین... منم خیلی گشمنه..

سکوت کردم اما لبخند زدم و نشستم.. سمتِ راستم نشست و نگاهم کرد... کره مربای توت فرنگی و پنیر و گردو و اندکی سرشیر...

__ چی میخوری عزیزم؟

__ خودم برمیدارم.. تو شروع کن!

سر تکان داد و تکه ای نان سنگک برداشت و اولین لقمه را پیچید اما لحظه ای مکث کرد و مقابلم گرفت:

__ اولین لقمه رو تو بخور...

لیوان را روی میز گذاشتم و به جای لقمه، دستش را گرفتم... گونه هایش گل انداخت و من نفس عمیقی کشیدم...

__ دستت درد نکنه نازدختر... فقط...

با دلهره نگاهم کرد...

_کی اومدی؟ با کی اومدی پریناز؟ هنوز ساعت هشت هم نشده!

لب پایش را به دندان گرفت و چشم دزدید! دستش را کشیدم و نزدیکتر شد... شاید
ترسید که چانه به سینه چسباند..

_پریناز؟

_فکر کنم ساعت هفت بود... الوند من.. من.. فَ فَ فقط خوا خواستم واست صبحونه
آماده کنم... اولین بارم نیست میام!

اولین بارش نبود... زیاد رفت و آمد داشت در خانه ام اما قبلا اوضاع فرق می کرد... حالا
من تنها بودم... تنهای تنها...

_ب بخدا ق قصدم این بود که....

_تنها اومدی؟

سربلند کرد و مثل بچه های ترسیده نگاهم کرد...

_آره با آژانس اومدم...

نمی خواستم اذیتش کنم اما...

_آقاحیدر و پروین خانم میدونن؟

چشمهایش گرد شد و من تغییر دمای بدنش را حس کردم...

_نَ نَ نه...

_امیرعلی چی؟

با دست آزادش دستم را گرفت و روی میز خم شد...

_نمیدونه... الوند تو که بهش نمیگی...!

تقریباً چهار سال بود که با امیر علی هیچ ارتباطی نداشتم.. ولی دستِ خودم نبود که گاهی به دانشگاهش سر میزدم... گاهی از دور می دیدمش و گاهی دلم برایش تنگ میشد... و آخر از دلتنگی!

_الوند... چرا می پرسی؟ اصلاً مگه من کارِ بدی کردم؟! من فقط خواستم...

دستش را رها کردم و لقمه را گرفتم و به دهان گذاشتم...

وقتی از سمتِ من جوابی نگرفت، به پشتی صندلی تکیه داد و مغموم سر به زیر انداخت...

_صبحونتو بخور دختر!

حرکتی نکرد و من اصراری نداشتم که باید می فهمید این کارش درست نبود....

چند لقمه بیشتر نخوردم باینکه خیلی گرسنه بودم.. لیوان شیر را سر کشیدم و از پشت میز بلند شدم...

متعاقبِ من بلند شد که گفتم:

_صبحونتو که کامل خوردی بمون کارت دارم..

حرفم کاملاً واضح بود و نیازی به توضیح نداشت... هنوز موهایم نم داشت... واردِ اتاق شدم و به عارف پیامکی فرستادم

"سلام خوبی؟ یه لطف کن روی سرِ نقشه کش ها نظارت داشته باش!" و ارسالش

کردم... لبِ تخت نشستم و پوف کشیدم.. پریناز هم جزوِ مسائلی بود که تمرکز را کم می کرد...

عارف سریع جوابم را داد

"سلام باشه خیالت راحت"

و چقدر خوب که کنجکاوی نمی کرد! ده دقیقه ای که گذشت از اتاق بیرون زدم و از راهرو گذشتم... پریناز روی کاناپه ای که شب قبل، روی آن خوابیده بودم، نشسته و خودش را سرگرم تلفنش نشان می داد... حرکاتش نمایشی بود...

_بابت صبحونه ممنون!

سربلند کرد و حرفی نزد... قهوه ساز را به برق وصل کردم و برگشتم... هنوز تکان نخورده بود

_میشه حرف بزنیم؟

_نه...

صراحتش تحسین برانگیز بود.. نمی خواست حرفی بزند.. هردو ابرویم بالا پرید..

_باشه!

این همه سردی زیاد بود... حداقل با خودم روراست بودم.. این دختر را با همین سن کم دوست داشتم! حتی اگر دیگران فکر می کردند، پسرِ ناخلف، نمک خورده و نمکدان شکسته!

توان سینه سپر کردن داشتم اما حالا نه! بعد از سی و چهارسال زندگی با چنگ و دندان حفظ کرده ام داشت از هم می پاشید... و باز همان نه کلمه ی تاثیرگذار در ذهنم اگو شد....

قهوه دم کردم و فنجان به دست به سالن برگشتم و کنترل تلویزیون را به دست گرفتم و روشنش کردم... صدایش خیلی پایین بود و پریناز هنوز سر از تلفنش بلند نکرده

بود... آخرین جرعه از قهوه را خوردم و طوری فنجان را روی میز گذاشتم که توجهش به من جلب شد!

_میرسونمت خونه...

_الوند؟

به نشانه ی تعجب ابرو بالا دادم

_امروز جمعه س... تو هم بیکاری... من.. من نمیخوام برگردم خونه.. حوصلم سرمیره!

بیکار نبودم.. اتفقا خیلی کار داشتم ولی ترجیح می دادم کنارش باشم!

_خب؟

تلفن را روی کاناپه انداخت و با لبخندی موزی به سمتم آمد... این دختر بزرگ نمیشد!

_الوند؟ الهی قربونت برم... ببین تو که میدونی امیرعلی اندازه یه سر سوزن به من توجه

نمی کنه.. خیلی خودخواهه.. فقط به فکر خودش و دوست دخترش!

گردنم نبض داشت و پیشانی ام درد!

_اینهمه با اونا دور دور میره نشد یه بارم منو ببره گردش... بابا که هیچ مامان هم

هیچوقت حوصله نداره... دوستی هم ندارم که باهاش وقت بگذرونم.. به خدا تفریح من

اینه که پیام خونه ی تو.. همینکه یکم خونه رو مرتب کنم و غذا بپزم خوشحال میشم...

هیچ عکس العملی نشان ندادم.. با حالت خاصی نگاهم کرد و کنارم نشست.. اخم کرد و

آستین لباسم را گرفت که تا آرنج تا خورده بود...

_حداقل به پاس زحماتمم که شده تشکر نکردی هم نکردی... امروز منو ببر گردش..

قول میدم اذیت نکنم..

تای ابروی سمتِ چپم بالا پرید و پریناز چشمکی زد و گفت:

_قسم میخورم کلافت نکنم.. فقط یکم.. یه امروز! پوسیدم بخدا... هوا خیلی سرده
نمیشه پارک رفت.. می دونم دوست نداری بچه هم که بودم منو نمیبودی... یه بارم
سوار تاب منو هل ندادی!

من ترس از افتادنش داشتم!

_جونِ پری!

داشت نقطه ضعفم را پیدا می کرد!

_اولا کی گفته بیکارم؟ دوما اگه تمیزکاری و آشپزی سرگرمیته پس اینکه میتونی
انجامش بدی خودش جایزه.. سوما به چه عنوانی تو رو باخودم ببرم بیرون؟
حرف هایم برایش گران تمام شد که دستش را پس کشید و با اخم غلیظی رو
برگرداند... خنده ام گرفته بود.. از جا بلند شدم و تا وسطِ سالن رفتم...
_آماده شو میبرمت!

حداقل برای اینکه از دلِ نازکش در آورده باشم راهِ خوبی بود! من این دختر را دوست
داشتم!

گل از گلش شکفت و من ندیده لبخندش را حس کردم... وقتی بچه بود گاهی یواشکی
گونه های گل انداخته اش موردِ هجومِ بوسه هایم قرار می گرفت... مرده بودم برای
اندکی خواهرانه... برادرانه...

کتِ گرمی پوشیدم و خودم را رها کردم تا دخترک را بی عنوان، همراهی کنم! دلش
جوانی می خواست و چه گناهی داشت که پیرشده بودم!

وقتی از اتاق، کیف به دست خارج شدم لبش تا جایی که امکان داشت کش آمده بود...

پالتوی خردارش را پوشیده و به محض دیدنم دست دور بازویم پیچید:

_اگه یه روز بهم می گفتن منو میبری گردش قطعاً می خندیدم و می گفتن دیوونه

شدن! باورم نمیشه الوند... وای خدایا...

و گونه به کتفم سایید.. ته دلم چیزی تکان خورد... حرفی نزدم که لذت میبرد از

هرچه به پریناز ربط داشت.. میشد حالا که بیشتر از چهل روز آرامش نداشتم، اندکی

فارغ از درد، کنار کسی وقت بگذرانم که می خندید؟!

پیمان هیچ نمی فهمید! حال اینروزهایم از همیشه بدتر بود... حتی از آن روز شوم و

کذایی که قصد نداشت تمام شود... دلتنگ بودم! تمام نمیشد...

سوار ماشین شدیم و بی توجه به نم باران که برف های شب گذشته را آب کرده بود به

رانندگی ادامه دادم... پریناز دست دراز کرد و ضبط را روشن کرد... موسیقی ملایمی

پخش شد و من به روبرو زل زدم...

_کجا میریم؟

ساعت از ده گذشته بود... در یک صبح جمعه ی دلگیر زمستانی کجا میشد رفت؟!

_تو کجا رو ترجیح میدی؟

دست به چانه زد و با ژست خنده داری فکر کرد...

_اول یه بستنی بخوریم.. بعدم بریم ناهار... اسب سواری یا دوچرخه سواری.. یکم هم

قدم بزنیم.. بریم بام غروبو نگاه کنیم.. یکم بچرخیم.. شام ساندویچ چرک بخوریم..

بگیم بخندیم.. نمی دونم معمولاً پسرخترا چیکار می کنن.. ماهم اونجوری باشیم!

سرعتم را کم کردم و هر دو ثانیه یکبار به نیمرخ خندانش نگاه کردم... معذب میشد از این نگاه ها.. در آخر خجالت زده سر پایین انداخت و گوشه ی کیفش را با دست گرفت... شرمزده که میشد، وقتی می ترسید، وقتی حرفی برای گفتن داشت و نمی گفت، وقتی کار اشتباهی مرتکب شده بود... از همیشه زیباتر... دلنشین تر... دوست داشتنی تر میشد... خطوطی که کناره ی چشمانش درست میشد من ندید بدید را دلبسته می کردم... عاشق به دنیا آمده بودم گویا!

_هرجا بگی میریم...

شتاب زده سربلند کرد و ماتش برد روی صورتم... من هنوز هم دوثانیه ای یکبار از خیابان خلوت چشم می گرفتم و بهش زل میزدم... حال عجیبی داشتم.. انگار این آرامش، همانی بود که باید... این دختر... قلبم ملایم می تپید و دخترک ذوق زده جستی زد و گونه ام با برخورد لبش خیس شد و با هوای به تلاطم در آمده از هجومش به خنکا افتاد... فرمان از دستم در نرفت... در سرعتم هیچ اثری نداشت... حتی لبخند نردم... نگاهم عوض نشد ولی برای لحظه ای روح از تنم رفت.. این بوسه شبیه به هیچ بوسه ای نبود!

طبق خواسته ی دخترک باهم بستنی خوردیم.. گفته بود شکلاتی و من سه مغازه به دنبالش گشتم و پیدا کردم... شبیه حال و هوای موهایش بود شکلات!

به در ماشین چسبیده و دست زیر چانه به من زل زده بود.. موسیقی ملایمی همچنان در حال پخش بود... گاهی برای ذهن آشفته ام موسیقی گوش می کردم و تمرکز را برمیگرداند... حالا تمام تمرکز روی خط نگاهش بود.. به چه چیز من نگاه می کرد... موهای کنار شقیقه ام که تار سفید داشتند؟ به ته ریش، یا به خط لبخندی که نمی دانم از کجا کنار چشمانم سبز شده بود؟

_الوند؟

__نه... فرشته ها جنسیت ندارن!

و بلندتر خندید... هم ذهنِ او و هم ذهن من از مسئله، پرت شد و چه چیزی بهتر از این... دخترک می توانست حالم را دگرگون کند! یک مردِ سی و چند ساله از دنیا چه می خواست؟ من آرامش و پریناز یکی از منبع های آرامشم بود...

ناهار با شوخی های پریناز سرو شد... طبقِ خواسته ی او هردو شیشلیک خوردیم و از دنده های حیوانِ بخت برگشته خندید... بمبی از نشاط بود... نیمی از من جایی دور از خودم سیر می کرد! وقتی از رستوران خارج شدیم و پریناز هنوز بر دوچرخه سواری مصرّ بود چاره ای جز گوش کردن به حرفش نداشتم..

__اهلِ خونه نگرانت نشن!

__نمیشن گفتم که با دوستم بیرونم...

دیگر حرفی نزدم.. چه می گفتم به دخترکِ سرکشی که دروغ می گفت و با من وقت می گذراند... حیدر چه فکری می کرد؟!

هنوز باران به قوّتِ خودش باقی بود... از من اصرار برای نرفتن و از او التماس و خواهش برای رفتن! ماشین را گوشه ی خیابان پارک کردم و به سمتِ باجه ی کرایه دوچرخه رفتم و یک دوچرخه ی دونفره کرایه کردم... این هم به اصرارِ پریناز بود! من جلو نشستم و پریناز پشت سرم.. یکساعت رکاب زدم و پریناز خستگی ناپذیر بود و بلند بلند بیشتر احساسش را بیان می کرد... از نمِ بارانی که به صورتش میخورد تا گربه ای که سرمازده می دوید... همه چیز را با هیجانی خاص بیان می کرد و من تنها گوش می دادم و سعی میکردم تندتر رکاب بزنم تا حالی شبیه به پرواز به پری دوست داشتنی ام دست بدهد! و پریناز چشم می بست و حالِ پرواز را برایم تداعی می کرد.. لبخندِ محوی به لب آوردم و شاید خدا را در گوشه ی قلبم شکر کردم... من کامل نبودم!

بعد از دوچرخه سواری دو دستی بازویم را چسبید و باز هم گونه به بازویم سایید... مثل گربه، لوس بود!

هر دو دستم را درون جیبم فرو بردم و با فشار دستش به راه افتادم...
یکم راه بریم...

گونه بر نمی داشت و من خیزی پالتویش را حس کردم...
سرما میخوری دختر!

به جای توجه، نیشگونی از بازوی سخت و عضلانی ام گرفت و گفت:
به من نگو دختر...

و من باز پرسیدم:

پس چی بگم دختر؟

باز گفتی؟! من پرینازم!

لبخند شیطنت روی لبم نشست و به انتهای پارک زل زدم... هیچکس نبود و قطعاً ما این وقت از روز دیوانه شده بودیم!
پرینازم....

کلمه ی خودش را با همان آهنگ خودش تکرار کردم اما آن میم مالکیت آخرش باعث لذت شد... و "جانمی" که پریناز به لب آورد به جانم نشست!

هوا زودتر از همیشه رو به تاریکی بود... ابرهای در هم تنیده اجازه ی دیدن غروب بام را نمی دادند اما باز هم پریناز خواست رفتن به بام را به وقت دیگری موکول نکنیم و

من قبول کردم... آنقدر غرقِ پریناز بودم که تلفنم را از یاد برده بودم.. اهمیتی نداشت..
میشد به فردا موکول کرد!

کنارم ایستاده بود و دستش حائلِ کمرم... هردو دستم را درونِ جیبِ شلوارم فرو کرده
بودم تا خطا نرود... این دختر لمس می طلبد و دست های من محتاج!
_مرسی الوند...

_بابتِ چی؟

به سمتم سرچرخاند و من چشم از سوسوی چراغ های شهر نگرفتم...
_بخاطرِ امروز...

_باید از این روزا تو زندگیت زیاد باشه... مقصر منم و امیرعلی!

سکوت کرد و من به سمتش سر چرخاندم... قطره ی بارانی از فاصله ی نزدیکِ
چشمانش رد شد و نقش بر زمین شد... صحنه ی پلک زدنش بی اندازه شبیهِ عاشقانه
های اساطیری بود و باید عاشق میشدم...

_نه کسی مقصر نیست! ولی الوند...

بینیش قرمز شده بود و من خاطره ی خوبی از هیچ سرماخوردگی نداشتم... خیلی زود
هوا تاریک شد و من هاله ی سیاهی از یک پری می دیدم...
_جانم؟

_بازم اینطوری بیرون میریم؟!

دستم چانه اش را لمس کرد...

_سرده.. بشینیم تو ماشین بخاریو بزنم گرم بشی.. سرما میخوری!

خواستم فاصله بگیرم که مانع شد...

_سردم نیست.. گرممه!

دستی به موهای نمدارم زدم و دوباره به سوسوی چراغ ها زل زدم.. دستش روی دکمه های پیراهنم می چرخید و من به آن تکه لباس رنگ پریده و کتاب فارسی فکر می کردم! یکباره کم آوردم...

_بهره بر گردیم پریناز.. میرسونمت خونه!

و فاصله گرفتم... ریموت ماشین را فشردم و سوار شدم.. پریناز ایستاده بود و با نور ماشین، تاریک و روشن میشد.. سوار که شد بخاری را روشن کردم و ماشین را به حرکت درآوردم...

_یکم دیگه بمونیم! همینجا تو ماشین.. ساعت هنوز هفت هم نشده!

اینبار حرفش را گوش ندادم و به راهم ادامه دادم...

_الوند؟ عزیزم؟

فرمان را به راست چرخاندم و وارد خیابان شدم و سپس به سمتش نیم نگاهی انداختم..

_چیزی شد؟

_نه..

و دیگر سوال نپرسید.. تا رسیدن به عمارت تنها یک خیابان فاصله بود که تلفنم به صدا درآمد.. تلفن روی داشبورد بود.. از انعکاس تصویرش در شیشه ی جلو متوجه شدم که پیمان بود... ترجیح دادم وقتی پریناز را پیاده کردم جوابش را بدهم.. تماس که قطع شد پریناز به حرف آمد:

_کی بود؟ چرا جواب ندادی؟!

ذهنم آشفته بود.. به هم ریخته بودم... نزدیکِ خانه با اینکه تاریک بود و نورِ چراغ های شهر و نورِ ماشین ها دیدم را کم می کرد اما ماشینِ امیرعلی را تشخیص دادم.. پیاده به ماشین تکیه داده بود.. پریناز بعد از من امیرعلی را دید.. برای این دیدار آماده نبودم..
_وای امیرعلی.. الوند؟!

باران نمی بارید و من متوجه قطع شدنش نشده بودم...

_اشکالی نداره پریناز.. تو پیاده شو برو تو عمارت!

به سمتم چرخید.. ترسیده بود!

_ولی الوند...

ماشین را با کمی فاصله متوقف کردم.. قفلِ مرکزی را غیرفعال کردم و بعد از بازکردنِ کمربندم رو به پریناز با قاطعیت گفتم:

_پیاده شو.. سلام کن و بی حرفِ اضافه و توضیح برو تو عمارت.. امیرعلی با من!

لب گزید و دسته ی کیفش را به چنگ گرفت.. حرفی نزد و بعد از بازکردنِ کمربندش پیاده شد.. دیدم که با سری فروافکنده به سمتِ امیرعلی رفت و خیلی زود رد شد.. کلید انداخت و وارد خانه شد و امیرعلی هیچ حرکتی نکرد.. موهای تقریباً بلندش آشفته شده بود که بی ربط به باران نبود! پیاده شدم و نگاهِ آخرِ پریناز را شکار کردم.. امیرعلی تکان نخورد و من با دوگام با فاصله ی یک متر ایستادم.. ماشینی با سرعتِ کم از حاشیه ی خیابان گذشت.. قطراتِ باران زیرِ لاستیک، جلز ولز می کردند... با تق تقِ صدای پاکتِ دستش چشم بالا کشیدم.. نخِ سیگاری از پاکتِ سفیدرنگ بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت.. با فندک روشن و دودش را سمتم فوت کرد.. پکِ دوم را عمیقتر زد:

_تو با پری بودی یا پری با تو؟

سوالش تمام شد اما هنوز از دهانش دود بیرون میزد.. شلوار جین و تی شرت یقه گرد تنش بود که کت تقریباً بلندی تیپش را تکمیل می کرد.. خوشتیپ بود مثل جوانی های حیدر!

و امیرعلی مقابلم سیگار می کشید... سعی کردم از پس تاریکی و دود سیگار و نور زیاد خوب ببینمش.. شاید خودش نبود!

_جواب ندادی!

یک گام دیگر نزدیک شدم و امیرعلی همچنان با تکیه بر ماشین سیگار دود می کرد.. باید چه می کردم؟! حیدر گفته بود یک پدر با یک دعوای ساده دست یکی از عزیز کرده هایش را نمی گیرد و فرار نمی کند! امیرعلی چه نسبتی با من داشت؟ برادرم بود و خواهرش معشوقه ام؟!

سیگار نیمه را روی زمین انداخت و خاموشش نکرد.. فاصله را امیرعلی به صفر رساند و با دو انگشت، یقه ی لباسم را مرتب کرد.. در حالت عادی و هرکسی جز امیرعلی این حرکت را انجام می داد سکوت نمی کردم اما...

_بعد چهار سال فیلت یاد هندستون کرده؟

امیرعلی تنها بیست و پنج ساله بود... حیدر خبرداشت که امیرعلی سیگار می کشید؟! شاید چندان مسئله ی مهمی نبود و هرکسی این کار را انجام می داد اما چرا برایم قابل هضم نبود؟! برادر خونی من نبود و اگر برادر خونی من سیگار می کشید چه می کردم؟! _دوروبر خونه و خواهرم می چرخم.. باز اسمت، رسمت، افتاده سر زبون مادرو پدر من! چی میخوای از جون این خونه؟

خشمِ نگاهش را شکار کردم... کلافه بود و من خوب می فهمیدم.. درک می کردم اما قابل قبول نبود.. هیچوقت بهش حق ندادم که حق با او نبود!

دوباره با دو انگشت به پاکت کوبید و نخ دیگری بیرون کشید.. گوشه ی لبش گذاشت و دستم مشت شد.. با فندک روشن کرد و درحالی که از سر سیگار لعنتی ش دود کمی ساطع میشد گنگ و نامفهوم گفت:

_الوندِ ادیب.. بکش بیرون از ما.. راحت جداس.. کارت جداس.. زندگی جداس.. از ما بکش بیرون..

_راه من، کار من، زندگی من یه سمتش این خونست...

هردوا برویش بالا پرید و سیگار را با دوانگشت گرفت و نمایشی کف زد:

_آفرین تاثیر گذار بود.. ولی اینجا کسی میلی به دیدن فیلم بازی کردنت نداره...

پوزخند زد و وقتی برای بار دوم، سیگار را گوشه ی لبش گذاشت، نزدیکش شدم و کنار گوشش لب زدم:

_یه پاکت مردونگی داری.. دود کن و فرصت کردی یه وقت بذار واسه حرف زدن از راه و کار و زندگی!

و فاصله گرفتم که اگر بیشتر می ماندم معلوم نبود مشتم کجای صورتش را نشانه برود...! سوار بر ماشین از کنارش گذشتم و دور شدم... برای بار دوم و سوم و چهارم، تلفن لعنتی ام به صدا درآمد و من نایی برای جواب دادن نداشتم..

در آخر تحمل نکردم و گوشه ی خیابان متوقف شدم.. چندین نفس عمیق کشیدم و بالاخره بعد از یک روز با پریناز بودن به زندگی برگشتم.. تلفن را برداشتم و تماس وصل شد...

_سلام.. چی شده که...

و باحرفی که زد، ادامه ندادم!

_کجایی الوند؟ خودتو برسون اینجا... حالش خوب نیست!

و من حتی صبر نکردم و تلفن از دستم رها شد و ماشین با تیک آف از جا کنده شد...

خوب می دانستم اینجایی که ازش حرف میزد کجا بود! بلد بودم سانتی متر به سانتی متر آن خراب شده را... چی شده بود؟! انگار دنیا روی سرم آوار شد! اینکه چطور به آنجا رسیدم را نمی دانستم... فقط وقتی به خودم آمدم پیمان را مقابلم دیدم... شبیه به کسی که زیر پاهایش آتش روشن بود آرام و قرار نداشتم... عرق از فرق سرم می جوشید!

_آروم الوند.. آروم...

فقط میخواستم بینمش...

پیمان را تار می دیدم...

_کجاست؟ تو کدوم اتاق؟

دست روی کتفم گذاشت و با درد چشم بستم.. صدایش به اعماق مغزم نفوذ کرد:

_رنگ و روت پریده.. وایسا یه لیوان آب واست بیارم!

و من بدون مکث چشم باز کردم و بهش خیره ماندم... حرفی نزد اما دست از کار کشید.. موهای کم پشت و عینکش مقابل دیدم بود... ریش و سیبیل پرفسوری و روپوش سفید تنش...

_کجاست پیمان؟

سری به تاسف تکان داد و بی حرف ازم فاصله گرفت و من به دنبالش روانه شدم.. من به دورِ راهرو یا راهرو به دورِ من می چرخید؟! اهمیتی نداشت باید سرپا می ماندم و باید حالش خوب باشد... مقابلِ اتاقی ایستاد و در را تا نیمه باز کرد و کنار کشید.. با دست به داخل اشاره کرد و گفت:

_اینجاست.. الوند.. فقط یه سرماخوردگیِ سادست!

سرماخوردگی های همیشه ساده ای که یکبار باعثِ رو به موت بودنش شد! از کنارش گذشتم و بی توجه به حالم که رو به وخامت می رفت قدم به داخلِ اتاقِ نیمه روشن گذاشتم.. تخت و پنجره ی بلندِ در تاریکی فرو رفته اولین چیزی بود که دیدم... چشم ریز کردم و جسمِ نحیف و لاغرش را روی تخت دیدم.. چه تخت خالی بود چه نبود فرقی نمیکرد که حجمی نداشت.. جلو رفتم و بالاخره دیدمش... چشم های خمار و لب های نیمه باز.. موهای خرمایی رنگ و بلندش... زیرِ نورِ چراغِ بدرنگِ اتاق برق میزدند.. بیشتر نزدیک شدم و هر دو دستم را لبه ی میله های کنارِ تخت قلاب کردم... پوستِ تنش به سرخی میزد.. تب داشت من همه ی حالاتش را می شناختم... کفِ دستِ راستم بر پیشانی اش نشست و چشم بست... یقین بود و تب داشت.. میسوخت از تب و من کجا بودم؟

باز هم سرماخورده بود! اما اینبار من نبودم... لب بر پیشانی اش گذاشتم و پلک نزد.. در همین چند لحظه ی کوتاه قطراتِ عرقِ پیشانی اش را خیس کرد... لبم نمدا ر شد و داغی اش لرز به تنم انداخت...

_اومدم... من اینجا... پیشتم...

خودم را راضی نمی کرد چه برسد به او... چهل روز ازش دور ماندم تنها به حرفِ پیمان.. چه می فهمید؟ چه می فهمید چه بر سرم آمده بود؟! عمیقِ عمیق نفس کشیدم.. گویا

هوا نبود... انگشتانم طبقِ عادتِ همیشگی خرمایی های خوش رنگش را فتح کرد... با

همین نوازش ها اظهارِ دلتنگی می کردم و رفع نمیشد...

__یه سرماخوردگیه.. از هیچی نترس.. من هستم... هستم!

سربلند کردم اما همچنان خم بودم روی اندامِ ظریفش.. پلک باز کرد و به پنجره چشم

دوخت.. من به قرنیه هایی که رنگ باخته بودند نگاه می کردم و دلم زیر و رو میشد...

نه می بخشید و نه می بخشیدم!

__هیشششش آروم... من اومدم... خوب میشی...!

.....

عارف، دو فنجان قهوه روی کتابی گذاشته بود و کنارم نشست... سردرد داشتم.. از بی خوابی بود و گرسنگی... دو روز در اتاقش و کنار تختش سر کرده بودم و نه به خواهش های عارف و نه به دستورهای پیمان توجهی نکردم... در آخر این تماس حیدر بود که پای ماندنم را برید و عارف مرا تا خانه رسانده بود.. یک کلمه گفته بود "برگرد" و قاطعیت کلامش وادارم کرد برگردم...

کتاب را روی میز گذاشت و یکی از فنجان ها را به سمتم گرفت:
_بگیر بخور.. کافئین سردردتو خوب میکنه..

نگاهم به قاب عکس بالای شومینه بود که تصویرش را نمایش می داد و سرخی شعله های آتش تار به نظر می رسید

_الوند؟ طوری نشده که.. حالش خوبه یکم سرماخورده و سینه اش چرک کرده! طبیعیه خب هوا سرده... اون بنده ی خداهم دیگه عادت کرده!

باید عادت می کردم به هربار تا مرز مردنش پیش رفتن؟! فنجان را از دستش گرفتم و داغی اش لبم را سوزاند... تلخی قهوه حالم را بهتر می کرد... فنجان به دست گرفت و به پشتی مبل تکیه داد و من چشم برداشتم از بلندای موهایش که تا سرشانه اش می رسید..

_حرف پیمانو قبول کردم چون این اواخر نمی رسیدم پیام خونه و بهش سر بزنم.. دیگه افاقه نمیکرد اومدن تو و پریناز.. به یکی احتیاج داشت که بیست و چهار ساعت کنارش باشه!

نفسش را شل بیرون فرستاد... رشته های اعصابم منقبض شده بودند! رگ دردناکی مدام در شقیقه ام نبض میزد...

_چندان مهم نیست سرماخورده.. همه مریض میشن! ولی عارف...

از قابِ عکس چشم گرفتم و به عارف دوختم که لبش روی فنجان ثابت مانده بود

_کافیه هرچقدر دور بود و حرفِ پیمانو گوش کردم.. برمیگرده خونه!

چشمش در حدقه چرخ می خورد و روی من که با قاطعیت حرف زده بودم ثابت شد

_طول دوره ی درمان داره.. بذار بمونه!

_خودم هستم.. پیمان هم با همکاراش هرروز سر بزنی! اینطوری خیالم راحت تره...

فنجان را با کمی خشم روی میز گذاشت و اخم کرد:

_کجا هستی الوند؟ خوبه خودت میدونی اون به مراقبت ویژه نیاز داره.. تو که سرکاری

منم خدا شاهده دلم میخواد ولی مشغولم از دست پریناز هم که کاری برنمیا!

قهوه ی نیم خورده را رها کردم و بلند شدم.. من درک نمی کردم یا عارف؟! بی فایده بود نه تحملِ دور بودنش را داشتم نه دلم به برگشتش رضا میداد.. مراقبت می طلبید و من ضعف داشتم اما دلم، روحم، مغزم....

_شنیدی الوند؟ قبلِ هر تصمیمی یه زنگ به پیمان بزنی...

از سالن بیرون زدم.. دلم اندکی خواب می خواست بعد از سه شب بیداری که دوساعت خواب، ابدای کفایت نمی کرد و چشمانم میسوختند... انگار که زهرِ مار در چشمانم تزریق شده بود! واردِ اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم... لباسم مناسبِ خواب نبود و باید دوش می گرفتم.. تا پلک بستم صدای تلفنم به هوا بلند شد.. نا داشتم اما از جیبِ شلوارم بیرونش آوردم... صدای قدم های عارف به گوشم رسید که شاید به سمتِ آشپزخانه می رفت...

_جانم پریناز؟

و بغضِ آشکاری که در صدایش بود چنگ به دلم انداخت..

_سلام.. الوند؟ قربونت برم خوبی؟

دست بالا آوردم و روی صورت و موهایم کشیدم و نفسم را پوف مانند بیرون فرستادم...

_علیک سلام دختر... بد نیستم... امیرعلی کاری کرد؟

به گریه افتاد و کاش اینکار را نمی کرد...

_اینهمه درگیری داری بعد به فکرِ اونی؟! نه هیچی نگفت.. تو خوبی الوند؟
_خوبم...

بینی بالا کشید و سعی کرد بدون لرزش صدا حرف بزند:

_میخوام حالشو پیرسم می ترسم یادت بیاد و ناراحت بشی...

زهر خندی صدا دار زدم.. یادم نرفته بود که قصد برگشت داشته باشد...

_خوبه فقط سرماخورده.. آقاحیدر و پروین خانم خوبن؟

_چرا بحثو عوض میکنی الوند؟

سکوت کردم...

_خوبن و سلام میرسونن.. مامان خیلی نگرانته.. چندبار خواست زنگ بزنه بابا اجازه

نداد گفت مزاحمت نشیم که بتونی استراحت کنی.. ولی من.. من.. دلم نیومد صداتو نشنوم و حالتو نپیرسم..

کسی چه می فهمید چه میکشیدم!؟

_ممنون که زنگ زدی.. بگو نگران نباشن.. یکم استراحت میکنم و صبحم برمیگردم
سرکار!

هوم کشید و لحظه ای سکوت کرد

_تنهایی؟

به سقفِ در تاریکی فرو رفته خیره شدم..

_عارف هست!

_هوم... باشه.. چیزی خوردی؟

خودم را برای خوابیدن آماده کردم که نه نایی برای دوش گرفتن داشتم و نه تعویضِ

لباس... کرخت شده بودم

_بخواب دختر! شب بخیر...

_باشه.. شب توهم بخیر!

چشم بستم و تکان نخوردم...

.....

ساعتِ دوازده و نیم بود که به شرکت رسیدم.. از صبح سرپا بودم و به نظارت کردن گذشت! بااینکه بازهم تکه تکه شده بودم و هوش و حواس و دل و دماغم روی یک تکه از زندگی ام مکث کرده و درجا میزد اما از هیچ کاری عقب نمی افتادم... خیلی سرم شلوغ بود و باید نبودنم را جبران می کردم.. شرکت در مرحله ی جدیدی قرار گرفته بود.. کارِ سخت، روانی رنجور و جسمی خسته داشتم که در تنی ساخته شده از فولاد رو به ذوب شدن بود... دلم نمی خواست در اولین هفته های شروع پروژه ی ساختِ روزی طلب درجا بزنم... سخت تر کار می کردم.. مجبور بودم! عارف بعد از من واردِ پارکینگ شد و من صبر نکردم و زودتر از او وارد اتاقم شدم و در را تا نیمه باز گذاشتم...

مریوانی با تقه ای به در وارد شد و چندین پرونده ی قطور روی میزم گذاشت:

__سلام قربان خسته نباشید.. اینارو به چک کنین لطفا..

سر تکان دادم و خودنوایسم را از جیبِ کتم بیرون کشیدم...

__یکساعت دیگه تمومه!

لبخندی زد و دستی به مقنعه ی مشکی رنگش کشید

__چشم.. فقط جناب مهندس، از شرکتِ دیدار تماس گرفتن و گفتن تمایل دارن باهاتون

همکاری داشته باشن!

__بعدا با آقا عارف دربارش صحبت کن... فعلا برید سرِ کارتون..

و عارف همزمان وارد شد و درحالی که داشت وسایل دستش را جابجا میکرد گفت:

__چیه بامن صحبت کنه؟

با سر به مریوانی علامت دادم و با ببخشید کوتاهی بیرون رفت و در را بست.. عارف کتش را آویزان کرد و پوشه ی دستش را روی میز گذاشت.. نشست و کیف سامسونتش را روی پاهایش قرارداد و بازش کرد:

__شرکت دیدار درخواست همکاری داده بهش رسیدگی کن..

__هوم.. جوابت چیه تا رسیدگی کنم؟!

یکی از پرونده های روی میز را باز کردم و سطر به سطرش را از نظر گذراندم.. نیاز به امضا داشتند...

__بگو نه..

__چشم..

امضا زدم و پرونده ی بعدی را باز کردم.. کنار بعضی سطرها ستاره گذاشتم تا بعدا عارف بیشتر تحقیق کند.. این پرونده نامفهوم بود و باید قبل از امضا یکبار مورد تایید عارف قرار می گرفت.. پرونده را کناری گذاشتم..

__بعدازظهر شرکت میمونی؟

__تا شب...

و حرفی نزد.. درست یکساعت بعد پرونده ها امضا شده روی هم مرتب شدند.. به سمت چپ میز اشاره کردم

__اینارو چک کن!

سر از رویِ میز بلند کرد.. عارف هم حسابی مشغول بود.. مسیرِ دستم را دنبال کرد

_چشم.. الوند..؟!

منتظر ماندم

_هرکاری می کنم نمی فهمم چی به چی شده.. فرصت داری؟

از پشتِ میز بلند شدم و به سمتش رفتم.. پشتِ میزِ نقشه کشی ایستاده بود و به خطوطِ کج و معوج با گيجی نگاه میکرد...

خط کش برداشتم و با انگشت، خطی فرضی کشیدم... چیزِ قابل فهمی بود ولی نیاز به وقت داشت...

_بچه ها روش کار کردن؟

_آره ولی نفهمیدن!

سری تکان دادم.. کاغذِ نقشه را برداشتم و لوله کردم و در کیفِ مخصوصش گذاشتم...

_شب روش کار می کنم.. برو به پرونده ها برس... تموم شد میریم اتاق مهندسی...

یک تاي ابرویش بالا پرید و مطیع به سمتِ میزم رفت و روی صندلی من نشست...

تلفن را برداشت و با حالتِ خاصی شماره گرفت.. دو قهوه سفارش داد و من پوف کشیدم...

_سخت نگیر الوند!

و نیمچه لبخندی زد و من به سمتِ پنجره رفتم و باز هم برج های بلند و غبارو دود...

امروز باران نمی بارید و آسمان تمیزتر بود!

حمزه به در زد و با سینیِ حاویِ دو فنجان قهوه ی تازه دم داخل شد...

_سلام خسته نباشید...

عارف بلند شد و با شور عجیبی سینی را گرفت:

_به به به... ممنون آقا حمزه...

_نوش جانتون!

برگشتم و حمزه تکه پارچه ی دستش را درون جیبش فرو کرد و عارف دو فنجان را روی میز گذاشت و سینی را به حمزه برگرداند...

_بیا الوند.. بخور انرژی بگیری!

نزدیک شدم و فنجان را برداشتم..

_خوب هستید آقای مهندس؟

_ممنون... دستت درد نکنه حمزه!

قهوه حال خوشی داشت... ولی هیچ چیزی طعم گذشته را نداشت...

حمزه رفت و من روی صندلی نشستم و عارف بازهم جای مرا گرفت و همزمان با نوشیدن قهوه به پرونده ها رسیدگی کرد... لبم به فنجان، دلم هزارتکه!

تلفن روی میز کارم که زنگ خورد، از فکر بیرون پریدم و قهوه ی سرد شده را روی میز گذاشتم و بلند شدم.

عارف عجیب درگیر پرونده ها بود...

_بله؟

_سلام مهندس.. یه تماس دارین.. وصل کنم؟

به ساعتِ مچیم نگاه کردم.. داشت به دو بعدازظهر نزدیک میشد!

_وصل کنید!

و تماس قطع شد و بی توجه به عارف دکمه ای از تلفن فشردم!

_سلام بفرمایید!

از آن سوی خط چیزی به گوش نمی رسید.. نیم نگاهی به عارف انداختم که متفکرانه به کاغذها زل زده بود و هر از گاهی چیزی می نوشت...

_بفرمایید!

وقتی برای تلف کردن نداشتم..

_سلام!

آخ خدایا باز همان ارتعاشاتِ صدا... انگار یکی از زیرِ خروارها فکر، صدایش را بیرون کشید!

_وقتِ استراحتته!

باین حرف می خواست چه چیزی را ثابت کند؟ هرچند تیرش به خطا رفت چون اینروزها هرگز استراحتی نداشتم!

_مهندس الوند؟!

دستم مشت شد و کنارِ رانم متوقف شد...

_حالِ پسر خوبه؟

عارف سربلند کرد و تنها یک صدمِ ثانیه نگاهم کرد و سر پایین انداخت... متوجه وخامتِ حالم نشد... برای چه کسی این لفظ را به کار میبرد؟ به چه حقی؟! ابروهایم ناخواسته به هم چسبیدند...

_دنبالِ پُسرَت می گردی؟ اینجا؟

خندید و گر گرفتم.. عارف انگار با حرفم مشکوک شده بود که دست از کار کشید و بهم زل زد... رو گرفتم که تحملِ دیدنش را نداشتم... دستِ مِشت شده ام می لرزید ناخواسته...

_باید بینمت پسر... بیا شرکتِ من...

عارف از پشت میز بلند شد و مقابلم ایستاد.. با دست علامت داد و من هیچ نگفتم...

_شنیدی؟

لفظِ دختری که به پریناز می دادم به همین اندازه تحقیرآمیز بود که من با شنیدنِ کلمه ی پسر پیدا کردم؟! ی

_باتوام پسر...

و حرفِ آخرش پتک شد روی فرق سرم... آن روز لعنتی هم داد نزد... که حرفش مثل مته بود و همین ارتعاشاتِ صدا کافی بود برای لب فرو بستن...

_اگه کلاهم بیفته اون اطراف، واسه برداشتنش نیام..

نظرم عوض شده بود... باین مرد نمیشد حرف زد.. حداقل من نمی توانستم...

عارف کلافه دستی به موهایش کشید و من بهش خیره ماندم.. لب زدم:

_از من و زندگیم دور باش...

نیازی به فکر نبود برای به زبان آوردنِ اسمش...

_دور باش کیومرث!

خواستم تلفن را از گوشم فاصله بدهم که صدایش را شنیدم:

_من باید اراده کنم تا پسر مو به دست بیارم.. دنیا به اراده ی من وصله الوند... الوندِ ادیب!

تهدیدم می کرد.. لعنتی من را تهدید می کرد... الوندِ ادیب را.. لعنت به این نامِ خانوادگی... لعنت... تهدیدم میکرد به جدا کردنِ روح از تنم!
تلفن را عارف از دستم کشید و من فاصله گرفتم..

_الو.. الو...

آه بلندی گفت...

_قطع کرد.. کی بود الوند...؟! آرمان نو؟ اون.. اون لعنتی بود؟ کیومرث؟! چی می خواست؟!

تلفن را روی دستگاه کوید و مقابلم ایستاد و من به برج ها خیره شدم.. لبم با لرزه ی خفیفی به طرح لبخند، کش می آمد...
_پسر شو میخواد...

مشتم را با ملایمت روی دیوار گذاشتم و به عارف زل زدم.. ابرو به هم رسانید و متعجب گفت:

_چی؟ پسر شو؟ یعنی چی؟!

این لبخندِ مضحک از روی لبم پاک نمیشد... کم کم به خنده ی کوتاهی تبدیل شد و بینِ خنده گفتم:

_اومده منو نابود کنه عارف.. بعدِ بیست و شش سال...

بازویم را گرفت و تکانم داد:

__بارِ اوله زنگ میزنه؟ چی میخواد؟

کاملاً خونسرد به خنده ام خاتمه دادم و فاصله گرفتم..

__نه.. قبلِ آخرین باری که رفتیم رستوران هم زنگ زده بود.. پسرشو میخواد عارف...

منو نه... البرز رو میخواد!

.....

ساعت یک ربع به هشتِ شب بود و بعد از یک روزِ خسته کننده، دلم رفتن می خواست! از شرکت، از خیابان های شلوغ، از برفی که یکساعت پیش تا به حال شروع به باریدن کرده بود، از خانه و از خودم... دلم میخواست فرار کنم! نباشم اما به بودنم به ماندنم احتیاج بود! البرز، پریناز، شرکت به من نیاز داشتند!

باز هم مکالماتِ کیومرث را به خاطر آوردم و خودم را لعنت کردم که چرا جوابش را ندادم... خیلی حرف برای گفتن داشتم اما نه او آدم مناسبی برای گوش کردن بود نه من دلم میخواست روزی مقابلش بنشینم! عارف رفته بود و خیلی کار داشت... من اما مانده بودم تا به کارهای عقب افتاده نظارت کنم.. خیلی دور شده بودم از کار... همه چیز به هم ریخته بود... همچنان مشغولِ کار بودم که تلفن همراهم به صدا درآمد.. حساس شده بودم به آوَنگِ تلفن ها... عارف بود.. با لمسِ انگشتم، تماس وصل شد:

_الو الوند؟

_سلام چی شده؟

صدای چراغ راهنمای ماشینش را می شنیدم...

_هیچی نشده نگران نباش.. گشتم شده بود گفتم بیای باهم بریم یه جایی یه چیزی بخوریم.. هستی؟

به ساعتِ مچی ام نگاهی انداختم.. هشت و نیم بود.. هنوز وقت داشتم که کار کنم ولی نخواستم درخواستش را رد کرده باشم..

_میای یا پیام دنبالت؟

دست پایِ چشمانِ سوزانم کشیدم..

_خودم میام آدرسو پیامک کن!

_باشه پس می بینمت...

و تلفن با خداحافظی کوتاهی قطع شد...

عجله ای نداشتم روی دو پرونده ی باقی مانده کار کردم و بلند شدم.. کتِ سورمه ای رنگم را پوشیدم و دکمه اش را بستم.. هوا سرد بود مطمئن بودم.. با برداشتنِ تلفن و

کیفم بیرون زدم و روبروی مریوانی ایستادم.. عینک زده بود و با وسواس و کمی تنش به دنبال چیزی می گشت..

__پیدا شد یه فکری واسه بی نظمی میزت کن خانم مریوانی..

هول شده بلند شد و خودکارش پخش زمین شد

__وای ببخشید جناب مهندس به خدا متوجه نشدم اومدین.. ش ش شما دارین میرین؟

خم شدم و خودکار را برداشتم.. سری تکان دادم و خودکار را به سمتش گرفتم:

__بله دارم میرم.. تا یکساعت دیگه بمونید بعدم برید ولی صبح هشت اینجا باشید..

خودکار را گرفت و با لبخندی از روی ترس کاغذهای مقابلش را روی هم سوار کرد

__مدرک مهمیه؟

__چ چ چی؟

نیم نگاهی ظاهری با ساعت انداختم.. مریوانی همچنان هول و شتابزده با لکنت حرف میزد

__ن ن نه قربان.. یه برگه ی سادست.. پیدا میشه.. شما برید نگران نباشید..

بی حرف از کنارش گذشتم و وارد آسانسور شدم.. برای بار دوم با صدای تلفن، شوک زده اما خونسرد بیرونش آوردم و با دیدن شماره ی پریناز نفس تازه کردم...

__جانم پریناز؟

اینبار گریه نمیکرد و چه بهتر...

__سلام خوبی الوند؟

آسانسور در پارکینگ متوقف شد و من پیاده شدم و به سمت ماشین سیاه رنگم رفتم و ریموتش را فشردم:

_خوبم بد نیستم.. چیزی شده؟

همزمان با بیرون فرستادنِ نفشش صدایش را هم در گوشی فوت کرد

_نه.. دلم تنگ.. ش شده بود

سوار شدم و کیفم را کنارم روی صندلی گذاشتم.. همانجایی که پریناز نشسته بود.. من دلتنگی را خط به خط حفظ بودم.. دلتنگ بودم برای او و برای پریناز...

_ایده ای داری؟ که رفع دلتنگی بشه!

ریز خندید:

_حرف زدنتو دوست دارم.. نمی تونم الان پیام بیرون حتی اگه واسه دیدن تو باشه.. ولی...

کمربندم را زدم و ماشین را به حرکت در آوردم و به آونگ حرف آخر ولی که هنوز کشیده میشد با تارهای لرزان صدایش گوش سپردم...

_واسم حرف بزن من قول میدم رفع دلتنگی بشه...

البرز هیچوقت حرف نمیزد.. درخواستی نمیکرد که حرفی بزنم ولی پریناز میخواست گوشِ زبانم باشد... نباید عاشقش میشدم؟!

_مثلا چی بگم؟ احساسم میگه یه چیزی تو فکرته و دلت میخواد اونو تکرار کنم!

صدای خنده اش دلنشین بود..

_حالا اگه من دلم نخواد بگم و دوست داشته باشم تو خودت بفهمی چاره چیه؟

از پارکینگ بیرون زدم و به سمتِ مسیری رفتم که شک نداشتم عارف آنجا به انتظارم
نشسته بود... غذای هیچ کجا را قبول نداشت... که عادت کرده بود به دستپختِ مادر و
تنها این سرآشپز... سکوت کردم و سکوت کرد...

_الوند؟

صدایش را روی بلندگو زدم و دو دستی فرمان را گرفتم..

_حال البرز بهتره؟

پیمان میگفت بهتر شده و من باید می دیدمش... دلم تنگ بود!

_خداروشکر.. خوبه.. امیرعلی کجاست؟

_نمیدونم...

امیرعلی خانه نبود؟!

_خبری نیست؟ آقاحیدر و پروین خانم...؟!

_خوبن الوند... میشه هر بار نصفِ توجهتو به اونا ندی.. من میخوام فقط به من فکر کنی!

حداقل وقتی باهات حرف میزنم...

دستِ خودم نبود.. شاید پریناز هم حق داشت!

_باشه دختر...

اینبار شکایتی نکرد اما خودم به هم ریختم با یادآوری لفظِ پسر از زبانِ کیومرثِ

ادیب...

_شرکتی؟

_با عارف قرار دارم.. میریم رستوران!

ہومی کشید و من حس کردم کہ چقدر دلش ہمراہی می خواست...

_میومدی اینجا.. منم چیزی نخوردم...

پشتِ چراغ قرمز ایستادم.. خیابان هنوز شلوغ بود..

_مزاحم نمیشم..

_مراحمی..

و سکوت کرد... باید چه می گفتم تا این سکوتِ سرسام آور تمام میشد؟!

_پریناز؟

_جونم عزیزم؟ چیزی میخوای؟

چراغ سبز شد و من پا بر روی پدال گاز فشردم... دلم میخواست همین پاها را روی

عقلم بگذارم و از دلم پیروی کنم...

_برو شام بخور... منم دیگہ نزدیک رستورانم..!

_داری میری؟

فرمان بینِ دستم مشت شد.. کسی درک میکرد تکه تکه شدن برای یک زندگی بی سر

و سامان چه حالی داشت؟ امیرعلی برادرم بود.. کسی نمی توانست تغییرش دہد..

پریناز برایم چه بود؟! البرز روی تختِ آسایشگاه و من با کلاچ و ترمز و دندہ سروکلہ

میزدم تا بہ شکمم برسم! عصبی بودم.. خیلی بیشتر از ہمیشہ...

_پریناز...؟! نازدختر حرفمو گوش کن.. قبلا گفتم بازم میگم من نمیخوام تو اذیت

بشی..

بغض کرد دخترکِ مغرور و سرکش!

_باشه.. ولی بهم اجازه میدی فردا صبحونتو من آماده کنم.. کلاس دارم میتونم زودتر پیام که...

فهمیده بود که حالا من بدون وجود البرز، مرد مجردی بودم که باید قواعد و قانون حفظ می کرد.. تنها بودم و باینکه هرگز از فکرم نمیگذشت دست از پا خطا کنم اما پریناز دوست داشتنی بود... مثل سیبی رسیده و سوسه ام می کرد و من چقدر توانایی داشتم برای کام نگرفتن از دختری که دوستم داشت و دوستش داشتم!؟

_لازم نیست.. خودم یه چیزی میخورم..

چانه ی لرزانش در خاطر من زنده شد.. تقریباً به رستوران نزدیک بودم که برای پایان مکالمه امان گفتم:

_شام بخور و بخواب دختر... خوب بخوابی...

_باشه.. شب بخیر... عزیزم!

این عزیزم به دلم نشست که از سر دلخوری بود...

تلفن را که قطع کرد به رستوران رسیدم و به محض پارک کردن ماشین کیف به دست پیاده شدم...

ریموت را فشردم و به سمت ورودی رستوران همیشگی رفتم... با چشم به دنبال عارف گشتم.. تعدادی از میزها پر شده بود و بالاخره عارف را دیدم که در جای دنجی سرش گرم تلفن همراهش بود و تند تند کتاب مقابلش را ورق میزد... پاتند کردم و از میان دومیز رد شدم و با سلام کوتاهی، دو دکمه ی کتم را باز کردم و کیفم را روی صندلی گذاشتم و عارف که سربلند کرد نشستم.. دست دراز کرد و سلام را جواب داد...

_دیر کردی.. خیلی وقته منتظرم..

یکم کار داشتم خیابونام شلوغ بود..

هومی گفت و صفحه ی تلفنش را قفل کرد و به نشانه ی احترام، کتابش را بست و

گوشه ی میز گذاشت..

کارا خوب پیش رفت؟

جام پایه بلند آب را بلند کرد و کمی به لبهایش زد.. تنها می خواست خشکی لبهایش را

به قطره ای آب تر کند..

آره.. یخورده قیمت مصالح کشیده بالا.. اوضاع ساخت و ساز ریخته به هم.. فکر کنم

این یارو روزی طلب شامه سگ داره بوکشیده مصالح گرون شده گفته بدم دست یکی

پروژه رو بسازه و سود کنم.. البته که جز اینم نمیتونه باشه..

به پشتی صندلی تکیه دادم و متفکر سر تکان دادم:

ضرر کردیم؟

نه بابا.. اون یارو که از قبل باهاش هماهنگ کردیمو سخت گیر آوردم ولی من باهاش

تا کرده بودم که گرونی و ارزونی مصالح واسم مهم نیست و به قیمت یک و نیم ماه

پیش قرارداد بستم.. نمی تونه زیرش بزنه باید جور کنه.. ضرری هم باشه پای اونه نه

ما.. تو خیالت راحت.. داداشت فکر همه جاشو کرده!

لبهایم کج شد به طرح لبخندی... جام را روی میز گذاشت و با اشاره ی دست گارسون

را خبر کرد و رو به من گفت:

چی میخوری؟

بگو سینی مخصوص سر آشپز بیاره.. واسه جفتمون کافیه!

باشه ای گفت و بعد از سفارش دادن، ادامه داد:

_با یه چندتا پیمانکار صحبت کرده بودم آخر سر با امیدی به توافق رسیدیم.. از دو هفته دیگه، بعد تاییدیه از شهرداری و یه سری جاهای دیگه کارو شروع می کنیم.. همه چی سر جای خودش.. به این مقوله فکر نکن خودم هستم!

جام آب برداشتم و به لب زدم..

_خوبه.. خداروشکر تو هستی وگرنه به این سهل و آسونی از پسِ کارا برنمیومدم!

با ژستِ خاصی خندید و دستش را به چانه زد و تقریباً لم داد:

_من هرچی هم انجام بدم از خودت یاد گرفتم..

جام را روی میز گذاشتم و کیفم را بازش کردم...عارف قابلِ اعتمادترین کسی بود که میشد باهاش حرف زد... کتابِ فارسی با طرحِ دو گلِ بزرگ را برداشتم و روی میز گذاشتم.. خنده ی صورتش محو شد و نگاهش بینِ چشمانم و کتاب، به گردش افتاد... روی میز خم شد.. تقریباً هیاهوی سالن بیشتر شده بود...

_این چیه؟

_کتاب...

دست دراز کرد و کتاب را برداشت و چهره در هم کشید... بلند بلند اسمی که با خطی خوش روی جلدِ کتاب نوشته شده بود را خواند:

_الوندِ ادیب! دوم دبستان.. مدرسه ی....

و با ابروهای در هم تنیده شده رو به من گفت:

_این کتاب....

_کیومرث فرستاده! با یه تیکه از لباسِ البرز..

پوف کشان کتاب را تقریبا روی میز پرت کرد...

_هدفش چیه این لاشخور؟!

کیف را روی صندلی کناری گذاشتم و با دو انگشت نشانه و شصت گوشه ی چشمم را لمس کردم...

_میخواه بازی کنه...

_چه بازی؟

_البرزو میخواد...

هه بلند بالایی نثارِ روحِ کیومرث کرد:

_میخواهی چیکار کنی؟

کتاب را برداشتم و ورق زدم.. روی یک صفحه، ثابت شدم و مقابلش گرفتم:

_اینو ببین!

کتاب را از دستم گرفت و هرچه بیشتر به عکسِ کوچکِ پنهان شده لایِ کتاب دقت کرد برزخی تر شد.. فکش منقبض شد و دندان به هم سایید:

_مثلا میخواد بگه شما یه خانواده هستین؟

جامِ آب را دوباره برداشتم و نوشیدم.. حنجره ام به هم چسبیده بود:

_نه...

عکس را از لای کتاب برداشت و بعد از نیم نگاهی مقابلم روی میز گذاشت و گفت:

_پس چرا این عکس خانوادگیو گذاشته لایِ کتابتو واست فرستاده؟!

به چهار چهره ی درونِ عکس خیره شدم.. زنی که عنوانِ مادرم را یدک می کشید و مردی که آمده بود تا آرامشِ نداشته ام را جهنم کند.. البرزِ دوساله و من... با همان نگاهِ بی فروغ، شبیه به کودکانِ یتیم!

_این عکسو من گذاشتم.. وقتی هفت هشت سالم بود.. تو مدرسه نگاش میکردم...
یکباره خشمِ عارف فروکش کرد و مات براندازم کرد.. انگار تمامِ معادلاتِ ذهنش به هم ریخت...

_فکر می کردم از بچگی دلِ خوشی ازشون نداشتم...

نداشتم اما خانواده ام بودند.. پدر، مادر، برادر!

_بچه بودم.. فکر می کردم چشمام یه تابلوی کائنات.. هرچی بینم و تصور کنم همون میشه.. با خیالِ خامِ بچگی تصورم این بود که همه چی درست میشه ... به یکماه نکشید که همه چی خراب شد!

موزیکِ ملایمی در فضا پخش شد و من عکس را درونِ کتاب گذاشتم و بستم...

_میدونی چی عجیبه؟

جواب نداد..

_اینکه این عکسو دیده و هدفش از فرستادنِ این کتاب همینه! میخواد بهم بفهمونه هدفش چیه!

_خب چیه؟

رو گرفتم و کتاب را روی کیفم پرت کردم.. باز لبم کج شد به طرحِ لبخندی مضحک...

_خانواده شدن؟ اینکه قراره به آرزوت برسی؟!

چه خیالِ خامی داشت عارف.. من با کیومرث سی و چهار سال زندگی کرده بودم.. زیرِ سایه ی چترِ حمایتِ حیدر و با افکارِ کیومرثِ ادیب.. لعنتی ترین پدرِ دنیا!

__نه.. حسرتِ یه خانواده رو داشتن.. میخواد داغشو تازه کنه.. نمی بینی البرزو میخواد؟

کیومرث، شکستِ منو میخواد!

عارف ماتش برد و سکوت کرد که حرفی برای گفتن نبود... گارسون آمد و میز را چید و خیلی زود رفت.. عارف هنوز به خودش نیامده بود اما باهمان حالتِ درهم و گیج گفت:

__پس چرا به اعتمادی گفت کنار بکشه.. چرا کاری کرد ما...

به میانِ حرفش پریدم:

__اصلی ترین هدفشو نمیدونم اما واسه منی که از خونِ خودشم چی میتونه بدتر باشه؟

اینکه بهم بفهمونه هیچی نیستم! که اگه تو این مناقصه برنده شدم از صدقه سرِ اونه...

انگار قانع شد که سکوت کرد... لحظه ای به هم خیره شدیم و در آخر گفت:

__شامتو بخور..

می فهمیدم عصبی شده بود اما قاشق و چنگال به دست گرفت و تکه ای از کباب را به دهان گذاشت و با کمی ترشی خورد و اشاره کرد شروع کن... به تبعیت از او تکه ای کباب و ترشی برداشتم و قبل از اینکه به دهان بگذارم گفتم:

__پدر و مادرت چی شدن؟

__تا آخرِ هفته ی بعد میرن.. خداکنه عملش موفقیت آمیز باشه!

.....

ماشین را پارک کردم و دستم روی فرمان ثابت ماند..

یک طرف، دلِ بیقرارم بود و طرفی دیگر، البرز! پیمان گفته بود دیروقت شده و حالا فرصتِ مناسبی برای ملاقات نیست.. خودش نبود و من هوایِ دلم ابری! باید البرز، آبِ روی آتشم میشد.. همیشه همینطور بود! نقشِ پدر و مادر و دوست و برادرم را داشت.. البرز کسی بود که آنقدر گفته بودم که نگفته هایم به هیچ می رسید... حالا این زبان خیلی وقت بود نمی گفت.. این دست های مشت شده خیلی وقت بود نوازش نمی کردند.. سرِ دست هایم درد میکرد برای درمانِ تارِ موهایش! من دل نازک بودم... عقلم را، دلم به تاراج برده بود.. پیاده شدم و ریموتِ ماشین را زدم.. عارف بعد از شام به قصدِ رفتن به خانه ی پدری خداحافظی کرده بود و من یکباره از اینجا سردر آورده بودم.. با پیمان مخالف صحبت کرده بودم و بی شک می توانستم هرچقدر دیر اما ببینمش که دلم تاب نمی آورد! ساعت از نیمه گذشته بود و ماه، با خرمنی از رنگ خودنمایی می

کرد... زمین هنوز پوشیده از برف بود... پله های عریض و بلند را طی کردم و وارد ساختمان شدم.. نگهبان در اتاقش بود و ایستاد

_بفرمایید؟!

_سلام.. ادیب هستم.. اومدم برادرمو ببینم!

و تا نگهبان دهان باز کند برای حرفی، از یکی از اتاق ها مردی با روپوش سفید خارج شد و مرا دید

_سلام جناب ادیب.. استاد مشکلی نیست بذار بیان داخل..

نگهبان سری تکان داد و مرد روپوش سفید که می شناختمش جلو آمد و دست دراز کرد:

_سلام رامین جان.. ممنون.. بیداره؟

خندید و دست روی شانه ام گذاشت:

_یکم واسه بیدار بودنش دیرواقته.. آخرین باری که به اتاقش سر زدم خواب بود...

و باهم به سمت راهروی منتهی به اتاقش رفتیم... جایش در خانه و در قلب و روحم درد میکرد!

_این اتاقشه.. راحت باش!

این را گفت با ضربه ای به کتفم به سمت انتهای راهرو و راه پله ها رفت...

دستگیره ی در را پایین کشیدم و داخل شدم.. می خواستم با کمترین صدا وارد شوم.. اما به محض قدم گذاشتن به داخل اتاقش، دیدم که بیدار بود.. به سمتم سرچرخاند و بی حالت نگاهم کرد.. جا خوردم اما به روی خودم نیاوردم.. در اتاق را بستم و با دوگام بلند وسط اتاق ایستادم.. یک تخت، یخچالی نیم متری، تلویزیونی کوچک، پنجره ای

پوشیده شده با پرده، دسته گلی که روی میزِ ظنوی گوشه ی اتاق بود.. این گلهای خشک شده به حتم، سلیقه ی پریناز بود که می شناختم گلِ موردِ علاقه اش را... انگار نه انگار یکماه و نیم از هم دور افتاده باشیم بر طبقِ عادتِ کیفم را گوشه ای گذاشتم و کتم را بیرون آوردم و او مدام نگاهم می کرد.. همچنان بی حالت! دو دکمه ی بالایی پیراهنِ سفیدم را باز گذاشتم و آستینم را تا آرنج تا زدم.. صندلیِ کنارِ پنجره را پیش کشیدم و کنارِ تخت نشستم.. هنوز رنگ و رو نداشت و به دستِ راستش سِرْم وصل بود... تی شرتِ یقه گردی که اندامش را ظریفتر نشان می داد... پتو تا سینه اش می رسید... دمای اتاق کاملاً به اندازه بود... نفسم را پرفشار بیرون فرستادم انگار که از کوه بلندی بالا رفته باشم...

_امروز حالت چگونه؟

جوابم همیشه سکوت بود.. من با این سکوت، زندگی کرده بودم..

_پیمان میگفت اینبار خوب از پسِ سرماخوردگی براومدی!

چشم برنمیداشت.. رگ های گردنش ورم داشت... من نبضِ قلبش را از روی چندین لایه گوشت و پوست و استخوان می دیدم...

_پریناز کی اومده دیدنت؟ تنها اومد؟!

نگاهش را به گلِ روی میز دیدم.. لبخند زدم و بالاخره جرات پیدا کردم که دست دراز کنم به نوازشش.. نیم خیز شدم و دست سمتِ دستش بردم و جای کبودیِ کمرنگ شده ی پشتِ دستش را لمس کردم... هنوز لطافتِ بچگانه داشت پوستش...

_انگار که سر از قبر درآوردم... جام تنگ بود تو شهر به این بزرگی! حالا تو چندمتر از این اتاق راحت شدم..

موهای کم حجم دستش را فتح کردم و کاملاً از روی صندلی بلند شدم و لب های خشک شده ام را به پیشانی تبارش زدم... عمیق بوسیدم برادری که هنوز بوی بچگی داشت... استخوان ترکانده بود اما چیزی عوض نمیشد برای من که البرز برایم هنوز نمادی از کودکی هایمان بود... انگار در هر کجای جهان که او بود زمان متوقف میشد در بیست و شش سال قبل!

_از من دلخور نباش البرز... یه بارم تو زندگیم نخواستم نباشی که اگه اینطوری بود... قفسه ی سینه اش تند تکان میخورد و من زبان به کام گرفتم... آمده بودم رفع دلتنگی کنم..

_شرکت تو مرحله ی خوییه.. دارم سعی میکنم از رقبام جلو بزنم..
باز لب بر پیشانی اش گذاشتم... موهای خرمایی رنگش را لمس کردم...
_خیلی زود برمیگردی خونه... بازهم باهم زندگی می کنیم.. تا اونموقع تحمل کن...
تموم میشه! هستم... من کنارتم و قصد ندارم جایی برم... اگه من برادرتم تو رو از هر چیزی محافظت می کنم.. کسی نمی تونه بین ما فاصله بندازه حتی ... حتی....
نفسش داغ بود... من حرف هایی که پشت لبش بودند را حس می کردم... لب از هم باز کرد و خشکیدگی لبهایش را با زبان تر کرد و من فاصله گرفتم و با لیوانی آب، سیرابش کردم...

_خونه انتظار تو میکشه داداش...

و کیومرث با خودش چه فکری می کرد؟!

.....

شروع پروژه ی ساختِ روزی طلب در مراحل آخر بود و اگر همه چیز طبقِ میلِ من پیش می رفت شنبه آغاز به کار می کردیم... قریب به دو هفته هر شبم را در اتاقِ البرز می گذراندم که دیگر تابِ تحملِ این دوریِ اجباری و اختیاری را نداشتم! البرز به من و من به او نیاز داشتم.. مثلِ نور خورشید برای رشد..

میرزابنویس انتهایِ اتاق داشت روی کاغذ چیزی می نوشت و گاهی با کلافگی مشتش را روی رانش می کوبید.. اشتباهاتِ نقشه ای که بچه های نقشه کشی نتوانسته بودند درست کنند را در شب هایی که کنارِ البرز می گذراندم درست کرده بودم...

کنارش کتاب می خواندم و تحقیقاتم را به پایان می رساندم... دیگر عدمِ تمرکز نداشتم و با خیالِ راحت کار می کردم... اینروزها با ورود به فصلِ امتحاناتِ دانشگاه، پریناز کمتر تماس می گرفت و امیرعلی... از فکرِ بیرون نمیرفت...! اتاق کم کم داشت در تاریکی

فرو می رفت که عارف بی حرف بلند شد و چراغ را روشن کرد و به سرکارش برگشت..

از پشت میز بلند شدم و کنار پنجره به برج های سر به فلک کشیده خیره شدم...دلیلش را نمی دانستم اما به یاد کیومرث افتادم... باز هم سعی داشتم تصویر گنگِ چهره اش را در پس افکارِ مغشوشم زنده کنم.. چندان موفق نبودم اما موهای قهوه ای و چشمان سیاهش را به خاطر داشتم... هر دو دستم را در جیبِ شلوارِ کرم رنگم فرو کردم و چشم بستم... از ورق زدن های مکررِ عارف معلوم بود که غرقِ کار بود..

__تو چرا هنوز اینجایی؟

مکثی کرد و همزمان با فوت کردنِ نفشش سر چرخاندم... انگار سردرد داشت که شقیقه هایش را با دست ماساژ می داد:

__هنوز وقت هست.. تازه شیش بعد از ظهره...

هومی گفتم و با کتف به دیواره ی کنار پنجره زل زدم... کش و قوسی به بدنش داد و بلند شد... معلوم بود هنوز خیلی کار داشت اما خودم نیاز می دیدم بعد از شش ساعت کار بی وقفه اندکی استراحت کند..

__مگه پدر و مادرت امشب پرواز ندارن؟

کنارم ایستاد و مثل من کتف به دیوار کوبید و پای چپش را روی پای راستش قفل کرد و دست به جیب شانه بالا انداخت:

__آره.. حدودا دوازده و نیم!

__برو خونه...

خنده ی بی صدایی کرد و سر پایین انداخت و از همانجا بهم نیم نگاهی انداخت.. چند
تار موهایش روی پیشانی اش ریخت و در هوا تاب خورد..

_یکم کار دارم.. تموم شه میرم...

من عارف را می شناختم...

_میترسی مخالفت کنی؟

سکوت کرد:

_خودت اصرار داری برن.. خودت مقدماتشو فراهم میکنی.. خودت با عموت حرف
میزنی بعد خودتم ناراضی؟!

درک میکردم.. بچه نبود که اظهار دلتنگی کند.. نگران وخامت حال پدرش بود... این
روزها خبرداشتم که کتابیون کمی روی خط اعصابش بود...

_دکتر خوییه! فقط نگران حکمت خدام.. بامن یکی زیاد مدارا نمیکنه...

حکمت خدا... فکر خدا برایم قابل فهم نبود.. عارف دو برادر داشت که هردو را ده سال
پیش در یک سانحه ی تصادف از دست داده بود! حالا این حرفش بی ربط به آن
موضوع نبود!

_نگران نباش درست میشه!

سری به تایید تکان داد...

_وقتی عرفان و سهیل از دست رفتن، دلگرانی های بابا شروع شد.. از همون موقع
قلبش...

تکیه اش را از دیوار گرفت و پوف کشید:

__برم به ادامه کارم برسم...

__به هر حال، پدر و مادرت وسیمه به وجودت نیاز دارن! کارو تعطیل کن من به جات تمومش می کنم..

به ستمم چرخید و با نگاهی قدرشناسانه براندازم کرد... از پنجره فاصله گرفتم و به سمت کتش رفتم و برداشتم.. نزدیکش ایستادم و گفتم:

__پپوش برو.. چندساعت آخر و کنارشون باش...

مکت کرد اما در آخر درخواستم را رد نکرد... کت را گرفت و روی ساعدش انداخت و بعد از برداشتن کیفش روی پاشنه ی پا چرخی زد.. نیمرخش در تاریکی فرورفته بود

__خودم فردا کارمو تموم میکنم.. خسته ای الوند.. برو خونه استراحت کن!

__هرطوری شد منم بیخبر نذار.. کمکی چیزی خواستی فقط تلفن کن!

جلو آمد و دست دراز کرد.. دستش را به گرمی فشردم و مشت ملایمی به حدفاصلِ گردن و کتفم کوبید

__جای خالیت هم با رسم شکل پر کردی!

و رفت... عارف دوست خوبی بود! پشتِ میز نشستم و به کاغذهای روبرویم نگاه کردم..

انگار افکارم بودند که سطر به سطر نقش می گرفتند روی سفیدی هایش! کیومرث از

جانم چه می خواست؟!

.....

فنجانی قهوه دم کردم و به سالن برگشتم.. تخته وایت بردِ بزرگی گوشه ی پنجره گذاشته بودم و معادلاتِ ذهنم را می نوشتم و به نتیجه می رسیدم... جرعه ای از قهوه ی خوش طعم نوشیدم و با مائیکِ مشکی مقابلِ فرمولی بزرگ که با مساوی منتظرِ نتیجه بود عددی نوشتم و پوف کشیدم... جرعه ی دوم را نوشیدم و به اندک نامنظمیِ مقابلم نگاه کردم که نظمِ خاصی داشت برایم... چند کتابِ محاسباتی، چندین پوشه ی کار، دو لپ تاپ و چند مموری و فلش... پتویی که روی کاناپه افتاده بود خبر از ماندنِ شبِ قلم را می داد.. پدر و مادرِ عارف رفته بودند و سیما در خانه ی عارف میماند.. دختری هجده ساله که پشتِ کنکوری بود! گاهی از پریناز کمک می گرفت و پریناز هم دوستِ خوبی برایش بود...! می خواست مدرکِ مهندسی بگیرد و با عارف همکاری کند... رویاهای جوانی را دوست داشتم! پریناز هم به خاطرِ همین رویاها پا به دانشکده ی فنی مهندسی گذاشته بود.. این دو دختر عجیب مرد بودند! باز فکرم روی امیرعلی ثابت ماند... مثلِ خواهرش سرکش و مغرور بود... گاهی موسیقی کار میکرد و به گیتاربرقی علاقه داشت و اولین هدیه اش همان گیتاربرقی بود که با کمکِ پریناز برایش تهیه

کرده بودم... پسرِ پرجنب و جوشی بود و سرش درد میکرد برای هیجان.. زیاد مسافرت میکرد و دوستانِ زیادی داشت.. اگر البرز می توانست، چطور مردی میشد؟! صدای زنگِ آیفون رشته ی افکارم را از هم گسیخت.. قهوه را تا انتها نوشیدم و به سمتِ آیفون رفتم.. با دیدن تصویرِ واقعی از دو مرد جا خوردم... حیدر و امیرعلی! به هم ریختگیِ خانه... لباسِ نامناسبم، موهای شلخته و فنجانِ قهوه ی دستم... با خودم گفتم من در خانه ی آنها بزرگ شده بودم و این چهارسال چه چیزی را عوض کرده بود؟! دکمه را فشردم و درباز شد و دیدم که حیدر با حرکتِ چشم، امیرعلی را به داخل هدایت کرد... دکمه های پیراهنم را بستم و سعی کردم مرتب تر جلوه کنم... صدای گام هایشان را بر سنگفرش شنیدم و با گذاشتنِ فنجان روی کانتر، در را باز کردم... حیدر جلوتر و امیرعلی با کمی فاصله ایستاده بودند...

_سلام.. بفرمایید داخل...

این اولین ملاقاتِ من و حیدر بود در این خانه... پوزخندِ مشهودِ امیرعلی خارچشمم شد.. کتِ بلندِ حیدر را از نظر گذراندم.. دستی به موهای صورتش کشید و خیلی خونسردانه جوابم را داد.. ته عصایش را به زمین زد و امیرعلی با اکراه سلامی کوتاه کرد و من کنار ایستادم... حیدر با ابهت از کنارم گذشت و ای کاش خانه اینقدر نامنظم نبود... امیرعلی با کمی مکث و بدون نگاه کردن به من از کنارم گذشت و من بوی عطرِ گران قیمتش را استشمام کردم... پسرِ خوشتیپی بود... البرزو امیرعلی می توانستند دوستانِ خوبی باشند!

_خوش اومدین...

_ممنون...

نگاہ کنجکاو حیدر را رویِ تک به تک وسایلِ خانه دیدم و در آخر رویِ یک مبلِ تک
نفره نشست و به ما زل زد که هنوز ایستاده بودیم...

امیرعلی خواسته یا ناخواسته اطراف را دید میزد و من گفتم:

چای یا قهوه؟

و حیدر با قاطعیت گفت:

بشینید...

اهلِ تعارف نبود و با این قاطعیت نمیشد حرفی اضافه زد.. نیم نگاهی به امیرعلی کردم
که مسیرِ نگاهش راهرویِ منتهی به اتاق ها بود... جلو رفتم و امیرعلی قبل از من رویِ
مبلی نزدیک به شومینه نشست و چند کتابِ کناری را با دست به عقب هل داد و من
صندلیِ پیش کشیدم و نشستم...

سکوتِ حیدر زیاد شد و من حالِ انشِ آموزانِ بی انضباط را پیدا کردم... در ایامِ مدرسه
هرگز دست از پا خطا نکرده بودم که مبادا حیدر را به مدرسه بخوانند و شرمنده باشم...
اما امیرعلی همیشه پر شر و شور بود...

سی و چهارسالته و بیست و شش ساله پسرِ خانواده ی بازرگانی... یکسال بعد از
اومدنت خدا امیرعلی رو بهمون داد...

امیرعلی هردو دستش را درهم قلاب کرد و روی زانوهایش گذاشت... من اما تکان
نخوردم... حیدر مدام هردویِ ما را از نظر می گذراند... عصایِ دستش را با تکیه بر مبل،
رها کرد و بلند شد... چند قدم به چپ و راست برداشت و در آخر جایی میانِ ما ایستاد:
میخوام مشکلتون رو حل کنید... همین امروز..

و رو به امیرعلی که سمتِ مخالفِ ما را نگاه می کرد گفت:

_تو ماشین منتظر تم...

و من چشم گرفتم از حیدر و به امیرعلی دوختم.. شرایطِ او از من بدتر بود... حیدر عصا به دست به سمتِ خروجی رفت که بلند شدم اما حیدر با تکانِ دست مانع از پیشرویِ من شد... سری پرمعنا تکان داد و متوجهِ منظورش شدم.. باید بزرگتری میکردم برای برادرِ کوچکم! من از سفیدیِ استخوان های دستِ امیرعلی می فهمیدم که عصبی بود... حیدر رفت و من و امیرعلی را تنها گذاشت... پا به آشپزخانه گذاشتم و برایش قهوه دم کردم.. می دانستم قهوه دوست داشت... با تکیه بر کانتِر جرعه ای از قهوه نوشیدم و منتظر بودم امیرعلی شروع کننده باشد...

پوف کشید و بلند شد... کنجاو بودم علتِ حضورش را بدانم.. چه اتفاقی افتاده بود که حیدر بعد از چهارسال پا به خانه ام گذاشته بود و امیرعلی چطور به این آمدن رضایت داده بود... نزدیکم ایستاد و فنجانِ قهوه را برداشت و از آنجا که اندکی خنک شده بود یکجا سرکشید و فنجانِ خالی را روی کانتِر گذاشت و بهش تکیه داد... نوکِ پایِ چپش را روی زمین ضرب گرفت و هردو دستش را به محلِ برخورد بدنش با کانتِر زد و سر پایین انداخت... جرعه ای از قهوه نوشیدم و مابقی را رها کردم...

_فکر می کردم با رضایتِ خودت بیای...

سرش به سمتِ چپ چرخید و با همان زاویه نگاهم کرد.. تقریباً یک یا دو ثانیه طول کشید، رو برگرداند و من به هم ساییدنِ استخوانِ فکش را از پسِ ته ریشِ مرتبش دیدم

_همیشه دلم میخواست به دونم چی داری که بابام جای اینکه جذبِ من بشه جذبِ تو میشه... حرفِ تو که وسط میاد کلاً من میرم تو حاشیه.. دلم میخواست به دونم چی داری که بابای من...

صدایش کمی اوج گرفت و رگه هایی از خشم لابه لای خستگی اش به رخ کشید..
 _حیدر بابای منه ولی انقدر که واسه تو دل سوزوند هیچوقت دلش به حال من نسوخت..
 جلوش بودی یه بدبختی نبود یه بدبختی بزرگتر.. شاید... شاید باورت نشه ولی
 چندین بار خواستم پیام دنبالت که برگردی شاید درست شه... حالام که دوباره پات به
 عمارت باز شده...

تکیه اش را از کانتار گرفت و مقابلم قدعلم کرد.. قذبلند بود مثل حیدر... خام و نیخته
 بود اما ابهت داشت همین چشم های وحشی... پریناز هم این نگاه را از پدر و برادرش
 به ارث برده بود..

_چی داری الوند؟

دو برادر داشتم و هیچکدام برادر خطابم نمی کردند!

سیبِ گلویم اندکی جابجا شد..

_یه شب تو آسایش و آرامش کپه مرگمو نذاشتم.. نشد یه بار تو رو به رخم نکنش نگن
 از الوند یاد بگیر از داداش بزرگترت یاد بگیر.. بین پاشو راست میذاره تو کجی... چپ
 رفتم بودی راست رفتم بودی... نشد یه جا از تو تعریف نکنن و نکوبنت تو سر من که
 هیچی نیستی... آخه تو کی هستی؟ چیکاره ی منی؟

بلند حرف میزد و باید یاد میگرفت کجا و چرا، صدایش را روی سرش بگذارد!

_تو این خونه و جلو من صداتو ننداز رو سرت...

پوزخند زد و دست به کمر گرفت:

_همین؟ جواب منو ندادی... چی از جون ما میخوای؟!

امیرعلی برخلاف خواستِ حیدر برای بالا گرفتن دعوا آمده بود..

__چی بخوام خوبه؟ فکرِ تو چیه؟!

از کنارش گذشتم که بازویِ راستم را گرفت و نگهم داشت.. باید خوشحال میشدم که قوی و نیرومند شده بود؟! با من سرِجنگ داشت که باید من به خاطرِ چهارسال پیش....
_الوند؟ تو پسر خانواده ما نیستی.. برادر من نیستی.. پسرِ حیدر و پروین نیستی ولی یه جوری خودتو جا کردی که کسی منو نمیبینه... چی داری که همه حرفتو میزنن؟
دنبالتن؟! ها؟!

دستش روی بازویم می لرزید... در مغزم زلزله رخ داده بود... افکارم درهم ریخته شد.. پودر شد و در آخر از لابلای خاکستر و دود، چندین کلمه را به هم چسباندم:

_اگه توهماتِ تو حقیقت داشت الان موقعیتِ من این نبود پسر... اگه چیزی که فکر میکنی تو وجودم هست، واقعا وجود داشت؛ الان یه نصف از وجودمو به خانواده بازرگان پیوند نمی دادن که حتی شاید هیچوقت همدیگه رو نمی دیدیم... بعضی سوالا رو باید تو خودت بگردی تا جواب پیدا کنی!

با دستِ آزادم، مشتت را رها کردم.. خیره بهم لب زد:

_من...منظ.. منظورت چیه؟

ازش فاصله گرفتم باید خودش به نتیجه می رسید.. از من کاری ساخته نبود!

شب گذشته را تا صبح با البرز گذرانده بودم و هردو، خواب به چشمان نیامده بود.. عارف با کلاه ایمنی کنارم ایستاده بود و داشت با پیمانکار حرف میزد و من کیفم را به دست اشکان دادم... اکثر مواقع در کار نظارت ساختمانی همراهی امان می کرد.. تلفنم را بیرون آوردم و بی توجه به بحث بین عارف و پیمانکار تقریباً مسن فاصله گرفتم ... یک پیام از سمت پریناز بود... خیلی وقت از آخرین ملاقاتمان میگذشت.. درس و دانشگاه را بهانه ی این دورافتادن می کرد و من دلتنگش بودم... عکسی از خودش درحالی که سخت مشغول درس خواندن بود روی تلفنم خودنمایی می کرد.. به گمانم همین کافی بود برای انرژی گرفتن! عارف کلافه بهم نزدیک شد و اشکان به بدنه ی یک ماشین تکیه داد

__چیزی شده؟

__نه یکی از دستگاه ها نیاز به تعمیر داره.. حل میشه...

سری تکان دادم و تلفن خاموش را درون جیبم انداختم... اندکی سردرد داشتم و هوای سردی که به پیشانی ام میخورد، این سردرد را بیشتر می کرد...

من حساسیت های روزی طلب را می شناختم.. خیلی بهانه گیری می کرد!

_عارف، من میخوام همه چی درست و اصولی پیش بره.. مصالح.. کارکنا.. کارگرا..
 پیمانکارا.. دم و دستگاه ها.. میخوام حواست به همه چی باشه.. نمیخوام بشنوم چیزی
 کم و کسر باشه یا دزدی بشه.. خودت من و اون کارفرما، روزی طلب رو میشناسی.. نیاز
 به گفتن نیست.. نمیخوام گزک دست کسی داده باشم.. خصوصاً الان و با وجودِ آرمان
 نو....

با تایید سر تکان داد و خیالت راحت باشه ای گفت و من رو به اشکان دست بلند کردم
 و گفتم:

_مراقب باش...

دستی به کتفم زد و به سمتِ پیمانکار رفت و شنیدم که با صدای بلندی گفت:

_هرکی بره سر کار خودش.. زنگ بزنین یه تعمیرکار بیاد..

اشکان که مقابلم ایستاد اندکی گردن کج کرد:

_میریم قربان؟

بله ای گفتم و به راه افتادم..

زمینِ بزرگ و وسیعی بود... کنارِ یکی از بزرگترین پروژه های تجاری شهر قرار داشت
 و به حتم کارِ پرمنفعتی میشد...

سوارِ ماشینم شدم که پشتِ ماشینِ عارف پارک شده بود... اشکان را دمِ شرکت پیاده
 می کردم و چند جلسه ی مهم داشتم! به محضِ پیاده شدنِ اشکان، تلفنم به صدا
 درآمد.. اشکان دست بلند کرد و من با تک بوق از مقابلش رد شدم.. باین خیال که
 تماس از پریناز بود وصل کردم و گوشی را روی داشبورد انداختم...

_بله؟

و سکوتی چندثانیه ای از آن سوی خط...

_الو؟

_سلام...

این تارهای صدا.. این سلام چرا از خاطرم نمیرفت؟! چرا نمی گذاشت فراموشم شود؟!

چه چیزی از جانم میخواست؟! مگر من و البرز را رها نکرده بود؟! چه میخواست؟

رگی روی پیشانی ام نبض گرفت..

_سلام..

خنده ی خفه ای کرد... ماشین را گوشه ی خیابان شلوغ پارک کردم و تلفن را از روی

داشبورد برداشتم.. یک شماره ی رند.. تماس هایش از شرکت به موبایلم کشیده شده

بود...

_امروز چطوری مهندس ادیب؟

_از سر پروژه میام.. امروز شروع شده.. خبرداری که....

سکوت کرد...

_دیشب با البرز بهت خوش گذشت؟!

فکم منقبض شد و دندان به هم ساییدم.. به چه حقی اسم البرز را به زبان می آورد...؟!

شیشه ی ماشین را تا نیمه پایین کشیدم و صدای ماشین هایی که عبور میکردند و بی

جهت بوق میزدند بیشتر به گوشم رسید...

_کیومرث ادیب چی میخوای؟!

سکوت که کرد گوش تیز کردم.. هیچ صدایی به جز نفس هایش نمی شنیدم...

__پسرمو... بیا شرکتیم.. باید باهم حرف بزنیم.. بهتره معامله کنیم.. یه معامله ی دو سر سود!

پوزخند زدم و لب های خشکم را تکانی دادم:

__چرا پیش من دنبالش می گردی؟

صدای کشیده شدنِ صندلی را روی سرامیک شنیدم و خیلی زود برخوردِ پاشنه ی کفشش.. با صلابت گام برمیداشت...

__تو چیزی دست من نداری.. چیزی پیش من جا نذاشتی.. اشتباه گرفتی!

همچنان قصدِ حرف زدن نداشت... سکوت که کرد ادامه دادم:

__ازدواج نکردی؟ بچه نداری که از زیر خاکستر ، دنبال بچه هایی میگردی که تو اون خونه مردن؟!

و تارهای لعنتی صدایش را به حلزونی گوشم رساند.. قلبم محکم می کوبید...

__واسه آخر هفته با منشی هماهنگ میکنم .. میای اینجا...

تلفن را قطع کرد... سرم را به پشتیِ صندلی تکیه دادم و نفسم را پوف مانند بیرون فرستادم.. کیومرث باخودش چه فکری می کرد؟! ناخواسته خنده ام گرفته بود اما میسوختم از لحنِ طلبکارانه ای که داشت.. از جانِ البرز چه می خواست؟! خوب به خاطر داشتم... آن روزِ لعنتی را... نمی رفتم.. مطمئنا نمی رفتم که دلیلی برای رویارویی با کیومرث نداشتم! خاطره ی آن روز از همیشه زنده تر مقابلم جان گرفت... صبحِ روزِ شنبه بود و من مدرسه نرفته بودم... البرز گریه میکرد از گرسنگی و بوی نامطبوعی داشت... که خودش را کثیف کرده بود و کسی به خودش زحمتِ عوض کردنِ پوشکش را نمی داد... کیومرث از اتاقِ آن زن بیرون آمد و منِ هشت ساله ترسیده به گهواره ی

البرز چسبیده بودم... صورتم خیس بود اما نه از اشک.. از عرقِ سردی که می ریختم...
کمر بندِ دستش را دیدم... هرگز کتک نخورده بودم... مقابلم ایستاد و نیم نگاهی به من
و البرز انداخت... من هم به سمتش چرخیدم و البرز از فرطِ گرسنگی خوابش برده بود
و من دوباره به کیومرث زل زدم... کمر بندِ دستش را دورِ دستش تابی داد و ناله های
زنانه ای از اتاق به گوش رسید... تنها باری بود که ترسیده بودم.. لب باز کردم که تقاضا
کنم کاش آن زن البرز را بغل میزد.. کاش پوشکش را عوض می کرد.. کاش
گرسنگی اش را رفع می کرد اما تنها گفتم:

_مامان...

و کیومرث کمر بندش را به گوشه ای پرت کرد و دیدم که به گلدانی خورد و شکست!
ناله های زن از اتاق بیشتر به گوش می رسید و من همچنان مقابلش.. شاید پنج دقیقه ی
طولانی از ترسِ داد و هوار کردن، از ترسِ قطع شدنِ صدای زنی که مادرم بود و از
ترسِ گریه های دوباره ی البرز تنها نگاهش کردم و به گهواره چسبیدم... در آخر واردِ
اتاق شد و صدای زن قطع شد و من زانو زدم...

دقیقا ده ساعت از مکالمه ی مرگبارم با کیومرث گذشته بود... لب به غذا نزده بودم که
وقتش را نداشتم... چندین جلسه ی فشرده را پشت سر گذاشته بودم و سردردم توانم
را گرفته بود... به ساعتِ مچی ام نیم نگاهی انداختم.. عقربه ی لعنتی ساعت، عددِ نه را
نشان میداد و من به ساختمانِ عمارت دید نداشتم.. برف می بارید و شیشه یخ زده

بود... من دست و پایم می لرزید برای ورود به خانه ی حیدر... انگار نه انگار که محل رشد یافتنم بود... البرز هم با من روز و شب های سختی گذراند و حالا من، بی او در این مکان چه می خواستم؟! مگر نه اینکه تنها به خاطر البرز قدم به این خانه گذاشته بودم و به خاطر او ترکش کردم؟! چه چیزی مرا به این خانه وصل می کرد که راه از سوی شرکت به اینجا کج کرده بودم و قید البرز را زدم؟! دستی به شقیقه و پیشانی دردناکم کشیدم و نفسم را پوف مانند بیرون فرستادم! پیاده شدم و دو لبه ی کتم را به هم رساندم که هوا بس ناجوانمردانه سرد بود.. از عرض خیابان رد شدم و روبروی درِ بزرگِ عمارت ایستادم... زنگِ آیفون را فشردم و ریموت ماشین را زدم... قصد داشتم سریع برگردم و نیازی نبود ماشین را به داخل محوطه ببرم... بی سوال در با صدای تیکی باز شد و من داخل شدم... چراغِ خانه ی کوچکِ مردِ نازنینِ همیشگی روشن بود و من دلم نمی خواست سرما به خانه اش راه پیدا کند.. برای همین هم از کنارش گزاشتم و به سمتِ عمارت پیش رفتم... ماشینِ امیرعلی پارک بود و من سری تکان دادم.. اینبار پیریناز به استقبال نیامد و این دخترِ سرکشِ مغرور چه می خواست؟! در را خودم باز کردم و پوستِ صورتم در تناقضِ سرما و گرما به سوزش افتاد... دلم گرمایی ماندگار میخواست! قبل از هرکسی، پروین خانم را دیدم که روسری سفید و طرحدار پوشیده بود... با لبخندی مقابلم ایستاد و من سلام کردم:

_سلام...

نزدیک تر آمد و من برقِ خاصی که از نگاهش آتش به جانم میزد را شکار کردم..

_سلام مادر جان... از این طرفا.. راه گم کردی؟!

و صدای امیرعلی:

_راهو نه.. خودشو گم کرده!

و پروین لحظه ای ماتش برد... دیدم که امیرعلی با لباس راحتی از پله ها پایین می

آمد.. تی شرت و شلوارِ طوسی رنگ...

_گم کرده راهیم پروین خانم...

نمی خواستم مادر و پسر بحث کنند..

_سلامت کو امیرعلی؟!

لبخندِ کجی که نشانه ی حرص بود زد و با سلامِ مختصری به سمتِ سالن رفت... پروین

خانم سری به چپ و راست تکان داد و جلوتر آمد:

_خوب کردی مادر... هرچه ای خودشو، راهشو گم کنه.. خونه ی پدریشو گم نمی کنه!

خوش اومدی پسر..

من گم کرده بودم راهِ آن خانه ی لعنتی را... دلم تنگ نبود!

_سرِ پا موندی.. کتتو بده آویزون کنم.. برو تو سالن واست چای میارم!

خودم به سمتِ کمدِ نزدیک به درِ ورودی رفتم و کتم را بیرون آوردم و پروین

لبخندزنان گفت:

_واست چای میارم مادر!

خیلی وقت بود حتی دلم هوای بچگی نداشت و چیزی نمی خواستم! سری تکان دادم و

کتم را آویزان کردم و به محضِ غیب شدنِ پروین روی پاشنه ی پا چرخیدم و به سمتِ

سالن رفتم.. جایی که امیرعلی رفته بود و محلّ همیشگیِ نشستنِ حیدر! صدایِ موزیکِ

قدیمی می شنیدم.. به حتم حیدر گرامافونش را تعمیر کرده بود... پا به سالن گذاشتم و

ردیفِ مبل های سلطنتی را از نظر گذراندم و امیرعلی را تنها پیدا کردم.. حیدر نبود و

جای تعجب داشت... کجا بود؟ پریناز به استقبالم نیامده بود.. خبر نداشت یا هنوز

سرگرم درس بود؟! سربلند کرد و به محض دیدنم رو برگرداند و روی مبلی نشست و پا روی پا انداخت..

_آقا حیدر کجاست؟

_بابامو میگی؟

دکمه های سرآستینم را باز کردم و با فاصله ی دو مبل یک نفره نشستم..

_بله...

_آها.. رفت دوش بگیره.. حتما میاد کم کم..

یکدندگی در خونِ خاندانِ بازرگان بود... پا روی پا انداختم و ناخواسته دستم، سرِ دردناکم را در برگفت...

_سرکار بودی تا حالا؟

سر کج کردم و نگاهش کردم.. روی زانو خم شده بود و با سری پایین براندازم می کرد.. با همان ابروهای درهم فرورفته...

_چطور؟

_هیچی.. به نظرم خسته ای.. واسه همون گفتم!

دستم را روی زانو گذاشتم...

_یه پروژه ی جدید شروع کردم.. مشغولِ اونم.. درس ها چگونه؟ هنوز میری کلاس موسیقی؟

پروین با سینیِ حاوی سه فنجان چای وارد سالن شد.. لبخند به لب داشت...

_زحمت شد..

_چه زحمتی پسرم!؟

سینی را مقابلم گرفت و من بی معطلی یک فنجان برداشتم که نمی خواستم خسته شود..

_ممنون..

_نوش جان..

امیرعلی هم فنجانی چای برداشت و نگاه خاصی به پروین انداخت... پروین که نشست گفت:

_الوند دیگه از خودمونه.. نیاز نیست زیاد تشریفات داشته باشی..

و تا پروین دهان باز کرد ادامه داد:

_درس و دانشگاهم خوبه.. موسیقی هم میرم...

فنجان را به لب زدم و اندکی نوشیدم.. چای طعم دار بود.. طعم بهارهای عمارت را داشت..

_پسرم قراره تو یه کنسرت شرکت کنه.. اگه خدا بخواد..!

به امیرعلی زل زدم که خونسرد چای نوشید..

_انشالله که خیره!

گل از گل پروین شکفت.. من شوقی که در نگاه و صدایش بود را دیدم و جرعه ای دیگر از چای نوشیدم و فنجان نیم خورده را روی میز وسط گذاشتم.. پروین یکباره انگار چیزی به خاطرش آمده باشد از روی مبل بلند شد:

_شام خوردی مادر؟

امیر علی پوف کشید و بلند شد..

_من میرم اتاقم.. شب بخیر!

و به "کجا" گفتنِ پروین بی توجهی کرد:

_ولش کن.. تازه از بیرون اومده حتما با دوستاش یه چیزی خورده.. تو چیزی خوردی
الوند؟

_دست شما درد نکنه پروین خانم.. اومدم یه سر به آقا حیدر بزنم و برم.. انگار نیستن!
اخم شیرینی کرد و گفت:

_معلومه چیزی نخوردی.. بهونه قبول نمی کنم.. صبر کن برم پرینازو صدا کنم.. از اول
امتحانا یه ریز تو اتاقشه.. به زور میشه این دختر و دید.. راستی پسر من؟ حیدر رفته دوش
بگیره.. الان میاد!

نفسم را شل بیرون فرستادم.. پس پریناز خانه بود.. باشه ای گفتم و بعد از تشکر
کوتاهی پروین از سالن بیرون زد.. هنوز صدای گرامافون به گوش می رسید! از روی
مبل بلند شدم و از لابلاي چند مبل رد شدم و کنار پنجره ایستادم.. به باغ در تاریکی فرو
رفته زل زدم که پوشیده از برف بود... گاهی البرز را تا کنار همین پنجره می آوردم...
حالا من تنها بودم و البرز.... کیومرث از کجا بر سر زندگی ام نازل شده بود؟!

_سلام.. الوند؟!

صدای پریناز بود که باعث شد به سمتش بچرخم... لبخند عمیقی زد و به سمتم آمد...
شال آبی رنگ سرش کرده بود و تیرگی موهای خوش حالتش دست هایم را برای
نوازشش به وسوسه انداخت..

_کی اومدی عزیزم؟ وای الوند خیلی خوشحالم.. مامان که گفت باور نکردم.. خوبی؟

دست بالا آورد برای مقصدی به نام سینه ام.. به احترام خانه ی حیدر عقب کشیدم..

_سلام نازدختر.. تازه اومدم..

دستش را پایین انداخت و لبش را بین دندان گرفت و شرمزده تن صدایش را پایین آورد:

_دلم تنگ شده بود.. خوب کردی اومدی.. من.. من...

و صدای حیدر، پریناز را عقب کشید.. دخترک، ترسیده هردو دستش را مقابلش در هم قلاب کرد و لب گزید..

_خوش اومدی الوند!

چشم از حرکات ترسیده ی پریناز نگرفتم.. توانش را نداشتم..

_سلام.. ببخشید مزاحم شدم..

پریناز که کنار ایستاد چشم گرفتم و به حیدر دوختم که با حوله ی کوچکی مقابلم قدعلم کرد.. امیرعلی به حیدر خیلی شباهت داشت..

_تو پسر منی.. واسه اومدن به خونه ی خودت مزاحمتی ایجاد نمی کنی.. علیک سلام..
بیا بشین!

پریناز خودش را جمع و جور کرد و حیدر نیم نگاهی بهش انداخت و به سمتم آمد و دست روی کتفم گذاشت.. تقریباً چند سانتی متر از من کوتاهتر بود.. بیشتر به خاطر خمیدگی کمرش بود...

_بابا.. ماما گفت تا به چند دقیقه دیگه میز و می چینه.. خواست خبرتون کنم...

و گرمای دستش را روی کتفم تخلیه کرد...

_عجله ای نیست.. میخوام چند دقیقه ای با الوند خلوت کنم! شما به کارتون برسین...
 پریناز چشمی گفت و بی حرف رفت و من ماندم و حیدر که با نگاهی پرنفوذ براندازم
 میکرد.. با فشاری که به کتفم آورد باعث شد از زمین کنده شوم و شانه به شانه ی هم تا
 کنار مبلمان رفتیم و قبل از من، حیدر نشست و اشاره کرد بنشین و روبرویش نشستم..
 پاهایش را از هم فاصله داد و به پشتیِ مبل تکیه داد.. سرم درد می کرد و خوب نمیشد..
 چشمانم میسوخت و قلبم.... جایی میانه ی اتاقِ البرز می تپید!

_البرز چگونه؟

انگار افکارم را می خواند این مرد...

_با دکترش صحبت کردم.. هنوز طول دوره ی درمانش کامل نشده.. خوب میشه!

سری تکان داد و آمین گفت..

_کار و بارت چگونه؟

_امروز پروژه ساختمون سازیِ روزی طلب رو شروع کردم.. انشاالله که بی مشکل تموم
 میشه..

با دست، موهایش را خشک می کرد...

_شک ندارم.. الوند؟

سراپا گوش شدم.. هنوز صدایِ گرامافون به گوش می رسید...

_مشکلی هست؟! به هم ریخته ای...

چه چیزی بیشتر از کیومرث می توانست اعصابم را به بازی بگیرد؟ کاش میشد خلاصی
 پیدا کرد... سکوتی که طولانی شد بلند شد و تا نزدیکم آمد.. کنارِ مبل ایستاد و از بالا
 براندازم کرد..

_البرز نمی تونه حرف بزنه ولی یادم نیاد این بچه چیزی خواسته باشه و تو متوجه نشده باشی.. یادم نیاد حرفی پشتِ نگاهش باشه و نخونده باشی..

سربلند کردم و چشم ریز کردم.. معنای حرفش چندان سخت نبود...

_از وقتی دیدمت فهمیدم یه چیزی هست... تو پسرِ این خونه ای!

بلند شدم.. چیزِ راحتی نبود برای بیانگرددن... کیومرث... آخ از کیومرث! به سفیدیِ موهای کنارِ شقیقه اش زل زدم...

_به امیرعلی مربوطه؟ چیزی به من نگفت که چی بینتون گذشت.. امیدوارم مشکلی نباشه!

چشم چرخاندم و نگاهم رویِ عکسی ثابت شد که اعضایِ یک خانه را نشان می داد درحالی که خانواده نبودند! حیدر، برایم پدری کرده بود اما آیا حرف زدن از کیومرث با پیرمردی که من را پسرش می خواند درست بود؟! این که راهِ درست کدام گزینه بود رانمی دانستم اما حالا و این زمان، فرصتِ مناسبی برای گفتن از کیومرث نبود.. کیومرثی که آمده بود تا از جامانده های بیست و شش سال قبل، عزیزترین و تنهاترینش را از من بگیرد.. این موضوع تنها و تنها به من مربوط میشد...

_نه آقاحیدر.. چیزی نیست.. امیرعلی هم دیگه مرد شده.. بهتره بذاریم راه و چاهو خودش از هم تشخیص بده! قبول یا ردّ من هیچ تغییری تو آیندش نداره!

و مصلحتی لبم را کش آوردم به نشانه ی لبخند.. شک نداشتم می فهمید... سری به تایید تکان داد.. اندکی فاصله گرفتم که دست روی کتفم گذاشت:

_الوند.. مباد بابا نگفتنت دلیلی باشه بر قبول نداشتم! من هیچوقت نمی خواستم جایِ کسیو واست بگیرم.. اما...

عمیق براندازش کردم... چه می گفت؟! کسی در زندگی من نقش پدر نداشت اما حیدر،
بزرگ مرد روزگارم بود!

_من چنین عنوانی تو زندگیم نداشتم و شماهم جایگاه خودتو داری آقا حیدر...

چندین بار به پشتم ضربه زد..

_بریم سر میز شام.. این خلوت زیاد طول نکشه بهتره.. نمیخوام کسی دچار سوء تفاهم
بشه..

باشه ای گفتم و به راه افتادیم.. بین راه گفت:

_درمورد امیرعلی نگران نباش.. زود متوجه اشتباهش میشه!

تقریباً چهارسال گذشته بود و حیدر هنوز تمایل داشت خوشبینانه به این موضوع نگاه
کند.. هنوز فکر آن روز خونم را به جوش می آورد.. اما امیرعلی هم مثل البرز برادرم
بود..

سر میز شام امیرعلی نیامد که خواب و درس را بهانه کرد.. پسر حیدر، به خاطر حضور
من، غذا نمیخورد! من باز هم به آن پسرک کله شق حق نمی دادم.. باید برای این
برخورد کاری میکردم...

_بخور پسر.. پریناز مادر پاشو واسه الوند یه کاسه ماست بیار...

و پریناز قاشق و چنگال را رها کرد و در کسری از ثانیه بلند شد اما ملایم گفتم:

_بشین دختر.. نمیخورم!

و پریناز نیم خیز شده نیم نگاهی به مادرش انداخت..

_چرا مادر؟

اشاره ای به بشقابِ مقابلم دادم و گفتم:

_زیاد خوردم.. بشین پریناز، شامتو بخور...

و پریناز مطیع نشست و نگاهم کرد.. انگار حالا دلیلِ خوبی داشت برای دید زدن...

_چیزی نخوردی که... اون یکی که نیومد توهم نمیخوای بخوری؟

تقریباً نیمی از کوهِ کلمِ پلویی که پروین زحمتِ پختش را کشیده بود تمام کرده بودم..

حیدر بالاخره سکوت را شکست:

_زوری که همیشه پروین.. بذار بچه هرچقدر جا داره بخوره..

_خب باشه.. الوند کلمِ پلو دوست داره.. بخاطر همین اصرار کردم..

بعد انگار چیزی به خاطرش آمده باشد خودش را جلو کشید و دیدم که یکباره نگاهش بارانی شد...

_البرزم کجاست؟ اون بچه حالش خوبه مادر؟!

و غذا یکباره زهرمارم شد... پریناز شماتت گر صدا بلند کرد:

_مامان؟؟؟؟ آخه الان وقتشه؟!

و پروین قبل از اینکه حیدر سخنی بگوید بلند شد و به سمتِ شیرآب رفت..

_خوبه پروین خانم.. دکترش از وضعیتش راضیه.. همین روزا برمیگرده سرِ خونه زندگیش!

این را گفته بودم که بحث بالا نگیرد... پریناز مظلوم گردن کج کرد و بلند شد.. برای اندکی دلداری دادن به پیرزنِ بیچاره.. مثلِ مادر بود برای البرز بی مادر!

_مامان تورو خدا گریه نکن.. بخدا الان وقتش نیست.. الوند بعد از کلی وقت اومده خونه!

و پروین با نهایت تلاش دست از گریه کردن برداشت.. حیدر کلافه پوف کشید اما به خوردن ادامه داد.. حیدر هم مثل من قصد کش دادن موضوع را نداشت.. پریناز و پروین که سر جای خود نشستند رو به پروین که صورتش قرمز شده بود گفتم:

_نگران البرز نباشین پروین خانم.. من هستم!

و بودم... تا ابد تا وقتی نفس می کشیدم.. این را برای خودم گفته بودم تا دل پر آشوبم را آرام کنم.. کیومرث مخرب افکارم بود...

_خدا حفظت کنه مادر...

_شامتونو بخورین...

و دیگر کسی روی حرف حیدر حرفی نزد و صندلی امیرعلی به کل خانواده دهن کجی می کرد... سردرد برای لحظه ای دست از سرم بر نمی داشت...

بعد از شام، چای نوشیدیم و حیدر زیر و بم شرکت را پرسید و من با نهایت صبر و حوصله بازگو می کردم.. حتی از نقشه هایم می گفتم... احوالات خانواده ی عارف را گرفت... پدرش تازه در بیمارستان بستری شده بود و مادرش کمی بی تاب می کرد... عارف اما صبورانه دلداری اش میداد و من همه را بازگو می کردم.. از وضعیت البرز پرسید و بی کم و کاست گفتم... البرز از همان کودکی مشکل داشت و روز به روز بدتر شده بود.. زمان زیادی می گذشت که تغییر چندان نداشت جز ضعفش در برابر بیماری! ساعت داشت از نیمه می گذشت که قصد رفتن کردم اما با مخالفت شدید حیدر و پروین روبرو شدم.. توان مخالفت کردن نداشتم و در آخر ماشینم را کنار

ماشینِ امیرعلی پارک کردم.. وقتی به عمارت برگشتم انگار نه انگار مهمانِ یک شب بودم.. حیدر و پروین به اتاقشان رفته بودند و پریناز از آشپزخانه برگشت..

_میری بخوابی؟

دستِ خیشش را به دامنش زد و نزدیکم ایستاد..

_چشمات....

عمیق براندازش کردم.. سیاهیِ نگاهش خیلی گیرنده بود.. جذب می کرد و ذوب می شدی... به سختی پلک هایم را باز نگه داشته بودم.. خواب آلودگی نبود که از سردرد نای بیدار ماندن نداشتم..

_خوبی الوند؟ چشمات قرمز شده قربونت برم.. خیلی خسته ای..

دستی به پشتِ گردنم زدم و با صدایی که خستگی را جار میزد گفتم:

_فقط یکم سرم درد میکنه..

_فقط یکم؟

لبخندم کمرنگ بود و شاید بی رنگ...

_آره.. برو استراحت کن دختر!

بهم نزدیکتر شد و اینبار عقب نکشیدم و کفِ دستِ راستش رویِ قلبم نشست و چشم بستم...

_الوند؟ من خیلی نگرانتم.. به خودت نمیرسی!

چشم بسته فاصله را کمتر کردم و در یک حرکت ناگهانی روی موهای ابریشمینش را بوسه زدم که هول شده عقب کشید.. خندیدم با همان چشمان بسته! راه اتاق سابقم را در پیش گرفتم و در را باز کردم.. بین اتاق ایستادم و دیدم که با من وارد اتاق شد..

_الوند؟

_جانم؟

در را باز گذاشت و به تک صندلی گوشه ی اتاق اشاره کرد.. چشم ریز کردم که شرمزده سرپایین انداخت و لب بین دندان گرفت و گفت:

_اگه بخوای می تونم شقیقه هاتو ماساژ بدم..

_چی؟

چانه به سینه رساند که نزدیکش شدم.. ترسیده بود اما تکان نخورد.. روی صندلی نشستم که متعجب سربلند کرد و هاج و واج براندازم کرد.. به دست های ظریف و لطیفش نیاز داشتم.. سرم را به پشتی زمخت صندلی چساندم و چشم بستم.. مکشش، نفس هیجان زده و صدای قدم هایش را شنیدم و بالاخره به خودش دل و جرات داد.. بالای سرم ایستاد و طولی نکشید که سردی انگشتانش را روی شقیقه ی دردناکم حس کردم.. این دختر، منبع تسکین دردهایم بود! آرام و با مهارت دردها را از جای جای مغزم بیرون می کرد.. این دختر توانایی فراری دادن افکار بد و منفی را داشت.. وقتی دست کشید از نوازش های سرانگشتی روی پوست سرم، آرام و با لحنی متفاوت تر از همیشه گفت:

_روی تخت بخواب الوند.. تا صبح کمردرد میگیری..

باشه ای گفتم و با سردردی که خیلی کمتر شده بود روی تخت دراز کشیدم و پریناز پتو را تا سینه ام بالا کشید و نگفت چرا لباست را تعویض نمی کنی.. گاهی شلختگی هم

عالمی داشت که نمی خواستم از خلسه ی شیرینِ پریناز خارج شوم.... کنارِ گوشم
صدایش را شنیدم:

_خوب بخوابی الوند! شب بخیر عزیزم...

و زمزمه کردم:

_شب بخیر نازدختر!

بر طبقِ عادتِ راسِ ساعتِ هفت از خواب بیدار شدم.. چشم هایم هنوز به نور، عادت
نکرده بود.. به پهلوی دراز کشیدم و چشمم به کتابِ پریناز افتاد که روی عسلی کنارِ
تخت جا مانده بود.. شواهد نشان می داد که دخترک به خلوتِ شیبخون زده بود... دمِ
عمیقی از هوا گرفتم و پتو را کنار زدم.. روی تخت نشستم و برای لحظه ای کوتاه تعلل
کردم برای درخواستن.. عضلاتم بعد از چند ساعتِ مداوم خواب هنوز به خم و راست
شدن عادت نکرده بودند.. بالاخره ایستادم و به آینه ی میز توالت زل زدم.. موهایم
درهم و لباسم نامرتب و چروک شده بود.. در بسته ی اتاق را دیدم و به سمتِ کمد
رفتم.. هنوز چند دست لباس در این خانه داشتم اما باید قبل از رفتن به شرکت به خانه
سر میزدم.. پیراهنِ چهارخانه ای از چوب رختی بیرون کشیدم و ردیفِ دکمه هایش را
باز کردم و روی تخت گذاشتم.. آستینم را پایین آوردم و دکمه های یک درمیانِ لباسِ
تنم را باز کردم و خیلی زود تعویضش کردم.. روی سینه و بازویش اندکی تنگ شده
بود و چندان اهمیتی نداشت.. بُرسی به موهایم زدم و از اتاق خارج شدم.. از آشپزخانه

سر و صدا می شنیدم.. وارد دستشویی شدم تا آبی به دست و صورتم بزنم... چند تقه به در خورد

__پری تویی؟

امیرعلی بود.. چند برگ دستمال کاغذی برداشتم و به صورتم زدم.. در را که باز کردم با دیدنم برای لحظه ای شوک زده براندازم کرد

__سلام..

برابرش ایستادم و رو گرفت..

__علیک سلام.. صبح بخیر..

و عجله را بهانه کرد برای ادامه ندادن به صحبتمان.. امیرعلی شام نخورده بود و حالا... ابرو درهم کشیدم و دوباره به اتاق برگشتم.. کیفم را روی صندلی یافتم و به دست گرفتم. این هم به حتم کار پریناز بود.. نیم نگاهی به کتابش انداختم و پوف کشیدم.. ساعت هفت و نیم بود و به قصد اینکه صبحانه نخورده از عمارت بیرون بزنم به سمت سالن رفتم و از همانجا پروین را صدا کردم.. پریناز و پروین باهم از آشپزخانه خارج شدند.. چشمم به تلاش پروین افتاد برای مرتب کردن روسری روی موهای طلایی رنگش... پریناز جلو آمد:

__سلام صبح بخیر.. کجا صبح به این زودی؟

پروین بالاخره در کشمکش با روسری اش به نتیجه رسید و مقابلم ایستاد:

__سلام پروین خانم... من بااجازتون رفع زحمت کنم.. باید سریع برم شرکت..

ناراضی اخم کرد

__محاله بذارم بری.. صبحونه نخوردی...

امیرعلی را دیدم که حاضر و آماده چند کتاب به دست گرفته بود و از پله ها پایین می آمد..

_مامان من میرم دانشگاه..

و من شاید علتِ این رفتارش را درک می کردم.. حضورِ من باعثِ ناآرامی اش بود...

_تو کجا امیرعلی؟ ای بابا من صبحونه آماده کردم!

کتِ چرمِ جذبش را مرتب کرد و به سختی زیپش را بست.. سوییچش را از جاکلیدی آویزان به دیوار برداشت و گفت:

_نوش جون.. من عجله دارم!

پریناز به همراه امیرعلی از سالن بیرون زد.. پروین دستش رویِ دستگیره ی در ثابت ماند و تنها یک نامِ امیر خارج شد از انتهای گلویش... کیفم را به دستِ چپم دادم و مقابلش ایستادم.. نگاهش غم داشت و ای کاش حیدر بود...

_پروین خانم شما بفرمایید تو آشپزخونه.. من امیرعلی رو میفرستم سر میز..

این را گفتم و از سالن بیرون زدم.. پریناز هنوز قصدِ پشیمان کردنِ امیرعلی را داشت و امیرعلی بی توجه می خواست پشتِ فرمان بنشیند... درست بینِ ماشین من و خودش در حالِ مجادله بودند...

_پریناز؟ تو برو تو خونه..

و پریناز دستش روی ساعدِ امیرعلی خشک شد.. به سمت چرخید و نگاهش، حرف ها داشت.. با فاصله ی یک متری ایستادم و به پریناز اطمینانِ خاطر دادم.. بی هیچ حرفی از ما دور شد.. امیرعلی دستش را بالایِ درِ ماشین گذاشته بود و موهایش به رقصِ باد درآمده بود...

_دیشبم شام نخوردی!

پوزخندِ صداداری زد..

_نمی دونستم تو سن بیست و پنج سالگی باید واسه خوردن نخوردنم امر و نهی

بشنوم! حالا تو این وسط مشکلات چیه؟ بهت نچسبید شام دیشب؟

کت تنم نبود و بادِ سردِ بعد از یک شبِ برفی لرز به تنم می انداخت! نزدیک شدم و کلافه تکانی به خودش داد و تا خواست سوار شود مخالفتم را با فشارِ دست نشان دادم

_برگرد عمارت امیرعلی..

قصد درگیری فیزیکی نداشتم.. فقط میخواستم متقاعدش کنم..

_دستتو بکش الوند!

هر دو با ابروهای گره خورده به هم زل زدیم..

_امیرعلی من یه روزه مهمونم و صد روزه دعاگو.. تو پسرِ صاحب خونه ای.. برگرد عمارت و صبحونتو کنار خانوادت بخور.. قرار نیست هرجا هر بمبی انداختن تو خودتو کنار بکشی...

فکش منقبض شد و من برآمدگی ردیفِ دندان هایش را از فکش دیدم.. صورتش به سرخی میزد...

_مهمونی که تا چشم باز کردم تو خونمون بود و من همیشه جا پای پاش گذاشتم دیگه مهمون به حساب نیاد.. پسرِ یکی بودن به خون نیست به خلق و خوئه که تو از من بیشتر به آقا حیدر رفتی! حالام پاتو از تو کفش من بکش کنار و سعی نکن بهم بگی چیکار کنم و چیکار نکنم..

این اولین درگیری لفظی بین ما بود که امیر علی هیچوقت با من حرف نمیزد.. اما خوب بلد بود ریشه بسوزاند.. مثل چهار سال پیش!

_امیر علی...

دست از تقلا برداشت و من فاصله ی بینمان را کمتر کردم...

_بچه بودم که تو رو گذاشتن تو بغلم و گفتن برادرته.. واسه من فرقی با البرز نداری.. با این حال....

نفسم را نامحسوس فوت کردم...

_کی خواستم تو پا جا پای من بذاری؟ من اگه زندگی نابسامانی نداشتم پام به خونه ی شما باز نمیشد امیر علی.. اینو بفهم.. بچه بودم ولی حتی یه بارم از دهنم در نرفت که آقاحیدرو به نسبتی صدا کنم که تو می گفتی.. نخواستم بچه ی این خانواده باشم که نبودم و نیستم.. فقط کافیه یه لحظه چشاتو باز کنی.. مادر تو... مادر تو منو پسر صد میکنه اما خودشم باور نداره که من پسر خونه زاد همین خونم هنوز از من رو میگیره! فرق من و خودتو بفهم.. اگه حرمتی تو این خونه دارم فقط از سر اینه که مهمون اجباریم..

دستش را رها کردم اما تکان نخورد.. مثل همیشه پوزخند تحویلم نداد.. نیم نگاهی به من و نیم نگاهی به عمارت انداخت.. پریناز مقابل در ورودی نگران لب می جوید و پروین با فاصله ی یک گام زیر لبی ذکر می گفت و من حیدر را پشت پنجره دیدم.. هردو دستش را پشت کمرش قلاب کرده بود و قطعاً به کارزاری نگاه می کرد که دو برادر حسابی گرد و خاک کرده بودند..

_نه من خواستم جایگاه کسیو بگیرم نه کسی جایگاهشو بین من و تو قسمت کرده! ولی امیر علی...

به سمت سرچرخاند و من از نگاهش هیچ چیزی نخواندم...

_هنوز از دستت شکارم.. از این به بعد اگه حرفی داشتی، به خودم بگو.. بزرگ شدن و

نیرومندیت رو سر از خودت ضعیفتر خالی نکن!

فاصله گرفتم و پریناز را دیدم که کت به دست به سمت می آمد.. زمزمه کردم:

_برگرد عمارت! هروقت خواستی می شینیم و سنگامونو از هم وا می کنیم.. حرصتو

سر...

و با نزدیک شدن پریناز سکوت کردم... مردد بین من و امیرعلی ایستاد و سر پایین انداخت.. امیرعلی همچنان ایستاده بود و ترجیح میداد حرف نزند.. جلورفتم و کتم را از پریناز گرفتم و تشکر کوتاهی کردم.. صدای بسته شدن در ماشین به هوا بلند شد و بعد دیدم که امیرعلی خشمگین به سمت عمارت پاتند کرد.. پریناز خواهش میکنمی گفت..

_تو نمیای صبحونه؟

با تکان سر جواب منفی دادم و به پنجره چشم دوختم و حیدر نبود!

_برو تو.. من خیلی کار دارم!

و ازش فاصله گرفتم و سوار ماشین شدم.. روز سختی در پیش داشتم!

در دو روز گذشته فرصت نکرده بودم به البرز سر بزنم.. کنار پنجره ایستاده بودم و به ماه کامل نگاه می کردم... صدای نفس های کشدار و منظمش را می شنیدم و باینکه سه

ساعت از نیمه شب گذشته بود اما خواب از چشمانم متواری بود... سکوت دلخراش اتاق اعصابم را به هم می ریخت.. اکثر مواقع همین صدای سکوت روانم را به بازی می گرفت.. هردو بازویم را بین مشتم گرفتم و کتفم را به دیوار کوبیدم.. نفس عمیقی کشیدم و به درد پاهایم که در چندروز گذشته شاید چندساعت کوتاه استراحت کرده بودند بی اهمیتی کردم.. نظارت بر سر کارگراها زیاد وقت می گرفت.. نمی خواستم عارف را دست تنها گذاشته باشم که نیمی از تمرکزش روی درمان پدرش بود! بهش حق می دادم که کمتر فعالیت کند ولی عارف از هیچ کاری کوتاهی نمی کرد و تمام و کمال کارش را به اتمام می رساند... چراغی در انتهای محوطه رو به خاموشی بود و مدام چشمک میزد... چشم از درخت های بلند محوطه گرفتم و به سمت البرز سر چرخاندم.. نور فضا آنقدر بود که بیدار بودنش را تشخیص بدهم.. کتف از دیوار جدا کردم..

__بیدارت کردم؟

پلک زد و من جلو رفتم.. دست لبه ی میله ی تخت گذاشتم و اندکی خم شدم.. تیز نگاهم می کرد انگار اصلا نخواییده بود

__چیزی می خوای؟

من همیشه از البرز انتظار جواب داشتم.. حقم بود بامن حرف بزند اما... حرف های ناامید کننده ی پیمان..

دست بلند کردم و روی پیشانی اش گذاشتم.. می ترسیدم تب کرده باشد!

__بی خواب شدی مثل من یا خواب دیدی؟!

کمی گردن کج کرد و من آرزو کردم که ای کاش روی تخت خودم بودیم و من هم کنارش دراز می کشیدم.. قصدِ همکاری نداشت.. بالشِ زیرِ سرش را تنظیم کردم و پتو را تا سینه اش بالا کشیدم..

_بخواب داداش.. من هستم!

چشم ازم برنمی داشت.. خمیازه ی نابهنگامی کشیدم و البرز مات براندازم کرد..

_چندشبه خوابِ درستی ندارم.. یکم کارام زیاد شده.. باخودت نگي بی معرفتم که نیستم.. خوب میدونی فرصت کنم تو اولویتی!

انرژی نداشتم برای حرف زدن و صدایم از همیشه خسته تر بود.. البرز پلک زد و من عقب کشیدم و روی صندلی نشستم..

_این روز و شباهم تموم میشه..

این جمله ی آخر را برای خودم گفته بودم... دستم را لبه ی تخت گذاشتم و برای بارِ هزارم حرف های پیمان در سرم اکو شد.. یک نوع ترس و اضطرابِ قدیمی... یک نوع طرد شدگی... نوعی از افسردگی و سکوتِ انتخابی.. البرز وقتی دو ساله بود دست و پا میزد و حالا این بی حرکت بودنش نتیجه ی چندین سال افسردگی و ترس بود... کیومرث، البرز را می خواست... آن هم از منی که دردش را به جان خریده بودم! دستم که به دستش برخورد کرد چشم بستم..

_بخواب...

و خودم خوابم برد!

به خاطر سرعتِ بالا جریمه شدم و چندان اهمیتی نداشت.. فقط همان اندازه از زمانم تلف شد که باید زودتر به شرکت می رسیدم.. دوباره پشتِ فرمان نشستم و اینبار سعی کردم سرعتم را کنترل کنم.. ذهنم روی یک موضوع متمرکز نمیشد.. باید هرچه زودتر به شرکت می رسیدم و عارف منتظرم بود.. امروز باید طبق برنامه ی هرروزه باهم به نظارت می رفتیم.. چند خیابان مانده به ساختمانِ گرانیتهی شرکت، تلفن همراهم به صدا درآمد.. اول خواستم جواب ندهم اما با این خیال که شاید تماسِ مهمی باشد، تلفن را از جیبِ داخلیِ کتِ مشکی رنگم بیرون کشیدم.. شماره ی رندِ کیومرث بود.. شاید بهترین کار این بود که جوابش را نمی دادم اما شاید باخودش فکر می کرد خوب مرا ترسانده.. سرعتم را پایین تر آوردم و دکمه ی تماس را با انگشت لمس کردم و به گوشم زدم.. ردِ کمر بند رویِ قفسه ی سینه ام بود و آزارم می داد..

_ فکر می کردم حداقل اونقدر نسبت به من شناخت پیدا کرده باشی که بدونی رو حرفم هستم..

_ ساعت ده اینجا باش..

این لحنِ کوبنده روی من اثر نداشت.. متقاعد نمیشدم به این دیدار.. برای ماشینی که بی حواس فرمان کج کرده بود بوقی کوتاه زدم و گفتم:

_ کیومرث..

_ گوش کن الوند.. من نمیخواهم سرِ چنین مسئله ای بحث کنم.. خودت خوب میدونی چیزی نیست که من بخوام و واسم دست نیافتنی باشه..

احتمالا من و البرز جزو ناخواسته ها بودیم که نمی خواست و حالا خواسته ی او اهمیتی نداشت.. ابروهایم تا جایی که امکان داشت در هم کج شد و پوزخندم را در گوشی فرو کردم.. می خواستم چون مته ای به اعماق مغزش نفوذ کند..

پس جای بحث نمی مونه.. بین من و تو چیزی نیست که تو اونو بخوای.. انگار یادت رفته.. اثرات پیریه کیومرث.. اما بهتره این پنبه رو از گوشت دربیاری.. الوند کسی نیست که حتی بهت چیزی یاد بده یا به یادت بیاره! دست از این تلفن زدن های بی مورد بردار.. پیش من چیزی جا نمونده که طالبش باشی..

سکوت کرد و من وارد خیابان شرکت شدم.. تقریبا پانصد متر فاصله داشتم و ترجیح می دادم به آهستگی رانندگی کنم هرچند که ساعت، هشت و نیم صبح را نشان می داد و دیرم شده بود..

حیدر خبرداره؟

سکوتم را که دید صدای قدم هایش به هوا بلند شد و من صدای لعنتی اش با آن تارهای خشدار را واضح تر شنیدم.. انگار دهنه ی تلفن را به حنجره اش چسبانده بود:

خبر نداره و نباید داشته باشه.. چون این مسئله فقط به ما مربوطه.. میای شرکت یا نه؟ دستم روی فرمان مشت شد..

به سوالی که جوابشو از قبل میدونی جوابی نمیدم..

خنده ی بلند و کوتاهی سر داد و تلفن را قطع کرد.. به خاطر نمی آوردم تا به حال خداحافظی کرده بود یا نه.. تلفن خاموش را به جیبم برگرداندم و ماشین را به پارکینگ هدایت کردم و برای نگهبان جوان تک بوق زدم.. کم کم داشتم به این باور می رسیدم که کیومرث تعادل روانی نداشت.. ماشین را سر جای همیشگی پارک کردم و بعد از برداشتن کیف و مرتب کردن کتم پیاده شدم.. چند مدرک مهم بود که باید از

گاوصندوق برمی داشتم.. وارد آسانسور شدم و طبقه ی موردِ نظر را فشردم.. موزیک پخش شد و من به ساعت نیم نگاهی انداختم.. امروز خیلی دیر کرده بودم.. از آسانسور که خارج شدم عارف را دیدم که کلافه از چپ به راست و از راست به چپ می رفت و زیر لبی چیزی می گفت و مریوانی با لیوانی آب گوشه ای ایستاده بود.. چند نفر از کارکنانِ شرکت هم شاهد این به هم ریختگیِ احوالِ عارف بودند.. قدم به داخلِ سالن گذاشتم و عارف از حرکت ایستاد و راهش به سمتم کج شد..

_سلام مهندس.. خوش اومدین..

به مریوانی نیم نگاه هم نیانداختم که چهره ی برزخی عارف مانعم میشد.. با دست به چند نفر کارکنانی که سلام کردند اشاره کردم به کارِ خودشان برسند و عارف زیرِ لبی سلام کوتاهی گفت..

_باید حرف بز نیم الوند..

مریوانی لب گزید و پشتِ میزِ کارش نشست.. به محضِ پراکنده شدنِ همه ابرو درهم کشیدم

_چی شده عارف؟

به اتاق اشاره ای داد و من سر تکان دادم.. عارف جلوتر از من پیش رفت و درِ اتاق را باز کرد و کنار ایستاد.. من زودتر وارد شدم و بعد از چند گام کوتاه وسطِ اتاق ایستادم و با همان اخم رو به عارف که داشت درِ اتاق را می بست ایستادم.. کتش را بیرون آورد و روی چوب لباسی گذاشت.. دستی به موهای آشفته اش کشید.. من تا به حال عارف را در این حال ندیده بودم.. کیف را رویِ میزِ کناری گذاشتم و با جدیت سوالم را تکرار کردم

_چی شده؟

دست از راه رفتن کشید و مقابلم ایستاد

_اتفاقِ بدی افتاده..

دو دکمه ی کتم را باز کردم و از عارف فاصله گرفتم.. احتمالاً این مکالمه به درازا می کشید.. کتم را آویزان کردم و آستینم را تا آرنج تا زدم.. به سمتش چرخیدم و عارف کلافه تر وسطِ اتاق ایستاده بود..

_حالا بگو چی شده؟

به سمتِ میزِ کارم رفتم و دورش زدم.. گاوصندوق درست در کتابخانه ی پشتش قرارداشت.. درِ کمدش را باز کردم و گاوصندوقِ سیمی رنگ را دیدم و با کلید بازش کردم.. چند پرونده برداشتم و روی میز انداختم.. پوشه هایی قرمز و زرد و آبی... از بین چندین بسته ی دلار و پوند و چند سند و مدرک محرمانه و مهم، پاکتِ کرم رنگ که مهر و موم شده بود را چک کردم و بعد از اطمینان از بودنش، گاوصندوق را قفل کردم و درِ کمد با تقی بسته شد.. هنوز عارف حرفی نزده بود.. به سمتش چرخیدم.. دست روی میز گذاشتم و گفتم:

_باید زیرلفظی بدم تا حرف بزنی میرزا بنویس؟

دستانش را به دو پهلوی زد و کلافه سر پایین انداخت..

_روزی طلب گفته میخواد قرارداد بینمون رو باطل کنه..

ضربه ی مهلکی بود.. جاخوردم!

_یه نفرو فرستاده رو سرِ کارگرا.. از مصالح ایراد گرفته.. گفته کیفیت ندارن و ازین داستانا.. الوند این موضوع به ضررمون میشه..

به درِ بسته ی اتاق نیم نگاهی انداختم و در همان حال گفتم:

مصالح مورد تاییدت نبود؟

ناخواسته صدایش کمی اوج گرفته بود.. بهش حق می دادم تا به این حد عصبی باشد.. مسئله ی کمی نبود.. اعتبار و آبروی شرکت به این پروژه ربط داشت.. شرکتی که تازه اسمی در کرده بود و حالا با یکماه از گذشتِ پروژه، این موضوع ضربه ی سختی بود..

مورد تایید من بود.. خودت میدونی حساسیتِ تورو می دونستم.. بیگدار به آب نمیزدم.. دونه دونه بارها رو خودم چک کردم.. همه چی همونطوری بود که باید.. راست می گفت.. عارف در تمام مدتِ این پروژه از همه بیشتر مایه گذاشته بود.. دست از میزِ قهوه ای رنگ گرفتم و روی صندلی نشستم.. سر پایین انداختم.. خیلی عصبی بودم و در باورم نمی گنجید که روزی طلب اینقدر زود دست به چنین کاری بزند..

کی مامور فرستادن؟ کی خبردار شدی؟

جلو آمد و مثل چند دقیقه ی پیش من دست روی میز گذاشت و من صدایش را با فاصله ی کمی شنیدم:

چه اهمیتی داره الوند؟

چشم بالا کشیدم و با دست پرونده ها را روی هم چیدم.. قرمز.. زرد و آبی.. به ترتیبِ میزان اهمیتشان...!

اگه بخواد رو حرفش پافشاری کنه باید شکایت کنیم..

خودنویسی که در جیبِ لباسش بود را برداشتم و در حالی که تارهای اعصابم به شدت در هم تنیده شده بودند لایِ پرونده ی قرمز را باز کردم.. چند نمونه از کارشکنی های شرکتِ روزی طلب بود.. اهل این کار نبودم اما.. تجارت بچه بازی نمی فهمید.. باید گرگ میشدی تا خورده نشوی.. من از بچگی آموزش دیده بودم...

_جلو ضرر رو هروقت بگیری منفعته.. الوند باید شکایت کنیم.. اجازه نمیدم کسی اینطوری با آبروی شرکتِ ما بازی کنه...

صفحه ی اول، مربوط میشد به پولشویی چند میلیاردی مربوط به سال قبل.. از همه چیز آن شرکت خبرداشتم که پا به آن مناقصه گذاشتم.. من از همه ی زد و بندهای شرکت های شرکت کننده هم خبرداشتم..

_فردا جمعه ست ولی شنبه اول وقت میرم سازمان.. شکایت نامه رو تنظیم کردم.. کاری می کنم در اون شرکتِ کوفتی رو تخته کنن..

تاریخی گوشه ی برگه نوشتم و پرونده را بستم..

_لازم نیست..

سکوتش طولانی شد و من قد راست کردم.. خودنویسش را دوباره به جیبش برگرداندم و میز را دور زدم.. کنار پنجره ایستادم و به برج های سر به فلک کشیده ی مقابلم زل زدم.. چقدر تعدادِ درخت کم بود این گوشه از شهر..

_الوند چی گفتی؟ یعنی چی لازم نیست؟

کنارم ایستاد.. هردو دستم را درون جیبم فرو کردم و داغیِ رانم باعثِ تعجبم شد..

_لازم نیست کاری کنی.. شکایت نمی کنیم!

اگر شکایت صورت می گرفت بی شک ضربه ای که اومیخورد از ضربه ی من مهلک تر بود که او شرکتی باتجربه بود و من شرکتی تازه تاسیس..

_الوند میدونی چه ضرری کردیم؟ میدونی ثانیه به ثانیه داریم ضرر می کنیم؟! هر لحظه بیشتر.. چطور میگی لازم نیست و شکایت نمی کنیم.. درک نمی کنم چی تو سرته؟!

ذهنم متمرکز نمیشد.. چند نفس عمیق کشیدم.. کاملاً نامحسوس.. اعصابم خیلی به هم ریخته بود..

_میدونم..

طوری کنارم ایستاد که شبی از عارفِ قدبلند از گوشه ی چشمم می دیدم.. دستی به موهایش کشید و مشتش را به آرامی به دیوارِ کنارِ پنجره کوبید..

_من از اول هم می دونستم امکانش هست.. عارف؟

به سمتش چرخیدم.. رگی از گردنش نبض گرفته بود و به انشعابی سه گانه در شقیقه اش می رسید..

_چیه می دونستی؟

_اینکه هر لحظه باید منتظرِ یه مصیبت باشم.. پی این پروژهِ روز سه ماه پیش به تنم مالیدم.. از همون وقتی که روزی طلب اقدام کرد واسه خریدِ اون زمین.. میدونستم هدفم چیه و چی میخوام..

ابرو در هم کرد و با چشم های ریز شده گفت:

_چی می خوای بگی.. الوند بچه ها بفهمن این اتفاق افتاده همه چی به هم می ریزه..

دستِ راستم را به ابرویم زدم.. با انگشتِ شصت و نشانه گوشه ی چشمم را گرفتم و گفتم:

_فعلاً قرار نیست کسی چیزی بفهمه.. بذار بچه ها کارشونو بکنن..

عارف سکوتی کوتاه کرد و کمی فاصله گرفت:

_خونسردیت بهم میفهمونه یا قرار نیست چیزی درست شه یا نقشه ای داری.. حالا
کدومه نمی دونم.. اینروزا نمی فهمم چی تو مخیله ت می چرخه الوند.. دقیقا از وقتی
پای شرکتِ آرمان نو...
بعد انگار چیزی به خاطرش آمده باشد قدمی نزدیکتر شد و چهارانگشتِ دستِ راستش
را به کفِ دستِ چپش کوبید:
_خودشه.. فهمیدم.. مناقصه.. کنار کشیدنِ اعتمادی.. حضورش تو روزِ جلسه.. اون آدم
ناشناس.. آرمان نو... کارِ کیومرته؟ یعنی روزی طلب هم آدمِ اونه؟
مطمئن نبودم.. اما میشد شک کرد...
_برگرد سرِ کارت.. روزی طلب با من..
از پنجره فاصله گرفتم و به سمتِ میزم رفتم.. تلفن را برداشتم و سفارش قهوه دادم..
_الوند اگه یک درصد هم شک داری که این آتیشا از گورِ اون بلند میشه بکش کنار..
شکایت می کنیم بی دردسر.. اگه قراره شرکت ما ضرر کنه اونم...
_خودم حلش می کنم..
زبان به کام گرفت و رویِ مبل نشست..
_به اندازه یک هفته فرصت هست.. قبل از اینکه کسی بویی ببره خودم درستش می
کنم اگه نشد اونوقت میشه شکایت کرد..
پوف کشید و من به پشتیِ صندلی تکیه دادم.. آرمان نو داشت زیادی پررنگ میشد و
من نمی خواستم.. قصدِ جنگیدن نداشتم اما... پرونده ی زرد، برای اعتمادی و آبی،
کیومرثِ ادیب! من به حتم بی فکر واردِ ماجرا نشده بودم.. اما منکرِ این نمیشدم که جا

خوردم.. بشدت عصبی بودم و قدرتِ تمرکز نداشتم.. نباید عجله می کردم.. بینِ هر می
مثلی گیر کرده بودم که کیومرثِ سرِ هرِم بود...

_الوند باور کنم حالت خوبه؟ میخوای شبو نرو تو اون دخمه ی تاریک.. بمون پیش من!
خونسرد به رانندگی ام ادامه دادم.. بر طبقِ خواسته ی من هیچ عکس العملی در قبالِ
حرفِ روزی طلب نشان نداده بودیم و مثل هرروزِ کاریِ دیگری، امروز هم با کار و
جلسه و نظارت گذشته بود.. سر دردِ خفیفی داشتم اما چندان اهمیتی نداشت... چند
خیابان بیشتر تا خانه ی مجردیِ عارف فاصله نداشتیم..
_خوبم نگران نباش.. فردام برو حتما ماشینتو تعمیر کن..

به سمتِ شیشه چرخید و دستش که گویا یخ کرده بودمقابلِ بخاری گرفت.. من کمی
گرمم بود.. از صبح احساسِ گر گرفتگی داشتم.. باین حال چیزی نگفتم.. عارف که
سکوت کرد من هم حرفی نزد.. نزدیکِ خانه اش ماشین را متوقف کردم و عارف به
سمتم چرخید:

_دستت درد نکنه.. مطمئنی نمیای؟

از دور دیده بودم که چراغِ ساختمان روشن بود.. به حتم خواهرش در خانه حضور
داشت و حضورم چندان کارِ درستی نبود..

_آره مطمئنم.. زود برو تو.. اون بنده خداهم دلواپسه.. هرروز تا دیروقت تنهاتش
میداری..

به سمتِ خانه نیم نگاهی انداخت و پوف کشید:

_کارِ دیگه ای از دستم برنمیاد.. بچه نیست بترسه.. بهش گفتم در و پنجره هارو قفل
کنه.. خونه ی من امنه.. دوربینم که هست اتفاقی نمیفته.. دم به ديقه هم خبرشو میگیرم
انقدر که کلافه شده میگه بذار درسمو بخونم..

روی فرمان ضرب گرفتم و باشه ی کوتاهی گفتم..

_یکی دوساعت زودتر برگرد خونه.. هرچی نباشه دختره و ترسو..

لبخندی زد و دست روی کتفم گذاشت:

_خیلی مَرَدی.. تو این وضعیتِ قمر در عقربِ شدکشرکت فکرِ منی.. خیالتو راحت کنم
الوند.. خواهر من یه پا مرد شده از من لات تر..

و بلند تر خندید.. لبم به طرحِ لبخندی کش آمد که نمیشد خشکی نشان داد دربرابرِ
عارف.. خیلی زود به خنده اش خاتمه داد و جدی شد..

_الوند؟

_بله؟

دستش همچنان روی کتفم بود..

_بین داداش.. من هنوز نظرم اینه که شکایت کنیم و قالِ قضیه رو بکنیم.. ولی اگه هر
تصمیمی گرفتی من پشتتم.. حتما به صلاحِ شرکته..

قدرشناسانه براندازش کردم.. موهایش مرتب شده بود.. نگاهش برقِ خاصی داشت و
فشاری که به کتفم آورد، زبانِ سخنم را باز کرد:

_شک ندارم..

_الوند؟

اینبار لحنش تغییر کرده بود.. خواستم قبل از اینکه کلامی سخن بگوید او را به رفتن ترغیب کنم اما او پیش دستی کرد:

_تا جایی که امکانش هست از کیومرث دور باش! من حسّ خوبی به این یارو ندارم..
اگه کارِ اون باشه، خیلی میتونه خطرناک باشه.. معلوم نیست روزی طلب با چی راضی شده تا پای اعتبار و آبروی شرکتش پیش بره.. ما می تونیم خیلی راحت از کار بیکارش کنیم!

سری به تایید تکان دادم اما حرفی نزدم..

_بازم زنگ زد؟

انگار تازه سرِ حرفش باز شده بود.. اما من خسته بودم و دلم خواب می خواست.. با این حال با ملایمت گفتم:

_صبح زنگ زد.. بازم حرفِ خودشو تکرار کرد...

لعنت بر شیطانی فرستاد و مشتی به رانش زد..

_شیطونه میگه...

_شیطونو بیخیال شو.. سیما رو منتظر نذار.. به چیزی هم فکر نکن.. چیزی نیست که نتونم از پشش بریام.. شب بخیر!

دستی به ته ریشش کشید و در را باز کرد

_باشه.. تو هم یه امشبو به خودت استراحت بده.. آروم رانندگی کن.. شب بخیر!

سری در جوابِ حرفش تکان دادم و در را بست و با تک بوق از کنارش گذشتم که دست بلند کرد..

تقریباً چهل دقیقه بعد به خانه رسیدم.. ماشین را پارک کردم و بعد از برداشتن کیفم پیاده شدم.. بادِ سردی می وزید و آسمان پر بود از ستاره... دستم را روی دو لبه ی کتم گرفتم و مقابلِ در ایستادم.. کلید را از کیفم بیرون کشیدم اما در باز شد و روی پاشنه چرخید... متعجب ابرو در هم کشیدم.. چراغ ها خاموش بود و فکرِ کیومرث، مثلِ خوره به جانم افتاد.. کلید در هوا ثابت مانده بود.. در را هل دادم و چشم ریز کردم.. سعی کردم تاریکی را بشکافم و چیزِ قابلِ توجهی بینم اما نبود..

_کی اینجا است؟

هیچ صدایی به گوشم نرسید.. بینِ لولایِ در ایستادم و با کفِ دست، در را هل دادم و کلیدِ دستم به در خورد و صدای خفیفی ایجاد کرد

_پرسیدم کی اینجا است؟

باز هم سکوتِ وهم برانگیزِ خانه.. حس و حالی برایِ موش و گربه بازی نداشتم.. شبی از دیوارِ سمتِ راست جدا شد و با فاصله مقابلم ایستاد.. ابروهایم بیشتر از این در هم گره نمی خوردند..

_پریناز؟

و صدایِ شلیکِ خنده ی پریناز، سکوتِ خانه را شکست.. این شبِ ظریف و بلند قد کسی جز او نمی توانست باشد.. هنوز در شوک بودم که پریناز در آغوشم خزید و کلید و کیف از دستم رها شد..

_ترسیدی قربونت برم؟

ساعت به نیمه شب نزدیک میشد و این دخترک اینجا چه می خواست؟ دستش زیرِ کتم
و روی پهلوهایم ماهرانه دل میبردند از دلِ منِ محبت ندیده!

_ اینجا چیکار می کنی؟ این چه کاریه؟ نگفتی به گمونِ اینکه دزده بلایی سرت بیارم؟
خودش را لوس کرد و چانه اش را به سینه ام سایید.. دستم بی اراده موهایش را به
بینی ام زد.. عمیق بو کشیدم که شبیه به تشنه ای بودم که به چشمه رسیده باشد..
دستش پیشروی کرد و حلقه شد دورِ کمرم..
_ دلم برات تنگ شده بود..

مثلِ ماده ای چسبنده بهم چسبیده بود.. پنگوئن وار چند گام برداشتم و در را پشتِ سرم
بستم و چراغ روشن کردم.. دخترک هنوز قصد نداشت رهایم کند..
_ باشه حالا.. بینمت دختر!

اما اعتنا نکرد..

_ پریناز؟ یه جوابِ قانع کننده ببار که این وقت شب چرا اینجا یی؟ چی به خانوادت
گفتی؟!

سر بلند کرد و از پایین براندازم کرد.. رژلبِ سرخش کیش و ماتم کرد.. چشمانِ سیاه
رنگش از همیشه زیباتر بود.. شاید بارِ دومی بود که پریناز را اینطور آرایش کرده می
دیدم! دهانم باز ماند و باعثِ خنده ی ریزِ ریزِ پریناز شد..

_ گفتم میرم تولدِ دوستم.. ولی خیلی بدجنسی ها.. به بابا مامانم میگی خانوادت؟!
به هر زحمتی بود، دستِ پریناز را از دورم جدا کردم..
_ خیلی بیخود کردی.. همین حالا..

بازویم را گرفت و مظلومانه نگاهم کرد.. زانو شل کردم از عشوّه هایی که ناخواسته می ریخت.. چشم هایش عجیب میسوزاند!

_اذیتم نکن الوند.. من.. من اومدم کنارت باشم.. فقط.. فَ فَ فقط یه شام باهم بخوریم.. دو دو دوتایی!

ترسیده بود که تُپّق میزد در حرف زدن.. نه توانِ اخم کردن داشتم نه دستم به نوازش میرفت..

_میدونی ساعتِ چنده؟

نزدیکم ایستاد و من به بارشِ بارانِ موهایش نگریستم که سیاهیِ مطلق بودند.. سرخیِ لبش حالم را دگرگون میکرد

_پریناز.. آقا حیدر به تو اعتماد کرده.. پروین خانم...

_اینکه با تو وقت بگذرونم چه ایرادی داره؟!

ازش فاصله گرفتم.. این دختر خودِ سیبِ حوا بود و من همه ی وجودم وسوسه بود! واردِ آشپزخانه شدم و لیوانی آبِ خنک نوشیدم.. میزِ شام را چیده بود.. ته چین با سالاد و دوغ و نوشابه و چند گلبرگِ گل و دوشاخه گلِ قرمز که وسطِ میز قرار داشت.. دو شمعِ طلایی رنگ... از پشتِ نورِ ملایمِ شمع دیدمش که کلید و کیفم را به دست گرفته بود.. روی صندلی گذاشت و تازه لباسش را دیدم.. پیراهنی سبزرنگ که هارمونیِ زیبایی با پوستِ سفیدش داشت.. یقه ی لباسش گردنِ خوش فرمش را نشان می داد.. شلوارِ جینِ آبی رنگ...

_الوند؟!

_جانم؟

این لفظ بهش دل و جرات داد و نزدیک آمد.. مقابلم ایستاد و لب های سرخش تاب و توانم را گرفت...

_از اومدند ناراحت شدی؟!

ناراحت شده بودم؟ یکبار کسی در این متروک خانه را باز کرده بود!

_من فقط نگران پدر و مادر و برادرم..

لب گزید و سر پایین انداخت.. مظلوم که میشد دلم....

_اونا خانواده تو هم هستن.. اگه تو رو قبول نداشتن اینقدر مورد احترام نبودی الوند..

من فقط اومدم بهت سر بزنم.. اگه به کسی نمیگم چون..

_چون دلیلی واسش نداری پریناز!

سربلند کرد و برقِ نمِ اشک را در چشمانش دیدم..

_واسه خودم دارم.. دلم تنگ میشه.. من.. من..

جلو رفتم و دستش را گرفتم.. چقدر لطافت داشت این دختر.. چشم بستم و بوسه ای بر

پیشانی اش زدم.. هق زد و به گریه افتاد:

_هیششش.. پریناز! گوش کن نازدختر..

و چانه ی لرزانش را به دست گرفتم.. همچنان قصدِ باز کردنِ چشمانم را نداشتم..

دستِ راستش رویِ قلبم نشست و من از میانِ کوهی از خستگی که روی سینه ام

سنگینی میکرد صدایم را پیدا کردم و گفتم:

_فقط نگرانتم.. نمی خوام سرزنش بشی و گرنه چی از این بهتر که یکی در این خونه رو

واسم باز کنه.. پریناز! گریه نکن نازدختر!

سینه‌ام پناهگاهِ صورتش شد و خیسیِ اشکش پیراهنم را شکافت و به تنم رسید.. دستم را با جرات به دورِ تنش حلقه کردم و لحظاتی در آغوشِ هم ایستادیم.. دلم برای این هم آغوشی می‌تپید.. شاید حس می‌کرد که چند ثانیه ای یکبار می‌بوسید سینه ای که مالا مالِ درد بود...

دستِ چپم روی موهایش نشست و بوسیدم تره ای از موهایش که بویِ خنکِ شکلات داشت..

__به امشبو دعوام نکن.. خواهش می‌کنم!

چشم باز کردم و عطرش را عمیق بو کشیدم.. نباید بهش این اجازه را میدادم اما دلم به این اجازه ندادن، رضا نبود.. دخترکِ سرکش آرامم می‌کرد.. انگار نه انگار روزِ تلخی را پشتِ سر گذاشته بودم.. از آغوشم بیرون آمد و دوباره لبانِ سرخش دل برد از من.. وسطِ گریه خندید و دست پایِ چشمش کشید.. فاصله گرفتم و برگي دستمال کاغذی برداشتم و مقابلش گرفتم..

__ممنون..

و خیسیِ زیرِ چشمش را خشک کرد.. اما من جلو رفتم و دستی که دستمال کاغذی را گرفته بود، گرفتم و روی لبش گذاشتم.. متعجب شد و گفتم:

__لبای خودت از هر اناری سرختره دختر..

و رهایش کردم.. بویِ ته چینِ تازه و گرم معده ی خالی‌ام را به تحریک می‌انداخت.. دکه های آستینم را باز کردم و پَریناز هنوز تکان نخورده بود.. تا آرنج تا زدم آن تنگیِ آستین ها را.. دستم را شستم و سرِ میز نشستم.. دیدم که پَریناز دستمال را روی لبش کشید و کمی از خونِ سرخِ لبانش روی دستمال نشست و کمی بعد به سمتم آمد و مقابلم نشست...

__بوی خوبی داره.. بینم طعمش چگونه؟!

لبخند زد و بشقابم را برداشت و خودش تکه ای بزرگ از ته چین برید و داخل بشقابم گذاشت.. قاشق و چنگال به دست گرفتم و با تشکری کوتاه به پریناز نگاه کردم که داشت کاسه ای از سالاد پر میکرد.. برای خودش هم کشید و نشست.. کمی از ته چین دستپخت پریناز را به دهان گذاشتم.. طعم بی نظیری داشت.. این دختر معرکه بود!

__چگونه؟

__خیلی خوشمزه ست.. دستت درد نکنه نازدختر..

و چشمانش برق زد... دلم ضعف میرفت برای طرح کمرنگی از رژ لب سرخش که هنوز خودنمایی میکرد...

لیوانی از دوغ پر کردم و به سمتش گرفتم.. بی حواس دست دراز کرد.. آنقدر محو تماشای مرد مقابلش بود که درست جایگاه لیوان را پیدا نمی کرد.. خودش خنده اش گرفته بود.. ریز و دخترانه خندید و گونه های آرایش کرده اش سرخ شد.. من این گونه های بکر را از زیر این همه پودر آرایشی تشخیص میدادم.. دخترک نازک دل من شرم میکرد از تماس دستش بامن.. و نمی دانم چطور گاهی افسار گسیخته میخ آغوشم میشد؟! لیوان را به لب زد و جرعه ای نوشید.. تکه ای از ته چین را به دهان گذاشتم و تلاش کردم نگاهش نکنم که غذا به دلش بچسبد..

__سیما تنهایی نمی ترسه تو خونه؟! اگه میدونی بهش بگو بیاد عمارت.. تو و عارف

اینروزا سرتون خیلی شلوغ شده..

__حتما با عارف دربارش حرف میزنم..

هومی گفت.. دلم می خواست احوال امیرعلی و اهل خانه را بگیرم اما نمی خواستم دخترک باز هم اخم به ابرو بیاورد که تقاضا کرده بود یکبار تنها به او فکر کنم!

_الوند؟

چشم بالا کشیدم.. دست از خوردن کشیده بود و لب هایش مرکزِ توجهم بود که برق میزد از اندک چربیِ غذا... سیبکِ گلویم بالا و پایین شد.. راست می گفتند که نفرِ سوم شیطان بود..

_خیلی خسته به نظر میای عزیزم.. چیزی شده؟ من حس می کنم که یه مدته تو خودتی..

نفسِ عمیقی کشیدم.. پریناز از سکوتم استفاده کرد و بلند شد.. با دستمال، برق لبهایش را پاک کرد و کنارم ایستاد.. عطرش مدهوشم می کرد و خدا لعنتم کند.. من یک مردِ تنها بودم و پریناز دخترِ حیدر! در این لحظه هیچ موضوعی اهمیت نداشت...

_افکار مزاحمو تو مغزت راه نده.. مگه امتحان نداری؟ می شینی تو اتاقت و بیرون نمیای که به این چیزا فکر کنی؟

پوف کشید که فهمیده بود مادرش این حرف را به گوشم رسانده...

_پریناز؟!

انگشتِ نشانه اش، شقیقه ام را نشانه رفت و من چشم بستم..

_الوند.. تو سرت چی میگذره.. پشت این پوست و رگ و گوشت و خون و ریشه چی هست که به من نمیگی؟! نباید بدونم؟ نامحرمم؟!

نامحرم بود و دستش شقیقه ام را نوازش می کرد؟ نقطه ضعفم بود این نوازش های سرانگشتی...

چیزی نمیگذره.. یه سمتش کاره یه سمتش البرز.. یه سمتش خستگی و دغدغه های کاری..

چشم باز کردم و دیدم که چهره اش درهم شده بود.. توقع داشت اعتراف کنم به چیزی که خودم بخاطرش خودم را سرزنش می کردم؟ وقتی پریناز متولد شد من از آب و گل درآمده بودم.. خودم با همین دست های لعنتی بزرگش کرده بودم.. نازش را کشیده بودم و الحق پریناز در حقم کوتاهی نمی کرد و ثانیه به ثانیه ی نوجوانی و جوانی ام با نازِ نگاهش گذشته بود..

فکر کنم اشتباه کردم اومدم..

ازم فاصله گرفت و من نگاهم برای لحظاتی روی غذای نیم خورده اش باقی ماند.. آشپزخانه را ترک کرد و من به دنبالش رفتم.. دیدم که بین سالن ایستاده و دست به کمر گرفته بود و انگار دنبال چیزی میگشت.. به حتم مانتو و کیفش را می خواست که من از این زاویه می دیدم که پشتِ مبل پنهان شده بود.. ساعتِ پاندولی گوشه ی دیوار آونگ زد و دوازده شب را نشان میداد.. به سمتم چرخید و من را دید که دنبالش کرده بود..

پریناز؟

سکوت کرد و سر پایین انداخت.. جلو رفتم و مقابلش ایستادم:

بینمت..

چانه اش را به دست گرفتم و سرش را بلند کردم.. چشم پایین کشید و نگاهم نکرد.. انگشتِ شصتم خطوطی نامفهوم روی گونه اش کشید و بالاخره رضایت داد نگاهم کند و برای لحظاتی در سیاهی چشمانش گم شدم.. لبش لرزید...

هیششش... نازدختر نیستم گریه کنی!

کفِ هر دو دستش روی برآمدگی عضلانیِ سینه ام نشست.. این دختر برای من زیادی کوچک بود!

_الوند؟

_جونِ دلِ الوند؟ چی میخوای دختر؟ واست چیکار کنم که چونه نلرزونی و اشک نریزی! فقط بهم بگو...

سرش را روی سینه ام گذاشت و من دستِ پشتِ گردنش انداختم.. حیدر اگر ما را در این وضعیت می دید چه میشد؟! حرصِ وجودم را روی انگشتانم متمرکز کردم و به خودم فشردمش..

_من مدام دلم برات تنگ میشه.. حتی وقتی کنارتم برطرف نمیشه..

دلتنگی من هم برطرف نمیشد.. همیشه انگار چیزی کم بود!

_آروم باش نازدختر.. آروم.. من هستم.. تا هروقت که تو اراده کنی! فقط به حرفم گوش کن و اینقدر خودتو اذیت نکن..

مشتِ ملایمی به سینه ام زد که شاید با تمامِ توانش بود اما اثری جز نوازش نداشت.. ناخودآگاه صدای تک خنده ام به هوا بلند شد..

_جونم؟ جونم دختر؟ یه تشکر بهت بدهکار شدم.. شام امشب بهم چسبید.. یه شب شام مهمون من هرجا تو گفتی!

سر از حصارِ سینه ام بیرون کشید و من نمِ مژه های واژگونش را دیدم...

_هرجا؟

بوسه ای به کفِ دستش زدم و با اطمینان گفتم:

_هرجا...

انگار راضی شده بود که دندان های سفیدش را به رخم کشید...

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_حاضر شو تا عمارت می رسونمت..

_نه..

به سمتش چرخیدم.. چهره ی ترسیده ای پیدا کرده بود..

_یع یعنی اینکه می میترسم باز ام امیرعلی مارو باهم ببینه.. من.. مَ مَ من ...

_اصلا حواسم نبود.. باشه پس لباساتو بپوش تا یه جا نزدیکِ عمارت می رسونمت بعدم

تا کسی بگیر.. باز خودم پشتِ سرت میام تا برسی خونه..

نزدیکم ایستاد و با حالتِ نامفهومی بهم زل زد.. لبِ پایینش را به دندان گرفت و

چشمهایش در حدقه چرخیدند..

_چی شده؟ دیروخته نمی خوام از این بیشتر بیرون بمونی..

لبخند به لب داشت بااین حال سعی داشت کنترلش کند..

_باشه ولی تو نمیخواه خودتو تو زحمت بندازی.. همونطوری که اوادم میرم دیگه..

_نه خودم...

چهارانگشتش روی لبم نشست و ابرو درهم کشیدم..

_میتونم برم.. نترس اونقدر بزرگ شدم که خودم از پسِ خودم بریام.. نکنه فکر می

کنی من پرینازِ پونزده سال پیشم که از مگس ها هم می ترسید...

و خودش بلند خندید.. این خانه صدای خنده را کم داشت... دست بر نمی داشت از لبم و انگار لبهایم را به هم دوخته بودند.. سرش را در یقه ی لباسم فرو برد و بو کشید.. دندان هایم روی هم اسکی سواری می کردند..

سربلند کرد و وقتی نگاهِ مبهوتم را دید دست روی بینی گذاشت و چهره در هم کشید:
_اه اه من رفتم حتما به دوش بگیر بابا..

ابرو بالا دادم که دوباره خندید.. خودش را مثل دختر بچه ای در آغوشم پرت کرد..
_عزیزم شوخی می کنم بخندی.. انقدر اخم کردی که یادم رفته بلدی بخندی!

موهایش را عمیق بو کشیدم.. کاش میشد عطرِ پیچیده شده لایِ موهایش را درونِ محفظه ای کوچک حمل کرد تا رفعِ دلتنگی میشد...

_دوستت دارم الوند.. خیلی زیاد.. انقدر که نمی تونی تصور شو کنی!

من عادت نداشتم به این زمزمه ها که آن زن... به خاطر نداشتم حتی برایم لالایی خوانده باشد!

_لباستو بپوش من زنگ میزنم آژانس..

یکباره سرد شده بودم... از آغوشم فاصله گرفتم.. انگار باید هربار اینگونه از هم جدا می شدیم.. طبقِ قانونی نانوشته! شاید دردِ این دوری باعثش بود...

دلخور به سمتِ مانتو و کیفش رفتم... می پوشید و من با اینکه نگاهم به او بود اما فکرم لایِ گذشته های دور به دنبال دستِ آویزی می گشت که نجاتم بدهد.. هیچ چیز پیدا نکردم که نوازش بر سرِ پسری یتیم برای زنی مثلِ پروین زیاد راحت نبود.. اما پریناز... غمزده نگاهم کرد و من به سختی پاهایم را از زمین کندم و با تلفنِ خانه به آژانس

زنگ زدم... تاکسی که رسید پریناز مغموم تا کنار در رفت که صدایش کردم و ایستاد..
فاصله را پر کردم و بوسه ای بر پیشانی تبارش نشاندم و زیر لبی گفتم:
_مراقب خودت باش...

من برآمدگی بغضش را حس می کردم.. دخترک دلشکسته شده بود.. من چه کاری از
دستم برمی آمد؟!

_پریناز؟! مراقب خودت باش.. باشه نازدختر؟

سری تکان داد و لب از هم باز نکرد و من در وسوسه ی چیدن یک بوسه از لبانش
ماندم.. دستی در هوا تکان داد و خیلی سریع، پله ها را طی کرد و ماشینم را دور زد.. به
حتم تا رسیدن به در خروجی می دوید.. در را محکم به هم کوبیدم و تلفن بین دستم
مشت شد..

.....

تمام روز جمعه را کنار البرز گذرانده بودم.. خستگی و دغدغه های فکری چه اهمیتی داشتند.. من لحظه شماری می کردم برای برگشتن به همان شرایط فوق العاده سخت بودن البرز در خانه... تنهایی مرگبار خانه دقیقاً روی خط اعصابم بود و لحظه ای توان ماندن در خانه را نداشتم مگر برای لختی خواب... آن راهم یک درمیان برای بودن با البرز به تعویق می انداختم.. عارف، روی صندلی انتهای اتاق نشسته بود و عمیقاً در فکر به سر میبرد.. کتاب مقابلش او را از خود بی خود کرده بود... تلفن در معرض دیدم بود و ساعت از ده می گذشت.. پوفی کلافه کشیدم و باز به عارف خیره شدم.. بشدت در خواب و رویا بود... بلند شدم و تا کنار پنجره رفتم.. دوباره برف و برج های سر به فلک کشیده.. چه زمستان سختی بود... هر دو دستم را در جیبم فرو کردم و سعی کردم نفس های عمیق بکشم.. شنبه بود و خیلی کار داشتم ولی ترجیح می دادم منتظر تماسش بمانم.. باید برای حرف زدن با من وقت می گذاشت.. هنوز اعصابم مخدوش بود اما... صدای تلفن عارف را تقریباً از جا پراند..

_الوند تلفن..

و من با اندکی مکث به سمتش نیم نگاهی انداختم.. کتاب بین دستش بود و به تلفن روی میز خیره بود.. با چند گام آهسته خودم را به میز رساندم و تلفن را برداشتم.. مریوانی بود

_سلام.. قربان از شرکت...

_وصل کن..

_بله چشم..

و چند لحظه ی بعد صدای شخص روزی طلب را شنیدم..

_سلام مهندس ادیب!

عارف خودش را به من رساند که او هم فهمیده بود شخصِ پشتِ خط کیست!

_سلام.. منتظرِ تماسِ توست بودم..

سکوتی چند ثانیه ای و بعد خیلی خونسردانه در حالی که تحکم و قاطعیت از صدایش می بارید گفت:

_فکر می کردم پیغامِ منو دریافت کردی اما هنوز بچه های تو مشغولِ کار هستن..

عارف بهم نزدیک شد و سعی داشت صدای روزی طلب را بشنود.. تلاشش بی نتیجه بود که پوف کشید و کلافه فاصله گرفت و مشتتش را به آرامی روی میز کوبید:

_معامله ی ما دو طرفه بود جناب روزی طلب.. اینو لحاظ کردین؟!

_من متوجه منظورت نمیشم...

چشم از عارف گرفتم و به پوشه ی قرمز رنگِ روی میز دوختم و سعی کردم ابهتی که جوشش از خونم داشت را به رخش بکشم:

_قبل از اینکه هر تصمیمی بگیری باید بامن هماهنگ کنی.. ما طرف حسابِ همیم..

ترجیح میدادم اگه مشکلی بود خودِ جنابعالی به خودِ من بگی.. اینطوری یکم دور از ادب بود!

صدای مکالمه ی کسی را از کنارش می شنیدم.. گوش تیز کردم اما چیزی عایدم نشد..

_من کارای مهمتری دارم برای رسیدگی...

این حرف برایم گران تمام شد.. به حتم شرکتِ من جزو مهم ترین اهدافش بود...

روزی طلب از قبل می دانست این مناقصه با بردِ من به اتمام می رسید.. شک نداشتم

رویِ من و شرکتِ حساب باز کرده بود... اما حالا درک نمی کردم...

_احيانا اون مهم کارهایی که ازش حرف میزنی، همکاری با آرمان نو نیست جنابِ روزی طلب..

انگار جا خورد که اینطور با صراحت همکاری اش را با کیومرث بیان می کردم.. باید همه چیز به نفع من پیش می رفت بدون حرفی از شکایت...

_مشتاقم بدونم کدوم یک از مصالح مشکل داشتن..؟ شاید کسی که برای نظارت فرستادین با قصد و غرض خواسته میونه ی مارو خراب کنه و من به شدت دنبال کار رو می گیرم.. اون شخص هرکی باشه خیلی بد می بینه! من نمی خوام میونه ی من و شرکتِ بزرگ و صاحب نامی مثل شما خراب بشه.. از این فسخ قرارداد هردو به یه اندازه ضرر می کنیم..

علنا تهدیدش کرده بودم و این تنها راه بود برای تغییرِ نظرِ روزی طلب... برای اتمام مکالماتم گفتم:

_صاحبِ شرکتِ آرمان نو.. کیومرثِ ادیب... اینروزا حسابی داره تو کارهای من سرک میکشه.. دوست ندارم تاثیری تو روابطِ حسنه ی بین دو شرکت داشته باشه..

داشتم نسبتم را با آن مرد گرو می گذاشتم.. اسمش را آورده بودم تا او را متوجه دخیل بودنِ کیومرث کنم.. تیری بود در تاریکی... به امتحانش می ارزید.. سکوت کرد و در آخر گفت:

_کسی که واسه نظارت اومده رو احضار می کنم.. مایلیم صحبت های بعدی تو شرکتِ من باشه..

این را گفت و کارِ زیاد را بهانه قرار داد و قطع کرد.. عارف که تمام مدت پشت به من بود به محض قطع شدن تماس مقابلم ایستاد و برآشفته گفت:

_چیشد؟ از خر شیطون پیاده نشد؟ یا اعتراف کرد؟

_هیچکدوم...

و به طور خلاصه ریزمکالماتم را برایش بازگو کردم..

_معلومه از کی دستور میگیره.. اینبار موش تو تله س داداش.. ایول کارت درسته...

و من نامطمئن روی صندلی نشستم و به عارف نگاه کردم که لبخند به لب داشت... این قضیه به همین راحتی رفع نمیشد.. کیومرث این اجازه را نمی داد...

بعد از یکروز کسالت بار و خسته کننده شرکت را ترک کردم.. ساعت ها بی هدف پرسه زدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم که غیرممکن بود.. نتیجه ی صحبت با روزی طلب هنوز نامعلوم بود و دلم نمی خواست کسی که برنده میشد کیومرث باشد.. حالا احتمال بیشتری می دادم که او در این قضیه دخیل باشد که دلیل روزی طلب خیلی بچگانه بود درحالی که خودم مصالح را چک کرده بودم و مشکلی نداشتند.. تک به تک با وسواس از جای مطمئن خریداری شده بودند.. کیومرث باید نقشه های ماهرانه تری می کشید برای شکست دادنم.. ولی هنوز یک چیز را درک نمی کردم.. چرا اعتمادی را از دور مناقصه بیرون کرده بود اگر شکستم را می خواست؟! من به حد کافی می باختم که روی مناقصه ی روزی طلب خیلی حساب باز کرده بودم.. حالا درست در اولین روزهای شروع پروژه بدجور درجا میزدم.. این اصلا به نفعم نبود... ماشین را گوشه ی خیابان خلوت پارک کردم و بدون توجه کردن به اطرافم، سرم را روی فرمان گذاشتم و

چشم بستم.. سردرد امانم را بریده بود و دلم نوازش های اغواگرانه ی پریناز را می خواست.. دستی روی معده ی دردناکم گذاشتم که از گوسنگی بیداد می کرد... چند لحظه ای طول کشید و بالاخره سربلند کردم و وقتی موقعیت مکانی ام را فهمیدم به وضوح جا خوردم.. انگار کسی تکانم داد... ناباور به اطرافم زل زدم.. اینجا، این مکان زیادی آشنا بود.. خیلی آشنا.. رگ های بدنم دچار کشیدگی شدند و آخ کوتاهی به لب آوردم.. من چطور به اینجا رسیده بودم؟ اما این کوچه.. این دیوارهایی که خانه ی در تاریکی فرو رفته ی لعنتی را ساخته بود.. پنجره های بزرگ و ساخت قدیم... من از همین فاصله هم در و دیوار خانه را به خوبی می دیدم.. قصدش را نداشتم اما پیاده شدم.. بین کوچه ایستادم و به آسفالتش زل زدم.. دو ردیف درخت و جوی پر آب.. درخت ها هم به خواب رفته بودند.. چند متر دورتر ماشینی سیاه رنگ پارک شده بود و صدای پارس سگ می شنیدم.. این خانه، قبر بزرگی برای تمام کودکان بود! با خودم تکرار کردم چطور به اینجا رسیدم؟ از خودم هم جوابی نگرفتم.... کلافه روبروی در عمارت قدیمی و در سکوت فرو رفته زل زدم.. سردردم عود کرده بود... به دیوار عمارت نگاهی انداختم که روزی پسری با جثه ای کوچک به سختی از آن بالا رفته بود برای نجات جان برادرش... من چهره ی آن مرد و آن زن را به خاطر نداشتم و چطور آدرس این خانه هنوز در مخیله ام باقی مانده بود؟! دستم روی در آهنی ثابت ماند... صدای بوق ماشینی را از پشت سر شنیدم و ناخواسته فاصله گرفتم.. من اینجا چه می کردم؟! کم کم داشتم دیوانه میشدم... تلفنم به صدا درآمد و پشتم لرزید.. با تکیه بر بدنه ی سرد ماشین ایستادم و تلفنم را بیرون کشیدم.. به سختی شماره ی ناواضح روی تلفن را می دیدم.. دکمه ی تماس را با انگشت لمس کردم و چهره ی عارف خودنمایی کرد.. گوشی را به گوشم زدم و صدایش را شنیدم:

_سلام.. الوند؟ چطوری؟ کجایی تو؟

دستی به پیشانی‌ام کشیدم.. اینجا چه می‌کردم؟ چطور سر از این بیغوله در آورده بودم...؟! به حتم تاثیرِ حرف های کیومرث بود که داشت خاطراتِ کهنه ی گذشته را از زیرِ خاکسترِ جنازه های کودکی‌ام بیرون می‌کشید..

_سلام.. تو خیابونم.. چیزی شده؟

همیشه انتظارِ اتفاقی بد را داشتم که این را می‌پرسیدم... دوباره ماشینی با سرعت از سطحِ خیابان گذشت و پارس سگ همچنان ادامه داشت..

_نمیری خونه؟ کاری داری؟

سرپایین انداختم و از بالای چشم به متروکه ی مقابلم زل زدم.. پروین چه گفته بود؟ که هرکس به ناآرامی می‌رسید راهِ خانه ی پدری را گم نمی‌کرد؟! دستم روی رانم مشت شد..

_یکم کار دارم.. چی شده؟ این وقت شب زنگ زدی پرسی کجام؟

_حالا چرا عصبی؟ فقط نگرانت شدم.. خواستم احوالتو پپرسم.. بد کاری کردم؟

ابروهایم خواسته یا ناخواسته در هم گره خورده بودند.. چشم از ساختمانِ وحشتِ مقابلم گرفتم و ماشین را دور زدم.. نباید اینجا می‌ماندم.. باید آدرسِ لعنتیِ این خانه را فراموش می‌کردم..

_نه.. من دارم میرم خونه.. خبری از روزی طلب نیست؟

نفسش را پوف مانند در گوشی فوت کرد... سوار شدم و در را محکم به هم کوییدم.. تمامِ تلاشم بر این بود که رو برگردانم به سمتش...

_اونطوری که جاسوسمون اطلاع داد مثل اینکه روزی طلب بدجور ریخته به هم.. کاراش یکم روبراه نیست.. خبرای خوبی تو راهه.. همین فردا یا پس فردا حل میشه!

استارت زدم و ماشین را به حرکت درآوردم.. باید دور می شدم و کیومرث چرا از افکارم بیرون نمی رفت...

_شنیده که روزی طلب و یه نفر باهم تلفنی بحث داشتن.. اینکه چی گفتن رو نمی دونست امنیت اتاقش خیلی بالاست.. هیچ حرفی به بیرون درز نمی کنه الوند.. ولی من شک ندارم کسی که داشته باهاش بحث میکرده کیومرثه!
و باز هم کیومرث.. از پیچِ کوچه گذشتم و به خیابان اصلی رسیدم... این مکان تا رسیدن به خانه ی خودم خیلی فاصله داشت و من هرگز به این سمتِ شهر نیامده بودم...

_متوجه شدم.. خودم رسیدگی می کنم...

_الوند؟ حالت خوبه؟ می خوای یه جا همدیگه رو ببینیم؟!

اندکی مکث کردم.. خوب نبودم...

_فردا شرکت می بینمت.. شب بخیر!

_باشه داداش شب بخیر..

و تلفن را قطع کردم و روی سینه ی ماشین انداختم... مدام حرفِ پروین در ذهنم اکو میشد... به حتم خانه ی اسبقِ کیومرث، خانه ی پدری من نبود!

راهروی بلندی بود و سراسر اتاق.. شاید نباید به اینجا می آمدم اما تجارت خارج از احساسات شخصی بود.... تا رسیدن به اتاق مدیریت چند نفری سلام کردند که آوازه ی من خوب پخش شده بود... لبخندی مصلحتی روی لبانم نقش بست هر چند اخم کمی چاشنی چهره ام کرده بودم.. این مکان سکوی پروازم میشد اگر روزی طلب، لگد به بخت خودش نمیزد که من تاثیر مثبتی در روند صعودی سودش داشتم... کیومرث قوی تر از حس کمال گرایی نبود.. به حتم روزی طلب مثل اعتمادی دم از رفاقت نمیزد که پشت پا بزند به سودهای بالاتر... منشی مخصوصش پشت میز نشسته بود.. زنی با موهایی طلایی رنگ و آرایشی که به حتم او را از خودش خیلی دور میکرد.. شاید به سی و چند سالگی نزدیک میشد.. به محض دیدنم همانطور که تلفن به گوشش بود از جا بلند شد و ادای احترام کرد..

_سلام.. جناب روزی طلب تشریف دارن؟

اطمینان خاطر داشتم از حضورش که نیم ساعت پیش این قرار مهم را یادآوری کرده بود.. تلفن را با ببخشید کوتاهی از گوشش فاصله داد و لبخند دندان نمایی زد:

_سلام آقای ادیب.. بله هستن و منتظر شما.. بفرمایید داخل..

و با دست به در اتاقش اشاره کرد.. دو گلدان بزرگ از درختچه ی زیبایی دو سوی در قرار داشت.. سری به تایید تکان دادم..

_ممنونم..

و به سمتش پیش رفتم.. پشت در اتاق برای لحظاتی مکث کردم.. نیم نگاهی به دو درختچه انداختم و ساعت مچیم عدد سه عصر را نشان می داد.. تقه ای به در زدم و خیلی زود صدای روزی طلب را شنیدم که بفرمایید گفت و من وارد اتاق شدم..

قبل از هرچیزی مبلمان چرم توجهم را جلب کرد... ماکتِ ساختمانِ پروژه ای که به دستم سپرده شده بود روی میزِ چوبیِ وسطِ قرار داشت و این اهمیتِ این پروژه را نشان می داد.. زیبا و خیره کننده بود..

_سلام عرض شد..

_سلام مهندس ادیب...

بالاخره خودش را دیدم که از پشتِ میزِ باشکوهش بلند شد و تا وسطِ اتاقِ بزرگ آمد و دست دراز کرد.. موهایش به آراستگی درست شده بود و این مدلِ مو سنش را کمتر نشان می داد.. دستش را فشردم و در همان حال به سمتِ مبلمان رفت و من به محضِ جدایی که بینِ دستانِ اتفاق افتاد، نشستم و کیف را روی میز گذاشتم.. خودش میز را دور زد و مقابلم نشست...

_مشتاقِ دیدارت بودم.. خوشحالم که دعوتمو قبول کردی...

لحنش خیلی تغییر کرده بود.. چیزی شبیه به روزِ برگذاری مناقصه..

_من هم مشتاق بودم شمارو ببینم.. دفعه ی پیش تو سالن کنفرانس همدیگه رو ملاقات کردیم.. اینجا فضای مناسب تری هست واسه صحبت هامون.. سری به تایید تکان داد..

_چی میل داری واست بیارن؟

_قهوه..

و روزی طلب با تلفنِ بیسیم سفارش دو قهوه داد..

_از آخرین مکالممون دو روز میگذره...

مکت کردم و خودش ادامه ی صحبتش را گرفت:

_اون شخص رو پیدا کردم..

قبل از اینکه حرفی بزند گفتم:

_امیدوارم مشکلی پیش نیومده باشه.. هردوی ما روی این همکاری حساب کردیم..
اینطور نیست؟

خندید.. شخصیتِ روزی طلب برایم جالب بود.. پا روی پا انداخت و من دیدم که دستش را کش داد و لبه ی پشتیِ مبل گذاشت.. ساعتش بی نهایت زیبا بود..

_همکاری با شرکتِ البرز سازه برای ما حائزِ اهمیت.. یکسری مشکلاتِ ریز و درشت هست که توی پروژه های سنگین همیشه پیدا میشه.. دیگه جزئی از کار شده..
پوشه ی قرمز داخلِ کیفم بود.. به حتم بهش نیازی نداشتم اما حملش، کارِ چندان سختی نبود..

_من همیشه سعی کردم از حاشیه دور باشم.. ولی حق با شماست.. اون مسائلِ ریز و درشت از این به بعد به هردو شرکت ما مربوط میشه.. من هم خوشحال میشم کنار شما تجربه کسب کنم جنابِ روزی طلب.. شما پخته ی کار هستین..

حرکتِ دستش روی چرمِ مبل متوقف شد و تیز نگاهم کرد.. شاید داشت در ذهنش چیزی را حلّاجی می کرد که به نسبتِ خونی من و کیومرث مربوط میشد.. از این موضوع حسِ خوبی پیدا نکردم..

_من امنیت و کیفیتِ پروژه رو تضمین می کنم.. میخوام اگه مشکلی هست بینِ من و شخصِ شما حل بشه.. برای هردو شرکت بهتره که این سری مسائل بین خودمون بمونه.. من اجازه نمیدم کسی که دور از آتیش نشسته دخالتی تو پروژه داشته باشه..

دستش را از کشیدگی رها کرد و روی رانش قرار داد و همزمان دربار شد و مردی جوان با سینی حاوی دو فنجان قهوه مقابلم ایستاد.. فنجان را برداشتم و به حرکات روزی طلب خیره شدم.. من کلافگیِ خونسردانه ی روزی طلب را حس می کردم.. خوب متوجه حرفم میشد.. من همین را می خواستم.. جوان که از اتاق بیرون رفت اشاره کرد قهوه میل کن و من جرعه ای نوشیدم.. طعم قهوه خیلی متفاوت بود اما دوست داشتم..

_روزی که پروژه به اتمام برسه یه مهمونی میگیرم..

و این یعنی ما به توافق رسیدیم..

_شما مهمونِ افتخاریِ اون شب خواهی بود...

لبخندِ مصلحت آمیزی زدم و گفتم:

_حتما..

و جرعه ی بعدی را با لذتِ بیشتری نوشیدم...

ساعت از نیمه گذشته بود که به خانه رسیدم.. البرز وضعیتِ مناسبی نداشت.. کلید و کیفم را روی کانتِر انداختم و قیدِ سیر کردنِ شکم را زدم که حس و حالی برای خوردن نداشتم.. کتم را بیرون آوردم و برطبقِ عادت، آستینم را تا آرنج تا زدم.. وارد آشپزخانه شدم و لیوانی آب نوشیدم.. شومینه را روشن کردم و بعد از برداشتنِ تلفن

همراهم که هنوز در جیبِ کتم بود، به سالن برگشتم و رویِ صندلیِ لهستانی کنارِ شومینه نشستم و دکمه‌ی آباژور را فشردم.. نورِ ملایمش به دیوارِ تایید و قابِ عکسی از خانواده‌ی بازرگان که من و البرز مثلِ وصله‌ی ناجور بودیم.. عکسی از البرز.. کودکی‌اش.. بزرگسالی.. همه‌ی دارایی‌ام بودند.. نگاهم از لبخندِ جانانه‌ی پریناز سُر خورد رویِ امیرعلی که همیشه اخم داشت.. نگاهِ ماتِ البرز.. حیدر و ابهتش و پروین و روسریِ خوش رنگش.. شاید باید از خودم شرم می‌کردم که رنگِ موهایش را درست ندیده بود و دلم می‌خواست! تلفنِ بینِ دستم بود و به پشتیِ صندلیِ تکیه دادم.. زانوهایم از سرِ پا ماندن خسته بودند..

شماره‌ی پیمان را گرفتم.. چند بوق خورد و جوابی نشنیدم.. در آخر قبل از تمام شدنِ تماس بی‌حاصل، صدایش در گوشی پخش شد...

_گوش به فرمانم الوند جان.. سلام.. در خدمتم

به شعله‌های سرکشِ آتشِ شومینه زل زدم..

_سلام.. خسته نباشی..

خنده‌ی کوتاهی کرد.. چرا می‌خندید وقتی قولِ بهبودِ البرز را داده بود و من تغییری نمی‌دیدم جز بدتر شدن.. البرز این روزها حتی درست نگاهم نمی‌کرد..

_ممنون مهندس.. چی شده نصفِ شبِ یادی از ما کردی؟ شنیدم که تازه از پیشِ البرز برگشتی.. چیزی ناراحت کرده؟

هیچ چیزی در دنیا وجود نداشت که به اندازه‌ی البرز آشفته‌ام کند... هیچ چیز....

_پیمان؟

_جان؟ اگه چیزی هست به من بگو.. خودم بهش میرسم.. تا الانم من نذاشتم آب تو دلش تگون بخوره..

دستم روی رانم مشت شد..

_من بهبودی تو وضعیتش نمی بینم پیمان.. قرار شد تو یه دوره ی سه چهارماهه البرز صحیح و سالم برگرده خونه.. جدیداً دیگه نگاهشتم ازم دریغ می کنه.. میخوام بدونم چه مشکلی هست؟!

هومی گفت و اندکی مکث کرد:

_حق باتوئه.. ولی زود قضاوت نکن.. یکماه اول رو تو خودتو ازش سلب کردی مرد حسابی.. یادت نیامد؟

زیر لبی به خودم لعنت فرستادم.. من توان دیدنش روی آن تخت لعنتی را نداشتم..

_کمتر از دوماه از درمانش میگذره.. از اون زمانی که تو برگشتی.. واسه البرز از تو سخت تره یکهو جدا شه از هرچی داشته.. تو یه خونه ی شلوغ زندگی کرد و بعد دورش یهو خلوت شد اونم بعد یه شوک بزرگ.. تو که مشکلی نداری هنوز نتونستی کنار بیای از اون بچه چه توقعی داری؟

بی قرار از روی صندلی بلند شدم.. بازوی پیراهنم بهم فشار می آورد.. دو دکمه ی بالایی را باز کردم و گذاشتم گردنم هوایی بخورد..

_محیطش یهو تغییر کرده.. آدمهای ناشناس.. الوند؟ خوب گوش کن که چی میگم.. البرز اگرچه بزرگ شده اما یه روحیه خیلی حساس داره که از یه طرد شدگی نشات میگیره.. حالا من دارم از همین جدایی استفاده می کنم که شاید بتونه خودشو پیدا کنه.. از اول هم قرار نبود چیزی جز این باشه.. مگه من غیر اینو گفته بودم؟

نگفته بود.. حرفش از روزِ اول همین بود و چرا تحملش را نداشتم؟

_الان چاره چیه؟ باید چیکار کنم؟

_تو هیچکاری لازم نیست انجام بدی.. فقط صبر داشته باش.. خودت میدونی البرز ظاهرا مشکلی نداره.. همیشه تو این وضعیت بوده اما یه جور القای اجباریه که خودش خودشو به بی تحرکی و ساکت بودن وادار میکنه.. البته که اینم بگم.. هرچند خودت بهتر میدونی.. این همه بی تحرکی به ماهیچه ها و استخوان هاش آسیب خیلی بزرگی زده.. ولی الان مسئله ی اصلی روح البرزه... که داریم روش کار می کنیم.. البرز نیاز به یه شوک داره تا خودشو پیدا کنه.. همین!

پنجه لای موهایم فرو بردم و چشم بستم.. چیزی به اندازه ی یک گردوی بزرگ بین حنجره ام فشار می آورد..

_الوند؟ چیزی نیست که خودت خبر نداشته باشی.. پس یکم تحمل کن.. تا حالا بهم اعتماد کردی از این به بعدم اعتماد کن.. من کاری نمی کنم البرز آسیب ببینه! چشم باز کردم و درِ اتاقِ البرز مقابل دیدم بود..

_باشه.. تقریبا چقدر زمان میخوای؟

_همیشه زمان معینی تعیین کرد.. اما تقریبا یک تا دو سال..

پاهایم را به رفتن وادار کردم.. روبرویِ اتاقِ البرز ایستادم و دستم روی دستگیره ی در ثابت ماند..

_یه عمر منتظر نمودم که حالا درجا بزنم.. باشه پیمان.. هرکاری لازمه انجام بده.. من میخوام همه چی خوب پیش بره..

دوباره خندید و دلم ریش شد.. انگار کسی با انبردست رگی از گردنم را گرفته بود و می کشید..

_خیالت راحت.. غمت نباشه الوند..

آب نداشته ی دهانم را قورت دادم و تلفن را با خداحافظی کوتاهی قطع کردم.. دستگیره ی در را پایین کشیدم و در باز شد.. اتاقش در تاریکی فرو رفته بود و تنها کمی با کمک نور دیوارکوب ها روشن میشد.. ملحفه ی سفید تختش اولین چیزی بود که دیدم.. شبها تا دیروقت در همین اتاق حرف میزد و گوش می کرد.. قدمی به داخل گذاشتم.. البرز، برادرم نه ؛ که نیمی از خودم بود.. تنها و دلخسته و طرد شده از جهان... به جای من نمی خندید.. به جای من نمی دوید.. به جای من زندگی نمی کرد و من به جای او هرکاری انجام می دادم تا او راضی باشد.. کلید برق را زدم و نور، موجودیت بخشید به اسباب و وسایل اتاقش... تخت، کمد، درآوری پر از لباس.. سقفی به رنگ سبز و دیواری کمرنگ تر از سقف... آباژوری روی عسلی قرارداداشت و چند پوکه ی نیمه تمام قرص.. لیوانی خالی از آب و دمپایی کنار تخت... پنجره ی این اتاق همیشه بسته بود و دمایش همیشه منظم... جسم البرز حساس بود...

_نتونستم کاری واست انجام بدم...

پیامکی صفحه ی خاموش تلفنم را روشن کرد.. بیخیال گوشی را روی تخت پرت کردم و بین اتاق ایستادم.. کتابی روی بالش افتاده بود و خبر از آخرین مکالمه ی بین من و البرز میداد.. سرهمی کودکانه ی البرز در کشوی کمد جاخوش کرده بود... اعصابم متشنج بود و معده دردم لحظه به لحظه بیشتر میشد.. کیومرث، نیمی از مرا برای چه می خواست؟! از اینکه هیچ خبری ازش نبود خوشحال بودم که توان مکالمه ی دوباره با او را نداشتم.. آرزو می کردم دیگر هرگز قدم به تاریک خانه ی ذهنم نمی گذاشت.. لبه

ی تخت نشستم و دو دستم را ستونِ بدنم قرار دادم.. سرم را رو به سقف گرفتم و زمزمه کردم:

_اراده ی من قوی تر از حوادثِ...

و شاید روزی دوباره البرز به این خانه برمیگشت..

نگاهم به دست های حیدر بود که داشت کتابی قدیمی را صحافی می کرد.. حیدر از پسِ خیلی کارها برمی آمد.. از هر چیزی سر رشته ای داشت و همیشه باعث میشد بخاطرش خدا را شاکر باشم.. این مرد را دوست داشتم که اگر پدرم بود.. حرفی نمی ماند....

با دقت و سخت مشغولِ کار بود.. ترجیح می دادم سکوت کنم تا تمرکزش را بر هم نزنم.. شام بدونِ حضورِ امیرعلی سرو شد که باز هم به علتِ حضورِ من و به بهانه ی خستگی در اتاقش مانده بود.. از حیدرِ غرق شده رو گرفتم و به اتاق خیره شدم..

تابلویی از پدرِ حیدر.. مردی با ابروهایی درهم و کلاهی مخصوص.. چهره ای پر ابهت و بی نهایت شبیه به حیدر داشت.. چندین کتاب لبِ تاقچه بود.. چراغی گردسوز میانه ی کتاب ها خود نمایی می کرد.. گلدانی گل لبِ پنجره... گلیمی قدیمی.. کوزه ای گلی که گوشه ی دیوار قرار داشت... این اتاق محلِ آرامشِ حیدر بود..

_تموم شد..

با حرفِ حیدر چشم از اسباب و وسایلِ اتاق گرفتم و بهش نگاه کردم.. هنوز دستش مشغول صحافی بود و از چه تمام شدنی حرف میزد؟

__چی تموم شد؟

لبخندِ کجی زد و معنادار براندازم کرد.. چشم ریز کردم تا شاید چیزی متوجه شوم ولی حیدر را نمیشد به راحتی حدس زد..

__فکرای درهم.. آشفتگی.. خودخوری.. اینجا جای مناسبیه واسه تموم کردن..

تازه متوجه کلامش شدم.. بعد از شام و سروِ چای من را به این اتاق کشانده بود..

کمی روی صندلی جابجا شدم و نفسم را شل بیرون فرستادم..

__چیزی نیست که نتونم حلش کنم.. از شما یاد گرفتم اول سعی خودمو بکنم اگه نشد..

__نشده که حال و روزت اینه.. یه مسئله ی تموم نشدنی داری.. منم از اون حرف میزنم!

ابروهای بالا رفته اش بهم می فهماند که حرفش، سدّ شک و تردید را شکسته و به اطمینان رسیده بود.. تکیه ام را از پشتی صندلی گرفتم و باز به دست های حیدر زل زدم که همچنان مشغول کتاب بود.. شاید می دانست که قصدِ حرف زدن ندارم که بحث را عوض کرد:

__پروین یه چند وقتیهِ درمورد مسئله ی مهمی باهام حرف زده.. نمیدونم گفتنش درست باشه یا نه.. چون اونقدر مرد شدی که بتونی خودت واسش یه فکری کنی..

نگران شدم.. از جا بلند شدم و درست کنارِ میزِ مخصوصش ایستادم.. بوی کاغذ و چرم به شامّه ام می رسید...

__اتفاقی افتاده آقا حیدر؟

در یک لحظه هر آنچه که من و خاندانِ بازرگان را به هم متصل می کرد به خاطر
آوردم.. پریناز، امیرعلی، البرز...

_نگران نباش.. خیره!

کفِ دستم را رویِ سطحِ میز گذاشتم و دستِ چپم را درونِ جیبم فرو بردم..
_انشالله.. سراپا گوشم..

چندین بار سرش را بالا و پایین کرد و باز لبخند زد.. دوباره مشغولِ صحافی شد..
_پروین خیر و صلاحِ شمارو میخواد.. از تو که پسرِ بزرگمی تا پریناز.. واسه من هیچ
فرقی ندارین..

کاش فرق داشتیم.. این حقّ امیرعلی و پریناز بود..

_تا ابد منت دارِ شما و پروین خانم هستم.. منم نمک نمیخورم نمکدون بشکنم
آقاحیدر..

دست از کار کشید و غضبناک نگاهم کرد..

_بس کن پسر.. بحثِ اینا نیست.. اینو نگفتم که این حرفو بشنوم.. فقط خواستم بدونی
مثلِ پسر می!

سکوت کردم که شاید وقتِ مناسبی نبود برای حرفی در خصوصِ وضعیتِ امیرعلی.. کم
کم این رفتارهای امیرعلی داشت نگرانم میکرد.. من و امیرعلی هرگز باهم حرفی نزده
بودیم و این روزها همین مسئله هم به تارهای اعصابم فشار می آورد..

_چی ذهنِ پروین خانومو مشغول کرده؟

بالاخره نگاهِ تیزش را ازم گرفت و روی کتاب خیره ماند..

_تا وقتی اینجا بودی که زیر سایه ی خودم بودی.. وقتی هم تصمیمت به رفتن شد من جلوتو نگرفتم چون می دونستم می تونی از پسِ خودت بریای..

بالاخره دست از کار کشید.. از جا بلند شد و با آب پاش برگ های گلِ پشتِ پنجره را جلایی داد..

_البرز نیست.. تو اون خونه تنها موندی..

حیدر می خواست پیشنهادِ برگشت بدهد؟

به سمتم چرخید و برای لحظاتی به هم زل زدیم.. آب پاش را کنار گلدان گذاشت و نزدیک شد..

_پروین پیشنهاد داد که.. الوند وقتش رسیده که پدریو در حقت تموم کنم...

این جمله ادامه داشت پس ترجیح دادم حرفی نزنم.. دست روی کتفم گذاشت و من به جایی مابین موها و دیوارِ پشتِ سرش خیره ماندم..

_پروین یه دخترِ خوب از یه خانواده ی خوب پیدا کرده.. میخوام ببینیش و نظرتو بگی..

چشم گرفتم از همان نقطه ی نامعلومِ مقابلم و در سیاهیِ مردمک های حیدر ثابت شدم.. با اطمینان سر تکان داد.. قلبم ضربان گرفت..

_آقا حیدر؟

به کتفم ضربه زد

_حالا نه.. بهش فکر کن.. اون بنده خدا رو ببین بعدا...

ازم فاصله گرفت و پشتِ میز نشست.. دوباره مشغول به کار شد.. تهی شدم.. کم آوردم و چه بد ضربه ای بود که حیدر، برایم خواب و خیال داشت و پریناز همه ی آنچه

می خواستم.. اگر پریناز می شنید..... دمای بدنم بالا رفت و به سمتِ حیدر چرخیدم..
خونسرد بود و نمی شد چیزی از چهره اش فهمید.. آخ پریناز!

خیلی وقت بود دراز کشیده بودم و سقفِ در تاریکی فرو رفته مقابلِ دیدم خودنمایی می کرد.. خوابم نمیبرد.. هر دو دستم را زیرِ سرم در هم قلاب کردم.. انگار این وقتِ شب، همه ی گذشته و حال و آینده به مخیله ام فشار می آورد... پریناز تنها دو اتاق با من فاصله داشت و حالا از همیشه دورتر بود برایم.. حرف های حیدر دوباره و دوباره در سرم اگو شد.. من پسرِ بزرگش بودم و پریناز دخترِ کوچکش.. اعضای یک خانواده بودیم و اگر حیدر خبر از حالِ دلم پیدا می کرد چه میشد.. اگر می فهمید این تن این آغوش بارها پناهگاهِ دخترکش شده بود چه میشد؟ اگر پی می برد که شبانه به خانه ام پاتک میزد تا برایم دلبری کند و لبهای سرخش برایم می خندید و حرف میزد از احساسش... پوف کشیدم.. و بیریه ی تلفنم روی عسلی رشته ی افکارم را پاره کرد.. نورش روی سقف افتاد و من دست دراز کردم.. شماره و نامِ پریناز بود..

"سلام..."

چشم بستم و دمی عمیق کشیدم که عطرش را حس میکردم گرچه که توهمی بیش نبود..

"علیک سلام نازدختر.. مگه نخواییدی؟"

از روی تخت نیم خیز شدم و به تاج تخت تکیه دادم..

"نه خوابم نمیبره.. تو چرا بیداری عزیزم؟"

به پنجره زل زدم که با پرده پوشیده شده بود.. سردرد داشتم از تقلا برای خوابیدن و نتیجه نگرفتم..

"بخواب دختر"

به دقیقه نکشید که جواب داد

"الوند؟"

روی شماره اش ضربه زدم و منتظر ماندم.. ترجیح میدادم صدایش را بشنوم..

_الو.. الوند؟

نفسم نامحسوس از حنجره ام خارج شد.. آهسته و از ته گلو حرف میزد

_جون الوند؟ چرا بیدار موندی؟

باز هم نفسش خندید و این دختر...

_دیوونه شدی نصف شب زنگ میزنی..؟! نمیگی یکی بشنوه؟

سرم را به تاج تخت تکیه دادم و رو به سقف لب زدم:

_بخواب پریناز..

مکث کوتاهی کرد..

_حالت خوبه الوند؟

سیبکِ گلویم بالا و پایین شد.. چشم بستم که میسوخت از بی خوابی... پریناز از حالِ

نزارم می پرسید و بهترین جواب چه بود؟

_اگه تو شیطنتو بذاری کنار و بخوابی خوب میشم..

_چرا انقدر اصرار داری بخوابم؟ مزاحمم؟

حتی برای خودم تکرار نکردم چه حسی داشتم..

_دوست ندارم شب تا دیروقت بیدار باشی.. اینطوری روزا پرانرژی تری..

ندیده هم حس می کردم که لب برچید و اخم کرد.. حرفی نزد و من به صدای نفس

های کشدارش گوش کردم.. دخترکِ سرکش خسته بود و خوابش می آمد.. من حس

می کردم که یواشکی خمیازه ی کوتاهی کشید..

_به چیزی ازت بخوام الوند؟

_تو جون بخواه! هرچی که باشه!

باز هم سکوت.. صدای کوبشِ قلبش، قلبم را ناآرام می کرد.. انگار از درون و بیرون می

لرزیدم.. سی و چهارسالم بود و انگار همین امشب، حیدر به خاطرم آورده بود که باید

تشکیل خانواده می دادم.. خانواده ای که هرگز نداشتم... این دخترک چه با دلم می

کرد؟

_به قول ازت میخوام..

_بگو نازدختر..

برای گفتن تردید داشت و من دوست داشتم این تردید و نفس های کم و زیاد و من و

من کردن ها را...

_بذار یه بار دیگه مثل وقتی بچه بودم...

و ادامه نداد... کودکی های پریناز را به خاطر آوردم.. دختری سفید رو با چشمانی
درشت و سیاه.. شیرین زبان بود و هست...

_بذار یه بار دیگه تو بغلت خوابم ببره...

این را با یک نفس بیان کرد و حرف دیگری نزد.. من ماتم برد.. ناخواسته اخم کردم و
تکیه ام را از تخت گرفتم.. روی شکم خم شدم و سردردم به آنی به انتها رسید.. آخ
نکشیدم و لب از هم باز نکردم.. پریناز با همین چند کلمه چه کرد با روح و روانم؟
_ال الو الوند؟

یک "خفه شو" یک "بس کن" یک "به چه حقی این حرف رو به زبون آوردی" روی
زبانم ضربان گرفته بود و عجیب می کوبید.. تاب نیاوردم و از روی تخت بلند شدم..
کلافه پنجه لای موهایم فرو بردم و کشیدم..

_ببخشید.. الوند عزیزم؟

_بهتره بخوابی پریناز.. شب بخیر

و منتظر جوابش نشدم.. که حرف تلخی روی زبانم نبض میزد.. تلفن را روی تخت پرت
کردم و ردیف دکمه های پیراهنم را بستم.. کتم را از کمد برداشتم.. باید هوا می
خوردم که تحمل این اتاق و فضای خفقان آورش را نداشتم.. مدام حرفش در سرم اکو
میشد.. حرف حیدر.. درخواست پروین.. حال روحی و جسمی خود لعنتی ام...

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود.. دنیا کمر به نابودی ام بسته بود.. پریناز با
همین حروف بی معنا، چه معنایی به من فهماند..؟ حق با حیدر بود... من پسر بزرگش
و پریناز دخترک مغرور و سرکش و شاید کمی بی ملاحظه... حالا فرصت مناسبی
نبود.. پریناز خواسته یا ناخواسته چیزی را در متروکه ی ذهنم به وجود آورده بود که
گمان می کردم وجود ندارد.. دخترک نازک دل از من، مرا، جسمم را نمی خواست.. که

روحِ نوجوانی را می خواست که روی دست هایش به آرامش می رسید.. پریناز هنوز همان کودکِ محتاجِ دستِ هایم بود که کمی بزرگ جلوه می کرد.. کت را تن زدم و از اتاق خارج شدم.. نورِ ضعیفی از شیشه ی مربعی بالای درِ اتاقِ هردو اولادِ حیدر به بیرون می تابید و خبر از بیداریِ هردو می داد.. هردو دستم را به جیبم فرو بردم که هرز نروند برای نوازش.. دستِ هایم عجیب بدعادت شده بودند.. راهرو را رد کردم و از سالن بزرگ گذشتم.. باید هوایِ سرد، تبِ تندِ خشمم را آرام می کرد.. سرم درد می کرد! پا به محوطه ی عمارت گذاشتم و به سمتِ چپ چرخیدم.. صندلی های فلزیِ وسطِ حیاطِ پشتی جای مناسبی برایِ خلوتِ شبانه ی مردی بود که سخت گیریِ دنیا، دمار از روزگارش در آورده بود.. بادِ خیلی سردی می وزید و در کسری از ثانیه استخوان هایم را به لرزه انداخت.. واردِ آلاچیق شدم و رویِ صندلیِ نمدار و پهنشده از برف نشستم که باد، دانه های سفیدِ برف را سردرگم کرده و رویِ صندلی نشانده بود... روی زانو خم شدم و سرم را بینِ دست گرفتم و پوف کشیدم.. آخ پریناز... آخ از تو نازدختر! چهره ی معصومِ پریناز شش ساله مقابلم جان گرفت.... من چه جایگاهی داشتم در این عمارت؟! سخت گم شدم در هویتم... لعنتی نثارِ کیومرث کردم...

ساعتم را دورِ مچِ چپم بستم و روبروی آینه ایستادم.. از خانه برای خودم یک دست لباس آورده بودم.. پیراهنی سفید با خطوطی باریک و نامفهوم مشکی، کت و شلوارِ جذبِ مشکی.. یقه ی لباسم را روی کتمرتب کردم و دو دکمه ی کت را همانطور باز رها کردم.. دستی به ته ریشم کشیدم که تازه اصلاح شده بود.. بوی افترشیو به مشام

میخورد که با عطر تلخم مخلوط شده بود.. موهایم را برسی کشیدم و بالاخره از آینه فاصله گرفتم.. کیفم به چوب رختی آویزان بود و تلفنم، هنوز روی تخت.. بدون توجه به چند پیامک و تماس از دست رفته، برداشتم و داخل جیب کتم انداختم.. ملحفه ی تخت را مرتب کردم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق بیرون زدم.. در اتاق امیرعلی بسته بود و همینکه خواستم از مقابل اتاق پریناز رد شوم در باز شد و قامت ظریفش مقابلم ظاهر شد.. لب گزید و سر پایین انداخت.. ناخودآگاه اخم داشتم.. امروز روز سختی بود شک نداشتم..

_سلام.. صبح بخیر..

مسیر نگاهم انتهای راهرو بود.. جایی که باید صدای قدم هایم را طنین می انداخت.. نباید با پریناز روبرو می شدم..

_سلام..

و قصد رد شدن کردم که مانع شد..

_صبر کن.. الوند من واقعا منظوری نداشتم..

به سمتش چرخیدم.. نگاهش دودو میزد.. دسته ی کیف را به دست چپم دادم و با دست راستم ته ریشم را لمس کردم... ساعت از هفت و نیم می گذشت...

_میدونم پریناز.. یکم عجله دارم!

_یعنی از دستم دلخور نشدی؟ پیام دادم زنگ زدم جواب ندادی.. چی شد؟

زندگی با من سر ناسازگاری داشت.. مشکل از پریناز نبود... سعی کردم حسی که در وجودم ریشه دوانده بود را در نطفه خفه کنم.. دخترک تقصیری نداشت..

_دیگه شب تا دیروقت بیدار نمون..

مطیع سر تکان داد:

_چشم.. ولی بگو ناراحت نشدی!

خنده ی مصلحت آمیزی کردم و به سیاهیِ مطلقِ چشمانش زل زدم..

_نگران چیزی نباش دختر..

و سکوت کرد و من با روز خوش گفتنی کوتاه از کنارش گذشتم...

واردِ سالن شدم و حیدر را دیدم که داشت از سرویس بهداشتی بیرون می آمد.. آستینِ لباسش را تا آرنج تا زده بود..

_سلام آقا حیدر.. صبح بخیر..

سر بلند کرد و با خوشرویی همیشگی لبخند زد..

_سلام علیکم.. صبح تو هم بخیر پسر..

مقابلم ایستاد و دست روی دوشم گذاشت.. پر سوال به کیفم نگاهی انداخت:

_به این زودی میری؟

_کارفرمای پروژه ی جدیدم زیادی حساسیت داره.. خودم رو سر بچه ها باشم خیالم راحت تره..!

متفکر رو گرفت و به سمت آشپزخانه رفت.. بین راه پریناز را دید که واردِ سالن شد:

_سلام بابا.. صبح بخیر

_سلام دخترم.. برو امیرعلی رو صدا کن.. امروز همه باهم صبحونه می خوریم..

این اولتیماتوم بود حتی برای من که بین راه متوقف شده بودم.. راه کج کردم و پریناز را دیدم که شانه بالا انداخت.. پوف کشید و به سمت راهرو پیچید.. راه آشپزخانه را در پیش گرفتم و صدای مکالمه ی پروین و حیدر را شنیدم.. کنجکاو ایستادم..

_بهش گفתי آقا حیدر؟

_ساکت خانوم.. الوند الان میاد!

پروین داشت میز را می چید و من از باز و بسته شدن در یخچال فهمیدم..

_من که چیزی نگفتم.. بعدم من دلم فکر وضع و روزگار پسر مه.. الوند هم مثل امیر علی..

_خیلی خب..

تقه ای به در آشپزخانه زدم و با ببخشید کوتاهی قدم به داخل گذاشتم.. شیشه ی مربای توت فرنگی دستش را روی میز گذاشت و هردو دستش روی روسری سبز و سفید رنگش کشیده شد..

_صبح بخیر پروین خانم..

یک قدم نزدیک شد و شنیدم که حیدر زیر لبی الله و اکبر گفت..

_صبحت بخیر پسرم.. بیا بشین سر میز.. من برم بچه هارو خبر کنم..

_نمیخواد.. پرینازو فرستادم امیر علی رو صدا کنه..

با تشکر کنار حیدر نشستم..

_باشه.. الوند جان پسرم چی میخوری؟

_زحمت نکشین خودم هرچی بخوام برمیدارم..

و پروین با نیم نگاهی معنادار به حیدر پشتِ میز نشست... حالِ عجیبی داشتم.. پروین احساساتی بود و نگاه‌هایش سوزان... حیدر اِدا سربلند نمی کرد.. پریناز قدم به آشپزخانه گذاشت و پروین کنارم ایستاد و لیوانم را از شیرِ گرم پر کرد

__ بیا پریناز مادر، بشین برات شیر بریزم.. امیرعلی نیومد؟

و قامتِ بلند امیرعلی چهارچوبِ در را پوشاند.. لباسِ راحتی به تن داشت و هنوز صورتش نم داشت..

__ سلام..

حیدر سربلند کرد و برای لحظاتی نگاهشان در هم گره خورد..

__ سلام پسر.. بیا بشین اینجا مادر..

امیرعلی تردید داشت.. چشم از حیدر گرفت.. جوابِ مادرش را با نیم نگاهی داد و به سمت سر چرخاند و من بلند گفتم:

__ علیکِ سلام.. صبحت بخیر!

پریناز لیوانش را تکانی داد و پروین با شیرِ گرم پر کرد..

__ بشین امیرعلی..

و حرفِ حیدر، تردیدِ امیرعلی را شکست داد و صندلیِ کناریِ من را انتخاب کرد و نشست.. معذب بود و من هم عذاب می کشیدم...

__ بسم الله..

حیدر خم شد و تکه ای نانِ سنگک برداشت و لقمه ای از حلوا شکری گرفت و به دهان گذاشت.. پروین لیوانِ امیرعلی و خودش را از شیر پر کرد و بالاخره مابینِ حیدر و پریناز نشست..

_مامان میگم.. حالا آخر هفته نامزدی سارا است؟

_آره.. ما رو هم دعوت کردن.. آقا فرهاد خودش شخصا زنگ زد و تاکید کرد الوند هم بیاد...

پوزخند امیرعلی را تنها من شنیدم.. امیرعلی که دست دراز کرد و مشغول خوردن شد من هم شروع کردم.. پریناز ابرو درهم کشید:

_چی بپوشم؟

_باز شروع کردی؟ اینهمه لباس داری مهمونی بزرگی هم نیست.. حالا اگه واجبه با سیما خواهر آقا عارف برو خرید مادر..

و نگاه کوتاه حیدر را به امیرعلی بی تفاوت دیدم..

_فکر نمی کنم بتونم پیام پروین خانم.. آخر هفته جلسه دارم!

همچنان امیرعلی اظهار نظر نمی کرد.. پریناز کف هردو دستش را به هم کوبید:

_باشه مامان..

و پروین رو به من اخم ریزی کرد:

_چرا مادر؟ جلسه رو تغییر بده.. میخوام باشی.. بهونه نمی خوام!

من مقصود پروین را خوب می دانستم.. چند لقمه ای از کره و مربای توت فرنگی خوردم.. زیادی شیرین بود اما طعم خوبی داشت.. لیوان شیر به دست گرفتم و جرعه ای نوشیدم..

_همه تلاشمو می کنم.. من سیر شدم با اجازه برم که زود برسم سرکار..

پریناز دست از خوردن کشید..

چیزی نخوردی که الوند.. هنوز خیلی زوده!

تک به تک یاخته های بدنم در تلاطم بودند..

هنوز هیچ حرفی نزده بودم که صدای تلفنم باعث شد ببخشید کوتاهی به زبان بیاورم و تلفن را از جیب داخلی کتم بیرون کشیدم و با دیدن شماره ی لعنتی اش نگاهم را دور تا دور میز چرخاندم.. حتی متوجه سربلند کردن امیرعلی شدم..

جواب بده الوند..

این را حیدر گفته بود.. قلبم ضربان گرفت و با این حال آب دهانم را قورت دادم و دکه ی اتصال را لمس کردم.. همینکه تلفن را به گوشم زدم و اسمم را از زبان کیومرث شنیدم قصد بلند شدن کردم که دست حیدر روی ساعدم نشست..

الوند؟

سلام.. در خدمتم!

در خدمتش بودم؟؟؟ خدا لعنتم کند.. سربلند نکردم تا چهره ی کسی را ببینم..

خوش میگذره؟ تو خونه ی اون پیرمرد!

صدای تماس را پایین آوردم مبادا حیدری که خمیده روی میز بود صدایش را بشنود..

چه کمکی از من ساخته ست؟ این روزا کارت زیاد پیش من گیر میفته!

و خنده ی بلندش گوشه ی پر کرد.. پریناز داشت آهسته با پروین حرف میزد و پروین هم با ملایمت جوابش را می داد اما دو مرد کناریم عجیب سکوت کرده بودند و چه کسی حال درونی مرا می فهمید که چگونه در حال له شدن بودم.. سمت راستم حیدر و سمت چپم امیرعلی.. هنوز دست حیدر روی ساعدم بود.. اشاره ای داد که صبحانه ات را تمام کن و من به ظاهر خونسرد و از درون کلافه تشکر کردم..

_دورو برت شلوغہ.. سلام برسوں..

برای زدنِ هر حرفی تحتِ فشار بودم.. از گوشه ی چشم حرکاتِ آهسته ی امیرعلی را زیرِ نظر داشتم.. هر دو سراپا گوش بودند برای حرف های من...

_حاشیه نرو.. حرفِ اصلیتو بزن..

هیچ صدایی در اطرافش شنیده نمیشد و این حجم از سکوت داشت آزارم میداد..

_خواستم موفقیتتو تبریک بگم پسر...

کاش حیدر دست از سرِ ساعدم برمیداشت...

_نیازی به تبریک نیست چون موفقیتی به دست نیومده.. منترجیح می دادم با یه شیر بجنگم...

پریناز دیگر حرف نمیزد و من سربلند کردم.. پروین مات براندازم می کرد و امیرعلی نگاهش، ظرفِ عسل بود و حیدر با اخم براندازم می کرد.. انگار کلمه ی شیر همه را به کنجکاو واداشته بود...

_از اون خونه یکراست بیا شرکتِ من الوند.. دیگه نباید این مکالمه به تعویق بیفته.. تا یکساعتِ دیگه منتظرتم.. الوند منو به کاری وادار نکن...

از حد گذشته بود و اینبار داشت علنا تهدیدم می کرد.. دمای بدنم بالا رفت و سرم تیر بدی کشید.. بالاخره حیدر تاب نیاورد

_کیه پسر؟

و کیومرث حروفِ ادا شده ی حیدر را تکرار کرد

_پسر؟

از جابلند شدم و تلفن را از گوشت فاصله دادم... پروین و پریناز با هول و استرس ایستادند و من با ببخشیدی گفتم:

_ شما صبحونه بخورین.. یه تماسِ کاریه!

و از آشپزخانه خارج شدم.. بینِ سالن ایستادم و کلافه چرخ می‌کردم به دورِ خودم زدم..

_ چی میخوای کیومرث؟ چی میخوای؟

صدایی از آن سمتِ خط به گوشت نمی رسید.. پنجه لای موهایم فرو بردم..

_ یه بار گفتم باز می‌گم.. اگه کلاهم بیفته اون سمت، منو تو اون خراب شده نمی بینی..

اینو تو گوشت فرو کن کیومرث...

_ مطمئنی؟ میخوای این حرفو باور کنم؟

به سمتِ مسیرِ آشپزخانه خیره شدم.. هیچکس نبود و نفسِ عمیقی کشیدم...

_ باورِ تو دیگه اهمیتی نداره.. من کسی نیستم که چیزو واست زنده کنم که واسه من

تک به تک خاطراتِ گذشته همون روز تو اون خرابه چال شد کیومرث.. بهتره پاتو از

کفشِ من بیرون بکشی چون خواه یا ناخواه منم از همون خونی‌ام که تو رگهای توئه..

خونِ خاندانِ ادیب...

حرفی نزد و صدایِ تیکِ فندکش به هوا بلند شد..

_ البرز تمامِ چیزیه که از گذشته زنده بیرون کشیدم اگرچه سالم نیست.. اگرچه تو

حسرتِ خیلی چیزا موندم... ولی یه چیزو خوب میدونم...

نفسی تازه کردم و چند گام از آشپزخانه دورتر شدم...

_ اینکه تو چیزی پیشم جا نذاشتی کیومرثِ ادیب!

و اینبار من تلفن را قطع کردم.. ساعت از هشت گذشته بود و باید می رفتم.. فضای عمارت به حنجره ام فشار می آورد.. دو دکمه ی کتم را بستم.. به سمت در خروجی رفتم که پریناز را دیدم.. کیف به دست به فاصله ی یک متر ایستاده بود.. تلفن را در جیب کتم فرو کردم و پریناز تکان نخورد...

بیرون رفتی مراقب خودت و سیما باش.. ممنون بابت کیف!

پریناز به خودش آمد.. چند گام نزدیک شد و لب گزید.. کیف را به سمتم گرفت و بدون اینکه تماسی با دستش داشته باشم کیف را گرفتم.. زیاد حال خوبی نداشتم.. پریناز لبخند زد..

خواهش می کنم.. الوند خوبی؟

و عزیزم گفتنش را آهسته بیان کرد که تنها من بشنوم.. سرم را جلوتر بردم و حین بیرون فرستادن نفس داغ و کلافه ام گفتم:

خوبم نازدختر.. نگران نباش..

اندکی فاصله گرفتم و به مسیر آشپزخانه زل زدم..

خواستم برم بیرون خبرت می کنم عزیزم.. مراقب خودت باش.. الوند؟

روحم، جسمم، مغزم و صدایم بشدت خسته بود

جانم دختر؟

کی بود زنگ زد..؟ احساس کردم یکم به هم ریختی!

لبخندی به لب آوردم و بی حرف فاصله گرفتم..

از طرف من خداحافظی کن.. خداحافظ..

_باشه.. خداحافظت..

و دیگر تحمل نکردم.. از سالن بیرون زدم و ریموت ماشین سیاه رنگم را فشردم و سوار شدم.. حیدر پشت پنجره ی آشپزخانه ایستاده و طبقِ عادت هر دو دستش را پشتِ کمرش قلاب کرده بود... سر تکان دادم که سر تکان داد.. نباید این اتفاق می افتاد.. کیومرث داشت از حدّ خودش فراتر می رفت و باید کاری می کردم... به چه حقی برای من زمان تعیین می کرد..؟ چه حقی داشت که چیزی از من طلب کند؟ با چه رویی دم از خواستنِ پسرش میزد؟ من البرز را با کسی قسمت نمی کردم....حیدر هنوز پشتِ پنجره رفتنم را می نگریست و من دست و دلم حتی به رفتن نمی رفت.. بالاخره استارت زدم و ماشین را از کنارِ ماشینِ امیرعلی فاصله دادم و دور شدم... تلفنم را بیرون کشیدم و شماره ی عارف را لمس کردم.. دکمه ی اسپیکر را فشردم و تلفن را روی رانم گذاشتم.. صدای عارف بعد از دو بوق، در فضای ماشین پخش شد...

_سلام.. جونم داداش؟ دیر کردی! تو ترافیکی؟!

نفسی عمیق کشیدم و دست لای موهایم بردم..

_سلام.. نه الان از عمارت زدم بیرون.. یه کاری واست دارم عارف؟

_رو چشمِ داداش.. هرچی باشه انجام میدم!

از چهارراه گذشتم و واردِ بزرگراه شدم.. تا رسیدن به شرکت حداقل نیم ساعت راه بود..

_امروز کیومرث علنا تهدیدم کرد..

مکثی کرد و صدای بسته شدنِ در شنیدم

_چه تهدیدی؟

جدیت از کلامش می بارید..

_ نمی دونم.. اهمیتی هم نداره.. فقط.. حواستو خوب جمع کن.. نمی خوام دوباره مشکلی پیش بیاد.. ایندفعه نمیشه در دهنِ کارفرما و پیمانکارا رو بست.. هر لحظه امکان داره بزَنَن زیر همه چی...

_اگه یه مورچه هم از بغلِ شرکت و پروژه رد شه آمارشو برات میارم... در حالِ رانندگی حرف نزنیم بهتره.. بیا شرکت حرف می زنیم!

باشه ای گفتم و تلفن را قطع کردم.. باید قبل از هر حرکتی، می فهمیدم قدمِ بعدیِ کیومرث چه می توانست باشد.. اجازه نمی دادم یکبارِ دیگر موقعیتِ شغلی ام را در خطر بیاندازد... با کمکِ عارف... دو دستی فرمان را چسبیدم و به روبرو زل زدم... کیومرث هنوز من را نشناخته بود!

دقیقا نیم ساعتِ بعد به شرکت رسیدم و خیلی زود کیف به دست پا به سالن گذاشتم.. مریوانی و عارف و مردی جوان وسطِ سالن ایستاده بودند... عارف قبل از همه متوجه حضورم شد..

_سلام.. رسیدن به خیر..

مریوانی مقنعه اش را مرتب کرد.. من رژلبِ کمرنگش را دیدم..

_سلام جناب مهندس.. خوش اومدین..

قدمی به جلو برداشتم و مردِ جوان سلامی کوتاه گفت و من جوابِ هر سه را باهم دادم..

_مشکلی پیش اومده؟

عارف با سر جواب منفی داد و همزمان گفت:

_نه نگران نباش.. برو تو اتاقت.. میام تعریف می کنم..

نگاه آخر را به مرد جوان انداختم.. کت چرم و موهای بلند و ژولیده داشت.. باشه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم... در اتاق که بسته شد پوف کشیدم و کتم را بیرون آوردم.. کت را به پشتی صندلی آویختم و کیفم را روی میز گذاشتم.. دلم قهوه می خواست.. سر و صدای هر سه را از بیرون می شنیدم.. حتی متوجه حضور حمزه هم شدم که تازه با سلامی کوتاه اعلام حضور کرد.. مانیتور را روشن کردم و بسته ای از داخل کیفم بیرون کشیدم... صندلی را فاصله دادم و از کشو، چندین پرونده برداشتم.. به یک نظارت کلی نیاز داشتم... تقه ای به درخورد و عارف قبل از اینکه حرفی بزنم وارد شد.. باز همان مرد جوان بود که پشت سر عارف پا به اتاق گذاشت و من حمزه را هم دیدم که سینی به دست و خندان داخل شد و سلام کرد..

_سلام حمزه.. زحمت شد..

_سلام.. روز بخیر.. چه حرفیه مهندس وظیفه س.. بفرمایید قهوه اول صبح.. تو راهرو دیدم میومدین تازه درست کردم مخصوص خودتون..

دو فنجان بود و من یکی را برداشتم.. تشکر کردم و حمزه دست به سینه از اتاق خارج شد.. عارف نزدیک میزم ایستاد و پسر جوان با اشاره ی دست عارف، در را بست و وسط اتاق متوقف شد.. نگاهم بین قهوه ها و عارف و پسر در گردش بود..

_این آقا اسمش بهروزه..

و بهروز ادای احترامی به سبک مردانه کرد..

_قضیه چیه عارف؟

_الان میگم خدمتت.. وقتی زنگ زدی و اون حرفارو زدی سریع دست به کار شدم..

یکی دوماه پیش به جا نشسته بودم و شنیدم که بهروز خیلی ماهر و باتجربست..

بهروز زیپ کت چرمش را باز کرد و با اندک فاصله ای که بین پاهایش داد ایستاد..

_تو چه کاری؟

عارف مکثی کرد و من به کتِ تکِ قهوه ای رنگش نگاه کردم که به شلوارِ کرم رنگش می آمد.. در کل مردِ خوش پوشی بود.. خم شد و کنارِ گوشم و به آهستگی لب زد:

_واسه مقابله در برابرِ کیومرث..

سر کج کردم به راست.. جایی که عارف ایستاده بود.. ابرو در هم کشیدم... از کنارِ میز فاصله گرفت و گفت:

_بهر روز تو کارِ دوربین مدار بسته و شنود.. البته این تمام کاری نیست که می تونه انجام بده.. به مرور می فهمی چی میگم..

من فقط از عارف کمی تمرکز بیشتر خواسته بودم.. نیازی به گانگستر بازی نبود..

_باشه فهمیدم.. از همکاریت ممنون بهروز.. میتونی بری.. اگه کمکی نیاز بود باهات تماس می گیرم..

و جرعه ای از قهوه نوشیدم.. عارف هر دو دستش را از دو طرف باز کرد..

_الوند؟ متوجه شدی چی گفتم؟ بهروز میتونه آمارِ لحظه به لحظه بگیره از...

به میانِ حرفش پریدم:

_عارف؟ بهروز رو راهنمایی کن..

_لازم نیست خودم راهو بلدم..

به سمتِ بهروز سر چرخاندم که داشت به طرفِ درِ خروجی می رفت.. عارف ابرو درهم گره کرد:

_چیکار می کنی الوند؟ یه لحظه به حرفم گوش کن..

صدای دستگیره ی در بلند شد که عارف گفت:

_بهر روز صبر کن...

_تلفنی صحبت می کنیم.. خداحافظ

این را گفت و از اتاق خارج شد.. عارف کلافه پوف کشید..

_دفعه ی بعد با من هماهنگ کن عارف.. کی بود برداشتی آوردی شرکت..؟!

دوباره پوف کشید و رویِ مبلِ وسط نشست و من جرعه ی آخر را از قهوه نوشیدم و بلند شدم.. فنجانِ متعلق به عارف را به دست گرفتم و رویِ میز گذاشتم..

_سرد میشه..

چشم بالا کشید و براندازم کرد.. فنجان را برداشت و من کنارش روی مبل نشستم..

_قصدِ دخالت ندارم ولی چرا طرفو رد کردی؟!

_چون نمیخوام با روشِ اون وارد عمل بشم.. اگه اون تک به تک کارای منو زیرِ نظر داره واسش راحتہ فهمیدنِ اینکه یکی کاراشو کنترل میکنه!

سری تکان داد و قهوه نوشید..

_پدرت چطوره؟

_خوبه.. عمل کرده و طبقِ گفته ی دکتر، نتیجه ی مثبتی داشته ولی تا پایان دوره ی نقاھت باید بمونه..

دست روی رانش گذاشتم و فشردم.. به سمتم چرخید..

_خوشحالم کردی.. حداقل یه خبر خوب شنیدم..

لبخندِ کجی به لب آورد.. جرعه ی آخر از قهوه را نوشید و فنجان را روی میز گذاشت..
عارف ذهنش درگیر بود و من خوب می فهمیدم.. این روزها از او هم غافل شده بودم
که مشکلات از چهارسو مرا به میخ کشیده بودند..

_بذار سیما بره عمارت.. تو هم یکم خلوت کن.. نظرت چیه؟

_نه لازم نیست.. مشکل اصلا اون نیست..

پا روی پا انداختم و دکمه های سرآستینم را باز کردم..

_چی شده؟

برای خودم هم بهتر بود که فکرم را از کیومرث پراکنده کنم..

_کتایون این روزا زیادی داره تو زندگیم نقش ایفا می کنه.. خودش حسّ منو میدونه و
بازم دست بردار نیست..

_یک درصد بدونم حرفِ من کارسازه باهاش حرف میزنم..

از جا بلند شد و تا کنار پنجره رفت.. رفتنش را به نظاره نشستم... آن پنجره و برج های
سر به فلک کشیده و خیابان های شلوغ و پر رفت و آمد افکارم را به هم می ریختند...

_به حرف نیست.. اگه بود که تا حالا مجابش می کردم...

_چی می خواد؟

پشت به پنجره به شیشه چسبید و هر دو دستش را در جیبش فرو کرد...

_نه خودش میدونه نه من... بعدِ آخرین باری که تونستم بی دعوا باهاش حرف بزنم
تقریبا یکسال می گذره.. نه اونموقع حرف همدیگه رو می فهمیدیم نه الان...

اینکه وسط گیر و گرفتاری ها سر سفره ی دردودل باز شده بود شاید احمقانه به نظر می رسید اما من ناراحت نبودم..

_این دختر تو رو می خواد..

_مطمئننا حس کتایون به من ابدای شیه به حس پریناز به تو نیست.. تو خودتم خوب می دونی چی بینتونه ولی اصلا اهمیت نمیدی.. بحث کتایون کلا جداست...

مکت کرد و منتظر ماند تا تاثیر کلامش را ببیند.. چشم بستم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم... پریناز، حرف های شب قبلش.. حیدر و درخواست پروین!

_بحثو نیچون عارف.. اصلا بلد نیستی..

خنده ی بلندی سر داد و صدای گام هایش روی سرامیک کف، خبر از نزدیک شدنش می داد.. کنارم روی مبل نشست..

_داری پیرمیشی.. من از تو بدتر.. دقیقا تو بد شرایطی گیر کردیم داداش.. فقط امیدوارم خدا به خیر کنه..

نفسم را شل بیرون فرستادم.. و ای کاش خدا به خیر می کرد.....

نیم ساعتی بود که روی تخت دراز کشیده بودم و خواب، راه دیدگانم را پیدا نمی کرد.. به پهلوی چپ چرخیدم و تخت البرز را دیدم که جسم نحیفش را روی خودش جای داده بود.. نور کمی فضا را روشن می کرد اما دیدم که البرز هم بیدار بود.. دم عمیقی گرفتم و نفسم را شل بیرون فرستادم..

__بیداری؟

پلک باز و بسته کرد... دست چپم را زیر سرم گذاشتم و نیم خیز شدم..

__شیش سالم بود که به دنیا اومدی البرز.. خوب یادمه.. یه چیزایی از اون روزا تو خاطرم نیست اما اون روزی که تو رو یه ملحفه ی سفید گرفتن جلوم، خوب یادمه.. گرسنه بودی و واسه یه ذره شیر، کل بیمارستانو رو سرت گذاشتی...

البرز بی انصاف بود.. بیست و شش سال در برابرم سکوت کرد..

__احساس قدرت کردم که یه برادر کوچیکتر دارم.. می تونست هم بازیم باشه.. اون موقع فقط این اهمیت داشت.. کم کم فهمیدم می تونی خیلی عنوان ها داشته باشی.... صدایم ارتعاشات خاصی پیدا کرده بود... بی حرکت تنها به سقف زل زد... عادت داشتم اما شاید امشب اندکی دلم تحرکش را می خواست.. البرز تحت درمان بود و باید نتیجه می داد... کیومرث لحظه ای ذهنم را رها نمی کرد...

__یکم زیادی درگیر شدم.. کارها خوب پیش میرن اما یه جای کار بدجور می لنگه..

انگار که یه میز چهارپایه، سه تا پایه بیشتر نداشته باشه..

جز عارف، نمیشد با هیچکس درباره ی کیومرث حرف زد... حتی برادرم...

از روی تخت بلند شدم و خسته تا کنارِ تختش پیش رفتم.. دستم که پیشانیِ تبارش را لمس کرد چشم بست.. پنجه های دستِ آزادم لایِ موهایش فرو رفت و آهسته لب زدم:

__بیست و هشت ساله که دلم میخواد بزرگ شی.. مرد بشی.. رو پاهای خودت وایسی تا دیگه چیزی از گذشته تو خاطر م نیاد..

خیلی وقت بود که حرف تا پشتِ زبانم می آمد و اما تلاشم برای بیان کردن بی نتیجه می ماند... دستم را از نوازشِ موهایش برنداشتم... چشم باز کرد و عمیق براندازم کرد.. امشب، آرامشِ بیشتری داشتم... دلیلش را نمی دانستم اما خوب بود... صندلی پیش کشیدم و قیدِ خوابیدن را زدم.. نمی خوابیدم و حتم داشتم که نمی خوابید!

__اگه بازم شیش سالم بشه و تو رو تو بغلم بذارن، حسم تغییر نمی کنه! از گذشته یه چیزِ خوب برام باقی موند اونم تویی...

.....

ساعت، دو بعد از ظهر را نشان می داد و بعد از سه ساعت جلسه ی پرمحتوا حسابی خسته بودم.. اما ترجیح می دادم این استراحت یک ساعته را نداشته باشم که ذهنم مشوش بود و دلم بیقرار.. شب بدی را گذرانده بودم و کار نظارت لحظه به لحظه سخت تر میشد که هرکسی سعی داشت بر اساس تفکرات کوتاه فکرا نه ی خود گوشه ای از کار را بگیرد و من انسجام می خواستم.. نظم ی قانونمند روی تمام طول کار.. به پریناز زنگ زده بودم و احوال عمارت را پرسیدم.. همه چیز روال عادی داشت و در طول بیست و چهار ساعت قبل، کیومرث هیچ حرکتی نکرده بود.. من هر لحظه انتظار انفجار داشتم که دفعه ی پیش طعم انفجار مهییش را چشیده بودم.. از مانتیور تک به تک کارکنان شرکت را زیر نظر داشتم.. بچه های مهندسی همه مشغول کار بودند و مسائل امور مالی، ارباب رجوع داشت و حتی من علت این مراجعه را می دانستم.. مریوانی پشت تلفن بود و داشت سفارشات جدید را به لیست خرید اضافه می کرد و حسابی درگیر کار بود.. عارف برای کار مهمی از شرکت خارج شد... گرسنه نبودم و دوباره به کار مشغول شدم.. ساعت چهار بود که از پشت میز بلند شدم و برای اندکی استراحت، پشت پنجره ایستادم و دوباره شهر بود و هیاهوی بی انتها ... هوا ابری بود و دلگیر.. امروز سه شنبه بود... هنوز خبری از عارف نداشتم... هردو دستم را در جیبم فرو بردم

و به اصرارِ پروین فکر کردم که همچنان سعی در متقاعد کردنم داشت... من چرا باید در مراسمِ نامزدیِ نوه ی عمه اشرف شرکت می کردم در حالی که می دانستم پروین چه خواب و خیالاتی برایم داشت.. مسئله ی عجیبش این بود که به نظر می رسید هنوز پَریناز خبر نداشت... پَریناز دلش، کودکی می خواست که رویِ دستانم به خواب می رفت... حیدر به وصلت با دخترِ موردِ نظرِ پروین مخالف نبود... تلفنم را به دست گرفتم.. جز پیامکی از سمتِ پَریناز، هیچ خبری نبود.. بازش کردم

"کاش این فاصله ها به صفر برسه و دستات...."

دلم دوباره هوای شنیدنِ صدایش را داشت.. چه مشکلی بود اگر ناپرهیزی می کردم و باز هم گوشم را به شنیدنش، مژده می دادم... رویِ شماره ی پَریناز انگشت زدم.. پیامکش به ساعتی پیش برمی گشت... تقریباً هفت بوق خورد تا بالاخره صدایش را شنیدم...

_جان؟ جانم الوند؟ سلام..

چقدر هیجان زده بود...

_سلام.. کجایی؟

صدای خنده ی ریزِ کسی را کنارش می شنیدم.. عبور و مرورِ ماشین... اطرافش شلوغ بود..

_با سیما اومدم بیرون.. وای الوند.. بخدا ببخشید فراموش کردم خبرت کنم..

پَریناز خیلی بچه بود... زیادی ظریف و نازک دل... این دخترک اما دستانِ ماهری داشت...

_اشکالی نداره..

_ الهی قربونت برم عزیزم.. سیما که اومد اصلا فراموشم شد.. ولی به فکرِت بودم..

واست یه کادوی خوشکل خریدم.. بهت نمیگم تا وقتی ببینمت...

از کفِ دستم حرارت بیرون میزد.. دست روی شیشه ی یخ زده گذاشتم و چشم بستم..

سعی کردم عطرِ موهایش را به خاطر بیاورم اما دلهره ی عجیبی داشتم..

_الوند؟ تو کجایی؟ بینم ناراحت شدی بی اجازت اومدم بیرون؟

_ نه نازدختر.. منم شرکتم.. سرم شلوغ بود الان پیامتو دیدم.. گفتم زنگ بزنم..

سر و صدای اطرافش کمتر شده بود اما صدای سیما را تشخیص دادم که با شوخی سلام کرد...

_الوند، سیما سلام میرسونه...

_سلامت باشه.. زیاد بیرون نمونین.. چیزی هم پیدا کردی؟

پریناز همچنان پر از هیجان بود... کلمه ای با من و کلمه ای با سیما حرف میزد... همه ی حواسش با من نبود...

_فقط هدیه واسه تو.. هنوز نتونستم چیزی پیدا کنم.. کاش تو بودی مطمئنم بیشتر دل و حوصله میداشتی و بهتر می گشتم...

دمای بدنم بالا بود...

_با کی رفتین؟

_با امیرعلی...

و اسمِ امیرعلی وصله ی ناجورِ همه ی دغدغه هایم شد... حالم ناخوش بود... البرز و امیرعلی دردهای بزرگم بودند...

_باشه.. به امیرعلی سلام برسون.. بابت کادو هم مرسی.. نیازی به زحمت نبود
نازدختر..

دلنشین خندید..

_سرِ قولت بمون الوند.. من برم که امیرعلی اومد.. رفته بود سرویس بهداشتی... فعلا
خداحافظ

_خداحافظت...

تماس روی خنده های دخترانه اش قطع شد و هنوز تکان نخورده بودم که تلفنم به صدا
درآمد.. بدون نگاه کردن به شماره، تماس را وصل کردم..

_الو؟

_سلام.. الوند منم پیمان!

با شنیدن صدایش اول جا خوردم.. نیم نگاهی به صفحه ی روشنِ تلفن انداختم..
ابروهایم در هم شدند...

_سلام...

_الوند؟

مکث کردم.. تشخیصِ تارهای نامنظم در صدای پیمان کارِ سختی نبود... یک جای کار
می لنگید و پیمان... پیمان دکتر البرز بود!

_سرکاری؟

_چیزی شده؟

من و من می کرد... از پنجره فاصله گرفتم و بینِ اتاق ایستادم..

_الوند... من تهران نیستم.. مثل اینکه یه مشکلی پیش اومده... صدامو داری!؟

قلبم تیر کشید.. نباید، اما یکباره سلول های مغزم به تکاپو افتادند...

_دارم.. کجایی؟ چی شده؟

صدایش حالا کمی خونسردتر به نظر می رسید.. اما همچنان برای زدن حرفش دو دل بود...

_تو نبود من دکتر نوری مسئولیت آسایگاه رو به عهده داشته....

چرا حاشیه می رفت؟ چرا یگراست اصل مطلب را بیان نمی کرد.. حالا وقتش نبود و پیمان نمی فهمید..

_من زیاد تو جریان نیستم.. اما اینطور که دکتر نوری می گفت.. یه نفر اومده و باوجود مخالفت شدید پرسنل بیمارستان، البرز رو مرخص کرده.. مدرک شناسایی داشته ادعا کرده که... الو الوند؟ اونجایی؟

اتاق دور سرم می چرخید... جهان سرگیجه گرفته بود و من گویا حرکت تند زمین را حس می کردم.. به سختی روی زمین بند بودم... رگ دردناکی از کف پا تا مغزم تیر کشید... توان حرف زدن نداشتم که به لکنت افتادم:

_کی کی؟

_یه نیم ساعتی میشه.. الوند خوبی؟ یه نفر اومده مدرک شناسایی نشون داده گفته پدر البرز شواهد اینطوری نشون می داد که...

سکوت کردم... همه ی وجودم دهان باز کرده بود برای فریاد و لبم مهر و موم شده بود.. کیش و مات شدم.. کیومرث، پدر البرز.. چه واژه های مزخرفی... کیومرث، البرز را مرخص کرده بود؟ تهدیدش را عملی کرد.. این بود؟ قطره ی عرق از فرق سرم

جوشید و از تیغه ی بینیم روی سرامیک چکید.. به زحمت صدای پیمان را از لابلای
هجوم افکارم تشخیص دادم..

_الو؟ الوند... مردِ حسابی چرا ساکتی؟ جریان چیه؟ اون مدارک چی میگن؟ اگه بخوای
شکایت...

_لازم نیست...

از جایی ضربه خورده بودم که فکرش را نمی کردم...

_بین الوند.. یه کارِ فوری داشتم شهرستان.. من مجبور بودم برم سفر.. سفارشاتِ
لازمو...

_مشکلی نیست پیمان.. خودم حلش می کنم...

و تلفن را قطع کردم.. اتاق تقریباً نیمه تاریک شده بود.. ابرهای تیره ای سقفِ آسمان را
آذین بسته بودند... باران نم نم می بارید و من رگه های تندیش را از پشتِ پنجره می
دیدم.. کیومرث چه کرده بود؟ البرز دیدنش را تاب نمی آورد...

ضربه ی بعدی را محکمتر زده بود... به سختی قدمی برداشتم و بلا تکلیف بینِ اتاق
ایستادم.. با چشم به دنبالِ کتم گشتم.. روی صندلی پیدا شد و به سمتش رفتم.. پوشیدم
و بعد از برداشتنِ کیفم به سمتِ درِ خروجی رفتم.. کیفم خالی بود و مثلِ پرِ کاه سبک...
همه ی پرونده ها و مدارکِ مهم روی میز رها شده بودند... دستم به دستگیره نرسیده
عارف در را باز کرد و داخل شد..

_سلام.. اینجا چیکار می کنی؟ ترسیدم.. چراغو چرا روشن نکردی؟

واردِ اتاق شد و کلیدِ برق را زد... کتش را که تقریباً خیس بود بیرون آورد و از کنارم
گذشت.. من هنوز میخکوبِ زمین و سرگیجه هایش بودم... کیفش را روی میز گذاشت

و سگکِ بندِ رویِ دوشش به گلدانِ کریستال خورد و صدایی کوتاه تولید کرد... همه چیز آرشه ی روح و روانم بود و چرا کسی نمی فهمید مردی، ایستاده جان باخته بود؟! _ شیرِ شیرم داداش.. با چند نفر صحبت کردم بهمون مصالح بدن.. به کمتر از قیمت... انگار اصلا متوجه خرابیِ حالم نبود.. سر چرخاند و من را دید که هنوز بی حرکت بودم.. مکشش را متوجه شدم.. روی پاشنه ی پا چرخید و به سمتم آمد.. درست مقابلم ایستاد و من چند قطره آبی که از موهایش چکید دیدم.. دستی به پیشانیِ نمدارش کشید:

_ چرا اینجا وایسادی؟ بیا بشین... نکنه... داری جایی میری؟

قلبم انگار نمی تپید که سنگینیِ عجیبی سینه ام را به سوزش می انداخت... هیچ چیز اهمیت نداشت.. آخ البرز.. آخ...

_ الوند؟ چرا حرف نمیزنی؟ چیزی شده؟

آبِ نداشته ی دهانم را قورت دادم.. دستِ عارف روی دوشم نشست و تکان نخوردم.. نگران لب زد:

_ واسه کسی اتفاقی افتاده؟ دِ حرف بزن مردِ حسابی!

لبم کج شد..

_ کارِ خودشو کرد!

ابرو در هم کشید و لحنِ حرف زدنش تغییر کرد... به آنی برزخی شد و من هیچ عکسِ عملی نشان ندادم:

_ کیو میگی؟ کیومرث؟ الوند حرف بزن چیکار کرده؟

ازش فاصله گرفتم.. سرم دوران داشت و زانوهایم می لرزید.. نگرانِ حالِ البرز بودم.. به حتم شوکه میشد.. البرز حساس بود.. دیدنش را تاب نمی آورد... هرگز خودم را نمی بخشیدم..

_کیومرث... البرز رو از آسایشگاه مرخص کرده...

_چی؟؟؟؟

کیف از دستم رها شد.. وزنی نداشت و با کمترین صدا، پخشِ زمین شد...

_تو مطمئنی؟ یا خدا... پیمان اونجا چیکارست؟ چطور این.. این اجازه رو...

_پیمان نبوده.. فکر همه جاشو کرده.. مقصر اون نیست.. منم عارف.. من.. سرمو گرم پروژه و شرکت کرد که از غفلتم...

چهارانگشتِ دستِ راستش را محکم به کفِ دستِ چپش کوبید و من ساکت شدم... عارف خیلی خشمگین بود.. عصبی چنگی به موهای پرپشتش زد و چند گام به چپ و راست برداشت... خم شدم و کیف را از روی زمین برداشتم.. به سمتِ میز رفتم و کیف را از مدارکِ مهم پر کردم.. بی خبری از وضعیتِ البرز داشت دیوانه ام می کرد.. دستم را رویِ پشتهیِ صندلی گذاشتم تا از افتادنم جلوگیری کنم.. به نیفتادنم شک داشتم... البرز کجا بود؟ تلفنم هنوز بین دستم بود و خیسِ عرق.. عارف حرف میزد و من نمی شنیدم.. انگار پرده ای روی گوشم افتاده بود... انگار خبرِ پیمان چکشی بود بر شنوایی ام.. نمی شنیدم و دیدم تار بود...

_باید البرزو پیدا کنم عارف..

عارف کنارم ایستاد.. دستش را روی کمرم حس کردم.. کیف را به چنگ گرفتم و چند قدمی دور شدم.. همچنان صدایِ عارف را نمی شنیدم..

به بچه ها بگو تا هشت بمون.. بعدش میتونن برن.. کارهای معوقه امروز بمونه واسه فردا.. ضمنا..

نزدیک به در، به سمتِ عارف چرخیدم.. بی حرف مقابلم ایستاده بود

مصالحو اگه موردِ تاییدته خریداری کن..

با دهان باز براندازم کرد و بی حرف اضافه ای از اتاق بیرون زدم و به تکان های لبِ مریوانی بی اعتنائی کردم... سوارِ ماشین شدم و بی ذره ای مکث استارت زدم.. ماشین به حرکت درآمد و من با تمام وجود سعی کردم آدرسِ آن شرکتِ لعنتی را به خاطر بیاورم... مشتی به فرمان کوییدم.. امکان نداشت.. باور نمی کردم کیومرث چنین کاری کرده باشد ولی حقیقت داشت.. حقیقت این بود که وقتی چهار دست و پا از مواضعِ شرکت حفاظت می کردم کیومرث از پشت بهم خنجر زده بود... قلبم را بینِ مشتم گرفتم.. خیسِ عرق بودم.. شیشه ی ماشین را پایین فرستادم و به بادِ سردی که پوستِ صورتم را به سوزش می انداخت بی توجهی کردم.. قطراتِ تند و بی وقفه ی باران مثلِ شلاق به صورتم می خورد.. چندین بار مسیر را گم کردم و بالاخره به هر زحمتی بود ماشین را گوشه ی خیابان پارک کردم و حتی اهمیتی نداشت که زیرِ تابلوی توقف ممنوع بودم... کیف به دست پیاده شدم و در را محکم به هم کوییدم.. ماشین ها با سرعت از خیابان رد می شدند و من در کسری از ثانیه خیسِ آب شدم... سربلند کردم و تابلوی بزرگِ شرکت، آن سوی خیابان مقابلِ دیدم ظاهر شد... شرکت مهندسیِ آرمان نو... نامی که خودِ حادثه بود... کیف، بینِ دستم مچاله شد و من صدایِ ترقِ ترقِ استخوان های انگشتم را حس کردم.. دندان به هم ساییدم و در ذهنم، مردی که به حتم پشتِ میزِ کارش به ریشِ نداشته ی من می خندید رابه تصویر کشیدم.. البرز کجا بود و خدا لعنتت کند کیومرث... من هنوز با ظهورِ کیومرث کنار نیامده بودم و چطور دوام می آورد برادرم؟! زمان و مکان از دستم در رفته بود.. گامی به جلو برداشتم اما قبل از

اینکه با ماشینی که به سرعت از مقابلم رد شد برخورد کنم توسط دستی به عقب کشیده شدم و صدای اعتراض آمیز عارف گوشم را پر کرد..

_چیکار می کنی مرد؟

آنقدر داغون بودم که دیدن عارف شوکه ام نکرد.. کاش عارف می گفت باید چه می کردم برای نجات جسم و روح البرز!

شدت باران بیشتر شده بود و سردی لعنتی هوا، مرز پوست و گوشتم را رد کرده و به استخوانم رسیده بود.. دستی به صورتم کشیدم و آب از بین انگشتم شره کرد..

_اومدی اینجا واسه چی؟ فکر کردی البرزو یه راست میاره شرکت؟

کیومرث در همین شرکت لعنتی انتظارم را می کشید.. انگار داشتم برای خودم حرف میزدم:

_واسه دکترش شناسنامه رو کرده.. گفته باباشم.. البرزو گرفت.. می فهمی؟

از لحن سرد و بی انعطافم جا خورد.. مردمک چشمانش دو دو میزد.. نیم نگاهی به برج بلند شرکت انداخت و به سمتم سر چرخاند..

_از غفلتم استفاده کرد.. نقطه ضعفمو نشونه رفت! به همین راحتی.. به راحتی آب خوردن پشتمو به خاک مالید.. ضربه فتم کرد..!

صدای برخورد لاستیک ماشین ها با آب جمع شده کف آسفالت مدام به گوش می رسید.. خشم نگاه عارف کاملاً مشهود بود.. دست لای موهایش کشید و همه را رو به بالا هدایت کرد.. نزدیکم ایستاد و چشم در چشمم لب زد:

_اینو میدونم که حال البرز خوبه..

پوزخندِ صداداری زدم.. دستم را از دو طرف باز کردم و با اشاره ی نامحسوسی به برج گفتم:

_برادرِ من بیمارِه.. حتی لازم نیس دلیشو واست توضیح بدم که خوب می دونی.. بعد اون مرد، با ادعای پوچ و بی حاصلش یه شناسنامه گرفته دستش دوره افتاده تو شهر و داره نسبتشو جار میزنه.. البرزو با وجودِ مخالفتِ دکترش کشونده بیرون.. البرز حتی از وجودش خبر نداشت و حالا تو دستش اسیره.. عارف چی داری میگی؟

مچِ دستم را گرفت و از خیابانِ همچنان شلوغ فاصله داد.. انگار آن سویِ شهر خبری بود که همه راه کج کرده بودند.. این همه شلوغی اعصابم را به هم می ریخت.. چراغ های شهر روشن شده بودند و آسمان رو به تاریکی می رفت و باران... هنوز به قوتِ خودش باقی بود..

_من بیخود حرفی نمیزنم.. اگه کیومرث الان دست گذاشته رو مهره ی اصلیِ زندگیت و البرز رو گرفته یعنی خوب تو رو میشناسه.. بیگدار به آب نمیزنه با آسیب رسوندن به البرز.. هدفش به دست آوردنِ البرزه نه از دست دادنش.. الانم بهش رسیده.. باید یه فکرِ اساسی کنی الوند.. الان پا تو اون شرکت بذاری همه چی خراب میشه.. بیا بشین تو ماشین موشِ آب کشیده شدیم..!

شاید حق با عارف بود اما من بر پایه ی حدسیات زندگی نمی کردم.. فقط یک چیز اهمیت داشت و آن حالِ البرزی بود که نمی دانستم چه وضعیتی داشت... سرم تیرِ بدی می کشید و گوش هایم صداها را دور و نزدیک می شنیدند.. حتی دیدم کمتر شده بود از شدت باران و قطراتی که با سرکشی از بامِ ابروانم به پایین می چکیدند...

_این بارونِ لعنتی هم چه موقعیتی گیر آورده.. بیا الوند.. بشین تا حرف بزنیم.. باهم یه فکری می کنیم.. من مطمئنم البرز اینجا نیست!

با فشارِ دستِ عارف هم تکان نخوردم.. چشم از عارفِ نگران گرفتم و با کینه به برج زل زدم.. شاید کیومرث شاهدِ ماجرا بود.. فکم منقبض شد.. هیچکس نمی فهمید.. چیزی درست وسطِ سینه ام میسوخت.. داغِ داغ... سوییچ را از بین انگشتانم به سختی بیرون کشید و ریموت را فشرد.. در را باز کرد و کنارم ایستاد..

__بشین الوند...

هنوز چشمم به برج بود و تک به تک پنجره هایش را آنالیز می کردم.. منتظرِ دیدنِ کسی بودم که شاید از دیدنِ مردی شکست خورده گوشه ی خیابان لذت میبرد... دوباره دستِ عارف روی کتفم نشست..

__بشین داداش.. من بهت قول میدم البرز هر جا که هست جاش امنه.. اون مرد هر کی هم که باشه باباشه.. بلایی سرش نمیاره..

از شنیدنِ این لفظ از زبانِ عارف خونم به نقطه ی تبخیر رسید.. کلّ وجودم می لرزید.. انگار آتش از همان نقطه ی داغ و سوزانِ بینِ سینه ام زبانه می کشید.. دمای بدنم بالا رفت و سرم رو به انفجار رسید.. احساس می کردم که پوستِ تنم ورقه میشد..

__اون.. اگه.. چیزی از این کلمه.. می می فهمید بیست و... بیست و شیش سال.. البرزو به یه بچه ی هشت.. ساله نمیسپرد.. اگه بویی از.. از انسانیت برده بود... اون اونروز منو با یه بچه.. تو خونه.. ول نمیکرد... از چی حرف میزنی؟

هر دو دستش را به کمر زد و مات براندازم کرد.. خودش هم به حرفِ خودش باور نداشت و من به چه امیدی هنوز سرپا بودم..

__نمیدونم چه کینه ای نسبت به من داره.. فقط میدونم کیومرث واسه ضربه زدن به من از هیچی نمیگذره.. عارف، البرزو پیدا کن.. اگه نمیرم بالا و اون ساختمون رو روی سرش خراب نمی کنم چون نمی خوام ببینه چی به روزم آورده.. نمیخوام شکستمو به

چشم ببینه.. تو میدونی هیچی باارزش تر از البرز نیست.. واسم.. واسم پیداش کن عارف.. همین امشب..

سر پایین انداخت و تند تند تکان داد.. دست از کمرش برنداشت که از کلافگی نای حرف زدن نداشت.. باران و هوای سرد هم از آتش خشمم کم نمی کرد.. نگاه آخر را به برج انداختم و سوار شدم.. عارف هنوز ایستاده بود.. ماشین را دور زد و من سرم را روی پشتی صندلی قفل کردم که توان نگه داشتن حجم دردی که در سرم پیچیده بود را نداشتم.. کنارم جای گرفت و همان لحظه شیشه ها را بالا برد و بخاری را زد.. داشتم میسوختم.. نه عارف حرفی داشت نه افکارم اجازه ی حرف زدن می دادند.. البرز در دستان آن مرد اسیر بود و من چرا... چرا زیر باران شلاقی که انگار داشت سقف ماشین را سوراخ میکرد در آرامش نشسته بودم...؟! دستم دور فرمان مشت شد و صدای کوبش قلبم و نفس های پی در پی عارف به گوشم رسید.. البرز کجا بود؟ رگ های بدنم دچار کشیدگی شده بودند و درد می کشیدم که من عجیب به البرز وصل بودم و این مسافت، به من و او رحم نمی کرد... البرز دوام نمی آورد... آخ خدایا.. آخ...

ساعت، جهان و گردش خون در عروقم روی دور تند افتاده بود... هرگز، حتی وقتی با آن سن کم برای نجات جان البرز تبار از دیوار عمارت ادیب بالا رفتم این حال ناخوش را تجربه نکرده بودم.. سردرگم و بلا تکلیف به دیوار عمارت مات مانده بودم.. عقربه های بی انصاف، عدد ده را نشان می دادند.. تقریباً پنج ساعت بود که از احوال البرز خبر نداشتم و آرامش در وجودم مرده بود... نه کسی از این در بیرون می رفت نه

وارد میشد و من چهارساعت بی وقفه در حالی که انگار از کف ماشین آتش فوران می کرد، به ضربات پی در پی باران گوش می دادم.. مشتم روی فرمان می لرزید.. قلبم گاهی فراموش می کرد و مغزم یک خط در میان از کار می افتاد.. عارف از همان برج نفرین شده از من جدا شد تا به وعده اش عمل کند.. قول داده بود ردی از البرز پیدا کند و من جایی برای رفتن نداشتم که جهان، گوری عظیم بود برایم.. چشم بسته، چشم باز فرقی نداشت که تصویر البرز مدام مقابل دیدم بود و چهره ی کیومرث را بارها در ذهنم شکل دادم اما هنوز پازل آن مرد نامفهوم بود... تلفن روی رانم بود و من لرزشی که از جسمم بهش می نشست را به چشم می دیدم.. نور ماشینی از روبرو باعث شد چشم ببندم... دلخوش بودم به وعده ی عارف که اگر بهش اعتماد نداشتم همان دم، پا به شرکتش می گذاشتم... عارف هرگز ناامیدم نکرده بود... در ماشین باز شد و همزمان با نشستن شخصی روی صندلی کناری، چشم باز کردم و به سمتش چرخیدم.. با دیدنش جا خوردم.. نگاهم نکرد و به روبرو زل زد.. بوی عطرش شامه ام را به بازی گرفت و من نیم نگاهی به مسیری زل زدم که او می نگریست.. پریناز و سیما را دیدم که از ماشین پیاده می شدند.. زیر چتر ایستادند و برای لحظاتی نگاهمان در هم تلاقی کرد اما خیلی زود این طناب را از هم گسست و با سیما قدم به عمارت گذاشتند..

__بازم تو.. اینجا چی می خوای؟

هنوز مسیر نگاهم روی جای خالی پریناز ثابت بود... صدای امیرعلی تک به تک، یاخته های مغزم را به تکاپو انداخت.. روزگرم سیاه بود... شب دیگر معنایی نداشت!

__باز راه گم کردی؟

و یکبار راه گم کرده به آن کلبه ی حقیرانه ی اشرافی رسیدم.. البرز کجا بود؟

__چرا ساکتی؟

چشم از روبرو گرفتم و به امیرعلی دادم که هردو دستش را بین پاهایش قفل کرده بود.. چند قطره باران گوشه ی شقیقه و روی موهایش خودنمایی می کرد.. سنگینی نگاهم باعث شد به سمتم بچرخد.. به هم خیره ماندیم.. من به تعجب و گره کم بین ابروهایش و او نمی دانم به چه...

چرا اینطوری نگام می کنی؟!

خطّ نگاهم چیزی شبیه به خطوط کج و معوج میخی بود که برای کسی خوانا نبود.. هیچکس نمی فهمید.. نفسم را شل بیرون فرستادم...

بوی مردونگی میدی...

پرسشگر نگاهم کرد و من به چین کوچک کنار چشمش خیره ماندم..

عطرت خیلی غلیظه انقدر هست که پریناز و پروین خانم و آقا حیدرو گول بزنه.. ولی...

سیبک گلوش بالا و پایین شد و رو گرفت.. دست بلند کرد و یقه ی مرتب لبایش را دستکاری کرد.. متوجه منظورم شده بود که برای نگاه کردن به چشمانم بهانه می طلبد.. ماشینی آهسته از کنارمان رد شد و امیرعلی تا پیچ انتهای کوچه براندازش کرد..

برگرد اتاقت.. لباستو عوض کن یه دوش بگیر.. شام بخور و تا سه صبح سرتو با گوشیت گرم کن..

امیرعلی سکوت کرد و قلبم با لجبازی همچنان محکم می کوبید... رو گرفتم و کمر خمیده ام را به صندلی چسباندم.. سرم همراهی نمیکرد برای گردن افراشتن...

من سیگاری نیستم.. اینو نگفتم چون ترسیدم فقط گفتم که بدونی...

من هرگز کاری نکرده بودم برای ترساندنِ امیرعلی... من ترس را بلد بودم... چه ترسی بالاتر از نداشتنِ امنیت در خانه ی خود... البرز امنیت نداشت!

_حالت خوبه؟

چرا عارف زنگ نمیزد؟ همه ی وجودم گوش بود و التماسِ تارهای اعصابم را حس می کردم که برای ذره ای آرامش تلاش می کردند...

_خوبم.. بر گرد خونه!

سری تکان داد و من لبخندِ کجی که روی لبش نشست از تصویرش در شیشه دیدم.. دستش روی دستگیره ی در نشست و بی حرف پیاده شد.. هنوز یک گام برنداشته بود که گفتم:

_صبر کن..

و امیرعلی روی پاشنه ی پا چرخید و دستش روی لبه ی در جا ماند.. تلفن به دست و به سختی بدنِ خشک شده ام را تکانی دادم و پیاده شدم.. عملاً داشتم عضلاتم را به حرکت مجبور می کردم.. ماشین را به آهستگی دور زدم و وقتی مقابلِ امیرعلی بلند قامت ایستادم خیس شدم.. امیرعلی گردن راست کرد و من از پایین تا بالایِ مردِ مقابلم را رصد کردم.. کفشِ چرم.. شلوارِ دودیِ جذب و کتِ بلندِ زمستانه ی طوسی رنگ.. دستِ گیر با تلفنم را بالا آوردم و رویِ قفسه ی سینه اش گذاشتم.. تکان نخورد.. دستِ آزادم را پشتِ گردنش قفل کردم..

_چیکار میکنی الوند؟

لحظاتی در همان حال باقی ماندم.. می لرزیدم و اینکه امیرعلی می فهمید یا نه را نمی دانستم.. در این لحظه ادا مهم نبود.. برآمدگیِ پاکتِ سیگار زیرِ دستم جانم را می گرفت.. یکروز همین مرد، چه بلایی به سرِ البرز آورده بود و داشتم چه می کردم؟

نبودنِ البرز آسیب پذیرم می کرد و حالا داشتم وا می دادم.. در یک حرکت پاکتِ سیگارِ لعنتیِ ورم کرده زیرِ دستم را بیرون کشیدم و بینِ صورتمان نگه داشتم.. صدای نفس نفس زدنِ امیرعلی در بارانِ شلاقی و عبور و مرورِ ماشین ها به گوشم رسید...
_اینبار سیگارو ازت جدا کردم دفعه ی بعد... تورو از سیگار! امیرعلی برگرد عمارت...
اما انگار نکن اتفاقی نیفتاده...

و دست از سرِ گردنش کشیدم.. لبِ پایینش خطی صاف بود بینِ دندان هایش... باز هم سر تکان داد..

_احتمالا اینکه من چی میکشم به تو ربط داره اما به من ربطی نداره تو چی میکشی که شبونه کوبیدی تا این سرِ شهر اومدی...! خداحافظ

و روی پاشنه ی کفش چرخی زد و به آهستگی به سمتِ عمارت پاتند کرد... باران چرا دست از سرِ این شهرِ غم گرفته بر نمی داشت...؟!

سوار شدم.. اینجا ماندن هم دردی از دردم دوا نمی کرد... استارت زدم و ماشین به حرکت درآمد... چندین و چند خیابان دور شدم که بالاخره صدای تلفنم به هوا بلند شد.. ماشین را گوشه ای پارک کردم و شماره ی عارف را دیدم.. بی معطلی دکمه ی اتصال را لمس کردم و بی حرف منتظر ماندم..

_سلام.. خوبی؟

_سلام.. تو چطوری؟

نفسش را در گوشی فوت کرد..

_بد نیستم.. الان داشتم با سیما حرف میزدم.. پریناز اصرار کرده شب بمونه عمارت منم نه نیاوردم.. بیا خونه.. منتظرتم..

پای البرز که به میان می آمد به کل به هم می ریختم.. مگر به خاطر او نبود که قریب به سی سال از خودم گذشتم؟ من در برابر البرز ضعف داشتم و کیومرث خوب نبضم را گرفته بود...

_ خوب کاری کردی.. جاش امنه خیالت راحت..

هومی گفت و لحظه ای سکوت کرد.. خستگی از سر و روی صدایش می بارید.. سرعت برف پاک کن را بالا بردم..

_ میای خونه؟ میخوام تا میرسی یه چیزی سفارش بدم!

ردّ البرز را گرفته بود یا نه..؟! گاهی عارف خیلی بی ملاحظگی می کرد.. حالا درست در بدترین شرایط، ملاحظه ی کوبش بی امان قلبم را نمی کرد...

_ تا یه ربع دیگه اونجام..

_ باشه می بینمت..

حتما درست این بود که لب از لب باز نکنم.. دست روی دست و پا روی پا بیندازم تا کیومرث به هدفش برسد.. هنوز ناباور بودم.. اگر بلایی به سرش می آمد چه می کردم؟! تلفن قطع شد و مسیر خانه ی مجردی عارف را در پیش گرفتم.. به خاطر شدت باران با ده دقیقه تاخیر رسیدم.. ماشین را پارک کردم و خیلی زود مقابل در ایستادم.. هنوز دستم دکمه ی زنگ را نفشرده بود که در باز شد و من عارف را دیدم.. پلیور راحتی و شلوار گرمکن.. حوله ای کوچک روی سرش بود و خبر از دوش گرفتنش میداد.. کفشم را بیرون آوردم.. سلام کرد و کوتاه جواب گرفت.. وسط سالن ایستاد و رو به من گفت:

_ تو حموم یه دست لباس و حوله گذاشتم.. دوش بگیر منم واست قهوه درست میکنم.. کم کم هم سفارش شام میرسه.. زود بیا..

این را گفت و از کنارم دور شد.. درکِ خونسردیِ عارف دور از تحمل بود.. باین حال کیف و کتم را آویزان کردم و پوف کشیدم.. ردیفِ دکمه های پیراهنم را باز کردم.. عارف در آشپزخانه بود و من از پله ها بالا رفتم و وارد حمام شدم.. چراغ برق را فشردم و به تصویرِ خودم در آینه ی نیم قدی زل زدم.. سینه و گردنم به سرخی میزد.. اخم هایم در هم و موهایم به هم ریخته و نمدار.. پیراهنم را از تنم بیرون آوردم و آویزان کردم.. شاید تن سپردن به دوش، راهی برای آزادکردن افکارم بود.. تقریباً بیست دقیقه بعد در حالی که به سختی خودم را از غرق شدن در فکر بیرون کشیده بودم، لباس های عاریه ایِ عارف را پوشیدم و با حوله سردردناکم را بستم.. وسطِ راه پله ها عارف را قهوه به دست دیدم.. دو ماگِ بزرگِ قهوه حاضر کرده بود.. بین سالن ایستاد و من خودم را بهش رساندم.. اشاره ای کرد و من ماگِ قهوه ای رنگِ دستِ راستش را برداشتم..

_عافیت باشه.. بشین..

_سلامت باشی..

و هردو با هم روی مبل نشستیم.. عارف ماگِ باقی مانده را تکانی داد و پا روی پا انداخت.. قهوه را به بینی زدم.. بوی بی نظیرش هوشیارم کرد..
_وقتی داشتم با سیما حرف میزدم متوجه پریشونیِ حال پریناز شدم.. مگه خبردارن چی شده؟!

داشتم تمام تلاشم را می کردم که عادی رفتار کنم.. هرچند عارف از همه چیز خبر داشت.. حساسیتِ من را نسبت به البرز می دانست.. عارف تمام مدت کنارم زندگی کرد و دید که در نبودنش چه کشیدم... حالا حتی پریشان حالیِ دخترکِ مغرور هم به دغدغه هایم اضافه شد.. چه شده بود؟ جرعه ای از قهوه نوشیدم و زبانم سوخت..

_نه.. نمیخوام کسی بو ببره..

سر تکان داد و لب به ماگِ قهوه زد...

_نفهمیدی پریناز چرا نگرانه؟

_نپرسیدم.. نمی خواستم حساسیتشونو تحریک کنم.. دخترا رو که میشناسی.. فقط

شنیدم که پریناز مدام میخواست حالِ تورو از من پرسه.. همین!

چشم بالا کشیدم و تابلوی عکسِ خانوادگیِ عارف را دیدم.. درست پشتِ سرش.. با

فاصله از گلدان هایی که از هر دو سو احاطه اش کرده بودند.. مردی خوش پوش و

اصیل.. با موهای پرپشتِ تماما سفید.. زنی کوتاه قد.. مهربان و خنده رو.. روسری

سلطنتی که ته مایه ای از رنگِ قرمز داشت.. سیما دختری کشیده و لاغر اندام.. باینکه

سنی نداشت اما ابدان نشان نمی داد.. عرفان و سهیل که بیشتر به مادرشان شباهت

داشتند.. همان لبخندِ دندان نما و همان مهربانیِ ذاتی... اما عارف بیشتر به پدرش

شباهت داشت.. متوجهِ خیرگیِ من روی قابِ عکس شد..

_معلوم نیست کی برگردن؟

_شاید تا اواخر همین ماه.. خوش بینانه فکر کنم باید تا قبلِ سال تحویل برسن..

انشالله گفتم و در سکوتی زجرآور به نوشیدنِ قهوه اکتفا کردم.. کم کم داشت گرما به

عروقم جریان پیدا می کرد.. صدای زنگِ آیفون به هوا بلند شد و عارف گفت:

_غذارو آوردن..

و بلند شد.. در سکوت به تنشِ بینِ سلول های بدنم فکر کردم و از این خونسردیِ بیجا

حرصم گرفتم.. چند دقیقه بعد درِ ورودی بسته شد و عارف همانطور که به سمتِ

آشپزخانه می رفت گفت:

__بیا الوند..

و من ماگ به دست به سمتش پاتند کردم.. داشتم همه ی حرکاتِ نمایشیِ عارف را زیرِ ذره بین می گذاشتم.. غذا را درونِ ظروفِ چینی گذاشت و میز را پر کرد.. ظروفِ یکبار مصرف را در سطلِ زباله انداخت و دستش را شست.. به سمت آمد و ماگ را از دستم گرفت و در ظرفشویی گذاشت و با بسم الله گفتنِ پشتِ میز نشست.. قاشق و چنگال به دست گرفت و من حتی با بویِ کوبیده هم تحریک نشدم.. ابدًا حس و حالی برای خوردن نداشتم و این بازیِ مسخره داشت کم کم عصبی‌ام می کرد.. با این حال روبرویِ عارف نشستم و براندازش کردم..

__غذاش خوبه.. تضمینی.. بخور نوش جونت..

و قاشقش را با تکه ای از کوبیده و برنج پر کرد و به دهان برد.. جوری با اشتها غذا می خورد که باور نمی کردم امروز برای اولین بار شاهدِ آشفتگی‌ام بود... تحمل از کف دادم و بعد از مشاهده ی پنجمین قاشق پر کردنِ عارف خیلی جدی و با قاطعیت گفتم:

__تونستی چیزی پیدا کنی؟

و عارف به آنی دست از خوردن کشید و بهم زل زد..

__کم کم داشتم باور می کردم یادت رفته البرز نیست..

سکوت کردم.. لیوانی آب پر کرد و مقابلم گذاشت.. نگاهم از محتویاتِ لرزان و شفافِ لیوان به سمتِ چشمانش کشیده شد...

__بخور.. بعدِ قهوه باید آب بخوری..

دستم را دورِ لیوان حلقه کردم.. سرد بود و کمی از حرارتم کم می کرد..

__البرز کجاست؟ فقط یه آدرس بهم بده!

پوف کشید و به پشتیِ صندلیِ چوبی تکیه داد..

_بهروز رو که میشناسی؟

در ذهنم به دنبالِ بهروز نامی گشتم و در آخر آن مردِ جوان را به خاطر آوردم.. سکوت کردم و عارف خودش ادامه داد:

_رفتم سراغش.. ازش کمک خواستم اونم نه نگفت.. فقط یکی دوساعت زمان برد که آمارشو دربیاره...

رو گرفتم و نفسم را نامحسوس بیرون فرستادم.. کتابی با جلدِ سورمه ای رنگ روی کابینت خودنمایی می کرد...

_آدرسِ جایی که البرز رو برده پیدا کردم ولی...

_ولی چی؟

دستی به صورتش کشید و روی چانه اش ثابت ماند..

_اینطور که بهروز می گفت امنیتِ اون خونه خیلی بالاست.. دور تا دورش پر از دوربین مدار بسته ست.. دیواراش بلنده همیشه بهش نفوذ داشت.. سرتاسر دزدگیر و آدمای کیومرته.. یعنی.. یعنی...

حلقه ی دستم دور لیوان تنگ تر شد.. این اراجیف به خاطر چه بود؟ من از زندانِ اوین اطلاعات نمی خواستم.. فقط یک آدرس می خواستم از برادرم.. برادرِ بیماری که به مراقبت و آرامش نیاز داشت.. در جوابِ سخنرانیِ بلندبالایِ عارف تنها سکوت کردم..

_یعنی بهروز نتونسته خبری از صحت و سلامتِ البرز بگیره.. هیچ راهی نیست..!

از پشتِ میز بلند شدم و حوله ی نمِدارِ سرم را برداشتم.. عارف به دنبالِ من از آشپزخانه خارج شد و با گام هایی بلند، مقابلم ایستاد..

_صبر کن الوند.. کجا؟

ابرو در هم کشیدم..

_میخوای چیکار کنی؟

تلفنم را آخرین بار کجا گذاشته بودم؟ سعی کردم به مخیله ام فشار بیاورم.. ادا تمرکز نداشتم و به خانه ای فکر کردم که البرز آنجا بود.. پر از دوربین.. پر از دیوارهای بلند.. پر از مامور... زندان کیومرث... رگ دردناکی از گردنم تا فرق سرم نبض میزد...

_الوند چی تو سرت می گذره..؟ دیگه پاک گیج شدم.. به خدا نمیفهمم میخوای چیکار کنی؟ خوبی؟

_یکم آروم عارف.. بذار یکم فکر کنم..

دستی به موهایش کشید که تازه مرتبشان کرده بود.. تازه به خاطر آوردم که تلفن در جیب کتم بود.. از کنار عارف فاصله گرفتم و تلفنم را از جیب کت بیرون کشیدم.. عارف بلا تکلیف بود و وقتی تلفن را بین دستم دید یک گام به سمت برداشت و من به دنبال شماره ی لعنتی کیومرث گشتم.. کنارم ایستاد:

_میخوای به کی زنگ بزنی؟

_به کیومرث..

این را گفتم و به محض پیدا کردن شماره اش، با انگشت لمسش کردم و از کنار عارف گذشتم.. با دهان باز براندازم می کرد.. اما کافی بود این وضعیت.. باید فکری می کردم.. حداقل از سلامت البرز مطمئن میشدم.. اولین بوق.. دومین بوق.. پنجمین بوق... بالاخره صدای همیشه قاطعش در گوشی پیچید:

_سلام مهندس الوند...

ته مایه ای از خنده در صدایش مشهود بود.. داشت پیروزی شکست دادم را با چاشنی تحقیر به خوردم میداد..

_منتظرت بودم پسر...

عارف مقابلم ایستاد و دستش روی کتفم نشست.. مثل من داغ بود...

_سلام.. ولی من اصلا منتظر این لحظه نبودم کیومرث..

قبل از اینکه حرفی بزند ادامه دادم:

_بهت گفته بودم ترجیح میدم با یه شیر بجنگم نه یه گرگِ سالخورده که از هر دست آویزی استفاده می کنه واسه رسیدن به هدفش...

هوم گفتنش بین خنده گم شد و گفت:

“Rome was't built in a day”

ترجمه:

"روم در یک روز ساخته نشده است!"

پوزخند زدم... من حرفِ نهفته ی پشتِ ضرب المثلش را می دانستم..

_البرز کجاست؟

صدای تیکِ فندکش به هوا بلند شد.. دستِ عارف را هنوز با همان حرارتِ قبل حس می کردم.. بهش نیم نگاهی انداختم.. فکش منقبض بود اما سری با اطمینان تکان داد..

_تو خونه ای که بهش تعلق داره.. کنار خانوادش... پدر و.... مادرش!

ضربانِ قلبم بالا رفت و از عارف فاصله گرفتم.. آونگِ نامِ آن زن همه احساساتِ خفته ی درونم را زنده می کرد.. زنی که حتی چهره اش به خوبی در خاطرم نبود.. پس زنده

بود؟! هنوز نفس می کشید؟! بعد از بیست و شش سال؟!.. فراموشش کرده بودم اما موهای خرمایی رنگ.. پوست سفید و اندام کشیده اش.. هنوز مصرانه در خاطر من به قوتِ خودش باقی بود... شاید چون به البرز خیلی شباهت داشت...

_البرز نه پدر داره نه مادر...

_هیچ دوست ندارم چیزی رو بهت ثابت کنم پسر..

اینبار من پوزخند زدم..

_به خاطر همین، یه کاغذ باطله گرفتی دستت و تو هر مجلسی می چسبونی به سینت؟ دنبال چی هستی؟! بگو شاید اونقدر بی ارزش باشه که دودستی تقدیمت کنم شاید دست از سر من و زندگیم برداری..

پشت به عارف ایستاده بودم و من هیچ دیدی بهش نداشتم.. باینکه از درون رو به انفجار بودم اما آهسته و خونسرد حرف میزد.. این معجزه ی هم کلام شدن با کیومرث بود.. ظاهرا آرامش داشتم درحالی که او نقطه ضعفم را به اسارت گرفته بود...
_قبلا هم بهت گفتم.. پسر مو خواستم و حالا دارمش... چیزی نیست که بخوام و بهش نرسم.. همه چی به اراده ی من بستگی داره...

دستم مشت شد.. به سمتِ عارف چرخیدم.. سر جای خودش ایستاده بود و من خوشحال بودم که قصدِ دخالت نداشت...

_درموردِ یه سری چیزا همیشه تلفنی حرف زد.. فردا تو شرکت می بینمت الوند... سعی کن سر ساعت بیای پسر! با منشی هماهنگ می کنم واسه ساعت ده.. میتونیم باهم صبحونه بخوریم و دوستانه گپ بزنیم.. اینطور نیست؟

فاتحانه خندید و من پک عمیقی که به سیگارش زد را به خوبی حس کردم... تماس قطع شد و عارف بی حرف به سمت آشپزخانه رفت و من صدای قهوه ساز را شنیدم...

باران، سر شانه های کت سیاه رنگم را خیس می کرد.. حالا اهمیتی نداشت که بی خوابی داشت از گوشه ی چشمم فوران می کرد.. دستی به زیر چشم کشیدم و نم اشک را پاک کردم.. باد سرد مزید بر علت سوزش چشمانم بود.. دستی به آستین پیراهن سفید رنگم کشیدم که از زیر کت مشخص بود.. ریموت ماشین را فشردم و خودم را برای رزم آماده کردم.. صبح قبل از بیداری عارف از خانه اش خارج شده بودم و حالا داشت زنگ میزد و من جواب دادنش را برای بعد موکول کردم.. مشهدی حسن از انتهای باغ به سمتم آمد و من کیفم را به دست چپ دادم و دست راستم را به نشانه ی سلام گرفتم..

_سلام.. خوش اومدین آقا الوند..

مشهدی از همین درخت ها برایمان گردو می چید و دست های سیاهش را با افتخار نشانمان می داد.. به گردنم خیلی حق داشت.. باینکه من و البرز بچه ی خاندان بازرگان نبودیم اما...

_سلام.. تو این هوا هم کار میکنی؟

مشهدی خندید و دستم را رها نکرد

_کار که وقت نمیشناسه.. همیشه باید از خودمون جوهره نشون بدیم..

سری به تایید تکان دادم

_آقا حیدر هست؟

_آره آقا.. بفرما داخل.. من مزاحم نمیشم..

دستم را رها کرد و قدمی عقب ایستاد.. باران همچنان نم نم می بارید.. دست روی

کتفش گذاشتم و تشکر کردم

_سر فرصت یه چای باهم میخوریم مشهدی.. یکم عجله دارم..

دوباره خندید و کلاهش را تکانی داد و با همان لهجه ی جنوبی گفت:

_باعث افتخاره.. بفرمایید داخل خیس آب شدین..

باشه ای گفتم و به سمت عمارت پاتند کردم.. روبروی در ورودی ایستادم و به ساعت

نیم نگاهی انداختم.. هفت و نیم صبح را نشان میداد... به حتم همه سر میز صبحانه

بودند.. به پشت سرم نگاه کردم.. مشهدی نبود و ماشین امیرعلی زیر قطرات باران برق

میزد.. تقه ای به در زدم و دستگیره را پایین کشیدم.. در روی پاشنه چرخید و باز شد..

کیف و کتم را آویزان کردم که پریناز به سالن آمد.. حجاب نداشت و بلندی فرگونی

موهایش مثل موجی عظیم همه ی دخترانگی اش را پوشانده بود..

_سلام.. الوند؟ صبح بخیر.. ای این اینجا چیکار میکنی؟

لب گزید و با نیم نگاهی به در آشپزخانه، صبر نکرد از سمتم جوابی بگیرد.. راه پله ها

را بالا رفت.. زیر لبی سلامش را جواب دادم "سلام نازدختر"

هنوز مسیر نگاهم، راه پله ها بود که صدای حیدر رشته ی ناگسستی خیرگی به سمت پریناز را پاره کرد و به چشمان جدی و ابروهای درهم پیوند داد..

_سلام پسر.. خوش اومدی..

کفشم را بیرون آوردم و جلو رفتم.. دست دراز کردم و فشردن دستم همزمان شد با بیرون آمدن امیرعلی از آشپزخانه..

_سلام آقا حیدر.. صبح شاهم بخیر..

امیرعلی نگاهی معنادار به من و پیوند دستان انداخت و سلام کوتاهی گفت..

_علیک سلام..

انقباض فکش را دیدم و سر پایین انداخت.. امیرعلی که از پله ها بالا رفت پریناز پایین آمد و شالی بهاره روی موهایش بود.. پروین رد صدای من را گرفت و به سالن رسید.. احتمالاً یک روسری زاپاس در آشپزخانه داشت..

_سلام پسر.. به موقع رسیدی.. بیا صبحونه مادر..

و پریناز کنارم ایستاد.. لبخند به لب داشت و گونه هایش اناری به نظر می رسید.. دستم هنوز بین دست حیدر بود.. کمی عقب ایستاد و به داخل آشپزخانه هدایت کرد که مخالفت کردم..

_سلام پروین خانم.. ممنون صبحونه خوردم.. یه صحبتی با آقا حیدر داشتم.. باید زود برم..

پروین ابرو درهم کشید

_به من که دروغ نمیگی..

عطرِ پریناز مدهوشم می کرد و تمرکزم را بر هم میزد.. اصلا انگار فراموشم شده بود
برای چه به اینجا آمدم..

_مامان دیشب الوند خونه ی عارف بوده.. عمرا اگه عارف بذاره الوند بدون صبحونه از
خونه بزنه بیرون..

حرفِ پریناز باعث شد پروین اخمش را باز کند و لبخند بزند

_باشه پسرم.. نوش جونت ولی اینجا خونه ی خودته.. تعارف نکن الوند...

سر تکان دادم و پریناز خنده ی کوتاهی سرداد.. حیدر فشاری به دستم وارد کرد

_تعارفو بذارید کنار.. الوند با من بیا.. حتما اتفاقِ مهمی افتاده این وقتِ صبح اومدی...

پریناز کنار ایستاد و من چشم های رمزآلودش را دیدم.. پروین چشمی گفت و ادامه
داد

_واستون جای میارم..

و قبل از اعتراضِ من به داخلِ آشپزخانه رفت.. حتما سیما هنوز خواب بود و من از شبی
دراز با درد و دل های دخترانه بو بردم... دستم بالاخره از توقیف آزاد شد و با حیدر به
سمتِ سالنِ مخصوصش رفتیم.. خودش میز را دور زد و رو به درِ ورودی نشست..
آهسته قدم برمی داشتم.. اصلا درست و غلطش را نمی دانستم.. باید از کیومرث، مردی
که خونش در رگهایم جریان داشت با مردی حرف میزدم که پدری کرده بود در حق
دو فرزندِ یتیم مانده ی کیومرث؟!

قصدِ رفتن داشتم که آستین های لباسم را تحمل می کردم... روبرویِ حیدر نشستم و پا
روی پا انداختم.. حیدر هردو دستش را روی دسته های مبل انداخته بود و داشت با چینِ

ریزی که گوشه ی چشم داشت براندازم می کرد.. من هر معادله ای را در کمترین زمان ممکن حل می کردم اما این حال، قابل حل نبود.. چه باید می گفتم؟!

_خب الوند؟ من میشنوم...

ابدا دودل نبودم و چیزی به نام اجبار داشت وادارم می کرد به حرف زدن.. دوست نداشتم افکار حیدر را به مسائل شخصی خودم مشغول کنم.. قبول داشتم که حیدر باید می دانست.. حداقل به خاطر البرز... باید کسی پشتوانه ام میشد.. می دانستم که مبارزه در برابر کیومرث کار سختی بود و من به مردی مثل حیدر نیاز داشتم.. با این حال هنوز هم دلم به گفتن رضا نبود اما پشت پا زدم به احساسات سر از زیر خاکستر برآورده..

_آقا حیدر...

حرفی نزد اما با همان چین کوچک گوشه ی چشمانش خواست که حرف بزنم.. نفسی تازه کردم

_زمانشو یادم نیست.. ولی از وقتی یادمه خواستم عین شما باشم.. از وقتی یادمه سعی کردم جای شما فکر کنم که شاید بتونم واسه هر درست و غلطی که سرِ راهم قرار میگیره یه راه حل پیدا کنم.

دست راستش را به ریش تقریبا بلندش کشید.. اما هنوز سکوت کرده بود

_تو خاطرم نیست راجع به مسئله ای با شما مشورت نکرده باشن که همیشه حرفتون راهتون درست بوده.. فقط.. یه سوال دارم..

من بیقرار بودم.. بیقرار البرز.. بیقرار ملاقات با مردی که غریبه ای بود آشنا.. حرف زدن با حیدر باید به من قدرت میداد.. کاری بود که همیشه در اوج ناامیدی انجام می دادم.. حیدر از جا بلند شد و کنارم روی مبل دونفره نشست.. به سمتم چرخید و با همان حالت نگاه پرسید:

چه سوالی؟

نگاهم روی یقه ی اتوکشیده ی پیراهنش بود..

شده تو به تصمیم مردد بشین؟ میخوام بدونم پیش اومده به جاهایی از زندگی کم آورده باشین؟ ندونین کدوم کار درسته و چه کاری غلطه؟ بین انتخاب چیزایی تو دو راهی بمونین که نه میشه هر دو رو رد کرد نه قبول کرد؟!

دست بالا آورد به معنای سکوت و من لب فرو بستم.. روی زانو خم شدم و چشمم به گل های قالی دستبافت کف افتاد.. البرز تبار و ترسیده لحظه ای از برابرم کنار نمیرفت.. رگ دردناکی گردنم را نشانه رفته بود و عارف چرا دست از زنگ زدن بر نمی داشت..؟!

آره شده..

گردنم به چپ چرخید و چهره ی در اطمینان فرو رفته ی حیدر مقابلم بود.. چند لحظه ای مات ماندیم و در آخر حیدر آه کشید و انگار چیزی به خاطرش آمده باشد گفت:
 زیاد هم پیش اومده... انقدر که نمیشه شمرد.. ولی.. چرا اینو می پرسی؟ چه دوراهیه که اول صبح، مسیر تو کج کرده؟

من توان گفتن نداشتم.. توان نگهداری از البرز هم نداشتم که حالا روز و روزگرم این بود...

طوری شده پسرم؟

از روی مبل بلند شدم و دست راستم به کمرم نشست.. چند تار از موهایم که روی پیشانی ام ریخته بود عقب زدم و پوفی نامحسوس کشیدم..

_روزی که تو رو تو اون خیابون پیدا کردم.. وقتی پریدی جلوی ماشین و تو ثانیه ی آخر ماشینو کنترل کردم.. دقیقا از همون روز زندگی منم عوض شد.. سن و سالی نداشتم واسه کارای بزرگ و تصمیم های بزرگتر.. ولی وقتی شرایط تو و البرز رو دیدم تو دوراهی بدی گیر افتادم.. قضیه سر این نبود که بچه دار نشیم چون من و پروین تازه ازدواج کرده بودیم.. ابد حرفی از بچه نبود تو خونه.. همون روزام یه چیزی تو چشمت بود که...

بلند شد و من را که وسط سالن ایستاده بودم دور زد.. وقتی درست مقابلم ایستاد برای لحظاتی به هم خیره ماندیم.. تصویر آن روز شوم مقابلم نقش بست.. من ترسیده بودم.. یک پسر تنهای هشت ساله که هرچه تقلا کرده بود برای نجات جان برادرش افاقه نکرده بود.. دیوار بلند عمارت برای قد کوتاهم دثری محکم بود و البرز به بغل نمیشد به نتیجه رسید.. همینکه آن زن و مرد دوشادوش هم عمارت را ترک کردند و من رفتنشان را به نظاره نشسته بودم البرز به گریه افتاد.. باید کاری می کردم و حیدر، نتیجه ی تمام تقلاهایم بود.. در کسری از ثانیه همه ی آن روز را به خاطر آوردم.. بالاخره حیدر جمله ی نیمه تمامش را تمام کرد و من سرجا میخکوب شدم..

_الان هم تو چشمت همون چیزو داری..

دست روی کتفم گذاشت و میلی متری خم شدم.. حیدر عمق نگاهم را می فهمید..

_نمیدونم چی شده که باز شدی همون الوند هشت ساله.. ولی پسر من.. اونموقع من یه رهگذر بودم و حالا...

چشم بالا کشیدم و لب هایش در امتداد کتفم بود.. قلبم از زمان گم شدن اجباری البرز نامنظم می تپید و حالا کوبش داشت.. انگار می خواست خودنمایی کند...

_حالا تو پسر این خانواده ای و منم پدرت.. ترجیح میدم اگه مسئله ای هست با من درمیون بذاری.. نتونم کاری کنم ولی می تونم همراهیت کنم..

گرد پیری، از خیلی وقت پیش، سیاهی موهای مجعدش را نشانه رفته بود.. دست روی کتفش گذاشتم که با شنیدن قدم های کسی از پشت سر برای گفتن حرفم تعلل کردم..
_مزاحم که نیستم!

وحیدر یک گام به عقب برداشت و امیرعلی را دیدم که هنوز مسیر نگاهش جایی میان ما بود..

_بیا پسر، بشین...! مراحمی...

امیرعلی خونسرد نزدیک شد و من خط نگاهش را بلد بودم..

_حرفتونو قطع کردین انگار..

فاصله گرفتم و روی مبل نشستم.. حرف های حیدر خیلی معناها داشت و تا به حال بیان نکرده بود..

_نه یه صحبت معمولی بود..

و امیرعلی بی حرف دیگری کنارم نشست.. به حتم با حضور امیرعلی نمیشد حرف زد.. آمده بودم بگویم اما شنیده بودم... کاش از حال البرز خبر داشتم!

حیدر که مقابلمان نشست هردو سکوت کردیم.. پروین وارد شد و سینی چای را مقابل حیدر گرفت..

_بفرما آقا حیدر..

و حیدر همانطور که یک چشمش به ما بود فنجانی چای برداشت و تشکر کرد

_ممنون خانم..

و پروین نوش جانی گفت و مقابلم خم شد.. من سنگینی نگاه امیرعلی را حس می کردم.. خودم را جلو کشیدم و فنجان به دست به حالت اولیه برگشتم

_ممنون پروین خانم.. چای های شما خیلی خوشمزس

و جوابم را امیرعلی با طعنه داد

_نوش جان..

چشم غره ی پروین را به امیرعلی دیدم و لبخند تلخی زدم که تلخی اش را تنها خودم چشیدم.. البرز نبود و امیرعلی.. امیرعلی هم برداشت و پروین سینی را مقابلش نگه داشت..

_سیما هنوز اینجاست پروین خانم؟

_آره مادر.. با پریناز تو اتاقشن.. تا صبح این دوتا وروجک بیدار بودن..

حدسم درست بود.. حیدر جرعه ای نوشید و چیزی زیر لبی زمزمه کرد.. نیم نگاهی به ساعت انداختم.. هشت بود و تنها دوساعت زمان داشتم.. باید می رفتم..

_صداشون که نداشت من چشم رو هم بذارم.. یه چند بار هم به پریناز زنگ زدم که تموم کنین حرف گوش نمی کنن..

پروین لب به دندان گرفت و امیرعلی با بی قیدی شانه بالا انداخت..

_مگه دروغ میگم؟! بذار سیما بره من میدونم و پریناز..

حیدر هنوز حرف نمیزد.. جرعه ای از داغی چای را به لب زدم و بلند شدم.. پروین زودتر از بقیه متوجه شد

_کجا مادر؟

مچ دستم را بالا گرفتم و گفتم:

_یکم عجله دارم..

و رو به حیدر که متفکر به من نگاه می کرد گفتم:

_بعدا بازم یه سر میزنم.. یه قراره مهم دارم..

حیدر سری به تایید تکان داد و جرعه ی دیگری نوشید.. امیرعلی بین من و پروین ایستاد..

_چه اومدنی بود چه رفتنی؟ ناهار میای مادر؟ اگه میای تا واست زرشک پلو بذارم..

فنجان دستم را روی میز وسط گذاشتم..

_فکر نکنم برسم.. یه وقت دیگه حتما.. خوشحال میشم..

لبخند پروین حس خوبی داشت.. شیهه لبخندهای پریناز.. رو به حیدر گفتم:

_بالاجازه..

_میری شرکت؟

با این حرف امیرعلی به سمتش چرخیدم.. ابرو در هم کرده بود و عمیق براندازم می کرد.. نگاهم بین هر سه به گردش درآمد.. سیبک گلویم جابجا شد..

_نه.. با یه نفر.. تو شرکت خودش قرار دارم..

و خونم به جوش و خروش افتاد.. آخ کیومرث.. آخ.. البرز کجا بود؟

_من میرم بیرون مامان.. ناهار نمیام..

حیدر فَنجانِ خالی را روی میز گذاشت و بلند شد.. درست کنارمان ایستاد و لحظه ای سکوت کرد

_میتونی بری امیرعلی.. اما تو ناهار خونه ای! تو الوند...

امیرعلی خشک شده متوقف شد و من به سمتش سر چرخاندم.. پروین این میان سکوت کرده بود..

_یه زمان مناسب میام شرکتت.. میخوام ببینم کجا کار می کنی!

این یک جور اولتیماتوم بود.. هیچ چیز درست پیش نمی رفت.. کیومرث داشت شالوده ی خودساختگی ام را ذره ذره ویران می کرد.. برای الوندی که ساخته بودم خیلی تلاش کردم و حالا.. مبارزه با کیومرث انرژی زیادی می طلبید.. باید با دشمنی می جنگیدم که داشت از پشت خنجر میزد..

_قدمتون روی چشم آقا حیدر...

.....

چند دسته از موهایم سایه می انداخت روی چشمانم.. هردو دستم روی فرمان قفل بود و قلبم می کوبید.. شبیه پسر بچه ای ترسیده از تاریکی سرجا میخکوب بودم و همه ی عضلاتم برای نرفتن التماس می کردند.. البرز به دست او اسیر بود.. برای بار هزارم تلفنم لرزید و اینبار بیرونش آوردم.. عارف بود.. نیم نگاهی به تابلوی ساختمانِ آرمان نو انداختم که عجیب زیر نور خورشید برق میزد.. تماس را وصل کردم و صدای نگران و معترضِ عارف در گوشم پیچید..

_سلام.. الوند معلومه کجا رفتی؟ چرا جواب نمیدی؟

ساعت پنج دقیقه از ده گذشته بود.. البرز چه حالی داشت؟ راه درست چه بود؟

_سلام.. یه سر رفتم عمارت.. الانم...

_دم شرکتِ آرمان نو از تک و تا افتادی؟

پنجه لای موهایم کشیدم.. خورشید با تابش تند و تیزش داشت برف های گوشه ی خیابان را آب می کرد..

_داشتم میرفتم بالا زنگ زدی..

_الوند؟

این حجم از عصبانیتِ عارف را درک نمی کردم..

_عارف؟ تو الان باید شرکت باشی بالا سر بچه ها.. یا سر ساختمانم..

_من شرکتم.. مثل تو یه سر رفتم عمارت سیما رو برداشتم بردم کلاس.. بعدم اومدم شرکت.. الوند؟

چشم از ساختمان گرفتم و کمر بندم را باز کردم.. دستگیره ی در را کشیدم و در باز شد.. پای چپم را بیرون گذاشتم که عارف گفت:

_نرو اونجا.. من دیشب خیلی فکر کردم.. میشه شکایت کرد..

کامل از ماشین پیاده شدم و دستم را روی سقف قفل کردم.. حتی دلم نمی خواست بهش فکر کنم اما عارف نمی فهمید.. از تک و تا افتاده بودم و دلم به رفتن رضا نمی داد اما البرز به من نیاز داشت.. اشتباه کرده بودم.. نباید عظم را به دست پیمان و عارف می دادم.. جای البرز کنار من امن بود ولی حالا حتی نمی دانستم چه حالی داشت! خدا لعنتم کند.. دستم مشت شد و به زحمت گفتم:

_شکایت کیو کنم؟ برم دادگاه بگم کسی که اسمش تو شناسنامه من و البرزه به عنوان پدر، البرزو برداشته برده.. کی حقو به من میده عارف؟

تک به تک سلول های بدنم در تکاپو بودند.. هیچ چیز جز بودن البرز آرامم نمی کرد..

_الوند؟ تو هم یه حق و حقوقی داری.. درسته اون کیومرث باباته.. ولی بیست و شش ساله رفته.. تو قیم البرزی.. تو بزرگش کردی..

حرف های عارف قشنگ بود اما چندان برای من و شرایطم کارساز نبود.. کیومرث هم حق و حقوقی داشت در البرز.. حال البرز مساعد نبود و من باید میانبر میزدم.. سریعترین راه ملاقات با کیومرث بود.. باید می فهمیدم چه هدفی داشت...

_این ملاقات اول و آخر پیش میومد.. درسته این اتفاق نباید می افتاد اما افتاده.. مدیریت بحران یعنی همین.. بعدا بهت زنگ میزنم..

و عارف سکوت کرد و تنها به گفتنِ خداحافظی کوتاهی اکتفا کرد.. تلفن را درونِ جیبِ داخلیِ کتم انداختم و در را به هم کوبیدم.. کیفم را از صندلیِ عقب برداشتم و ریموتِ ماشین را فشردم.. سربلند کردم و بلندایِ برجِ مقابلم باعث شد هوایِ کالبدم را عمیق بیرون بفرستم..! من آماده ی رزم بودم.. زره پوش! نگاهِ آخر را به ساعت انداختم.. یک ربع از ده گذشته بود.. بدونِ قصد و غرض دیر می رسیدم.. واردِ پیاده رو شدم و از پله های برج بالا رفتم.. دقیقا سه پله و درِ برقی... واردِ سالن شدم و با دیدنِ نگهبانی، به سمتِ راست چرخیدم.. مردی با ظاهری موجه و موهایی کم پشت بلند شد و ادای احترام کرد..

_سلام قربان.. خوش اومدید..

_سلام.. شرکتِ آرمان نوتو کدوم طبقه ست؟

با دست به انتهای راهرو اشاره کرد و همزمان گفت:

_طبقه سی و دوم..

سری تکان دادم و به سمتِ آسانسور رفتم.. این برج خیلی بزرگ و چشمگیر بود.. قلمرو کیومرثِ ادیب.. واردِ آسانسور شدم و مردی هم کنارم ایستاد.. دکمه ی طبقه ی موردِ نظر را فشردم و مرد دکمه ی یازدهم.. بینِ راه پیاده شد و زن و مردی باهم داخل شدند.. بالاخره به طبقه ی کذایی رسیدم و به همراه زن و مرد پیاده شدم.. دسته ی کیف بینِ دستم مچاله شد.. پنت هاوسِ این برج، شرکتِ آرمان نو بود.. میزِ چوبی و بزرگِ منشی را دیدم.. زنی آرایش کرده و زیبا.. لباسِ فرمِ زرشکی و سورمه ای.. جلو رفتم و مقابلِ میز ایستادم.. زن که از اسمِ حکاکی شده روی میزش متوجه شدم آیناز امیدی بود کمر راست کرد.. اما برای لحظه ای مات و مبهوت خیره ام شد.. اخم ریزی بین ابرو آوردم.. چشم برنمی داشت.. کفِ کفشم را معترض به سرامیک کوبیدم که رو گرفت و به تته پته افتاد

_س س سلام.. ب بفرمایید؟ من چ چ کمکی از دستم بر م می میاد؟

نیم نگاهی به اطراف انداختم.. انقدر فضا روشن بود که چشم را میزد.. تابلویی از منظره

ی شهر لندن و چرخ و فلک...

_سلام.. الوند ادیب هستم.. با..

امیدی هنوز در حال خودش نبود.. پشت میز نشست و همانطور که ناباورانه بهم خیره

بود لب زد:

_بله خبر دارم.. جناب ادیب منتظر شما هستن..!

و با دست به در بسته ی اتاقی اشاره کرد..

_بفرمایید این سمت..

دست از خیرگی بر نمی داشت.. سری تکان دادم و به سمت اتاق رفتم.. پشت این در،

کیومرث انتظارم را می کشید.. روبروی در ایستادم و مکث کردم.. البرز با دیدنش به

چه حالی رسیده بود؟ من چه حالی داشتم؟

چند تقه به در زدم و صدای رسایش را شنیدم..

_بیا داخل..

دستگیره ی در را پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.. به محض وارد شدن، برج میلاد از

پشت پنجره ی بلند خودنمایی کرد و در کسری از ثانیه مردی با کت و شلوار دیدم که

به بدنه ی چوبی میز تکیه داده بود.. چشم بالا کشیدم و ماتم برد.. کیومرث تصویری از

خودم بود با موهایی جوگندمی و چند چین کوچک گوشه چشم.. سیگار پهن و قهوه ای

رنگ دستش را به لب زد و چند ثانیه ی بعد دودش را بیرون فرستاد و بوی شکلات تلخ

مشامم را پر کرد.. تازه علت خیرگی منشی را فهمیدم..

_خوش اومدی الوند!

ناخواسته پشتِ پلکم نبض میزد.. سبکِ گلویم بالا و پایین شد و صدای برخوردِ پاشنه ی کفشش سکوتِ بینمان را پر کرد.. باور نمی کردم.. این تنها و تنها یک توهمِ پایدار بود.. دیدار با مردی که هرگز به خاطرش نداشتم.. بیست و شش سال گذشته بود و حالا... البرز بارِ دیگر علتی شده بود برای جدایی و به هم رسیدن.. هیچ از این موضوع راضی نبودم.. نباید درمقابلش کم می آوردم.. نباید ضعفم را می فهمید.. گفته بودم کلاهم هم به این سمت بیفتد راه کج نمی کنم...

_سرِ پا نمون.. بیا بشین..

تارهای لعنتیِ صدایش... از همیشه بیشتر به مغزم رسوخ می کرد.. انگار هنوز هم در آن عمارت بودم و برقِ نگاهش تنم را می لرزاند.. کیومرث... حالا که فکر می کردم به خاطر می آوردم.. آن نگاه، آن ترس.. آن ابهتِ همیشگی بود.. پازلِ کیومرث کامل شد.. حالا به خوبی به خاطر داشتم...

_سلام.. ممنون..

صدایم بی خطّ و خش به گوشش رسید.. یک تایِ ابرویش بالا پرید و پکِ دیگری به سیگارِ برگش زد.. بوی شکلاتِ سیگارِش هیچ شباهتی به تارِ گیسوانِ پریناز نداشت..

_دیر کردی.. فکر می کردم خیلی مشتاقِ این ملاقات باشی..

پاهای سنگینم را تکانی دادم و جلو رفتم.. با دستِ مبلی را نشانم داد و من به جای نشستن، کیفم را بر روی مبل قرار دادم و همچنان ایستادم.. کیومرث دستی به کتش کشید.. ابدًا تغییر نکرده بود.. دیدنِ خودم در گذرِ زمان چه حسی داشت؟! دو دکمه ی طلاییِ کتِ مشکی رنگش را باز کرد و نگاهش روی گردنم ثابت ماند.. رویِ قسمتِ راستِ گردنم اثرِ یک سوختگی داشت که هنوز هم به قوتِ خودش باقی بود..

_ممکنه صحبتمون به درازا بکشه.. بشین الوند..

و دست دراز کرد برای لمسِ تیره ی کمرم.. عکس العملی نشان ندادم اما با حرفم دستش را عقب کشید:

_من نیومدم دید و بازدید.. البرز کجاست؟

تک خنده ای کرد و دست هایم مشت شدند.. نزدیکتر ایستاد و دستِ چپش را لبه ی مبل گذاشت.. رو به میزِ باشکوهش لب زد:

_اونجاست..

شتاب زده گردن کج کردم و همه ی اجسامِ مقابلم را از نظر گذراندم.. میز و همه ی محتویاتش.. صندلیِ بزرگ که به حتم انتخابِ خودش بود.. عادت داشت.. تابلویی از پروژهِ افق و مجسمه ای از یک فرشته با بالهای نیمه باز.. حلقه ای روی سر و چشمانی خیره کننده.. مجسمه تقریباً نیمه برهنه بود و من رو گرفتم..

_دقیقتر نگاه کن.. البرزو می بینی الوند...

قصدِ بازی داشت گویا.. اما یک لحظه شوکه شدم.. ناباور پلک باز و بسته کردم.. یک قابِ عکسِ کوچک از البرز و زنی با موهای خرمایی! لبخندِ کم رمق و چشمانی سبز.. این زن همانی بود که باید مادری می کرد؟ بدونِ اینکه عکس العملی نشان داده باشم از درون شکستم.. دست های البرز روی سینه اش و دستِ زن روی دستش.. چرا هیچ چیز از نگاهِ البرز نمی خواندم.. من عادت نداشتم.. این همه دوری کارِ من نبود.. از کفِ دستم آتش فواره میزد..

_کنارِ مادرشه.. تو خونه ی پدرش.. همونجایی که باید باشه!

آبِ نداشته ی دهانم را قورت دادم و به هر زحمتی بود چشم از قابِ عکس گرفتم و به نگاهِ فاتحِ کیومرث دوختم.. سیگار را دوباره به لب زد و فاصله ی اندکِ بینمان در دود غرق شد..

_البرز بیست و شش ساله که یتیم شده...

پشتِ پلکم داغ بود و نبض میزد.. کیومرث نفسِ عمیقی کشید و ازم فاصله گرفت.. سیگارش را درونِ جاسیگاری گذاشت.. کتش را بیرون آورد و همانطور که دکمه های طلایی سرِ آستینش را باز می کرد نزدیک شد.. به بدنه ی مبل تکیه زد و با دستِ چپ، یقه ی لباسم را مرتب کردم.. وقتی مقابلم ایستاد هردو آستینش را تا آرنج تا زده بود..

_به من نگاه کن..

و من پوزخند زدم.. هر دو دستش را درونِ جیبِ شلوارش فرو برد و من به حرکاتش فکر کردم که من ناخواسته بر طبقِ عادت انجام می دادم..

_سرتو بلند کن الوند..

از اقتدارم کم نکردم.. چشم بالا کشیدم و سیاهیِ مردمک هایش دیدم را تار کرد.. دستِ راستش را به چانه زد و گفت:

_البرز پسرِ منه.. پسرِ من و الماس... می خواستی خوب به اون عکس نگاه کنی.. کنارِ مادرش حالش خوبه.. از تمامِ گذشته بیشتر.. البرز به خانواده نیاز داشت.. پرونده های پزشکیِ اینو میگه!

پوزخند زدم.. این حرف، مرزِ پوزخند را رد کرد و خندیدم.. صدای خنده ی کوتاهم در فضا اکو شد..

_خانواده؟

و دوباره خندیدم.. دستِ کیومرث، کتفم را نشانه رفت و قبل از اینکه عکس العملی نشان بدهم، پنجه های نیرومندش را در عضلاتم فرو کرد.. خنده ام را خاتمه دادم و پر اخم براندازش کردم..

__بهتره که فاصلتو با من نگه داری کیومرث.. به اندازه ی بیست و شش سال دوری، فاصلتو رعایت کن.. بهم بگو البرز کجاست.. بگو تا نخندم به این حسی که انگار تازه یادت اومده..

حرفم تمام شد و نگاهم روی فرورفتگی انگشتانش در کتفم خیره ماند.. هنوز این دست ها نیرو داشتند.. من لرزشِ خفیفی که داشت حس می کردم.. یک عمر زبانِ نداشته ی البرز را فهمیده بودم و حالا داشتم ذره ی فعل و انفعالاتِ کیومرث را می فهمیدم.. دست بالا آوردم و برای قرار دادنش روی دستش تعلل کردم..

__دستتو بردار کیومرث..

فشارِ دستش را بیشتر کرد و جلوتر آمد.. حالا بوی شکلات کالبدم را پر کرده بود..

__گوش کن پسر.. میخوام بهت یه فرصت بدم.. البرز برای تو، اگه پیداش کردی.. اگه تونستی تا اونموقع جلوی وابستگی مادر و پسر و بگیری.. اگه بتونی برای بارِ دوم البرز رو دور از مادرش نگه داری.. یادت رفته که البرز به خاطر این جدایی چه توانی داد؟! همه چی به تو بستگی داره..

داشت با من بد معامله ای می کرد.. من همین حالا هم آدرسِ آن خراب شده را داشتم.. ولی ... البرز هنوز هم تاوان پس می داد و کیومرث با همین چند جمله چه ولوله ای در دلم به پا کرده بود؟! وابستگی؟! البرز وابسته میشد آن هم به یک زن.. زنی که هرگز ندیده بود.. خونش، مادر می طلبید و مادر داشت.. همه ی زندگی ام البرز بود و او... بی انصاف البرز.. بی مروت..

_سر البرز و زندگیش با من معامله نکن کیومرث.. من نیومدم که چیز یو یادم بیاری چون تک به تک گذشته رو روزی هزار بار زندگی کردم.. بهم بگو البرز کجاست؟ بالاخره دست از سرِ کتفم برداشت.. جای انگشتانش نبض میزد.. نگاه خیره اش را به گردنم دیدم.. به دنبال اثرِ سوختگی بود؟ خودِ همین مرد یکبار در عالمِ مستی وقتی تنها هفت ساله بودم با ته سیگارش گردنم را نشانه رفته بود و آن زن که در عکس و کنارِ البرز می خندید، به آغوشم نگرفته بود..

_البرز جاش امنه.. اگه فکر می کنی کنارِ ما امنیت نداره می تونی از فرصتت استفاده کنی.. همین دوروزِ نصفه نیمه کافیه واسه جوش دادنِ طنابِ پاره ی مادر و پسر.. خیسِ عرق بودم و حرف های کیومرث آرشه ی روح و روانم بود.. زانوهایم مهبیای تا شدن بودند اما محکم تر از قبل به جاذبه ی زمین التماس کردم کمتر.... پوزخندِ بلند بالایی نثارش کردم.. رو گرفت و با دست های در جیب فرو رفته تا کنارِ میز رفت.. قابِ عکس به دست دوباره به سمتم آمد.. با حالتِ خاصی عکس را برانداز کرد و نشانم داد.. تصویرِ البرز و آن زنِ مو خرمایی تکان میخورد..

_خوب ببین.. البرز به راحتی با این موضوع کنار اومده.. لحظه ی باشکوهی بود دیدارشون.. باید بودی و می دیدی.. مادر و پسر اشک شوق می ریختن.. ردیفِ دندان هایم را به هم فشردم.. چشم از نگاهِ پیروزمندانه اش نگرفتم..

_البرز بیماره..

_نه وقتی کنارِ مادر و پدرش باشه.. خودتو گول نزن الوند.. البرز مریض شد چون ما رفتیم و خوب میشه چون ما برگشتیم.. تو میخوای شانسِ زندگی کردنو ازش بگیری.. این حرف پشتم را لرزاند.. تیره ی کمرم خم شده بود و من بالاجبار می خواستم هنوز با گردنی افراشته اظهارِ نیرومندی کنم..

_باید البرز رو ببینم..

_نظرت درموردِ یه شام خانوادگی چیه؟

قدمی فاصله گرفتم.. تحملِ بیشتر ماندن نداشتم.. کیفم را از روی مبل برداشتم که مچِ دستم را گزفت..

_الوند؟

به سمتش سر چرخاندم در حالی که پاهایم آماده ی رفتن بودند..

_سعی نکن با من بجنگی.. چون اونوقت بازنده ی این میدون تویی الوند..

لبم کج شد.. حالتِ تهوعِ شدیدی داشتم.. هردو ابرویش بالا پرید و فشارِ دستش بیشتر شد و من بندِ کیف را بین پنجه هایم مچاله کردم..

_البرز حالش خوبه.. الماس هم خوبه..

به سمتش چرخیدم و مچِ دستم را رها کردم.. اخمِ غلیظی بینِ ابروهایم بود و کیومرث بی حالت تنها نگاهم کرد.. همه ی زندگیِ من در چنگالِ کیومرث اسیر بود.. حرف های دکترش دست و پا در آورده بودند و گوشم را به بازی می گرفتند.. حالا کیومرث با پیروزی داشت براندام می کرد.. البرز به مادر نیاز داشت.. واقعا کنارشان خوب بود؟! _به حرفام فکر کن.. اگه به نتیجه ی مطلوب رسیدی به من خبر بده.. می تونم یه شامِ خانوادگی ترتیب بدم.. چهارتایی..

پوزخندم را جمع کردم.. سرم رو به انفجار بود و مایعِ ترشی مدام تا حلقم می آمد و به زور پشش میزدم..

_هرکسی این تراژدی که تعریف کردی رو بشنوه می فهمه یه هدفی داری.. کافیه به من بگی چی میخوای! چی میخوای که بخاطرش داری البرز رو طعمه قرار میدی.. چی

می خوای که داری ادای چیزی که نیستی رو درمیاری؟ کیومرث خواسته ی اصلیت چیه؟! سخنرانیِ تو روی من اثری نداره.. حداقل من که.. من که جزیی از خودتم..

دمِ ابرویش را بالا داد و هر دو دستش را در جیبش فرو برد..

_هدفِ من پسر مه الوند..

دستی به گردنم زدم.. انگار در این سالنِ بزرگ، هوا نبود..

_من نمیذارم البرز پیش شما بمونه..

این را گفتم و درحالی که از شدتِ خشم رو به انفجار بودم تا کنارِ در رفتم..

_شاید..

دستم روی دستگیره ثابت ماند.. سراپاگوش بودم برای تکمیلِ جمله اش...

_شاید اگه طنابِ حماقتت به اون خونه رو قطع کنی بهتر بتونیم با هم به نتیجه برسیم..

منظورش از آن خانه، عمارت بود؟

_حیدرِ بازرگان، فرزندِ ارشدِ خاندانِ رشیدِ بازرگان.. نباید پاش به زندگیِ من باز

میشد.. غفلت کافیه.. از اون خونه و خانواده دور شو..

پوزخند زدم و چشم بسته در را باز کردم و بدونِ عقب گرد، بدون توجه به منشی که هول شده گفت "دارید تشریف می برید؟" از مسیرِ احتمالیِ منتهی به خروجی رد شدم و خودم را درونِ آسانسور انداختم.. به حتم پیری روی عقلِ کیومرث تاثیر گذاشته بود.. حالِ بدی داشتم.. باید با عارف حرف میزدم.. این وضعیت نباید ادامه پیدا می کرد.. دیگر معطل نمی کردم.. نباید دست روی دست می گذاشتم تا کیومرث به پیروزی می رسید.. من راهِ ورود به قصرِ کیومرث را، هرچه که بود پیدا می کردم...

به کمک بهروز نیاز داشتم.. حتما راهی بود.. دستم مشت شد و حرف آخرش مثل بوقی
ممتد در سرم پیچید...

تصویری مبهم از عکس البرز روی دیوار می دیدم اما نگاهم خیره ی عارف و بهروز بود
که داشتند معادلاتی را برای هم تکرار می کردند.. دقیقا سی و یکساعت از ملاقاتم با
کیومرث می گذشت.. تلاش می کردم سرم را با کار گرم کنم که نمیشد پروژره را
تعطیل کرد یا وقفه ای پیش می آمد.. هنوز از بابت روزی طلب خیالم راحت نبود و نمی
خواستم درگیری او به دغدغه هایم اضافه شود.. کلافه بودم و راه به جایی نمی بردم..
باید هرچه زودتر فکری می کردم.. عارف از من کلافه تر بود و ابایی نداشت از نشان
دادنش.. چند کتاب روی میز شیشه ای وسط بود و چندین و چند فنجان قهوه.. در آخر
عارف پوف کشید و بلند شد..

_نمیشه بهروز.. اینطوری نمیشه.. اون خونه هزار و یکی دوریین داره.. خودتم میگی
کلی مامور هست.. چطوری میشه اون همه دوریین و مامور رو پیچوند!؟

بهروز خودکار دستش را روی میز انداخت و به پشتی مبل تکیه داد.. پا روی پا انداخته
بودم و دست راستم زیر چانه ام قرار داشت.. سرم بشدت درد می کرد و طعم دهانم
تلخ تلخ.. غذای درست و حسابی نمی خوردم... نگران حال البرز بودم و به خودم حق

می دادم.. پریناز چندباری زنگ زده بود و یا جواب نمی دادم یا می گفتم بعدا زنگ میزنم.. عارف پا به آشپزخانه گذاشت و بهروز خونسرد گفت:

_راه دیگه ای نیست.. باید یه جوری مامورا رو سرگرم کرد.. میشه یه آتیش سوزی راه انداخت که پراکنده شن.. از کار انداختن دورینا با من..

فکرِ احمقانه ای بود.. از جا بلند شدم و جوابِ توهماتِ مزخرفش را ندادم.. بازی نبود.. یک سر این باتلاق به البرز می رسید.. پا به آشپزخانه گذاشتم و رو به عارف که داشت با قهوه ساز ور می رفت گفتم:

_این کار نشدنی.. بگو این پسره بره پی کار و بارش.. اینطوری نمیشه کاری از پیش برد عارف!

دست از دسته ی قهوه ساز کشید و لیوانِ سرامیکی را رویِ سرامیکِ کابینت سُرداد.. به سمتم چرخید و اخم کرد..

_فکرِ منم همین.. امنیتش خیلی بالاست.. کیومرث هم آدمِ زرنگیه.. خصوصا حالا.. از سایه خودش هم می ترسه.. نمیشه بیگدار به آب زد..

به کابینت تکیه زد و پایِ چپش را رویِ پای راستش انداخت و دست به سینه شد.. لبخندِ کمرنگی گوشه ی لبش بود.. رویِ صندلی ساخته شده از چوبِ گردو نشستم.. فضای آشپزخانه داشت کم کم رو به تاریکی می رفت..

_خودت فکری داری؟

کیومرث برای ورودبه آن خانه ی جهنمی راهِ نفوذی باقی نگذاشته بود..

_فعلا هیچی.. نه میلی دارم حرفشو گوش کنم نه راهی دارم..

همچنان لبخندِ کمرنگش را حفظ کرده بود.. اخمِ ریزی بینِ ابرو آوردم..

__به چی می خندی؟

خنده اش را جمع کرد و رو گرفت..

__هیچی بابا.. یادِ یه چیزی افتادم..

__یادِ چی؟

مکثی کرد و برگشت.. دوباره با قهوه ساز درگیر شد.. دو فنجان قهوه دم کرد و یکی را مقابلم گذاشت.. روبرویم نشست و عمیق بو کشید... بوی قهوه هوش از سرم میبرد...

__چیز خاصی نیست.. الوند بیا و از خیرش بگذر.. برو دادگاه..

__بخوام شکایت کنم کم کم، چند ماه زمان لازمه تا بفهمن کی به کیه.. بعدم کیومرث پدر البرزه..

صدای بهروز را از پشت سر شنیدم و داخل شد

__اینجور مسائل زمان میبره.. بی فایده.. شکایت راه حل خوبی نیست.. آقا الوند شما دو راه بیشتر نداری...

من واکنشی نشان ندادم و تنها دستم به دور فنجانِ کوچکِ قهوه حلقه شد.. عارف پرسشگر گفت:

__چه راهی؟

بهروز مکثِ طولانی مدتی کرد و به یخچالِ دو در تکیه داد..

__یا باید از راه غیرِ قانونی عمل کنی که شما راضی نیستی.. یا قانونی.. قانونی هم دوراه داره..

جرعه ای از قهوه نوشیدم.. یا زیادی تلخ بود یا کامِ من زهرآگین شده بود..

__یا شکایت کنی که منتفیه یا باهاش معامله کنی.. اول باید بدونیم هدفش چیه..

چیز جدیدی برای ارائه نداشت.. مشکل اینجا بود که من هدفِ کیومرث را نمی دانستم..

__به این هم فکر کردی که چطوری باید هدفشو بفهمیم وقتی خودش تصمیمی برای گفتن نداره؟

مخاطبم بهروز بود اما ردّ نگاهم عارف را نشانه رفته بود.. سکوت کردم و در آخر چیزی به خاطرم رسید

__یه تیکه لباس البرز و یه کتابِ کهنه.. اولین چیزی بود که ازش بهم رسید.. بعدش دخالت تو پروژۀ و حالام البرز.. اگه هدفی جز شکست دادنِ من نداره پس چیه؟

عارف مشتِ ملایمی روی میز زد و بهروز کفِ هر دو دستش را روی میز گذاشت..

__به من یه فرصت بده.. راهِ ورود به اون خونه با من.. تا فرداشب..

من فرصتِ کمی داشتم.. ذهنم متلاطم بود و افکارم ناموزون.. جرعه ی آخر از قهوه را نوشیدم و ایستادم..

__یه راه هست..

پشت کردم و رو به درِ آشپزخانه ادامه دادم:

__خودِ کیومرث..

قبل از اینکه کسی حرفی بزند صدای تلفن همراهم به هوا بلند شد و من معطل نکردم.. تلفن رویِ تخت در اتاقم بود.. با دیدنِ شماره ی پریناز چشم بستم و دکمه ی اتصال را لمس کردم..

__جان نازدختر؟

اما با شنیدن صدای پروین ماتم برد..

_سلام.. خوبی پسرم؟

مشتم را روی دهانم گذاشتم.. انتظارِ هم صحبتی با پروین را نداشتم..

_سلام.. جان پروین خانم؟

صدای مکالمه ی عارف و بهروز از بیرون به گوش می رسید و من لب تخت نشستم و سرم را بینِ مِشت گرفتم..

_کجایی مادر؟ خونه ای یا سرکار؟

اتاق در تاریکی فرو رفته بود..

_خونم پروین خانم.. چیزی شده؟

_نه.. هول و ولا نداشته باش.. فقط اگه دستت بند نیست یه سر بیا اینجا..

موهای آشفته ام را به عقب سوق دادم و به دردی که داشت لحظه به لحظه بیشتر میشد بی توجهی کردم

_چشم.. میام ولی چی شده؟ پریناز و امیرعلی خوبن؟ آقاحیدر؟

و پروین ریز خندید.. همیشه طوری می خندید که صدای خنده اش گوش فلک را کر نکند.. آرام و با متانت.. زنِ بی نظیری بود.. به همان صورت که از هر مادری انتظار می رفت.. ولی پروین مادرم نبود...

_یه صحبتِ مردونست.. بابات باهات کار داره پسرم..

و پشتم لرزید از این لفظ.. بابام یعنی حیدر؟

_باشه.. خودمو میرسونم..

_همین حالا بیای ها.. منتظرتم!

و تماس با خداحافظی کوتاهی قطع شد.. بلند شدم و باوجودِ کرختی بیش از حدی که داشتم ردیفِ دکمه های لباسم را باز کردم.. هنوز از تنم بیرونش نیاورده بودم که تقه ای به در خورد و من مقابلِ کمد ایستادم..

_الوند؟

_بیا تو..

و عارف قدم به اتاق گذاشت و کلیدِ برق را زد.. بینِ اتاق ایستاد و من یک به یک لباس های اتو کشیده شده ی کارِ دستِ پریناز را از نظر گذراندم و بالاخره پیراهنی سفید بیرون کشیدم..

_چی شد؟ کی بود؟ جایی میری؟

پیراهن را با کت و شلواری طوسی رنگ به دست گرفتم و روی تخت انداختم..

_پروین خانم زنگ زد گفت برم اونجا.. نمی دونم چی شده ولی گفت آقا حیدر باهام کار داره..

سیبِ بزرگی در دستش بود.. گازی زد و به میزِ توالتم تکیه داد..

_حالشون خوب بود؟ چی شده یهویی؟

_نمی دونم..

مکثم را برای تعویض لباس که دید سری تکان داد و با ببخشیدِ کوتاهی از اتاق بیرون رفت.. لباس هایم را تعویض کردم و مقابلِ آینه ی میز توالت ایستادم.. با برس، آشفته گیِ موهایم را به بالا هدایت کردم و عطرِ مخصوصم را روی گردنم خالی کردم و اثرِ سوختگی را دیدم.. انگشتِ نشانه ی دستِ راستم برآمدگی اش را لمس کرد و

سوزشش تیره ی پشتم را لرزاند... وقتی همان شب ازش پرسیدم چرا.. سکوت کرد و جوابم را نداد.. کیومرث آن شب لعنتی برای اولین و آخرین بار داغم کرده بود... دست کشیدم و از اتاق بیرون زدم.. بهروز حاضر و آماده وسط سالن ایستاده بود و به محض دیدنم گفت:

__با دستِ پر برمی گردم..

حرفی نزدم و عارف با خداحافظی مختصری بهروز را راهی کرد.. خانه بشدت به هم ریخته بود..

__برو.. من خونه رو مرتب می کنم..

دست روی کتفش گذاشتم و گفتم:

__لازم نیست.. سیما رو تنها نذار.. خودم بعدا یه دستی به سر و گوش خونه می کشم..

لبخندی یک وری تحویلم داد و دست پشتِ کمرم گذاشت و به سمتِ درِ خروجی هل داد..

__من و تو نداریم.. برو که دیرت نشه.. منتظرشون نذار..

هومی گفتم و چند گام برداشتم.. بینِ راه برگشتم و گفتم:

__از این بهروز هم آبی گرم نمیشه.. ولی بذار تلاشو بکنه.. من دیگه میرم..

__باشه.. برو به سلامت داداش..

سوییچ و اورکتِ بلندم را به همراهِ کیف به دست گرفتم و از خانه بیرون زدم.. ابرهای تیره ای سقفِ آسمان را پوشیده بود و از لابلایِ ابرها هنوز میشد آسمانِ بی رنگ را دید.. سوار شدم و به سمتِ عمارتِ رانندگی کردم.. تقریباً چهل دقیقه ی بعد به عمارت رسیدم.. پیاده شدم و زنگِ در را فشردم.. همچنان منتظرِ تماسی از سمتِ کیومرث

بودم.. در بی حرف باز شد و من وارد شدم.. چراغِ اتاقِ مشهدی خاموش بود و من با چشم به دنبالش گشتم و نبود.. ماشینِ امیرعلی سرِ جاِ همیشگی اش قرار نداشت و من دل نگران خودم را به در رساندم و بالاخره با دیدنِ امیرعلی که در را باز کرد اندکی از نگرانیم کاسته شد..

_سلام..

و من در حالی که اورکتم را بیرون می آوردم جوابش را دادم

_سلام.. خوبی؟ بقیه نیستن؟

کیفم را درونِ کمد گذاشتم و کفشم را بیرون آوردم.. امیرعلی به سالن اشاره کرد و گفت:

_مامان و بابا تو سالن.. پریناز تو اتاقش..

باشه ای گفتم و دستی به کتفش زدم..

_باشه.. تو جایی میری؟

نیم نگاهی به دستم انداخت و من خوب براندازش کردم.. کتِ تکِ مشکی رنگ و شلواری جینِ آبی روشن.. در هر حالتی جذاب بود برادرِ کوچکترم..

_آره..

و صدای پروین مانع از کش پیدا کردنِ مکالمه ی ما شد..

_سلام پسر.. اومدی؟

کت و دامنی زرشکی تیره رنگ تنش بود و روسریِ کرم با گل های تقریباً درشت زرشکی... آرایشِ خیلی ملایمی هم زیبایی اش را چند برابر کرده بود.. بینِ من و امیرعلی ایستاد.. نگاهش برقِ خاصی داشت..

_سلام.. آقا حیدر کجان؟

حیدر را که حاضر و آماده بین چهارچوبِ درِ سالن دیدم شصتم خبردار شد که اتفاقی افتاده...

_سلام آقا حیدر..

و حیدر جلو آمد و مردانه دست داد..

_سلام.. خوش اومدی..

_امیرعلی برو مادر، پریناز رو صدا کن بریم که دیر شد..

کنجکاو براندازشان کردم.. امیرعلی پوف کشید و از کنارم دور شد.. حیدر دستی به کمرم کشید اما هیچ حرفی نزد..

_سرکار بودی مادر؟ تازه برگشته بودی خونه؟ خسته نباشی.. بیا تا پریناز بیاد یه شربت چییزی درست کنم بخور جون بگیری!

رو به حیدر مسکوت، پروین را مخاطب قرار دادم..

_ممنون.. چیزی نمیخورم.. اتفاقی افتاده؟ جایی میرید؟

_میریم نامزدی...

و پریناز را دیدم که پله ها را تمام کرد و بین سالن ایستاد.. یکباره درخواستِ پروین را به خاطر آوردم و چشم های به خون نشسته ی پریناز همه ی توانم را گرفت.. فهمیده بود؟ دلیلی نداشت این چشم های سیاه در طشتی از خون بغلتند... سبکِ گلویم جابجا شد..

امیرعلی با اجازه ای گفت و از کنار همه رد شد.. از درِ خروجی بیرون زد.. حیدر قبل از بقیه به حرف آمد و نگاه من خیره بود به لبهای لرزانِ پریناز..

__باہات در موردش صحبت کرده بودند..

صحبت کرده بود اما من حرفی نزده بودم.. پروین روی پا بند نبود..

__بریم دیگه..

و من بالاخره زبان چرخاندم

__آقا حیدر من یکم کار دارم..

__بعدا بهشون برس.. ماشینِ امیرعلی خراب شده.. با ماشینِ تو میریم..

پروین به سمتِ پرینازِ مسخ شده رفت.. حتی به من سلام نداده بود.. پریناز اِدا حالِ

خوشی نداشت و من...

__بیا دیگه پریناز.. بریم..

حیدر قبل از بقیه به سمتِ در رفت و من چشم از پریناز برداشتم.. پروین، تکانی به

پریناز داد و اخم کرد

__چت شده دختر.. راه بیفت دیگه..

و خودش پشتِ سرِ حیدر از در بیرون رفت.. مانتویِ بلندی که دامنِ سیاه رنگش را

مخفی کرده بود، دیدم.. روسریِ پهن و تیره.. دهان باز کردم که حرفی بزنم ولی پریناز

چشم گرفت و به سمتِ در رفت.. حتی جرات نکردم دستش را بگیرم و توضیحی

بدهم.. به کل فراموش کرده بودم.. آنقدر غرقِ مشکلاتِ البرز بودم که یادم رفت

پروین چه خوابی برایم دیده و حالا به حتم پریناز می دانست.. از دستِ خودم شکار

بودم ولی کاری از دستم برنمی آمد.. عطرِ ملایمِ دخترک هنوز هم در هوا معلق بود و

من با نفسِ عمیقی همه را به ریه کشاندم.. در آخر پاهای خشک شده ام را تکانی دادم و

به خودم لعنت فرستادم که چقدر راحت به تله ی پروین افتاده بودم.. حیدر روی

صندلی جلو نشسته بود و پریناز بین پروین و امیرعلی... با تکانِ سرِ حیدر سوار شدم و در را بستم.. به سمتِ حیدر سر چرخاندم.. نگاهش به روبرو بود و من هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.. باید چه می کردم؟

_ساعت از هشت گذشته.. بریم مادر دیر می رسیم..

آینه ی ماشین را روی پریناز رنگ پریده تنظیم کردم و انقباضِ فکش را دیدم.. دل پُری از من داشت و بهش حق می دادم.. دست هایش را در هم قلاب کرده بود و من سفیدیِ سر انگشتانش را می دیدم که از فشار بود.. امیرعلی هم حرفی نمیزد.. انگار تنها کسی که از این معرکه لذت میبرد پروین بود.. استارت زدم و ماشین را به حرکت درآوردم.. قصدِ بی حرمتی نداشتم.. امیرعلی پیاده شد و درِ خروجی را باز کرد و ماشین را به حرکت درآوردم.. وقتی برگشت و دوباره نشست نفسِ کلافه ای که پریناز بیرون داد را به خوبی حس کردم.. هیچکس حرفی نمیزد و تمامِ مسیر در سکوت سپری شد.. حتی زمانی که بینِ راه ماشین را متوقف کردم و پروین به تنهایی پیاده شد و دسته گلِ بزرگی خرید هیچکس حرفی نزد.. نیم ساعتِ بعد مقابلِ منزلی ویلایی پیاده شدیم.. من تمامِ مدت پریناز را نامحسوس زیرِ نظر داشتم.. حالِ گریه داشت و من خودم را لعنت کردم.. پروین دستِ پریناز را گرفت و جلوتر ایستاد.. زنگِ در را فشرد و جوابِ کیه گفتنِ شخصِ پشتِ گوشی را داد.. دسته گلِ بینِ دستِ امیرعلی بود و حیدر کتش را مرتب کرد و کنارم ایستاد.. ناخواسته اخم داشتم و هنوز مسیرم جایِ خالیِ پریناز بود..

_الوند؟

امیرعلی با مکثی کوتاه واردِ خانه شد و حیدر دست روی کتفم گذاشت

_بریم پسر..

بهش زل زدم.. تسبیح دستِ راستش بود و داشت ذکر می گفت..

_عارف خونه من مونده.. یه کارِ مهم داشتیم.. از طرفِ من..

یک تای ابروی حیدر بالا پرید و حرفم نیمه ماند..

_من یا پروین اگه حرفی می زنیم و کاری می کنیم واسه خیر و صلاحِ شماست.. الوند؟

نزدیکتر شد و تنِ صدایش را پایین آورد

_تو مجبور به کاری نیستی.. امشبو بذار به پای اینکه خانوادت خواستن کنارشون باشی..

اون دختر هم می بینی اگه پسندیدی که انشاءالله خیره اگه هم نه که... بازم خیره!

چند ضربه ی کوتاه به کتفم زد.. یکی از بزرگانِ مجلس که گویا تازه رسیده بود از دور

سلام کرد و حیدر از کنارم فاصله گرفت.. با پیرمرد دست داد و هردو نزدیک شدند..

پسرِ جوانِ خوش قیافه ای هم کنارش بود و همسر و دو دخترش هم از دور به سمتِ

در می رفتند و کوتاه سلام کردند..

_سلام حاج صادق.. احوال شما؟

و با هر دو دست دادم.. باهم وارد خانه شدیم.. حالِ دلم ناخوش بود و قلبم بنای

ناسازگاری گذاشته بود.. حیاطِ کاشی کاری شده را که از شلوغی و سر و صدای بچه پر

بود رد کردیم و بالاخره واردِ سالن شدیم.. سالنِ بزرگی بود و با دو پله به دو سالنِ

کوچک تر تقسیم میشد.. گوشه ی راست مجلس زنانه و چپ مردانه بود.. به همراه

حیدر و حاج صادق و پسرش احسان بعد از سلام و احوالپرسی گوشه ای قرار گرفتیم..

به پریناز دید نداشتم.. امیرعلی را دیدم که با پسری جوان حرف میزد و دسته گلِ

اهدایی پروین روی میزِ وسط قرار داشت.. دورتا دورِ سالن پر بود از جمعیت و هنوز

خبری از عروس و داماد نبود.. حیدر رو به صادق گفت:

_کار و بار چطوره؟ بالاخره احسان مدرکشو گرفت؟

و صادق با افتخار رو به احسان گفت:

__بله همین سال قبل مدرکشو گرفته.. داره آماده میشه که بره سربازی اگه خدا بخواد..

واحسان محجوب سر به زیر انداخت و جواب تبریک حیدر را با سری فرو افتاده داد..
تقریباً بیست و شش هفت ساله بود... عینکش را با انگشتِ نشانه عقب فرستاد و گفت:

__پاییز اعزام میشم.. زیاد نمونده..

و حیدر خنده ی کوتاهی سر داد..

__انشالله که خیره.. موفق باشی پسر جون..

و صادق تشکر کرد.. رو به حیدر گفت:

__آقا زاده های شما چطور؟

و نیم نگاهی به من و امیرعلی بی خیال انداخت.. در دلم ولوله به پا بود و بالاجبار سکوت کرده بودم.. چاره ای جز این نداشتم..

__خداروشکر.. همه خوبن.. الوند که خودش شرکت زده و کار می کنه.. امیرعلی هم هنوز دانشگاه میره.. همین روزا اونم درسش تموم میشه.. باید مثل احسان بره سربازی..

گرم بود.. کلافه دستی به ته ریشم کشیدم و به لبخندِ نگاه صادق کم اهمیتی کردم..
بااین حال گفتم:

__ما که هرچی داریم از آقا حیدر داریم..

و دستِ حیدر روی رانم نشست و ضربه زد..

__خودت جَنَم داشتی پسر.. همیشه رو پای خودت بودی..

و صادق بین لبخند گفت:

_همین روزا واسه آقا الوند آستین بالا بزن..

و انگار چاقو به قلبم فرو کردند.. حیدر به تایید حرفش سر تکان داد و تسبیح را یک دور چرخاند:

_به امید خدا.. هرچی که به صلاح

کسی سینی شربت مقابلمان گرفت و همه برداشتیم.. عطش داشتم و یکجا لیوان را سر کشیدم.. صادق دیگر حرفی نزد و من به البرزی فکر کردم که حتی سراغی ازش گرفته نشد.. قلبم درد داشت و حضورم در این جهنم مزید بر علت بود که کلافه تر باشم.. تلفنم را از جیبم بیرون آوردم و پریناز پیام نداده بود.. نامحسوس چشم در قسمت زنانه چرخاندم و چیزی ندیدم.. امیرعلی از پسر جوان فاصله گرفت و به سمت آمد.. کنارم نشست و بالاخره با ورود عروس و داماد مجلس شروع شد.. اصلاً تمرکز نداشتم.. تقریباً بیست دقیقه از صحبت های معمول گذشته بود که تلفنم لرزید.. شماره ی پریناز بود.. من از هر دو طرف محاصره شده بودم.. با احتیاط تلفن را به گوشم زدم.. اینبار سکوت کردم ..

_الو؟ الوند؟

کلافه چشم بستم.. پروین چرا با شماره ی پریناز زنگ میزد؟ دستم مشت شد

_جانم پروین خانم.. اتفاقی افتاده؟

و پروین صدایش را پایین آورد و من تلفن را بیشتر به گوشم چسباندم.. امیرعلی به سمت نیم نگاهی انداخت و کمی جابجا شد..

_نه پسرم.. خوب گوش کن چی میگم.. تو که آقای شکوهی رو میشناسی..

می شناختم.. یکی از تاجرانِ خوش نام بود..

_خانم و دوتا دخترش الان کنارِ من نشستن.. دختر بزرگه نامزد داره مادر.. دارن نشون می کنن واسه پسر عموش.. کوچیکه رو ببین.. این همون دختریه که بهت گفتم.. الوند پسرِ مثل پنجه ی آفتاب می مونه.. هم هنرمنده هم باسواد.. دمای بدنم بالا رفته بود و عرق از فرقِ سرم می جوشید.. دستی به پیشانی ام کشیدم.. پروین داشت این ها را جلویِ پریناز به من می گفت..؟
_پروین خانم؟

_پسرم من مادرتم.. همه ی آرزوم خوشبختی شماست.. اصلا شما معلوم نیست امشب چتون شده.. اون از امیرعلی که همیشه سر به هواست.. اون از تو که گذاشتی رفتی.. اینم از پریناز.. از دیروز مثلِ برجِ زهرمار.. البرزم که...
و غم آشیونه گرفت در صدایش..

_حواسم هست پروین خانم.. چشم..

_با دلِ من اینکارو نکن پسرم..

نفسی تازه کردم و به حیدر نیم نگاهی انداختم.. سرگرمِ حرف زدن با صادق بود و گاهی هم هردو سکوت می کردند تا صحبت های جمع را بشنوند..

_چشم پروین خانم.. بهتره قطع کنم.. مراقبِ مراقبِ پریناز باشین..

و تغییرِ ناگهانیِ لحنِ صدای پروین عصبی ام کرد..

_الهی مادر به فدات.. یادت نره چی گفتم.. خوب نگاش کن مادر که اگه نظرت مثبته همین امشب با مادرش صحبت کنم که یه شب مزاحمشون بشیم..

تصویرِ خونمر دگیِ نگاهِ پریناز از مقابلِ دیدم کنار نمی رفت.. با دست موهایم را به عقب
سوق دادم..

_باشه پروین خانم.. فعلا خداحافظ

_خداحافظت پسرِ گلم..

حیدر حواسش بهم جمع شده بود و من روی مبل جابجا شدم.. امیرعلی سرش را کنار
گوشم آورد و آرام لب زد:

_واسه دخترِ شکوهی زنگ زده بود؟

چشم از زنی کشیده که به گمانم مادرِ عروس بود و داشت نُقل پخش می کرد گرفتم و
به امیرعلی دوختم..

_تو هم خبر داشتی؟

لبخندِ کجی زد و سیبکِ گلویش جابجا شد.. دستش را رویِ دسته ی مبل گذاشت و
مقابلِ دهانش نگه داشت.. می خواست کسی از روی تکان های لبش متوجه حرفش
نشود..

_پروین خانم حرفیو تو دلش نگه نمیداره.. پریناز دیر فهمید و گرنه من از اولش هم می
دونستم..

اسمِ پریناز تک به تک سلول های بدنم را به تکاپو می انداخت.. رنگدانه های پوستم به
سرخ میزد..

_چیزی نگفت؟

صدایِ عاقد بلند شد و با سلام و صلوات شروع کرد به خواندنِ آیات.. عروس پشتِ
ستون بود و نمی دیدمش اما داماد با کت و شلوارِ قهوه ای رنگ نشسته بود و لبخند از

لبش کنار نمی رفت.. چند نفری توری سبز رنگ را بالای سرشان قرار داده بودند و قند ساییده میشد.. مراسم خیلی سنتی بود..

_من خونه نبودم..

حیدر قد راست کرد و با پیرمردی که تازه او را دیده بود روبوسی کرد و وقتی مقابلم ایستاد حرف در دهانم خشک شد و من هم ایستادم.. دست دادم و پیرمرد که یکی از حجره دارهای بازاری بود به آغوشم کشید.. مردِ متدینی بود با بینی عقابی.. بعد از من امیرعلی را به آغوش گرفت و با بلند شدن احسان از کنار پدرش او جای احسان را پر کرد.. احسان انتهای سالن و روی زمین نشست.. دوباره روی مبل نشستم و کسی بلند نگفت:

_خانما و آقایون لطفا یکم ساکت.. بذارید عاقد خطبه رو بخونه..

و صداها اندکی کاسته شد.. آرام لب زدم:

_کجا بودی؟

حواسم به قسمتِ زنانه هم بود.. باید با پریناز حرف میزدم اما هیچ اثری ازش نبود.. هر از چندی صدای صلوات به گوش می رسید..

_خونه یکی از دوستانم.. گاهی میریم دور هم موسیقی کار می کنیم..

از این موضوع خبر داشتم اما اینکه دیروز آنجا بوده یا نه را نمی دانستم.. حرفی نزدم که خیلی خونسرد گفت:

_البرز خوبه؟

ومن به سمتش چرخیدم.. تنها در کسری از ثانیه نگاهم کرد و رو گرفت.. دو لبه ی کتش را به هم رساند و پا روی پا انداخت.. خبر از حالِ دلم نداشت و با تکرارِ این حرف

آتش گرفتم.. امیرعلی حالا و در این شرایط چرا حال او را می پرسید.. من خبر نداشتم.. چه چیزی از این بدتر...؟! همه ی وجودم طلب می کرد به کیومرث زنگ بزنم.. شکوهی را دیدم که گوشه ای روی مبل نشسته بود و با تلفنش حرف میزد و گاهی می خندید.. همه چیز دست به دست هم داده بود برای عذابم.. برای سوال امیرعلی جوابی نداشتم و شکوهی از همان فاصله ی دور سری تکان داد و من با همان تکان سر جوابش را دادم.. صدای بله گفتن ضعیف عروس بین همه ی هیاهوی سالن به گوش رسید و کل زدند.. رو به حیدر گفتم:

_من با اجازه میرم تو حیاط یه هوایی بخورم..

کوتاه براندازم کرد و سر تکان داد.. امیرعلی بلند شدم را به نظاره نشست و با ادای احترام کوتاهی به صادق و حاج محمدعلی به طرف راست چرخیدم و راه حیاط را در پیش گرفتم.. از میز وسط گذشتم که پر بود از گل و جعبه ی شیرینی و چند ظرف میوه.. عجیب دلم قهوه می خواست.. بین راه با چند نفر احوالپرسی کردم و کلافه به حیاط رسیدم.. بی خبری از البرز و حال پریناز روی خط اعصابم بود.. تلفن بین دستم مشت شد و به ستون متصل به سقف تکیه دادم.. زن و مردی انتهای حیاط مشغول حرف زدن بودند و باد سردی می وزید.. مادری، دختر چند ساله اش را به دستشویی میبرد و چند مرد در خروجی دروازه حرف می زدند.. حتی کسی دورتر سیگار می کشید و به خوبی صدای همه از داخل به گوش می رسید.. دستی به صورت ملتهم کشیدم.. دکمه ی پیراهنم را باز کردم و سرم را رو به سقف گرفتم.. این حجم از بی خبری داشت دمار از روزگارم در می آورد.. حتی پیمان به من زنگ نزده بود... خدا لعنتت کند کیومرث.. پوف نامحسوسی کشیدم و دوباره دکمه ی پیراهنم را بستم.. باید این شب لعنتی تمام میشد ولی کاش از پریناز خبر داشتم.. روی پاشنه ی پا چرخیدم و وارد سالن شدم.. اما به محض ورودم، پروین و همسر و دختر کوچک شکوهی را دیدم..

پروین با صورتی خندان و شاداب به سمت آمد و من سر پایین انداختم.. بچه ی کوچکی اندکی به عقب هلم داد و به سمت حیاط رفت.. دوباره به حالت اولیه برگشتم و پروین سمت راستم ایستاد.. خیلی زود همسر شکوهی، آناهیتا خانم و دخترش تینا سمت چپم ایستادند..

_الوند مادر اینجایی؟

سر تکان دادم و با همان حالت قبل سلام کردم.. صدای موزیک بلند بود و من به زحمت صدای آناهیتا را شنیدم..

_سلام آقای مهندس.. حال شما خوبه؟

من سربلند نکردم و دست مشت شده ام را در جیبم فرو بردم و صدای آهسته و نازکی تینا گوشم را نوازش کرد.. چه نازی داشت..

_سلام.. خوب هستید؟

ناخواسته سربلند کردم و شال صورتی رنگش چشمم را گرفت.. چشمان سبز و موهای تیره.. درست رنگش را تشخیص ندادم.. چشم پایین کشیدم که صدای پروین بین خنده به گوشم رسید:

_کجا بودی پسر؟

جواب هر دو شکوهی را باهم دادم

_ممنون.. سلامت باشید..

و در ادامه با حال ناخوش و خونسردی حال به هم زنی گفتم:

_رفته بودم تو حیاط یه هوایی بخورم..

دختری ببخشید گفت و از کنار من و تینا رد شد و همین موضوع باعثِ نزدیکتر ایستادنِ تینا شد.. به زحمت این وضعیت را تحمل می کردم.. آناهیتا من را مخاطب قرار داد اما رو به پروین گفت:

_ماشالله پروین جون.. من خبرِ موفقیتِ آقا الوندرو از شکوهی شنیدم.. میگو تو همین چند سالِ کوتاه خوب به پیروزی رسیده.. خودش می گفت آینده ی روشنی داره.. پروین خندید و دست روی شانه ی آناهیتا گذاشت و گفت:

_همینطوره آناهیتا جان..

آناهیتا هم پا به پای پروین خندید..

_به آقای شکوهی سلام منو برسونید.. لطف دارن..

این را گفتم و سربلند کردم.. نگاه های برنده ی پروین باعثِ عذابم بود و آناهیتا مثلِ طعمه براندازم می کرد اما تینا خیلی محجوب سر پایین انداخته بود و گونه هایش سرخ.. از رژِ گونه بود یا واقعا خجالت می کشید..

_بزرگواری آقا الوند.. چشم حتما.. اتفاقا آقای شکوهی هم خوشحال میشه باهات صحبت کنه..

می خواستم نگاهم را از تینا بگیرم و به آناهیتا چشم بدوزم که پریناز را دیدم.. جایی مابینِ آناهیتا و تینا ایستاده بود با اندکی فاصله.. رنگ به رو نداشت.. به آنی کلِ جمعیتِ حاضر در سالن در هاله ای از بی توجهی فرو رفت.. حالا دخترکِ رنگ پریده، همان دخترکِ مغرور، مرکز توجهم بود و رنگِ نداشته و چشمهای به گود نشسته اش حالم را دگرگون کرد.. ببخشید کوتاهی گفتم و بی حواس از بینِ مادر و دختر رد شدم.. درست مقابلِ پریناز ایستادم و لبهای لرزانش قلبم را به لرزه انداخت.. قرار گرفتنِ پروین و آناهیتا و تینا را کنارم حس کردم و خیلی زود توجه همه به ما جلب شد.. دست های

پروین دورِ بازویِ پریناز حلقه شد و نرم تکانش داد اما پریناز چشم از من بر نمی داشت.. لبش همچنان می لرزید انگار داشت حرف میزد..

پری مامان.. خوبی عزیزم؟ چی شدی مامان؟

حالم دستِ خودم نبود.. قدمی به جلو برداشتم و پسر بچه ای که وسطِ راه بود کنار زدم..

پری حرف بزن چی شده؟ حالت خوبه؟

چرا این دختر اینقدر آشنا و محرم بود و غریبه و نامحرم..؟! به عنوانِ پسرِ خاندانِ بازرگان بزرگ شده بودم و حالا حتی حق نداشتم بهش دست بزنم.. آناهیتا ترسیده گفت:

یکی یه لیوان آب قند بیاره..

و تینا درست کنارِ پریناز ایستاد و دست روی صورتش گذاشت و قرصِ کاملِ ماهِ صورتش بینِ انگشت های تینا درخشید.. پریناز چشم بر نمی داشت.. پروین به گریه افتاد و امیرعلی و حیدر به سمتان آمدند.. صدای حیدر به گوشم رسید:

پروین چی شده؟

و بالاخره لیوانِ آب قند رسید.. پروین با دست هایی لرزان و صدایی که از فرطِ ترس دورگه میزد لیوان را به لبِ پریناز زد و مردی صندلی پیش کشید اما پریناز نه چیزی نوشید و نه نشست.. حیدر از کنارم گذشت و شانه های پریناز را گرفت.. هرکسی چیزی می گفت و من از درون شکسته و از بیرون مسخ شده همچنان ایستاده بودم.. امیرعلی صدا بلند کرد

چی شده مامان؟

یکی بلندتر گفت:

__حتما فشارش افتاده.. دورشو خلوت کنین.. آب قندو بدین بخوره..

انگار نفس نداشتم.. قفسه ی سینم بی جهت بالا و پایین میشد و خیس عرق بودم..
بالاخره تکانی به خودم دادم و جلو رفتم.. حیدر را کنار زدم و همانطور که چشم های
سیاه پریناز مقابل دیدم بود دست راستم را دور کمرش انداختم و خم شدم.. دست چپم
پاهای خوش تراشش را بغل زد و از زمین بلندش کردم.. صدای جیغ خفه ی پروین به
گوشم رسید و پریناز به دست، روی پاشنه ی پا چرخیدم.. پروین و حیدر و امیرعلی و
چند نفر دیگر سدّ راهم بودند.. تنها لب زدم:

__میبرمش بیمارستان..

و معطل نکردم.. از مابین جمعیت رد شدم و بیرون زدم.. باد سرد پوست ملتهم را
سوزاند و سر داغ دخترک را به سینه ام چسباندم.. قلبم محکم می کوبید و عمیق نفس
می کشیدم.. به صداهای پشت سرم اهمیت ندادم و از در حیاط رد شدم.. چند نفر هاج و
واج براندازم کردند و من پریناز رنگ پریده را روی صندلی عقب خواباندم و قبل از
اینکه کسی به ماشین برسد سوار شدم و ماشین را به حرکت درآوردم..

__تحمل کن پری.. تحمل کن نازدختر..

و جیغ لاستیک به هوا بلند شد وقتی پیچ کوچه را رد کردم.. تلفنم ویبره میزد و خوب
می دانستم که بود! دست و پاهایم می لرزید.. تند رانندگی می کردم و مدام از آینه
پریناز را می دیدم.. با وجود تکان های شدید ماشین، بلند شد و نشست..

__پریناز.. دراز بکش الان می رسونمت بیمارستان..

پشت چراغ قرمز ایستادم و دست چپم را روی فرمان گذاشتم و به راست چرخیدم..
پریناز بغض کرده بهم خیره شد..

__نازدختر.. دراز بکش.. سرت گیج میره؟ جاییت درد می کنه؟

روسی‌اش سر خورده بود و من پریشانی موهای سیاهش را دیدم.. مشتی به صندلی کناری زدم و بلندتر گفتم:

چرا این چراغ قرمز تموم نمیشه؟

مغموم براندازم کرد و لبهایش را از هم فاصله داد.. ترسیده بودم و قدرت شنوایی‌ام کم.. اما شنیدم که لب زد:

منو ببر خونه..

قلبم به واسطه ی ویبره ی تلفن بشدت می لرزید اما مکث کردم و با اخم های درهم اسمش را صدا زدم..

پریناز؟

انگار سد تحملش شکست که به گریه افتاد و همه ی جهان پر شد از ناله های دخترکی مغرور و دلشکسته ی من.. ماشین پشت سری چندین بار بوق زد و من مات نگاهش کردم.. لب باز کردم اما حرفی نزدیم که توان گفتن نداشتم.. صدای بوق ممتد ماشین ها باعث شد دو دستی فرمان را نگه دارم و ماشین را گوشه ی خیابان پارک کنم.. صدای اعتراض راننده ها را شنیدم.. از ماشین پیاده شدم و از دگه ی کنار خیابان بطری آب معدنی و چند شکلات شیرین خریدم و در عقب را باز کردم.. گیج و مبهوت بودم.. انگار همه چیز در هاله ای از توهم فرو رفته بود.. انقدر همه چیز سریع و بی وقفه پیش می آمد که هنوز با هیچ قضیه ای کنار نیامده بودم.. پریناز حالا بلند گریه نمی کرد اما هق هقش فضای ماشین را پر کرده بود.. کنارش نشستم و پریناز صندل های پاشنه دارش را بیرون آورده و زانوی غم به بغل گرفته بود.. بطری آب را مقابلش گرفتم و خودم بازش کردم..

خوبی؟ نازدختر تو که منو سخته دادی.. بیا یکم از این آب بخور..

به حرفم اهمیت نداد.. مصرانه دست جلو بردم و دوباره گفتم:

__بگیر بخور پریناز.. به من نگاه کن..

به سمتم چرخید.. با دیدنِ سرخیِ خونِ چشم هایش ماتم برد.. به پشتیِ صندلیِ چسبیدم و دستم افتاد.. لبِ بینِ دندانِ گرفتم.. دست دراز کرد و بطری را گرفت و در حالی که با پشتِ دستش اشک های روی گونه اش را خشک می کرد کمی از آب نوشید..

سرِ دردناکم را به پشتیِ صندلیِ کوبیدم و دستِ چپم را روی پیشانی ام گذاشتم.. تلفنم هنوز می لرزید و حالی برای جواب دادن نداشتم.. با این وجود تلفن را بیرون آوردم و بسته های شکلات را در فضای خالیِ مابینِ خودم و پریناز جای دادم.. چشم بستم و دکمه ی اتصال را لمس کردم.. صدای نگرانِ امیرعلی را شنیدم

__الو.. الوند؟ کجایی؟ کدوم بیمارستانی؟ پری خوبه؟

هق هقِ پریناز ابدًا کمتر نشده بود..

__خوبه.. نترس.. خوبه امیرعلی.. یکم فشارش افتاده بود گوشه ی خیابونم یکم آب خورده الانم بهتره..

قبل از اینکه امیرعلی جوابی بدهد تلفن از دستش کشیده شد و صدای بغض آلود و گریانِ پروین را شنیدم

__پسرم.. تو رو خدا راستشو بگو.. پرینازم کجاست؟ چی شده؟ این دختر از دیروز رنگ پریده بود.. حالش خوبه؟

چشم باز کردم و به پریناز زل زدم.. چانه بر رویِ زانو گذاشته بود و گریه می کرد.. برقِ اشکش را دیدم و لب گزیدم..

_پروین خانم.. شما رو به خدا آروم باشین.. به امیرعلی هم گفتم چیزیش نیست..
حالش خوبه.. فقط فشارش...

و پروین به گریه افتاد.. نور چراغ های شهر.. نور ماشین ها.. بوقِ سرسام آورِ وسایلِ
نقلیه ی از خدا بیخبر.. همه چیز روی خطِ اعصابم رژه می رفت.. دوباره تلفن از دستِ
پروین کشیده شد و صدای بابَهتِ حیدر...

_الوند؟

_آقا حیدر.. پریناز خوبه..

و صدای الحمدالله گفتنِ حیدر آرامشم شد.. پریناز بطری را رها کرد و کفِ ماشین
افتاد.. هردو دستش را رویِ صورتش گذاشت.. نفسم را نامحسوس فوت کردم..
_خیالتون راحت باشه.. نیازی نیست از مراسم بزنید بیرون.. شبو خراب نکنین.. من
پریناز رو میبرم یه سِرْم بزنه بعدم میبرم خونه.. نگران نباشین..

سر و صدای زیادی از آن سویِ خط به گوش می رسید.. حیدر خیلی ملایم گفت:

_باشه.. احتیاط کنین.. ما رو هم بی خبر نذارین..

_چشم.. فعلا خداحافظ.. به پروین خانم بگین نگران نباشن..

حیدر باشه ای گفت و تماس قطع شد.. به سمتِ پریناز چرخیدم و دستِ چپم را رویِ
صندلی گذاشتم..

_دختر؟ بینمت..

دستم ناخواسته دسته ای از موهایش را بین پنجه گرفت و به بینی زدم.. بوی شکلاتِ
ملایمی داشت.. پریناز قصدِ تمام کردنِ این حجم از گریه را نداشت و انگار حق هقش
شمشیر بود رویِ شاهرگِ حیاتم.. موهایش را رها کردم و گفتم:

_میبرمت بیمارستان..

_نه..

و سربلند کرد و من چشمهای متورمش را در تاریکی دیدم.. لبش لرزید و من فرورفتگی ناشی از فشار دندان هایش را دیدم و دم نزد.. این دختر داشت با دل بی صاحبم چه می کرد؟ دستی به سینه ام زدم.. جایی که قلبم پر فشار خون پمپاژ می کرد.. بدنم داغ داغ بود و چند تار موهایم روی پیشانی ام ریخته بود.. تنگی لباس به سینه ام فشار می آورد.. چند باری به سینه ام ضربه زدم و پریناز بغض کرده و با چشم های اشکی براندازم کرد..

_بیا نازدختر.. بیا..

نگاهش بین چشمانم و سینه ای که زیر چندین لایه اش قلبی بی امان می کوبید، در گردش بود..

_سرتو بذار اینجا.. بیا.. بچه بودی اینطوری آروم میشدی..

به گریه افتاد و من معطل نکردم.. فاصله ی بینمان را به هیچ رساندم و دستم را زیر موهایش فرو بردم.. سرش که به سینه ام چسبید، هر دو دستش از زیر کت، تن داغم را احاطه کرد.. لبم را روی موهایش گذاشتم و عمیق بو کشیدم..

_آروم نازدختر.. آروم.. هیچی نیست.. فقط یه خواب بد دیدی.. یه خواب بد بود و تموم شد..

پنجه هایش در کمرم فرو می رفت و مثل دختر بچه ها زار میزد.. حرارت داغش تنم را به آتش می کشید.. بوسیدمش.. به اندازه ی تمام خواستن ها و نتوانستن ها.. تار به تار موهای فرگانه و ابریشمینش را بوسه زدم و زمزمه کردم:

_نازدختر.. کافیه.. بهم قول دادی خودتو اذیت نکنی.. قول دادی دختر.. یادت رفته؟!

صدایم ناخواسته می لرزید و پریناز از سینه ام سر برداشت.. با هر دو دست صورتش را از ردّ اشک پاک کرد و سر پایین انداخت.. آبشار موهایش کل صورتش را پوشاند و من با دست پششان زدم و صورتش را قاب گرفتم.. بینی کوچکش قرمز و متورم شده بود و چشم بست..

_دیگه گریه نکن.. بینمت دختر.. جاییت درد می کنه؟ حالت خوبه؟ حرف بزن بفهمم چیزیت نیست..

کفِ هر دو دستش روی سینه ام نشست..

_خیلی بدی الوند.. خیلی..

نفسم را نامحسوس فوت کردم.. شنیدن صدای این دختر آرامش محض بود.. من فراموش کرده بودم.. خیلی چیزها را.. انگار داشتم تاوان پس می دادم.. تاوان گناهی نابخشودنی.. این سوختن تمام نمیشد.. همینکه پریناز حرف میزد کافی بود.. خیلی خسته بودم.. خیلی..

_میبرمت خونه..

و چشم بسته، پیشانی داغ و عرق کرده اش را بوسیدم و فاصله گرفتم.. در را باز کردم و پیاده شدم.. گرم بود و تحملِ کت را نداشتم.. کتم را بیرون آوردم و بین دست گرفتم.. دم عمیقی از هوای سرد به ریه کشاندم و به اطرافم زل زدم.. خیابان تقریباً شلوغ بود و موتور سواری کنارِ دکه، بسته ای سیگار خرید.. صدای خنده های دختری راز چند متری می شنیدم که داشت با تلفن حرف میزد و ماشینی مدام برایش بوق میزد.. کلافه بودم.. در عقب را بستم و پشت فرمان نشستم.. کت را مچاله روی صندلی کناری انداختم و استارت زدم..

_الوند؟

راهنما زدم و وارد خیابان شدم.. پریناز بطری آب را از کف ماشین برداشت و مابین
صندلی های جلو قرار گرفت..

_آب می خوای؟

هیچ چیزی جز اندکی آرامش نمی خواستم.. معده ام می سوخت و سرم رو به انفجار
بود با این حال گفتم:

_نه.. دراز بکش تا برسیم... بیدارت می کنم..

دلخور لب گزید و دستی به چشمان متورمش کشید که من می دانستم از شدت اشک
می سوخت.. اخمی که بین ابروهایم خودنمایی می کرد کاملاً غیرارادی بود.. انگشتانش
روی گردنم نوازش گرفت و فکم منقبض شد.. از بزرگراه خارج شدم.. هنوز شهر شلوغ
و ترافیک سنگین بود.. آسمان با چند لکه ابر خودنمایی می کرد..

_پریناز..؟

و نفس داغش به صورتم خورد

_جانم الوند؟

اما حرف در دهانم ماند.. نگفتم نکن.. نگفتم دست بردار از بچگی کردن.. امشب پریناز
مرا در بد موقعیتی قرار داده بود..

_الوند؟

نوازش های سرانگشتی اش حالا عمیقتر شده بود... ته ریشم را لمس می کردم.. گردنم..
حتی انگشت شصتش گوشه ی لبانم را هدف قرار داده بود.. این دختر شمشیر از رو
بسته بود و داشت همه ی سد مقاومت را می شکست.. داشت دستم را رو می کرد.. انگار

تازه داشت به خاطر می آمد که چطور سراسیمه پریناز را روی دست گرفته و از آن
مهمانی بیرون زدم.. قلبم نامنظم اما آرام می کوید..

__بهم بگو که تو اون دختر و نمی خوای.. بهم بگو که..

__بس کن پریناز..

اینکه صدایم از حدّ معمول بالاتر رفت دستِ خودم نبود ولی کسی باید به این دختر
حالی می کرد.. شرایطِ ما ابدای نبود.. امشب من، الوندِ ادیب، در حالی که همه ی
حاضرین مجلس می دانستند پریناز خواهرم نیست اما پیش دستی کردم برای بلند
کردنش.. در حالی که امیرعلی و حیدر حضور داشتند.. از دستِ خودم شکار بودم..
حماقت کردم...

__الوند؟

هاج و واج براندازم کرد و من سکوت کردم.. دوباره بغض کرد و دستش را پس کشید..

__من.. من.. ن ن نمی نمی خواستم...

دستم دورِ فرمان مشت شد و صدایم را پایین آوردم..

__لازم نیست چیزو توضیح بدی.. چیزی نیست که ندونم و دلم نمی خواد.. دلم نمیخواد
چیزو واسم تکرار کنی دختر..

آرام حرف می زدم.. بی نشانه ای از عصبانیت.. درحالی که از درون می سوختم.. این
دختر همه ی چیزی بود که می خواستم.. اما حالا و در این شرایطِ آنقدر تحتِ فشار
بودم که راه به جایی نداشتم.. بی خبری از البرز.. حرف های بی سر و ته کیومرث..
خواب و خیالاتِ پروین و پریناز.. ترس به دلم افتاده بود.. خیابانِ اصلی را دور زدم و
واردِ کوچه شدم.. درست روبرویِ عمارت ماشین را نگه داشتم.. پریناز بغ کرده سر

پایین انداخت و من عکس العملی نشان ندادم.. لحظاتی هر دو سکوت کردیم و در آخر گفتم:

_داری پیاده میشی خوب خودتو بپوشون.. اون شکلات هارو هم ببر اگه سرگیجه گرفتی بخور جون بگیری.. شنیدم چیزی نخوردی و تو اتاق موندی.. دندان به هم ساییدم و به ظرافت انگشتانش که لبه ی صندلی قرار داشت زل زدم..

_پریناز؟

سربلند کرد و من دوباره فرورفتگی های کوچک روی لبش را دیدم.. عادت داشت هر زمان استرس می گرفت لبش را می جوید..

_قول دادی بزرگ شی.. قول دادی خودتو اذیت نکنی.. قول دادی..

و پریناز با حرفی که زد باعث شد سکوت کردم..

_تو هم قول دادی یه شب تو بغلت بخوابم.. مثل قدیما.. مثل وقتی که نمی ترسیدم از دستت بدم.. روزا شب میشن.. شبا روز.. ثانیه به ثانیه به این فکر می کنم که از دستت بدم.. الوند من.. من نمی تونم.. شاید تو بتونی.. شاید بهم بگی یه حس بچگانه داری ولی نیست.. من اونقدرم که تو فکر می کنی بچه نیستم.. بیست و چهار سالمه.. میدونم چی درسته چی غلط.. تو به کدوم قولت عمل کردی که از من توقع داری؟ بشینم و هیچی نگم وقتی مامانم داره واسه الوند.. واسه کسی که دوشش دارم و دنبال یه همسر ایده آل می گرده؟ تکلیف من چیه وقتی همین تینا که تو داشتی طبق گفته ی مامان نگاش می کردی از من حالِ تورو می پرسید.. گفت برادرت چطور آدمیه؟!

این ها را بینِ گریه بیان می کرد و من مات ماندم از سخنرانی بلندبالای دخترک.. مشتِ ملایمی به کتفم زد.. دخترکِ نازکِ دلِ من گنجایشِ این همه گلایه و دلشکستگی را داشت؟ خودم را لعنت کردم..

به کدوم قولت عمل کردی.. گفتی یه شب شام مهمون تو.. گفتی نگران نباشم.. گفتی خواست بهم هست ولی حتی نفهمیدی من چند روز پیش خوردم زمین..

ابرو درهم کشیدم اما قبل از اینکه حرفی بزنم، آستینِ مانتوی بلندش را بالا زد و آرنجِ خونمرده اش را نشان داد..

ببین.. فقط بگو سرِ کدوم قولت موندی؟

نگران دستش را گرفتم و کبودیِ محسوسش را دیدم.. زیاد نبود اما همین تیرگیِ کمرنگِ رویِ پوستِ سفیدش خیلی خودنمایی می کرد.. اخم غلیظ تر شد ولی پریناز دستم را پس زد و دستگیره ی در را پایین کشید.. روسری اش را مرتب کرد و بی حرف پیاده شد.. حتی به سمت نیم نگاه هم نیانداخت.. روبروی درِ عمارت ایستاد.. لحظه ای مکث کرد و زنگِ در را فشرد.. شیشه ی ماشین را پایین فرستادم و تنِ داغم را به بادِ سردِ مهمان کردم.. در توسطِ مشهدی باز شد و پریناز وارد شد.. مشهدی نگران دو سویِ خیابان را برانداز کرد و رویِ ماشین متوقف شد و دست بلند کرد.. بوق زد و بی حس و حال ماشین را به حرکت درآوردم.. شکلات های پریناز رویِ صندلیِ عقب جامانده بود و حرف هایش در سرم...

بد قول بودم؟ بد بودم؟ خودم را لعنت کردم و مشتِ محکمی به فرمان کوبیدم و آخم در گلو خفه شد.. چه شبِ بدی بود.. کاش البرز در خانه انتظارم را می کشید.. کاش بهروز با دستِ پر بر می گشت.. کاش پریناز.... و حتی نتوانستم این جمله را در ذهنم کامل کنم.. چشم های غمزده ی پریناز از مقابلِ دیدم کنار نمی رفت و قلبم در تمامِ بدنم می تپید.. جای انگشت های پریناز روی گردنم می سوخت و دلم سوختنی ابدی می خواست.. برای بارِ چندم مشتَم را به فرمان کوبیدم.. این خیابان تمام نمیشد.. این دوری تمام نمیشد.. دلتنگی دست از سرم بر نمی داشت..!

در ماشینِ سمندِ بهروز را باز کردم و دستِ راستم را روی سقفِ سردش گذاشتم..
 بهروز چرخید و بهم نیم نگاهی انداخت و دوباره به شیشه ی روبرویی زل زد.. عارف با
 فاصله ی یک قدمی از من ایستاده بود و آفتاب مستقیم می تایید.. دستم روی سقف
 مشت شد و عارف بالاخره سکوتِ ماینمان را شکست..

__چه خبر؟

و بهروز همانطور که دستش روی فرمان بود سکوت کرد.. چه کسی حالِ درونیِ برادری
 را می فهمید که از دلهره و نگرانی داشت واپسین روزهای عمرش را می گذراند؟!
 کابوسِ شبِ قبلِ همان اندک آرامشم را گرفته بود.. آخ از چشم های البرز.. آخ..
 نامحسوس پوف کشیدم و سوالِ عارف را بلند تر و محکم تر پرسیدم.. بهروز قصدِ
 پیاده شدن داشت و من کنار کشیدم.. دستِ راستش را لبه ی درِ ماشین گذاشت و نیم
 نگاهی به عارف انداخت که هنوز با یک قدم فاصله ایستاده بود.. خیلی زود چشم گرفت
 و رو به من لب زد:

__راهِ نفوذی نیست ولی یه چیزایی فهمیدم..

عارف جلو آمد و من به چپ کشیده شدم..

__چی فهمیدی؟

کلافه سر چرخاندم.. خودم هم نفهمیده بودم که چطور چندین طبقه را گذراندم و چطور به این گوشه از خیابان رسیدم؟! حالم خوب نبود.. ادا.. با همین حرفِ عارف بهروز دستی در هوا تکان داد و گفت:

__یه دکتر خبر کردن.. وقتی از اون خونه بیرون اومد پرس و جو کردم فهمیدم که..
 قلبم نمی تپید.. دکتر؟ برای البرز اتفاقی افتاده بود؟ خدا نکند.. سعی کردم افکارِ بد را از خودم دور کنم ولی نمیشد.. فکرِ شومی در سرم جولان می داد..
 __حالِ البرز خوب نیست.. یه تشنج و تبِ شدید..

گیج و مبهم به عارف نیم نگاهی انداختم.. انگار که حرفِ بهروز را نفهمیده بودم.. می خواستم عارف برایم ترجمه کند.. این تشنج و تبی که بهروز در موردش حرف میزد چه معنایی داشت؟ عارف یکباره سرخ شد و جلو آمد.. دقیقاً روبروی بهروز ایستاد و همانطور که من را برانداز می کرد متعجب و ترسیده چیزی گفت و من متوجه نشدم.. انگار نورِ خورشید داشت مغزِ سرم را سوراخ می کرد و من ذوب شدنِ سرم را حس می کردم.. موادِ مذابی به اسم عرق از فرق سرم می جوشید و از تیغه ی بینیم پایین می چکید.. بهروز جوابِ عارف را می داد و من انگار از شلوغی خیابانِ لعنتی جز بوقِ کشداری که در گوشم زنگ میزد هیچ چیزی نمی شنیدم.. البرز تب کرده بود؟ تشنج؟ مثل همان تبی که به واسطه ی سرماخوردگی پیدا کرده بود و تا مرزِ مردن پیش رفت؟ انگار پاهایم به زمین چسبیده بود که با وجود فشارِ دستِ عارف تکان نمی خوردم..
 __الوند؟

و من تنها یک کلمه شنیدم که عارف صدایم می کرد.. من الوند بودم و البرز تب داشت.. چرا به زمین چسبیده بودم؟ هنوز ادعا داشتم در حالی که البرز در دستِ آن مرد اسیر بود و من آزادانه می گشتم و از حالِ برادرِم بی خبر بودم؟! می خواستم

منطقی برخورد کنم؟ دستِ داغِ عارف را روی سینه ام حس کردم و با ناباوری قدمی به عقب برداشتم.. ماشینم کجا بود؟ کجا بودم وقتی البرز تب داشت! چرا این ملاقاتِ لعنتی را به تعویق انداختم؟! می دانستم راهِ نفوذی نیست و خواستم به بهروز فرصت داده باشم؟! خدا لعنتم کند.. دستِ عارف را پس زدم و بی حرف و بی نگاهی به هردو عرضِ خیابان را رد کردم و به بوق های پی در پی ماشین ها که از پشتِ میلیون ها سدِ طویل می گذشت تا به شنوایی ام برسد بی اهمیتی کردم.. جانِ البرز را به غیرتم فروختم؟! اگر بلایی به سرش آمده باشد چه؟ جوابِ حیدر و پروین را چه می دادم؟ خودم چه؟ هر دو دستم را برای هر گونه احتمالِ خطایی در جیبم فرو کردم و پا به پارکینگ گذاشتم.. ریموتِ ماشین را از جیبم بیرون آوردم و از بینِ چندین ماشینِ پارک شده رد شدم.. ماشینم همان جایِ همیشگی بود و در انتهای پارکینگ زنی داشت اسباب و وسایلش را از صندوق عقب خارج می کرد.. صدایِ نامفهومی از عارف می شنیدم و وقتی در ماشین را باز کردم دستش مانع از سوار شدنم شد.. حتی توانِ اخم کردن نداشتم.. چشم بالا کشیدم و بالاخره صورتِ سرخ شده و رگِ برآمده ی گردنش را دیدم..

_کجا؟! صبر کن الوند..

در سکوت تنها نگاهش کردم و قلبم به کوبشِ بی امانش ادامه داد.. لبم بی هدف کج شد.. سر پایین انداختم و دستم روی در مشت شد.. عارف چرا عقب نمی کشید؟

_کجا میری؟

کفِ کفشم به زمین چسبیده بود و من به دنبالِ اثرِ چسبِ پر قدرتی بودم که اجازه نمی داد الوندِ ادیب تکان بخورد.. بی شک این مرد، من نبودم که البرز تب داشت و من...

_میرم سراغِ کیومرث..

و بالاخره تکانی به خودم دادم و برخلاف فشارِ دستِ عارف، نشستم.. اجازه ی بستنِ در را نداد

_بذار باهات پیام.. به پیمان زنگ میزنم..

سرم را به سمتِ چپ کج کردم و نگرانیِ جاخوش کرده در نگاهش مثلِ شمع آیم کرد..
_به پیمان زنگ بزن و بگو خودشو برسونه.. تو هم بمون شرکت..

و عمیق براندازش کردم.. ناراضی قدمی عقب ایستاد و اینبار خودش در را بست.. از پشتِ شیشه نگاهمان در هم تلاقی کرد و سر تکان داد.. فکم منقبض بود و از جای جایِ بدنم آتش فواره میزد.. استارت زدم و ماشین با تیک آف از جا کنده شد.. به محضِ خارج شدن از پارکینگ نورِ شدیدِ خورشید چشمم را زد و از جیبِ داخلیِ کتم تلفنم را بیرون کشیدم.. با دستِ خالی به جنگِ کیومرث می رفتم.. تمرکز نداشتم و به سختی شماره تلفنش را پیدا کردم و صدای بوق فضای ماشین را پر کرد.. حالم ناخوش بود و کاش کسی می فهمید..

_منتظر تماست بودم..

تارهای لعنتیِ صدایش، موزیک متنِ زندگیِ غمبارم شده بود.. این لعنتی داشت مثل خوره همه ی وجودم را می خورد.. چه اهمیتی داشت اگر ضجه زدنم را برای برادرم می دید.. البرز همه ی دارایی من بود! همه ی دارایی من.....

_فقط بهم بگو البرز کجاست؟ حالش خوبه یا نه؟ کجاست کیومرث؟ کجاست؟

سکوت کرد و صدای تیک فندکش آرشه ی روح و روانم شد.. تلفن در دستم مشت بود و می لرزید.. من حتی صفحه ی روشنِ تلفن را به خوبی نمی دیدم.. یک چشمم به روبرو بود و هجوم ماشین ها و یک چشمم به تلفنی که عجیب بوی سیگارِ شکلاتی اش را می داد..

_البرز کجاست؟ میخوام همین حالا ببینمش..

باز هم سکوت.. مشت محکمی به فرمان کوبیدم و سرعتم را بالا بردم و برای چند ماشین بوق کشدار زدم.. مقصدم عمارت کیومرث بود.. همان زندان بی نفوذ لعنتی.. دود سیگارش را فوت کرد و من به خوبی حس می کردم.. ابدا اهمیتی نداشت که از عذاب کشیدنم نهایت لذت را می برد.. رگ دردناکی از پشت گردنم تا سرم نبض میزد.. عرق می ریختم و در ذهنم هزار و یک خط و نشان می کشیدم اگر خدای ناکرده اتفاقی افتاده باشد... کیومرث.....

_تو خونم می بینمت.. آدرسو داری..

و تلفن قطع شد.. تلفن را روی صندلی انداختم و دو دکمه ی پیراهنم را باز کردم.. نفس نبود.. من البرز را برای نفس کشیدن کم داشتم.. راه رسیدن به آن عمارت نفرین شده طولانی بود و باید این مسافت زیاد را تحمل می کردم.. تقریبا نیم ساعت بعد بالاخره ماشین ها و خیابان ها و کوچه ها را شکافته بودم و به مقصد رسیدم.. قلبم نامنظم می تپید و گرمایی که از وجودم سربرآورده بود داشت نابودم می کرد.. خیابانی فرعی و خلوت.. جز چند خانه ی ویلایی و بی نهایت بزرگ و چند ماشین چیزی دیده نمیشد.. در عمارت فلزی بود و من کفش های دو نفر را از زیر در می دیدم.. تلفنم را به دست گرفتم و سوییچ را بیرون کشیدم.. در را باز کردم و پیاده شدم.. درست روبروی در فلزی رنگ ایستادم و نور خورشید مغز سرم را نشانه رفت.. فراموش کردم ریموت ماشین را بزنم و چندان اهمیتی نداشت.. بی تردید دو لبه ی کتم را به هم رساندم و مشت گره کرده ام را به در کوبیدم و صدای مکالمه ی نامفهوم دو نفری که از دور کفششان را دیده بودم قطع شد و یکی تقریبا داد زد:

_کیه؟

و من سر پایین انداختم و همزمان در باز شد.. کفش های ورنی.. کت و شلوارِ مشکی و بالاخره هردو مردِ بلند قد و هیکلیِ مقابلم را دیدم.. یکی از آن ها که بلندقد تر و پر تر بود قدمی به جلو برداشت.. سه دکمه ی کتش را بسته بود و سرش زیرِ نورِ خورشید برق میزد.. پوستِ تنم در حالِ کنده شدن بود.. جلو رفتم و سینه به سینه ی مرد، به نفرِ عقبی نگاهی انداختم که جوان تر بود و سیل های پری داشت..

__فرمایش؟

تلفنِ مردِ جوان زنگ خورد و از ما فاصله گرفت.. دیدم که کنارِ اتاقِ نگهبانی ایستاد و دستی به سرِ سگی از نژاد مالینیو کشید.. پوزه ی سیاهش مشخصه ی بارزش بود..
__با کیومرث ادیب کار دارم..

ابرو در هم کشید و عمیق براندازم کرد.. خیلی زود اخمش از هم باز شد و دستی به صورتِ اصلاح شده اش کشید.. تلفنِ مرد جوان قطع شد و به سمتان آمد و چیزی در گوشِ مرد گفت و هردو کنار ایستادند..
__بفرمایید داخل.. آقا منتظرِ شما هستن!

نگاه های تیزِ هردو برایم کمترین اهمیتی نداشت.. تلفنم را درونِ جیبِ شلوارم فرو کردم و جلو رفتم.. کفشم در سنگریزه های کف، فرو رفت و سگ پارسی کوتاه داشت و با لمسِ دستِ مردِ جوان ادامه نداد.. چند گامِ بلند برداشتم و مسیرِ سنگفرش شده را پیمودم.. از دو طرف درخت بود و گل.. نیم نگاهی به اطرافم انداختم.. حالا حتی اتاقِ نگهبانی مقابلِ دیدم نبود و با کمی دقت چندین دوربین مدار بسته دیدم.. به حتم کیومرث من را دیده بود و آن تماسِ تلفنی... دستم مشت شد و به راهم ادامه دادم..
این عمارت زیادی بزرگ بود.. انقدر احساساتِ تازه از پوسته در آمده داشتم که خودم هم در توصیفشان ضعف داشتم.. حوضِ بزرگی وسطِ محوطه بود و آب از سنگِ بزرگی

که وسط قرار داشت فواره میزد.. چندین ماشین دور تا دورِ حوضِ بزرگ قرار داشت و ساختمان سفیدِ مقابلِ دیدم بود.. سنگ های قهوه ای رنگ و ستون های بزرگ.. دو مجسمه ی سنگی اسب و شیر.. هنوز از ابتدای باغ صدای سگ به گوش می رسید.. دقیقاً پانزده پله، قصرِ کیومرث را از سطحِ زمین ارتفاع داده بود.. روبرویِ درِ ایستادم و برای لحظه ای مکث کردم.. البرز اینجا بود؟ زنگِ آویزِ مانندِ سمتِ راستِ درِ چوبی و شیشه ای را کشیدم و آونگش خبر از آمدنم داد.. طولی نکشید که در باز شد و زنی با لباسِ فرمِ سورمه ای و پیش بندی سفیدِ مقابلم ایستاد..

_سلام.. بفرمایید!

و من بی حرف سری تکان دادم و پای چپم را وادار به حرکت کردم و قدمی به داخل گذاشتم.. زرق و برقِ این عمارت، ادا برایم اهمیتی نداشت.. از تصویرِ منعکس شده درِ سرامیک های تمیزِ کف، زنی را دیدم که پشتِ انحنای نرده های چوبی و چند متر دورتر از لوسترِ بزرگی ایستاده بود.. این شبخ زیادی آشنا میزد.. سربلند نکردم و دستم روی لبه ی کتم نشست.. دمای بدنم بشدت بالا بود.. درِ چوبی بسته شد و صدایِ منحوسی در سرم اکو شد.. هیچ حسی نداشت.. هیچ چیزی جز سلامتِ البرز اهمیت نداشت..

_کیومرث کجاست؟

و زن مبهوت، سمتِ راستم ایستاد.. به سمتش چرخیدم و دیدم که هردو دستش را پشتِ سرش قلاب کرده بود و من مسیرِ نگاهش را که طبقه ی بالا را برانداز می کرد دیدم.. حتی شنیدم که کسی، چیزی زمزمه کرد..

هنوز سوالم را تکرار نکرده بودم که زن گفت:

_من راهنماییتون می کنم..

و خیلی آرام پاشنه های تقریبا بلند کفشش را روی سرامیک کوبید و من جوراب مشکی و بلندش را از نظر گذراندم.. دامنش زیادی کوتاه بود.. جلو رفت و من سعی کردم به آن شبخ آشنا نگاه نکنم.. من برای پس گرفتن برادرم آمده بودم.. قلبم نامنظم می کوبید.. کف دستم عرق کرده بود و جایی بین کمر و گردنم تیر می کشید.. به سمت چپ چرخید و وارد سالن بزرگی شد و از کنار پله های مارپیچی رد شد.. سالن را بی حرف رد کرد و وارد راهرویی شدیم که به باغ پشتی می رسید و من پنجره های بزرگ انتهایی را می دیدم.. نرسیده به پنجره ها ایستاد و به سمت چرخید.. نیم نگاهی بهم انداخت و من از مجسمه ها و گل هایی که از در و دیوار آویزان بود چشم گرفتم..

_آقا تو محوطه پشتی تشریف دارن.. بفرمایید..

بی حرف به سمت در رفتم.. پا به محوطه ی چمن کاری شده گذاشتم و نیم نگاهی به پشت سرم انداختم.. زن پیشخدمت مسیر آمده را برمی گشت و من بین درختچه ها و گل هایی که عجیب سرمستم کرده بودند به دنبال مردی می گشتم که تا همین چندماه پیش حتی از حضورش در ایران خبر نداشتم.. کلافه دست چپم را درون جیبم فرو بردم و چشم چشم کردم.. این موش و گربه بازی ها به خاطر چه بود؟ صدای پرنده ای خوش خوان و جوی آب می شنیدم.. این محوطه، شبیه به گلخانه ی بزرگی بود که در شیشه قرار داشت.. سقف این گلخانه، شیشه بود و هوای متصاعد شده از درختان عجیب دلچسب.. بالاخره کیومرث را دیدم که روی صندلی فلزی سفید رنگی نشسته بود و گیلای پر از محتویاتی نارنجی رنگ دستش بود.. دستم در جیبم مشت شد و بالاخره با فاصله ی تقریبا پنج متری ایستادم.. گیلایش را به لب زد و جرعه ای نمایشی نوشید و پایش را از روی پا برداشت و ایستاد.. گیلای به دست فاصله ی بینمان را کم کرد.. بوی شکلات می داد..

_البرز....

و اجازه نداد حرفم را کامل کنم..

_چیزی می خوری؟

ابرو در هم کشیدم و با فکی منقبض بی لرزش صدا حروقم را به هم چسباندم

_واسه این نمایشِ مسخره خیلی تلاش کردی.. قدرت و نفوذتو دیدم کیومرث.. پول و

ثروتتو دیدم.. اما یه چیز این وسط چشم منو گرفته.. اینکه تو از پسرِ خودت می گذری

واسه اهدافت.. اینکه تو پسر تو زندانی می کنی واسه رسیدن به هدفت.. اینبار البرز

وسیله ی رسیدن به کدوم هدفت؟

محتویاتِ لیوان را تکانی داد و روی پایِ چپ تکیه کرد.. نیم نگاهی به اطرافش انداخت

و لبخندِ کجی به لب آورد.. در هر صورتی احساسِ پیروزی می کرد.. الان ابداحس و

حالی برای سخنرانی کردن نداشتم.. باید البرز را می دیدم..

_من هدفم پسرمه.. قبلا هم گفتم..

_البرز کجاست؟

ازم فاصله گرفت و گیلایِ دستش را روی میزِ شیشه ای گذاشت.. هوایِ مرطوبی داشت

و کم کم حسِ خفگی پیدا می کردم.. پوستِ تنم رطوبت داشت و همین موضوع باعث

میشد لباس ها به تنم بچسبند.. دستی به موهای عرق کرده ام کشیدم و جلو رفتم.. میز

پر بود از انواع نوشیدنی و میوه..

_بخور عطشت کم شه.. وقتی به یه نتیجه برسیم می تونی البرز رو ببینی.. میدونم که

خبرداری چی شده!

ابروهایم بشدت در هم گره خورده بودند.. هر لحظه درجه ی خشمم بالا می رفت و دل

نگرانی داشت من را از پا در می آورد..

_دکترش از حمله ی ناگهانیِ یه پسرِ جوون حرف میزد.. الوند راه رسیدن تو به البرز منم..

به سمتم چرخید و چشم در چشم ایستاد و دستش را لبه ی صندلی گذاشت.. نفسی تازه کرد و من از درون درمانده و از بیرون انتقام جو به سمتش رفتم.. علنا داشتم دست هایم را برای دست به یقه نشدن با او کنترل می کردم..

_حالش خوبه؟ تبش پایین اومده؟ دکترش تونسته کاری کنه؟ کجاست کیومرث؟! حرف بزن.. بذار ببینمش...

کیومرث بلند قد بود.. مقابلم قدعلم کرد و دستش روی کتفم نشست.. فشاری که به کتفم می آورد کمتر از دردی بود که به قلبم بیشتر میزد.. چیزی به اندازه ی یک توپ تنیس، راه نفسم را مسدود کرده بود:

_بشین الوند.. سعی کن بفهمی که من پدرِ البرزم.. اجازه نمیدم اتفاقی واسش بیفته.. خصوصا که تازه به دستش آوردم..

ناخواسته دست بلند کردم و دستش را پس زدم.. پدر نبود که اگر درصدی این احساس در وجودش نفوذ داشت حالا هیچکدام این موقعیت را نداشتیم.. شبِ آن زن، پشت نرده های چوبی افکارم را به هم می ریخت..

_باید حرف بزنیم.. بشین الوند..

دستی به صورتِ ملتهبم کشیدم.. آرام و قرار نداشتم و انگار زمین پر بود از موادِ مذاب..

_چندتا مسئله ی مهم هست که باید درموردش حرف بزنیم..

تلفنم زنگ میخورد و من بی توجهی کردم.. با هر دو دست موهایم را به عقب هل دادم و روی یکی از صندلی ها نشستم.. کیومرث سری تکان داد و بسته ی مستطیل شکل سیگارش را از روی میز برداشت و با فندک روشن کرد و کام عمیقی گرفت و دود غلیظش تصویرش را تار کرد.. روی صندلی مقابلم نشست و من لب زدم:

_حالش خوبه؟

تا خیالم از بابت سلامتیش راحت نمیشد آرامش نمی گرفتم.. کام عمیقتری گرفت و چشم بست..

_دکتر تبشو کنترل کرده و بهش مسکن زده.. الان کنار مادرش خوابه!

باید می دیدمش.. زیر بار این فشار، کمرم خم شده بود.. روی زانو خم شدم و سر دردناکم را به دست گرفتم..

_من و تو میتونیم باهم به توافق برسیم.. اونوقت..

گوش تیز کردم.. علاوه بر بیرون فرستادن دود سیگار، صدای گام های کسی را از فاصله ای نه چندان دور می شنیدم.. من آمادگی رویارویی با آن زن را نداشتم..

_البرز اینجا دووم نیاره.. بیست و شیش ساله که تو تب میسوزه.. این تب مثل همیشه نیست.. ندیده می فهمم.. کیومرث با جون بچه ی خودت بازی نکن.. البرز باید پیش من باشه.. می فهمی؟

_پس پیشش بمون...

و خشک شدم.. دستم روی سرم.. خودم روی صندلی و پاهایم به زمین.. چندین و چندبار این جمله در سرم اکو شد و صدای لطیفی که بیانش کرده بود چاقو شد و رگ های بدنم را شکافت.. حسی ناشناخته در عروقم جریان پیدا کرد و قلبم برای ثانیه ای

از حرکت ایستاد و دردِ بدی در سرم پیچید.. باز صدای قدم هایش.. انگار پای راستش روی زمین کشیده میشد... درست پشتِ سرم ایستاد و من هرَمِ داغی که از بدنش متصاعد میشد حس کردم..

_اگه اینقدر مطمئنم که البرز با ما و بدون تو دووم نیاره بمون...

باورم نمیشد.. نفس نمی کشیدم و قفسه ی سینه ام بی اکسیژن جیر جیر می کرد.. درست مثل لولایِ دری که سالها روغن نخورده باشد..

_الماس؟ بهت گفته بودم تو اتاقت بمونی..

این زن، الماس بود؟! کسی که سالها اسمش را تنها در شناسنامه ام دیده بودم...؟! کسی که سالهای سال، آرزو می کردم کاش نبود و پروین مادرم بود؟ دست از سرِ دردناکم برنداشتم و قلبم را وادار کردم به کوبش..

_صندلی ریاست خالی نمی مونه.. هرچقدر رییس و مدیر و مدبر، خیلی سال پیش جاتون پر شد.. خالی نموند که سودای چیزی به سرتون بزنه که هیچوقت ندیدم از وجودتون..

دست کشیدم از موهای آشفته ام و بلند شدم.. کیومرث پا روی پا انداخته سیگار دود می کرد... از گوشه ی چشم اندامش را دیدم و از این سکوت نهایت استفاده را بردم: _هوای این خونه، این جهنم واسه البرز مسمومه.. خوب بلام چطوری برادری کنم.. البرزو از اینجا میبرم..!

بوی شکلاتِ لعنتی شامه ام را تحریک می کرد برای بوی موهای پریناز.. از کیومرث چشم گرفتم و پشت کردم.. به محض دیدنش زانوهایم لرزید.. نامحسوس می لرزیدم.. زنی که هزاران بار تلاش کرده بودم تصویرش پاک نشود.. زنِ خندانِ عکس، شبِ سرامیک ها حالا مقابلم ایستاده بود.. با وضوح هرچه تمامتر.. با همان موهای خرمایی..

انگار البرز را در وجودش داشت.. همان حالتِ نگاه.. همان چشم ها و همان ظرافت..
 انگار تمام سال های گذشته البرز نقشِ مادر را برایم ایفا کرده بود.. چقدر دلتنگ بودم..
 چقدر فشارِ روحی و روانی داشتم.. چقدر انگشت هایم ورم داشتند برای لمسِ تار به تارِ
 موهایش.. لعنتی... این زن داشت چه به روزم می آورد؟! کیومرث این توانایی ماهرانه
 را نداشت.. به سختی لب باز کردم و محکم تر از قبل گفتم:

_برادرم کجاست؟

چشم هایِ الماس به اشک نشست و قطره ای درشت بر روی گونه اش چکید.. نگاهش
 رویِ برآمدگی سینه ام بود که از لایِ بازیِ یقه ی پیراهنم به خوبی معلوم بود.. این
 چسبندگیِ لباس ها داشت آزارم می داد.. قدمی به جلو برداشت و صدای اعتراضِ آمیزِ
 کیومرث را شنیدم:

_الماس؟

و قطره ی دیگری از گوشه ی چشمش چکید و توپِ تنیسِ گلویم بزرگتر شد..
 کیومرث را دیدم که از سمتِ چپم به سمتِ الماس رفت و زیرِ بازویش را گرفت.. چند
 درمیان نفس می کشیدم و قفسه ی سینه ام با کمترین حرکت، بالا و پایین میشد..
 الماس نیم نگاهی به کیومرث انداخت و لبش بی حرف تکان خورد و کیومرث باشه ای
 کوتاه گفت.. قلبم درست در گلویم می تپید و این حجم ی عظیمِ کوبش و تنفسِ ملایم
 داشت دلم را از آماسِ درد، پر می کرد... الماس دستِ کیومرث را کنار زد و قدمی جلو
 آمد.. بوی شکلات با غلظتِ بیشتری به مشامم می رسید..

_برادرم، البرز کجاست؟

و الماس بینِ گریه گفت:

_درست مثلِ کیومرثی..

از این تغییرِ ناگهانیِ بحثِ اخم کردم.. جلو رفتم و ابرو در هم کشیدم.. دست های
مشت شده ام را دو طرفم رها کردم و با نهایتِ تلاشم برای فریاد نزدن بارِ دیگرِ سوالم
را تکرار کردم

_من یه جواب میخوام.. البرز کجاست..؟ نمیخوام یک ثانیه دیگه تو این جهنم بمونه!

و قبل از اینکه الماس حرفی بزند کیومرث به سمتم آمد و دست روی کتفم گذاشت:

_میگم زنگ بزنن به یه اورژانس.. البرز رو با خودت ببر..

و نگاهِ الماس را دیدم که مات و مبهوت کیومرث را برانداز کرد..

کیومرث بی حرفِ دیگری فاصله گرفت و دیدم که تلفنش را از روی میز برداشت و
شماره ای گرفت.. مسیرِ نگاهِ الماس من بودم.. ناباور به مسیرِ رفتنِ کیومرث نگاه کردم
و الماسِ مبهوت همچنان نگاهم می کرد.. درست شنیده بودم؟ صدای مکالمه ی آهسته
ی کیومرث را شنیدم و الماس بالاخره به خودش تکانی داد و فاصله ی بینمان را پر
کرد.. دستش که تا نزدیکیِ سینه ام رسید خودم را عقب کشیدم.. دستش در هوا خشک
شد و دوباره نگاهش باریدن گرفت..

_الوند؟

چند سال از آخرین باری که صدایم کرده بود می گذشت؟ بیست و شش سال؟ نه..

الماس، البرز را باردار بود...

_پسرم؟

و من از این کلمه شرم کردم.. حروفِ ادا شده از زبانِ این زن برایم بی معنا بود..
ناخواسته لبم به طرحِ گنگی از لبخند کج شد.. تلفنم مدام می لرزید و زانوهایِ لرزانم را

در برابر ایستادن سست می کرد.. به حتم عارف بود.. دستِ الماس دوباره برای لمس بالا آمد که صدای کیومرث را شنیدم و با چند گام بلند فاصله گرفتم..

_تا چند دقیقه ی دیگه آمبولانس میاد.. می تونی البرز رو ببری!

کیومرث سیگارش را درون جاسیگاری گذاشت و با برداشتن گیلای نرنجی رنگ به سمت الماس رفت.. انگار کسی در قلبم با مشت و لگد به در و دیوار می کوبید.. پوست تنم در حال ورقه شدن بود.. می توانستم البرز را ببرم؟! به هردو نیم نگاهی انداختم.. کیومرث گیلای را به سمت الماس گرفت و الماس مصرانه چشم از من بر نمی داشت و در برابر نوشیدن آبمیوه مقاومت می کرد..

تلفنم را از جیبم بیرون آوردم.. حدسم درست بود.. عارف داشت زنگ میزد و حالا فرصت مناسبی برای مکالمه نبود.. جلو رفتم و گفتم:

_کجاست؟

کیومرث عصبی بود و من به خوبی تشخیص می دادم.. شاید چون او هم مثل من سکوت می کرد و سعی داشت خونسرد رفتار کند..

_کمک کن مادر تو بیرم اتاقش.. تا اومدن آمبولانس حرف می زنیم..

این اولین باری بود که کیومرث الماس را مادر من می خواند.. سر جا میخکوب شدم.. کیومرث، بی حرکتی من را که دید تلفنش را برداشت و شماره ای گرفت و طولی نکشید که یکی از پیشخدمت ها وارد محوطه شد.. الماس خیره به من بلند گریه کرد و با کمک پیشخدمت که ببخشید گفت به راه افتاد.. برای رفتن مخالفتی نمی کرد.. کیومرث چند لحظه ای به مسیر رفتن الماس نگاه کرد و روی پاشنه ی پا چرخید.. چند متر فاصله ی بینمان را پر کرد و درست مقابلم ایستاد..

_الوند؟

و من سر پایین انداختم.. بوی شکلات و عطر تلخش به مشام می رسید..

_البرز رو برگردون خونت.. تو اون آسایشگاه...

و ادامه نداد.. دستش روی کتفم نشست..

_نه خونه ی حیدر نه آسایشگاه..

فشار دستش باعث شد سربلند کنم و نگاهمان برای لحظاتی درهم تلاقی کرد..

_به البرز رسیدگی کن و بیا دیدنم..

به عارف قهوه به دست نیم نگاه هم نیانداختم.. مستاصل و درمانده بین راهروی منتهی به اتاقش به دیوار تکیه داده بودم و صدای خس خس سینه ی البرز در و دیوار خانه را می شکافت و به حلزونی گوشم می رسید.. ابد آرامش و آسایش نداشتم.. تمام طول مسیر برگشت به خانه، کنار البرز نیمه بیهوش و تب کرده نشسته بودم و توان حرف زدن نداشتم..

_الوند بیا اینو بخور یکم سر حال میشی.. نگران نباش پیمان و دو سه تا دکتر دیگه با تجهیزات کنارش هستن..

اخمم سردردم را تشدید می کرد..

_نمیخورم..

عارف پوف کشید و برای لحظاتی از کنارم فاصله گرفت و دستِ خالی برگشت.. مشتِ دستِ چپم را به دیوار کوبیدم و دستِ راست به جیب به دیوارِ روبرویم زل زدم.. البرز پشتِ این دیوار در حالِ مرگ بود و من هنوز نفس می کشیدم.. به اصرارِ عارف و پیمان پشتِ در انتظار می کشیدم و آرزو می کردم که ای کاش زودتر همه چیز به روالِ عادی برمیگشت.. عارف کمر به دیوارِ کناری زد و هر دو دستش را در جیبش فرو برد و سرش را به عقب سوق داد..

_کارِ پیمان حرف نداره..

و من حرف نداشتنِ کارِ پیمان را دیده بودم.. تقریباً بیست و هفت دقیقه از بسته شدنِ درِ اتاقِ البرز می گذشت و من هنوز خس خسِ سینه ی دردناکش را به وضوح می شنیدم.. جایی بینِ قفسه ی سینه ام می سوخت و تیره ی کمرم می لرزید.. این لرزش داشت کم کم زانوهای لرزانم را تا می کرد.. لب بینِ دندان گرفتم که از درد و درماندگی آخ نکشم.. صدای مکالمه ی ضعیفی از اتاق به گوشم می رسید و نیازِ زیادی در خودم می دیدم برای فریاد زدن.. چه به روزِ البرز آورده بود آن مردِ پدرنما.. تصویرِ پوستِ سرخ و پیشانیِ عرق کرده ی البرز از مقابلِ دیدم کنار نمی رفت.. لرزشِ خفیفِ بدنش را هنوز زیرِ دستم حس می کردم و کاش کیومرث می فهمید من و البرز را در چه مخمصه ای انداخته... خودم را نمی بخشیدم.. البرز حالِ خوبی نداشت و من باید چه می کردم..؟! عارف نفسِ عمیقی کشید و دیدم که به سمتم سر چرخاند.. دلتنگ بودم و دل نگران... دستم روی قلبم نشست و مشت کردم..

_الوند؟ داری با خودت چیکار می کنی؟

به سمتش چرخیدم و در حالی که قلبم با شدتِ هرچه تمامتر خودش را به دیواره ی استخوانیِ سینه ام می کوبید لب زدم:

_به سیما زنگ بزن و بگو شب بره عمارت.. پیشِ پریناز بمونه.. امشبو اینجا بمون عارف!

و نگاهِ ماتش را دیدم.. هنوز عارف حرفی نزده بود که بالاخره پیمان دست از شکنجه کردنم برداشت و در باز شد.. بی مکث از دیوار فاصله گرفتم و چشم بالا کشیدم.. سرم سنگین بود و گردنم درد می کرد.. چشم های بی فروغ و ابروهای در هم کشیده.. گوشه ی پزشکی دورِ گردنش بود و دانه های عرق روی پیشانی اش.. از پشتِ اندام عضلانی اش دو نفر از همکارانش را دیدم که یکی داشت سِرْمِ البرز را چک می کرد و دیگری در حالِ پوشیدنِ کتش بود.. عارف به جای من حروفِ درهمِ مغزم را به هم چسباند و پرسید:

_حالش چگونه؟

و من با توپِ تنیسِ گلویم به البرزی نگاه کردم که چشم بسته آرام و بی دغدغه نفس می کشید.. چه اهمیتی داشت که من در حالِ مرگ بودم و داشتم با عزرائیل دست و پنجه نرم می کردم؟! البرز نفس می کشید...

_نگران نباشین.. خطری تهدیدش نمی کنه.. اما.. اما...

و خدا لعنتت کند پیمان.. این اما چه خبرهایی در پی داشت؟ گوشم تیز بود و چشم از البرز بر نمی داشتم.. دستِ پیمان کتفم را نشانه رفت و تکانی خفیف خوردم که نای سرپا ماندن نداشتم.. اینروزها نیازِ مبرمی داشتم به تنها نبودن.. عارف گزینه ی مناسبی بود و حیدر... آخ که ای کاش کنارم بود و پدری می کرد در برابرِ کیومرث... مقصر خودم بودم که حرفی از وضعیتِ البرز نزددم...

_الوند.. برادرِ من نگران نباش.. میگم اما چون البرز شرایطِ بدی رو گذرونده.. روبرو شدن با مسائلی که ناخواسته البرز باهاش دست و پنجه نرم کرده.. این شوک زیادی بزرگ بوده واسش.. می فهمی که چی میگم؟

می فهمیدم؟ چیزی فراتر از فهمبود... البرز خودِ من بود.. خودِ شکسته و درمانده ام.. همانی که ابدًا تلاش نمی کرد برای قوی بودن! باین حال البرز با وجودِ رویارویی با آن زن و مرد هنوز.... خدایا شکرت.. برادرِ من مرد بود... مردتر از من...

_یکم آرامش.. یکم سکوت.. یکم تو.. کنارش باش.. میتونم رو بودنت حساب کنم؟
و عارف دست پشتِ کمرم گذاشت..

_خودم حواسم به شرکت هست.. بیست و چهارساعته.. نگران اون نباش.. الان البرز از هر مسئله ای مهمتره!

دکتری که داشت سرمِ البرز را چک می کرد نیم نگاهی به چهارچوبِ در و مردی انداخت که ایستاده در حالِ جان دادن بود.. دکترِ دیگر عینکش را تنظیم کرد و روی پاشنه ی پا چرخید و کنارِ تختِ البرز دستی به پیشانی اش کشید و زیر لبی گفت:
_تبش اومده پایین.. مشکلی نیست..

پیمان هنوز دستش روی کتفم بود و سری به عقب چرخاند و خسته نباشیدِ بلندی گفت.. عارف آهسته تر گفت:

_برو الوند.. کنارش باش.. من بچه هارو راهی می کنم..

هر دو دکتر کیف به دست تا کنارمان آمدند و من بالاخره به پیمان نیم نگاهی انداختم که داشت با اطمینان سر تکان می داد.. چند ضربه به کتفم زد و گفت:

به خیر گذشت.. البرز قوی تر از چیزیه که فکرشو می کردم.. این خونه و حضور تو
واسش خود درمانه.. برو پیشش اگه هر مشکلی پیش اومد فقط کافیه زنگ بزنین..
خودمو می رسونم..

واز کنارم فاصله گرفت و از مقابل دیدم دور شد.. هر دو دکتر روبرویم سری به نشانه
ی ادب تکان دادند.. از کنارم که گذشتند به عقب چرخیدم.. جایی که احتمال می دادم
پیمان ایستاده باشد.. کنار عارف بود و من تنها به گفتن ممنون پیمان اکتفا کردم..
خواهش می کنمی گفت و من به مکالمه ی مابین هر چهار نفر بی اعتنایی کردم.. البرز
نفس می کشید.. رو به عارف نیم نگاهی انداختم و قدرشناسانه سر تکان دادم که با
تکان سر جوابم را داد.. پا به اتاق گذاشتم و در را پشت سرم بستم.. اتاق بوی غم می
داد.. چند وقت از نبودنش می گذشت؟! حالا دوباره اندام ظریفش... و تصویر الماس در
برابرم جان گرفت.. اخم کردم و به خودم تکانی دادم.. کنار تختش ایستادم و دستم را
برای فرو نریختن به تاج تخت تکیه دادم.. بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش خوش
خبر بود و دلم لک زد برای لمس موهایش.. بی معطلی خم شدم و لب تخت نشستم و
تکان های تشک نرم تخت البرز را تکانی خفیف داد و من جابجا شدن سیبک گلویش را
دیدم.. دستم بی ملاحظه روی پیشانی اش نشست.. تب نداشت و زیرلبی خدا را شکر
کردم.. نگاهم از کبودی محسوس پشت دستش کشیده شد و لب روی پیشانی اش
گذاشتم و عمیق بوسیدم.. دلتنگ بودم برای برادرم.. پنجه هایم بین موهای نرمش فرو
رفت و زمزمه کردم:

تموم شد البرز.. تموم شد داداش.. فقط یه کابوس بود.. یه کابوس بد..

چندین و چندبار پیشانی اش را بوسه زدم و کت تنگم را از تنم کندم و روی زمین
انداختم.. ردیف دکمه های پیراهنم را باز کردم و بی توجه به زمان و ساعت کنارش
روی تخت دراز کشیدم و به پهلو چرخیدم.. البرز بیهوش مثل همیشه آرام بود و من

دست از سرِ پیشانی‌اش برنداشتم که مبادا تب کند و متوجه نباشم.. سر و صدا از بیرون به گوشم نمی رسید و چشم بستم.. تنم، فکرم، دلم خسته بود و جای جای بدنم نبض میزد.. گویا از دویِ ماراتنِ سختی برگشته باشم عمیق و آهسته نفس می کشیدم و هوایِ حضورش را به ریه‌ام هدیه می دادم..

_بخواب الوند.. البرز اینجاست.. تموم شد!

و چندین بار برای خودم تکرارش کردم.. خوابم نمیبرد اما چشم باز نکردم و دست از سرِ لمس کردنش برنداشتم.. عجیب به بودنش نیاز داشتم و البرز بود...

وقتی چشم باز کردم اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود.. تا چشمم به تاریکی عادت کند طول کشید و بالاخره البرز را دیدم.. چشمانش در تاریکی برق میزد.. نیم خیز شدم و صدای خسته‌ام را از پستویِ حنجره بیرون فرستادم.. می لرزید و خش داشت:

_البرز... خوبی؟ بیداری؟!

لحظه ای مکث کرد و به سمت سر چرخاند.. معمولاً این حرکتِ خفیفِ گردن را انجام نمی داد.. بلند شدم و آباژور را روشن کردم.. با چشم به دنبال لیوانی آب گشتم اما نبود.. البرز هنوز مسیرِ نگاهش من بودم.. نفسم به شماره افتاده بود و بالاخره دست از تکاپو برداشتم و روی تخت زانو زدم و دستِ چپم زیر سرش نشست..

_چیزی می خوای؟! جانم داداش؟ جانم؟

نفسِ ملایمش بهم آرامش می داد.. همچنان تب نداشت..

_دیگه چیزی نیست که آرامشتو به هم بزنه.. برگشتی خونه و منم کنارتم.. بخواب
داداش.. بخواب..

زیر چشمش گود افتاده بود و رنگِ صورتش به واسطه ی نورِ آباژور زرد می نمود.. لب
به پیشانی اش چسباندم و بوسیدمش.. کاش البرز حرف میزد که خوب می دانستم این
سکوتِ چندساله، انتخابی اجباری بود!

_بیا فکر کنیم اتفاقی نیفتاده.. نه خری اومده نه خری رفته.. واسه من و تو که کل
زندگیمون تو سربالایی بوده کارِ راحتی! نه تو جز من کسیو داری نه من جز تو کسیو..
اگه تمامِ دنیاهم به هم بریزه من ولت نمی کنم.. البرز تو نبودت زندگی نکردم..
هیچوقت اینقدر خوب نبودم.. هیچوقت..

نفسِ عمیقی کشید و لبخند زدم.. از این بابت مطمئن بودم که البرز گوشِ شنوای حرف
هایم بود.. مثل البرز نفس تازه کردم و دست از زیرِ گردنش بیرون کشیدم و پتو را تا
سینه اش بالا آوردم و به شوفر نیم نگاهی انداختم.. دمای هوا خوب بود... ساعتِ
آویزان از دیوارِ اتاق سه نیمه شب را نشان می داد..

_وقتِ قرصاته.. صبر کن واست آب بیارم..

و از روی تخت بلند شدم.. جعبه ی مخصوصِ قرص را از درونِ کشوی عسلی بیرون
آوردم و روی تخت گذاشتم.. البرز چشم از من بر نمی داشت.. دلتنگ بود و من خوب
می دانستم که این دلتنگی به راحتی برطرف نمیشد.. آهسته از اتاق بیرون زدم.. راهرو
را رد کردم و با دیدنِ چراغِ بازِ آباژورِ پایه بلند وسط سالن تازه حضورِ عارف را به
خاطر آوردم.. به محضِ دیدنم از رویِ کاناپه بلند شد و من فنجان های قهوه ی روی
میز را دیدم.. همه ی وجودم پر از قدرشناسی شد.. سری تکان داد و من برای لحظاتی

از حرکت ایستادم.. دستش روی پستیِ مبل بود و نگاهش، به من... چند دکه ی پیراهنش باز بود و من آویزان شدنِ کمر بندش را دیدم.. دستی به پشتِ گردنش کشید و نفسش را شل بیرون فرستاد.. سه دکه از پیراهنم را بستم و گفتم:

__یادم نبود اینجا یی!

لبخندِ کج و با صدایی زد..

__خوب باشی کافیه.. البرز چگونه؟

نیم نگاهی به مسیرِ آمده انداختم و با یادآوریِ لیوانِ آب گفتم:

__وقتِ قرصاشه.. بهش میدم و میام..

__لازم نیست.. کنارش باش! تنها نمونه بهتره..

و عارف به حتم فرشته ای در جسمِ انسان بود.. بهش مدیون بودم... به آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

__زود باش..

و من موهایِ آشفته ای که با بی حواسی روی پیشانی ام ریخته بود را کنار زدم و سر تکان دادم.. به سمتِ آشپزخانه رفتم و لیوانِ آبی ولرم پر کردم و وقتی برگشتم، عارف روی کاناپه نشسته بود و نگاهم نمی کرد.. به سمتِ اتاق رفتم و البرز به سمتم سر چرخاند و با دیدنم چشمانش برقِ خاصی زد.. من این نگاه را به خوبی بلد بودم.. هنوز می ترسید و خدا لعنتم کند.. لیوان را روی عسلی گذاشتم و خم شدم.. دست زیر سرش گذاشتم و بلندش کردم و به صورتِ نیمه خوابیده قرارش دادم.. باید قرص میخورد.. چند قرص از بسته بیرون کشیدم و کفِ دستم نگه داشتم.. چشم های البرز دو دو میزد

بینِ قرص های رنگارنگ و من.. دهان باز کرد و من قرص ها را در دهانش گذاشتم و لیوان را به لبش زدم و نوشید.. پیشانی اش را بوسیدم و گفتم:

_حالا بهتر می تونی بخوابی..

و دوباره البرز را به حالتِ اولیه برگرداندم.. سِرْم را از دستش بیرون آوردم که تمام شده بود و گفتم:

_آروم بخواب.. جایی نمیرم! اما عارف بیرونه.. درِ اتاق تو باز میذارم و مدام بهت سر میزنم.. از هیچی نترس!

چشمبست و رو برگرداند.. موهایش را کنار زدم و یقه ی تی شرتش را تنظیم کردم.. پتو را تا سینه بالا کشیدم و برای لحظاتی همانجا باقی ماندم.. خواب و بیداریِ البرز قابلِ تشخیص نبود که همیشه این قفسه ی سینه به آرامی بالا و پایین میشد و منظم نفس می کشید.. حالا خبری از خس خسِ سینه نبود و تب نداشت.. بیست دقیقه ی بعد از اتاق بیرون زدم و در را باز گذاشتم.. عارف روی کاناپه نبود و سر و صدایی که از آشپزخانه به گوش می رسید خبر از حضورش داشت.. تلفنم را از جیبِ شلوارم بیرون کشیدم و رویِ کاناپه ای که عارف بود نشستم و به فنجان های خالی زل زدم.. شاید دلم کمی پریناز را می خواست.. نیمه شب بود و پریناز.... دلم را به دریا زدم و شماره ی پریناز را گرفتم.. یک بوق.. دو بوق.. سه بوق.. بالاخره بعد از هفتمین بوق صدای خواب آلودش را شنیدم و قد راست کردم..

_الو؟

نیم نگاهی به آشپزخانه انداختم که هنوز عارف آنجا بود.. از بینِ مبلمان رد شدم و بدونِ برخورد با گلدانی گل به سمتِ پنجره ی بلندِ گوشه ی سالن رفتم و به حیاط نگاه انداختم که ماشینم را در برنداشت.. آن را مقابلِ عمارتِ کیومرث جا گذاشته بودم...

_الوند؟ خوبی؟ چیزی شده؟

و نفسِ نگرانش گوشِی را پر کرد..

_پریناز؟

_جانم؟ چی شده الوند؟ کجایی؟

دستی به گلوی متورمم کشیدم.. این توپِ تنیسِ نفرین شده قصدِ خروج نداشت..

صدای خواب آلوده ی پریناز چقدر عضلاتم را منقبض می کرد..

_بیدارت کردم..

_مهم نیست.. تو خوبی؟ البرز خوبه؟

لبم کج شد و کفِ دستم روی پنجره ی سرد نشست.. باران نمی بارید و هوا سرد بود..

نورِ ماه آسمان را روشن می کرد..

_خوبم.. البرز هم... خوبه!

نفسش را پوف مانند بیرون فرستاد.. متوجه شدم که روی تخت نشست..

_پریناز؟

نیم نگاهی به پشتِ سرم انداختم و عارف هنوز نیامده بود.. برای گفتن تردید داشتم..

_یه معذرت خواهی بهت بدهکارم..

_اگه واسه این زنگ زدی من قطع می کنم..

دخترکِ مغرور دل شکسته بود و اجازه ی عذرخواهی نمی داد..

_نه.. زنگ زدم دلِ بی تابمو آروم کنی.. خیلی وقته که تو خونه ی دلم، قرار نیست..

سکوت کرد و من ندیده می دانستم که دخترک دست روی قلبش گذاشته بود و لبش
بین دنداناش فشرده میشد..

_میدونم سیما کنارته.. نمیخوام بیدار بشه.. برو استراحت کن!

_الوند؟

سکوت کردم.. قلبم عجیب می کوبید و دست هایم نوازش می طلبید.. نوازشی از طعم
شکلات..!

_جانم دختر؟

سکوتش کمی طولانی شد و من دست یخ کرده ام را از شیشه ی سرد برداشتم..

_حالت خوبه؟

_شاید بهتر باشه وقتی دوباره سرتو گذاشتی رو سینم واست از حالم بگم..

نفسش خندید و حس کردم که دوباره لبش را به دندان گرفت..

_لبات.. پریناز این کارو نکن..

من نازی که ناخواسته به صدایش ریخت را حس کردم..

_چه کاری؟

دستم را در جیبم فرو بردم.. عضلاتم بشدت منقبض بود و فکم مدام جابجا میشد..

_بخواب دختر!

پریناز سکوت کرد و من دوباره مسیر برگشت عارف را دید زدم.. هنوز نیامده بود..

_مطمئن باشم چیزی نشده؟ چرا آقا عارف پیشت مونده؟!

نفسم را شل بیرون فرستادم..

_خواستیم یه شب پیشِ هم بمونیم.. البرز هم خونست.. فکر کن جشنِ برگشتِ برادرمه..

متعجب صدایش بالا رفت:

_جدی میگی؟ کی؟ چطوری؟ دکترش چی گفت؟ وای الوند! شما خویین؟!

و صدای اعتراضِ سیما به گوشم خورد:

_پریناز بیداری؟ با کی حرف میزنی؟!

لب بینِ دندان گرفتم و موهایم را با دست به عقب سوق دادم.. اسارتِ عارف بی ربط به من نبود..

_با هیشکی.. بخواب عزیزم..

و هوم گفتنش باعث شد قدمی به عقب بردارم.. باید به عارف سر میزدم..

_امروز عصر.. حالش خوبه دختر.. بخواب بذار سیما هم راحت بخوابه..

و خنده ی صدایش را به گوشم رساند.. حالِ بهتری داشتم.. پریناز خوب کردنِ احوالم را استادانه بلد بود..

_قربونت برم خیلی خوشحالم کردی.. به مامان اینا میگم.. مطمئنم خیلی خوشحال میشن.. الوند.. من.. من..

و تنِ صدایش را پایین آورد..

_دوستت دارم.. شب بخیر..

و قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم تلفن را قطع کرد و نفسم خندید.. تصویرِ دخترکِ شرمزده با گونه های سرخ مقابلم زنده شد...

_واست قهوه آوردم..

روی پاشنه ی پا چرخیدم و عارف را دیدم که دو فنجانِ بزرگِ سرامیکی قهوه به دست داشت.. تلفنِ جاکش کرده ی کفِ دستم را دید و به سمتم آمد..

_بگیر.. البرز هم خوابه.. بخور که سردرد تو کم کنه..

لبم بی جهت کج شد.. تلفن را روی میزِ پایه بلندِ شیشه ای گذاشتم و فنجان را از دستش گرفتم.. سرم درد می کرد و انگار تازه متوجهش شده بودم..

_دستت درد نکنه..

عارف خندید و روی کاناپه نشست..

_خدا امشبو به خیر بگذرونه..

به ستونِ وسطِ سالن تکیه دادم و نفسِ عمیقی کشیدم.. عارف جرعه ای از قهوه نوشید و روی کاناپه لم داد.. به سمتش رفتم و کنارش نشستم و به تبعیت از عارف قهوه نوشیدم و لم دادم..

_همه چی به خیر گذشت.. تموم شد..

به سمتش گردن کج کردم و دیدم که روی زانو خم شد و به سرامیکِ کف چشم دوخت.. نفسم را پرفشار بیرون فرستادم و دست روی کتفش گذاشتم..

_با کمکِ تو..

سری تکان داد و سکوت کرد.. عارف تکرار نشدنی بود...

دستی پای چشمانِ متورم و سرخ شده ام کشیدم.. از روی کاناپه بلند شدم و تا کنار پنجره پیش رفتم.. خورشید هنوز رخ نشان نداده بود و نورش وسعتِ آسمان را روشنی بخشیده بود.. خسته بودم اما امروز، حالِ خوبی داشتم.. البرز چند متر دورتر در اتاقش خواب بود و باینکه تا خودِ صبح هزار بار دمای بدن و خواب و بیداری اش را چک کرده بودم اما قلبم آرام می تپید و خیالم راحت بود.. حتی دلم نمی خواست روزهای گذشته را مرور کنم.. ماه ها بود این خانه رنگِ آرامش ندیده بود و حالا... دستی به سینه ی دردناکم کشیدم که از دیروز بی تابي می کرد.. این بالا رفتن سن داشت خودش را نشان می داد و از خودم شکار بودم که پریناز را می خواستم.. این دختر مثلِ انگور زیر برگ، آفتاب و مهتاب ندیده بود و من با افکاری پوسیده و روحیه ای خشن از عشق چه می فهمیدم؟ سری چرخاندم و به عارفِ غرق در خواب نیم نگاهی انداختم.. رفیقِ نیمه راهِ شب زنده داری شده بود و بینِ حرف زدن خوابش برده بود و من، به قولِ پریناز در اثرِ نوشیدنِ قهوه، خواب از چشمانم فراری بود.. این دختر در جای جای زندگی ام نقشی پررنگ داشت.. جای خالیِ ماشینم بیش از حد در ذوق میزد و باید فکری می کردم.. از پنجره فاصله گرفتم و به سمتِ اتاقم رفتم و پتو به دست واردِ سالن شدم و رویِ عارف را پوشاندم.. غلتِ خفیفی زد و دوباره به خواب رفت.. همه ی فنجان های خالی و لک شده را با کمترین صدا به دست گرفتم و به سمتِ آشپزخانه رفتم.. قبل از اینکه به شستنِ ظرف ها فکر کنم آشپزخانه را به قصدِ اتاقِ البرز کج کردم.. طبقِ معمول تکان نخورده بود و هنوز خواب بود.. پتو مرتب و تنظیم.. دمای هوا مطبوع و بویِ عطری به خصوص در فضا پیچیده بود.. نفسی از سرِ آسودگی کشیدم و برای بارِ میلیاردم خدا را شکر کردم.. ساعت شش صبح را نشان می داد.. پاورچین از اتاق بیرون زدم که خوب می دانستم البرز خوابِ سبکی داشت.. دوباره واردِ آشپزخانه شدم و ظروفِ کثیف را

شستم..در یخچال را باز کردم و میز چوبی وسط را از چند نوع خوراکی پر کردم.. کره و مربا.. عسل و خامه.. گردو و پنیر لیقوان..

شیر نداشتم و چند پرتقال از یخچال بیرون کشیدم و با دست آب گرفتم.. صدای آبمیوه گیری بچه ها را بیدار می کرد.. در آخر قهوه ساز را به برق زدم و فنجانی قهوه دم کردم.. ایستاده نوشیدم و قوای از دست رفته ام دوباره برگشت.. دوباره و چندباره نفس تازه کردم و برای البرز، معجونی با گردو و پسته و عسل و موز گرفتم.. ضعیف شده بود.. ادا خسته نبودم.. از آشپزخانه بیرون زدم و کتم را که هنوز کنار تخت البرز بود را برداشتم و لباس های کثیفش را از سبد گوشه ی اتاق به دست گرفتم و به چشم های بسته ی البرز نیم نگاهی انداختم.. هفت بود و هنوز هردو خواب.. لبم همدار کج شد.. لبخند زدم به حال خوب امروزم.. همه ی لباس های کثیف را در لباسشویی انداختم و خودم دوش تقریبا طولانی ای گرفتم.. حوله پوشیده از حمام بیرون زدم.. نور خورشید تا وسط اتاق کشیده شده بود.. کتاب فارسی لعنتی زیر بالشم گردن می کشید... هیچ چیز حالم را خراب نمی کرد.. روبروی کمد ایستادم و پیراهن سفید و شلواری مشکی بیرون کشیدم.. یک به یک پوشیدم و روبروی آینه ی نیم قدی میز توالت ایستادم... اخم نداشتم و موهای خیسم همه ی پیشانی ام را پوشانده بود.. با دست همه را به عقب سوق دادم و قید سوار کشیدن را زدم چون سر و صدایش بچه ها را بیدار می کرد.. حوله ی کوچکی روی خسی سرم کشیدم و از اتاق بیرون زدم.. سرکی به اتاق البرز زدم و هنوز خواب بود.

این خواب عمیق بی ربط به قرص ها نبود و من درک می کردم.. ادا قصد بی خواب کردن هیچکدام را نداشتم.. وقتی عارف را دیدم که حالتش را تغییر داده بود فکر کردم چه میشد اگر نان تازه می گرفتم؟! موهایم را خشک کردم و با برداشتن کلید و کیف پول چرم و کت بلندی از خانه بیرون زدم.. ماشین نداشتم و تا رسیدن به اولین نانوایی

تقریباً ده دقیقه ای راه بود.. کت را پوشیدم و مسیر سنگفرش شده ی حیاط را طی کردم.. زمین از شبِ گذشته نم داشت و چند لکه ابر آسمان را مزین کرده بود.. هر دو دستم را در جیبِ کت فرو کردم و از درِ خانه بیرون زدم.. گنجشک های سرمازده جیغ می زدند و شروعِ روزِ جدید را نوید می دادند.. پیاده روی برای قلبِ دردناکِ این روزهایم مناسب بود.. باید بیشتر مراعاتِ حالم را می کردم.. چندان جوان نبودم و دلم نمی خواست دغدغه ای به دغدغه های فکریِ البرز و خاندانِ بازرگان اضافه کنم.. سی و چهار سالم بود و افکارم پریشان.. بالاخره به ناوایی رسیدم و با دو نان سنگکِ کنجدی و معمولی مسیرِ برگشت را پیمودم.. به هن و هن افتاده بودم که بی ربط به سرمای هوا و تنبلیِ روزهای اخیرم نبود.. باید باشگاه رفتن را از سر می گرفتم.. وقتی به خانه رسیدم ساعت هشت بود.. هنوز کلید را در قفلِ در نچرخانده بودم که با دیدنِ ماشینم جا خوردم.. چندمتر دورتر پشتِ ماشینی سفید رنگ پارک شده بود.. آب دهانم را قورت دادم و چشم ریز کردم.. واقعا ماشینِ خودم بود؟ ابرو در هم کشیده دو سویِ خیابانِ خلوت را از نظر گذراندم.. جز چند دختر و پسر بچه ی مدرسه ای با لباس فرم و کوله پشتی و پیرمردی نان به دست کسی را ندیدم.. جلو رفتم و ماشین را خوب برانداز کردم.. پوف کشیدم و برگِ کاغذی که مزین به خطی زیبا بود رویِ داشبورد جلبِ توجه کرد.. از همینجا هم میشد حروف و کلمات را خواند..

"گاهی یه سری اتفاقاتِ کوچیک به آدم ثابت می کنه همیشه همه چی طبقِ میلِ ما پیش نمیره.. اومدی البرز رو ببری ماشینتو جا گذاشتی.. منتظرم خودت یه قرار ملاقات بذاری الوند!"

پوزخندی حرصی زدم.. دوباره دو طرفِ کوچه را از نظر گذراندم.. چیزِ قابلِ توجهی وجود نداشت.. ابرو در هم کشیدم و بی واکنشِ خاصی از کنارِ ماشین دور شدم و به محضِ باز کردنِ در، پا به حیاط گذاشتم و همان لحظه ی اول عارف را پشتِ پنجره

دیدم.. هردو دستش را در جیبش فرو کرده بود.. انتظارم را می کشید.. نان را ها به دست راست دادم و جلو رفتم.. سری نامحسوس تکان داد و من سه پله را طی کردم و دست چپم روی سر شیر نشست و وارد سالن شدم.. امروز این خانه متروکه نبود..
_سلام.. صبح بخیر..

کفشم را بیرون آوردم و عارف نان ها را از دستم گرفت
_سلام.. صبح توهّم بخیر!

سوییچم را روی کانتر دیدم و مقابل عارف ایستادم..
_خودم میبرم.. تو یه زحمت بکش ماشینمو بیاار تو..

کنجکاو براندازم کرد.. عارف چندان از موضوع خبر نداشت که فرصتی برای توضیح نبود.. نان را گرفتم و به سوییچ اشاره کردم..
_ممنون که داری میری..

و عارف بی حرف تنها نفسش را شل بیرون فرستاد و کتش را از چوب لباسی برداشت و بعد از نیم نگاهی برنده به من از سالن بیرون زد و در را تا نیمه باز گذاشت.. سوز سردی به محیط گرم خانه رسوخ کرد.. پوف کشیدم و نان ها را در سبد گذاشتم و کتم را به پشتی صندلی چوبی آویزان کردم.. به سمت اتاق البرز رفتم و دیدم که بیدار بود.. به زحمت لبخند زدم..

_صبح بخیر.. کی بیدار شدی!؟

و لب تخت نشستم.. نور خورشید فضای اتاق را روشن کرده بود.. دستی به پیشانی اش گذاشتم که چشم چرخاند و عمیق نگاهم کرد.. چیزی در قرنیه های خوش رنگش بود که خوب می شناختم.. با این حس زندگی کرده بودم..

_واست یه صبحونه درست کردم که بخوری جون بگیری! چندین ماهه که باهم صبحونه نخوردیم..

سیبکِ گلویش بالا و پایین شد و رو گرفت.. گردن کج کرد و به پنجره چشم دوخت که با پرده پوشیده شده بود.. موهای خوش حالتش را با دست به عقب هل دادم و به اطراف نیم نگاهی انداختم.. صندلیِ چرخداری که چندین ماه بلا استفاده شده بود را دیدم.. گوشه ای زیر ملحفه ای سفید پنهان شده بود..

_من و تو و عارف.. یه صبحونه سه نفره..

البرز امروز دل و حوصله نداشت.. به خوبی درک می کردم.. هنوز با خودش و اتفاقاتِ گذشته کنار نیامده بود.. باید باهم حرف می زدیم ولی حالا.. فرصتِ مناسبی نبود.. باید کمی به جسمش رسیدگی می کردم.. فرصت برای حرف زدن زیاد بود.. هنوز قلبم محکم می کوبید..

_بذار صندلیتو بیارم.. باهم میریم بیرون..

هیچ عکس العملی نشان نداد و من از کنارش بلند شوم.. ملحفه را برداشتم و گوشه ی اتاق رها کردم.. صندلی را از حالتِ ثابت بیرون آوردم و حرکتش دادم.. کنار تختش ایستادم و به نیم رخش زل زدم که قصدِ تمام شدن نداشت.. صدای برگشتِ عارف را می شنیدم.. جلو رفتم و پتو را از روی بدنش کنار زدم.. شلوارِ راحتی تنش بود.. تی شرتش را تنظیم کردم و با دو دست از روی تخت بلندش کردم و روی صندلی نشاندم.. بلند کردنش کار چندان سختی نبود که من سالهای سال عادت داشتم.. البرز روی همین دست ها بزرگ شده بود.. موهایش را مرتب کردم و کوتاه خندیدم.. از روی میزِ توالت، برسِ موهایش را برداشتم و با خونسردی خرمایی هایش را شانه زدم.. گردنش را به سمتِ چپ، کج کرد و من دست از سرِ برس کشیدنِ موهایش برداشتم و بعد از برگرداندنِ برس به روی میزِ توالت، پشتِ صندلیِ چرخدارش ایستادم و دست روی

هر دو کتفش گذاشتم و فشاری کوتاه آوردم.. به حتم البرز توانِ قدرت و فشارِ دستم را نداشت.. حس کردم که نفسش را فوت کرد.. البرز از چیزی رنج میبرد که من سالیان سال با آن حس زندگی کرده بودم.. جای خالیِ توپِ تنیسِ گلویم میسوخت..

__یه نقاطِ مشترکی بینِ ماست که فقط من و تو می فهمیم البرز.. اگه حتی تا لحظه ی مردنم صداتو ازم دریغ کنی.. اگه تا وقتی این چشما بسته میشن راه رفتنتو نبینم.. خوب بودنتو به چشم نبینم...

لرزشِ محسوسی به اندامش افتاد و من سعی کردم زودتر جمله ام را تمام کنم..
__بازم.. بازم اون نقاطِ مشترکِ بینمون، ما رو به هم وصل می کنه.. البرز، به جرات میگم که دارم این روز و شب رو تحمل می کنم که تو خوب باشی!

گردنش بیشتر کج شد و من دست از سرِ کتفش برداشتم و دسته های پشتیِ صندلی را گرفتم و چرخش را تکانی دادم.. من می دیدم که از همان کج شدگیِ سر، می توانست حالاتِ صورتم را ببیند.. از چهارچوبِ درِ اتاقش که بیرون زدم صدای عارف را از آشپزخانه شنیدم..

__باشه خانم مریوانی.. من با مهندس.. نمیخواه به ایشون زنگ بزنی.. من خودمو میرسونم تا نیم ساعت دیگه.. باشه باشه.. خداحافظ

و به محضِ ورودم به آشپزخانه عارف پوف کشید و به کابینت تکیه داد.. تلفنش را در هوا تکانی داد و من اخم کردم..

__مریوانی بود.. دیده نه من هستم نه تو.. زنگ زده بود پیرسه چی شده..

و قبل از اینکه واکنشی نشان بدهم جلو آمد و دستی به کتفِ البرز زد و البرز تکانی خورد..

_خوبی مرد؟ دل نگرانمون کردی.. خداروشکر رنگ و روت هم بهتره..

و البرز باز هم سکوت کرد.. عارف نیم نگاهی به من انداخت و پلک زد..

_آره خداروشکر امروز حالش خوبه.. اتفاقی که نیفتاده؟

عارف لبخندی زد و کنار ایستاد که رد شوم.. البرز را پشتِ میز قرار دادم و عارف به سمتِ قهوه ساز رفت.. روی صندلی کناریِ البرز نشستم و معجون را مقابلش گذاشتم.. نگاهِ تیزی بهم انداخت و عارف با شوخی گفت:

_بدنِ ماهم به این معجون ها نیاز داره ها داداش..

چشم از حالتِ نگاهِ البرز برنداشتم.. حالش ناخوش بود و من به سختی اصرار داشتم قوی باشد.. من و البرز روزهای سختی را پشتِ سر گذاشته بودیم و تمام نمیشد.. لیوانِ دسته دارِ کریستالِ معجون را بلند کردم و سرتکان دادم..

_دهنتو باز کن البرز..

و سردیِ قاشقِ پر از محتویاتِ معجون را به لبش زدم و دهان باز کرد.. عارف با دو فنجان قهوه پشتِ میز نشست و یکی را مقابلم گذاشت..

_من زودتر میخورم که زود برم..

_باشه.. ممنون..

و قاشق های پر را به سمتِ دهانِ البرز بردم..

_خواهش می کنم.. انجام وظیفه ست..

تقریباً نیمی از لیوان را به البرز خوراندم و در آخر با کج کردنِ سرش متوجه شدم که میل ندارد.. لیوان را وسط گذاشتم و لقمه ای از پنیر و گردو گرفتم و به دهان گذاشتم.. معده ام به شدت میسوخت.. ضعف داشتم..

_الوند..؟!

عارف قهوه اش را به لب زد و وقتی پایین آورد ادامه داد:

_مریوانی می گفت بار جدید اومده.. یوسفی رو جای من فرستاده.. زیاد بهش اطمینان ندارم.. خودم عصر یه سر میرم انبار.. فقط خواستم بگم خیالت از بابت شرکت راحت باشه..

و نگاه معنادارش را به البرز دیدم و البرز هم عارف را زیر نظر گرفت.. میچ دست البرز روی دسته ی صندلی بود و من رگ های برآمده ی دستش را دیدم.. چیزی بین سینه ام میسوخت..

_خیالم راحت.. رسیدی شرکت و مشکلی پیش اومد حتما زنگ بزن.. هر برگه و پوشه ای واسه امضا بود شب بده آژانس بیاره.. امضا می کنم و صبح میفرستم شرکت..

البرز سر پایین انداخت و من لقمه ای از خامه و عسل گرفتم و روبروی صورت البرز تکان دادم.. دهان باز کرد و من لقمه را به دهانش گذاشتم.. عارف با حالت خاصی براندازم کرد.. فکم جابجا شد و فنجان قهوه را یکجا سر کشیدم..

_چشم رییس..

و کوتاه خندید.. سرش پایین بود و مشغول خوردن اما من نگاه های یواشکی اش را به من و البرز می دیدم.. امروز عارف کمی عجیب میزد..

_نمیرسم سیمارو ببرم کلاس.. اگه زنگ زد میگم با آژانس بره..

سری به تایید تکان دادم و به البرز نگاه کردم.. شاید میشد به جای وقت تلف کردن در خانه، البرز را به عمارت می بردم.. پروین این روزها زیادی بی تاب می کرد.. چهارسال و اندی پیش آخرین ملاقات را باهم داشتند.. به دور از انصاف بود و به حتم برای حال

البرز خوب بود.. این ملاقات شاید می توانست خاطراتِ خوبِ گذشته را زنده کند که اتفاقاتِ چندماه قبل کمتر خودنمایی کنند.. حرفِ کیومرث برای من اِدا اهمیتی نداشت.. لقمه ی دیگری در دهانِ البرز گذاشتم که عارف صندلی اش را عقب کشید و قد راست کرد.. سربلند کردم که کفِ هر دو دستش را روی شکمش گذاشت..

_سیرِ سیر شدم.. برم که خیلی دیر کردم.. دیروز هم که زیاد به کارا رسیدگی نکردم.. البرز داشت لقمه ی دهانش را به آرامی می جوید که بلند شدم..

_باشه.. نوش جونت.. برو به سلامت.. ماشین داری؟

تلفنش را تکانی داد و گفت:

_دیروز خیلی باعجله رفتی.. با ماشینِ بهروز دنبال کردیم.. زنگ میزنم آژانس.. و به البرز نگاه کرد تا تاثیرِ کلامش را ببیند.. اما البرز اِدا واکنشی نشان نداد.. با بی قیدی شانه بالا انداخت و من کنار ایستادم و عارف از کنارم رد شد.. پشتِ صندلیِ البرز ایستاد و کمی شوخی به صدایش ریخت:

_زود خوب شو یه شب شام مهمونِ من.. میریم شیشلیکِ دربند..

و خودش تک خنده ای مردانه کرد.. به من نیم نگاهی انداخت و با خداحافظی کوتاهی از درِ آشپزخانه بیرون زد.. کتش را پوشید و کفش به پا بینِ چهارچوبِ در ایستاد.. با فاصله ی دو قدمی از عارف ایستادم و به ماشینم زل زدم که حالا وسطِ حیاط بود.. بادِ سردی می وزید و نگرانِ تنِ کم پوششِ البرز بودم..

_اون نوشته ی روی فرمون..

چشم از ماشین گرفتم و به عارف دوختم که حرفش را قطع کرد..

_زیاد مهم نیست.. حواستو جمعِ کارای شرکت کن..

با اطمینان پلکی زد و دست روی کتفم گذاشت..

_راحت باشه داداش.. فقط مراقبِ البرز باش.. معلومه که حالش زیاد روبراه نیست..

سر تکان دادم که حرفی باقی نمانده بود..

_راستی.. ببخش دیشب یهو خوابم برد.. بابت صبحونه هم ممنون.. خیلی وقت بود

اینطوری شاهانه صبحونه نخورده بودم..

و دوباره خندید.. دستی به بازوی عضلانی‌اش زدم که ته ریشش را پشتِ دستش پنهان کرد..

_نوش جونت..

داشت ریز و مردانه می خندید.. اخم کردم که گفت:

_متوجه شدم نصفِ شبی فیلِت یارِ هندستون کرده بود..

و بلند بلند خندید.. نیم نگاهی به درِ آشپزخانه انداختم.. انگار که امکان داشت البرز در چهارچوبِ در ایستاده و این حرفِ عارف را فهمیده باشد.. اخم نکردم اما به سمتش هم نیم نگاه نیانداختم که متوجه اعتراضم بشود.. دوباره خندید و گفت:

_من دیگه میرم.. روز بخیر..

_خدانگهدارت..

و باهمان لبخند از در بیرون زد و در را بست.. آهی از ته دل کشیدم.. جای خالیِ البرز در چهارچوبِ درِ آشپزخانه زیادی در ذوق میزد.. مسیرِ آمده را برگشتم و البرز را دیدم.. سر به زیر، چشم بالا کشید و مغموم براندازم کرد.. من حرف های نگفته ی نگاهش را می فهمیدم حتی اگر البرز بیانشان نمی کرد.. پر از حسرت نگاهش کردم..

کاش حرف میزد و از اتفاقات آن عمارت می گفت.. چه به روزش آمده بود با دیدن کیومرث و الماس..؟! چشم گرفت و به میز زل زد.. کنارش نشستم و نفس تازه کردم..

_سیر شدی؟

هیچ عکس العملی نشان نداد و من به سختی دست بلند کردم و روی دوشش گذاشتم..

_به دوش بگیر بریم عمارت..

شتابزده سربلند کرد و من جا خوردم.. نگاهش دودو میزد.. از عمارت کیومرث وحشت داشت؟

_آقا حیدر و پروین خانم مشتاقن تو رو ببینن.. من.. چیزی از نبودنت نگفتم..

سیبک گلویش بالا و پایین شد اما تغییری در حالتش نداد..

_میزو جمع کنم که بریم..

و معطل نکردم.. بلند شدم و صندلی چرخدار البرز را تا کنار گلدان های لب پنجره بردم.. کمتر از ده دقیقه وسایل میز را جمع کردم و ظرف ها را در ظرفشویی گذاشتم.. البرز را برای دوشی طولانی مدت به سمت حمام بردم و لباس های جدیدش را از کمدش برداشتم.. تصور البرز در همان لباس سرهمی کودکانه درد به دلم نشانده.. نیم ساعت بعد لباس های البرز را تنش کردم و به غم لانه کرده در نگاهش بی توجهی کردم درحالی که خنجر نگاهش درست پشتم را نشانه گرفته بود.. من از درون می لرزیدم و سرم درد میکرد.. البرز رنج دیده بود و حالا لرزش خفیف دستش خبر از ضعفش داشت.. البرز را بغل زدم و دوباره روی صندلی نشاندم.. کت مشکی رنگش را روی دستم انداختم و از بالا به قد بلندش نگاه کردم.. موهای برس کشیده اش تا روی دوشش می رسید و برق میزد.. دکمه ی باز پیراهن سفیدش، گردن و اندکی از سینه اش

را نشان می داد و من به صورتِ اصلاح شده‌اش زل زدم.. لبخندی به لب آوردم که بی جواب ماند.. خم شدم و کت را تنش کردم.. کنار گوشش گفتم:

_خوشتیپ بودی خوشتیپ تر شدی آقای البرز ادیب..

و خنده‌ی مصلحتی‌ای کردم.. البرز زیادی بی انصاف بود اما این یگانه برادرِ خونی، انگار توانِ ناراحت کردنم را نداشت.. هوا سرد بود و من شالگردنِ پهن و بلندی را دورِ گردنش بستم و به یادِ البرزِ چهارساله افتادم.. سرمایِی بود و همیشه مثل بچه گنجشک می لرزید.. صورتش سرخ میشد و لبهایش سفید.. البرز و امیرعلی و پریناز روی همین دست ها بزرگ شده بودند.. یکی برادری بی انصاف و مسکوت.. یکی رشید و مغرور و دیگری معشوقه‌ای که کاش میشد دلم را از سینه بیرون بکشم.. این دل انگار نمی فهمید پریناز برای من زیادی کوچک بود.. وقتی به خودم آمدم البرز روی صورتم خیره بود و من مات بینِ اتاق.. پوف کشیدم و پشتِ صندلی‌اش ایستادم و از آینه‌ی روبرویی البرز را دیدم که ابرو در هم کشیده بود.. صندلی را به جلو هل دادم و از اتاق بیرون زدیم.. شاید البرز برای این دیدار آماده نبود اما باید آماده میشد.. سویچ و کیف و تلفنم را به دست گرفتم و از درِ سالن بیرون زدیم.. از همان فاصله ریموت ماشین را فشردم و سوزِ سرما لرزشِ دستِ البرز را بیشتر کرد.. در را بستم و با احتیاط، صندلیِ البرز را از سه پله پایین بردم و روبروی درِ ماشین متوقف شدم.. در را باز کردم و البرز را بغل زدم.. روی صندلی نشاندم و کتش را مرتب کردم.. به نفس نفس افتاده بودم.. انگار وزنِ البرز برایم سنگین تر شده بود..

_هوا خیلی سرد شده.. همیشه تحملش کرد..

و لبم بی هدف کج شد.. در را بستم و صندلی را در صندوق عقب جا دادم.. خیلی زود ماشین را دور زدم و پشتِ فرمان نشستم.. نگاهِ البرز به روبرو بود و دستش روی هر دو رانش قرار داشت.. بخاری را روشن و درِیچه‌اش را روی البرز تنظیم کردم.. پوستِ

صورت‌م به گز گز کردن افتاد.. ماشین را روشن کردم و به راه افتادم.. در تمام طول راه هیچ کدام حرفی نزدیم.. همیشه همینطور بود.. بیشتر مکالمات من با البرز به شب‌ها و نیمه شب‌ها برمیگشت وقتی که روز، بار خستگی‌اش را به شب امانت می‌داد و شب، با بی‌مروتی همه را روی دوش‌هایم جا می‌گذاشت.. البرز گوشِ شنوای دردهایم بود.. کمتر از یکساعت بعد به عمارت رسیدم و رو به البرز گفتم:

_نگران هیچی نباش البرز.. فقط کافیه بدونی من هستم.. بمون تا در بزnm.. مشهدی درو باز میکنه..

به سمتم سر چرخاند و من با اطمینان سر تکان دادم.. پیاده شدم و بر طبق قانونی نانوشته در زدم.. باینکه کلید این عمارت هنوز در کیفم بود.. چند لحظه بعد صدای مشهدی به گوشم رسید و خودش در چهارچوب در نمایان شد.. لبخند جانانه‌ای زد و دست دراز کرد.. دستش را به گرمی فشردم که گفت:

_به به.. سلام آقا.. خوش اومدین..

_سلام مشهدی.. درو باز کن ماشینو بیارم تو.. البرز باهامه!

و در کسری از ثانیه لبخندش را خورد و نگاهش به سمت ماشین کج شد.. دستم را رها کرد و جلو رفت

_آقا البرز اومده؟ س س سلام.. خوبی البرز جان؟

و در ماشین را باز کرد.. دست البرز را گرفت و بوسید.. عادت داشت همیشه دست‌های بی‌جانش را بوسه میزد و من از نگاه البرز نارضایتی را می‌خواندم.. اینبار عنان از کف داده به پهنای صورت اشک می‌ریخت و بوسه‌ی بعدی را به گونه‌اش زد.. جلو رفتم و دست روی کمرش گذاشتم که خم شده بود و هنوز البرز را بوسه باران می‌کرد.. دقیقا چهارسال و چند ماه بود که مشهدی، البرز را ندیده بود و به حتم این دیدار ناگهانی،

خیلی مشهدی را تحت فشار می گذاشت.. من هیچ زمان اشک این پیرمرد را ندیده بودم..

_کافیه مشهدی.. هوا خیلی سرده..

و انگار مشهدی چیزی به خاطرش آمده باشد عقب کشید و خیسی صورتش را با آستینِ کاپشنِ طوسی رنگش گرفت.. کلاهش را مرتب کرد و من چشم از سرخی چشم هایش گرفتم و به البرز سر به زیر زل زدم..

_بخدا دستِ خودم نیست.. خیلی وقته آقا رو ندیدم.. آره هوا سرده.. زودتر بریم داخل که یه وقت خدای ناکرده آقا مریض نشن..

لهجه ی جنوبی اش حالا بیشتر خودنمایی می کرد.. دستی به کتفش زدم که دست به سینه زد..

_عیبی نداره مشهدی.. درو باز کن وقت واسه احوالپرسی زیاده..

و مشهدی هول شده عقب رفت..

_چشم آقا چشم..

مشهدی که رفت به البرز نیم نگاهی انداختم.. شاید فرصتِ مناسبی برای این دیدار نبود که البرز تازه بهبود پیدا کرده بود...

_البرز؟ آگه الان نمی تونی بری دیدنشون مشکلی نیست.. بعدا برمی گردیم..

ولی البرز سکوت کرد و من رو گرفتم.. مشهدی در را باز کرده بود و انتظارمان را می کشید.. ماشین را دور زدم و سوار شدم.. استارت زدم و از کنار مشهدی رد شدم که هنوز گریه می کرد.. این مرد عجیب احساساتی بود و من تا به حال نمی دانستم.. اگر از اسارتش در چنگالِ کیومرث خبردار می شدند چه میشد؟ ماشین را کنار ماشینِ امیرعلی

پارک کردم و نه تنها من، بلکه البرز هم از وجودش به اطمینان رسید اما باز هم واکنشی نشان نداد و این آرامش، عجیب بود.. مشهدی با دو خودش را به ما رساند و من پیاده شدم.. با کمک مشهدی صندلی را از صندوق عقب بیرون آوردم و البرز را به بغل زدم..
_به آقا حیدر خبر بده..

این را گفتم و به مشهدی نیم نگاهی انداختم که هنوز با نگاهی غمبار البرز را می نگریست.. حرفم که به انتها رسید چشمی گفت و دور شد..

_یکی دوساعت می مونیم.. میدونم خسته ای زود برمی گردیم که استراحت کنی!
کت و موهای البرز را دوباره با وسواس مرتب کردم و جلو رفتم.. تا به ورودی عمارت برسم همه ی اهل خانه به جز امیرعلی را دیدم.. ماشینش خبر از حضورش می داد و خودش... کجا بود؟ پروین اولین کسی بود که جلو آمد و مادرانه البرز را در آغوش کشید.. ممنوعیت آغوش تنها شامل حال من میشد.. من نگاهم به حیدر بود و پرینازی که پشت پدرش مخفی شده بود.. وجودم به غم نشست.. انگار چیزی در انتهای سلول های خاکستری مغزم، می سوخت.. خاطراتم درد می کرد و پریناز نصفه و نیمه مزید بر علت این سوختن بود.. مشهدی با ببخشید کوتاهی دور شد و من خوب می دانستم قصد گریه داشت.. حیدر هر دو دستش را مقابلش قفل کرد و من تسبیح دستش را دیدم..
_سلام..

و صدای گریه های زنانه ی پروین به هوا بلند شد.. مدام ناله وار قربان صدقه می رفت و البرز را هنوز هم در آغوش داشت و موهایش را نوازش می کرد.. حیدر جلو آمد و مقابلم ایستاد و پریناز پشت کوهی از حیدر مخفی شد..
_سلام پسر..

و من سر پایین انداختم.. گردنم توانِ نگهداری از سرم را نداشت.. دستِ حیدر روی کتفم نشست و فشرد..

_خوب کاری کردی.. خوب کاری کردی البرز رو آوردی.. بیا تو پسر.. بیا تو.. هوا خیلی سرده..

و سلامِ کوتاهِ پریناز گوشم را پر کرد.. چشم بالا کشیدم و پدر و دختر را دیدم.. اخمِ ریزِ پریناز بیشتر به قلبم میزد..
_سلام دختر..

و رو به حیدر باشه ای گفتم و به سمتِ البرز چرخیدم که هنوز زیرِ آماجِ بوسه و نوازش های پروین سرخ می نمود..

_مامان؟ بذار البرز رو ببریم تو خونه.. بیرون سرده..

سکوت کردم و بالاخره پروین با کمکِ پریناز از البرز فاصله گرفت.. دسته های صندلیِ البرز را گرفتم و قبل از اینکه حرکتی کنم پروین با صدای دورگه و خشدار گفت:

_ممنونم پسر.. البرزو دوباره به خونش برگردوندی! خوش اومدین شاه پسرهای من..

تشکری کردم و قبل از اینکه سوزِ سرما تنِ ضعیفِ البرز را به لرزه بیندازد راهِ عمارت را در پیش گرفتم.. حیدر کنارم بود و مادر و دختر پشتِ سرمان..

_برو داخل الوند..

و صندلیِ البرز را هدایت کردم. واردِ عمارت شدم و کفشم را همان دم بیرون آوردم و تا قد راست کنم حیدر صندلی را به سمتِ سالنِ مخصوصش برد و از همانجا گفت:

_امیرعلی رو خبر کنین..

چشم گفتنِ پریناز را شنیدم و به سمتشان چرخیدم.. پریناز، دستِ پروین را گرفته بود و پروین مدام گریه می کرد.. درست مقابلم ایستادند.. پریناز نگاهم نکرد و سر پایین انداخت اما پروین با نگاهی اشک آلود و صورتی سرخ شده براندازم کرد.. دست بالا آورد و از همان نیمه ی راه برای لمسم پشیمان شد و من سر به زیر گفتم:

__زیاد حالِ خوبی نداشت اما بهتر بود مدتی کنار خانوادش باشه.. اینو دکترش خواست پروین خانم.. من و البرز جز شما کسیو نداریم..

و گریه ی پروین بالا گرفت:

__مامان تو رو خدا الان شما باید خوشحال باشی.. پسرات اینجان..

و من به وضوح جا خوردم.. من پسرِ بزرگِ این عمارت بودم و نبودم و پریناز خواهرم بود و نبود! اینبار به خودم جرات دادم.. جلو رفتم و رویِ روسریِ پروین را بوسیدم.. اهمیتی نداشت که دستش بینِ راه پشیمان میشد.. اهمیتی نداشت که پروین از این حرکتم جا خورد.. چشم بالا کشید و عمیق براندازم کرد.. قطراتِ درشتِ اشک مسیرِ گونه های سرخش را به خوبی بلد بودند و من آهسته و درحالی که شامّه ام از عطرِ شیرینِ دخترک پر شده بود لب زدم:

__البرز به مادر نیاز داره پروین خانم.. یه مادر مثلِ شما...

پروین لب گزید و شانه هایش به لرزش افتادند.. من ناخواسته نگاهم به دخترک افتاد.. مغموم هردوی ما را برانداز می کرد و من هنوز فاصله نگرفته بودم که صدای امیرعلی را از راه پله شنیدم..

__سلام.. خوش اومدی الوند!

فاصله گرفتم و روی پاشنه ی پا چرخى زدم و امیرعلی را روی پله ی سوم دیدم.. تی شرت یقه دار و شلوار گرمکن.. هردو آستین لباسش را تا آرنج بالا زد و من کتم را مرتب کردم

_علیک سلام.. ممنون!

پروین هنوز گریه می کرد و پریناز حرفی نمیزد.. امیرعلی آهسته هر سه پله را پایین آمد و نزدیکم ایستاد.. دست دراز کرد و من دستش را فشردم.. گردن کج کرد و مادرش را مخاطب قرار داد:

_البرز اومده؟

به جای پروین، پریناز جوابش را داد:

_آره.. با بابا تو سالن هستن..

وشاکی ادامه داد:

_مامانم.. قربونت برم البرز اومده.. گریه کردن نداره.. بخدا دل اونم خون می کنی.. بس کن..

من چشم از امیرعلی برنداشتم.. می خواستم واکنشش را از برگشت البرز ببینم.. همان البرزی که روزی، مورد حمله ی امیرعلی قرار گرفته بود..

_راست میگه.. حق با پریناز.. اومدن البرز گریه نداره.. پریناز یه لیوان آب بیار واسه مامان.. چای هم یادت نره..

و همانطور که دستم را گرفته بود به سمت سالن رفت.. اینکه امیرعلی واکنشی نشان نمی داد خوب بود یا بد؟ پریناز دوباره چشم گفت و پروین بین گریه نالید:

_چیکار کنم مادر؟ دست خودم نیست.. خیلی وقته بچمو ندیدم..

ومن و امیرعلی باهم واردِ سالن شدیم.. حیدر حواسش به ما نبود و من دیدم که صندلیِ البرز درست کنارِ بخاری قرار داشت و درجه ی بخاری بالا... کتِ البرز رویِ دستِ حیدر قرار داشت و حیدر، خم شده بود و داشت یقه ی لباسِ البرز را مرتب می کرد..

_سلام البرز..

و تارهای صدایِ امیرعلی، گویا طناب داشتند که گردنِ البرز را بالا کشیدند.. نگاهش به ما افتاد و من در سکوت به هردو برادرِ نابردارم زل زدم.. حیدر قد راست کرد و البرز چشم از امیرعلی برنداشت.. از کنارِ امیرعلی رد شدم و دستم رویِ کتفِ البرز نشست.. حیدر، کت به دست به سمتِ امیرعلی رفت و برایِ ثانیه ای مکث کرد و من خیرگی کوتاه مدتِ نگاه هردو را به هم دیدم و انگشتانم به کتفِ البرز فشار اندکی آورد.. حیدر کت را به چوب رختی آویزان کرد و از همان فاصله گفت:

_خداوشکر بالاخره البرز هم برگشت.. امیرعلی بشین پسر..

و با چندگام بلند از کنارش گذشت.. من پوزخندِ واضحِ گوشه ی لب امیرعلی را با وسواس شکار کردم.. به خودش تکانی داد و جلو آمد.. حیدر کنارم با دو گام فاصله ایستاد و تسبیحش را یک دور چرخاند و زیرِ لبی چیزی گفت.. امیرعلی درست مقابلِ من و البرز ایستاد و نگاهش از من به پایین سر خورد و رویِ البرز مکث کرد

_خوبی البرز؟

گردن کج کرد و من با فشارِ انگشتانم، اظهارِ وجود کردم که امیرعلی هم مثلِ البرز، برادرم بود!

_خونه فقط تو رو کم داشت!

من کنایه ی کلامش را گرفتم و به گمانم حیدر هم متوجه شد که تنِ صدایش را بم تر از همیشه به گوشم رساند:

چرا نمیشینی امیرعلی؟

به هم فشردگیِ فکِ امیرعلی درست مقابلِ دیدم بود و از دور صدای گریه های پروین همچنان به گوش می رسید.. سر پایین انداختم و به البرز زل زدم.. پوستِ صورتش سرخ بود.. از تضاد سرمای بیرون و گرمای داخل بود یا از هم صحبتی با امیرعلی بیست و چند ساله؟! البرز و امیرعلی می توانستند هم صحبت خوبی باشند اما...

دارم با البرز احوالپرسی می کنم بابا.. حقشو ندارم؟

تیز نگاهم کرد و من چشم گرفتم از البرز که هیچ واکنشی نداشت.. حرفِ حیدر مدام در گوشم زنگ میزد.. من باید مابین این دو برادر چه می کردم؟

امیرعلی؟

و امیرعلی با همان گردنِ کج شده ابرو در هم کشید.. حیدر پیش آمد و پشتِ سرِ البرز ایستاد و من خیلی آهسته گفتم:

از یه گوشت و پوست و خون نیستیم اما.. از قدیم گفتن لقمه ی حروم بدتر از نطفه ی حرومه.. از یه نون و نمک خوردیم! سه تا برادر باید پشتِ هم باشیم نه مقابلِ هم.. امیرعلی به وضوح جا خورد.. چشم گرفت و فکش به شدت منقبض شد.. حیدر سری به تایید تکان داد و بلند گفت:

همینطوره.. ستون های این خونه شما سه تایین..

حیدر به هر سه نفرمان زل زد و در آخر خیلی ملایم گفت:

لغزیدن یه ستون خرابیِ خونه رو به بار میاره..

و چندباری مردانه به کتفِ البرز کوبید و به من و امیرعلی نگاهی معنادار انداخت.. من دمای بالا رفته ی البرز را به خوبی حس می کردم.. امیرعلی سکوت کرد و فاصله

گرفت.. روی صندلیِ تک نفره ای نشست و حیدر صندلیِ البرز را هل داد و روبروی امیرعلی قرار داد.. تابلوی عکس پدرِ حیدر با همان ابهتِ همیشگی روی دیوار رخ می داد.. تسبیحِ دستِ حیدر روی میزِ صحنی افتاد و حیدر کنارِ البرز روی صندلی نشست.. نفسی تازه کردم و جلو رفتم.. کنارِ امیرعلی نشستم.. البرز بی حالت به روبرو نگاه می کرد.. سنگینیِ نگاهِ حیدر هر مردی را از پا می انداخت.. انگار حرفی برای گفتن داشت و زبانش برای صحبت باز نمیشد.. نمی دانم چقدر زمان در سکوت گذشت که بالاخره حیدر به حرف آمد:

_ حالِ البرز خوبه؟ پیمان خبرِ خوبی نداشت؟!

من به اخبارِ پیش آمده فکر می کردم و حیدر منتظرِ جواب بود..

_ لاغر شده.. فکر می کردم بیشتر از اینا به داداشت رسیدگی کنی..

حرفِ امیرعلی باعث شد از حیدر چشم بگیرم.. فکش مدام منقبض و منبسط میشد..

یک مدل خودخوری بود و من این خصلتِ امیرعلی را از بر بودم..

_ محیطِ بیمارستان چندان جای مناسبی نیست.. حالا که البرز برگشته همه چی درست میشه..

دستِ حیدر روی رانِ البرز نشست و آرام تکان داد.. نگاهِ خیره ی البرز، امیرعلی را نشانه رفته بود:

_ خوبه!

_ ببینم البرز.. نظرت چیه یه شب مثل قدیم، کتاب بخونیم تا صبح؟!

من هنوز روی ادای حروفِ "خوبه" از زبانِ امیرعلی مکث داشتم و حیدر آه کشید

_آدم به یاد گذشته ها میفته میگه حیف شد.. ولی وقتی شما سه تا رو می بینم از این گذر زمان راضیم...

و کاش البرز سکوت نمی کرد و امیرعلی اینگونه خصمانه براندازم نمی کرد.. من این میان چه حس و حالی داشتم وقتی کیومرث برگشته بود و حیدر هنوز خبر نداشت! البرز را از دست اهریمن نجات داده بودم و حیدر از گذشته ای حرف میزد که من جایی در لابلای آن روزها و شبها چیزی جا گذاشته بودم.. چیزی شبیه به خانواده ای که باید در پستوی خانه ای دیگر می جستم و دستی که بین راه پشیمان میشد از لمسِ صورتِ به غم نشسته ام.. انگار سی و چهارسالگی داشت بدجور خودش را نشان می داد..

پریناز را از گوشه ی چشم دیدم و از کنارم رد شد.. سینیِ چای را مقابلِ حیدر گرفت و حیدر یکی از استکان های کمرباریک را برداشت و نفس تازه کرد

_دستت درد نکنه دخترم..

و پریناز " خواهش می کنی " گفت و بعد از نیم نگاهی کوتاه به البرز، دوباره سمتِ حیدر خم شد و زیرلبی گفت:

_واسه البرز هم بردار بابا.. چای بر گشتنِ البرز..

دستم، دهانم را پوشاند و ته ریشم کف دستم را سوزن سوزن کرد.. حیدر استکانی دیگر برای البرز برداشت و پریناز میز را دور زد..

_خداروشکر..

تمام شدنِ جمله ی حیدر با ایستادنِ پریناز مقابلم همزمان شد..

_خانواده شکوهی چیزی نگفتن بابا؟

دستم برای برداشتنِ چای به تردید افتاد و من لرزشِ خفیفِ پریناز را دیدم.. امیرعلی از عمد این حرف را زد.. این را من خوب می دانستم..

_حالا وقت این صحبت ها نیست.. بمونه برای بعد..

و امیرعلی دوباره سکوت کرد.. چشم بالا کشیدم و نگاهِ نیمه ابریِ چشم های پریناز را دیدم.. لب گزید و من بی مکثی دوباره، استکانی برداشتم و گفتم:

_ممنون..

امیرعلی خم شد و از سینی، استکانی برداشت و درحالی که ته مایه ای از خنده در صدایش مشهود بود گفت:

_دستت درد نکنه خواهر کوچیکه.. کمرت درد میگیره دولا راست شی.. برو به مامان برس هنوزم داره گریه می کنه..

دستِ چپم مشت شد و بینِ ران و دسته ی صندلی مخفی کردم.. با این حال آهسته گفتم:

_به پروین خانم بگو بیاد اینجا.. البرز کنارش باشه آروم میگیره..

و پریناز جوابِ هیچکدام را نداد.. کمر راست کرد و با گفتنِ "باجازه ای" از سالن بیرون زد.. حیدر جرعه ای از چای نوشید و گفت:

_خوش طعم شده.. نوش جان..

و من به استکانِ روی میز زل زدم که به البرز تعلق داشت! سرم درد می کرد و شقیقه هایم شاید کمی انگشت های پریناز را کم داشت!

_پریناز خبرِ برگشتنِ البرز رو داد.. از همون اول صبح پروین آروم و قرار نداشت.. می گفت بیایم خونت و البرز رو ببینیم.. به هر حال خوب کردی اومدی..

جرعه ای از چای نوشیدم و پا روی پا انداختم.. امیرعلی هنوز حرف نمیزد..

_وظیفه بود آقا حیدر.. البرز هم دلش می خواست بیاد..

امیرعلی پا روی پا انداخت و مشتش را کنارش روی صندلی گره کرد..

_الان خیالم راحت.. با دیدن البرز یه کوه غم از رو دوشم برداشته شد..

و نیم نگاهی به البرز انداخت که هنوز بی حالت به امیرعلی خیره بود..

پروین و پریناز که به سالن برگشتند ترجیح دادم سکوت کنم.. پریناز روی صندلی کناری من و پروین درست کنار البرز.. همچنان گریه می کرد و با دستمال گلوله های زلالش را پاک می کرد.. حالا البرز به پروین نگاه می کرد که اشک می ریخت..

_خدایا شکرت.. خیلی لاغر شدی ولی خوشحالم که خوبی مادر..

نگاه البرز حالا پر از حرف بود.. حیدر معترض گفت:

_خانم کافیه.. این بچه نیاز به آرامش داره..

و با شنیدن تارهای صدا و بویِ عطرِ مدهوش کننده ی پریناز گوش بستم روی هر چه صدا بود..

_تو خودت خوبی الوند؟

سر چرخاندم و قبل از اینکه به پریناز نگاه کنم به امیرعلی چشم دوختم که آهسته چای می نوشید..

_خوبم دختر.. خوبم..

استکان خالی را روی میزِ وسط گذاشتم و پروین، دستِ کم مویِ البرز را به دست گرفت و زیرلبی گفت:

_مادر به فدات پسر.. دلم برای دیدنت یه ذره شده بود.. همش می خواستم پیام دیدنت ولی ترسیدم.. می گفتم نکنه بچه هام ناراحت بشن از اینکه اومدم.. خدا رو شاهد میگیرم که دلم به رفتنتون رضا نبود ولی حرفی نزدم مبادا سوتفاهم پیش بیاد.. چهارساله سکوت کردم.. چهارساله دلم به یه لحظه دیدنت خوش بود.. شکرت خدایا که بالاخره دوباره این خونه روی خوش دید.. شکر که پسر ام سالم.. خوبی مادر؟

چه مادرانه ی سوزناکی بود حرف های پروین و الماس چه گفت؟! ناخواسته پوزخند زدم و رو گرفتم.. امیرعلی خیره به من لب کج کرد و دوباره فکش به انقباض رسید..

_بارها خواستم پرینازو وادار کنم منو بیاره خونتون.. مگه یه مادر چقدر دووم میاره بچه هاشو نبینه.. بی انصاف ها نگفتین من مادر چی به روزم میاد بچه هایو که خودم بزرگ کردم خون دل خوردم نبینم؟!

حیدر هم در برابر این ناله ها سکوت کرده بود و انگار همه با سکوت اجازه ی حرف زدن داده بودند به پروین.. از امیرعلی رو گرفتم و پروین با صورتی سرخ از جا بلند شد و به سمتم آمد.. ایستادم و پریناز بلند شد و بازوی پروین را گرفت:

_الوند؟! پسر.. به خدا نمی خوام حرفی بزنی که دلت بگیره.. ولی من مادرتم.. این بچه همونطوری که خودت گفتی به خانواده نیاز داره.. آخه کی بهتر از مادر؟! کی می تونست جای منو بگیره؟

الماس هم دیگر حقی نداشت در جایگاه مادر.. این زن زجر کشیده بی شک مادر البرز بود.. سنی نداشتم اما تر و خشک کردنش را به دست همین زن غریبه دیده بودم..

_پروین خانم..

و مشت کم جانش به سینه ام نشست..

_به من نگو پروین.. دیگه کافیه..

حیدر ابرو در هم کشید و سکوت کرد.. پریناز هین کشید و سعی کرد پروین را از من دور کند اما پروین با نهایتِ توان سرِ جا ایستاد و مشتِ دومش را محکم تر کوبید.. از گوشه ی چشم حتی امیرعلی را دیدم که پا روی پا انداخته بود..

_کم واستون مادری کردم؟ البرز که حرف نمیزنه.. لیاقتشو نداشتم یکتون یه بار بهم بگین مادر؟ هیچ منتی نیست.. هیچ منتی.. من هرکاری کردم از رو عشق بوده.. شما دوتا پسرای این خونه این.. یه بارم مادر صدام نکردین..

پریناز همچنان تلاش می کرد برای دور نگه داشتنِ پروین.. روسری از سرش افتاده بود و طلایه های خوش رنگش را به خوبی می دیدم.. چرا کسی حرفی نمیزد؟ تکلیفم چه بود؟ چندان موفق نبودم در مدیریت بحرانِ احساسی! جلو رفتم و هر دو دستِ پروین را گرفتم و باهم به لب زدم.. صدای گریه ی بلندِ پروین به هوا بلند شد و من عمیق دست های نرم و لطیفش را بوسیدم.. این زن، مادر بود.. امیرعلی پوف کشید و از جا بلند شد و حیدر مخالفتی نکرد.. دستِ پروین را گرفته بودم و کمر راست کردم:

_امیرعلی؟

و بینِ راه ایستاد.. البرز به من نگاه می کرد و پریناز آهسته اشک می ریخت.. در این میان، تنها حیدر بود که هیچ حالتی نداشت..

_من از این خونه و خانواده چیزی که کم ندیدم هیچ، زیاد هم دیدم.. پروین خانم؟ اونی که لایقش نیست مادر باشه شما نیستی.. بحثِ لیاقت نیست بحثِ حقّه.. حقی که واسه من نیست.. مادری شما و پدری آقا حیدر مختصِ پریناز و امیرعلی.. اینو نمیگم که چیزو زیر سوال ببرم.. فقط میخوام..

پروین به وضوح می لرزید و هنوز دستش بینِ دستم بود..

_فقط میخوام همه چی سرِ جای خودش باشه..

پریناز باید حالا و در همین لحظه دستانش را برای آرام کردنِ این سرِ دردناک دراز می کرد.. چیزی از گریه ی پروین کم نشد و امیرعلی بی حرف از سالن بیرون زد.. حیدر بلند شد و اینبار به تلاش های بی نتیجه ی پریناز کمک کرد و پروین را بالاخره روی صندلی نشاند.. البرز سر پایین انداخته بود و هر دو دستش هنوز روی رانش قرار داشت.. چه صبری در وجودش رخنه کرده بود که حرف نمیزد..؟!

_سلام چی شده؟

این صدا را می شناختم.. سیما بود..

_امیرعلی چش بود.. برزخی از خونه رفت!

و نزدیکتر شد.. پروین دستی پای چشمش کشید و پریناز بعد از نیم نگاهی به من به سمتِ سیما رفت که پشت سرم بود.. به سمتِ البرز چرخیدم که هنوز هیچ واکنشی نداشت..

_پری چیزی شده؟ پروین خانم؟

و از گوشه ی چشم دیدم که روی پروین خم شد و پریناز، دستش را گرفت:

_نه عزیزم.. هیچی نشده..

_پس چرا گریه...

حیدر به میانِ حرفش پرید..

_البرز برگشته و پروین یکم احساساتی شده.. فقط همین..

و سیما آهانی گفت و صورتِ اشک آلودِ پروین را بوسید

_الهی قربونتون برم پروین خانوم.. خب این که گریه کردن نداره.. باید خوشحال

باشین..

به سمتشان چرخیدم و البرز را دیدم که به سیما نگاه می کرد.. دخترِ پر شر و شوری بود و در همین چند لحظه ی کوتاه جوّ سنگین خانه را تغییر داد.. پروین دست از گریه کردن کشید و پریناز حالا مغموم و سرگشته نبود..

_وای سلام آقا الوند.. خوبین شما..؟ چشمتون روشن.. تبریک میگم بابت برگشتنِ آقا البرز..

و در کسری از ثانیه روی پاشنه ی پا چرخید و به البرز زل زد.. لبخندِ صداکاری زد و من ندیده هم چهره ی خندانش را حدس میزدم..

_خوبی آقا البرز..؟ رسیدن به خیر.. تعریفونو زیاد شنیدم از داداشم..

و عارف از من و البرز با سیما حرف میزد؟ این را نمی دانستم.. گمان می کردم عارف همیشه درگیرِ کتاب خواندن است.. حیدر به پریناز اشاره ای کرد و پریناز با تکانِ سر سالن را ترک کرد.. پروین دستی به روسری اش کشید و موهایش را پوشاند.. سیما با لبخند تا کنارِ البرز رفت و کمی خم شد.. من انگار به زمین چسبیده بودم.. تنها در جوابِ سیما گفتم:

_سلام.. ممنون!

نفسی تازه کردم و به لباس های بیرونیِ تنِ سیما نیم نگاهی انداختم.. مانتویِ بلندِ کرم رنگ با مقنعه ای که بلندایش تمامِ کمرِ ظریفش را پوشانده بود..

_بشین دخترم..

سیما به سمتِ پروین برگشت و لبخند زد.. لبخندی که دندان های سفید و ردیفش را به نمایش گذاشت.. ادا شباهتی به عارف نداشت اما دخترِ زیبایی بود.. لبهای کوچک و بینیِ قلمی و ابروهایی که هنوز تمیز نشده بودند.. شاید اگر این دختر با آن انرژی

مثبت در خانه ی پدری عارف وجود نداشت غم از دست دادنِ دو پسرش پیرمرد را خیلی زود از پا می انداخت..

_ممنون.. من کلاس دارم.. باید زود برم.. یکساعت دیگه باید سر کلاس باشم..
داداشم نمی تونه بیاد دنبالم.. رفته شرکت!

و پروین از جعبه ی دستمال کاغذی، برگِ بیرون کشید و بینی اش را گرفت.. حیدر به سمت سر چرخاند و من بی حرف تا کنار البرز رفتم.. به حتم نباید این حرف ها بیان میشد آن هم در مقابل البرز.. هردو دستم را روی کتفش گذاشتم و گردن کج کرد.. چیزی بین سینه ام میسوخت و سردردم لحظه به لحظه بیشتر میشد.. من غم نهفته در نگاه پروین را می دیدم و حیدر کنارش ایستاد و زیرلبی چیزی زمزمه کرد..

_امیرعلی رفت و گرنه می گفتم تو رو برسونه.. خوییت نداره یه دختر تنها بره بیرون
مادرا!

و من به تنهایی های پریناز فکر کردم که همیشه مقصدش خانه ی مجردی من بود..
البرز این را می دانست!

_عیبی نداره.. من دیگه عادت کردم.. داداشم که نمی تونه همیشه منو برسونه.. خودم
آژانس میگیرم.. نگران نباشین پروین خانم..

پریناز با پارچ آب و چهار لیوان بلند به سالن برگشت و بدون نگاه کردن به من دو لیوان آب پر کرد و اولی را به دست پروین داد.. دومین لیوان، سهم البرز بود..
_باشه دخترم.. ولی من دلم رضا نیست.. تو دستِ ما امانتی.. بذار حداقل الوند تو رو می
رسونه!

سیما به من نیم نگاهی انداخت و گونه هایش سرخ شد..

_ نه نه.. بخدا خودم میرم..

لیوان عرق کرده ی دستِ پریناز به لب های البرز چسبید و آهسته نوشید.. تشنه بود و تا نیمِ بیشترِ لیوان را نوشید.. من نگاهِ دزدکیِ پریناز را می دیدم..

_ اصلا امکان نداره.. الوند هم یه هوایی میخوره.. منم با البرزم خلوت می کنم..

نگاه های خیره ی پریناز، اجازه ی اعتراض نمی داد.. هیچ حرفی نزد و همچنان هردو دستم روی کتفِ البرز بود..

_ نوش جونت.. حسابی تشنه بودی ها..

و ریز خندید.. مکثی کرد و از جا بلند شد.. نگاهش عطر داشت و مدهوشم می کرد.. این دختر با ذراتِ وجودی اش چه پدری از من در می آورد؟!

_ سیما جان مخالفت نکن دیگه.. منم باهات میام که خجالت نکشی..

دوباره پروین داشت به گریه می افتاد که حیدر گفت:

_ باشه پریناز.. باهاشون برو اما زود برگرد..

_ چشم بابا..

و سیما هم سکوت کرد.. پروین همچنان حالِ خوبی نداشت و من تصور نمی کردم دیدنِ دوباره ی البرز برای او تا به این اندازه سخت باشد... باید البرز را در عمارت تنها می گذاشتم؟! در خانه ای که یکبار موردِ حمله ی امیرعلی قرار گرفته بود و حالا همان مرد با خشم و دلخوری خانه را ترک کرد؟! تردید داشتم که پریناز مقابلم ایستاد:

_ الوند.. این ساعت از روز ترافیکه.. داره بارون میاد..

برادرم کجا رفته بود؟ خیابانِ لغزنده خطر داشت...!

_تا شما برید تو ماشین میام.. سوییچ تو کیفمه..

سیما لب گزید و شرمنده گفت:

_آخه زحمت میشه..

و دستش توسطِ پریناز کشیده شد.. پروین نگاهی بهم انداخت که پشتم لرزید.. انگار هنوز حرف داشت برای گفتن اما معذوریت مانع از گفتن میشد.. از کنار حیدر گذشت و کنار البرز خم شد.. دستی به صورتش کشید و زیر لبی گفت:

_ببخشید مادر به قربونت بره.. یه امروز اومدی اینجا همش گریه کردم حتی نتونستم درست ببینمت..

حیدر نزدیک شد و آهسته کنار گوشم گفت:

_یا من بیا..

و ازم فاصله گرفت.. من هنوز برای جا گذاشتنِ البرز دو دل بودم.. اینجا خانه ای بود که بزرگ شده بودیم و حالا... می ترسیدم از دوباره از دست دادنش! البرز تمام دارایی من بود.. انگار باید این جمله مدام در سرم تکرار میشد که آرامش بگیرم.. که کیومرث جراتِ نزدیک شدن بهش را نداشته باشد.. چشم از البرز و پروین گرفتم و به دنبال حیدر از سالن خارج شدم.. صدای باران را می شنیدم که به شدت خودش را به شیشه می کوبید.. امیرعلی کجا رفت؟! آرام و قرارم رفته بود.. به ساعت نیم نگاهی انداختم.. تازه یازده را نشان می داد و این وقتِ روز امیرعلی را کجا میشد پیدا کرد؟! صدای بسته شدنِ درِ اتاق حیدر به گوشم رسید و راه کج کردم.. دستی به گردنم کشیدم که خیسِ عرق بود.. انگار زیرِ سقفِ عمارتِ فصلِ تابستان رسیده بود.. تقه ای به در بسته ی اتاقش زدم..

_بیا تو..

مکثی کردم و در آخر نفسم را شل بیرون فرستادم و پا به اتاق گذاشتم.. نورِ اتاق کم بود و چشم چرخاندم.. حیدر پشتِ پنجره ی اتاق ایستاده بود و من خوب می دانستم که به ورودی ساختمان اشراف داشت.. به حتم سیما و پریناز را می دید..

_کار خوبی کردی البرز رو آوردی.. هیچ دلم نمیخواست این دوری بیشتر ادامه پیدا کنه.. الوند؟

چشم بسته بودم و داشتم کلمه به کلمه ی حرف های حیدر را در ذهنم حک می کردم.. مکثش طولانی شد و در آخر لب باز کرد

_زمانی نبود که فکر نکنم چی شد.. اینکه امیرعلی چرا اون رفتارو نشون داد.. اینکه چرا یهو رفتی.. چی شد برگشتی و حالا.. البرز دیگه مثل قبل نیست.. شاید پروین متوجه نباشه و احساساتِ مادرانش بهش اجازه نده اما من اینو خوب میدونم که البرز اون البرز نیست.. تو الوند... تو...

باز هم سکوت کرد.. قلبم به شدت می کوبید و نفسم منظم.. عجیب بود این تضادِ ناموزون.. اینبار صدایش را نزدیکم شنیدم اما چشم باز نکردم..

_تو چت شده؟ این روزا حواسم بهت هست.. مثل مرغِ سرکنده شدی.. آروم و قرار نداری.. فکر نکن خونه رو ول کردی رفتی ازت بی خبرم.. انقدر ازت خبر دارم که بدونم حالا به چیزی هست و نمیخواهی بگی! ولی...

دستش روی کتفم نشست و چشم باز کردم.. درست مقابلم ایستاده بود و با ابهت تر از همیشه براندازم می کرد.. دستِ آزادش را روی ریشش کشید و چند ضربه با انگشتِ نشانه به سینم زد

_من عادت ندارم کسیو وادار کنم به انجام کاری.. دلم نمیخواه اگه راضی به گفتن نیستی حرفی بزنی.. هیچوقت ازت درباره ی گذشتت نپرسیدم.. نگفتم اون روز تو اون

خونه چی شد که اونطوری پریدی جلوی ماشین.. الانم نمی پرسم چی شده که به این حال و روز افتادی..

چرا حرف نمیزدم؟ چرا هیچ عکس العملی نشان نمی دادم؟ حرف زدن با حیدر همیشه خوب بود..

_خواست به خودت و البرز باشه.. من هیچوقت واسه بچه هام چیزی کم نذاشتم..
امیرعلی پسرِ خونیِ منه اما تو... تو توی وجودت چیزی داری که بیست و شیش ساله پسرِ این خونه ای!

دستش روی سینه ام می لرزید.. حیدر رو گرفت و پوف کشید.. دلم تنها کمی حرف زدن می خواست.. همین! چیزِ زیادی نبود.. اما انگار به لبهایم مهرِ سکوت دوخته باشند حرفی نزد.. حیدر فاصله گرفت و دوباره تا کنار پنجره رفت.. اشاره ای داد و گفت:
_بچه هارو منتظر نذار..

به تخت دو نفره و گلدانِ پایه بلندِ کنارش خیره شدم..

_واسه حرف زدن فرصت زیاده.. الان موقعیتِ مناسبی نیست.. برو که سیما به درس و مشقش برسه..

چشمی گفتم و با مکثی کوتاه از اتاق بیرون زدم.. حیدر حق داشت! پشتِ درِ اتاق همه نفسِ حبس شده ام را بیرون فرستادم و سینه ام به سوزش افتاد.. دستی به کتم کشیدم و دکمه ی پیراهنم را باز کردم.. صدای مکالمه ی پروین را از سالن می شنیدم و بالاخره پاهایم را به بیرون زدن از خانه وادار کردم.. بادِ سرد پوستم را به سوزش انداخت.. نگاهِ خیره ی پریناز را از همین فاصله هم حس می کردم.. پاتند کردم و بی معطلی پشتِ فرمان نشستم..

_دیر کردی!

استارت زدم و کیفم را روی پاهای پریناز دیدم.. آینه ی جلو را تنظیم کردم و گفتم:

__یکم کار داشتم.. آدرس کجاست؟

و سیما شرمزده و زیرلبی آدرس را داد.. تقریباً بیست دقیقه راه بود.. از دور برای مشهدی دست بلند کردم و خودم را لعنت کردم که البرز را تنها می گذاشتم.. وقتی ماشین به حرکت درآمد حیدر را پشت پنجره ی اتاقش دیدم.. امروز به راحتی تمام نمیشد.. از درِ عمارت بیرون زدم که پریناز گفت:

__چقدر دیگه کلاست شروع میشه؟

و سیما نیم نگاهی به ساعتِ مچی اش انداخت و کیف دستی اش را روی صندلی پرت کرد

__تقریباً چهل و پنج دقیقه دیگه.. یه کلاسِ کسل کنندس..

__پس فرصت داریم..

__واسه چه کاری ؟

پریناز گردن کج کرد و برای سیما چشمک زد و از چشمِ من دور نماند.. این شیطنتِ نگاهش برایم عجیب بود.. دست دراز کرد و چند قطره باران که روی کتم نشسته و می درخشید را پاک کرد..

__الوند؟

به سمتش نیم نگاهی انداختم و حرفی نزدم..

__بریم بستنی؟

__پریناز تو این هوا؟

و من فقط از مسیرِ مستقیم به سمتِ آدرسِ کلاسِ سیما خارج شدم و راهِ بستنیِ فروشیِ
همیشگی را در پیش گرفتم..

_خب مگه چیه؟ بستنی تو هوای سرد می چسبه.. مگه تو خبر نداری؟

سیما ابرو بالا انداخت و ریز ریز خندید..

_بخدا جدی میگم سیما.. بذار وقتی خوردی می فهمی.. میبری مارو الوند؟

به سمتش چرخیدم و به شیطنتِ نگاهش بی اهمیتی کردم.. هرچند در درونم غوغایی
عظیم به پا بود! پشتِ چراغِ قرمز ماشین متوقف شد و پریناز این مسیر را به خوبی می
شناخت که سکوت کرد.. سیما روی صندلی جابجا شد و چیزی در گوشِ پریناز گفت
که من نشنیدم.. پریناز در جوابش تنها سر تکان داد و سیما به حالت اولیه برگشت..
چشم هایم می سوخت از شدتِ سردرد و باران همچنان شلاقی می بارید.. حالِ البرز و
امیرعلی چطور بود؟! سنگینیِ نگاهِ پریناز را مدام حس می کردم باینکه به روبرو نگاه
می کرد.. این زیرچشمی پاییده شدن از سمتِ پریناز را... حس و حالی عجیب داشتم که
قابلِ توصیف نبود.. سیما پوف کشید و موهایش را که از زیرِ مقنعه بیرون ریخته بود را
به داخل هدایت کرد و گفت:

_فقط همین بارونو کم داشتیم.. چقدرم شدیده..

چراغ سبز شد و من به دختر بچه ای که پلاستیکِ بزرگی روی خودش کشیده و دسته
گلِ رزِ قرمز رنگی را بینِ مَشْت داشت بی توجهی کردم.. به سمتِ راست پیچیدم..

_آره.. یهو بارون گرفت.. سیما میگم چه بستنی دوست داری؟

دسته ی کیفم در دست های ظریفِ پریناز بود.. لبم بی هدف کج شد و دلم می خواست
به امیرعلی زنگ بزنم.. بیشتر نگرانِ او بودم تا البرز.. البرز به حتم جای امنی بود..

_من شکلاتی...

_درست مثل من..

چرا پریناز به این همراهی اصرار داشت؟ من توان مبارزه با خودم را نداشتم.. تنها چند سانتی متر فاصله بود و فرسنگ ها دوری... من هم به شکلات علاقه داشتم.. شکلاتِ موهای پریناز...

و هردو دختر، سرخوش خندیدند به این وجه تشابه.. دستم دور فرمان قفل شد و در آخر روبروی مغازه ی بستنی فروشی ماشین متوقف شد و کمر بندم را باز کردم.. بازویم بین انگشت های دست پریناز فشرده شد.. با هردو دستش نگهم داشت و من به سمتش چرخیدم.. نگاهش جایی بین سینه و شکم بود..

_الوند؟

از صدای برخوردِ جسمِ سیما با روکشِ چرمِ صندلی متوجهِ تغییرِ حالتش شدم.. به چندتارِ موهای پریناز زل زدم که از زیرِ روسری بیرون زده و به واسطه ی نفشش در هوا می رقصید..

_چی شده دختر؟

لب گزید و چشم بالا کشید..

_سه تا بگیری ها.. واسه خودتم بخر!

نیم نگاهی به عقب انداختم و متوجه سیما شدم.. پریناز داشت چه میکرد؟!

_باشه..

و در ماشین را باز کردم و پیاده شدم.. تقریباً شلوغ بود و باران محدودیت به بار می آورد.. چند نفری از آن سوی خیابان به سوی دیگر می دویدند و من سه بستنی بزرگِ

شکلاتی سفارش دادم.. هرچند وقت مناسبی برای خوردن بستنی نبود.. یک ربع بعد با سه بستنی به سمت ماشین رفتم.. باینکه شدت باران کمتر شده بود اما تا رسیدن به ماشین خیس شدم.. پریناز دست دراز کرد و از شیشه دوتا از بستنی ها را گرفت و یکی را به سیما داد و دوباره بستنی سوم را هم گرفت.. ماشین را دور زدم و کتم را بیرون آوردم و نشستم.. کتم حسابی خیس شده بود.. سیما از عقب گردن کشید..

_بدید من آویزون کنم..

و من بی تعارف تشکری کردم و کت را به سمتش گرفتم.. کت را به سختی آویزان کرد و من دست دراز شده ی پریناز را رد نکردم.. اولین کسی که از بستنی چشید پریناز بود و با لحن خاصی گفت:

_هووووم.. خیلی خوشمزس.. بخورین نوش جون..

سیما هم شروع به خوردن کرد و من به حرکات پریناز خیره ماندم.. در آخر رو گرفتم و طعم شکلات را به لب هایم هدیه دادم.. دلم عطر شکلاتی موهای پریناز را می خواست.. طعم تلخ بستنی کامم را تلخ می کرد.. هردو با لذت بستنی را خوردند و من ماشین را به حرکت در آوردم..

_دستتون درد نکنه آقا الوند.. خیلی خوشمزه بود..

برگی از دستمال کاغذی برداشتم و به سمت پریناز گرفتم که عجیب درگیر شکلات های آب شده ی دستش بود..

_نوش جان..

دستمال را گرفت و مشغول شد..

_مرسی الوند.. عالی بود.. خیلی چسبید..

به سمتش نیم نگاهی انداختم.. چشمک زد و من با چینِ ریزی که گوشه ی چشمش افتاد وسوسه شدم.. دستم را محکم تر به فرمان چسباندم..

_نوش جونت دختر..

و پریناز ریز ریز خندید.. طولی نکشید که بالاخره این راه صد ساله پیموده شد و روبروی کلاسِ زبان ماشین را گوشه ی خیابان پارک کردم.. سیما دستی به مقنعه اش کشید و گفت:

_ممنون.. ببخشید زحمت دادم..

_خواهش می کنم.. برو که دیرت نشه..

پریناز روی صندلی و به سمتِ من خم شد و دستش روی بازویم نشست..

_برو عزیزدلم.. مراقب خودت باش.. بازم بیا خونمون.. خوشحال میشم..

و سیما دستش را گرفت و فشرده..

_باشه عزیزم.. زحمت میدم..

و گمان کنم به خاطرِ بارندگی قصد داشتند این روبوسی را در ماشین انجام دهند..

پریناز تقریباً روی من لم داده بود و صورتِ سیما را بوسید.. لبم کج شد و فکم

منقبض...

_خداحافظتون آقا الوند.. ممنون پریناز.. خداافظ

_خداحافظ..

و سیما قصدِ پیاده شدن داشت که دستش روی دسته ی در خشک شد.. پریناز مسیرِ

نگاهِ سیما را دنبال کرد و من شخصی آشنا دیدم..

__باتو کار داره سیما؟

و کتابون با دیدنِ سیما به سمتِ ماشینِ آمد.. به حتم انتظارِ دیدنِ عارف را می کشید..

چتر به دست درست کنارِ ماشینِ ایستاد.. سیما پوف کشید و زیرلبی گفت:

__آره.. حالا بعدا توضیح میدم.. داره دیرم میشه..

در را باز کرد و کتابون تقریبا خم شد.. اول به من نگاه کرد و با سر سلام داد..

__حالت چطوره الوند؟

پریناز به سمتم نیم نگاهی انداخت و ابرو در هم کشید.. با نگاهش داشت از نسبتِ

کتابون و من می پرسید..

__بد نیستم.. شما خوبی کتابون خانم؟

و سیما بی حرف پیاده شد و کتابون رو به سیما و پریناز نیم نگاهی انداخت و به هردو

سلام کرد.. سیما جواب نداد و پریناز بی خیال جوابش را داد.. در ماشین را باز کرد و

دستِ کتابون را گرفت و فشرد.. باران از لایِ درِ نیمه باز به داخل می بارید..

__بخشید بخاطرِ بارون نمیشه پیاده شم..

و کتابون حرفی نزد..

__کتابون جان عزیزم من کلاس دارم.. خیلیم دیرم شده.. با اجازه من برم..

این را سیما گفت و کتابون بالاخره چشم از پریناز گرفت.. موهای رنگ شده و آن

طلایه های براق را با دست به عقب هل داد و چشم ریز کرد..

__باشه برو.. اما عارف کجاست؟ فکر می کردم میاد..

__داداشم.. سرِکاره..

وکتایون با نیشخند به من نگاه کرد که به حتم باید شرکت باشم.. پوتین های بلند سیاه رنگش بدجور جلب توجه می کرد و پالتوی عسلی رنگش به نظر خیس می رسید.. انگار خیلی وقت بود که اینجا انتظار می کشید..

_باشه.. من خودم بهش زنگ میزنم..

پریناز که با اسم عارف دلش کمی آرامش گرفته بود لبخند زد و گفت:

_احتمالا سر آقا عارف این روزا خیلی شلوغ شده..

کتایون چندان از این حرف خوشحال نشد اما حرفی نزد.. سیما دستی به بازوی کتایون زد و گفت:

_من برم عزیزم.. بخدا دیرم شده..

و با خداحافظی کوتاهی دستی در هوا تکان داد و تا ساختمان روبرویی دوید.. کتایون زیرلبی جواب سیما را داد..

_احتمالا تو باید پریناز باشی.. خواهر الوند!

و به آنی لبخند از روی صورت پریناز محو شد و دیدم که دستش به لرزش افتاد..

_ک ک ک کی گفته من خواهر ال.. الوندم؟

کتایون شانه بالا انداخت.. باینکه قد بلندی داشت اما من بخاطر فاصله ای که ایجاد کرده بود می دیدمش..

_ای بابا.. پریناز جان اینو همه می دونن!

برای جلوگیری از هرگونه بحثی گفتم:

_خیس آب شدی کتایون خانم.. بهتره برگردین خونه.. ماهم یکم عجله داریم..

کتایون یک قدم فاصله گرفت و باشه ای گفت..

پریناز در را بست و من بی معطلی ماشین را به حرکت درآوردم و با تک بوق و نیم نگاهی به ورودی ساختمان از پیچِ کوچه گذشتم.. کتایون هنوز بین راه ایستاده بود و پریناز چانه می لرزاند.. اشک نمی ریخت اما غوغای درونش به خوبی مشخص بود.. درجه ی برف پاک کنِ ماشین را بیشتر کردم و به روبرو زل زدم.. نفس های منقطعِ پریناز نشان از حالِ خرابش داشت.. هنوز دهان باز نکرده بودم که صدای تلفنم به هوا بلند شد.. تلفن در کیفم بود و کیف روی پاهای پریناز.. لحظه ای مکث کرد و در آخر تلفنم را بیرون کشید و با همان دست های لرزان و نفس های منقطع آن را به سمت گرفت و من سرعتم را کم کردم و تلفن را گرفتم.. عارف بود.. بی حرف ماشین را گوشه ی خیابان پارک کردم و دکمه ی اتصال را لمس کردم..

_الو.. الوند؟ سلام.. کجایی؟

دستِ چپم را روی دسته ی ماشین گذاشتم و تلفن را نزدیکتر کردم..

_سلام.. چی شده؟

_خونه ای؟

صدای چراغ چشمک زنِ ماشین فضا را پر کرده بود و باران همچنان می بارید..

_نه.. یه سررفتم عمارت.. سیما رو رسوندم کلاس..

از شیشه چیزی معلوم نبود و قطراتِ تندِ باران بی وقفه به پایین سر می خوردند..

_ای بابا.. دستت درد نکنه داداش.. مشکلی که پیش نیومد؟

با به یادآوردنِ همه حوادثِ امروز و دیدنِ کتایون پوف کشیدم..

_چیزِ قابلِ عرضی نیست.. فقط کتایون رو دیدم.. منتظرِ تو بود..

خنده ی حرصی عارف گوشی را پر کرد و من دستی به ته ریشم کشیدم.. سرم درد می کرد و این حجم از سردرد برایم قابل هضم نبود.. سوزش چشمانم داشت دمار از روزگارم در می آورد..

_بیخود منتظر بوده.. حرفی که نزد!

حس و حالی برای شرح اتفاقات نداشتم.. برای همین هم بحث را عوض کردم:

_کاری داشتی زنگ زدی؟

عارف هم کلافه بود.. من خوب می فهمیدم تنهایی از پس شرکتی تازه تاسیس و پرمشغله بر آمدن کار سختی بود..

_آره.. یه چندتا برگه ی مهم جا گذاشتم.. تو پوشه پرونده هاییه که خورته.. اگه واست زحمتی نیست بده یه آژانس بیاره..

به سمت پریناز نیم نگاهی انداختم.. دستمال کاغذی دستش را تکه تکه کرده بود و همچنان حرف نمیزد اما این لرزش خفیف چانه اش....

_باشه.. میفرستم..

_راستی البرز کجاست؟

_عمارت..

شاید این عمارت بودن البرز خیلی حرف می طلبید اما همین تک کلمه ای جواب دادم به عارف فهماند که حالا وقتش نیست.. باشه ای گفت و تلفن را با خداحافظی کوتاهی قطع کرد.. تلفن را روی داشبورد انداختم و دستم روی فرمان نشست..

_باید یه سر بریم خونه من.. عجله که نداری؟

پریناز رو گرفت و به حالت قهر به شیشه ی سمت راست زل زد..

__پریناز؟

اما جوابی نگرفتم و پنجه لایِ موهایم کشیدم و همه را رو به بالا هدایت کردم.. ماشین را به حرکت درآوردم و تا رسیدن به خانه، هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد.. ماشین را پارک کردم و درحالی که کمربندم را باز می کردم گفتم:

__زیاد طول نمی کشه.. اگه میخوای بیا تو..

در ماشین را باز کرد و بدون نگاه کردن به من پیاده شد.. پلک زدم و پیاده شدم.. کیفم همچنان در دستِ پریناز بود.. بادِ سرد لرز به اندامم انداخت در حالی که کتم به شیشه ی ماشین آویزان بود.. پریناز با دیدنِ تنِ کم پوششم خودش کلید را از داخلِ کیفم بیرون کشید و کنار ایستاد.. ریموت ماشین را فشردم و واردِ خانه شدم.. مسیرِ سنگفرش شده را پیمودم و پریناز با اندکی فاصله پشتِ سرم بود.. از پله ها گذشتم و منتظر رسیدنِ پریناز شدم.. سلانه سلانه و با شانه هایی فرو افتاده مقابلم ایستاد اما سربلند نکرد.. دسته کلید را مقابلم گرفت.. دست دراز کردم و به عمد انگشت های نرمش را بینِ دست گرفتم و تا وقتی سربلند نکرد، دست برداشتم.. با دستِ آزادم چانه ی لرزانش را گرفتم.. ترجیح می دادم فکر کنم به خاطر سرمای هوا و نمِ ملایم باران بود.. از چندتار موهایش آب چکه کرد و روی لبش نشست.. ناخواسته و بدون لحظه ای فکر کردن با انگشتِ شصتم خیسی لبش را لمس کردم و گفتم:

__چی شده نازدختر؟

بینِ لبهایش فاصله انداخت و من برقِ دنداناش را دیدم.. چشم پایین کشید و من موهای به هم چسبیده اش را به زیرِ روسری اش هل دادم و انگشتم به گوشش برخورد کرد.. صدای بارش باران در برابرِ نفس های پریناز ادا به گوش نمی رسید.. عجیب بود که در برابرِ پریناز، همه ی حواسم به حد اعلا می رسید.. از این برخوردِ ناشیانه چشم بالا

کشید و با همان سیاهچاله های درشتِ نگاهش عمیق براندازم کرد.. انگار به خواب رفته باشد اصلا تکان نمی خورد..

_هیچ دلم نمیخواه اینطوری بینم.. توقع دارم اونقدر رو خودت کار کنی که حرف هیچکس واست مهم نباشه.. ادعایی ندارم ولی پریناز..

چانه ی نحیفش بین انگشتانم می لرزید و همین تکان های خفیف باعث میشد انگشت هایم مدام با پوست صورتش برخورد داشته باشد..

_شنیدی چی گفت الوند؟ معلوم بود از عمد میگه.. الوند تو.. تو داداش من نیستی..

چرا.. چرا ای ای اینطوری میگن؟! ف ف فقط چون با ما ب ب بزرگ شدی؟

بین دوراهی بدی گیر کرده بودم.. پروین شکایت می کرد و میخواست مادر خطابش کنم و پریناز دریاچه ای اشک می ریخت که برادرش نیستم! وضعیتِ اسفباری بود..

_راه طولانیه پری.. نازدختر چیزی نیست که من و تو ندونیم.. یه شهر و خاندان من و تو رو تحت همین عنوان می شناسن.. از دیگران چه توقعی داری؟ راه برن و بی نسبته من و تو رو جار بزنن؟ هیچکس مقصر نیست دختر..

دست هایش روی سینه ام نشست و چشم بستم از درد.. سرم نبض میزد و ثانیه به ثانیه این درد بیشتر خودنمایی میکرد..

_آخه چرا.. من چه گناهی کردم؟! کاش.. کاش هیچوقت نمیومدی تو خونمون.. شاید اینطوری....

و ادامه نداد.. جایی بین سینه ام می سوخت و حال تهی بودن داشتم.. انگار این قلب، از هشت سالگی رشد نکرده بود.. با همان شدتِ کودکی عذاب می کشید..

_اونوقت هیچوقت نمی دیدمت.. حالا اینطوری...

و از اینکه در آغوشم بود حرفی نزدم.. اگر آن روز لعنتی نبود، البرز به این حال و روز نمی افتاد و پریناز سر از قصه ی پر غصه ی زندگی ام در نمی آورد.. من کدام را به کدام می بخشیدم؟! حتی نمی خواستم بهش فکر کنم.. دست پشت گردن دخترکِ نازک دل انداختم و گونه ی خیسش را به سینه ام چسباندم.. هوا سرد بود و من دلگرم از همین لحظه.. همین لحظه که پریناز در آغوشم بود و می ترسید از اینکه از دستم بدهد.. چه حسی زیباتر از این ممکن بود برای من..؟! مردی با ادعای پدری به راحتی گفت من اولویتِ زندگی اش نبودم.. روسری از سرش افتاد و من دست روی گوشِ یخ زده اش نشاندم و به خودم فشردم.. کاش تمام نمیشد.. کاش زمان از حرکت می ایستاد...

__بهترین حالت ایه که تو رو در کنار البرز دارم..

__الوند من دلم شکست.. نمی خوام داشتم باشی.. اینکه هستی خیلی خوبه.. اینکه

دارمت.. اینکه اینطوری نگام کنی.. الوند؟!

چشم بستم و لب روی موهای شکلاتی اش گذاشتم..

__جانِ دل الوند؟!

با بی انصافی سر از سینه ام جدا کرد.. آنقدر دو بریدگی زیر ابروهایم می سوخت که از هم بازشان نکردم و ترجیح دادم با همان نخ های بخیه به هم بدوزم پلک های سنگینم را.. مکثِ پریناز طولانی شد و من همچنان دستم به دورِ گردنش لنگر انداخته بود.. پریناز خودش را بالا کشید و نرمی خارق العاده ی چیزی روی لبهایم باعث شد چشم باز کنم و پلک های بسته ی پریناز درست مقابلِ دیدم بود و... لبهایش.... ابدًا بوسه نبود اما انگار دخترکِ سرکش قصدِ آشنایی لبهایمان را داشت... کمتر از یک ثانیه طول کشید تا خودم را عقب بکشم.. هنوز روی انگشت های پا بود و هر دو دستش روی سینه ام.. منتظرِ واکنشی از سمتِ من بود و من باید چه می کردم؟! پریناز خارج از همه ی حرف و حدیث ها، دخترِ حیدر بود و من... نمک شناس نبودم... قلبم منظم می

کوبید و آرام نفس می کشیدم.. پریناز راه آغوشم را بلد بود اما این پیوستگی لب ها...
 باران به تگرگ تبدیل شد و هر از گاهی دانه ای از تگرگ های نیمه درشت تا
 نزدیکمان می افتاد.. حالا ابد سرد نبود..

_الوند؟!

نگاهش دو دو میزد و لب هایش سفید رنگ به نظر می رسید.. همه ی اجزای صورتش
 را از نظر گذراندم.. پوست قرمزش.. ابروهای منظم و موج دار که به واسطه ی اخم
 کردن به این روز افتاده بود.. چشم های شرمنده و مژه های نمناک.. همین یکساعت
 پیش برایم چشمک زده بود و من آن حجم از شیطننت را دوست داشتم.. دست از
 سینه ام کشید و بی حالت کنارش انداخت و من ابد تغییر در حالم ایجاد نکردم..
 همچنان دستم دور گردنش بود.. دست راستم را زیر چانه اش سفت کردم و لب روی
 لبش گذاشتم و کمرش را به مجسمه ی شیر چسباندم.. پریناز هین خفه ای کشید و
 چشم هایش تا آخرین حد گشاد شد.. این نرمش خارج از تصورم بود.. پنجه هایم
 موهای ابریشمینش را فشرد و لبم داوطلبانه لب پایش را فتح کرد.. نه قلبم تند می
 کوبید و نه نفسم تند شده بود.. این حرکت، نوعی امید خاطر بود برای دخترک.. حرف
 کتایون ابداهمیتی نداشت و من دل نگران امیرعلی متواری بودم در حالی که لبم هنوز
 از سرچشمه ی حیات، آبی گوارا می نوشید.. دست پریناز که روی ته ریشم نشست
 ازش فاصله گرفتم و به انتهای باغ زل زدم.. درخت ها از شدت تگرگ خمیده می شدند
 و باد شاخ و برگ هایشان را جابجا می کرد..

_الوند؟!

و دیدم که هر دو دستش را روی لبش گذاشت و من کلید را درون قفل در فرو کردم و
 در روی پاشنه چرخید و باز شد.. دست پشت کمرش گذاشتم و به جلو هدایتش کردم..

وقتی همراهی نکرد به سمتش چرخیدم و با دیدن چشم های اشکبارش بی حرکت ایستادم..

_ناراحتت کردم؟

پلک زد و قطره ای درشت از چشمش چکید.. با انگشت شصت اشکش را پاک کردم و لبخند زدم.. لبخندی کج و معوج.. حتی لبم از هم باز نشد..

_نازدختر؟

با این خیال که دردش گرفته باشد دستم روی لبش نشست و با دقت براندازش کردم.. جای قرمزی و زخم نبود..

_پریناز؟ اذیت کردم؟ دردت گرفت؟

بین گریه سری به چپ و راست تکان داد و نفسی تازه کردم..

_بیا تو.. بیرون سرده..

و به جلو هدایتش کردم.. اینبار در برابرم مقاومت نکرد و پا به سالن گذاشت و من در را پشت سرش بستم.. محیط خانه گرم بود.. پریناز با سری فروافتاده مقابلم ایستاد.. دستم برای بالا آوردن سرش جلو رفت اما خودش را به آغوشم انداخت و اندکی تکان خوردم.. دستم بازوهای ظریفش را پوشاند و موهایش هدیه ای برای قدرت بویایی ام بود..

_قصد اذیت کردن تو نداشتم نازدختر..

سرش بالا و پایین شد..

_هیششش.. گریه نکن.. کافیه!

سربلند کرد و برای لحظه ای کوتاه نگاهمان در هم تلاقی کرد و در آخر سر انگشتش را روی لبم گذاشت و لمس کرد..

_راه سختی در پیش داریم.. هر که را طاووس خواهد جور هندوستان کشد..

اشکش را با پشت دست پاک کرد و به زحمت لبخند زد.. پلکباز و بسته کردم که انگشتانش دور دکمه ی کوچک پیراهنم پیچید.. اخم کرده براندازش کردم.. دکمه ی اول را باز کرد و واکنشی نشان ندادم.. دستش روی دکمه ی دوم نشست و بی زحمت بازش کرد.. دو لبه ی پیراهنم را گرفت و از هم فاصله داد و من اینبار چشم پایین کشیدم و به حرکات دستش خیره ماندم.. کف دست راستش روی برآمدگی سینه ی چپم نشست و بی اراده پلک بستم.. از کف دستش آتشی گرمابخش بیرون میزد که نمی سوزاند..

_نمی دونم ممکنه چه فکری کنی.. ولی کاش این اتفاق، یه خواب و خیال باشه!
متوجه منظورش نشدم و با ابروهایی در هم چشم باز کردم.. سر پایین انداخت و لبش فرورفتگی بین سینه ام را نشانه رفت و صدای بوسه ی ملایمش در فضا طنین انداخت..
به حتم این دختر قاتلی دوست داشتنی بود!

_منظورت چیه؟

پوزخند زد و ازم فاصله گرفت.. بهم پشت کرد و طوری که انگار می خواست فقط خودش بشنود گفت:

_که حداقل امید داشته باشم بازم اتفاق بیفتد.

سینه ام از بین بازی دکمه ها معلوم بود و بالا و پایین میشد.. انگار حالا که پریناز یک متر دورتر شده بود ضربانم نظمش را از دست داده بود و نفسم هماهنگی نداشت..
انگار تازه طعم بوسه اش زیر دندانم نشسته و عجیب خوش آمده بود.. همه ی وجودم

پر از نیاز بود و وسوسه ی فشردن اندام ظریفش در چهارچوب عضلانی آغوشم، نهایت آرزویم بود.. هر دو دستم مشت شد و برای نزدیکش نشدن، پاهایم را محکم تر به سرامیک کف چسباندم.. این دختر به حتم آموزش شکستن سد غرور را بلد بود.. خودش را بغل زد و به سمت پنجره رفت.. حتی همین برخورد خفیف پاشنه های کفش ساق دارش به دلم تب و تاب می انداخت و امان از مرد بودن! گاهی کمرم زیر بار مردانگی می شکست و باید قد راست می کردم...! جوابی برای حرفش نداشتم پس سکوت کردم.. از من باز هم بوسه می خواست؟! باز هم؟ من پریناز را بوسیده بودم؟! عرق سردی تیره ی کمرم را لرزاند و بهش پشت کردم.. پریناز دختر حیدر بود و خدا من را.. کیومرث را لعنت کند... وارد اتاقم شدم و بلا تکلیف ایستادم.. حتی فراموش کردم برای چه به اتاق آمدم؟ دستی به صورت ملتهبم کشیدم.. عطر موهای پریناز روی دستم جامانده بود و بازی دو دکمه ی پیراهن و تب بوسه ی پریناز روی سینه ام... پوف کشیدم و به مخیله ام فشار آوردم.. در آخر از کشوی عسلی کنار تختم پوشه ی مورد نظر را بیرون آوردم و روی تخت انداختم.. سه برگه ی اول را بیرون کشیدم و پوشه را بستم و دوباره به عسلی برگرداندم.. یکی از برگه ها امضای من را کم داشت و با چشم به دنبال خودنویس گشتم.. هر سه برگه را به دست گرفتم و پا به سالن گذاشتم.. پریناز پشت پنجره بود و کیفم...

__پریناز؟

به سمت نیم نگاهی انداخت و باز قلبم ضربان گرفت..

__کیفم کجاست؟

نگاهش به یقه ی پیراهنم بود.. داشت به همان چیزی فکر می کرد که من فکر می

کردم؟

__فکر کنم دم در از دستم افتاد.. کارت تموم شد؟

صدایش به وضوح می لرزید و من پلک های متورش را از همین فاصله دیدم.. حالا اگر انگشت هایم نوازش می طلبیدند باید چه می کردم؟ این دخترک، نازکش داشت و می خریدم هرچه ناز داشت!

_آره.. بهتره بریم!

و واقعا بهتر بود برویم که دست و پایِ ماندنم ریسمان داشتند به لبهایش... اگر اینبار به سرچشمه می رسید سیراب نمیشد.. شک نداشتم اینبار رهایش نمی کردم.. قبل از من به راه افتاد و دست از سرِ بازوهایش برداشت.. تا وقتی این آشنایی صورت نگرفته بود تحملش را داشتم و حالا... شب هایم چگونه می گذشت؟! در را باز کرد و پا به حیاط گذاشت و خم شد.. کیفم درست کنار مجسمه ی شیر افتاده بود.. لبم کج شد و به سرما بی اعتنایی کردم.. کیف را به سمتم گرفت و من در را بستم و به محض قفل کردنش از دستش گرفتم.. با دست، خاک های احتمالیِ کیف را تکاند و ابرو بالا انداخت:

_کیفت دستم امانت بود.. نفهمیدم چطوری افتاد!

برای لحظه ای هردو میخ هم شدیم.. من به تورم و سرخیِ پلک ها و گونه ی برجسته اش و او... به حتم به تیرگیِ کمرنگِ ته ریش و یقه ی بازِ لباسم... دست دراز کردم و دستِ راستش را گرفتم و به جایِ به لب زدن، روی سینه ام قفل کردم.. چشم بست و چهره در هم کشید..

_چه رویا چه واقعیت فرقی نمی کنه..

عمیق بو کشیدم و به همراه بازدم گفتم:

_بذار به حسابِ اینکه راهمو گم کردم..

چشم باز کرد و پرسوال همه ی اجزاء تشکیل دهنده ی صورتم را از نظر گذراند.. لب به پیشانی اش زد و بوسیدم..

__اینجا، جایه که باید بوسید.. نازدختر...

پریناز ماتش برد و ناباورانه بهم زل زد.. لبش تا نیمه باز ماند و من از همان فاصله ی کم ردیف دندان های سفیدش را دیدم.. دستش به آنی قندیل بست و سرمای پوستش، لرز به تن غیرتم انداخت.. چندان حرف دلچسبی نزده بودم و خودم خبر داشتم ولی پریناز... همین دخترک لاغر اندام ظریف برای من زیادی کوچک بود.. وقتی قد بلندش تا اواسط گردنم می رسید.. وقتی پهنای شانه هایش آنقدر کم بود که یک پریناز دیگر با همین مشخصات در سمت راست آغوشم جا میشد...! این دختر حیف بود.. غمزده نگاهم می کرد و حرفی نمیزد.. انگار داشت بهم فرصت می داد که حرفم را پس بگیرم..

__باید این مدارکو برسونم به دست عارف.. البرز باید استراحت کنه.. بیا زودتر بریم! و دستش را رها کردم و سقوط کرد.. دستش بی حالت کنارش افتاد و اینبار برخلاف تصورم اشک نریخت.. هه بلندبالایی نثارم کرد و کنارم زد.. از پله ها گذشت و پاتند کرد.. بی معطلی پشت سرش به راه افتادم و قبل از رسیدن به در، دستش را گرفتم و به اعتراضش توجهی نکردم.. ریموت ماشین را زدم و باهم از خانه خارج شدیم.. در ماشین را باز کردم و پریناز را تقریبا به جلو هل دادم.. بغ کرده بهم زل زد و گفتم:

__بشین نازدختر..

لب برچید و رو گرفت.. توان نگهداری از سدّ اشک هایش برخلاف شکستنِ غرورم برایش کار سختی بود.. نباید به این احساسات، مجالِ خودنمایی می دادم.. پرینازم آسیب می دید و من ابد این را نمی خواستم حتی اگر اشتباه محض باشد.. حداقل الان و درست در بدترین شرایط کاری و شخصی نه! توان خودداری نداشتم و شاید بهتر بود پریناز دلخور از من دور بماند.. دستم، حافظ در شده بود و راه فراری نداشت.. بی حرف سوار شد و من در را بستم و ماشین را دور زدم.. وقتی سوار شدم کیف را روی پاهایم

گذاشتم و خودنویسم را بیرون آوردم و امضای نه چندان زیبایی پای برگه نشاندم و همه را درون کیف گذاشتم.. کمربندم را بستم و کیف را روی صندلی عقب گذاشتم.. پریناز نه نگاهم می کرد و نه حرفی میزد.. اما من می توانستم صدای نفس های منقطعش را بشنوم.. استارت زدم و ماشین خیلی آهسته به راه افتاد.. پریناز رو گرفت و به شیشه زل زد.. همچنان باران می بارید.. با دست چپ موهای نامرتبم را به بالا سوق دادم و پوف نامحسوسی کشیدم.. ساعت از یک عصر گذشته بود و خیابان ها به نسبت خلوت تر به نظر می رسید.. نیم ساعت بعد به شرکت رسیدم و درحالی که از سکوت بی وقفه ی پریناز کلافه شده بودم تلفنم را از روی داشبورد برداشتم و شماره ی عارف را گرفتم.. دل نگران حال البرز بودم و امیرعلی فراری... روی شماره ی عارف انگشت زدم و به سمت پریناز کج شدم.. همچنان به من نگاه نمی کرد.. گردنش درد نمی گرفت؟!

_الو.. الوند چی شد؟ سلام..

دستی به چانه ام کشیدم..

_سلام.. من پایینم.. بهتره من نیام بالا.. بیا مدارکو بگیر..

اطرافش شلوغ بود و من خوب می دانستم نباید در این شرایط شرکت را تنها می گذاشتم..

_اومدم داداش.. یکم صبر کن کتمو بپوشم..

و من باشه ای گفتم و تلفن را قطع کردم.. هر دو دستش را روی شکمش در هم قلاب کرده بود.. باران نم نم می بارید و گوشه ای از آسمان باز شده بود و نور خورشید اشعه میزد..

_نازدختر بیینمت!

بیشتر رو برگرداند و من لبخند زدم.. نسبت به پانزده سال پیش تغییرِ چندانی نداشت..
آن زمان ها چانه به سینه می چسباند و حالا گونه به شانه.. این دختر بزرگ نمیشد و
شاید الوندِ هشت ساله، هنوز کمی بچگی کردن می خواست! من خواستنِ پریناز را...
حق خودم می دانستم یا نه؟!

_شاید اگه یه روزی حرفِ تهِ کلماتی که به زبون میارم بفهمی اینطوری مثل دختر بچه
ها بغ نکنی.. انگار من شکلاتتو دزدیدم..

شوخیِ کلامم تاثیری در احوالش نداشت.. چند تقه به شیشه ی سمتِ چپم خورد و رو از
پریناز گرفتم.. نیم تنه ی عارف را دیدم و شناختم.. کمر بندم را باز کردم و پیاده شدم..
دست دراز کرد و دستش را فشردم..

_سلام.. خوبی؟

_سلام.. خوبم.. شرکت در چه حاله؟

عارف خم شد و دست به سینه زد..

_سلام پریناز خانم.. شما خوبی؟

و در کمال تعجب پریناز با روی خوش جوابِ عارف را داد..

_سلام.. ممنون.. خسته نباشین..

و عارف نیم نگاهی به من انداخت.. هرچقدر هم سعی در طبیعی جلوه دادن حالش
داشت چندان موفق نبود که عارف با همان نگاه اول فهمید..

_ممنون.. ببخشید اگه این روزا سیما باعث زحمت میشه!

من حواسم به عارف و پریناز و رفت و آمدهای اطراف شرکت بود.. ابرو در هم
کشیدم..

چه زحمتی؟! سیما که غریبه نیست.. خوشحال میشم وقتی کنارمه..

از کنار عارف فاصله گرفتم و در عقب را باز کردم.. کیفم را روی سقف ماشین گذاشتم و بازش کردم.. سه کاغذ مهم را بیرون آوردم و مقابل عارف تکان دادم..

بیا.. سریع برگرد شرکت.. من عجله دارم..

کیف را بستم و دوباره روی صندلی عقب انداختم.. روز کسالت باری داشتم و دستم مشت شد از سردردی که هنوز رهایم نکرده بود..

دستت درد نکنه.. اگه عجله داشتی می دادی آژانس..

دستی در هوا تکان دادم و بدون ذره ای واکنش سوار شدم و در را بستم..

مراقب باش..

کلافه بودم.. پریناز هنوز داشت از شیشه به عارف نگاه می کرد که ایستاده بود.. نگاه آخر را به ورودی ساختمان انداختم و استارت زدم.. عارف دست بلند کرد و با تک بوقی ماشین از جا کنده شد..

الوند؟

فکم منقبض بود و حالم ناخوش.. باید با حیدر حرف میزدم.. این فرصت مناسب کی پیش می آمد..؟!

جانم؟

هی هیچی...

و سکوت کرد.. هیچ چیز باب میل من پیش نمی رفت.. صدای تلفنم به گوشم رسید و خبر از پیامک می داد.. بی توجهی کردم و به سمت عمارت راندم.. دلواپس بودم و افکارم متمرکز نمیشدند..

روبروی عمارت ماشین را نگه داشتم و پریناز به سمتم چرخید.. دستی به گردنم کشیدم.. باید گردنم را به نگه داری از سرم وادار می کردم.. رگِ دردناکی درست از شقیقه تا انشعاباتِ فرقِ سرم نبض میزد..

_حالت خوبه؟

چراغِ چشمک زنِ تلفنم روی خطِ اعصابم بود.. به صورتِ نگرانش زل زدم و گفتم:

_تو خوبی؟

سر پایین انداخت.. این دختر انگار دلخوری بلد نبود که هنوز هم بامن حرف میزد.. دستش روی عضلاتِ ساعدم نشست.. برای گفتن تردید داشت و بالاخره تصمیم خودش را برای گفتن، گرفت!

_از چی عصبانی هستی؟ از.. از.. از ای ای اینکه م م منو...

سربلند کرد و نمی دانم چه از نگاهم خواند که حرفش را ادامه نداد..

_الوند؟

چرا هربار این اسمِ لعنتی، اسمِ انتخابیِ کیومرث را از زبانِ نازدختر می شنیدم توانِ نگفتنِ جانمی از اعماقِ دل نداشتم؟!

_جانم؟!

_چون بوسیدمت...

_هیشششش...

و اجازه تمام کردنِ جمله ی لعنتی اش را ندادم..

_بریم عمارت.. دیروقت منم خستم پریناز.. یه عالمه کار رو سرم ریخته که فرصت نمی کنم به همش برسم.. البرز به مراقبت احتیاج داره و من تو اولین روز برگشتنش حسابی دور از خونه نگهش داشتم و باید این نبودن رو تو زندگیش جبران کنم.. چندین ماهه تو خونه و زندگیم هیچی نیست جز کار.. انقدر این چند وقت اتفاقات ریز و درشت افتاده که خودمم گاهی شک می کنم واقعیته یا یه توهم پایدار.. پریناز ازت خواهش می کنم...

نفس عمیقی کشیدم و پریناز با چشم های گرد شده عمیق و پرنفوذ براندازم کرد.. این طولانی ترین جمله ی احساسی و خبری بود که در تمام زندگیم به زبان آورده بودم و حالا ابدًا حس بدی نداشتم.. خیلی وقت بود که این حرف ها زیر زبانم میخ شده بودند... _خواهش می کنم فراموشش کن.. پریناز امروز تو ذهنت نگه ندار..

کلافه به در بسته ی عمارت نیم نگاهی انداختم.. ترسم از رویارویی با یکی از اهالی خانه بود..

_نازدختر.. اینطوری نگام نکن..

به سمتش چشم چرخاندم و کاسه ی چشمش پر از مایعی زلال بود و آماده ی سرریز شدن..

_فراموش کنم؟ چیه الوند؟ اینکه بوسیدمت و منو بوسیدی؟ فراموش کنم که چیزی بهم دادی که شاید خودت هم خبر نداری؟! اصلاً می تونی بگی فراموش کن وقتی با زبون بی زبونی...

و بالاخره قطره اشکی سمج از گوشه ی چشم چپش چکید و قلبم فشرده شد..

_نکن.. نکن نازدختر.. پریناز از من چه توقعی داری؟ یه نگاه به اهل این کوچه بنداز.. کسی هم هست که اسم منو روی تو بذاره؟! اگه احدی از کار امروز ما بویی ببره هیچ میدونی چه رسوایی به بار میاد؟

قطرات اشک سرکشانه راهِ گونه های سرخش را طی می کردند و چرا این روز لعنتی تمام نمیشد؟! دستم به دلم التماس می کرد نوازشش کن و دلم به عقم که دستورش را صادر کن ولی پیرمردی که داشت از عرضِ خیابان می گذشت مانع میشد.. من پسرِ این عمارت بودم و پریناز به من محرم نبود..

_میگم فراموشش کن چون نمیخوام اذیت بشی.. نمیخوام پریناز.. گریه نکن..

با هر دو دست به جانِ صورتش افتاد و خیزی اش را با خشم گرفت.. چرا درک نمی کرد؟!

_چرا؟ چرا منو بوسیدی؟ فقط همینو بگو.. من بچم من بی عقم من دخترم ضعیفم.. تو چرا اینکارو کردی؟ فقط همینو بهم بگو و راحت کن.. اینطوری دیگه اذیت نمیشم.. ولی راستشو بگو.. یالا بگو من منتظرم..

باید به چه کاری می رسیدم؟ به بی خبری از امیرعلی.. تنهایی البرز تازه بهبود یافته.. پروین گله مند.. حیدر و کوهی از حرف های نگفته.. عارف دست تنها یا کیومرثی که قصد نداشت پا از زندگیم بیرون بکشد...؟! پریناز از من چه انتظاری داشت.. اینجا و در همین ماشین به چیزی اعتراف کنم که در خفا هم نمی گفتم؟! طعمِ شوری لبِ شیرینش هنوز زیر دندانم بود و اگر ذره ای از خودم غافل میشدم... کمر بندم را باز کردم و بی حرف پیاده شدم.. باران قطع شده بود و من بی وقفه ماشین را دور زدم و پیرمردِ کنجکاو هنوز گوشه ی خیابان ایستاده بود و ماشین را می پایید.. در سمتِ پریناز را باز کردم و در جوابِ تکانِ سرِ پیرمرد تنها سرتکان دادم.. حیدر مردِ سرشناسی بود و سالها زندگی در این عمارت مسبب این حجم از آشنایی بود..

__پریناز پیاده شو..

واینبار برخلاف تصورم پیاده شد.. انگار خودش هم متوجه نامساعد بودن شرایط شده بود.. با دست اشکش را پاک کرد و ازم فاصله گرفت.. در را بستم و ریموت را زدم.. اباا سردم نبود و داشتم گر می گرفتم از درون و بیرون.. کنارش ایستادم و انگشت های لرزانش دکمه ی آیفون را فشرد و در باز شد.. پریناز به محض باز شدن در قدم به داخل گذاشت و برگشت.. صورت سرخش درست مقابل دیدم بود.. عصبی و در عین حال خونسرد داخل شدم و در را پشت سرم بستم.. حواسم به اطراف بود که مبادا مشهدی حضور داشته باشد.. از اینجا به انتهای عمارت و ساختمان دید نداشتم..

__الوند.. دلم.. دلم نمی خواد اینو بگم اما..

کف کفشم روی سنگفرش لیز خورد و یک قدم جلو آمدم.. درست در فاصله ی دو قدمی ایستادم و پریناز با بغض ادامه داد:

__به هر حال تو هم یه مردی..

این را گفت و بی توجه به منی که با شنیدن جمله اش کمر خم کرده بودم پشت کرد و تمام مسیر را دوید.. گران تمام میشد این حرف.. پریناز، دخترک سرکش مغرور و بی انصاف، من را همتراز با بقیه ی مردها می دید که از سر لذت آن لب های سفید شده از ترس را بوسیدم؟! نفسم جایی بین سینه ام حبس شده بود و برای بالا آمدن هیچ انقباضی در دستگاه دیافراگم رخ نمی داد.. یقه ی لباسم توسط باد تکانی خورد و به خودم آمدم.. دم عمیقی گرفتم و به بازدم کوتاهی بسنده کردم.. طعم دهانم تلخ تلخ بود... مسیر رفتن پریناز را دنبال کردم و بالاخره با دیدن ماشین سیاه رنگ امیرعلی پلک باز و بسته کردم.. در عمارت نیمه باز بود و من به محض ورود کفشم را بیرون آوردم و امیرعلی را در حال گاز زدن سیب دیدم که داشت از پله ها بالا می رفت..

متوجه حضورم شد و هیچ واکنشی نشان نداد.. پروین از آشپزخانه سرک کشید و رو به امیرعلی گفت:

_مادر این دختر چش بود یهو پرید تو اتاقش؟ بهش بگو بیاد ناهار بخوره منم برم بینم الوند کجا موند؟

امیرعلی بین راه مکثی کرد و به من نیم نگاهی انداخت.. پروین به سمتم چرخید و بلندای موهایش همه ی دوشش را پوشانده بود.. چیزی شبیه به موهای پریناز اما طلایی رنگ..

_سلام..

از آشپزخانه خارج شد و روسری دور گردنش را روی موهایش کشید..

_سلام مادر.. خوش اومدی.. چیزی شده؟

امیرعلی سلام کرد و من جوابش را با آهستگی دادم.. انگار صدایم به سختی در می آمد..

_ممنون.. نه شهر شلوغ بود حتما خسته شده..

امیرعلی رفت و پروین مقابلم ایستاد..

_چشات چرا قرمز شده؟ پسر ماگه چیزی شده بگو خب..

دستی به چشمم کشیدم و گفتم:

_نه فقط دیشب درست نخوابیدم یکم سردرد دارم..

_از گرسنگی هم هست.. این پسر که حرف گوش نمی کنه.. برو پسر ما تو آشپزخونه تا منم پرینازو صدا کنم.. ما ناهار خوردیم بمون واسه شماهم بکشم..

و امان نداد نه بگویم..

_غذای موردِ علاقه.. واست سبزی پلو با ماهیچه پختم.. بعد از مدت ها می خواستم باهم غذا بخوریم ولی گفتم یه وقت البرزم گرسنه نمونه.. بخاطر اون زودتر خوردم..

_البرز کجاست؟

بینِ راه ایستاد و مات براندازم کرد.. انگار چیزِ عجیبی پرسیده باشم مکث کرد و گفت:
_تو اتاقش.. کجا باید باشه.. ناهار خورد و با کمک آقاحیدر و امیرعلی بردیمش اتاقش..
گفتم یکم استراحت کنه..

قدرشناسانه براندازش کردم.. سعی داشتم حجمِ دلنگرانی و اعصابِ خرابم را مخفی کنم..

_باشه.. دستتون درد نکنه..

_تشکر لازم نیست.. مگه آدم از مادرش واسه رسیدگی به برادرش تشکر می کنه؟! برو مادر تا یه آبی به دست و روت بزنی میگم پریناز هم بیاد..

و ناراضی اما مطیع سری تکان دادم و به سمتِ آشپزخانه رفتم.. روبرویِ سینکِ ظرفشویی ایستادم و آستینِ لباسم را تا آرنج تا زدم و شیرِ آب را باز کردم.. چند مشت آب به صورتم زدم و از تصویرِ ناموزونِ خودم در استیلِ ظرفشویی حالت تهوع گرفتم.. دو دکمه ی بازِ پیراهنم خارِ چشمم بود و آبِ سرد هم از التهاجم کم نمی کرد.. هر دو دکمه ی کدایی را بستم و با حوله صورتم را خشک کردم.. لیوانی آب نوشیدم و پشتِ میز نشستم.. ادا گرسنه نبودم.. پروین واردِ آشپزخانه شد و با اخم گفت:

_هرچقدر در زدم درو باز نکرد.. گفت خستم خوابم میاد.. عجب دوره زمونه ای شده..
ما جرات نمی کردیم رو حرف پدر و مادرمون حرف بزیم..

من از سرِ هوس، پریناز را نبوسیده بودم و در کله ی کوچکش چه چیزهایی می گذشت؟! از خودم حسابی شاکی بودم و خودِ فعلِ بوسیدنش باعثِ عذابم بود و پروین خجالتم می داد.. در برابرِ حیدر چه می کردم؟! _سردردت از گرسنگی هم هست.. از صبح همش درگیر بودی تو ترافیک تهران.. الان واست غذا میارم مادر..

و من سکوت کردم.. حرفی برای گفتن نداشتم.. خیلی زود بشقابی پر از سبزی پلو مقابلم بود و تکه های بزرگِ گوشتِ ماهیچه گوشه ی بشقاب خودنمایی می کرد و حتی عطرِ خوشبوی غذا باعثِ تحریکم نمیشد.. پریناز گرسنه بود و امیرعلی و البرز طبقه ی بالا تنها.. چیزی شبیه به چهارسال پیش...

پروین قاشق و چنگال را مقابلم تکان داد و گفت:

_بگیر مادر.. غذا آوردم بخوری نه که نگاش کنی.. بخور تا یخ نکرده..

ناچارا قاشق و چنگال به دست گرفتم که پروین بعد از آوردن کاسه ای ماست و سبزی از سبزیِ معطر و تازه کنارم روی صندلی نشست..

_بسم الله مادر.. شروع کن..

و قاشقِ کم حجمی از برنج به دهانم گذاشتم..

_دستتون درد نکنه.. آقا حیدر کجاست؟

آه عمیقی کشید و بهم زل زد:

_پیشِ البرز.. گفتم بچم تنها نمونه بهتره.. نگران نباش مادر تو غذا تو بخور...

و چه خوب که حداقل این دل نگرانی را درک می کرد.. چند قاشق از برنج و گوشتِ خوش طعم به دهان گذاشتم و پروین در سکوت بهم خیره ماند.. بعد از آن همه سال

زندگی در این خانه، خوب می دانستم که پروین حرفی برای گفتن اما نیمی از تمرکز را پریناز مختل کرده بود.. قوای تفکر به حداقل می رسید..

__پسرم؟

تقریباً نیمی از بشقاب را خورده بودم و سربلند کردم..

__وقتی خوردی بگو بهت قرص بدم.. چشات خیلی قرمز شده خیلی سرت درد می کنه؟

آنقدر که وقتی دانه های برنج را می جویدم به آرواره ها و شقیقه ی دردناکم فشار می آورد..

__نه پروین خانم.. یکم استراحت کنم خوب میشه..

هومی گفت و من تردیدش را برای حرف زدن حس کردم.. حواسم پی پیامک رسیده و حال ناخوش پریناز بود با این حال از پستوی افکارم، به شکوهی رسیدم..

__چیزی شده پروین خانم؟

نگاهش به غم نشست و دوباره آه کشید..

__نه مادر چی باید شده باشه..؟! فقط...

و امان از فقط های مادرانه..

__پسرم؟ تو نمی خوای به زندگیت سر و سامون بدی؟

حرفی نزدم و در کمال وقاحت به سامان زندگی ام فکر کردم که در اتاقش قهر بود و ناهار نمی خورد.. پریناز من را مثل بقیه می دید؟! حرفش خنجر داشت لعنتی...

__پسرم؟ من خیر و صلاح تو می خوام.. تو که اینجا نیستی من بتونم باهات حرف بزنم.. هر بار هم با حیدر حرف میزنم میگه خودت باید تصمیم بگیری..

روی میز خم شد و چشم های درشتش را ریز کرد و موشکافانه براندازم کرد

_مادر؟ دختر شکوهی رو نپسندیدی؟

فقط همین یک مورد را کم داشتم.. دست از خوردن کشیدم و به پشتیِ صندلی تکیه دادم..

_فکر نکنی من خدای ناکرده قصد و غرض بدی دارم.. دلم می خواد به سر و سامون برسی.. مادر تو به یه زن احتیاج داری که شبا سر تو تنها رو بالش نذاری.. خیلی با خودم کلنجار رفتم که تو لباسِ مادرت اینارو بهت بگم.. سن و سالی ازت گذشته.. به یه سر و همسر نیاز داری.. تا ازدواج نکنی دینت هم کامل نیست..

دستی به ته ریشم کشیدم و امیدی که در چشم های قهوه ای رنگش بود حرفی برای گفتن و اعتراض باقی نمی گذاشت بااین حال گفتم:

_میدونم نیتتون خیره پروین خانم.. ولی شرایطم الان طوری نیست که بتونم به این موضوع فکر کنم.. دلم نمیخواد اسمم رو کسی باشه که اگه خدای نکرده اتفاقی افتاد زندگی کسی خراب بشه.. مطمئنا دخترِ آقای شکوهی فرصت های بهتری داره.. اگه قسمت باشه جور میشه..

_نپسندیدی؟ یکی دیگه رو برات پیدا کنم؟ من خسته نمیشم.. خیلیا هستن که طالبِ وصلت با خانواده ما باشن مادر..

حرف زدن با پروین سخت بود.. روی میز خم شد.. طوری که بهم نزدیکتر باشد..

_پسرم؟ منو ناامید نکن.. بهم بگو هزار تا دختر و واست در نظر می گیرم.. من دلم میخواد تو رو لباس دامادی ببینم..

لبخندی اجباری زدم و از جا بلند شدم و با پارچه ی نارنجی رنگی که گوشه ی میز بود دست و صورتم را تمیز کردم..

_نامیدتون نمی کنم.. وقتش که برسه دست عروستونو میذارم تو دستتون..

همچنان با نگاهی پر از امید و صورتی مغموم براندازم می کرد.. از جا بلند شد که برای تمام کردن بحث گفتم:

_خیلی خوشمزه بود.. دستتون درد نکنه.. بهتره یه سر به البرز بزنم..

آه جانسوزی کشید..

_نوش جونت.. قرص نمی خوی؟

نه کوتاهی گفتم و پشت کردم..

_با اجازه..

و از آشپزخانه خارج شدم.. صدای غرولند کردنِ ملایمش را از آشپزخانه شنیدم و پوف کشیدم.. مسیرِ پله ها را طی کردم و پا به راهرو گذاشتم.. درِ اتاقِ پریناز بسته بود و درِ اتاقِ امیرعلی نیمه باز.. چند تقه به در کوبیدم و صدای حیدر به گوشم رسید..

_بیا تو..

و دستگیره ی در را پایین کشیدم.. از سمتِ اتاقِ امیرعلی صدای کوک کردنِ گیتار برقی به گوش می رسید و به حتم فکرِ احمقانه ای بود گوش تیز کردن برای شنیدنِ گریه های احتمالیِ پریناز.. در روی پاشنه چرخید و بعد از پنجره ی روبرو، البرز را خوابیده روی تخت دیدم.. با چشم باز انتظارم را می کشید و حیدر کتاب به دست لبِ تخت نشسته بود..

_سلام..

حیدر عینکش را از روی چشمش برداشت و کتاب را وارونه روی تخت گذاشت و بلند شد.. در را بستم و جلو رفتم..

_سلام.. خسته نباشی.. بیاتو پسر..

و دست و بازویم را همزمان گرفت و تا کنار صندلی گوشه ی اتاق هدایت کرد..

_ناهار تو خوردی؟ دیر کردین!

چشم از البرز برداشتم.. اخم داشت یا من متوهم شده بودم؟!

_بله ممنون.. ترافیک بود.. عارف هم یه چیزی تو خونه جا گذاشته بود واسش تا

شرکت بردم.. ببخشید دیر شد.. البرز خوب بود؟

حیدر لبخندی صدا دار زد و ازم فاصله گرفت.. تا کنار البرز رفت و دستی به موهایش کشید:

_خداروشکر.. خوب بوده و هست.. گفتم به یاد قدیم واسش کتاب بخونم.. خوبیش به اینه که بابتِ پر حرفیم خجالت زدم نمی کنه!

و بلندتر خندید.. من نگاهِ عاشقانه و پدرانه ی حیدر را روی البرز می دیدم.. اما هنوز مسیرِ نگاهِ البرز من بودم.. شاید او از من چیزی می دید که از سرم گذشته بود.. دلم کمی خلوت کردن با البرز را می خواست و شاید اندکی حرف زدن..

_خوب کاری کردین.. مطمئننا البرز هم همینو می خواسته..

خم شدم و دست پیش بردم و یقه ی پیراهنش را مرتب کردم.. البرز داشت خیره خیره نگاهم می کرد و من پرسش های ناتمامِ نگاهش را می فهمیدم اما اینکه چه می پرسید را نمی دانستم.. شاید از قرمزی چشمانم می پرسید یا می خواست علتِ به هم

ریختگی‌ام را برایش شرح بدهم.. اگر البرز حرف میزد چه می گفت؟! بعد از دیدن آن مردِ پدرنما، با حیدر خو می گرفت؟!!

_از وقتی برگشتین هزارمرتبه خدا رو شکر کردم..

البرز پلک باز و بسته کرد و من فاصله گرفتم..

_من بیست و شیش ساله هیچوقت ناامید نشدم..

سرم را به پشتیِ صندلی تکیه دادم و از گوشه ی چشم دیدم که حیدر عینکش را روی عسلی کنار تخت گذاشت و درست کنارم ایستاد.. هر دو دستش را پشت سرش قلاب کرد و روبه البرز سر تکان داد..

_آخرتِ هممون یه چیز ولی من انتظارشو نمی کشم تا وقتی روز و روزگار اینطوری ازم حساب پس بگیره و تاوان چیزِیو پس بدم که توش تقصیری نداشتم.. گاهی وقتا شاکی میشم که چرا به اینجا رسیدم ولی اهمیتی نداره وقتی یه مرد همیشه پشتم بوده و البرز کنارم.. نخوام بی انصافی کنم هیچی کم نداشتم..

بیرون فرستادنِ نفسِ حیدر را شنیدم و پر از امنیت چشم بستم که خیالم از بابت همه چیز راحت بود زیرِ سقفِ این عمارت که خوب پناهگاهی برای روزها و شب های بیچارگی شده بود.. دستِ حیدر روی کتفم نشست..

_از خدا که هیچی.. از تقدیر هم دو هیچ عقبم که دستمو گرفت و صاف افتادم وسطِ این خونه..

_جات اینجا بود پسر.. جات اینجا بود مرد! انگار نه انگار از یه جای دیگه نازل شدی.. از اول واسه همین خونه ساخته شدی! اسم و رسمت واسم مهم نیست.. تو و البرز پسرای ارشدِ منین.. آرزو داشتم امیرعلی یکی عینِ تو بشه..

دستش لرزشِ خفیفی داشت و خوب می دانستم از اثراتِ سن و سالش بود.. کیومرث خیلی جوانتر از سنش میزد و ابدا قابلِ قیاس با مردِ دنیا دیده ای مثلِ حیدر نبود و من هم چنین قصدی نداشتم.. چشم باز کردم و از پایین به تمام ابهتش زل زدم و در آخر نفسی از سرِ آسودگی کشیدم.. میشد به راحتی با حیدر حرف زد ولی حالا و در حضورِ البرز نه...

_یکم استراحت کن.. بی خوابی داره از پا درت میاره..!

فشاری به سر انگشتانش وارد کرد و اندکی تکان خوردم.. قصدِ فاصله گرفتن کرد که گفتم:

_آقا حیدر؟

ایستاد اما برنگشت.. به البرز نگاهی انداختم که هنوز چشم از من برنداشته بود.. از خودم شرم داشتم بخاطرِ همان بوسه ی لذت بخش و چرا وقتی هنوز حلاوتِ گناهش از بین نرفته بود با حیدر حرف میزدم؟! شرم نمی کردم؟! به خودم لعنت فرستادم.. اینبار کیومرث هیچ تقصیری نداشت..

_ده سالم بود که به سرم زد از اون درختِ گردوی بلندِ ته باغ یه گردو بچینم.. فکر می کردم اونقدر بزرگ شدم که ازش بالا برم و یه دلی از عزا در بیارم.. بماند که با سر و صورت خونی رسیدم اون بالا و واسه خوردنِ یه دونه گردو چه بدبختیا کشیدم.. بماند که با سختی پایین اومدم و چیزی نموند پام بشکته.. ولی هیچوقت طعمِ اون گردو از یادم نرفت.. هیچوقت هیچ گردویی به اون خوشمزگی نخوردم و نمی خورم.. واسش تلاش کرده بودم.. تلاشم نتیجه داد و بهش رسیدم.. فقط...

قفسه ی سینه ی البرز خیلی آهسته و بی تنش بالا و پایین میشد.. حیدر به سمتم چرخید و با نگاهی برنده براندازم کرد.. انتظارِ اتمامِ جمله ام را می کشید..

_شبا عذاب می کشیدم چون بی خبر اون کارو کردم.. دلم می خواست و رفتم پی دلم..
به دستش آوردم خیلی هم خوشمزه بود.. باینکه به زحمت و بعد از کلی خودخوری به
کام ارزش گرفتم ولی...

اخم ریزی بین ابروهای پیرمرد نشست و جلو آمد.. نگاهش بین من و البرز در گردش
بود و در آخر روی من ثابت شد و درست مثل امیرعلی به فکش انقباض رسید.. سر
پایین انداختم..

_دل نه عقل داره نه منطق.. ازوقتی بتونی فرق بین درست و غلط رو تشخیص بدی.. از
وقتی بفهمی واسه چی باید تلاش کنی و هرچیزی چقدر ارزش و اهمیت داره و از همش
مهمتر اینکه بدونی باید چطوری به خواسته های دلت جامه ی عمل پوشونی اونوقت
هیچ بجگی کردنی بد و زشت نیست.. این خونه، جاییه که من از وقتی یادم میاد توش
بزرگ شدم و راه و رسم زندگی یاد گرفتم.. همه ی تلاشمو کردم چیزو جا نندازم..
اینقدر میدونم که دل تو از همون هشت سالگی، بلد بود عاقلی کنه! رو درستی کارت
شک ندارم الوند... پیش کشیدن اون یه دونه گردو بحث ده سالگی نیست.. ببین کدوم
گردویی تو کدوم باغ باعث شده فکرت به اون سمت کشیده شه و چطوری باید از
درخت بالا بری!

این را گفت و از اتاق بیرون زد.. من ماندم و البرز و حرف هایی که روی لب های
هردوی ما خشک شد..

دو دکه ی کتم را بستم و به بخارِ غلیظِ دهانم زل زدم.. ابرها از باریدن دست کشیده بودند و عریانیِ آسمان، سرما را به مغزِ استخوان می رساند.. آستین های سفیدم تیرگی محیط را می شکست.. به ساعتِ مچی ام نیم نگاهی انداختم و عقربه های لعنتی، دو بامداد را نشان می داد.. تا رسیدن به این نقطه از ارتفاعاتِ تهران یکساعتی رانندگی کرده بودم.. به بدنه ی سردِ ماشین تکیه دادم و صدایِ له شدن سنگ های جاده را از فاصله ی نه چندان دور شنیدم.. چشمانم بعد از چهل و هشت ساعت نخواهیدن از همیشه بیشتر می سوخت و به حتم پلک هایم شبیه به باریکه ای نازک به نظر می رسید.. صدای لاستیک های ماشین را می شنیدم که سنگ های ریز و درشت را زیر می گرفت و در آخر متوقف شد و بی معطلی در باز و بسته شد و صدای قدم های پر ابهتش سکوتِ شب را شکست.. نفسی تازه کردم و بخارِ متصاعد شده از دهانم را به وضوح دیدم.. کنارم ایستاد و تکان نخوردم و ابتدا به سمتش نیم نگاه هم نیانداختم که تمایلی به دیدنش نداشتم.. اعصابم خراب بود و این عطرِ حضورش داشت روی تک به تک یاخته های وجودی ام اختلال ایجاد می کرد..

_خسته به نظر میای!

کفِ دستم را روی رانم کوبیدم و پلک باز و بسته کردم..

_الماس اصرار داشت باهام بیاد..

بااین حرف به سمتش چرخیدم.. ابروهای درهم گره خورده و صورتی اصلاح کرده اولین چیزی بود که به نظرم آمد..

_فکر می کرد با البرز میای!

لبم با اراده کج شد و سر پایین انداختم.. اورکتِ بلندی تنش بود و تک به تک دکمه هایش را بسته بود که هوا داشت بی انصافی می کرد..

_ نه میگم چرا دست از سرم برنمیداری نه میگم چرا اینجا.. فقط حرفتو بزن و بگو چرا نیمه شب منو تا اینجا کشوندی؟!

نفسش خندید و به تبعیت از من به بدنه ی ماشین تکیه داد و من نورِ چراغِ ماشینش را از چند متری دیدم...

_ حاشیه نمیرم.. ولی روزِ آخری که باهم حرف زدیم یه چیزایی گفتم.. امیدوار بودم به حرفام توجه کنی.. البرز کجاست؟

شک نداشتم از موقعیتِ البرز خبر داشت که من روبروی شرکت یکی از نوچه های کیومرث را دیده بودم.. اگرچه در بد موقعیتی و تنها برای چند لحظه ی کوتاه دیده بودمش اما خوب به خاطر داشتم.. البرز روی برانکارد بود و من با این وجود چهره ی مرد را به خاطر داشتم... فکم منقبض شد و از ماشین فاصله گرفتم و با ابروهای گره کرده و صدایی که خستگی از سر و رویش می بارید لب باز کردم:

_ به صرفِ داشتنِ یه شناسنامه و یه تشابهِ دی ان ای نمی تونی ادعایی داشته باشی که از من.. منی که با بدبختی و چنگ و دندون از البرز مراقبت کردم بخوای روت حسابی باز کنم که هیچوقت ندیدم.. پاتو از زندگی من، از زندگیِ برادرم بکش بیرون.. من دکترای بی کفایتِ آسایشگاه نیستم که گولِ ظاهرِ عوام فریبتو بخورم آقای کیومرثِ ادیب.. اون شناسنامه و نسبتِ پیش پا افتاده رو بذار کنار.. بهت توصیه می کنم یکم بینِ مردم زندگی کنی شاید بفهمی اون کاغذ باطله ی دستت واسه کسی ارزشی نداره.. البرز برادرِ من و پسرِ حیدر..

لبش کج شد.. درست مثل من.. رگ های بدنم حس کشیدگی داشتند انگار کسی داشت همه ی انشعابات رگ های بدنم را از فرق سرم می کشید..

__به صرف نون خورِیه سفره بودنم با کسی نسبتِ خونی پیدا نمی کنن الوند.. حیدر هرچقدر سرشناس.. هرچقدر گستره ی آشنایش زیاد و تو و البرز معرف حضور تک به تکشون، بازم شماها از اون خاندان نیستین.. چیزی نیست که من بخوام واست بازگو کنم.. چیزی نیست که ندونی.. منطقی برخورد کن الوند! من نگرانِ پسر مم.. هیچکس نمی تونه این حق رو از من بگیره...

از دور صدای زوزه ی گرگ می شنیدم و باد تک درخت گوشه ی جاده ی خاکی را تکان می داد..

__هیچکس جز من.. منو از قلم انداختی کیومرث..

خیره خیره براندام کرد.. چشم هایش در تاریکی شب عجیب برق میزد..

__در افتادن با من، باعث شکستت میشه!

__ترجیح میدم تو هیچ مسیری همراهیت نکنم.. ولی تا وقتی دست از سر من و زندگیم برنداری شکست که هیچی تا ته نابودی میرم و اونوقت می خوام بدونم واقعا کی نابود میشه.. تو یا من!

پوزخند زدم و دستم بشدت مشت شد.. حالا هر دو داشتیم به وجه تشابه بینمان فکر می کردیم.. این همه شباهت ظاهری....

__الوند؟!!

دست دراز کرد و قبل از اینکه خودم را عقب بکشم کتفم را گرفت و نزدیک شد.. تن صدایش را پایین آورد و انگار قصد داشت میخ حرف هایش را به دیواره ی مغزم فرو کند گفت:

_نیمه شب تو رو نکشوندم اینجا که حریف بطلبم.. البرز رو از خونه ی اون مرد بکش بیرون.. از هر کی به اون خونه ربط داره دور باش..

_چرا کیومرث؟

سکوت کرد و با دست آزاد کنارش زدم.. پاشنه ی کفشم روی سنگریزه ای لغزید و ازش فاصله گرفتم.. چند قدم دور شدم و درست در چند سانتی متری دره ایستادم.. نزدیک شد و پشت سرم ایستاد..

_اینجارو ببین کیومرث! کل زندگی من مثل اینجا بوده.. سیاه و تاریک و نامعلوم.. حیدرواسه زندگی من مثل یه مشعل بود.. هیچ فکر کردی وقتی منو با یه بچه ی کوچیک و مریض تنها گذاشتی و با همون زن رفتی پی عیاشی و خوش گذرونیت به من و البرز چی گذشت؟! البرز داره تاوان گناه تو رو پس میده.. حالا اومدی و ادعای چی داری؟!

به آهستگی کنارم ایستاد.. پلک هایم سنگین خواب بودند و سوزش و باد سرد قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکاند..

_تو از هیچی خبر نداری..

پوزخند صداداری زدم و به سمت مخالفش خیره ماندم.. جز نیمچه نوری که به واسطه ی چراغ های روشن کیومرث می تابید تا چشم کار می کرد سیاهی بود و سیاهی...

_جلوی دوربین نیستی که نقش بازی کنی.. داری از زندگی واقعی حرف میزنی و بیست شیش سال زمان.. با من از منطقی حرف میزنی که تو تمام طولِ عمرم ازت ندیدم.. کیومرث؟!

و به سمتش چرخیدم.. نگاهش به روبرو بود.. با سر انگشت، خیسی زیر چشمم را گرفتم..

_بیا و با من یکی روراست باش.. البرز رو تو دوسالگی ول کردی و رفتی.. جلوی چشمای من وقتی البرز خودشو خیس کرده بود و واسه یه قطره.. یه قطره شیر اون زن دست و پا میزد... رفتی... اونموقع البرز چیزیش نبود و چیزی که داری از یه مرد بیست و هشت ساله می بینی نتیجه ی حماقت شما دو تاست.. حالا برگشتی بعد از بیست و شیش سال.. ادعای خواستنِ پسری رو می کنی که حتی نمی تونه رو پاهای خودش وایسه.. نمی تونه حتی باد به غبغب بندازه و جلوی جمع سربلندت کنه و با افتخار حداقل اسمشو بگه.. دنبال چی هستی؟! از البرز چی می خوای؟ چی شده که فکر می کنی می تونم حرفاتو باور کنم؟ دوست دارم بدونم چی تو مغزت می گذره که فکر کنی دور شدن از حیدر رو قبول کنم؟!

به سمتم چرخید و تا ثانیه هایی طولانی تنها براندازم کرد.. حرف های خودم درد داشت برای خودم.. البرز دردِ بزرگی بود که عجیب دوستش داشتم و برای ذره به ذره ی وجودش خدا را شکر می کردم.. من از داشتنش حسّ غرور می کردم.. البرز خودِ من بود.. کاش این برادرِ بی انصاف دوشادوشِ من از حقّ خودش دفاع می کرد.. این حرف ها را زده بودم که عکس العملش را ببینم و این سکوتِ لعنتی گویای چه چیزی بود؟! از خودم نفرت داشتم و البرز.. کاش البرز اکنون کنارم بود..! صدای زوزه ی باد در گوشم زنگ میزد.. با تمام وجود دلم می خواست علتِ رفتنش را پپرسم.. علتِ برگشتنش را.. اما تنها و تنها سکوت کردم... کیومرث هم انگار حرفی برای گفتن نداشت و من از لبه

ی دره فاصله گرفتم و پشت کردم.. سرم درد داشت و تیرِ بدی می کشید.. این روزِ لعنتی تمام نمیشد..

_حیدر خبر داره که به دخترش دل دادی؟! می دونه که یه افعی بزرگ رو تو خونش نگه داشته؟! می دونه تو امانتش خیانت کردی؟

سرِ جا میخکوب شدم و گوشم زنگ زد.. انگار اشتباه شنیده بودم که ناباورانه ابرو در هم کشیدم.. ثانیه ای طول کشید تا دوباره به حرف آمد:

_اگه بفهمه به دخترش دست درازی کردی و هنوزم تو خونش نفس می کشی و به ریشش می خندی چی؟!

نبضِ شقیقه هایم دردناک می تپید.. کیومرث از بوسه ی ما خبر داشت؟! دستم مشت شد و زانوهایم نامحسوس به لرزش افتادند.. از دره فاصله گرفت و درست مقابلم ایستاد.. زمینِ زیرِ پاهای کیومرث ارتفاعِ بیشتری داشت و به اندازه ی چندسانتی متر از من بلندِ قدرتر به نظر می رسید.. برقِ نگاهش جهش داشت و تیره ی پشتم را نشانه رفت.. این مرد چه از جانم می خواست؟! به گردنم.. به سینه ام، دستم و به صورتِ خسته ام زل زد و در آخر پوزخندش را به رخم کشید.. صدای کیومرث هم خسته بود:

_عاقل باش و قبل از اینکه خودت با دستِ خودت داشته هاتو به باد بدی از اون خونه و خانواده فاصله بگیر.. فکر نمی کنم مردِ متدینی مثلِ حیدر به راحتی از کنارِ همچنین مسئله ای بگذره.. من نگرانِ حال و روزِ البرزم که بعد از این همه وقت بازم به اون خونه وابسته بشه.. همین امشب دستشو بگیر و برو خونت..

تک به تک اعضای صورتم می لرزید و رو گرفتم.. دستِ مشت شده ام را در جیبِ شلوارم فرو بردم.. حیدر نمی گذشت از کارم.. از خیانت در امانتم.. خودم را برای چنین

روزی آماده نکرده بودم و ابداً چنین قصدی نداشتم.. آن بوسه ی دلنشین چه به روزم آورده بود.. با این حال هیچکدام از این موضوعات به کیومرث ربطی نداشت و گفتم: _سنت رفته بالا کیومرث.. ولی هنوز واسه اینکه تو بیداری هزیون بگی خیلی زوده.. خودتو به یه دکتر نشون بده.. آلازایمر درمون نداره! بهتره قبل از اینکه منو ارشاد و راهنمایی کنی به فکر گذشته و کارنامه ی سیاهت بیوفتی.. هنوز زوده که فراموش کنی! نباید وا می دادم و طوری رفتار می کردم که حساسیتش را صدا چندان کنم.. من جاسوسِ لعنتیِ کیومرث را مقابلِ شرکت دیده بودم و امکان داشت بوسه ی ما را دیده باشد؟ برای امروز کافی بود.. توانِ مبارزه ی بیشتر نداشتم.. چند قدم دور شدم و ریموت ماشین را فشردم... ترجیح می دادم گوشم را روی همه ی صداها ببندم.. کیومرث خبر داشت؟ چطور؟ از کجا؟ لعنتی ای نثارِ خودم کردم و برای دلِ نازکِ پریناز ترسیدم.. اگر حیدر بو میبرد...! صدای کیومرث سدِ توانم را شکست داد و به گوشم رسید:

_دور شدن از اونا به نفعته.. البرز رو برگردون خونه ی خودت.. بذار به یه توافق برسیم..

در ماشین را باز کردم و بی معطلی نشستم و استارت زدم.. ماشین را به حرکت انداختم و به آهستگی دور شدم که نباید می فهمید همین چند کلمه حرف تا چه اندازه روی خطّ اعصابم رژه می رفت...

وقتی از ماشین پیاده شدم، انگار به پاهایم وزنه های چند تنی وصل بود.. کفِ کفشم روی زمین کشیده میشد.. قبل از خوابیدن و تمام کردن این روزِ لعنتی باید با البرز حرف میزدم.. عمارت در سکوت و تاریکی مطلق فرو رفته بود.. از پله ها بالا رفتم و

درهای بسته ی اتاق ها را با وجودِ سوزشِ چشمانم تشخیص دادم.. امیدوارانه دستگیره ی درِ اتاق البرز را پایین کشیدم و داخل شدم و در را تا نیمه باز گذاشتم که کمتر سر و صدا کنم.. جسمِ در تاریکی فرو رفته ی البرز روی تخت بود و من کتم را با ناتوانی بیرون آوردم و آویزان کردم.. خسته تا کنارِ تخت رفتم.. در تاریکیِ اتاق نمیشد باز یا بسته بودنِ چشمانش را دید اما همین که به سمتم سر چرخاند، آوایی از گلویم خارج شد..

__بیدارت کردم؟

آستینِ لباسم را تا آرنج تا زدم و ردیفِ دکمه هایم را باز کردم و همانطور لبِ تخت نشستم.. هنوز سردم بود و صدایم از خستگی و سرما می لرزید..

__خوبه که بیداری..

و بالاخره دیدمش.. چشم هایش کاملاً باز بود و من ردی از خواب نمی دیدم..

__احتمالاً میپرسی این وقتِ شب کجا بودی!

از خستگی نامفهوم و گنگ حرف میزد.. گاهی حتی خودم هم شک می کردم به گفته هایم.. به ساعت نیم نگاهی انداختم که عقربه های بی رحمش عددِ چهار را نشان می داد.. دستم را روی پیشانی اش گذاشتم و دمای بدنش را چک کردم.. معتدل بود..

__نمی دونم دوست داری بشنوی یا نه.. اما از جای خوبی نیام..

البرز برخلافِ تصورم گردنش را تکانی داد و سر بالا کرد و با حالتِ خاصی بهم زل زد..

__گوش کن البرز.. حرفِ مهمی دارم..

دست از پیشانی‌اش کشیدم و لبم کج شد.. به خودم تکانی دادم و کنارش دراز کشیدم..
دستِ چپم زیرِ سرم و دست راستم روی شکمم نشست.. بدنم سرد بود و قلبم منظم می
تپید.. به سقفِ سیاه زل زدم و نفسی تازه کردم..

__به حرفام فکر کن و بعدش منتظرِ جوابتم..

البرز با خونسردی نفس می کشید و من جز اینکه خیرگی‌اش را حس کنم هیچ واکنشی
از سمتش دریافت نمی کردم..

__کنجکاوِ بدونی از کجا میام.. بااینکه میدونم دوست نداری چیزی ازش بشنوی.. اما..
دارم.. از پیش.. کیومرث میام..

به سمتش نچرخیدم.. نگاه نکردم که غم و ترسِ چشمانش را نبینم.. بی مکث ادامه
دادم:

__منم کمتر از یکی دوماهه از وجودش خبر دارم.. فکر نکنی می دونستم و چیزی
نگفتم.. البته می دونستم که برگشته ولی فکر نمی کردم بخواد حرکتی انجام بده.. حالا
هم...

حرف زدن از کیومرث سخت بود.. خیلی سخت..

__اینکه اونجا چی بهت گذشت بمونه واسه وقتی که گوشای من لیاقت شنیدن صداتو
داشت.. بمونه واسه وقتی که تونستی باخودت و من کنار بیای! کیومرث یه حرف داره..
میخواد.. میخواد از این عمارت بریم.. نظرِ اون اصلا واسم مهم نیست..

به سمتش چرخیدم و چشم هایش در فاصله ی چند سانتی متری از من برق زد.. لب
هایش تا حدودی از هم فاصله داشت و رگِ متورمِ پیشانی‌اش مقابلِ دیدم بود.. بااین
حال قفسه ی سینه‌اش به آهستگی بالا و پایین میشد..

__ تو چی میخوای؟!

بهش خیره ماندم.. آبِ دهانش را قورت داد و چشم ازم برنداشت.. جوابم را نمی داد و صدای تیک تاکِ ساعت آرشه ی روح و روانم بود..

__اگه اون روزِ آخر وقتی فقط دوسالت بود با حیدر روبرو نمیشدم.. از همون سن کم مرد میشدم واسه بار آوردنت.. خودم بزرگت می کردم.. گدایی می کردم تا بتونم شکمتو سیر کنم.. واسه من چیزی عوض نشده بعد اینهمه سال.. من نخواستم جای کسیو پر کنم ولی تو همون رازی هستی که تونست منو از اون جهنم نجات بده.. حالِ تو مهمه.. تو کجا باشی راضی هستی؟! بریم خونه خودمون یا بمونیم عمارت؟!

دستِ سنگینم را بالا آوردم و روی صورتش گذاشتم.. انگار تب داشت..

__بهش فکر کن البرز.. میخوام وقتی بیدار شدی جوابتو بشنوم.. با گوش های خودم... که خوب میدونم می تونی حرف بزنی و نمیزنی!

چشم پایین کشید و من به زحمت فشاری به انگشتانم دادم..

__بیست و هشت سالته و برادرتو، داداش صدا نکردی بی انصاف!

سرِ جا غلتی زدم و نورِ خورشید چشمم را زد اما هنوز فرصت نکرده بودم بینِ پلک هایم را فاصله بیندازم که صدای بسته شدن در اتاق خواب را به طورِ کامل از سرم پراند

و چشم باز کردم.. سوزشِ چشمانم بهم مهلتِ باز نگه داشتنِ نداد و دوباره بستم.. باین حال نیم خیز شدم و نشستم و به تاجِ تخت تکیه دادم و دستی پایِ پلک هایم کشیدم که هنوز می سوخت.. هنوز نتوانسته بودم موقعیتم را به خوبی درک کنم.. بالاخره چشم باز کردم و خودم را در اتاقِ البرز و روی تختش پیدا کردم.. چند ثانیه طول کشید تا همه ی دیروز را به خاطر بیاورم و آخرین مکالمه ام با البرز... نفسی تازه کردم و سر چرخاندم.. البرز نبود و جای خالی اش ذوقم را کور کرد.. سر چرخاندم و از لایِ نورِ بی رحمِ خورشید که از لایِ پرده ی کنار رفته، تا وسطِ اتاق می رسید لیوانی آب روی عسلی کنار تخت دیدم.. به حتم این لیوان آثارِ حضورِ پریناز را داشت و بسته شدنِ درِ اتاق این حدس را به یقین تبدیل می کرد.. یکباره طعمِ لبهای پریناز به خاطر آمد و حرف های کیومرث زهر به دلم نشاندد.. دست دراز کردم و لیوان را برداشتم اما قبل از اینکه جرعه ای از آبِ ولرم بنوشم نیم تنه ی نیمه برهنه ام خارِ چشمم شد.. پریناز من را با این وضعیت دیده بود؟! فکم منقبض شد و حرصی جرعه ای نوشیدم و لیوان را روی عسلی برگرداندم.. ساعتِ گوشه ی اتاق عددِ دهِ صبح را نشان می داد و من از این همه ساعت خوابیدن کلافه تخت را ترک کردم و بلند شدم.. هنوز خسته بودم و البته گرسنه.. هرچند چندان اهمیتی نداشت.. خیلی کار داشتم و البرز کجا بود؟ باید دوش می گرفتم.. لباسِ مناسبی در عمارت داشتم؟! چند دکمه از پیراهنم را بستم و تا کنارِ درِ اتاق پیش رفتم و گوش تیز کردم.. از بیرون صدایی شنیده نمیشد.. دستگیره ی در را پایین کشیدم و بیرون رفتم.. هیچکس در راهرو نبود و اتاقِ امیرعلی بسته بود.. دیروز این برادرِ بی فکر، خانه را ترک کرده و خبر نداشتم که آیا برگشته بود یا نه؟! پا به اتاقم گذاشتم و بعد از پیدا کردن پیراهن و شلوارِ مناسبی به سمتِ حمام رفتم.. دلم قهوه می خواست و اندکی خیالِ راحت.. شاید اگر البرز و امیرعلی کمی با حالِ نزارم کنار می آمدند حالم بهتر میشد! دوشِ نیم ساعته ای گرفتم و حوله پوش بیرون آمدم.. تقریباً ربع ساعت طول کشید تا لباسِ پیوشم و روبروی آینه ی میزِ توالت بیاستم و

موهای خیس را خشک کنم.. پریناز کجا بود؟ به تصویرِ خودم در آینه خیره شدم..
 اخمی ناخواسته ابروهایم را به هم متصل می کرد و روی هر دو گونه ام فرو رفتگی
 محسوسی وجود داشت.. دستی به ته ریش مرتبم کشیدم و یقه ی لباسم را تنظیم
 کردم.. کلافه بودم و بالاخره صدای امیرعلی را از راهرو شنیدم که داشت پریناز را صدا
 می کرد.. پس خانه بود و چه بهتر... حداقل خیالم راحت بود از حضورش در خانه..
 بالاخره دست از موهایم کشیدم و عطرِ جامانده از گذشته را روی گردنم زدم و از اتاق
 خارج شدم.. امیرعلی تی شرت و شلوارک پوشیده بین راهرو هنوز پریناز را صدا می
 کرد.. از صدای باز و بسته شدنِ درِ اتاق به سمتم چرخید و به محض دیدنم هول شده
 سر پایین انداخت و دستِ راستش موهای به هم ریخته اش را مرتب کرد..
 _سلام..

من هنوز اخم داشتم.. انگار چیزِ قابلِ توجهی باشد خیره خیره نگاهش کردم و پریناز
 آخرین پله را رد کرد و به گفتنش بین راه جا ماند..
 _بل...

و ثانیه هایی طولانی بینِ هر سه نفرمان سکوت بود و سکوت.. چه چیزی باعث شده بود
 که این سکوت شکسته نشود؟!
 _سلام.. صبحتون بخیر...

امیرعلی سری تکان داد و پریناز به سمت نیم نگاه هم نیانداخت.. این دختر بلد بود
 انکارم کند؟!
 _سلام..

_پریناز اون لباس خاکستری منو ندیدی؟ تو کمدم بود الان نیست..

و پریناز که انگار راه فرار پیدا کرده بود گفت:

_حالا همونجاست.. خودم گذاشتم.. بذار الان پیداش می کنم..

و از کنار هردوی ما گذشت و وارد اتاق امیرعلی شد..

_جایی میری؟

امیرعلی مسیر رفتن پریناز را نگاه کرد و در آخر به سمتم چرخید..

_بله..

_کجا میری؟

لبش را با زبانش تر کرد..

_با دوستانم میرم بیرون.. شاید چند روز نباشم اینطوری واسه شما هم بهتره..

از اتاق امیرعلی سر و صدا به گوش می رسید.. این همه سر و صدا به حتم بی دلیل نبود

و پریناز داشت اعصابش را با در را به تخته و تخته را به در کوبیدن خالی می کرد.. من

این دختر و این پسر روبرو را به خوبی بلد بودم.. حداقل اینطور فکر می کردم..

_دیروز این تصمیمو گرفتی؟

پوزخندش را به وضوح دیدم و ازم چشم گرفت و به در نیمه باز اتاقش زل زد.. امیرعلی

هم عصبی بود و علت پرخشاگری هردو فرزند حیدر من و البرز بودیم.. چیزی در

وجودم به غلیان افتاد...

_فرقی نمی کنه.. بهتره وقتتو بذاری واسه چیزای مهمتر.. چیزایی که بهت ربط داره..

قصد رفتن کرد که مچ دستش را گرفتم.. من قدرت و نیرومندی عضلاتش را حس

کردم.. بارها با ساک ورزشی دیده بودمش و خوب می دانستم دخترک رنگ و لعاب

دارِ هم کلاسی اش باعثِ این خودتغییری شده بود.. امیر علی چندان مسئولیت پذیر نبود و حالا من تغییراتش را می دیدم و جای تعجب داشت که تنها چیزی که قصدِ عوض کردنش را نداشت رفتارهایش با من و البرز بود.. باید نگرانِ البرز میشدم؟! باید چه می کردم با وجودِ هردو برادر؟!

_تو هم به من ربط داری امیر علی.. برادرمی!

دستی به چانه اش زد و رو گرفت.. داشت حرفم را به سخره می گرفت.. نفسی تازه کردم و بویِ عطرَم مشامم را پر کرد..

_من از وقتی یقه ی البرز رو چسبیدم و تو صورتش توپیدم از این کلمه مبرا شدم.. هیچ نسبتی بین من و تو نیست الوند.. واسه تو هم بهتره که از این کلمه واسه من استفاده نکنی..

سر و صدا از اتاق قطع شد و من خوب می دانستم پَریناز گوشش به ما بود.. جلوتر رفتم و کنارِ گوشش به فاصله ی کمی حروفِ ردیف شده ی ذهنم را ادا کردم..

_نمی دونم چی تو سرت می گذره.. نمی دونم میخوای بااین حرفت چیو برسونی؟! ولی...

به درِ نیمه بازِ اتاق نیم نگاهی انداختم و جمله ام را کامل کردم..

_حسابِ من و تو صاف نشده و منم آمادم واسه یه دوئلِ مردونه.. به دور از مردی و مردونگی بود وقتی دستتو رو برادرِ بزرگترت دراز کردی.. اگه من اینجام و تو هنوزم حرف داری واسه گفتن واسه اینکه که نخواستم وقتی هنوز به زشتیِ کارت نرسیدی باهات برخورد داشته باشم.. ولی حسابِ البرز جداست امیر علی...

به سمتم چرخید و من به سیاهیِ نگاهش زل زدم.. من برآمدگیِ دندان هایش را از روی فکش می دیدم.. دندان به هم سایید و زیرلبی گفت:

_حساب و کتابی نیست.. من خیلی وقته کشیدم کنار از همون چهارسال پیش.. تو اون اتاق هرچی بود تموم شد.. البته فکر می کردم تموم شده ولی برگشتن شما...

حرفش را ادامه نداد و دستم هنوز مچش را به اسارت گرفته بود..

_اینقدر سنگِ البرز رو به سینت نزن.. اینقدر برادر برادر نکن.. اینقدر حساب و کتاب نکن که هرچیزی تو دنیا نمیتونه حساب و کتاب بشناسه! خیلی چیزای بی حساب و کتاب و بی قواعد و قانون میرن جلو.. از کسی اجازه نمی گیرن.. من زیاد به چیزی خوش بین نیستم و بخاطر همینم من از خیلی چیزا خبر دارم!

مچ دستش را کشید و من هم مخالفتی نکردم.. امیرعلی بوی سیگار می داد و حرف هایش طعم زهر... تا کنار در رفت که گفتم:

_نه موندنم نه رفتنم از عمارت، ربطی به تو نداشت! خیلی چیزا این وسط هست که باعث میشه آدم کاریو که شاید دوست نداشته باشه انجام بده.. خبر دارم که تو چیزایی میدونی که من نمی دونم.. اما به اینم فکر کردی که ممکنه منم چیزایی بدونم که تو نمی دونی؟! امیرعلی؟! من و تو راهمون جداست اما جفتمون به یه سمت پیش میریم.. ولی مشتاقم اون چیزایی که بی خبرم بدونم..

تکانی به خودم دادم و پرینازِ بلا تکلیف را بینِ اتاق خیره به درِ اتاق دیدم.. سر پایین انداخت و پیراهنِ خاکستریِ دستش را بینِ مشتش گرفت و من نگاهِ آخر را به امیرعلی انداختم.. صورتش سرخ بود و فکش منقبض... ماندن یا نماندنم به تصمیمِ البرز ربط داشت! دستم را لایِ موهایِ پریناز جا گذاشتم و به سمتِ راه پله رفتم.. حس گرسنگی را از دست داده بودم و باید با البرز حرف میزدم..

پایین پله ها صدایِ حضورِ پروین را از آشپزخانه شنیدم و بویِ قرمه سبزی به مشام رسید.. ساعت از یازده گذشته بود.. مسیرِ سالن را در پیش گرفتم و قیدِ صبحانه

خوردن را زدم.. حیدر پشت به سالن و روبه البرز نشسته بود و من از همان فاصله کتاب و عینکِ روی چشمش را دیدم.. باز هم داشت خودش را با کتاب خواندن برای البرز سرگرم می کرد.. همیشه عادت داشت و البرز مثل عارف زیاد کتاب می خواند.. دوست داشت و در تمام مدت، مشتاقانه گوش می کرد و هرگز اعتراضی نداشت!

_سلام..

صدای حیدر قطع شد و بدون اینکه سر کج کند از جا بلند شد و عینکش را بپداشت و کتاب به دست به سمتم چرخید..

_سلام الوند.. ساعتِ خواب؟ خیلی خسته بودی!

سری تکان دادم و جلو رفتم.. نیمی از حواسم به البرز معطوف بود که عمیق براندازم می کرد..

_صبح بخیر.. ببخشید خواب موندم..

دستم را به گرمی فشرد و با همان دست که کتاب را در برداشت کتفم را گرفت و به سمتِ صندلی کنار دستش اشاره کرد..

_خدا ببخشه.. خسته بودی دیشب هم دیروقت برگشتی!

محال بود حیدر متوجه نشده باشد.. از سیگار کشیدنِ امیرعلی هم خبرداشت؟! یا او زیر آبی رفتن را بلد بود؟!

نشستم و با خنده کنارم نشست.. به البرز نیم نگاهی انداختم و سلامِ بلندبالایی گفتم که مثل همیشه بی جواب ماند..

_اتفاقی افتاده؟

چشم از البرز گرفتم و دستی به ته ریشم کشیدم..

_هرچی بود حل شد.. نگران نباشین..

کتاب دستش را روی میز گذاشت و به من و البرز زل زد..

_مطمئنی حل شده؟!

انگار البرز هم مثل من بابتکلیف بود که سر پایین انداخت.. نفسی تازه کردم و به چشم های منتظر حیدر چشم دوختم.. اینبار عجیب انتظار جواب دندان شکنی داشت و من هنوز با خودم کنار نیامده بودم.. ولی علت درخواست کیومرث را نمی دانستم و همین بی خبری پای گفتنم را سست می کرد.. حیدر هرکسی نبود و نمیشد فریبش داد.. نمیشد حرفی که زیر زبانت بود را نفهمد.. به حتم از زیر آبی رفتن های امیرعلی و احساسات فوران کرده ی پریناز و نگفته های من و حرف های تلنبار شده ی البرز خبر داشت و من ترسم از همین دانسته های رو نکرده بود.. طوفانی سخت در راه بود و من خوب می دانستم..

_زیاد مطمئن نیستم.. ولی امیدوارم بتونم از پیشش بریام..

_حتما مسئله ی مهمیه که نیمه شب تو رو از خونه می کشونه بیرون!

داشت توییخم می کرد؟!

_من ابدان نگران رفت و آمدت نیستم.. نگران اون مشکلیم که هربار دربارش باهات حرف میزنم میگی حل میشه و خودم از پیشش برمیام.. الوند؟! اگه هنوز نتونستی حلش کنی پس مسئله ی بزرگیه.. شاید من بتونم کمکت کنم..

حیدر، یک طرف مشغله های فکری من بود و شاید همان شیخون زدن نیمه شب بخاطر او بود و بس...

_میخوام فکر نکنی تنهایی و یار و یاور نداری.. پیر شدم ولی بلااستفاده نشدم..

از پشتیِ صندلی جدا شدم و خودم را جلو کشیدم..

_آقا حیدر؟!

و اجازه ی ادامه حرف نداد.. بلند شد و دست روی کتفم گذاشت.. نگاهم به البرز

مبهوت افتاد و دستم را روی دستِ حیدر گذاشتم..

_این روزا حس می کنم نه می بینم نه می شنوم و نه می فهمم.. در حالی که ... الوند یه

نگاه به دور و اطرافت بنداز.. بعد از من، تو ارشدِ این خونه ای... با احتیاط عمل کن!

بلند شدم و مقابلش ایستادم.. از من کوتاهتر بود و من شرم داشتم از بالا نگاه کردنش..

گردن کج کردم و در حالی که داشتم به کیومرث فکر می کردم گفتم:

_سایتون از سرمون کم نشه آقا حیدر.. پربرجا بودنِ این عمارت و هرچی تو خودش جا

داده، بخاطرِ شماست..

حیدر خندید و به ساعتش نیم نگاهی انداخت..

_با اینکه عمر دستِ خداست ولی من هنوز وقت می خوام واسه دیدنِ سر و سامون

گرفتنِ زندگیِ شما چهارتا.. فقط ازت یه خواهش دارم..

سراپا گوش شدم برای درخواستش...

_توانایی انجامِ یه سری از کارا رو از دست دادم.. می خوام یه بار به بارهای زندگیت

اضافه کنم.. گرچه که هیچوقت غافل نبودی.. اما امیرعلی بیشتر از اینکه یه پدر بخواد

به یه برادر احتیاج داره..

دست روی چشمِ راستم گذاشتم و سر تکان دادم..

_چشم..

_چشمت روشن بابا جان.. وقتی کاریو به تو می سپارم خیالم راحت میشه..

من پشت به البرز بودم و نمی دیدمش.. حیدر از پشت اندامم به البرز نیم نگاهی انداخت و گفت:

_ممنونم..

قصد رفتن کرد که پریناز را دیدم.. سینی طلایی رنگ و پایه داری دستش بود و بین راه ایستاد..

_بابا؟

و حیدر چرخید و با دیدن سینی حاوی قهوه و کیک شکلاتی درون سینی به سمتش رفت و بازوی خوش تراشش را گرفت.. این پیراهن قرمز رنگ چقدر به پوست سفیدش می آمد..

_بیا بابا جان..

و پریناز را به جلو هدایت کرد..

_واسه صبحونه یکم دیره اما میشه امروز دیرتر ناهار خورد.. نوش جان!

و پریناز بدون نگاه کردن به من، به سمت میز رفت و من صدای برخورد سینی را به میز شنیدم..

_آقا حیدر؟!

حیدر ایستاد و من حرف روی زبانم خشک شد..

_بعدا صحبت می کنیم!

مشکوک براندازم کرد و سر تکان داد..

_حتما..

و رو به البرز با همان لبخند گفت:

__بقیه کتاب خواندن بمونه واسه بعد..

واز سالن خارج شد.. به سمتِ البرز و پریناز چرخیدم و نگاهِ خیره ی هر دو را دیدم..
پریناز چشم گرفت اما البرز با همان نگاهِ برنده خیره خیره نگاهم کرد..

__دستت درد نکنه دختر.. لازم نبود زحمت بکشی!

__نوشِ جان!

واز کنارم دور شد.. خواستم دستش را بگیرم اما با وجودِ البرز...

__ممنون!

نفسم را پوف مانند بیرون فرستادم و دستم را از هردو طرف باز کردم و به کمر زدم..

__من موندم و تو البرز..

به سمتش چرخیدم و البرز بعد از خیره شدن به سینی به من زل زد.. خسته نمیشد از
این همه سکوت؟! به طرفش رفتم و روی صندلی کناری اش نشستم و دستم را به پشتیِ
صندلی اش تکیه دادم و نفسم را فوت کردم..

__البرز؟!

چشم از میزِ روبرویی نگرفت و من به عضلاتِ کم حجمِ دستش خیره ماندم.. لب بینِ
دندان گرفتم و کیومرث روی خطّ اعصابم رژه رفت.. باید فکری می کردم..

__به حرفام فکر کردی؟

هیچ صدایی از بیرون به گوشم نمی رسید و من با تمامِ وجود منتظرِ شکستنِ سدّ سکوتِ
البرز بودم..

_تصمیمت چیه؟! ترجیح میدی بمونیم یا بریم خونه ی خودمون؟!

به تنها چیزی که خوشبین بودم همین حرف زدنِ البرز بود..

_البرز؟!

به سمتم گردن کشید و بهم زل زد.. ته ریشش هنوز منظم بود و استخوان های فکش بشدت خودنمایی می کردند.. البرز در چهار سال گذشته لاغرتر شده بود و این از بی احتیاطی و عدم رسیدگی من نبود..

_باهام حرف بزن.. فقط یه بار! فکر نمی کنی داری در حقم بی انصافی می کنی؟! دلم میخواد یه بارم که شده از زبون خودت بشنوم که چی میخوای! شاید بدونم چی تو سرته.. شاید بدونم چی دلت میخواد.. ولی بهم بگو..

دستم گردنش را نشانه رفت و فشردم.. البرز نیمچه تکانی خورد و دستش روی رانش افتاد.. دست آزادم را لبه ی دسته ی صندلی اش گذاشتم و به عضلات سینه اش خیره شدم که پرشتاب بالا و پایین میشد.. ابرو در هم کشیدم.. جایی بین سینه ام میسوخت..

_شاید یکم بچگانه به نظر برسه.. ولی خوب یادمه وقتی دو سالت بود یه صداهایی از خودت در میاوردی که من حس می کردم یه چیزی شبیه به داداش گفتن باشه.. یعنی حرف میزدی.. هرچقدر کم و کوتاه و نامفهوم اما بعد از رفتن اون دوتا دیگه هیچ صدایی ازت نشنیدم.. حقمه یه بار به جای اینکه حدس بزنم چی تو دل و مغزته از زبون خودت بشنوم.. فکر می کردم وقتی با رفتنِ اونا به این حال و روز افتادی با برگشتنشون... با برگشتِ اونا بازم حرف بزنی هرچند کم و کوتاه و نامفهوم.. من به جهنم.. واسه خاطرِ خودت حرف بزن.. شاید اونوقت بتونی از حق خودت دفاع کنی.. لیاقتِ تو این زندگی نیست که بهم زل بزنی تا من شاید بفهمم شایدم نفهمم.. البرز؟!

دستم بیشتر به گردنش فشار آورد.. گلوله ی آتشی در دست وسطِ سینه ام می سوخت..

_می فهمم که دلت میخواد بمونی.. می فهمم که این خونه رو با همه ی خوب و بدش به اون اتاقِ سرد ترجیح میدی وقتی من همش سرکارم و شب به شب قیافمو می بینی! داداشم.. البرز به من و خودت رحم کن.. بهم بگو میخوای بمونی؟!

من حلقه ی کم حجمِ اشک را در چشمانش دیدم و دست کشیدم.. در کمالِ تعجب دیدم که سری به علامتِ مثبت تکان داد و بی توجه به تعجبِ نگاهم رو گرفت و به سمتِ مخالفم زل زد.. دستم هنوز پشتِ صندلی اش بود و فاصله ی بینمان خیلی کم.. نفسم نامنظم بود و قلبم محکم می کوبید.. این اولین حرکتِ البرز بود در برابر همه ی حرف های من در چندین سالِ اخیر.. نمی دانستم خوشحال باشم یا نه.. نمی دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم.. تنها باشه ای گفتم و از جا بلند شدم.. فنجانِ قهوه و کیک برایم دهان کجی می کرد.. فنجان را به دست گرفتم و به کیک با طعمِ موهای پریناز بی اهمیتی کردم.. کامم تلخ بود و هیچ میلی به خوردن نداشتم.. باین وجود قهوه ی یخ کرده را یکجا سر کشیدم.. چیزی به اندازه ی یک گردوی بزرگ راهِ گلویم را مسدود کرده بود.. فنجان را روی میز گذاشتم و نگاهِ آخر را به البرز انداختم.. هنوز به من نگاه نمی کرد اما من انقباضِ عضلاتِ فکش را می دیدم.. یقه ی پیراهنم را مرتب کردم و گفتم:

_یه سر میرم خونه.. وسایلاتو میارم!

و از اتاق بیرون زدم.. امیرعلی حاضر و آماده بینِ سالنِ منتهی به حیاط ایستاده بود.. آرام و قرار نداشت.. دو قدم به چپ و چهار قدم به راست می رفت و دوباره بر می گشت.. چمدانِ کنارِ درِ خروجی خبر از رفتنش می داد.. به محضِ اینکه متوجه حضورم شد دست از راه رفتن کشید و ایستاد.. با دو گام نامتعادل و بلند روبرویش ایستادم.. من

به این رفتن، رضا نبودم... بویِ عطرش به مشام رسید و چندتارِ موهایی که به عمد روی پیشانی‌اش ریخته بود را کنار زد و کتش را مرتب کرد.. نه من حرفی برای گفتن داشتم نه او.. انگار هردو برای خیره شدن به هم، اینجا ایستاده بودیم.. انقباضِ فکش.. قطره‌ی عرقی که از فرقِ سرش جوشید و از کنارِ شقیقه‌های نبض دارش روی گونه و گردنش چکید دیدم.. حتی من حس کردم که داشت برای منظم نفس کشیدن تلاش می کرد.. این حال بد از کجا نشأت می گرفت؟!

__بیا امیرعلی.. واست یه سبد حاضر کردم تو راه بخوری مجبور نشی هله هوله بخری! و پروین با دیدنِ من سبد را رویِ کمدِ گوشه‌ی سالن گذاشت و همزمان سلام کرد __سلام پسر.. روز بخیر..

و دستی به روسری‌اش کشید.. امیرعلی حالِ ناخوشی داشت.. جلو رفتم و با فاصله‌ی یک قدمی ایستادم..

__سلام.. ممنون پروین خانم..

پروین لبخند زنان و سبد به دست جلو آمد و با یک متر فاصله ایستاد..

__من.. جایی نمیرم.. دستت درد نکنه مامان.. من.. میرم که.. یه دوری بزنم زود میام..

پروین هاج و واج به امیرعلی نگاه کرد و امیرعلی با گفتنِ "با اجازه‌ی ای" از کنارِ هردویمان دور شد و بعد از برداشتنِ سوییچش از جا سوییچی بی حرفِ اضافه‌ی ساختمان را ترک کرد و طولی نکشید که استارت زد و ماشینش به حرکت افتاد.. پروین با دهانی نیمه باز و رنگ و رویی پریده گفت:

__چی شد این بچه؟! تا الان که آتیشش واسه رفتن تند بود هی می گفت زود باش.. نکنه اتفاقی افتاده؟! یا خدا...

چشم از مسیر رفتنِ امیرعلی گرفتم و به نگاهِ ترسیده ی پروین خیره شدم..

_نه پروین خانم.. چیزی نشده ولی نگران نباشین خودم باهاش صحبت می کنم..

سبدِ دستش را گرفتم که پر از میوه و چند لقمه بود..

_خب چی شد یه دفعه؟! نمیگه منِ مادر سخته می کنم؟! کجا رفت این پسر؟! آقاحیدر؟

و قبل از اینکه حیدر، صدایِ کوتاهِ پروین را بشنود گفتم:

_پروین خانم آقا حیدرو نگران نکنین.. من پیداش می کنم.. ولی چیزی نشده خیالتون

راحت.. حتما قرارِ رفتنشون کنسل شده!

دل نگران به حیاط خیره شد و لب گزید

_چی بگم؟! این بچه حرف نمیزاره واسه آدم.. پیداش کن مادر بینم چی شد؟!

_چشم پروین خانم!

_چشمت روشن پسرم..

و با هم واردِ آشپزخانه شدیم.. آبشارِ موهای پریناز همه ی کمرش را در بر گرفته بود

و دست و پای دلم برای بار هزارم لغزید.. چرا با پریناز تنها نمیشدم؟! باید رفعِ ابهام

می کردم... سبد را قبل از اینکه پریناز به خودش بیاید روی کابینت گذاشتم و گفتم:

_من میرم وسایلِ البرز رو بیارم..

پریناز هینِ خفه ای کشید.. انگار اصلا حواسش نبود.. به سمتم چرخید و من رو به

پروین گفتم:

_نگران نباشین..

_باشه مادر.. زود بیا..

و غرولند کنان تا کنارِ پریناز رفت و پریناز به من زل زد.. من هم برای ثانیه ای چشم از نگاهِ دلخورش نگرفتم.. لب های آویزانِش دلِ هر مردی را میبرد!

_بله پروین خانم.. نگران نباشین.. پیداش کردم حالش خوبه جاش هم امنه!

و صدای بغض آلودش را به گوشم رساند..

_مطمئن باشم مادر؟

نفسم را فوت کردم و به بخارِ متصاعد شده از دهانم زل زدم..

_مطمئن باشین.. آقا حیدر کجاست؟ البرز خوبه؟ داروهاش رو مصرف کرد؟!

من از چندین کیلومتر فاصله.. از بینِ خط و خشِ مکالمه ی تلفنی و از بینِ هجومِ باد و سرد و سنگریزه هایی که زیرِ کفشم له میشد صدای پریناز را شنیدم که داشت حالِ من و امیرعلی را می پرسید.. دخترک نگرانم بود؟! نگاهِ دلخورِ صبحش را هنوز به خاطر داشتم.. به روبرو زل زدم و سیاهی و مردی که ساعت ها بود روی تخته سنگی سیگار پشتِ سیگار دود می کرد و از حضورم خبر نداشت! چه چیزی تا به این اندازه امیرعلی را به هم ریخته بود؟!

_خوبن دختر.. برو به چای دم کن واسه بابات و البرز ببر..

و پریناز مصرانه گفت:

_واسه شام نمیان؟

و پروین سوال پریناز را در گوشی تکرار کرد..

_واسه شام میان؟ ناهار که نخوردین..

دستی به کمرم زدم و دوباره امیرعلی را دیدم.. با تکیه به هردو دستش خودش را کش

و قوسی داد و سیگار گوشه ی لبش را به روبرو پرت کرد..

_بیرون به چیزی خوردم.. ولی زود برمیگردم نگران نباشین!

_امیرعلی چی مادر؟

_برش می گردونم..

و پروین تشکر کوتاهی گفت و من بی فکر گفتم:

_به پریناز بگین کیک امروز حروم شد.. فردا به کیک شکلاتی دیگه میخوام..

و تماس با خدا حافظی کوتاهی قطع شد.. امیرعلی را روبروی خانه ی دوستش پیدا کرده

بودم و تا همین لحظه که ساعت ها از نشستنش روی آن تکه سنگ می گذشت دنبال

کرده بودم.. چیزی این مرد کوچک را آزار می داد و من چطور برادری بودم؟! چرا جلو

نمی رفتم و آن سیگار لعنتی را زیر پاهایم له نمی کردم؟! دلم میخواست اما امیرعلی به

تنهایی نیاز داشت!

.....

چهار روز از تعطیلی اجباری ام گذشته بود و حالا با چندین ساعت کار بی وقفه سوی چشمم کم شده بود و پاهایم از نشستن درد می کرد.. با این حال دست از کار کردن نکشیدم و نقشه های جامانده از روزهای قبل را با حوصله درست کردم.. ایرادات کلی و جزئی نقشه ها را برطرف کرده بودم اما هنوز پرونده های امضا نشده و تاییدیه نگرفته روی میز خودنمایی می کرد.. تازه پنجمین فنجان قهوه را سر کشیده بودم و معده ام از گرسنگی مالش می رفت.. باینکه چند قاشق از چلو کباب سفارشی عارف را خورده

بودم... نیم نگاهی به ساعت انداختم.. عددِ هشت و نیم را نشان می داد و تازه علتِ این گرسنگی را دریافتم.. تقریباً هفت ساعت از آخرین وعده ی غذایی می گذشت.. آخرین اصلاحیه را روی نقشه پیاده کردم و فاصله گرفتم.. نگاهی کلی به خطوطِ منظم انداختم.. همه چیز بی عیب و نقص بود.. آخرین باری که با عارف حرف زده بودم به چند ساعت قبل برمی گشت و می دانستم به محضِ تمام کردنِ کارهایش بامن تماس می گرفت.. پس هنوز مشغول بود.. به سمتِ میزِ کارم رفتم و هنوز ننشسته بودم که تقه ای به در خورد.. خسته بفرمایدی گفتم و چند لحظه ی بعد مریوانی را دیدم.. عینک زده بود و با ابروهای بالا رفته کلّ اتاق را به دنبال گشت و در آخر روی میزِ قهوه ای رنگِ مدیریت، مکث کرد و لبخند زد..

_خسته نباشید مهندس..

خودنویسم را به دست گرفتم و یکی از پرونده ها را باز کردم.. به حتم تا پاسی از شب وقتم را می گرفت.. اهمیتی نداشت باید کارها را تمام می کردم و شب را با خیالِ راحت سر بر بالش می گذاشتم..

_ممنونم خانم مریوانی.. دیروقته اگه اومدی که اینو اعلام کنی می تونی بری.. بچه ها هم میتونن برن..

مریوانی لبخندش را حفظ کرد و به پشتِ سرش نیم نگاهی انداخت.. هنوز بینِ چهارچوبِ در ایستاده بود..

_نه مهندس.. یه آقای اومدن و با شما کار دارن!

این وقتِ شب؟! معمولاً مراجعه کننده ای این زمان از شب را برای ملاقات انتخاب نمی کرد.. ابروهایم به هم نزدیک شدند و یک تایی ابرویم بالا پرید.. پرسوال نگاهش کردم که گفت:

_البته یه آقا و یه خانم..

سرم تیرِ بدی کشید.. یک آقا و خانم و لبخندهایِ پرتکرارِ مریوانی.... تیز نگاهش کردم.. لبخندش را جمع و جور کرد و خیلی جدی سینه صاف کرد:

_جناب مهندس وقت دارید برای ملاقات یا بگم یه زمانِ دیگه مراجعه کنن؟!

نامحسوس به درِ نیمه باز زل زدم.. انتظارِ دیدنِ کیومرث را نداشتم و حالا با حضورش درست پشتِ سرِ مریوانی باعث شد شوکه بشوم..

_میتونی بری خانم مریوانی..

چرا انقدر سرگرمِ کار بودم که دوربین ها را چک نکردم؟! من ایدا فکرش را هم نمی کردم که کیومرث را اینجا ببینم اما حالا خودم را سرزنش می کردم.. با این حجم از کار، تواناییِ روبرویی با او را نداشتم..

_چشم مهندس.. شب بخیر..

کیومرث ببخشیدی گفت و کمی کنار کشید و بالاخره الماس را دیدم.. پالتوی پوست و شالی که با بی قیدی موهای خرمایی رنگش را پوشانده بود..

_البته ببخشید مهندس؟! چیزی میل دارید براتون بیارم؟!

الماس با همان چشم های براق و نافذ مریوانی را کنار زد و چند گام به سمتم آمد.. من هنوز پشتِ میز بودم و تکان نخورده بودم.. پشتِ قرنیه های خوش رنگِ الماس چیزی بود که همیشه وقتِ خواب بهش فکر می کردم..

_فقط آب..

و نظرِ کیومرث و این زن ایدا اهمیتی نداشت..

_چشم..

و بالاخره مریوانی رفت و در را پشت سرش بست.. کیومرث دکمه های کتش را باز کرد و بیرونش آورد.. دیدم که به سمت الماس رفت و پالتویش را از تنش بیرون آورد.. من مات صحنه ی روبرویم بودم.. پیراهن سورمه ای رنگ و شلواری جذب و سفید.. این زن از سنش خیلی جوانتر بود.. رو گرفتم و به دهان کجی خطوط روی صفحه ی مقابلم زل زدم.. از برخورد پاشنه های کفش کیومرث متوجه شدم که خودش برای آویزان کردن کت و پالتوی الماس دور شد و صدای پاشنه های بلند الماس مغزم را سوراخ کرد.. به پشتی صندلی ام تکیه دادم و با دست های در هم قفل شده به الماسی خیره ماندم که راه صدساله را طی کرد و کنار میز ایستاد.. اخم داشت اما پشت نگاهش هنوز همان حس را داشت..

_اینکه انتظار دیدنمون رو نداشتی دلیل بر این رفتار نیست..

حرف کیومرث برایم خنده دار بود اما نخندیدم که هنوز میخ نگاه الماس بودم.. کیومرث کنار الماس ایستاد و دست روی کتفش انداخت.. این زن را دوست داشت؟! دوست داشتن را بلد بود؟! وفا می دانست؟! پوزخند مخفی نماند و صدایش سکوت فضا را شکست..

_بشین الماس..

ولی الماس تکان نخورد و کف دست راستش را روی میز گذاشت و به اطراف خیره خیره نگاه کرد.. داشت همه ی اتاق را می گشت.. دنبال چیزی بود؟!

_واسه چی اومدی؟!

_شاید بهتر بود به جای اینکه مسیرمو به این سمت کج کنم، تو عمارت بازرگان منتظرت بمونم..

خونم به جوش آمد و خودنویس را روی میز انداختم.. الماس هنوز از نگاه کردن دست
بر نداشته بود.. قد راست کردم و اخم صد چندان شد..

_منو به چی تهدید می کنی کیومرث؟! امیدوارم بدونی که چرا اومدی چون هر بار هیچی
از حرفات نمی فهمم.. انگار خودت هم دلیلی نداری..

بالاخره الماس به سمتم چرخید و من نگاهش نکردم.. تابِ آن حسی که در نگاهش
جاخوش کرده بود را نداشتم..

_البرز کجاست؟!

این زن، این مرد انگار سوال دیگری نداشتند و من پر بودم از سوالاتِ ناتمام.. اما نمی
پرسیدم.. من از آن ها حتی توقعِ جواب نداشتم..

_جاش امنه.. کنار خانوادشه..

و کیومرث نیم نگاهی نمایشی به اطراف انداخت و گفت:

_نمی بینمش..

من حرصِ کلامش را دریافتم.. دو نفره و با مهمات و اسلحه به جنگم آمده بودند..

_چون من خانواده ای این اطراف نمی بینم..

از کنارش گذشتم که دستِ کیومرث بینِ راه سدّ راهم شد و ایستادم.. قلبم زیرِ دست
های لعنتی و پهنش محکم می کوبید..

_پسرم کجاست؟ باور نمی کنم متوجه نباشی که تو چه حال و روزی ام؟! من پسرمو
میخوام.. می فهمی؟!

حتی با لطافت و عجزِ کلامش به سمتش نچرخیدم.. نمی خواستم بینمش.. نگاهم به روبرو بود و گلدانِ گل و تخته وایت برد و سبدی از خط کش و گونیا و پرگار درست زیر نقشه های تایید شده..

__بهتره قبل از اینکه چیزی بگم که حرمت بشکنم از اینجا برید.. با هردوتونم! الماس، کیومرث را دور زد و مقابلم ایستاد.. چشم پایین کشیدم و کفش های سیاه رنگ و نوک تیزش را دیدم.. این زن مادرم بود؟! از این لفظ حسّ نفرت گرفتم.. دستِ کیومرث هنوز روی سینه ام بود و الماس به خودش جرات داد.. یک قدم نزدیکتر شد و هردو دستش را که برای لسمم بالا آورد دیدم و قبل از اینکه این دل و جرات کار دستش بدهد گفتم:

__البرز یه مادر داره که شب و روز مثل پروانه دورش می گرده.. میدونه چه غذایی دوست داره و از چی بدش میاد.. اینارو از خودش نپرسید که ذره ذره و پا به پاش زندگی کرد تا یاد بگیره.. فهمید کجارو دوست داره.. یه پدر داره که بزرگترین دلخوشیِ زندگیش اینه که وقتشو باهاش بگذرونه و واسش کتاب بخونه.. کسی که یادش نمیره ساعت قرص هاشو.. از تو چشاش خستگیشو می فهمه و جاشو واسه خواب آماده می کنه.. مادر مگه این نیست؟! یا شاید مادر کسیه که بچه ی دو سالشو وقتی از گرسنگی و گریه خوابش برده ول می کنه و میره..؟!!

دستِ آزادِ کیومرث روی بازویم نشست و هر دو چشمِ الماس خیسِ اشک شد.. چه اهمیتی داشت؟! مگر وقتی البرز دوساله برای اندکی شیر نعره می کشید کسی توجه کرد؟!!

__گذشته هارو ول کن الوند.. نه تو میتونی انکار کنی نه ما! چیزی که مهمه اینه که..

چشم از شر شرِ بارانِ چشم های الماس گرفتم و به هق هقش بی توجهی کردم.. به
چهره ی برزخی کیومرث زل زدم و پوزخندم را به رخ کشیدم..

_نگو که این برگشت رو حساب می کنی! نگو که اومدی چیزیه درست کنی که از پایه و
اساس خراب بود! کیومرث با من از جبران حرف نزن که من تو همین مدت کوتاه
فهمیدم دنبال البرز نیستی وقتی حرکتِ اولت ضربه زدن به شرکتِ من بود.. البرز رو
می خوای که به من ضربه بزنی..

هر دو دستش بی حالت کنارش افتاد و فشارِ دستِ کیومرث بیشتر شد.. طوری نگاهم
می کرد انگار حرف هایم را باور نمی کرد.. صدای گریه ی الماس بالا گرفت و تقه ای
به در خورد و من از کنارِ کیومرث فاصله گرفتم و تا کنارِ در رفتم.. سینی حاوی پارچ و
چهارلیوان را از دستِ مریوانی گرفتم و کنجکاو گردن کشیدم.. اخم کردم و گفتم:
_میتونی بری..

و مریوانی هول شده کنار کشید و من یکی از کارکنان را دیدم که داشت می رفت.. در
را بستم و سینی را روی میزِ وسط گذاشتم.. کیومرث دو طرفِ بازوی الماس را گرفته
بود و آرام چیزی می گفت که من نمی شنیدم.. از جعبه ی دستمال کاغذی، برگه بیرون
کشید و روبروی الماس نگه داشت.. لیوانی از آب پر کردم و با نارضایتی جلو رفتم..
_یکم آرومتر الماس..

و لیوان را مقابلِ هردو تکان دادم..

_میدونستم بهش احتیاج پیدا می کنین..

کیومرث لیوان را گرفت و به دستِ الماس داد.. الماس هنوز گریه می کرد و من گرمم
بود.. حالِ گر گرفتگی داشتم و انگار از در و دیوارِ اتاق، موادِ مذاب میبارید... الماس
خیره به من لبی تر کرد و لب های بی آرایشش را با دستمال خشک کرد..

_هر کسی حق انتخاب داره.. هر کسی میتونه خودش زندگیشو بسازه و خودش تصمیم بگیره..

رو به الماس که این را گفته بود لب کج کردم و در همان حال گفتم:

_اینو خیلی وقته که فهمیدم ولی برای من اهمیتی نداشت.. اینقدر مهم نیست که نمی پرسم چرا.. ولی در جواب حرفت باید بگم که این تصمیم خودِ البرز بود که تو اون عمارت بمونه!

و البرز مقابلم زنده شد.. تنها و تنها یک سرِ ناقابل تکان داده بود و من انگار روی ابرها بودم.. اگر روزی حرف میزد...

_البرز چطوری گفت؟!

لیوان دست الماس روی میز قرار گرفت و کیومرث صاف و مستقیم مقابلم ایستاد.. حالا ابد تفاوتِ قدی نداشتیم.. دستِ چپم را در جیبم فرو بردم و هر دو را از نظر گذراندم..
_بهبتره از اینجا برید..

الماس هنوز هق هق می کرد.. بینی اش را لایِ دستمال گرفت و من سرخیِ اثرِ انگشتش را روی پره های بینی اش دیدم..
_پرس که چرا شما رو تنها گذاشتیم..

کیومرث حتی دست داشتنش در ماجرای مناقصه را انکار نمی کرد.. اگر می پرسیدم جواب می داد ولی حالا که روی خرابه های زندگی گذشته، بنایی با استحکام ساخته بودم اهمیتی نداشت... من البرز را داشتم و خانواده ای که برای بودنم ارزش قائل می شدند.. نسبت های خونی وقتی امیرعلی برادرم بود، اهمیتی نداشتند.. من به کیومرث و الماس، دو رفیقِ نیمه راه، نیازی نداشتم..

_اگه نگرانِ حال و روزِ البرزی نباش چون جاش امنه.. حالش خوبه.. دست از سرِ من و زندگیم بردارین..

الماس تاب نیاورد و جلو آمد.. بی هوا هر دو دستش را دو طرفِ بازویم گذاشت و تکانم داد:

_من مادرِ البرزم.. می فهمی؟ مادرشم.. مادرِ توام.. تو و البرز پسرای منین..

کیومرث لحظه ای ماتش برد و سکوت کرد..

_مگه تو همون نیستی که دم به ديقه البرزو بغل می کردی و پشتِ درِ اتاقم کشیک می دادی تا من یه لحظه اون بچه رو بغل کنم؟! مگه همونی نبودى که تمام مدت کنارِ خدمتکارا می نشستى و نگاه می کردى تا یاد بگیرى چطوری باید پوشکشو عوض کنی.. حالا می بینی البرزم به مادر نیاز داره و هولش میدی تو بغلِ یه زنِ دیگه..؟!

با حرف هایش تیشه به ریشه ی ناخودآگاهم میزد و یادآوریِ گذشته بوی چرک و عفونت می داد.. حالا که می گفت به خاطر من آمد.. البرز در آغوشم ناله می کرد.. از حال می رفت.. اشک می ریخت درست مثلِ پسر بچه ای خردسال و هنوز داداش گفتن های نامفهومش در گوشم زنگ میزد..

_کیومرث؟ یه چیزی بگو یه حرفی بزن..

و تازه به خودم آمدم.. صدای جیغِ الماس گوشم را پر کرد و مدام جملاتش را تکرار می کرد..

_یه حرفی بزن.. ولم کن..

به اندازه ی چند متر ازم دور بود و من هنوز ردِ ناخن هایش را در گوشتِ تنم حس می کردم.. لبخندِ کجی زدم و در برابرِ اشک ریختن و مقاومت های کیومرث گفتم:

_همون روزا هرچی بود تموم شد.. از من توقعِ هیچی نداشته باشین..

کیومرث بالاخره به نتیجه رسید و الماس را روی یک تک مبل نشاند و به سمت آمد..
درست در فاصله ی پنج سانتی متری لب زد:

_داری اشتباه می کنی الوند..

اشتباه؟ من اشتباه می کردم؟! کاش اینطور بود... کاش..... اگر تمام علت های موجه
دنیا هم جمع میشد من از این زن.. از این مرد نمی گذشتم.. تنها و تنها به خاطر البرز..
_فقط یه چیزو بهم بگو...

ابرو در هم کشید و از پشت سیاهیِ ابروهایش بهم زل زد.. عمیق نفس می کشید و
الماس هنوز اشک می ریخت.. ردِ انگشتانش عجیب میسوخت.. انگار از ماده شیرین
زخم خورده بودم..

_چی به سرِ البرز آوردین تو اون خونه؟ وقتی تو رو دید.. اون زنو دید چه حالی پیدا
کرد؟!

الماس هنوز جملاتش را تکرار می کرد و هراز گاهی نفس کم می آورد.. دستانم به
نوازش عادت داشتند... دست هایم را مشت کردم و کنارِ رانم محکم گرفتم..

_اونقدر هم تعجب نکرد.. انگار بارِ اولی نبود که منو می دید.. نه تو بیمارستان نه تو
خونه هیچ واکنشی نشون نداد.. فقط نه لب به غذا میزد نه داروهاشو مصرف می کرد..
نمی تونستم به زورِ سرم و آمپول تقویتی نگهش دارم.. الان چگونه؟

قلبم مالا مالِ درد بود و البرز منشا همه ی دردهای جسمانی و روحیم... کاش میشد
مشتم را حواله ی سینه اش می کردم.. کاش میشد...

_قرص و غذاشو به موقع میخوره!

مگر همین را نمی خواست؟! از ش فاصله گرفتم و به سختی تا کنار پنجره رفتم.. سرم روی گردنم سنگینی می کرد.. سیاهی آسمان و ماهی که آسمان را ترک کرده بود.. ستاره هایی که رخ نشان نمی دادند و لکه ای ابر که سیاه تر از سیاه میزد.. چراغ های سوسوزن شهر و بسته شدن در اتاق... هیچ چیزی اهمیت نداشت و باید کار می کردم.. هنوز پرونده های امضا نشده داشتم.. چرخیدم و ندیدن کیومرث و الماس.. لیوان نیم خورده ی آب و دستمال کاغذی مچاله شده ی کف زمین گویای همه ی اتفاقات بود.. سرم را بین دو دست گرفتم و برای لحظاتی چشم بستم...

.....

کفش هایم اندکی خاکی شده بود و روی اعصابم خط و خش وارد می کرد.. رو به عارف که هنوز درگیر صحبت کردن با پیمانکار ها بود نیم نگاهی انداختم و می شنیدم که مهندس ناظر هم داشت از عارف دفاع می کرد.. این روزها پیمانکارهای برق و تاسیسات، توقعات زیادی داشتند و من ترجیح می دادم به جای بحث کردن مدارا کنم.. عارف این را می دانست و مهندس ناظر را تفهیم کرده بود اما من هیچ اجازه ای نمی دادم که کسی زیاده خواهی کند.. نفسی از هوای پر از گرد و خاک گرفتم.. طی یک ماه اخیر چیز زیادی تغییر نکرده بود اما شروع خوبی بود.. این را از سکوت روزی طلب می فهمیدم.. باید به بقیه ی پروژه ها سر میزدم اما عقربه های ساعتی که نیم روز را نشان می داد بهم می فهماند که باید آن ها را به روز بعد موکول کنم.. سر و صدای تیر آهن و خالی کردن بار کامیون زیاد از حد بود.. دسته ی کیف بین دستم فشرده شد و بالاخره صحبت های عارف به اتمام رسید و رو به مهندس ناظر که پسر سی و چند ساله ای بود گفت:

_حواستو جمع کن.. نمیخوام مشکلی پیش بیاد..

دونفر از پیمانکارها رفته بودند و نفر سوم همچنان داشت حرافی میکرد.. نیم نگاهی به کارکرد کارگرها انداختم.. همه چیز عالی بود.. دقیقاً همین توقع را داشتم! عارف بالاخره با اکراه باشه ای گفت و بعد از زدن چندین ضربه به کتف مهندس ناظر سری

تکان داد و به سمتم آمد.. عارف که کنارم ایستاد، ایمان مهندس ناظر دستی در هوا
تکان داد و من رو به پیمانکار گفتم:

_مصالح و کارگر دم دستتونه.. اگه چیزی کم و کسر بیاد ایمان هست.. امیدوارم که
مشکلی پیش نیاد..

پیمانکار که اسمش را نمی دانستم از همان فاصله دستی به سینه زد و ادای احترام کرد:
_دستتون درد نکنه.. خیالتون راحت!

و عارف پوف کشید..

_چاپلوسی تو خون این آدمه.. بهتره بریم تا دیر نشده..
_روز بخیر..

و دوشادوش عارف خسته و کلافه تا کنار ماشینم رفتیم... ریموت را فشردم و پشت
فرمان نشستم.. امروز اشکان همراهی ام نکرده بود.. عارف کنارم نشست و آفتاب گیر
را پایین آورد و دوباره پوف کشید..

_چقدر امروز گرمه.. فکر کنم هوا یادش رفته زمستونه.. آفتاب مثل ذره بین
میسوزونه.. حرکت کن بریم داداش!

از پشتی صندلی فاصله گرفتم و کیفم را روی صندلی عقب گذاشتم و گفتم:
_از هوا نیست از کلافگیه.. خیلی خسته شدم..

نیمچه لبخندی زد و به سمتم نیم نگاهی سرزنشگر انداخت و عرق پیشانی اش را
گرفت:

_به قول بابام مرد اگه عرقش در نیاد مرد نیست.. روشن کن راه بیفت!

استارت زدم و حرکت کردم.. شیشه را تا نیمه پایین دادم و بادِ سرد پوستم را خنک کرد.. دستِ راستش لبه ی شیشه بود و من دو دستی فرمان را گرفته بودم.. واردِ خیابانِ اصلی شدم و به چپ پیچیدم..

_چه خبر از پدر و مادرت؟ اینروزا اینقدر درگیرم که...

_خوبن.. خوبن.. خداروشکر تا هفته آینده برمیگردن.. از دستِ این زلزله راحت میشم.. وقت و بی وقت بهونه ی پیتزا و شکلات و خرید و این چیزا داره..

خیلی سعی کردم لبم را کش بیاورم به معنای لبخند اما نشد.. نگاهم به مسیرِ روبرویی بود.. هرچند از شنیدنِ برگشتِ پدرِ بیمارِ عارف خیلی خوشحال بودم اما نتوانستم زیاد این خوشحالی را روی صورتم نشان بدهم..

_خداروشکر.. پس بالاخره جناب دادخواه بزرگ بهبودی پیدا کرد..

تقریباً یکماه بعد واردِ فصلِ بهار می شدیم و به حتم برای من نه روز می رسید نه بهار..
_آره خداروشکر..

_اگه سیما نبود و شیطنت نمی کرد الان حال و روزت این نبود.. مطمئناً وقتای بیکاری تو خونت الاف می چرخیدی و خودتو با کتاب سرگرم می کردی.. الان میری بیرون و تفریح می کنی!

و من چقدر دلم خواهر می خواست و برادری از جنسِ البرز و امیرعلی... ابداً پریناز را خواهرم نمی دانستم که نبود و عشقِ رخنه کرده در وجودم به اندازه ی کافی گویای این حس بود..

_بیخیال من با کتابام و کتابخونم خوشترم..

میدان خلوت را دور زدم و واردِ بزرگراهِ منتهی به شرکت شدم.. تا آخرِ شب کار داشتم و وقتِ سر خاروندن نبود..

_از کتابیون چه خبر؟

به ستمم چرخید و مشتش را روی رانش کوبید..

_نگم بهتره..

_بگو..

پوف کلافه ای کشید و با دست موهایش را رو به بالا هدایت کرد و سرش را به پشتیِ صندلی چسباند و به سقف زل زد.. هنوز هر دو دستش روی موهای پرپشتش بود..

_کلافم کرده الوند.. یه ریز جلو راهم سبز میشه.. هر جا میرم ظاهر میشه.. رستوران باشه.. کتابفروشی باشه.. حتی یه بار تو مسیرِ پروژه دیدمش.. اگه بهش نتویم واسم شر میشه.. انگار کار و زندگی نداره.. یکی نیست بهش بگه بابا به کار خودت برس.. مثلاً دوروز دیگه اولِ بهار باید گالریِ تو افتتاح کنی هزار و یکی کار سرت ریخته.. حرف تو گوشش نمیره..

سماجتِ کتابیون برای من عجیب بود.. درک نمی کردم.. تا به این حد عارف را دوست داشت؟! عارف دوست داشتنی بود.. جذاب و خوشپوش و از همه مهمتر با اخلاق و سر به راه بود.. حق می دادم دل و دینِ کتابیون را برده باشد ولی...

_حالا تو چرا حرصِ افتتاحیه گالری اونو میخوری..؟!

دست از سر کشیدگیِ موهایش برداشت و اخم کرد..

_این حرفت خیلی بو داره ها..

مطمئنم من مثل تو کاری رو برخلاف میل و واسه سورپرایز کردن نمیکنم.. مثل اون روز و دعوت کردن پریناز..

ته ریشش را نمایشی مرتب کرد..

همه چیزو به هم ربط نده.. تو و پریناز همدیگه رو دوست دارین.. ولی من حسی به کتایون ندارم..

داشت کارش را توجیه می کرد.. اما من به دوست داشتن پریناز فکر می کردم و آن بوسه ی رخ داده.. دوباره شوری و شیرینی لب های پریناز به خاطر آمد و کلافه پوف کشیدم و فرمان بین دستم مشت شد.. اخم غلیظی بین ابروهایم نشست و خودم را لعنت کردم.. دخترک را از خودم دلسرد کرده بودم و خوب می دانستم آن بی مهری ها و رو برگرداندن ها نتیجه ی حرف آخرم بود..

چی شد؟

نفسی تازه کردم و به سکوت ادامه دادم...

الوند بابا بیخیال.. چی شد؟

فکرم درگیر البرزه.. باید به پیمان زنگ بزنم بیاد.. بهتره معاینه بشه.. فقط همین..

می دانستم که متوجه عوض کردن بحث شد اما همین که سکوت کرد خوب بود.. تا رسیدن به شرکت حرفی بینمان رد و بدل نشد و در آخر ماشین را در پارکینگ پارک کردم.. باهم پیاده شدیم و باهم کتمان را مرتب کردیم و باهم وارد آسانسور شدیم.. دستم را به همراه کیف بالا آوردم و به عقربه های ساعت زل زدم.. دوازده و نیم بود و وقت زیادی نداشتم تا به همه ی کارهای عقب افتاده رسیدگی کنم.. آسانسور که متوقف شد عارف گفت:

__یه سر میرم امور مالی.. بعدم اتاق کنفرانس رو آماده می کنم..

سری به تایید تکان دادم و عارف جلوتر از من واردِ سالن شد و من صدای مکالمه اش را با مریوانی شنیدم.. پا که به سالن گذاشتم عارف نبود.. مریوانی که هنوز ایستاده بود عینکش را جابجا کرد.. نگاهش حالتِ خاصی داشت و من خوب می دانستم این تغییرِ حالتِ نگاه بخاطرِ ماجرای کیومرث بود.. آن همه شباهت هرکسی را مجذوب می کرد..

__سلام مهندس.. خسته نباشید..

کیف را در دستم جابجا کردم و چند گام به جلو برداشتم..

__سلام ممنون.. یه قهوه لطفا..

لبخندش عمق گرفت و من ردیف دندان های سفیدش را دیدم..

__چشم میگم که واستون بیارن.. تا آخرِ شب شرکت هستین؟!

__بله..

و از کنارش گذشتم و واردِ اتاق شدم در را بستم و برای لحظاتی همانجا ماندم.. چرا فکرِ بوسیدنِ دوباره ی پریناز مثلِ خوره به جانم افتاده بود..؟! قلبم محکم و منظم می کوبید و حالم ناخوش بود.. نفسی عمیق کشیدم و کیف را رویِ میزِ کارم گذاشتم و چشم از کتابخانه ی پشتِ سرم و کتاب هایش گرفتم و کتم را در یک حرکت بیرون آوردم و به چوب رختی آویزان کردم.. دکمه های سرِ آستینم را باز کردم و تا آرنج تا زدم.. رگ های پشتِ دستم ورم داشت و سینه ام نامحسوس بالا و پایین میشد.. تا کنارِ پنجره رفتم.. عجیب بود که بوی شکلات به مشامم می رسید و همین موضوع باعثِ آزارم بود.. انگار درست وسطِ بهشتی شکلاتی از موهای پریناز بودم.. پنجره را باز کردم.. هوا سرد بود اما مثلِ ساعتی پیش آفتاب نمی سوزاند.. چند لکه ی سیاه از ابری باران زان پهنای آسمان را پوشانده بود و خبر از بعد از ظهری دلگیر می داد.. چند نفسِ

عمیق کشیدم.. من برای کار کردن به تمرکز نیاز داشتم و دخترک زنده شده در افکارم این اجازه را نمی داد.. دلم صدایش را می خواست.. چه میشد اگر دقایقی را با او حرف میزدم؟!

از پنجره ی نیمه باز فاصله گرفتم و روبروی میز کار و صندلی های قهوه ای رنگ تلفنم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و روی شماره ی پریناز مکث کردم.. تردید را کنار زدم و شماره اش را لمس کردم.. وقتی تماس وصل شد تلفن را به گوشم زدم و صدای نفس نفس زدنش اولین چیزی بود که به گوشم رسید.. برای رسیدن به تلفن دویده بود..

_الو؟

_سلام نازدختر..

مکثی کوتاه کرد و از شدت نفس نفس زدنش کاسته شد..

_سلام..

عزیزم گفتن از مکالماتش کم شده بود..

_کسی کنارته؟!

باز هم مکث... من دلم صدایش را می خواست..

_تو اتاق البرز.. داشتم واسش کتاب می خوندم..

البرز از من خوشبخت تر نبود؟!

_داروهاشو خورد؟ مشکلی نیست؟!

_نه.. همه چی خوبه.. البرز هم سلام میرسونه..

سلام می رساند؟! با زبانِ خودش؟! کاش البرز حرف میزد..

_خداروشکر.. سلامِ منم برسون..

هومی گفت و سکوت کرد.. چقدر این مکالمه سخت بود.. دستی به ته ریشم کشیدم و روی پاشنه ی پا چرخی زدم.. حروف و اعدادی روی وایت برد نوشته شده بود و من بی اهمیتی کردم..

_خودت خوبی نازدختر؟

جوابم را نداد و من از هن و هن کردنش متوجه شدم که داشت از البرز فاصله می گرفت..

_چه فرقی می کنه..؟!

چند تقه به در خورد و من ببخشید کوتاهی گفتم..

_بیا تو..

آبدارچی بود..

_سلام..

اما چون من را در حالِ مکالمه دید با سر اجازه خواست و تا کنارِ میز رفت.. سینیِ دستش را روی میز گذاشت و با دستمالِ دستش میز را گردگیری کرد..

_قهوه سفارش دادی؟!

_آره..

نگاهم به حرکاتِ آبدارچی بود و گوشی که عجیب تیز و آماده ی شنیدن به نظر می رسید.. زیرِ منگنه ی بزرگ را دستمال کشید و پرونده های مرتب شده را به دست گرفت.. سخت مشغول کار بود و گوشش به من.. این را خوب می دانستم..

_بعدا میتونی تمیز کنی.. ممنون..

سر بلند کرد و با لبخند علامت داد..

_چشم.. آخه یکم خاک گرفته بود..

_الوند؟!

آبدارچی سینی به دست تا کنارِ در رفت.. مردِ خوبی بود و از سالِ اولِ تاسیسِ شرکت می شناختمش.. کنجکاوی متعلق به همه بود..

_روز بخیر..

این را گفت و رفت.. در که بسته شد به همراهِ بیرون فرستادنِ نفسم گفتم:

_جانم دختر؟

_شب دیر میای؟

فعل هایشاز "میری" به "میای" ارتقاء درجه پیدا کرده بودند..

_احتمالا آره.. باید البرز معاینه بشه.. به پیمان زنگ میزنم که امشب بیاد.. خودمو

میرسونم باید باشم!

پریناز نفشش را محکم در گوشی فوت کرد و دلم لرزید.. این دختر خواسته یا

ناخواسته روی سلول به سلولم اثر داشت..

_خودت خوبی پریناز؟!

باز هم جوابم را نداد..

_از من دلخور نباش..

_نمی خوام دربارش چیزی بشنوم الوند..

عصبی تا کنارِ میز رفتم و کفِ روی فنجان را دیدم.. فنجان را به دست گرفتم و مثل جامی شوکران نوشیدم و از تلخی اش چهره در هم کردم..

_دختر؟

از پارچِ روی میزِ وسط لیوانی آب ریختم و به سکوتِ تلخِ پریناز گوش سپردم.. لیوان را لاجرعه سر کشیدم و بینِ سینه ام از هجومِ یکباره ی آب درد گرفت..

_امیرعلی کجاست؟

_تو اتاقش..

بااینکه سرد و بی مهر حرف میزد اما آغوشم او را می طلید..

_مزاحمِ کتاب خوندنت نمیشم.. مراقبِ خودت باش..!

باشه ای کوتاه گفت و لیوانِ خالی را روی میز گذاشتم.. هوایِ اتاق تهویه شده بود و حالا سرد به نظر می رسید.. دکمه ی بالایی پیراهنم را باز کردم و حرف روی زبانم خشک شد.. فرورفتگیِ بینِ سینه ام لبهای پریناز را کم داشت..

_خداحافظ..

و خداحافظیِ کوتاه و مختصرش اعصابم را به هم ریخت.. با این حال تلفنم را روی میز انداختم و دست به کمر به سمتِ وایت برد رفتم..

تا وقتِ ناهار ساعتی را وقت داشتم....

ماشینِ امیرعلی درست مقابلم بود و نورِ چراغش چشمم را میزد.. چندباری نورِ چراغ را کم و زیاد کردم که متوجه من بشود اما تغییری در حالتش نداد.. ماشین را خاموش کردم و پوف کشیدم.. کمربندم را باز کردم و بعد از برداشتنِ کیفم از صندلیِ خالی کناری پیاده شدم.. حالا تازه سیگارِ روشنِ گوشه ی لبش را می دیدم.. خونم به نقطه ی تبخیر رسید.. دسته ی کیف را بیشتر بینِ دستم فشردم و یقه ی پیراهنم را مرتب کردم.. با چند گام بلند از دیوارِ بلندِ عمارت گذشتم و درِ کنارِ امیرعلی را باز کردم و سوار شدم.. بویِ غلیظِ سیگار و دودِ متراکمِ پخش شده در فضا نشان از مدت زمانِ سیگار کشیدنش داشت.. دمی عمیق گرفتم و پاکتِ سیگارِ روی داشبورد را دیدم..

_سلامتو دود کردی؟!

به سمتم نچرخید و به روبرو زل زد.. من هم روبرو را برای نگاه کردن انتخاب کردم.. برای لحظاتی سکوت کردم..

_سلام..

صدایِ کامِ گزفتنش خطوطِ اعصابم را به هم می ریخت.. دودی که از دهانش بیرون فرستاد باعث شد سرفه کنم.. به سمتم چرخید و براندازم کرد.. دستی در هوا تکان دادم تا دودِ غلیظ را پس بزنم.. پوزخند زد و شیشه را پایین فرستاد و فنِ ماشین را روشن کرد..

_دکتر البرز همین الان اومد.. رفت عمارت.. چرا اومدی اینجا؟!

آسمان کبود را از نظر گذراندم.. خودم با پیمان تماس گرفته بودم و از ساعت دقیق آمدنش خبر داشتم و باینکه هنوز کلی کار برای انجام دادن بود قیدش را زده بودم و با سرعت بالایی خودم را به عمارت رساندم تا با این صحنه مواجه شوم..؟!

_تو اینجا چیکار می کنی؟

سیگار نیم سوخته ی دستش را از شیشه به بیرون پرت کرد.. نیم نگاهی بهم انداخت و رو گرفت.. هنوز بین سینه ام میسوخت..

_برو تو الوند.. باید کنار البرز باشی!

چیزی در صدایش نهفته بود و من نمی فهمیدم.. به البرز حسادت می کرد؟!

به در ماشین تکیه دادم و به سمتش چرخیدم.. ناخواسته اخم داشتم..

_ترجیح میدی ترحم برانگیز به نظر بیای؟!

پوزخند جاخوش کرده ی گوشه ی لبش فروکش کرد و خطّ اخم، گوشه ی چشمش را چین داد.. من انقباض فکش را دیدم و اینبار من پوزخند زدم..

_نخ به نخ سیگار دود می کنی که یکی ببینه؟! دلش واست بسوزه؟! این شهر بزرگ

هزار و یکی جا داره بعد تو درست جلو در عمارت وایسادی و پاکت پاکت درد و

مریضی می ریزی تو ریه هات.. که چی بشه؟! منتظر چی هستی؟!

دست چپش روی فرمان مشت شد و دست راستش روی رانش...

عمیق براندازش کردم.. برای زدن پوزخندی صدا دار به خودش فشار آورد..

_تو از هیچی خبر نداری..

_بگو بدونم.. چی میدونی؟! شاید منم پا به پای تو سیگار بکشم و پوزخند بزنم.. چی میدونی که به خودت جرات میدی تو عمارت بوی سیگار بدی!

عصبی بود و نبضِ شقیقه هایش بشدت می تپید.. رنگدانه های پوستش سرخ شده بودند و من پاکتِ لعنتیِ سیگارِش را به دست گرفتم و بازش کردم.. فقط سه نخِ ناقابل بود و هفده بار باید خودم را لعنت می کردم.. چند پاکت سیگار کشیده بود؟!

_نظقت کور شد؟! انقدر که تو احتیاج داری یکی مدام ازت مراقبت کنه البرز نمیخواد.. دستگیره ی در را پایین کشیدم و قصدِ پیاده شدن کردم که میچِ دستم را گرفت..

_الوند؟!

برای لحظاتی هیچ حرکتی نکردم.. از دستش شکار بودم و به خودم شک داشتم که دستم روی گونه ی منقبضش فرود نیاید.. به سمتش چرخیدم و چشمش در تاریکی برق زد..

_میدونی چی آدمو از پا درمیاره؟

لبم بی هدف کج شد و ردیفِ دندان هایم روی هم فشار آورد.. بالا و پایین شدنِ قفسه ی سینه اش درست مقابلِ دیدم بود.. نفسش خندید.. حرصِ کلامش به خوبی مشهود بود..

_توقع.. یه جوری زمینت میزنه که نمی فهمی از کجا خوردی.. یه جوری نابودت می کنه که تصورشم نمی کردی.. به اندازه ی ده سال ازت کوچیکترم ولی فهمیدم چیزی که میتونه روح و جسمتو له کنه داشتنِ توقع... از هر کسی توقعِ هرچیزو داشته باش... پاکتِ سیگار بینِ مشتم بود و قلبم درست در گلویم می تپید.. امیرعلی مرد شده بود.. دیگر آن پسر بچه ی همیشه گریان و نازک نارنجی نبود.. این حرف ها کوهی از تجربه

را نشان می داد اما چه اتفاقی افتاده بود که برادرِ کوچکم، برادرِ تازه بزرگ شده ام به این نتایجِ تلخ رسیده بود...؟! خسته تر از قبل دستم را پس کشیدم.. هنوز لب هایش، نگاهش لبخند داشت و به روبرو چشم دوخت.. مکثی کردم و پاکت به دست از ماشین پیاده شدم.. دستم را روی لبه ی در گذاشتم و به بوقِ کشدارِ ماشین از خدا بی خبری که برای گربه ای بی حواس که از خیابان به تندی عبور کرد، کشید بی توجهی کردم.. خم شدم و به نیمرخِ روشنِ صورتش زل زدم.. همچنان فکش منقبض بود و دستش روی فرمان..

_از پا در اومدی؟!

به سمتم چرخید و بهم زل زد.. ابروهای لرزانش چندان برای اخم کردن تعادل نداشتند.. پاکتِ سیگار بینِ دستم مشت شد و قوطیِ له شده اش را همانجا روی زمین رها کردم.. به پاکت و چشم های پرسوالش خیره شدم و ادامه دادم:

_ترجیح می دادم اونقدر بزرگ شده باشی که جای بزرگ بزرگ حرف زدن بدونی تو هر شرایطی چه کاری درسته! سیگار راهِ حلِ هیچ مشکلی نیست.. نمیخوام آقا حیدر از این مسئله بویی ببره.. فعلا یه رازِ کوچولو بمونه بینِ من و تو.. میخوام که به عنوانِ یه خاطره ی تلخ از دورانِ جهالت باقی بمونه!

درِ ماشین را بستم و از لایِ شیشه ی نیمه پایین، براندازش کردم.. لبش کج شد و رو گرفت.. با نوکِ کفش، پاکت را زیرِ ماشین هل دادم و به سمتِ عمارت پاتند کردم.. به لطفِ فنجان های مداومِ قهوه هنوز سرِ پا بودم.. اینبار با کلید در را باز کردم و بعد از نگاهِ آخر به ماشینِ امیرعلی که چراغش را خاموش کرده بود قدم با داخل گذاشتم و در را تا نیمه باز گذاشتم.. حتم داشتم نمی رفت.. تا رسیدن به عمارت به حرفِ امیرعلی فکر کردم و به نتیجه ای نرسیدم.. مثلِ حیدر تودار بود.. تا خودش نمی خواست حرف نمیزد... در را باز کردم و داخل شدم.. در وهله ی اول هیچ صدایی به گوشم نرسید و

بعد از جا دادن کیف و کت و بیرون آوردن کفش پروین را دیدم که از سالن بیرون زد.. سینی به دست داشت.. روسری سرش، خبر از حضور پیمان می داد..
_سلام..

_سلام مادر.. خسته نباشی.. دکتر البرز تو اتاقشه مادر..
مقابلم ایستاد.. عمیق براندازم کرد.. اخم ریزی به ابرو آورد و گفت:
_اینقدر سخت کار نکن.. خسته میشی.. شام خوردی؟
نخورده بودم اما گرسنه نبودم..

_به چیزی خوردم.. سیرم.. آقاحیدر تو سالنه؟
_آره.. الان واسش چای بردم.. میخوری واست بیارم؟
سری به علامت نه تکان دادم..
_ممنون.. نمیخورم..

همچنان اخم داشت و مدام ناراضی براندازم می کرد..
_امیرعلی کجاست؟

و با باز و بسته شدن در، امیرعلی در چهارچوب در ظاهر شد.. اولش جاخورد اما خیلی زود قدمی به جلو برداشت و کفشش را بیرون آورد.. هر دو دستش در جیبش بود..
_سلام پسر.. دیر کردی کجا بودی؟ شام میخوری؟
_سلام.. نه سیرم..

امیرعلی بی معطلی از کنارم گذشت و راه پله ها را دوتا یکی طی کرد..
_من خوابم میاد کسی مزاحمم نشه..

این را گفت و ناپدید شد.. پروین آهی کشید و انگار بوی محسوسِ سیگار را نمی شناخت که اعتراض نکرد..

_چی بگم والا.. تو هم برو پیش البرز..

آبِ دهانم را قورت دادم و آستینم را تا زدم..

_بالاجازه..

پروین سکوت کرد و به سمت آشپزخانه رفت.. سلانه سلانه راه پله را طی کردم و صدای مکالمه ی پیمان و پریناز را شنیدم.. درِ اتاقِ البرز بسته بود.. نیم نگاهی به چراغِ روشنِ اتاقِ امیرعلی انداختم و یکباره خاموش شد.. چند تقه به درِ اتاقِ البرز زدم و در را باز کردم.. پیمان لبه ی تخت نشسته بود و داشت از خونِ البرز نمونه برداری می کرد.. آستینِ لباسش بالا بود و سرنگ در رگش..

_سلام..

قدم به داخل گذاشتم و در را بستم.. پریناز شال و مانتو پوشیده بینِ اتاقِ ایستاده بود و چهره اش درهم بود.. خبر داشتم که پریناز ضعفِ خون داشت.. می ترسید.. کنارش ایستادم و به سمتم چرخید.. من اما نگاهم به البرز بود که بی حالت به من نگاه می کرد..

_سلام.. الوند داره ازش خون می گیره.. وای خدایا..

پیمان عجیب درگیرِ کارش بود بالاخره سرنگ را از زیرِ پوستِ دستِ البرز بیرون کشید و به مایعِ سرخِ درونش نیم نگاهی انداخت و تکانش داد..

_سلام.. خسته نباشی.. قرار بود به موقع بررسی..

و من به علتِ دیرکردنم فکر کردم..

_ترافیک بود..

دستِ پریناز رویِ بازویم نشست و پیمان به این پیوند نیم نگاهی انداخت و سرِ سرنگ را روی نوکِ تیزش قرارداد و بندِ پهنِ دورِ بازویِ البرز را باز کرد و نفسش را پرفشار بیرون فرستاد.. زبانم برای یک "نترس نازدختر" باز شد اما گفتم:

_مگه مشکلی هست که خون میگیری؟!

تا کنارِ کیفِ پزشکی‌اش رفت و گفت:

_نه یه معاینه ی سطحیه.. البرز مشکلی نداره.. خیلی حالش خوبه.. به پریناز خانم هم گفتم..

به چشم های تر و ترسیده ی پریناز خیره شدم و خیلی زود رو گرفتم..

_یکی دوروز طول میکشه جوابش بیاد..

حالا که دستم اسیرِ پنجه های ظریف و لرزانِ پریناز بود توان تکان خوردن نداشتم.. سرنگ را در محفظه ای شیشه ای قرار داد و گوشیِ پزشکی‌اش را که دورِ گردنش بود روی گوشش گذاشت و دوباره به البرز نزدیک شد.. پشتش به ما بود و نگاهِ خیره ی البرز هنوز من و پریناز را نشانه می رفت..

_فکر کنم البرز دردش گرفته..

لب های بی رنگش می لرزید.. چرا هربار می ترسید این لبها سفید میشدند؟! بی شرمی بود اگر دلم بوسیدنش را می خواست؟!

_نفسِ عمیق بکش البرز.. آفرین.. همینطوری خوبه.. چندبار نفس بکش..

قلبم نامنظم می تپید و داغی دست های پریناز داشت آتشم میزد.. سراسر نیاز بودم و چرا نمی فهمید؟! باید مراعاتِ حالم را می کرد.. باید از من دور میشد.. پریناز دخترِ حیدر بود... چرا نمی فهمیدم؟!

با کمترین تکان لب گفتم:

_البرز دیگه مرد شده پریناز.. نترس مردها دردهای کوچیکو نمی فهمن..

با چشم های درشت شده خیره خیره نگاهم کرد و با اکراه رو گرفتم.. دست بالا آوردم و دستش را به آهستگی کنار زدم و به زحمت دور شدم و تا کنارِ تختِ البرز رفتم.. سمتِ دیگرش زانو زدم و نشستم.. دستم روی پیشانی اش نشست و البرز اخم کرد..

_سیگار می کشی الوند؟

از این سوالِ ناگهانیِ پیمان جا خوردم.. بوی سیگار می دادم؟! اخمِ البرز....

_نه..

_آخه بوی سیگار میدی..

پیمان گوشی را از روی سینه ی نیمه برهنه ی البرز که از بینِ چند دکمه ی بازش مشخص بود برداشت و بهم نگاه کرد.. جوابش را ندادم و پیمان از روی تخت بلند شد.. البرز هنوز اخم داشت.. او هم فکر می کرد سیگار می کشم؟! جدیداً البرز اخم می کرد.. سر تکان می داد.. گردن کج می کرد.. خیلی عجیب بود...

_یه چندتا داروی جدید می نویسم.. ممکنه سخت گیر بیاد.. اگه تو داروخونه پیدا نشد باید بری بازار سیاه.. تاثیراتش زیاده.. منم تازه فهمیدم ولی روی چندین نفر امتحان شده..

از چشم های پرسشگرِ البرز رو گرفتم و به پیمان نگاه کردم که داشت روی کاغذی چیزی می نوشت.. سرِ خودنویشش را بست و به جیبِ پیراهنش برگرداند.. از میزِ توالت فاصله گرفت و کنارِ پریناز ایستاد..

__فرما.. هرچه زودتر تهیه بشه بهتره..

__چشم.. ممنون..

و من لبخندِ نگاهِ لعنتیِ پیمان را دیدم که به حتم معنادار بود.. از فکرِ چیزی که در سرم تکرار شد حالِ نفرت گرفتم.. بی معطلی از جا بلند شدم و با یک گام کنارِ پریناز ایستادم که بالاخره پیمان چشم گرفت و چندین بار سر تکان داد..

__می گیرم.. دستت درد نکنه..

__خواهش می کنم انجام وظیفه بود..

مسیرِ نگاهِ پریناز هنوز پیمان بود.. پیمان نیم نگاهی به پریناز انداخت و فاصله گرفت.. تا کنارِ کیفش رفت و چندین تکه وسیله که روی میز بود برداشت و داخلِ کیفش جای داد.. دستم بی اراده روی گودیِ کمرِ پریناز نشست و اخم کردم..

__دو روز دیگه جوابِ آزمایشو برات پیامک می کنم..

داشتم بی ملاحظگی می کردم.. دسته ی کیفش را گرفت و از روی میز برداشت.. روی پاشنه ی پا چرخید و ایستاد.. شاید به نزدیکیِ بیش از حد من و پریناز و شوکِ زدگی اش نگاه می کرد.. آب دهانش را قورت داد و من بالا و پایین شدنِ سیبکِ گلویش را دیدم.. سری به چپ و راست تکان داد و دستی به دو لبه ی کتِ تقریباً گشادش کشید..

__باشه.. ممنونم..

پریناز ناباور بهم زل زده بود و من دست از گودی کمرش نکشیدم.. اخم وقتی غلیظ تر شد که پیمان مقابلم ایستاد و من مسیر واقعی نگاهش را دیدم..

_تغییرات البرز خیلی خوبه.. تبریک میگم جناب مهندس ادیب.. موفقیت بزرگیه.. بستری شدنش و حalam برگشتش به این عمارت به نفعش بوده.. درمان نتیجه داده زودتر از چیزی که تصور می کردم..

به سمت البرز نیم نگاهی انداختم.. خونسرد بود و بی حالت.. انگار در دنیای دیگری سیر می کرد.. به حتم برگشت به عمارت بیشترین تاثیر را داشت...

_به تشکر ویژه بهت بدهکارم.. سر فرصت....!

پیمان بلند خندید.. عجیب بود معمولا کسی در این عمارت بلند نمی خندید..

_من یه پزشکم.. این وظیفه ی منه.. البرز یکی از بهترین بیمارهای منه.. همینکه می بینم درمان من نتیجه بخش بوده کفایت می کنه.. اما ترجیح میدم یه شب رو با هم بگذرونیم.. اگه پریناز خانم هم مایل باشن میتونن تشریف بیارن.. خیلی خوشحال میشم..

عصبانیت روی انگشتانم اثر داشت و متوجه پایین انداختن سر پریناز شدم.. سکوت کرد و من در جوابش گفتم:

_منم خوشحال میشم بینمت..

دست دراز کرد و من دستش را به گرمی نفرت فشردم.. از نگاه های خیره اش بیزار بودم.. با پریناز تنها بود و در نبود من چه می گفتند... البرز حضور داشت و من خودم را با این تفکر آرام کردم..

_می بینمت الوند جان.. موفق باشی..

از پریناز فاصله گرفتم و نامحسوس به سمتِ درِ خروجی هدایتش کردم..

_حتما.. مراقب خودت باش پیمان جان..

_زحمت نکش الوند.. خودم راهو بلدم.. پیش البرز بمونی بهتره..

و من روبروی درِ اتاق ایستادم.. سری به احترام تکان داد و دستگیره ی در را پایین

کشید.. نگاهِ آخر را به من و پریناز انداخت و رو به البرز لبخند زد..

_دوباره بهت سر میزنم مرد.. شبت بخیر..

البرز بالاخره با رو گرفتن واکنش نشان داد و من به رفتنِ پیمان خیره شدم.. وقتی از

مسیرِ نگاهم دور شد روی پاشنه ی پا چرخیدم و پریناز را وسطِ اتاق دیدم.. تکان

نخورده بود.. به سمتِ البرز رفتم و پیشانی‌اش را بوسیدم و موهای بلندش را مرتب

کردم.. خیلی آهسته لب زدم:

_ازت ممنونم که روسفیدم کردی.. تبریک می‌گم البرز.. تبریک می‌گم داداش..

و صبر نکردم.. ازش فاصله گرفتم و بینِ راه وقفه ای ایجاد کردم و دستِ پریناز را

گرفتم و به دنبالِ خودم کشیدم.. چراغِ اتاقِ امیرعلی خاموش و درِ اتاقش بسته بود.. از

پایین هم صدایی به گوش نمی رسید.. پریناز هینِ خفه ای کشید و من بی توجه به

ترسش او را با خودم همراه کردم و واردِ اتاقش شدیم.. پشت به درِ بسته ی اتاق و رو

به پرینازِ رنگ پریده که هنوز از من چشم می دزدید، همه ی هوای مسمومِ کالبدم را

بیرون فرستادم.. پریناز دستش را از دستم بیرون کشید و یک قدم فاصله گرفت.. اخمِ

ریزی داشت و من با وجودِ تاریکیِ اتاق می دیدمش.. ماه درست پشتِ پنجره ی اتاقش

می درخشید..

_چرا اینطوری می کنی؟!

مچ دستش را مالش می داد.. دردش گرفته بود؟! خودم را لعنت کردم و قدمی به جلو گذاشتم.. قصد روشن کردن برق را نداشتم.. پشت سرش تخت بود و میز آرایشی پر از وسایل آرایشی.. یک قدم به عقب برداشت.. این حرکت برایم گران تمام شد.. از من می ترسید؟!

سایه ی بزرگی از هیکلم روی دیوار و پنجره افتاد...

_الوند چت شده؟ یهو یکی میاد..

پیمان و نگاه هاش روی خط اعصابم رژه ای تمام نشدنی می رفتند.. پریناز برای من بود و باهیچ احدی قسمتش نمی کردم.. ادا اهمیتی نداشت که بی ملاحظگیم تا کجا قد می کشید.. دوباره مچ دستش را گرفتم و باز هین کشید و مشتش برای دفاع از خودش، روی سینه ام نشست.. ازم چشم دزدید و سر پایین انداخت.. صدای کوبش بی امان قلبش را می شنیدم و چه مرگم شده بود؟! داشتم دخترک نازک دلم را به مرز دیوانگی می کشاندم.. دست پشت کمرش گذاشتم و به سینه ام چسباندم.. تقلا کرد خودش را عقب بکشد.. مگر همین آغوش پناهنگاه امن کودکی اش نبود؟! لبم را به گوشش چسباندم و خیلی آهسته لب زدم:

_هیششش.. نازدختر کاریت ندارم..

کمی شاید کمی از تقلاهایش کمتر شد.. اما اندامش بین دستم می لرزید.. درست مثل جوجه ای سرمازده... سرم تیر بدی کشید.. اگر در نبود من کسی نازدخترم را می دزدید چه می کردم؟! وابستگی و دلبستگی در من خلاصه شده بود.. این دختر همه ی سهم من از دنیای عاشقی بود...

_نترس... آرام باش.. مگه نمی خواستی خواب و رویا باشه تا بازم تکرارش کنم؟! الان اینجا.. تو بغلمی..

برخلاف تصور آرام نشد.. قلبم محکمر از همیشه.. محکمر از هر زمان می گوید و
نفسم نامنظم بود..

__بینمت..

و صدای دم و بازدمِ نفسم در فضای کمِ بینمان پخش شد.. دست پشتِ گردنش گذاشتم
و سکوتش را رضایت تعبیر کردم.. من دلخوری و دلسردیِ پریناز را نمی خواستم.. سر
از روی سینه‌ام برداشت اما کج کرد و به چپ مایل شد..

__پریناز؟!

__الوند تو حالت خوب نیست..

خوب نبودم؟! به حرفش خندیدم.. وقتی پریناز در آغوشم بود چرا باید بد باشم؟!

__اشتباه می کنی.. خوبِ خوبم.. بینمت پریناز!

ولی به حرفم گوش نکرد..

__اگه کسی ببینه یا بشنوه بد میشه الوند.. اینجا خونه ی تو نیست..

و در خانه ی من هم امنیت نبود.. در اولین فرصت کسی را اجیر کرده بودم و سرتاسرِ
خانه و حیاطِ بزرگ را گشته بودم.. نه اثری از دوربین بود نه شنود.. هنوز نمی دانستم
کیومرث از کجا ماجرای بوسه ی ما را می دانست؟! فکرم تنها به همان مردِ آشنایِ
نزدیکِ شرکت می رسید.. بالاخره مچِ دستش را رها کردم و کنار کشید.. درست در
یک قدمیِ تخت ایستاد و من با دو گام فاصله سر کج کردم..

__کاریت ندارم.. فقط میخوام ازت یه سوال بپرسم..

سربلند کرد و من برقِ نگاهش را دیدم.. چشمم را میزد... چشم های سیاهش عجیب
می درخشید و من توانِ نگاه نکردن نداشتم..

__پیمان بهت چیزی گفت؟

ابرو در هم کشید و پرسشگر براندازم کرد..

__مثلا چی باید بگه؟!

به در بسته ی اتاق نیم نگاهی انداختم و جلو رفتم.. پریناز به وضوح می لرزید.. من قصدِ اذیت کردنش را نداشتم.. هرگز این توانایی را در خودم نمی دیدم.. چانه اش را گرفتم و سرش را بلند کردم.. برای لحظاتی به هم خیره شدیم و صدای کوبشِ قلبش را به جان خریدم.. دوباره دم و بازدمم فضا را پر کرد..

__دختر؟!

و انگار مفهومِ حرفم تازه برایش روشن شد که گفت:

__الوند؟! خواهش می کنم بس کن..

به اندازه ی پنج سانتی متر فاصله داشتیم..

__پریناز از پیمان دور باش.. متوجه ای چی میگم؟!

__اگه اینکارو نکنم حسادت می کنی؟ دیوونه میشی؟! کاراییو می کنی که فکرشم نمی کردی؟!

متوجه منظورش نمی شدم.. حرفش یکجور تهدید بود برای تحریک کردن من؟!

پریناز پوزخند زد و دستم را پس زد..

__من بچه نیستم فریبِ کسیو بخورم.. بچه نیستم که عشقم مثلِ عشق بچه دبیرستانی ها داغ و پرحرارت و مهمونِ یه شب باشه.. مگه تو منو نمیشناسی؟ من پرینازم.. دخترِ حیدرِ بازرگان.. من.. من...

و ادامه ی حرفش در حق هفش گم شد..

__پریناز؟!

__من تو رو دوست دارم.. نگاهِ هیچکس برام مهم نیست.. حرفِ هیچکسو نمی شنوم..

هیچوقت تو رو با هیچکس عوض نمی کنم اما.. اما..

تاب نیاوردم و به دست هایم اجازه ی پیشروی دادم.. گردنش را گرفتم و اینبار پریناز

بی مخالفت و ترس سر روی سینه ام گذاشت.. آهسته تنها اشک می ریخت و دمای

بدنش بالا رفته بود.. موهایش را بوسه زدم و پشتش را نوازش کردم..

__باشه نازدختر.. باشه آروم.. هستم پریناز.. هستم.. همینجام..

پیراهنم بینِ دستش مشت شد و بینِ گریه و درحالی که سعی داشت آهسته حرف بزند

گفت:

__الوند واسم خواستگار اومده..

نفسم برای لحظاتی قطع شد و تیره ی پشتم با حرفش به لرزش افتاد.. چه گفت؟!

__میشناسیش.. پسرِ حاج صادق.. احسان.. تو مهمونی دیدیش.. مطمئنم... الوند من باید

چیکار کنم؟! تورو خدا یه کاری کن.. من.. من..

و من قدمی به عقب برداشتم و بی مکث از دخترکِ ترسیده دور شدم.. حتی به پشتِ

سر نیم نگاه هم نیانداختم.. برای پریناز خواستگار آمده بود؟! احسان؟! پسرِ محجوبِ

حاج صادق؟! حتی هنوز سربازی اش را تمام نکرده بود و قصد داشت با پریناز... آخ

خدایا... آخ... انگار دنیا دورِ سرم می چرخید.. کفِ دستم را روی درِ بسته ی اتاق

گذاشتم و بغضِ پریناز شکست.. مهمانیِ پر دردسرِ پروین، قصد تمام شدن نداشت.. هر

دو دستِ پریناز روی پشتم نشست و پر درد چشم بستم.. حالِ پریناز به حالِ نزارِ

امشبم شباهت داشت؟! آن روز کذایی به این حال رسیده بود؟ باور نمی کردم که به حتم، با یادآوری چشم های خندان احسان روح از تنم می رفت.. احسان، به پرینازم چشم داشت؟! از این فکر همه ی وجودم به لرزه افتاد..

_الوند؟!

صدایش به شدت دورگه و خفه به نظر می رسید.. کسی می فهمید در درونم چه طوفانی به پا بود؟

_نمی خواستم بهت بگم چون خودم جوابشونو دادم.. گفتن بهش فکر کنم ولی من چیزی واسه فکر کردن نمی دیدم..

_چرا کسی به من چیزی نگفت؟!

به سمتش چرخیدم و دست از پشتم کشید و بی حالت کنارش انداخت.. دست چپم را دراز کردم و کلید برق را زدم و نور باعث شد چشم ریز کنم.. پریناز سر پایین انداخت و با پشت دست اشکش را پاک کرد و بهم زل زد.. قرمزی محسوس چشمانش چیزی شبیه به خونابه بود..

_من باید آخرین کسی باشم که خبردار میشه؟!

حرفی برای گفتن نداشت.. رنجیده لبم کج شد و رو گرفتم از هرچه به پریناز ربط داشت.. چشم بسته نفسی عمیق کشیدم و سینه ام به سوزش افتاد..

_من خواستم.. چون از نظرم یه مسئله ی تموم شده بود.. تورو خدا از مامان و بابا ناراحت نشو.. به خدا به خاطر اینکه قسم دادم به جون البرز.. اونا هم حرفی نزدن.. من.. من دیگه تحمل نکردم و گفتم..

سرم درد می کرد.. خیلی درد داشتم و حتی توانِ آخ کشیدن نداشتم.. سرم را رو به بالا هدایت کردم و پوف کشیدم.. دوباره دستِ پریناز روی برآمدگی سینه‌ام نشست.. احسان پریناز مرا می خواست؟!

_الوند تو رو جون من نگام کن.. خواهش میکنم.. قربونت برم بخدا تو این مدت روم نمیشد تو چشات نگاه کنم..
_فکر می کردم دلخوری..

روی پاشنه ی پا بلند شد و من سر پایین آوردم و تلاشش را برای رساندن دستش به صورتم دیدم..

_بودم.. عزیزدلم ولی مگه میشه ازت دلخور بمونم؟! همون شبِ اول تا خودِ صبح گریه کردم ولی بعدش خوب شدم..

حالا چاره چه بود؟! با همه ی وجودم یک جوابِ بزرگ دریافت کردم.. "نمی دانستم"
نگاه های پیمان و درخواستِ احسان..
جایی بینِ سینه ام تیرِ بدی می کشید..

_به چیزی بگو.. به خدا تموم شد.. گفتم دیگه زنگ نزن.. گفتم جوابم منفیه.. زندگی منه.. منم فقط تورو میخوام! الوند؟! تو.. تو، منو....

عکسی از من و البرز و پریناز روی دیوارِ اتاقش جاخوش کرده بود و ستاره های شبِ رنگ دورتا دورش را احاطه کرده بودند..

_بخواب نازدختر..

دوباره قطره اشکی سرکش از گوشه ی چشمش چکید و من با شصتم آن را گرفتم و از اتاق بیرون زدم.. در که بسته شد قطره اشکِ داغ را کفِ دستم پیچیدم و به سمتِ اتاقِ

البرز پیش رفتم.. البرز روی تخت بود و کاغذِ داروهایش کفِ اتاق افتاده بود.. به سمتم
گردن کشید و به گمانم چیزِ خوبی از صورتم ندید که مات براندازم کرد و تا زمانی که
دکمه های پیراهنم را باز کردم و کنارش دراز کشیدم چشم ازم برنداشت.. دستش را
روی شکمش تنظیم کردم و بالشش را بالاتر آوردم.. به سقف زل زدم و هر دو دستم را
زیر سرم گذاشتم.. نایِ حرف زدن نداشتم و کاش البرز کلامی حرف میزد تا شاید
دردی که تازه روی سینه ام سنگینی میکرد، اندکی درمان میشد...

دو فنجانِ قهوه دم کردم و یکی را مقابلِ عارفِ غرق شده در صفحه ی کتاب گرفتم.. از
عالمِ هیپروت بیرون پرید و فنجان را گرفت و همزمان نفسش را پوف مانند بیرون
فرستاد..

_دستت درد نکه..

_نوش جان..

فنجانِ خودم را رویِ میزِ وسط گذاشتم و شومینه را روشن کردم.. خانه سرد بود و با اینکه می خواستم بی توجهی کنم اما نمیشد.. حداقل به خاطرِ عارف.. برایِ هردویِ ما کمی خلوت کردن، لازم بود.. همه ی زندگی ام کار بود و فکر کردن...

فنجانم را به دست گرفتم و رو به تصویرِ خندانِ پرینازِ محتویاتش را تا آخر سر کشیدم و همه را در دهانم نگه داشتم.. روی پاشنه ی پا چرخی زدم و قهوه را قورت دادم.. عارف جرعه ای از قهوه نوشید و کتابش را بست و روی میز گذاشت.. بلند شد و به ستونِ وسطِ سالن تکیه داد و دستِ چپش را زیرِ بغلش زد و پایِ راستش را روی پای چپ انداخت..

_واسه چهارشنبه بلیطِ برگشت دارن.. بیا پنج شنبه جمعه رو بریم شمال.. نظرت چیه؟

فنجانِ خالی را کنارِ بقیه فنجان های خالی گذاشتم و روی مبل نشستم و سرم را به پشتی اش تکیه دادم..

_نمیشه پروژہ رو به تعویق انداخت.. وقتِ زیادی نداریم هرروز هم نمی رسیم کارا رو تموم کنیم.. جا می مونیم..

جرعه ی آخر را نوشید و فنجانش را روی میز گذاشت و به سمتم آمد.. مقابلم نشست و پا روی پا انداخت و روی زانو خم شد..

_کارا با من.. سه چهارروز وقت هست.. تو موافق باشی خودم جبران می کنم..

صدای تلفن همراهم از اتاق به گوش می رسید.. کیومرث امروز دو مرتبه تماس گرفته بود و وسط دلمشغله هایم وقتی برای او و گزافه گویی هایش نداشتم..

_چطوری؟

سری تکان دادم و گفتم:

_نه.. بهتره همه چی رو روال باشه.. وقت واسه همه چی هست..

حرفی نزد و هنوز تماس قطع نشده بود..

_کیه هی زنگ میزنه؟ بیارم موبایلتو؟

هنوز جمله اش تمام نشده بود که تماس قطع شد..

_بعدا چک می کنم..

_مثل همیشه نیستی الوند.. چی شده؟

از کدام مسئله باید حرف میزد.. من هنوز با خودم کنار نیامده بودم.. سیگار کشیدن های امیرعلی.. باری که حیدر روی دوشم گذاشته بود.. سکوت های البرز و خواستگار پیرناز.. بیشتر از هرچیزی، نشنیدن موضوع خواستگاری از زبان حیدر ناراحت می کرد..

_انگار دارم تو باتلاق دست و پا میزنم..

پا از روی پایش برداشت و با کمی فاصله روی زمین گذاشت.. اما همچنان به سمت من خم بود..

_از یه طرف معلوم نیست امیرعلی چه درگیری داره که مدام سیگار میکشه.. شاید خلیلا اینکارو انجام بدن ولی واسه من که خودم تو خط مقدم جنگم قابل قبول نیست عارف.. از طرف دیگه حیدر مسئولیت امیرعلی رو گذاشته به عهده ی من.. حتی نمی دونم از این موضوع خبر داره یا نه..

پوف کشیدم و از جا بلند شدم.. هر دو دستم را روی صورتم کشیدم و موهایم را رو به بالا هدایت کردم..

__به طرف البرز.. پیمان میگه مشکلی واسه حرف زدن نداره و انگار با من و خودش لج کرده..

آب نداشته ی دهانم را قورت دادم و به توپِ تنیسی که راهِ گلویم را مسدود کرده بود بی اهمیتی کردم و به سمتش چرخیدم.. به پشتیِ صندلی تکیه داده بود و داشت عمیق براندازم می کرد..

__واسه پریناز خواستگار اومده در حالی که من خبر نداشتم.. در واقع از زبون خودِ پریناز شنیدم..

عارف سری تکان داد و بلند شد.. پیراهنِ سورمه ای رنگ و شلوارِ جین تنش بود..

__احتمالا به طرفِ دیگه ی این قضیه اینه که تو برادرِ امیرعلی نیستی و نمی تونی یکی بزنی تو گوشش و مجبورش کنی ترک کنه.. به طرفِ دیگه اینه که برادرِ پرینازی و نمی تونی باهاش ازدواج کنی و از حقِ جفتتون دفاع کنی..؟! همینطور نیست؟! یک تای ابرویم بالا پرید.. مشکل دقیقا همینجا بود.. باید تکلیفم روشن میشد من چه نسبتی با آن خانواده داشتم؟!

__الوند؟!

کنارم ایستاد و دستی به بازویم زد..

__من کوچیکتر از اونیم که بخوام حرفی بزnm.. تو خودت همیشه راهِ درستو بلدی.. البرز به روز خودش به اشتباهِ خودش پی میبره و به حرف میاد.. من نگرانی بابت اون ندارم.. اما..

لبخندِ کجی زد و سمتِ راستِ صورتش به چند خطّ لبخند مزین شد..

__پریناز و امیرعلی رو برعکس کن.. نمیگم همین حالا برو سمتِ امیرعلی و با چک و لگد ترکش بده و دستِ پرینازو بگیر و ببر عقد کن.. فقط کافیه به خودت بفهمونی..
فهم حرفهایش ساده بود اما همه چیز هم به حرف نبود..

__ایده ای داری؟

چشم ریز کرد و دست به کمر زد..

__معلومه که دارم.. یه ایده دارم که حداقل یه جزیی از مشکلو کم کنه..

__می شنوم..

دستی در هوا تکان داد و ازم فاصله گرفت.. به سمتِ آشپزخانه رفت و کلیدِ برق را زد.. ساعتِ پاندولی گوشه ی سالن عددِ نه و نیم شب را نشان می داد..

__کجا رفتی؟

و مسیر رفتنش را دنبال کردم.. تا کمر در فریزر فرو رفته بود.. جوابم را با تاخیر داد.. سر از داخلِ فریزر بیرون آورد و گفت:

__هیچی تو این یخچال و فریزر نیست که..

به کانتر تکیه دادم و لبم کج شد..

__هرچی بود بردم عمارت.. اینجا کم کم متروکه میشه!

سری به تاسف تکان داد و انگشتِ نشانه اش را چندباری به سینه ام زد و گفت:

__تو خونه ی مجردی یه مردِ سی و چند ساله باید حداقل چندتا تیکه گوشت و مرغ

باشه.. اینم من باید بهت یاد بدم؟!

لبخندم را خوردم.. انحنای لب هایم را دید و بلند خندید..

_صبر کن تا بگم باید چیکار کنیم..

و از آشپزخانه بیرون زد..

_میرم از سوپری سر خیابون خرید کنم.. زود برمیگردم.. امشب شام مهمون من..

جوجه ی عارف پز داریم..

و معطل نکرد و صدای بسته شدن در سالن را شنیدم.. سری به چپ و راست تکان دادم

و پوف کشیدم.. فنجانی قهوه دم کردم.. امشب تا خود صبح با عارف بیدار بودیم.. به

این موضوع شک نداشتم..

قهوه که دم شد صدای زنگ آیفون سکوت خانه را شکست.. فضا تقریباً تاریک و روشن

بود.. به این خیال که عارف چیزی جا گذاشته لبخندزنان به سمت آیفون رفتم و با

دیدن کیومرث برای لحظاتی ماتم برد.. اول قصد کردم بی توجهی کنم اما در آخر

گوشی را برداشتم..

_هرطرف نگاه می کنم می بینمت.. چی می خوای؟

و صورتش را نزدیک آورد.. زیر سقف این متروکه که حالا البرز و پریناز همیشگی را

کم داشت تاب دیدن کیومرث را داشتم؟! به خودم حق می دادم و دلم میخواست در

این خانه را تا ابد بر رویش بسته نگه دارم.. پدر بود و هیچ حقی نداشت.

این را من از طرف البرز حق خودم می دانستم.. باین حال در را برایش باز می کردم

که حیدر بذر کینه را در وجودم پرورش نداده بود..

_توقع که نداری خواستمو اینطوری بگم!؟

از هر راهی برای به هم ریختن اعصابم استفاده می کرد.. کشیک خانه ام را می داد، آن

هم به محض رفتن عارف؟! دکمه ی آیفون را فشردم و گوشی را روی دستگاه گذاشتم..

در ورودی را تا نیمه باز کردم و فنجان قهوه‌ام را لاجرعه سر کشیدم و فنجان های خالی را با سینی روی میز جمع کردم و به داخل آشپزخانه بردم..

_خونه ی قشنگی داری.. جای مناسبیه واسه نگهداری از یکی مثل البرز..

درست پشت سرم بود.. اینکه در چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود را با گوش هایم تشخیص دادم.. فنجان ها را یکی یکی شستم و وارونه به آویزی، آویزان کردم و به سمتش چرخیدم.. مثل همیشه خوشپوش.. کت و شلوار طوسی رنگ پوشیده بود و موهایش را رو به بالا و متمایل به راست کج کرده بود.. دستم را لبه ی ظرفشویی گذاشتم و هنوز ازش آب چکه می کرد..

_البرز جای بهتریه..

_هیچ کجا خونه ی خود آدم نمیشه..

به این حرفش پوزخند زدم و خودش هم متوجه شد..

_درست میگی.. البرز هم تو خونه ی خودش..

انگار چندان به این مکالمه رضایت نداشت که چرخید و از آشپزخانه بیرون زد.. باید بهش چیزی تعارف می کردم؟!

از آشپزخانه بیرون زدم و دیدمش که درست روبروی قاب های کوچک عکس خانوادگی خاندان بازرگان، به اضافه ی من و البرز ایستاده بود.. هر دو دستش را پشت سرش قلاب کرد و تکان نخورد..

_می بینی که.. البرز دوساله.. البرز پنج ساله.. هشت ساله.. دوازده ساله.. پونزده.. بیست.. بیست و دو.. اون آخرین عکسیه که باهم گرفتیم.. بیست و چهارسالگی.. احتمالا خبر داری!

لحظه ای مکث کرد و سر چرخاند..

_این دختر زیبا، دختر حیدر؟!

فکم منقبض شد.. از دیوارِ خاطراتم دور شد و با چند قدم فاصله ایستاد.. حرفم را نشنیده گرفته بود و عجیب بوی شکلات می داد..

_واسه چی چهارسال البرز رو از خونه ای که ادعا می کنی خونه ی خودشه محروم کردی؟! دکترش می گفت دور بودن از چیزایی که بهش دلبستگی داره باعث خراب شدنِ حالش شده..

به حتم از دعوای دو برادر حرفی نمیزدم و من هنوز از لفظِ زیبایی که به نام پریناز چسبانده بود میسوختم..

_واسم عجیبه که تو چهارسال انزوا طلبی حتی حیدر ازت نخواست برگردی! چه اتفاقی افتاده بود؟! خبر داری؟!

جوابش را ندادم و ازم چشم گرفت و روی تک به تک اسباب و وسایلِ خانه متمرکز شد.. قدم میزد و همه جا را بررسی می کرد.. درست مثلِ یک مامورِ مخفی شاهنشاهی که می خواست کاملاً محسوسِ مو را از ماست بیرون بکشد.. پوزخند زدم و پوزخندم تبدیل به خنده ای تمسخرآمیز شد.. هنوز هر دو دستش پشتِ کمرش بود و ایستاد.. به سمتم چرخید.. درست کنارِ گلدانی گلِ طبیعی بود و بالاخره دستش را آزاد کرد و روی گلبرگ های گل کشید و گفت:

_پدربزرگت تو طهرانِ قدیم سری تو سرها داشت.. نصفِ طهران ازش حساب می بردن و هزارتا نوچه و کلفت داشت..

سرکج کردم و لب فرو بستم.. عجیب به نظر می رسید اما من کنجکاو بودم.. هنوز حضورِ کیومرث را باور نمی کردم.. چطور برگشتنش را فهمیده بودم؟! وقتی شهرتِ

شرکت نقلِ مجالس و زبان به زبان می چرخید آوازه ی شرکت و نامِ خانوادگیِ مشابهم به گوشم خورده بود.. من از برگشتنش خبر داشتم اما حالا و این لحظه وقتی درست مقابلم ایستاده و از گذشته حرف میزد باور نمی کردم..

_خبر رسیده بود که یه نفر داره موش و گربه بازی درمیاره.. من اونموقع ها بیست سالم بود.. بهم دستور داد برم و با دستِ پر برگردم..

نه من تکان میخوردم نه او.. هنوز هم داشت گلبرگ های گل را لمس می کرد و به نقطه ای جز من زل زده بود..

_نمیخواستم ناامیدش کنم.. رفتم و با همون مرد برگشتم.. ژولیده و پر از کثافت بود.. از ترسِ پدربزرگت خودشو تو اصطبلِ اسب ها مخفی کرده بود و قصدِ فرار داشت ولی من گرفتمش.. خیلی خوشحال بودم که تونستم نظرِ پدرمو جلب کنم.. وقتی آوردمش و تو حیاطِ همون عمارتِ قدیمی انداختمش جلو پاهاش برقِ رضایتو از تو چشاش خوندم.. از پسرش راضی بود و من اونموقع رو ابرا بودم..

قفسه ی سینه ام بالا و پایین میشد و من گامی به جلو برداشتم و کتفم را به ستونِ وسطِ سالن زدم.. مسیرِ نگاهم سرامیک های کف بود و کفش های کیومرث.. نبضِ گردنم را به خوبی حس می کردم و دمای بدنم مدام بالاتر می رفت..

_یه جاسوسِ دوجانبه بود.. اطلاعاتِ این طرفو میبرد عمارتِ دشمن و برعکس.. پدربزرگت حتی یه سیلی نزد تو صورتش.. فقط سرش داد و فریاد کرد که به چه حقی اینکارو کرده..؟! بماند که چقدر عذرخواهی کرد و پشیمون شد.. پدرم فقط یه چیزو خواست.. آدرسِ زن و بچشو ازش خواست و اونم نه نگفت..

به سمتش سر چرخاندم و او هم به من نگاه کرد.. دست از گلبرگ ها کشید و دکمه ی کتش را باز کرد و به سمتم آمد.. درست در فاصله ی پنج قدمی از من با تکیه بر مبلی تک نفره ایستاد و چندین ضربه به پشتی اش زد..

_وقتی آدرس رو داد و خانوادشو با احترام آوردن عمارت... اونموقع چشمم به مادرت افتاد..

سر پایین انداختم و لبم کج شد.. دستِ مشت شده ام را کنارِ رانم نگه داشتم..

_همون لحظه که رسید عاشقش شدم.. دیگه نتونستم فراموشش کنم.. همون شب با پدر و مادر و برادرِ کوچیکش از طهران رفتن.. ماه به ماه می رفتم و دور از چشمِ پدربزرگت باهاش ملاقات می کردم.. کم کم فهمیدم نمی تونم ازش دل بکنم.. همه چی خوب بود تا اینکه پدر و برادر و مادرش تو یه درگیری کشته شدن و الماس بالاجبارِ من برگشت طهران.. تو همون دوران بود که تو به دنیا اومدی!

سرم درد می کرد و طعمِ دهانم تلخ و ترش.. کنارم ایستاد و دستش روی کتفم نشست.. تکان نخوردم..

_با اینکه شرایط و جوّ خونه نامساعد بود اما من خواستم که تو به دنیا بیای.. یه جورایی واسم نشونه ی قدرت بودی.. یه پسر از خونِ من.. وقتی پدرم کاملاً مخالف بود و من می خواستم به همون اندازه ی پدرم هواخواه داشته باشم.. هنوز سه سالت نشده بود که پدرم مرد.. به آرزوم رسیدم و شدم اربابِ هزارتا نوچه و کلفت..

قلبم در جای جای بدنم نبض میزد و چرا هنوز هم کنارِ مردی ایستاده بودم که با افتخار از گذشته ی ننگینش می گفت؟! یک در میان نفس می کشیدم و رگ هایم حال کشیدگی داشتند.. چشم ریز کردم و گوش هایم برای شنیدنِ حرف هایش تیز شد اما با باز شدنِ درِ ورودی نگاهِ تیزِ هردویمان به آن سمت کج شد و عارف مات و مبهوت

در چهارچوب در به صحنه ی روبرویش زل زد.. برای لحظاتی سکوت حکمفرما شد و در آخر عارف بود که پلاستیک های دستش را روی کانتر گذاشت و قصد رفتن کرد..

_عارف؟

ایستاد و من از کنار کیومرث فاصله گرفتم..

_این آقا رو راهنمایی کن.. داشت میرفت..

عارف هنوز شوکه بود و من بهش حق می دادم.. یک قدم رفته را برگشت و نگاهش بین من و کیومرث دودو میزد.. او هم مجذوب این همه شباهت بود..

_تو ماشین یه چیزی جا گذاشتم..

این را گفت اما با نگاه تیزم از رفتن منصرف شد و ایستاد..

_الوند؟!

به سمت صدا نچرخیدم.. تا همین جا هم نباید به حرف هایش گوش می دادم.. از برخورد صدای پاشنه ی کفش مردانه اش متوجه نزدیک شدنش، شدم.. حالا از گوشه ی چشم می دیدمش.. نگاه عارف پر از سوال بود و البته نفرتی آشکار..

_صحبتمون نیمه موند.. امیدوارم فرصت مناسبی برای ادامه ی حرف هامون پیدا کنیم..

_مشتاقش نیستم..

سری که تکان داد دیدم.. جلو رفت و من از پشت به اندام کشیده و قد بلندش زل زدم.. درست روبروی عارف مکث کرد و نیم نگاهی به من انداخت..

_شب خوبی داشته باشین.. عارف دادخواه.. درست گفتم؟!

عارف دستی به کتش کشید و نگاهش را که پر بود از احساساتِ ضد و نقیضِ شکار کردم..

_بله کیومرث خانِ ادیب! شب خوش...

کیومرث نگاهِ آخر را به عارف انداخت و سر تکان داد.. روی پاشنه ی پا چرخي زد و به نقطه ای نامعلوم زل زد و خیلی زود رو گرفت.. از در که خارج شد در توسطِ عارف بسته شد..

_الوند؟! چیز خاصی گفت؟!

تکاني به خودم دادم و پشتِ پنجره رفتش را دیدم.. کنارم ایستاد و پرده ای که بینِ دستم و محاله میشد را گرفت و انداخت.. تصویرِ در تاریکی فرو رفته ی کیومرث محو شد و نفسی تازه کردم.. فضا به شدت بوی عطرِ کیومرث را می داد و هزار و یک سوال بی جواب در سرم بود.. به سمتِ عارفِ نگران نیم نگاهی انداختم که لبخند زد..

_چقدر به همدیگه شباهت دارین!

کیومرث هیچ اشاره ای به موضوعِ ازدواج نکرده بود... باید چه فکری می کردم؟! محتویاتِ نداشته ی معده ام مدام تا حلقم می آمد و برمی گشت.. انگار توهم زده بودم.. باور نمی کردم کیومرث را اینجا دیده باشم.. کیومرث همه چیز را خلاصه بیان کرد یا آن وسط ازدواجی رخ نداده بود؟!.. لبم بی هدف کج شد و دستی به صورتِ ملتهبم کشیدم.. انگار از درون در حالِ فروپاشی بودم.. هرروز برگی تازه از زندگی رو میشد و من درمانده تر می شدم.. گنجایش داشتم؟! سرم تیر می کشید و قلبم خودش را به قفسه ی استخوانیِ سینه ام می کوبید.. دلم میخواست زمین دهان باز می کرد و من را می بلعید.. چرا حرف های مزخرفش را گوش کردم؟! کیومرث نابودیِ من را می

خواست و من چرا بهش این اجازه را می دادم؟! ازدواج کرده بودند یا نه؟! خدا لعنت کند.. اما اسم الماس به عنوان مادر در شناسنامه ی لعنتی من و البرز بود..
_به تکونی به خودت بده.. شب دراز است و قلندر بیدار..

دستی به کتفم زد و تکان خفیفی خوردم.. همه ی انرژی ام به یکباره تحلیل رفته بود.. با این حال عارف را همراهی کردم.. کتش را بیرون آورد و آویزان کرد.. من بعد از برداشتن نایلون های خرید به سمت تراس رفتم و کباب پز را راه انداختم.. عارف جوجه ها را به سیخ کشید و شروع کرد به باد زدن.. چند گوجه به سیخ کشیدم و به حرف های کیومرث فکر کردم.. الماس دختر یک جاسوس دوجانبه بود و من نتیجه ی یک ازدواج تحمیلی بودم؟! جاه طلبی کیومرث قرار بود تا کجاها ریشه دوانده باشد؟! البرز چه؟ او کجای این ماجرا جای داشت؟!
_بزن روشن شی..

از عالم بی خبری بیرون پریدم و سیخ جوجه ی خوش عطر را از دستش گرفتم.. گوجه های آماده را روی کباب پز گذاشت و گفت:

_موضوع البرز بود؟

تکه ای از جوجه ی برشته و داغ را به دهان گذاشتم و ردیف دندان هایم تیر کشید
_نه.. سفره ی دلشو پهن کرد.. شامتو بخور.. بعدا هم میشه حرف زد..

سری تکان داد و گازی به جوجه زد.. حتی طعم خوب جوجه و یادآوری لب های پریناز هم تاثیری در حال خرابم نداشت.. جوجه ها را روی تکه ای نان گذاشت و برای جلوگیری از یخ کردن لای نان پیچید و گوجه ها را با کارد و چنگال تکه تکه کرد.. بشقاب را به سمت هل داد و سیخی جدید، مقابلم گذاشت.. ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت:

_نوش جان.. خیلی عالی شده..

بی حرف سیخ را از دستش گرفتم و به باغ در تاریکی فرو رفته زل زدم.. چه شباهتی داشت تاریکی و کوچه های بن بست زندگی ام... عارف اشاره ای داد و گاز کوچکی از جوجه زد و من برای گفتن حرفم تعلل کردم.. برگی از ریحان تازه ی درون سبد را برداشتم و بو کشیدم..

_صفایی این روزا داره کارشو خیلی خوب انجام میدہ.. اگہ همینطوری ادامه پیدا کنه شاید بشه بهش ترفیع داد.. خیلی وقت پیش درخواستشو داده بود اگہ یادت باشہ..

به خاطر داشتم و باید روی این مسئله بعدا فکر می کردم.. سرم درد می کرد و چیزی که از گوشه های ذهنم تازه سر بر آورده بود داشت مثل خوره، مغزم را میخورد.. اینکه درست بود یا غلط را در این وضعیت نمی دانستم..

_بهش فکر می کنم...

لقمه ی دهانش را فرو داد و با سر تاییدم کرد... جوجه ی نیم خورده ی دستم را درون بشقاب گذاشتم و با پر کردن لیوانی آب از جا بلند شدم و به نرده های تراس تکیه دادم.. انگار اینبار سرما توان شکست دادن آتشفشان درونم را نداشت.. باد ملایمی چند تار از موهایم را روی پیشانی ام ریخت و عارف کنارم به نرده ها تکیه داد.. لیوان آب را به لبم نزدیک کردم و نوشیدم.. شاید اثری داشت...

_اعلام بارندگی کردن..

_میدونم..

حرف تا نوک زبانم می آمد و...

_فردا روزِ سختی دارم.. شاید فرصت نکنم پیام شرکت.. میخوام یه رونوشت از عملکردِ کلّ اکیپ بهم بدی...

_تا فردا شب دستته...

لیوانِ خالی را لبه ی میز گذاشتم و دستی به موهایم کشیدم.. عارف کش و قوسی به بدنش داد و به باغِ روبرو چشم دوخت.. تابِ سفید و آلاچیقِ انتهایی به خوبی پیدا بود..
_دستت درد نکنه..

_خواستگارِ پریناز چی شد؟!

آبِ دهانم را قورت دادم.. تلخِ تلخ بود..

_یکی از کارایی که فردا باید بهش برسم پرینازِ...

هر دو آرنجم را لبه ی تراس گذاشتم و خم شدم.. عارف نزدیک تر شد و کتفش به کتفم رسید.. به سمتم چرخید و برای لحظاتی بهم خیره ماند انگار او هم می دانست که حرفی زیرِ زبانم بود و توانِ گفتن نداشتم...

_نگران نباش.. دلِ پریناز با توئه.. مطمئن باش...

_مسئله این نیست عارف...

سکوت کرد و رو گرفت.. حالا به حتم نگاهِ هردوی ما استخر بود و نور های لرزانِ چراغ ها که در اندکِ آبِ درونِ استخر می لرزید...

_خیلی پیچیده ست.. تو زندگیم موندم و دارم درجا میزنم..

_یکم پیچیده هست ولی درجا نیست... اگه نمی شناختمت باور می کردم کم آوردی ولی حالا... فقط باید خودتو جمع و جور کنی..

نفسم را پوف مانند بیرون فرستادم و لبم کش آمد..

_واست یه ماموریت دارم.. آدرسشو بهت میگم..

قد راست کرد و من از حالتم خارج نشدم.. دستش روی پشتم نشست..

_تموم شده فرضش کن..

چشم از نور های لرزان گرفتم و بهش دوختم.. سری تکان داد و گفتم:

_یه در که باید به روی من باز شه...

لبش به طرح لبخندی کمرنگ باز شد و پلکی پر اطمینان زد.. دستش روی کتفم لیز

خورد و یک گام فاصله گرفت..

_میرم قهوه دم کنم.. میخوری؟

پر سوال براندازم کرد و سری به نشانه ی مثبت تکان دادم.. لبخندش عمق گرفت و از

تراس بیرون زد.. نگاهم روی جوجه های نیم خورده و ذغال های روشن افتاد... شاید

فنجانی قهوه آرامش از دست رفته ام را برمی گرداند.. سرم را رو به سقف گرفتم و

نفسم را پرفشار بیرون فرستادم..

.....

مشهدی از دور دست تکان داد و قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم خودش را به من رساند.. کتش تقریباً خیس شده بود.. از ماشین پیاده شدم و دستش را به گرمی فشردم..

_سلام آقا الوند.. خوش اومدی..

دست روی دستش گذاشتم و به آنی خیس شدم از شدت بارش باران و مشهدی چترش را روی سرم گرفت..

_سلام مشهدی.. دستت درد نکنه!

_چه بارونی گرفته..

حواسم به ماشینِ امیرعلی بود و گیتاری که روی صندلیِ عقبِ قرار داشت و برگه های
پخش و پلا شده ی روی صندلیِ جلویی..

چند قطره بارانی که روی صورتم ریخته بود را با پشتِ دستِ پاک کردم..

_سرِ کارِ نرفتم آقا؟!

نیم نگاهی به ساعتِ انداختم.. هنوز ده نشده بود..

_یه صحبتی با آقا حیدر داشتم..

خنده کنان دستی به کتفم زد..

_پس بفرما داخل.. خانم و پریناز خانم نیستن اگه می خواین تا من واستون چای آتیشی

بیارم.. تازه دم و قند پهلو..

پریناز نبود؟! چینی بینِ ابروهایم نشست و قلبم به کوبش افتاد.. تصویرِ دخترکِ لرزان
مقابلِ دیدم زنده شد..

_دستت درد نکنه مشهدی.. کجا رفتن؟!

باران به شدت می بارید و پاچه ی شلوارم تقریباً نم داشت..

_به گمونم رفتن خونه ی سرور خانم...

سرور خواهرِ بزرگترِ پروین بود... بیرون از تهران زندگی می کرد و دو پسر داشت...

علتِ این دعوت چه بود؟!

_باشه..

مشهدی بالاخره دستم را رها کرد و قدمی عقب ایستاد..

_برید داخل آقا.. خیس شدین..

و به سر تا پایم نیم نگاهی انداخت و باران از کناره های چتر روی فرق سرم ریخت.. لبم را کش آوردم و گفتم:

_شماهم زیر بارون نمون.. خدای ناکرده سینه پهلو می کنی..

خندید و من با گام های بلند به سمت ساختمان پیش رفتم.. مشهدی سری تکان داد و به طرف انتهای باغ رفت.. صدای چکمه های خیس و گلی اش در شدت باران گم شد و من با کلید در را باز کردم... کیفم را به چوب رختی آویزان کردم و با بیرون آوردن کفشم، صدای مشاجره ی دو مردی که به حتم حیدر و امیرعلی بودند شوکه ام کرد.. دستم که برای بیرون آوردن کتم بالا آمده بود را پایین انداختم و گوش تیز کردم.. صدا از طبقه ی بالا بود و امان از البرز... پاتند کردم و از پله ها بالا رفتم و درست در انتهای راه پله ایستادم و دستم لبه ی میله ها قرار گرفت.. در اتاق امیرعلی نیمه باز بود.. حالا از بین همین در نیمه باز، صدایشان را به خوبی می شنیدم...

_این وضعیتو باور نمی کنم.. نمی تونم باور کنم بابا..

صدای تقریبا بلند امیرعلی ابروهایم را در هم گره کرد.. نشنیده بودم از این مرد کوچک تازه بزرگ شده... هرگز داد و فریاد نمی کرد و من هرگز هیچ دعوایی بین پدر و پسر ندیده بودم..

_روز و شب دارم فکر می کنم چی شد.. اصلا از کجا به کجا رسیدیم.. دیگه تحمل این وضعیتو ندارم.. یه چوب دستی سکوت گرفتی دستت و همه جا ازش استفاده می کنی انگار نه انگار یه عده دارن چی میکشن.. من دیگه نمی تونم تحمل کنم.. باور من به درک.. از حد تحمل من خارج شده... شاید اگه هرکسی جز شما جلو روم بود حال منم این نبود... ولی کاش اینی که جلومه شما نبودی که منم شاید می تونستم کاری کنم که آتیشی که تو وجودم افتاده آروم کنم...

دستِ آزادم مشت شد.. نگاهم به درِ بسته ی اتاقِ البرز افتاد و قلبم محکم تر از همیشه کوید.. امیرعلی به نفس نفس زدن افتاده بود و از همین فاصله و از پشتِ سنگ و آهن و دیوارهای از خدا بیخبر هم می توانستم رگِ برآمده ی گردن و نبضِ شقیقه هایش را ببینم.. حیدر در چه حالی بود و چرا حرف نمیزد؟!

_امیرعلی؟!

_امیرعلی چی بابا؟ حرفی هست؟ بحثی هست؟ چیزی هست که بتونه منو آرام کنه؟
متقاعد کنه؟

صدای گام های امیرعلی را شنیدم و پشتِ سرش حیدر تکانی به خودش داد و من از همان درِ نیمه باز تکه ای از لباسش را دیدم.. امیرعلی داشت عصبی طول و عرضِ اتاق را طی می کرد و حیدر قصدِ متوقف کردنش را داشت و بالاخره صدای ساییده شدنِ کفِ پاهای امیرعلی به فرش متوقف شد و حیدر تارهای خشدارِ صدایش را در فضا پخش کرد..

_آرامشِ تو دستِ من نیست.. اگه کسی هم باشه که بتونه تو رو از این حال در بیاره خودتی.. تا همین حالا هم کم بچگی نکردی.. کم خام و نپخته بازی در نیوردی که الان از من توقعِ چیزی داشته باشی.. اگه نتونی سطحِ تحملتو بالا ببری کسی که ضربه میخوره...

و امیرعلی خشمگین تر از قبل صدایِ بلندش را روی سرش گذاشت:

_منم؟! منم که ضربه می خورم؟

من هنوز سرجا میخکوب بودم و حالا حتی توانِ باز کردنِ گره کورِ انگشت هایم را به دورِ میله های سردِ راه پله نداشتم.. البرز به حتم بیدار بود و این مشاجره... صدای خنده

ی حرصی امیر علی به هوا بلند شد و از حیدر فاصله گرفت.. حدس زدم که به سمتِ

کمدش رفت و جیر جیر در چوبی‌اش به گوشم رسید..

_من نیستم.. نیستم بابا.. آسیبی که به من میرسه در برابر...

و اینبار، حیدر حرفش را قطع کرد...

_میخوام این بحثو تموم کنی..

برای لحظاتی هیچ صدایی به گوشم نرسید... مشتم می لرزید و چندین بار سبکِ گلویم

بالا و پایین شد... اینکه امیرعلی درمورد چه موضوعی حرف میزد را نمی دانستم اما حالِ

ناخوشش داشت تارهای اعصابم را به هم می ریخت... حیدر قصدِ شکستنِ این سکوت

را نداشت و امیرعلی بود که بالاخره گفت:

_تموم کنم چون میترسی...

حیدر با کلافگی از امیرعلی دور شد و من از نزدیک تر شدنِ صدایش فهمیدم.. باید

اینجا را ترک می کردم؟! البرز چه می کرد؟! یک روی این دعوای پدر و فرزندی من و

البرز بودیم؟!

_ترس خیلی وقته تو زندگی من جایگاهی نداره امیرعلی... از آخرین باری که ترسیدم

سی و شش سال می گذره... ولی اگه میخوای بدونی چرا میخوام این بحث رو تموم کنی

بهت میگم...

پاهایم به رفتن وادارم می کردند و خودم مصرانه هنوز هم ایستاده بودم...

_من به هم خوردنِ یه زندگی رو به چشم دیدم.. یه زندگی که جلوی چشمای من نفسِ

آخرشو کشید و واسه همیشه مرد...

مرگ؟! این کلمه چندین بار در سرم اکو شد و سر پایین انداختم.. انگار کلّ عمارت دور سرم می چرخید و عرق می ریختم... یک قدم به عقب برداشتم و روی پاشنه ی پا چرخیدم.. باید می رفتم و نباید حیدر و امیرعلی شاهدِ این فالگوش ایستادن می شدند...
_بابا؟!

و غمی که در صدای امیرعلی بود توانم را گرفت.. دوباره دستم را به دیوار تکیه دادم... البرز روی تخت بود و شنوا... مستأصل بینِ پله ها ایستادم و حیدر محکم تر از قبل لب باز کرد

_تنها چیزی که جبران همیشه مرگِ امیرعلی.. هرچیز و هرکسی بمیره دیگه درست نمیشه...

باید به البرز سر میزد و حرف های حیدر و امیرعلی را پشتِ گوش می انداختم و به چشم های منتظری که به حتم به در خشک شده بود می رسیدم؟! خودم هم جوابی نداشتم.. خوره ای به جانم رخنه کرده بود و مویرگ های تنم درد داشتند... حیدر از کدام مرگ صحبت می کرد؟! سی و شش سال پیش درست همان زمانی که پدرش فوت کرده بود و من تاریخِ دقیقش را از همان روزهای اولِ ورودم به عمارت می دانستم.. میله ی سرد را که حالا به خاطر دمای بالای کف دستم، گرم شده بود را رها کردم و قدمی به پایین برداشتم که صدای حیدر را از پشتِ سر شنیدم...

_راجع به حرفام فکر کن...

فرصتی برای رفتن نبود و خیلی سریع روی پاشنه ی پا چرخیدم و حیدر را دیدم که دستِ راستش را به چهارچوبِ در تکیه داده بود.. از حالتِ نگاهش هیچ چیزی قابل فهمیدن نبود اما من کم این مرد را نمی شناختم که شوکه شدنش را از چهره ی خونسردش تشخیص ندهم.. از دیدنم چندان رضایت نداشت... برای لحظاتی به سمتِ

راستش زل زد و طولی نکشید که امیرعلی پشتِ قامتِ بلندِ پدرش پیدا شد... انقباضِ
فکِ امیرعلی و سلامِ بلندِ بالای حیدر باهم هماهنگ شد..

_سلامِ علیکم پسر...

حلیقه ی طوسی رنگش را از نظر گذراندم و بالاخره حیدر دستی به یقه ی پیراهنش
کشید و قدمی که به عقب برداشته بودم را جبران کردم و بالای پله ها ایستادم..

_سلام آقا حیدر...

امیرعلی سری به سلامِ تکان داد و آوای کمِ عمقی از حروفِ سلام از گلویش خارج شد
و من با همان تکان کوتاه سر جوابش را دادم.. او هم از حضورم رضایت نداشت هرچند
چیزِ جدیدی نبود...

_اومدم به البرز سر بزنم.. داروهاش رو گرفتم!

حیدر نزدیک شد و دستش کتفم را نشانه رفت.. تکانِ خفیفی خوردم و به چینِ کمی که
بینِ ابروهای امیرعلی نشسته بود فکر کردم.. چه اتفاقی افتاده بود؟!

_خونه ی خودته.. هر وقت دوست داری بیا....

مشتِ امیرعلی را دیدم و واردِ اتاق شد... حیدر نیم نگاهی به جای خالیِ امیرعلی انداخت
و آه کشید..

_چیزی شده؟!

چشم از درِ بازِ اتاق گرفت و به سمتِ اتاقِ البرز نیم نگاهی انداخت و فشاری به کتفم
آورد..

_نه پسر.. اگه از صحبت های ما چیزی شنیدی مسئله ی مهمی نیست.. یه چند کلمه

حرفِ پدر و پسری بود!

یک تای ابرویم بالا پرید.. حرف پدر و پسری که به مشاجره کشیده شد؟! هیچ واکنشی به حرفش نشان ندادم و سعی کردم مکالماتشان را در خاطر نگه دارم.. حیدر به جلو هدایت کرد و مقابل اتاق البرز ایستاد.. از همین فاصله تا نیمی از اتاق امیرعلی پیدا بود اما اثری از خودش نبود و نمی دیدمش.. سر پایین انداختم و از بالا به حیدر زل زدم.. منتظر بودم توضیحی از جانبش بشنوم اما دستگیره ی در را پایین کشید و در را به داخل هل داد..

_پروین و پریناز خونه نیستن...

_مشهدی گفت..

اندکی کنار ایستاد و البرز را خوابیده روی تخت دیدم.. به سمت سر چرخاند و برای لحظاتی ازش چشم برداشتم.. کلافه بودم اما آنقدر از خودم شناخت داشتم که مطمئن باشم حیدر از چهره ام چیزی نمی فهمید.. نمی دانست زیر خطوط کم عمق پیشانی ام و زیر خرواری از پوست و گوشت و استخوان چه چیزها که نهفته بود و چه افکاری جریان داشت.. حیدر از این ظاهر خونسرد حتی اطمینان پیدا نمی کرد که حرف های نصفه و نیمه اشان را فهمیده باشم و به حتم آن حرف، تیری در تاریکی بود و به هدف نخورد.. در سرم یک چیز از همه بیشتر می چرخید.. اینکه امیرعلی چه می دانست که سیگار و داد و بیداد کردنش از حد گذشته بود و حتی حیدر در برابرش سکوت می کرد؟! این پسرک تازه بزرگ شده چه چیزی را پنهان می کرد؟! باید می فهمیدم...

_آقا حیدر؟!

سربلند کردم و با قاطعیت کلام گفتم:

_باید حرف بزنیم..

لحظه ای مات براندازم کرد و سر تکان داد.. در حالی که هنوز دستش روی کتفم بود
قدمی به عقب برداشت و گفت:

__بعد از اینکه از پیش البرز برگشتی تو سالن منتظرتم..

و با روشن شدن سشوار از اتاقِ امیرعلی هردو به همان سو چرخیدیم..

__باشه...

عقب تر ایستاد و من دستی به کتم کشیدم و اخم غلیظ تر شد.. امیرعلی بی شک
بزرگ شده بود اما هنوز خام بود و بی تجربه...

__زود میام...

این را گفتم و از کنارش فاصله گرفتم.. هزار و یک سوال نامجهول در سرم رژه می
رفت و تار به تار اعصابم را متشنج می کرد.. درِ اتاقِ البرز را نیمه باز رها کردم و بینِ
اتاق ایستادم و هردو دستم را به کمرم زدم و به چشم های گرد شده ی البرز خیره
ماندم... هنوز سنگینیِ حضورِ حیدر را حس می کردم و نفسم را شل بیرون فرستادم..
البرز بی واکنش خاصی و درست مثل تمام سال های گذشته نگاهم کرد و خیلی زود رو
گرفت.. گردن کج کرد و به سمت پنجره چرخید.. نایلونِ داروهای البرز در ماشین بود
و فراموش کرده بودم با خودم بیاورم... گلدانِ گلِ گوشه ی اتاق را دیدم و با آب پاشِ
کوچکی که کنارش بود برگ های خشکش را جلا دادم.. بوی عطرِ پریناز در هوا پخش
بود و کالبدم پر و خالی میشد و ذهنم پر می کشید به ناکجا آباد... هزاران هزار راهِ نرفته
بود و من هنوز در میانه ی مسیر درجا میزدم..

__اگه بگم نمیدونم باید چیکار کنم باورت میشه؟! این.. اولین بار که تو زندگیم نمی
دونم چی درست و چه غلطه...

حرفم که تمام شد برای دیدن واکنش البرز سر چرخاندم و دستم روی گلبرگِ پهنِ گل جاماند.. به سمتم چرخید و نگاهمان برای لحظاتی در هم تلاقی کرد.. سیبکِ گلویش جابجا شد و لبی تر کرد اما بی حرکتی اش ناامیدم کرد.. از روی زمین بلند شدم و درست بالای تخت ایستادم و هر دو دستم را در جیبِ شلوارم فرو کردم..

_ نمیخوام باور کنم که زندگی از وقتی از اون بیغوله اومدیم بیرون تموم شد؛ وقتی هنوز تو زنده ای و من زنده.. با خودم می گفتم مهم نیست که پدر نیست.. مادر نیست..

لبم کج شد و روی تخت خم شدم و دستم، تارهای ابریشمینِ موهای خرمایی رنگش را به اسارت گرفت و نفسم را پرفشار بیرون فرستادم.. شاید، اندکی شاید این برادرِ بی مروت؛ حالِ نزارم را از پسِ کوهی از غرور می دید و با چنگ و دندان به پاسیاری از همین غرور کمک می کرد که له نشوم..

_ به بار تو سرتاسرِ زندگیم کم نیاوردم.. شب و روز و وقت و ساعت و ثانیه ای نبود که بابتِ همین نفس های سنگین شکر نکنم.. کم چیزی نبود... واسه بودنت از چی نگذشتم؟! نگام کن البرز...

و البرز با همان چشم های خیره کننده که الماس را به تصویر می کشید براندازم کرد.. نگاهش روی گردنم، شقیقه های نبض دارم.. چند تارِ موهای کدایی که روی پیشانی ام ریخته بود و دستی که هنوز موهایش را گرفته بود در گردش بود و قلبم ثانیه ای میلیاردها بار می تپید...

_ اگه تو همین لحظه خودِ خدا بیاد رو زمین و بگه نمی تونی... بگه نمی تونی حرف بزنی باور نمی کنم البرز...

و نفسم پاره پاره از دهانم خارج شد و چشم بست.. تلخندی زدم و فاصله گرفتم..

_ میدونم که می تونی.. یک درصد هم شک ندارم اما...

قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشد و من.. شاید تنها و تنها من بودم که غیر عادی بودنش را می فهمیدم.. هنوز در نیمه باز بود و صدای سشوارِ سرسام آورِ امیرعلی دیگر به گوش نمی رسید.. البرز هنوز چشم باز نکرده بود که گفتم:

_خیلی کار دارم البرز... ازت غافل نشدم و نمیشم.. داروهاتو گرفتم میدم مشهدی برات بیاره.. طریقه مصرفش هم به پریناز میگم.. اینقدر خیالم راحت هست که بتونم با خیال راحت اینجا بذارم و برم...

شتاب زده چشم باز کرد و اخمِ ریزی که بینِ ابروهایش نشست دیدم و رو گرفتم.. هیچ فکری در سرم نبود اما این روزها از خودم بیش تر از همیشه غافل میشدم... باید به خیلی مسائل می رسیدم...

_به مدت شاید پیمان رو هم تو مطبش ببینی.. حواسم به همه چی هست..

دستی به صورتِ ملتهب کشیدم و تا کنارِ در رفتم.. دستم روی دستگیره ی در ماند و نفس نکشیدم.. سری کج کردم و البرز را از گوشه ی چشم دیدم.. لبریز بودم.. هیچ حرکتی نداشت و گویا کوهی از غم روی دوشم سنگینی می کرد.. از اتاق خارج شدم و در را به آهستگی روی تصویرِ البرز بستم که چشم بر نمی داشت... سیبکِ گلیم به سختی بالا و پایین شد و بالاخره دست از سرِ دستگیره ی مچاله شده برداشتم و چند قدم به عقب برداشتم.. امیرعلی حاضر و آماده بین راهرو ایستاده بود.. موهای خوش حالتش را به بالا هدایت کرده بود و داشت دکمه ی انتهایی پیراهنش را می بست و من روی شلوارِ جینِ تیره رنگش ثابت ماندم.. برآمدگی تلفنش را روی رانش می دیدم..

_جایی میری؟

می خواستم طوری وانمود کنم انگار اتفاقی نیفتاده... سر بلند کرد و بالاخره دست از یقه ی پیراهن مردانه اش برداشت و از گوشه ی چشم نگاهم کرد..

_میرم خونه خاله.. میای؟!

یک تای ابرویش بالا بود و من سری بی هدف تکان دادم..

_به سلامت..

و به سمت پله ها رفتم اما با شنیدن حرفش دستم لبه ی میله ها متوقف شد و ایستادم..

_فالگوش وایساده بودی؟!

اینکه ناخواسته حرف های پدر و پسری اشان را شنیده بودم و ارادی یا غیرارادی کنجکاو شده بودم فالگوش تلقی میشد؟! جواب این سوال چندان اهمیتی نداشت.. امیرعلی چیزی می دانست و همینکه حیدر در برابرش قدعلم نمی کرد کفایت می کرد.. پوزخندی گوشه ی لبم نشست.. گردن کج کردم و دیدمش که انتظار جوابم را می کشید..

_حرف های زیادی هست که باید دربارش صحبت کنیم..

و معطل نکردم و پله ها را پشت سر گذاشتم.. حیدر در سالن منتظر بود و البرز روی تخت و امیرعلی میانه ی راهرو... اگر مسئله ای بود باید می فهمیدم.. حالا شک نداشتم... گرم بود و قبل از اینکه وارد سالن شوم کتم را بیرون آوردم و آویزان کردم.. آستینم را تا آرنج تا زدم.. امیرعلی قصد پایین آمدن نداشت.. پا به سالن گذاشتم و حیدر را دیدم که درست روبروی عکس پدرش ایستاده بود و هردو دستش پشت کمرش قلاب شده بود.. خیلی زود متوجه حضورم شد و به سمتم چرخید.. بین راه ایستادم و حیدر نفسی تازه کرد.. به سمت مسیری که حیدر با دست نشان داد حرکت کردم و خودش زودتر از من به صندلی همیشگی اش رسید.. مقابلش ایستادم و حیدر لبخند زد..

_بشین پسر..

سری تکان دادم و نشستم.. حیدر متعاقب من نشست و زیر لب ذکر گفت.. نگاهم جایی مابین حیدر و قابِ عکس پدرش بود.. شباهت زیادی داشتند...

_البرز خوب بود؟

_بله به لطف شما..

به پشتیِ صندلی تکیه داد و همزمان با بیرون فرستادنِ نفش گفت:

_اینجا خونه ی شماست.. ماهم هر کاری کنیم وظیفمونه پسر.. پروین نیست میدونم دلت هوای چای های پروین رو کرده..

دلم هوای اندکی آرامشِ عصرهای دلچسبِ پاییزِ عمارت را داشت.. زمانی که پریناز با دامنِ چیندارِ رنگینِ کمانی‌اش سینی به دست چای دارچین تعارف می کرد و خیالم از همه جهت راحت بود... آنقدر همه چیز به هم ریخته به نظر می رسید که رشته ی کلام را پیدا نمی کردم..

_اتفاقی افتاده که رفتن اونجا؟

سربلند کردم و خطِ نگاهش را هرچند ناخوانا اما خواندم...

_خیره

ازدواجِ پریناز در بهبوهه ی آمدنِ کیومرث و وضعیتِ تغییر ناپذیرِ البرز و بدخلقی های امیرعلی خیر بود؟! حداقل با احسان نه!

_انشالله... چیزی هست که من بی خبر باشم آقا حیدر؟!

چیزی که به محض بیان کردنِ سوالم پشتِ نگاهش لانه کرد را دیدم و سر پایین انداختم.. حیدر داشت چیزی را مخفی می کرد... این اولین بار بود... از روی صندلی بلند شد و کنارم نشست.. دستش کتفم را لمس کرد و تکانم داد..

_واسه پریناز... خواستگار اومده...

مکتِ لعنتیِ کلامش قلبم را به کوبش انداخت.. دستم مشت شد و کنارِ رانم مخفی کردم..

_پسر حاج صادق..

من خبرداشتم اما حالا که حیدر بیان می کرد انگار ندانسته در مخمسه افتاده باشم قلبم داشت زیر فشارِ اقیانوسی له میشد...

_خودِ حاجی زنگ زد و اصرار کرد من با پریناز صحبت کردم ولی رضایت نداد..

وصلتِ پریناز و احسان به رضایتِ پریناز بستگی داشت؟!

_فکر می کردم قبل از اینکه به پریناز در این باره حرف بزنم به من بگین..

به وضوح از حرفم جا خوردم.. فضا برایم تنگ بود و نفس نداشتم.. از روی صندلی بلند شدم و پشت به حیدر ایستادم.. دستی به گردنم کشیدم و سرم را رو به سقف گرفتم.. داشتم ریه هایم را برای بلعیدن اکسیژنِ محیطِ وادار می کردم..

_الوند؟!

چند لحظه ی کوتاه مکت کردم و به سمتش چرخیدم.. هنوز روی صندلی نشسته بود و من اینبار به گردِ پیری که تارهای سیاه کمی را جانداخته بود زل زدم.. می خواست از خودش دفاع کند؟!

_حق با توه.. من بیشتر از یک هفته قبل از اینکه چیزی به پریناز بگم خبر داشتم..

خودِ حاج صادق اول با من مشورت کرد و گفت اگر راضیم بهش بگم تا خانوادش اقدام کنن..

و حیدر به این وصلت رضایت داشت؟! احسان سر به زیر و پسرِ خلفی بود و این را همه می دانستند.. قلبم هنوز می کوبید و تصویرِ پرینازِ بوسیده شده مقابلم جان گرفت.. داشتم برای دخترِ مردی که برایم پدری کرده بود له له میزدم و تصورم در لباس عروسی کنارِ مردی که من نباشم روحم را می کشت... آبِ نداشته ی دهانم را قورت دادم و حیدر ایستاد... دست دراز کرد و کتفم را گرفت.. جای انگشتِ خیلی ها روی کتفم میسوخت و سنگینی می کرد..

_احسان پسرِ خوییه اما...

از همان زاویه تسبیحِ دستِ حیدر را دیدم که تند و بی هدف می چرخید.. به میان کلامش پریدم..

_قضیه این خواستگاری تو چند مرحله انجام شده و من حالا دارم میشنوم.. آقا حیدر؟! سکوت کرد و من ازش فاصله گرفتم.. به اندازه ی دو گام کوتاه و نامطمئن... نیم نگاهی به میزِ صحافی انداختم و چشم از کتاب های منظم چیده شده گرفتم و پوف کشیدم.. هنوز حیدر حرفی برای گفتن نداشت..

_قانع نمیشی اگر بگم خودِ پریناز خواست به تو چیزی نگم..

ابدا قانع نمیشدم.. به پریناز حرفی نزده بودم اما حیدری که از یک هفته قبلتر خبر داشت و به حتم من را به عنوانِ پسرِ ارشد قبول نداشته.... افکارِ منفی و ویرانگر را از خودم دور کردم و گفتم:

_یک هفته زمانِ کافی بود.. اما...

به سمتش چرخیدم و دیدم که داشت با تکیه بر دسته ی صندلی قد راست می کرد.. به فاصله ی یک گام ایستاد.. شاید من باید خجالتزده و شرمگین سر پایین می انداختم..

پریناز را بوسیده بودم و داشتم حیدر را برای رضایت و سکوتش سرزنش می کردم..
حالِ بدی داشتم..

_پسرِ حاج صادق اولین خواستگارِ پریناز نیست.. تقریباً از وقتی پریناز پونزده سالش شده.. حاج صادق و خانومش بی کسبِ اجازه از من به خونه زنگ زدن.. اگر از این تماس خبر داشتم وظیفم بود بهت بگم.. منم وقتی برگشتم فهمیدم و پریناز خواست چیزی نگم چون خودش جوابِ منفی رو داد.. دلیلش رو برای منم توضیح نداده.. این دختر داره لگد به بختِ خودش میزنه.. پسرِ حاجی مناسبِ ازدواجه...

رگِ دردناکی درست از کفِ پاهایم تا فرق سرم نبض میزد..

_ولی من به اجبار، عادت ندارم.. زندگیِ خودِ پریناز.. من...

دستش دوباره روی کتفم نشست انگار از عالمِ دیگری به عمارت پرت شدم.. دستی به ته ریشم کشیدم و حالِ نزارم را با همان کفِ دست زدودم و به چشمانِ پرسوالِ حیدر خیره شدم..

_میخواستم با تو حرف بزنم شاید بتونی راضیش کنی.. به گفته ی پروین، خالش هم نتوانسته این دختر و راضی کنه...

پوزخندِ زهرآلودم را پشتِ دستم پنهان کردم و گفتم:

_منم پسرِ این خونم.. وادار کردنِ کارِ من نیست..

دلِ دست هایم نوازشِ پریناز را می طلبید... چشم گرفتم و حیدر نفسش را پوف مانند بیرون فرستاد و تا کنارِ میزِ صحافی اش رفت..

_هرچی که صلاح باشه پیش میاد...

انگشت هایش را روی جلدِ قطورِ کتاب گذاشت و گفتم:

_آره.. به حتم جز مرگ همه چی درست میشه!

به آنی به سمتم چرخید و فاتحانه نگاهش کردم.. از بینِ صندلی ها رد شدم و تا کنار گلدانِ کوچکِ گل رفتم و به محوطه بیرونیِ زل زدم.. باران همچنان به قوتِ خودش باقی بود و البرز چه می کرد اگر چند روز من را نمی دید و اگر شرکت بی من اداره میشد.. اگر مدتی را در لاکِ خودم زندگی می کردم.. بی انصافی البرز این روزها داشت همه ی رmqم را می گرفت..

_اگر می تونستم زمان رو به عقب برگردونم... هیچوقت اینکارو نمی کردم الوند.. به عقب بر نمی گشتم.. از جایی که هستم راضی ام..

به سمتش نچرخیدم اما همه ی حسِ حضورش را بی چشم دیدم... تکان نمیخورد و مسیرِ نگاهش شاید تیره ی کمرم و یا شاید قابِ عکسِ پدرش بود...

_منم به عقب بر نمی گشتم...

و قطراتِ درشتِ باران خودشان را به شیشه ی پنجره کوبیدند.... روزگار از پسری هشت ساله مردی ساخته بود که حالا هرگز دوست نداشت به عقب برگردد حتی برای جبرانِ گناهِ ناکرده.... سالهای زیادی می گذشت و من خودم را مقصر می دانستم.. مقصرِ طرد شدگی و دور افتادن پدر و مادر از البرزی که با نبودنشان، زندگی نکرد... البرز منِ جامانده از گذشته بود... قلبم تیرِ بدی می کشید و همه ی وجودم آن عمارتِ نفرین شده را طلب می کرد.. به حتم به کمکِ عارف نیاز داشتم... باید قبل از سال تحویل به چندین کار رسیدگی می کردم... تنها سه روز زمان داشتم... پریناز کی برمیگشت.. نفس کشیدن در عمارتِ بی پریناز سخت بود.. انگار گورستان با همه ی قوا روی سینه ام سنگینی می کرد و نفس نداشتم... زیرِ سقفِ عمارت لب هایم نافرمانی می کردند و فکرم طعمِ شور و شیرینِ لبهای پریناز را در خاطرم زنده کرد... چه حالی

داشتم؟! حتی خودم هم نمی دانستم.. انگار همه چیز در یک آن به مغزم هجوم آورده بود....

کلنج به دستروبر و یع مار بگیستاد هبود مکھیستوششسالپیشراهمازشجداشدهبود..
 هر چند دقیقه های یکبار ماشین عبور می کرد دوباد سر دلرز بهاندامم کناخت..
 نفس های عمیق و دوباز دمهای پر فشار چی کز حسید درونم کم نمی کرد..
 یکبار ناخواسته و حالا ارادی های نسبتاً مدهبودم.. اخبار علتائی انحراف مسیر را می دانستم..
 بالاخر هم غز مبهپاها می دستور حرکتداد و قدمی به جلو برداشتم..
 تردی داشتم و سر مدرم می کرد.. کلنج بخندستم مشت شد هبود و با وجود سر مایه و اعرق کرد هبود..
 با کم کعار فوی کلنج ساز حالا انقدر بهر و می باز می شد.. روز سختی را پشت سر گذاشته بودم و
 عارف طبق معمول کنارم بود و چه چیزی بهتر از این که حرف نمیزد و تنها همراهی ام
 می کرد.. خیلی وقت بود که توان روبرویی با گذشته را در خودم نمی دیدم و حالا
 برخلاف توان و نیل درونی اینجا ایستاده بودم..
 قفل در باز شد و صدای گربها کز دور به گوشم رسید.. خانه به طور کامل در تاریکی فرو رفته بود..
 دو طرف کوچه را از نظر گذراندم.. این وقت شب در اینجایان خلوت پیرنده می پیر نمی زد..
 وارد محوطه یزر گشدم و در با صدای دیشت سر مبسته شد..
 دوباره نفس عمیق کشیدم و چراغ قوه های از جیبم رو نکشیدم..
 درخت های شاخوبرگ که شبی به شبی گهای سرگردان بودند اولیج می بود که به چشمم خورد..
 کلج کا طپر بود از بر گهای خشک و بر فهای که کم کم رو به آب شدن می رفت..
 تکهای طر، هلالیماهر اپوشاند هبود و جلورفتم..
 بر گهای کفش ملهم می شدند و منبای تو جهی جلوتر رفتم..

هنوز صدای ناله یگر بهم می‌خورد موباد با سر عتیق شتر علی شاخه‌های خشک درختانی پیچید..
 بانور کم‌چراغ غوغا همسری گمشده در متر و که می‌هنم را پیچید اگر دم..
 همانم سری یک‌هبرای نجابت‌النبر زد و می‌ه بودم..
 نور چراغ غوغا را بهر استیچر خاند مو آثار فرار مازای بی‌غوله عقد می‌غیر قدر غمد می‌م..
 چند تک‌چوبو صندوق سپید می‌جعبه‌های خاک‌خورده گوشه می‌غیر خودنماییم می‌کرد..
 بادستهای هشت‌ساله دیوار می‌رستگرد هبود مبرای لارفتناز در مستحکم‌خاندان ادیب..
 به‌چهر می‌خدا می‌انست چ‌می‌نمی‌سنی‌ام می‌سوختن ب‌شوق می‌غام می‌کرد..
 انگار همه‌چ‌می‌با وضوح بیشتر می‌خودنماییم می‌کرد و منم مانپسریچه هشت‌ساله و طرد شد هبودم..
 چشم‌گر فتماز روبرو و نور را بهم سری عمار تانداختمود و بار هخش‌خش‌کم‌عمقیر گهای کهنه‌نمور..
 تقریباً پنج‌دقیقه را هطی‌کرد موبالاخر هساختمان سفید و در تار می‌غیر و رفته یع‌مار تمقابلم جانگرف
 ت.. ساختمان هم‌تر از باز می‌نبود و از هم می‌فاصله هم می‌شد چند تا از شیشه‌های شکسته را می‌می..
 با گام‌های سنگینی جلور فتمولنگه‌کفش می‌چکانهر ادرست‌کنار گلدان‌های دونگلد می‌م..
 خاک‌گلدان خشک‌تر کبر داشت هبود.. دست‌های در دست‌متکان می‌ادمور و می‌فل‌در انداختم..
 باند کت‌خا می‌باز شد و می‌ج‌می‌در چوبی می‌هوا بلند شد.. بوخاکاز همان لحظه می‌ولبهمشام‌خورد..
 بادم‌می‌زد و صدای سته‌شدن پنجره‌های طبقه می‌الاسکو تفضار اشکست..
 قلبم ناموز و نمی‌تپید و چشم‌متقیر می‌به‌تاری می‌عاد تکرده بود..
 قدم‌می‌داشت و به‌چ‌می‌می‌خورد کردم..
 نور چراغ غوغا همان شترانشانهر فتو مجسمه‌های چند تک‌هشده را ولور و می‌شاناز آخر می‌ند عوا یعمار
 تداشت.. سرمدرد می‌کرد و نفس‌می‌آید هتند شد هبود.. بانو ک‌کفشتکه‌های جسم‌هر اکنار زد م..
 روز می‌و گربه می‌کشید هبا گوشه‌های راز بود که روی می‌نمی‌شیشه‌ها می‌قرار داشت..
 انگار به‌خوبی می‌خاطر داشتم..
 این مجسمه‌ها که مرثیه‌سخته‌بود در ستون‌های بلند راز فرط‌گر سنگی‌گر می‌می‌کرد و ال‌ماسخودش را
 را تا قبح‌سکرده بود... گذشت‌ها می‌رو می‌شان‌های سنگی‌گر می‌کرد..

کجایم؟ چطور اسیر راهم سبز شد و چو جهاز جانِ البر ز میخواست؟!
 به گمانش فصلی نابود می‌شد؟
 مگر نه همان روز آخر و در همین معمار تسنیدم گمان را امضا کرد؟!
 در عمار تقفل بود و من راه می‌پیمایم بالارفتن از دوار بلند عمار تنداشتم.. می‌ترسیدم سر می‌مالد گر فتم..
 بعد ها با هم می‌دیدیم و بلند اهای بی‌انتها برای هر یک از گر دوچشم.. راهپله‌های پیچ..
 مبلمان بی‌پوش و خشو خاک گرفت..
 هوای سردی که باز بخند روی میز و شیشه‌های شکسته به داخل سوخ می‌کرد و آثار شکستگی چند تکه
 و سکه‌های گرانقیمت و تابلوهای یکن.. در ستبالای سر تابلو نقاشی می‌ستادم..
 نقش‌صورتی زیباره شد و لب‌ساز افشاز بی‌تلاش خاک هنوز معلوم بود..
 خلی‌خوبی به خاطر نداشتن ماما این زن، مادر کج می‌شد..
 باند کج کت، راه‌تاق کج می‌شد و در پیش‌گرم فتم.. سمت چپ راهپله در ستر گوشه‌های تر قسمت..
 این کجبر ای چهره‌های خجسته آمد و به بودم و انمی‌انستم.. آنقدر از زنده داشتو حالا پشیمان بودم..
 تابانی‌ها ماندن در خود منم می‌ماما من حالا اینجاست و مودی‌گره‌های مسئله‌های می‌تنداشت..
 بوخاک و نم‌گلو می‌ترسیدم و گاه می‌تکسرفه می‌کردم..
 فرسیدست بافتو کهنه‌ای کف‌سالن را تمام کرد و مواز می‌چند دستم بلاندرست نخورد و هر دادم..
 در اتاق بستید و با پای نیکش می‌نزدستگ می‌زد، باز شد..
 هیلند بالایی‌ها خود مکر دموبی‌های کتپا به داخل تا می‌شتر کج می‌شد و الماس گذاشتم..
 نور ضعیفی چرخ‌ها و چند آنتا می‌شد و شکستنی حجم سنگین‌تر می‌داشت.. تخت و نفر هر ادی..
 همان تخت‌لغنی که بارها ملحفه سفید می‌شد و ستم می‌چال می‌شد و به آنز نالتما می‌کردم بهالبر زری
 دگی‌کند.. چشم‌های تر ابه خاطر داشت‌مانگار حالا تصاویر
 گنگو نامفه می‌گذشت و داشت و جود می‌پای می‌کرد..
 بانگاهش نمی‌گفت و منانگار نمی‌فهم می‌مکرو می‌خواست می‌پافشار می‌کرد و مودر آخربا حر فک می‌شد
 این تا قنفر می‌شد و اتر کم می‌کردم.. می‌گفت و و من چون برهای طبع، اطاعت می‌کردم..

چند تکه لباس که با حقیر می‌روزم و نوختافتاده بود و حلقه‌های با سوزن و الماس از کمد آویزان بود..
 سر منگی بد یک شری .. انقدر برای فتنه جلدها شدند؟!
 لباس‌ها را کنار زد موزنج می‌پلایم و نگران کنار کفشم می‌م.. خم شد موبلند شکر دم..
 گردنبند الماس بود... قلعه‌های تکه‌های نگی‌ها می‌رشت الماس..
 گردنبند بیدستم چاله شد و زنج می‌شاز بجان گشتم می‌روند..
 مشت‌ها را روی می‌گذاشتم و چشم‌بستم..
 سر منگی می‌فتوبو خاک و خاطر اتقد می‌داشت از یاد در می‌آورد..
 برای چه بعد از یک روز سخت و طاقت‌فرسا پاهای نجا گذاشته بودم؟!
 تحمل نداشتم اما زنج می‌را به داخل می‌گذاشتم و نور چراغ‌ها را به چهار سو می‌تابانداختم..
 کمد شیشه‌ها می‌تحر می‌کند مرث .. با کفشم می‌رفتند و ارموار کردم و پیش‌قدم..
 احساس می‌کردم اینا تا قبوی گذشته را می‌آید..
 کنار می‌تحر می‌کنم کتاب‌ها می‌بهر می‌روند و چند کتاب قطور و قدیمی..
 کاغذ‌های خاک‌گرفته و جوهر و قلم، خود کار و چند کاغذ می‌چاله شده..
 کشو می‌تحر می‌قد می‌آید باز کردم و محتویاتش را می‌رو کردم..
 جز چند دفترچه قدیمی می‌تحر می‌آید و قابله‌توجه نبود..
 در کمد شغل بود و من می‌عطل می‌آید می‌کهر و می‌آید افتاده بود و قفل را شکستم و باز شکر دم..
 چراغ‌ها را می‌رو می‌آید گذاشتم و نور شرار و می‌سفتن می‌کردم .. می‌
 خاک‌گرفته را فو تکر دم و دست‌های ره‌ها را تکان دادم .. در آخر چند سر فکرم و خم شدم..
 دست‌ها را می‌رو می‌آید بود و دست‌چپم را می‌گشتم در کمد جلوی در..
 چند می‌تحر می‌آید و بالا آخر ها لبو می‌لغنی اباد استلمس کردم..
 می‌رو نشاء و دم و خوبیر انداز شکر دم..
 دو حلقه می‌پلایم چند گلبرگ گلنقش و نگار روی حلقه کاغذی لبو می‌بود..
 پوفک شری مو لبو مرا کنار چراغ‌ها گذاشتم .. چند دست‌پهلوی قدیمی تصویری شاه...

کمد را بستم و از شفاصله گر فتم..

چرا غقوهر ابهد ستگر فتم و بر ای حظها چشم مسرله ی فتو با کمید ستوم ی سر پاماندم ..

پوست تنم در حال و ر قهشده نبود و منبه خو ی چشم ی کردم ..

چند نفس عمیق از هوای نمدار و خاک ی مسموم هوا اگر فتم و به سر فها فتادم ..

تختخار چشمم بود و از خود محالته هو عگر فتم ..

پاتند کردم و مقصد ی و نز دناز اتا قرا داشت که چشمم به تابلو یی کج و معوج از تصو ی لبخند ی که مرث

والماس افتاد .. در ستر و می ی آرایش الماس ..

برایش ای طو لاری ی غیر اهای ستاد موبه تصو ی لبخند شان زل زدم .. چقدر نا آشنا بودند ..

عکس ی منوالبر ز در ایخا تا قنبود .. خلوت ی یی شان بر ایجا ی گاه ی داشت ..

جلور فتم و یلر اده عکس را بهد ستگر فتم و مقابل منگهداشتم ..

الماس در کتیزر شک ی نگو موها یی کاملاً جمع شده کنار ی که مرثای ستاد هب و دود ستی که مرثکتفالماس

را نشانهر فته بود .. ایهمانمر در روزهای کودکی و دکه دستشیر ایکتکز دنبالار فتامانزد ..

اما تنی ی جانکا هشتا بهامروز اده داشت ... قاب عکس یی دستم یلر ز ی و دی متارشده ..

توانی ی اده اده انداشتم و عکس یی ر نگو ر و رفته ر اصفو یی قصرو می ی گذاشتم و انگشتم لب

خندهر دور المسکر دور د انگشتم و یی خند شانجاماند .. پوز خند زدم و از اتا قخار جشدم ..

ی غیر اهیای به یی یی خور دکر د و ابدا بر نگشتم .. ایخان به جای اندنبود و با یی می فتم ..

تار سیی نبه ماش یی یی ای طو لاری یی عقیبر نگشتم ..

در رابه همکوی موقفلکر دمدر ستم یلکی مرثروز آخر ...

آلبوم را روی سندی عقیبا ندهم و سوار شدم ... از آینه ی روبرو، آلبوم خاک گرفته را می

دیدم .. استارت زدم و برای رفتن به مقصدی نامعلوم پا بر روی پدال گاز فشردم ... انگار

زنجر و قلب چهل تکه ی الماس در جیب راست کتم سنگینی می کرد .. به ویره ی

تلفن همراه بی محلی کردم .. به حتم کسی نبود جز عارف که منتظر خبری از جانب

من بود ... زیاد رضایت نداشت برای رفتن به عمارت سرنگون شده ی خاندان ادیب ...

دستی به موهای آشفته‌ام کشیدم و با سرعتِ بیشتری رانندگی کردم.. نورِ چراغِ ماشین های روبرویی کمتر چشمم را میزد و تابلوهای گوشه ی خیابان خبر از خروج از شهر را می داد.. شیشه را تا نیمه پایین دادم و بادِ سردِ لعنتیِ آخرین روزهای اسفندماه که انگار داشت با تمامِ قوا، خنجر به صورتم میزد پوزخند زدم.. موهایم آشفته تر شده بود.. چند نفسِ عمیق کشیدم و گوشه ی خیابان پارک کردم... ماشینی با سرعت از کنارم گذشت و بوقی کشدار کشید... درست نمی دانستم کجا هستم و چه مسافتی را طی کرده بودم.. سرم درد می کرد و گلوله ی آتشینی درست وسطِ معده‌ام آتش افروخته بود... مشتِ ملایمی از سرِ بلا تکلیفی به فرمان کوبیدم و پیاده شدم.. از همین فاصله جاده ی باریکِ انتهای دشتِ وسیع را دیدم و هر دو دستم را در جیبم فرو بردم و چند گام فاصله گرفتم و کفِ دستِ چپم را روی بدنه ی داغِ ماشین گذاشتم... شاید هوای سرد و اندکی تنهایی در حالِ نزارم تاثیر داشت.. البرز از مقابلِ دیدم کنار نمی رفت.. چشم بستم و هوایِ تقریباً یخ را به ریه کشاندم و سرم را رو به بالا سوق دادم.. پریناز.. دخترکِ نازک دلم اکنون در چه حالی بود؟

سعی می کردم صدای ماشین ها را نشنوم.. می خواستم گوشم را روی صداهای اطراف ببندم اما...

_جای خوبی رو واسه خلوت کردن انتخاب نکردی..!

لبم بی هدف کج شد و نفسم را شل بیرون فرستادم... صدای سنگریزه هایی که زیرِ کفش هایش جیغ می زدند نزدیک شدنش را نشان می داد و از تکانِ خفیفِ ماشین فهمیدم که به ماشین تکیه داد... بوی سیگار به مشامم خورد...

_امیدوارم حرفمو فراموش نکرده باشی...

از سیگار کشیدنش شرم نمی کرد؟! از اینکه شبانه تعقیب و گریز می کرد و حالا این لحن... هیچ تغییری در حالتش ندادم.. این پسر هنوز بزرگ نشده بود و خام و نپختگی از همه ی وجنتاش می بارید...

_گفتم چیزی که یه نفر رو از پا درمیاره توقعه.. از همه هرتوقعی رو داشته باش...
هیچکس کامل نیست!

از امیرعلی چه توقعاتی داشتم و شاید همین توقعاتِ بالا بود که نمی گذاشت سیگار کشیدنش را هضم کنم.. می گفت از او هرتوقعی داشته باشم؟!

_توقع داشتم وقتی خونِ حیدر تو رگ هاته و زیرِ سایه ی اون بزرگ شدی حداقل حرمتِ بزرگتر تو نگه داری!

سکوت که کرد چشم باز کردم و کفِ دستم که به واسطه ی بدنه ی داغِ ماشین میسوخت جدا کردم و جلو رفتم.. دستم مشت شد و درست مقابلش ایستادم.. لبش به کبودی میزد و رگِ کنارِ شقیقه اش نبض داشت.. دستِ مشت شده ام را بالا آوردم و تکان نخوردم.. بی مکث ضربه ی خیلی ملایمی روی گونه اش زدم و دستم را نگه داشتم.. چشم پایین انداخت و ته ریشش را لمس کردم... وقتی چانه به سینه چسباند یقه ی پیراهنش را مرتب کردم...

_منظور من این نبود!

_چیه؟

سربلند کرد و برای لحظاتی نگاهمان در هم تلاقی کرد.. باد سرد همچنان خنجر به صورتم میزد و کبودی لب های امیرعلی بیشتر خودنمایی می کرد.. به اندازه دو گام کوتاه فاصله گرفتم و پشت کردم... ماشینی تاریکیِ جاده را شکست و صدای امیرعلی را نزدیکم شنیدم..

_از یه چیز مطمئنم..

مثل شبی کنارم ایستاد و من به روبرو و سیاهیِ مطلق زل زدم که هر چند ثانیه ای به واسطه ی چراغِ خطرِ ماشین چند متری روشن میشد...

_مطمئنم که دلت میخواد بدونی چرا اون روز.. چهار سال پیش من و البرز رو تو اون حال دیدی...

تصویرِ دردناکِ آن روزِ لعنتی در ذهنم شکل گرفت و دست های قوی و نیرومندِ امیرعلی که یقه ی البرز را چسبیده بود... نفسم برای لحظاتی قطع و وصل شد و فکم به انقباض رسید..

_الوند؟!

به سمتش چرخیدم و اخمِ غلیظی که بین ابروهای پرپشتش نشسته بود دیدم.. کلافه دستی به موهایش کشید و نزدیک تر شد.. چیزی در نی دیدگانش بود که هرگز ندیده بودم.. تنِ صدایش را پایین تر آورد و با لحنِ ملایم تری گفت:

_یه جووری رفتار می کنی انگار واست مهم نیست.. چهار سال گذشته و این اولین بارِ که میخوام دربارش حرف بزنم...

لبخندِ کجی زد و با همان کلافگی رو گرفت..

_خونسردیت دیوونم می کنه.. نمی تونم بفهمم چی تو سرت میگذره.. تعقیبت کردم و نمی پرسی چرا.. روبروت وایسادم و از اتفاق اون روز میگم و یک کلام حرف نمیزنی..

دستِ مشت شده ام را در جیبم فرو کردم و از کنارِ امیرعلی رد شدم.. درست جایی که نورِ چراغِ ماشین تاثیری در شکستِ تاریکی نداشت ایستادم و طولی نکشید که امیرعلی هم کنارم ایستاد..

_الوند صدامو میشنوی؟

_منتظر چی هستی؟

صحبت های شنیده و نشنیده ی حیدر و امیرعلی روی خط اعصابم رژه می رفت...

_منتظرم خشم و عصبانیت رو تو رفتارت ببینم.... میخوام بدونم چرا انقدر خونسردی؟!
تنها باری که دیدم عصبانی شدی همون روز لعنتی بود و دیگه ندیدم.. حتی الان که دارم
ازش حرف میزنم اینقدر واست بی ارزشه که شاید بهتر باشه تو دلم تو مغزم تو فکرم
نگه دارم و به زبون نیارم...

به سمتش چرخیدم و عمیق براندازش کردم.. رنگِ عصبانیت را در پوستِ در تاریکی
فرو رفته اش می دیدم..

_درموردش بامن حرف بزن..

پوزخندش را به سکوتِ شب هدیه کرد و باد با به هم زدنِ موهای من و امیرعلی رخ
نشان داد...

_تو از من هیچی نمیدونی الوند.. تو تمام سالهایی که غرق درس و کار و برادرت بودی
نفهمیدی زیر سقف خونه ی حیدر کی رشد می کنه...

_مگه جز درس و کار و برادر چیزی هم مهم بود؟!

ناباورانه بهم زل زد و من در هم تنیدگیِ ابروهایش را دیدم.. خشم داشت زیرِ پوستش
عجیب جولان می داد.. امیرعلی را اگرچه از دور اما خوب می شناختم.. از دور اما زیر
پوستی... خیلی دور چون خودش این نزدیکیِ برادرانه را پس میزد.. درست مثلِ کلیه
ای پیوند زده...

_من... من...؟!

نفسش را فوت کرد و کلافه چرخى به دورِ خودش زد.. قلبم نامنظم و سنگین می کوید... به نقطه ی نامعلومی زل زدم و نفس های تند و عصبی امیرعلی هنوز نشانه ی فورانِ احساساتش بود...

_اگه درس خوندم.. اگه سرکار رفتم.. اگه خودم با هر سختی بود زیر بال و پر البرز رو گرفتم چون هیچوقت نخواستم حس کنم صاحبِ خونه ای هستم که جز یه مهمون تو اون خونه نقشی ندارم.. خداروشکر می کنم خدا جای یه برادر، دوتا برادر بهم داد و یه خانواده که سایه ی سرم بودن و هستن.. مگه من چی می خواستم؟!

نفس های لعنتی امیرعلی محکم تر به گوشتم می رسید و داغ می کردم... دوباره پوزخند زد و با شمشیر دو لبه ی زبانش گفت:

_من نمی خواستم برادرِ کسی باشم.. تو هم سنگِ کسیو به سینت نزن..

صدای تیک فندک و بوی غلیظ سیگاری که باد با بی مروتی به مشامم رساند باعث شد اخم کنم و از تصویرِ مبهمِ امیرعلی رو گرفتم.. یک درمیان نفس می کشیدم تا طعمِ زهرِ سیگاری که ذره ذره به ریه های امیرعلی فرستاده میشد بیش از این کامم را تلخ نکند.. زهر شده بودم از زهرِ مار کشنده تر...

_خواستِ خدا بود...

پکِ عمیقی که زد را از پرفشار بیرون فرستادنِ نفسش حس کردم و لبم کج شد...

_امیرعلی؟!

جوابم را نداد و به سمتش چرخیدم.. نیم نگاهی بهم انداخت و رو گرفت.. یک گام عقب رفت و پشت کرد و من دور شدنش را دیدم.. کامِ بعدی را که از سیگارَش گرفت به سمتش کشیده شدم و مچ دستِ راستش را گرفتم و ایستادم... پوزخند زد و نیمرخش را به رخم کشید و حرف تا پشتِ زبانم آمد و به زحمت قورت دادم... این پسرکِ تازه

بزرگ شده هنوز خیلی جا برای بزرگ شدن داشت.. کاش میشد حرف های که روی
سطورِ کمرنگِ پیشانی اش نقش می بست را خواند...

_اون روز چی شد که دستت روی البرز بلند شد؟!

مسیرِ نگاهم انگشت های پهن و کشیده ی امیرعلی بود که هنوز میزبانِ خوبی برای
سیگار بودند...

_بالاخره پرسیدی... بالاخره ازم توضیح خواستی... بالاخره...

با دستِ آزادم سیگار را از دستش گرفتم و بینِ انگشتم نگه داشتم.. به سمت چرخید و
در فاصله ی ده سانتی متری از صورتم ادامه داد:

_تنها بود منم از اینکه تو داشتی یه شرکت راه مینداختی و اسمت تو کل فامیل دهن به
دهن می چرخید کلافه بودم... کسی منو به حساب نمی آورد... اول تو.. دوم تو... سوم
تو... چهارم البرز... و اصلا اسمی از من نبود... نه اینکه بهت حسادت کنم چون من پسر
حیدر بودم و تو...

نیشِ کلامش زهرآلود بود اما از پا نیفتادم.. کیومرث راهی برای برگشت نگذاشته بود..
هیچ چیزی قابل جبران نبود و حالا که امیرعلی درست مقابلم ایستاده بود و حرف
میزد... قلبم محکم تر از هر زمانِ دیگری می کوبید و سرم تیر می کشید...

_پسرِ کیومرثِ ادیب بودی... تو پسرِ ارشدِ عمارت شده بودی اما....

هنوز دستش اسیرِ دستم بود و سیگار بینِ انگشت هایم حرارت می بخشید...

_حرف یه روز و دوروز نیست.. بحثِ یه عمره... یه عمر که تا یادمه تو جلودار بودی و
ما سیاه لشکر... حتی البرز هم در امان نبوده و نیست.. اون روز هم حرف همینا بود..
باخودم گفتم البرز زبونِ حرف زدن نداره... چیزایی گفتم که حالا حتی یادمم نیاد اما...

گوش تیز کردم و به چین های ریز گوشه ی چشمش زل زدم.. چندین بار لب باز و بسته کرد و در آخر پوزخند زد و فاصله گرفت... حرارت تند سیگار دستم را سوزاند و رهایش کردم و با کف کفش به زندگی نکبت بارش خاتمه دادم....

_چی شد؟! آرومت نکرد که دست به یقه شدی با کسی که نمی تونست از خودش دفاع کنه؟!

ماشینی با سرعت از عرض خیابان باریک گذشت و با فروکش کردن صدای چرخش لب باز کرد:

_حتی برادرِ خودت هم میتونه طوری زمینت بزنه که دیگه نتونی کمر راست کنی الوند...

قلبم به کوبش افتاد و چشم ریز کردم.. قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

_منظورت چیه؟!

_بیست و شیش ساله تو هر شرایطی مدافع حقوق البرز شدی... همون البرزی که...

پشت به چراغ چشمک زن ماشین و رو به چهره ی برزخی و آشفته ی امیرعلی ایستادم و به لبهای چفت شده اش زل زدم... با خودش درگیر بود و در آخر گفت:

_وقتی روبروی البرز نفرتم از تو رو جار زدم... البرز تو چشم زل زد و گفت نفرتی که از تو دارم ریشه تو وجودِ خودم داره...

برای لحظاتی گوشم زنگ زد و دیدم تار شد... امیرعلی هنوز ایستاده بود و عمیق براندازم می کرد.. یک گام به سمتم برداشت.. حالا سرمای هوا ادا اهمیتی نداشت.. داشتم گر می گرفتم.. لبم کج شد و حس کردم که پوستِ تنم در حال ورقه شدن بود... در سرم تنها و تنها یک چیز می چرخید.. البرز چطوری این را بهش گفته بود؟ با زبان؟

با تکلم؟! حرف زده بود؟ البرز با امیرعلی حرف زده بود؟ البرز حرف زده بود؟! با کسی به جز من؟! چه اهمیتی داشت که چرا و چه چیزی به زبان آورده بود؟! بیست و شش سال در حسرت یک آوای خشک و خالی از زبانش...؟! دستِ امیرعلی روی کتفم نشست و من لبخند زدم...

_البرز؟!

دست روی ته ریشم کشیدم و درحالی که از درون در حال فروپاشی بودم اما به خندیدن ادامه دادم و مستقیم به چشم های متعجبِ امیرعلی زل زدم و پرسیدم:
_هم من می دونستم هم دکترش... من خیلی وقته از اینکه می تونه حرف بزنه خبر دارم... بخاطر این مسئله دست به یقه شدی؟

هاج و واج براندازم کرد و دستش از روی کتفم پایین افتاد...

_یعنی تو خبرداشتی؟

از حرف زدنش نه اما از توانایی حرف زدنش بله... خیلی وقت بود خبرداشتم و حالا... باید از زبانِ امیرعلی این موفقیت بزرگ را می فهمیدم؟! البرز با من چه کرده بود؟! برادرِ بی مروت... برادرِ بزرگ شده روی زانوهایِ من، با من، این مردِ در مرزِ پیرشدن چه کرده بود؟!

_الوند؟! من خودم شنیدم که داشتی با البرز حرف میزدی... شنیدم که می خواستی حرف بزنه... مطمئنم خبر نداشتی... آره بخاطر همین بود که یقشو گرفتم و توپیدم تو صورتش که وقتی می تونی چرا حرف نمیزنی..

باید یقه ی البرز را می چسبیدم و مثلِ امیرعلی سرش هوار میزدم؟! باید زمین و زمان را به هم می دوختم؟! به تمامِ سالهای گذشته فکر کردم و البرزی که توانِ حرف زدن داشت و دربرابر همه ی حرف هایم سکوت کرده بود... نفسم با بی نظمی به قلبم فشار

می آورد و سرم دوران داشت... انگار به پاهایم وزنه هایی صد تنی وصل بود که به زمین چسبیده بودم... نیم قدم برداشتم و خیره به امیرعلی مبهوت گفتم:

_خدا رو شکر... حداقل فهمیدم اون همه دکتر و دوا درمون افاقه کرده...

انگار زمین زیر پاهایم پر از موادِ مذاب بود و من در حال ذوب شدن... خیس عرق بودم و بادِ سرد انگار تندبادی از خاکسترِ جهنم بود... امیرعلی گیج و مبهوت همه ی حرکاتم را زیر نظر گرفت و من ادامه دادم:

_آقا حیدر خبر داره یا این خبرِ خوبو من بهش بگم؟!

چهار سال از حرف زدنِ البرز می گذشت و من امشب می فهمیدم؟! می دانستم اما دانستن کجا و روبرو شدن با واقعیت کجا...؟! آخ البرز... آخ...

_الوند...؟!

سرگشته بودم اما به لبخندِ نامطمئنم، قوت بخشیدم و تک خنده ای از اعماقِ وجود به رخ امیرعلی کشیدم و گفتم:

_خدایا شکرت... خبرِ خوبی بود... خیلی خوب!

هیچ چیزی اهمیت نداشت جز حرف زدنِ البرزی که برقِ شمشیرش تن و بدنم را زخمی کرده بود...

_بهتره برگردیم عمارت... بابتِ این خبر ازت ممنونم...

نزدیکش شدم و با کفِ دست چندباری به بازوی عضلانی اش ضربه زدم و به برقِ عجیبِ نگاهش بی توجهی کردم... البرز با من چه کرده بود؟! چهار سال زمانِ کمی نبود و البرز... لبخندی به صورتش پاشیدم و به ماشینش اشاره کردم..

_پشتِ سرم بیا...

و سری تکان دادم و پشت کردم... قلبم در جای جای بدنم می تپید و سرم رو به انفجار بود.. هنوز به ماشین نرسیده بودم که با صدای بلند اسمم را صدا کرد و ایستادم...

_الوند؟!

حرفی برای گفتن نداشتم.. انگار در دنیای دیگری سیر می کردم... ستاره ای در انتهای آسمان چشمک میزد و تصویر چشم های ترسیده ی البرز و دست های چفت شده دور گردنش روی سینه ام سنگینی کرد... ترسی که آن روز لعنتی در نی دیدگانش خوانده بودم ترس از لو رفتن بود؟! ابرو در هم کشیدم و فکم به انقباض رسید...

_فکر می کردم وقتی بفهمی عصبانی بشی.. فکر می کردم اگه این موضوع رو بدونی فکرت و نظرت نسبت بهش تغییر کنه.. البرز این همه سال همونو فریب داده و تو واسه حرف زدنش خداروشکر می کنی... چهارساله که دوباره یک کلمه هم حرف نزده و تو بابت اینکه چهارسال پیش منو شوکه کرد خوشحالی؟!

مسیر نگاهم به سیبک گلوش بود که مدام بالا و پایین میشد.. من خوشحال بودم اما جایی بین سینه ام می سوخت و خاطره ای تلخ از انتهای افکارم درد می کرد... سکوت های مخوف البرز حالا از هر زمان دیگری بیشتر روی روانم راه می رفت و آرام و قرار نداشتم... البرز حرف زده بود؟ چهار سال پیش؟! با امیرعلی؟! نفسم را شل بیرون فرستادم.. کنارم ایستاد و به سمتش چرخیدم... با چشم های ریزشده و موشکافانه نگاهم کرد...

_ناراحت نیستی که اینهمه سال می تونست و در برابرت سکوت کرد؟! ناراحت نیستی که بامن حرف زد و با تو نه...؟! اصلا واست مهم نیست که حتی بعد اون همه حرف که تو خلوت بهش زدی بازم سکوت کرد و نگفت که میتونه حرف بزنه؟! بینم الوند اصلا می شنوی چی میگم؟!

دست روی کتفش گذاشتم و تکانش دادم..

چی از این بهتر که تو یه شب یه برادرم باهام حرف زده و از حرف زدن اون یکی برادرم میگه...؟! چه فرقی می کنه کی و کجا و چرا... مهم اینه که بالاخره تموم شد.. من هیچوقت این شبِ بزرگ رو فراموش نمی کنم.. بهتره برگردیم عمارت.. هوا خیلی سرده.. فرصت واسه خوشحالی کردن زیاده...

و واقعا فراموش نمی کردم.. البرز ساکت و بی تحرک، کیش و ماتم کرده بود... با اطمینان سری تکان دادم و بارِ سنگینِ البرز را به دوش کشیده و ماشین را دور زدم و سوار شدم... امیرعلی هنوز روبروی ماشین ایستاده بود و تکان نمیخورد.. چندباری با بالا و پایین فرستادنِ نورِ چراغ بهش علامت دادم و بالاخره چشم از مقابلش گرفت و با گام هایی آهسته و شکست خورده به سمتِ ماشینش رفت.. چه کسی شکست خورده بود؟! من یا امیرعلی؟! چه توقعی داشت...؟! توقع؟! استارت زدم و ماشین را به آرامی به حرکت درآوردم.. واردِ جاده شدم و به سمتِ شهر دور زدم و امیرعلی با همان سرعتِ کم پشتِ سرم راهی شد... باید به چیزی فکر نمی کردم و ناخودآگاه دستم زنجیر و قلبِ چهل تکه ی الماس را لمس کرد و قلبم هزارتکه شد... البرز... آخ از دردی بزرگ که وجودم را به لرزه انداخته بود... شیشه های ماشین را پایین فرستادم و از آینه آمدنِ امیر علی را به نظاره نشستم و آلبومِ خاطراتِ قدیمی، خارِ چشمانم شد... سکوتِ جاده، آرشه ی روح و روانم شد و تاب نیاوردم و رادیو را روشن کردم و موزیکِ بی کلامی سکوتِ لعنتیِ ماشین را شکست...

به محضِ توقفِ ماشین امیرعلی پیاده شدم و دو لبه ی کتم را به هم نزدیک کردم.. ریموت را فشردم و قبل از اینکه امیرعلی پیاده شود روبروی درِ عمارت ایستادم و با کلید در را باز کردم.. صدای ریموت امیرعلی خبر از پیاده شدنش داشت و من در را رو به داخل هل دادم و وارد شدم.. امیرعلی بود که در را بست و اسمم را صدا کرد... مابین

دو بوته ی گل ایستادم و منتظر ماندم.. چراغِ کلبه ی حقیرانه ی مشهدی روشن بود..
 قلبم محکم می کوبید و رگ های بدنم درد داشتند.. چشم بالا کشیدم و نگاهِ نگرانش
 متعجبم کرد.. امیرعلی انتظارِ شکستم را می کشید و از اینکه واکنشِ مطلوبش را نشان
 نداده بودم ناراحت بود..؟!

_الوند؟

مچ دستم را بالا آوردم و به ساعت نیم نگاهی انداختم.. وقتی برای تلف کردن نداشتم و
 حسابی خسته بودم و البته از همیشه بیشتر انتظارِ دیدنِ البرز را می کشیدم.. با دیدنش
 چه می کردم؟! دردِ خفیفی در گوشه ای ترین قسمتِ قلبم نبض میزد و بیقرارم کرده
 بود.. ابرو در هم کشیدم و به این پا و آن پا کردنِ بی وقفه ی امیرعلی خیره شدم.. انگار
 جز برای به زبان آوردنِ اسمم، آوایی از گلویش خارج نمیشد.. نگرانش بودم و این
 تحتِ فشار بودنش حالِ خرابم را خرابتر می کرد.. گامی به جلو برداشتم و چند تارِ موی
 کذایی که روی پیشانیام ریخته بود را به عقب سوق دادم و گفتم:

_ماشینتو بیار تو... بیرون از عمارت امنیت نیست!

و قصدِ رفتن کردم که مچ دستم را گرفت و درست برخلافِ جهتِ یکدیگر شانه به شانه
 اش ایستادم و به سمتش سر چرخاندم.. چیزی در عمقِ نگاهش بود که سراسرِ وجودم
 را به آتش می کشید.. هنوز حرفِ امیرعلی در خاطرم بود و روی تک به تک تارهای
 اعصابم سمفونی مرگ اجرا می کرد... پشتم می لرزید .. این که از سرما بود یا نه را
 حتی خودم هم نمی دانستم و چندان اهمیتی نداشت..

_صبر کن لعنتی...

پوزخندِ نامحسوسی به لب آوردم.. من لعنت شده بودم.. این زندگیِ جهنمی چیزی جز
 یک زندگیِ نفرین شده نبود...

_حرف دارم الوند.. یه چیزی ته وجودم داره آتیشم میزنه.. صبر کن بذار بگم شاید این نفس لامصب بالا بیاد.. شاید خلاص شم..

چه چیزی بود که نفس برادرم را مسدود کرده بود؟! شعله های درد از کف پاهایم جان می گرفتند برای خاکستر شدن خاکسترهای مردی که شاید، همان کودکی جان باخته بود و مصرانه اصرار به زندگی داشت...

_جانم؟! چی شده؟! چیه که نمیذاره خلاصی داشته باشی؟! مگه میشه بتونم کاری کنم و صبر کنم؟!

پنجه هایش را بیشتر دور مچ دستم پیچاند و به رعشه افتادم از لرزش دستش... چشم ریز کردم و کمی تکان خوردم که تصویر مردمک های لرزانش را به خوبی بینم...
_من.. من خیلی بچه بازی در آوردم.. به قول بابام، خام بودم ولی....

باد به حکم زنی عزیزمرده به نظر می رسید که با شمشیر دو سر، عالم و آدم را زخمی می کرد.. صورتم از شدت سرما کرخت بود و دست امیرعلی سیاره ای دورافتاده از خورشید... این پسر انگار به نقطه ی انجماد رسیده بود..

_ولی من هیچوقت نمی خواستم به تو یا البرز آسیب بزنم.. قسم میخورم بااینکه همیشه از حضورتون ناراحت بودم و دلم نمیخواست اینجا باشین اما.. اما نخواستم کاری کنم که بلایی سرتون بیاد...

برق اشک به خوبی در حدقه ی چشمانش مشهود بود و دلم می خواست بازوی عضلانی اش را بگیرم و تا خود عمارت بکشم و هردو را از سرمای استخوان سوز آخر اسفند خلاص کنم اما با حرفی که به زبان آورد پای حرکتیم به خس خس کردن افتاد و جان داد...

_من به بابات زنگ زدم...

با اینکه بدنم ناخواسته معنای حرفش را فهمیده بود.. با اینکه قلبم داشت خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید و پلکم بی اراده می پرید و پاهایم توانی برای حرکت نداشتند اما خونسردانه لب باز کردم:

_مگه باید واسه زنگ زدن به بابات از من اجازه می گرفتی امیرعلی؟!

مچ دستم را رها کرد و گامی به عقب برداشت... چرخي به دور خودش زد و دست راستش روی فکش نشست و با حال نزاری بهم زل زد و من عمیقا نمی خواستم معنای حرفش را و معنای نگاه ترسیده اش را بفهمم..

_الوند؟!

دستم جیبم را لمس کرد و گردنبند نفرین شده ی الماس را یافتم...

_اینطوری بهم نگاه نکن.. من.. من فقط...

لکنت کلامش داشت افکارم را بیش از پیش به هم می ریخت و کمرم داشت توان ستون بودن را از دست می داد.. مغزم داشت برخلاف میل من فرمان فروریختن صادر می کرد... حتی دلم نمیخواست در ذهنم حرفش را تکرار کنم اما امیرعلی با بی رحمی گفت:

_به بابات زنگ زدم.. منظورم آقای ادیب...

ضربه ی آخر را زد و رو گرفتم.. ترجیح می دادم پوزخند گوشه ی لب و برآمدگی محسوس رگ های گردنم را که عجیب نعره می کشیدند را نبیند.. پنجه لای موهایم فرو بردم و کشیدم.. نفسم جایی بین سینه ام قفل شده بود و من هم تلاشی برای باز کردن این قفل نداشتم.. امیرعلی دوباره مقابلم قد علم کرد.. از کی این پسر تا به این حد بی رحم شده بود و من... من خبر نداشتم؟!

_نیتم خیر بود.. نمی خواستم اذیتت کنم یا به تو و البرز آسیب بزنم.. تو سرکار بودی و البرز به کمک احتیاج داشت.. خبرداشتم که چی میکشی و خواستم کمکی کرده باشم... الوند وقتی از این خونه رفتین من خیلی فکر کردم ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم.. گفتم باین کار مادر و پدرش هستن که ارزش مراقبت کنن..

چیزی پشتِ خطوطِ پیشانی ام مدام می چرخید... چراغِ اتاقِ مشهدی هنوز روشن بود و ماه از پشت چند شاخه ی در تاریکی فرو رفته خودنمایی می کرد.. چه شب شومی بود... به سختی لب باز کردم:

_هیچ میدونی چیکار کردی؟!

و به اسارت گرفته شدنِ البرز مقابلم زنده شد... باید چه می کردم؟! البرز و امیرعلی.... حرفی برای گفتن نداشتم... آنقدر شوکه شده بودم که حتی به این فکر نکردم که امیرعلی شماره ی آن مرد را چطور پیدا کرده بود؟! سوالم را دوباره تکرار کردم..

_میدونی چیکار کردی؟! عواقبِ کار تو دیدی؟!

_الوند؟!

پشتِ نقابی از خونسردیِ لعنتی، آتش زبانه می کشید.. نفسم را شل بیرون فرستادم و پشتم به سوزش افتاد.. این قلب امشب دوام نمی آورد... پیر شده بودم.. من برای به دوش کشیدن این حجم از درد گنجایش نداشتم... در سن و سی و چند سالگی به انتها رسیده بودم... انگار حروف و کلمات از من متواری بودند.. هزار و یک چیز در ذهنم می چرخید و کلمات محدودم می کردند..

_البرز به خاطرِ اون زن و مرد به این حال و روز افتاده.. هیچ فکر کردی ممکن بود وقتی بعد از این همه سال با اون ها روبرو بشه قلبش دووم نیاره...

و تیره ی پشتم لرزید.. عرق از فرقِ سرم جوشید و از کنار شقیقه هایم جاری شد و تا چانه ام را به سوزش انداخت... امیرعلی در سکوت و با چشم هایی گشاد شده تنها بهم خیره ماند...

_با فکرِ خودت اونارو به زندگیم دعوت کردی تا خودتو خلاص کنی؟! حالا چی شد؟! خلاص شدی؟! با انجام دادنش نه، با گفتنِ حماقت خلاص شدی؟!

آرامشی که در تک به تک کلماتِ خارج شده از دهانم حس می کردم را باور نمی کردم.. امیرعلی هم ناباورانه تنها نگاهم میکرد... سوالی که افکارم را مثل مته سوراخ می کرد به زبان آوردم:

_آقا حیدر خبر داره؟!

نگاهش دو دو میزد و فاصله گرفت.. نفس های کشارش به راحتی به گوشم می رسید و کوبش قلبم را چندین برابر می کرد.. این دویِ ماراتن تمامی نداشت.. رنگِ پوستش را در تاریکی حدس میزدم که به سرخی می گرایید.. امیرعلی حال خوشی نداشت و من از وضعیتِ خودم بیخبر بودم.. چیزی شبیه به توهمی پایدار...

_از کی تا حالا؟!

خواستگارِ پریناز و حالا... بالاخره به پاهایم دستور حرکت دادم و به هر سختی که بود تکان خوردم و مقابلِ امیرعلی ایستادم.. سر پایین انداخته بود و با هر دو دست صورتش را پوشانده بود.. نزدیک تر شدم و با لحن ملایم تری گفتم:

_خبر داشت که البرز رو تو چه دامی انداختی؟! خبرداشت از برگشتنش؟!

دست از صورتش کشید و مشتش را به رانش کوبید و اهِ بلند بالایی گفت..

_الوند؟! به خدا من قصدِ بدی نداشتم.. چهارسالِ پیش وقتی من و البرز رو تو اون وضعیت دیدی از خودم بدم اومدم.. وقتی هیچی بهم نگفتی وقتی روم دست بلند نکردی وقتی دربرابرم فقط سکوت کردی من خورد شدم.. اگه همون لحظه باهام دست به یقه می شدی و تا جون داشتی منو میزدی منم اینکارو نمی کردم...

داشتم تاوانِ کارِ نکرده را پس می دادم؟! البرز با امیر علی حرف زده بود و با من نه... چهارسال می گذشت و هرشب شاهدِ همه حرف هایم بود و سکوت کرد و حالا چه می شنیدم؟! امیر علی اصلا می فهمید؟!

_فقط یک کلمه.. آقا حیدر خبرداشت؟!

مثل مرغ سرکنده بال و پر میزد و برای اندکی آرامش مدام نفس های عمیق می کشید اما در برابرِ دادگاهِ مردی زیرِ تیغ، آرامش خیرات نمی کردند...

_بابا وقتی فهمید که البرز رو از آسایشگاه دزدید...

دستم را که در هوا بی حرکت مانده بود را پایین انداختم و نفس تازه کردم.. من گرفتگیِ محسوسِ عروقم را حس می کردم.. دلم هوای دیدنِ البرز را داشت و پریناز... ای کاش پریناز اینجا بود و دستش شفاعتشِ قلبم میشد.. باید با این برادرِ کوچک چه می کردم؟! حیدر به من یاد نداده بود که در این شرایط چه کنم؟! حیدر؟! من خودم را لعنت می کردم که سکوت کرده بودم و حالا چه می شنیدم؟!

_الوند؟! میدونم عصبانی.. میدونم الان دلت میخواد سر به تنم نباشه ولی یه لحظه گوش کن.. بخدا فقط خواستم بهت کمک کنم..

دستم را در جیبم فرو بردم و قلبِ چهل تکه را بین مشتتم گرفتم و فشردم.. آنقدر که صدای له شدنش را زیر عصب های دستم حس می کردم.. دستش روی بازویم نشست

و چشم بالا کشیدم.. اینکه از نگاهم چه می خواند را نمی دانستم اما دست کشید و گامی به عقب برداشت...

_از کجا پیداش کردی؟!

مشت راستش را به کف دست چپش کوبید و لب گزید.. انگار از پرسیدن این سوال وحشت داشت... چند لحظه ای مات براندازم کرد و در آخر لب های لرزانش را تکانی داد و من حتی لرزش محسوس اندامش را از زیر چند لایه لباس می دیدم...

_پیدا کردنِ عمارتِ خاندانِ ادیبِ کارِ سختی نبود... تو اولین تلاشم پیداش کردم... بعدشم به چند تا از دوستانم سپردم که ازش اطلاعات بگیرن...

من چه حالی داشتم؟! خودم از حالِ خودم بیخبر بودم.. فقط زمین را زیرِ پاهایم حس نمی کردم.. انگار معلق بودم...

_یکی از دوستانم یه جورایی میشه گفت هکر.. تونست یه اطلاعات کمی از یه شخصی به اسم و فامیلش پیدا کنه که تو کوبا زندگی می کرد.. امتحانش کردم و درست از آب در اومد.. با کلی بدبختی تونستم شمارشو پیدا کنم.. اولش هم خیلی باخودم کلنجار رفتم که زنگ نزمن ولی یادته اون دفعه ای که حال البرز خراب بود و مجبور شدی یکماه تو بیمارستان نگهش داری؟!

خوب یادم بود.. تمامِ آن یکماه را در بیمارستان گذرانده بودم.. طعمِ دهانم تلخ بود و مدام مایع بدمزه ای تا ته حلقم بالا می آمد و تیره ی کمرم می لرزید.. به حتم از سرما بود و نخوردنِ شام.. وگرنه الوند از پا نمی افتاد...

_اونموقع تصمیم خودمو گرفتم و بهش زنگ زدم.. الوند.. به خدا فکر می کردم کارِ درستی می کنم.... وقتی دست و پا زدن تو دیدم... وقتی البرزو دزدید و تو به اون حال و روز افتادی تازه فهمیدم چه غلطی کردم.. هیچ کاری از دستم برنمی اومد.. انقدر از

دستِ خودم شکار بودم که با دیدن تو و البرز عصبانی میشدم... حماقت کردم الوند..
بخشید.. تورو خدا ببخشید..

لبم کج شد و بی حالت به خاموش شدن چراغِ اتاق مشهدی خیره ماندم.. امیرعلی بهم
نزدیک شد و بوی تندِ سیگارش باعث شد چشم ببندم....
_ماشینتو بیار تو عمارت و برگرد اتاقت..

بلاتکلیف بهم زل زد و بی حس و حال ازش فاصله گرفتم.. باید البرز را می دیدم و به
حتم نمی خواستم با حیدر چشم در چشم شوم.. حداقل حالا و در همچون شرایطی نه..
_داداش؟!

این لفظ، پای رفتنم را سست کرد و ایستادم.. بوی نم و رطوبت به مشامم می رسید و با
مخلوط شدنِ بوی سیگار متوجه نزدیک شدنِ امیرعلی شدم.. دستش که روی کتفم
نشست سوزشِ پشتِ شانه ام بیشتر شد و مایعی که تا حلقم بالا آمده بود را به زور پس
زدم... داشتم زمانی این لفظ را می شنیدم که آتشم میزد... انگار استخوان در جگرم فرو
کرده باشند درد بدی در تمام اعضای بدنم پیچید... امیرعلی برادر خطابم می کرد؟! به
آسمانِ شب زل زدم و زانوهایم لرزیدند... باید چه می کردم؟! دستم مشت بود و سر و
صورتِ امیرعلی گزینه ی مناسبی بود؟!

_وقتی بهت گفتم داداشت نیستم چون از خودم خجالت می کشیدم.. در حقت بد کرده
بودم ولی حالا...

سکوت کرد و من به همه چیز فکر کردم و بی نتیجه به ادامه ی حرفِ امیرعلی گوش
دادم..

_حالا امیدوارم که منو ببخشی... ببخشی و بذاری داداش صدات کنم...

گردن کج کردم و سایه ای از امیر علی را دیدم و نفس عمیقی کشیدم... سقفِ آسمان
این خانه برایم تنگ بود... باید می رفتم... باید...

_دیگه نمیخوام تو دستت سیگار ببینم...

_چشم... چ چشم داداش..

بی معطلی ازش فاصله گرفتم و به سمتِ عمارت پیش رفتم.. مشتم گره خورده بود و
آرزو داشتم این فورانِ خشم از چشمِ همه پنهان بماند... درِ عمارت را با کلید باز کردم
و به اطراف نیم نگاه هم نیانداختم که توانِ روبرویی با حیدر را نداشتم.. مسیرِ راه پله را
طی کردم و ایستادم.. درِ بسته ی اتاقِ پریناز خارِ چشمم شد و خودم را وادار به حرکت
کردم.. دستگیره ی در را به آهستگی پایین کشیدم... من خوشحال بودم از حرف زدنِ
البرز اما چیزی در نقطه به نقطه ی بدنم میسوخت.. تنها و تنها همین... من بهترین خبرِ
دنیا را گرفته بودم و ناشکری بود اگر رضایت نداشتم... پلک باز و بسته کردم و در را
هل دادم و پا به داخلِ اتاق گذاشتم.. البرز روی تخت بود و صورتش رو به من.. منی که
ایستاده در حال جان دادن بودم و شاید مرده بودم و نمی دانستم.. از همین فاصله هم
پلک های بسته اش را می دیدم و خوشحال شدم که خواب بود... با گام هایی به ظاهر
قوی جلو رفتم و خرمایی های خوشرنگش زیرِ نورِ ماه درخشیدند.. باز هم دستم برای
نوازشش نبض میزد اما سر جا ایستادم و به سیبکِ گلویش زل زدم که برآمده شده بود..
سینه اش با ملایمت بالا و پایین میشد و من خواب بودنش را از بر بودم آنقدر که شب ها
را تا صبح نفس هایش را شمرده بودم... انگار داشتم خواب می دیدم.. خوابی از جنسِ
واقعیت.. تازه پوستِ صورتم در تعارض با گرما به سوزش افتاده بود و دستم همچنان
کریخت بود... با همین آرواره ها، فک، سیبک و اکسیژنِ خالصِ اتاق؛ حرف زده بود و
گوشِ من... لیاقتِ شنیدنش را نداشت! با سرِ انگشتِ شصت، نمِ زیر چشمم را گرفتم و
به برقِ خفیفش زل زدم و البرز نفسی تازه کرد... انگار بوی حضورم را در خواب حس

می کرد.. این مثلا برادر، من را لایقِ حرف زدن ندیده بود؟! سینه‌ام می سوخت و سرم سنگینی می کرد.. نفسم را پوف مانند بیرون فرستادم و جلو رفتم.. دستم می لرزید اما مشتم را کنارش روی تشک گذاشتم و پیشانیِ تبار و عرق کرده‌اش را بوسیدم.. دمای بدنِ البرز همیشه بالا بود و گاهی شب ها خیسِ عرق میشد... امشب از همان شب ها بود و باینکه هیچ زمان خوابش را برایم تعریف نکرد اما بوی جدایی میدادند... البرز به خوابِ عمیقی فرورفته بود که با بوسه ی من هم بیدار نشد... دستِ آزادم را درونِ جیبم فرو کردم و گردنبند را بیرون کشیدم.. گردنبندِ زنی که باید مادر میشد اما زایمان او را مادر نکرده بود... حلقه ی زنجیر را باز کردم و از حدِ فاصلی که بینِ گردن و تشکِ نرمِ البرز دیده بودم آن را به گردنش آویختم و برای لحظاتی مات براندازش کردم.. قلبی چهل تکه روی سینه ی سفیدش عجیب می درخشید... سرم را به سمتِ گوشش بردم و تمامِ تلاشم را برای حرف زدن به کار گرفتم.. امیرعلی توانم را گرفته بود...

_سرت سلامت داداش... سرت سلامت!

فنجانِ خالی قهوه را روی میز گذاشتم و با خودنویسِ عارف که مقابلم گرفته بود پای برگه ی زیر دستم را امضا زدم و سربلند کردم.. برق رضایت را در چشمانش دیدم و از جا بلند شدم.. همزمان با بلند شدنم قد راست کرد و خودنویس را در جیبش گذاشت...
_با قبولِ این قرارداد اسم شرکتمون می افته سرِ زبونا الوند.. من مطمئنم به خوبی از پیشش برمیای!

سری بی هدف تکان دادم و از میز فاصله گرفتم.. عارف بر گه های روی میز را سر و سامانی داد و پوشه به دست تا کنار در رفت و بازش کرد..

_خانم مریوانی؟!

کنار پنجره ایستادم و به شهر زیر پایم زل زدم.. صدای مکالمه ی مریوانی و عارف را می شنیدم اما نمی شنیدم.. انگار قدرت شنوایی ام کم شده بود.. دکمه ی انتهایی پیراهنم را باز گذاشتم و عبور و مرور ماشین ها فکرم را پراکنده کرد.. امشب سال تحویل بود و من از همیشه تنهاتر بودم.. دقیقا دوزخ از آن شب نحس می گذشت و پا به عمارت نگذاشته بودم..

_الوند داداش؟!

تصویر منعکس شده ی عارف را در شیشه ی تمیز شده دیدم.. کنارم ایستاد و صدای بسته شدن در اتاق را شنیدم..

_به مریوانی سپردم که کارها رو ردیف کنه.. امروز آخرین روز کاریه.. یک هفته به همه مرخصی دادم..

خودم پای برگه مرخصی همه را امضا کرده بودم و این تکرار از زبان عارف یعنی خودت هم یک هفته مرخصی داری و این برای من اصلا خوب نبود.. من چاره ای جز اینکار نداشتم..

_واسه امشب برنامهت چیه؟

برنامه ای نداشتم.. پریناز شب قبل تازه برگشته بود و به محض رفتن به اتاقش با من تماس گرفته بود و کم و بیش از حال و احوال اهالی خانه خبر داشتم..

_نمیری عمارت؟!

به سمتش چرخیدم و عارف دستی به پشتِ گردنش کشید.. کت و شلوارِ خوش دوختی
تنش بود و نیمی از خودنویشش از بالای جیبِ پیراهنِ سورمه ای رنگش سرک می
کشید.. لبم بی هدف کج شد و نفسم را شل بیرون فرستادم..

_دستت درد نکنه.. حسابی خسته شدی...

_انجام وظیفه ست.. کاری نکردم.. بستن این قرارداد قبل پایان سال به نفعمون بود..
یک هفته تعطیلات فرصت خوبی برای یک مشت مفت خور و فرصت طلب بود و خودم
از این کار رضایت داشتم.. حداقل سرم را گرم می کرد تا کمتر فکر و خیال کنم..
_درسته...

از کنارِ عارف فاصله گرفتم و تا کنارِ ماکتِ ساختمانیِ پروژه ی روزی طلب پیش رفتم..
هنوز خیلی کار داشت اما تا به اینجا همه چیز اصولی پیش رفته بود... همه را مدیونِ
عارف بودم که بی وقفه کار می کرد...

_الوند؟! چیزی شده؟!

خم شدم و به مرکزِ پروژه زل زدم.. یک پارکِ کوچک و باصفا میشد..

_خیر...

_به سلامتی.. چی شده؟!

قد راست کردم و عارف کنارم ایستاد.. سر پایین انداخت و چند تار از موهایش روی
پیشانی اش لغزید..

_شاید یه مدت از تهران برم..

به آنی سربلند کرد و به چشمانم زل زد.. می خواست صحت و سقم حرفم را از نگاهم
بخواند..

_اگه رفتنی شدم، آدرس و شمارمو میذارم.. بهتره که بین من و خودت بمونه...

تکیه‌اش را از میزِ ماکت گرفت و مقابلم ایستاد.. نگرانی از خط و خطوط کنار چشم و ابروهای در هم گره خورده‌اش مشخص بود...

_کی و برای چند روز چمدون ببندم؟!

متوجه معنای حرفش شدم.. دستی به کتفش زدم و گفتم:

_همین شبِ قبل پدر و مادرت برگشتن، اومدی شرکت من حرفی نزدی ولی یکم برای خانوادت باش.. بیخود و بی جهت یک هفته مرخصی رد نکردم...

لبخندِ کجی به لب آورد و سری تکان داد... عارف خبر داشت و خوب می دانست زیر پوستِ تنم چه آتشی به پا بود و التهابِ قلبم چه علتی داشت..

_هرجا رفتی مراقبِ خودت باش.. ولی...

خیره به چشمانم ادامه داد:

_بمون فردا برو.. امشب بیا خونه ی ما.. بابا تا رسید سراغتو گرفت! خیلی وقته که دوست داره تو رو ببینه.. سال تحویل با ما بد بگذرون...

در سکوت نگاهش کردم و با همان نیمچه لبخند از کنارم فاصله گرفت و تا کنار در رفت.. داشتم به اولین سال تحویلِ بی البرز فکر می کردم... تلفنم به صدا درآمد و دستِ عارف روی دستگیره ی در خشک شد.. تا کنارِ میز رفتم و تلفن همراهم را برداشتم و با دیدنِ شماره ی کیومرث به عارف نیم نگاهی انداختم.. سری تکان داد و با گفتنِ "باجازه ای" بیرون رفت... دکمه ی اتصال را لمس کردم و با اندکی تعلل تلفن را به گوش زدم.. صدای تیکِ فندکش را شنیدم و کامِ عمیقی گرفت.. سیگارِ برگِ کوبایی اصیل... پوزخندم را مهار نکردم و کیومرث به حرف آمد:

_قرار نیست اون شرکت رو ول کنی؟!

از اینکه مدام تحتِ نظر باشم نفرت داشتم و کیومرث این را می دانست که هربار تکرارش می کرد..

_اینقدر این روزها سرت شلوغ شده که به البرز هم سر نمیزی!

فکرِ البرز من را از پا می انداخت... شک نداشتم!

_زباله های روزانه رو هم آخر شب میذارن دمِ در.. چرا دست از سرِ دور ریختنی های چند سالت برنمیداری کیومرث؟!

پکِ عمیقی به سیگارَش زد...

_شب با البرز بیاین خونه... خونه ی پدری! الماس واستون برنامه داره!

از میز فاصله گرفتم و تا کنارِ گاوصندوق رفتم.. چند مدرک مهم بود که باید باخودم می بردم.. همه را روی میز گذاشتم و در جوابِ کیومرث گفتم:

_الماس برنامه های چند ساله ش رو پیاده کنه بهتره! شبِ سالِ نو رو خانوادگی جشن بگیرین.. من و البرز مزاحم خلوتتون نمیشیم جناب ادیب! روز خوش...

صدای فریادش گوشي را سوراخ کرد و مثلِ مته به مغزم فرو رفت:

_الوند؟!

نفسم را در سینه محبوس کردم..

_کافیه هرچقدر من و تو حماقت کردیم.. دستِ البرز رو بگیر.. باید تو لحظه ی سال تحویل پسرَم پیشم باشه.. می فهمی چی میگم؟!

دلخور بودم از البرز.. جایی درون گذشته‌ام درد می کشید از حیدر.. امیرعلی در مغزم بود و پریناز... پر بودم از درد!

_حماقت؟!

_الوند؟!

اینبار اسمم ملایمت بیشتری داشت..

_دست از سرم بردار...

لحظه ای مکث کرد و حس کردم که بلند شد و دوباره پکی عمیقی به سیگارش زد و پوف مانند همه ی دودش را بیرون فرستاد..

_حماقت تو زمانی بود که پاتو تو خونه ی حیدر گذاشتی.. خبر داری پسرِ حیدر واسه خاطر اینکه پاتو از اون خونه قطع کنه چه کارایی از دستش برمیاد؟! خبر داری؟!

پوزخندِ صدادارم را به رخش کشیدم.. من هنوز از امیرعلی و کاری که کرده بود شکار بودم.. هنوز از درون و بیرون می سوختم.. هنوز نتوانسته بودم این مسئله را هضم کنم.. شبانه روز بهش فکر می کردم و لحظه ای قلبِ ناآرامم، قرار نمی گرفت.. باین حال اجازه نمی دادم کسی مثلِ کیومرث احساسِ پیروزی کند.. روزی البرز در چنگالش اسیر بود و عمارتِ بازرگان جای امنی بود برای برادرم... قبل از اینکه حرفی اضافه کند گفتم:

_خبردارم که بعد از این همه سال، پسرِ حیدر حس پدرا نه رو تو وجودت زنده کرده..

سکوتش خیلی معنا داشت.. پوشه ی دستم را درون کیف گذاشتم و کفِ دستم را روی قفسه ی سینه‌ام کوبیدم و کیومرث به سکوتش ادامه داد.. شوک زده بود از اینکه خبر

داشتم.. عکس العمل های آشنای کیومرث، من را به یادِ خودم می انداخت... اندکی
عصبی تر.. اندکی بی قرارتر.. بی شک به پیری ربط داشت!

_دنبالِ هرچی هستی با من و البرز بهش نمیرسی.. تلاش بیهوده نکن.. اگه دنبالِ وارث
میگردی باید بگم متاسفم که بعد از این همه سال، تلاش هات بی نتیجه مونده... دوتا
بچه ی مرده رو از تو گور در بیاری واست بچه نمیشه! انقدر پسر پسر نکن
کیومرث.. همون روز لعنتی هرچیزِ بارزشی تو خونه بود با خودت بردی! التماسِ نگاهِ
یه پسر بچه ی هشت ساله رو ندیدی که واسه خودش نه، واسه گرسنگیِ البرز با ترس
دست دراز کرد و پس زده شد...

دودِ باقی مانده در دهانش را یکجا بیرون داد و انگار در تمامِ طول حرف زدنم نفس
نکشیده بود...

_یاد بگیر مثلِ من از چیزی که گذشته بگذری..
_دیدم...

صدایِ لعنتی اش خط و خش داشت و گوش را نه که مغزم را آزار می داد... من بی رحم
نبودم اما کیومرث لیاقتِ رحم و مروت نداشت که به دور از انصاف بود ترک کردنِ
نوزادی شیرخواره و کودکی بی تجربه! سکوت کردم و به نفس نفس زدنش گوش
سپردم.. شاید دلم توضیحی عاقلانه می خواست... حرف زیاد داشتم اما حالا دیگر حتی
گوش های البرز را گزینه ی مناسبی نمی دانستم... به بدنه ی چوبی میز تکیه دادم و
سرم را رو به بالا سوق دادم و به تقه های متوالی که به در میخورد بی توجهی کردم.. در
آخر صدای عارف را شنیدم که مریوانی را صدا کرد و تقه ها متوقف شدند..

_دیدم که چطوری نگام کردی.. گریه های البرز هم شنیدم.. من چندین روز ایران
موندم بعدش از کشور خارج شدم.. دلم تو اون خونه بود..

چیزی به اندازه ی یک توپ تنیس راهِ گلویم را بسته بود و ناخواسته خس خس می کردم.. نفس هایم کشدار به نظر می رسید و قلبم آرام و ریتمیک می تپید..

_تو خونه ای که خبر نداشتی بچه هات نیستن؟! از خودت پرسیدی چطوری جون البرز رو نجات دادم؟! چطوری ازش نگهداری کردم؟!

کلافگی بود یا خشم را نمی دانم اما تارهای صوتیِ لعنتیِ صدایش می لرزید... چند گام از میز فاصله گرفتم و جرعه ای آب از پارچِ روی میزِ وسط نوشیدم.. کیومرث حرفی برای گفتن نداشت... بی شک هیچ حرفی قانع کننده نبود...

_باشه.. تو در حق البرز هرکاری تونستی کردی.. امشب باهم بیاین خونه... بذار لطفی که در حقِ البرز کردی جبران کنم.. الماس منتظرِ شماست...

تک خنده ای حرصی ام را در گوشی فرو کردم و گفتم:

_وقتی از تو و ال... او.. اون زن انتظارِ چیزی داشتم فقط هشت سالم بود... از اون به بعد هرچی از شما تو وجودم بود و کندم و انداختم دور... الان بچه هایی که ول کردی و رفتی، پسرِ حیدر.. حیدر و پروین.....

لیوانِ خالی را روی میز گذاشتم و تلفن را از گوشم فاصله دادم اما کیومرث با خشم و لرزشی که به صدایش بخشیده بود گفت:

_حیدر نمی تونه پدرِ بچه های من باشه... الوند خوب گوش کن چی میگم.. تا الانم نباید میذاشتم خودت واسه زندگیت تصمیم بگیری و البرز رو قاطی زندگیت کنی.. از این به بعد واسه هرکاری باید از من اجازه بگیری.. چه در مورد خودت چه در مورد البرز...

چون هیچ دلم نمیخواه باهات درگیر شم و به اعتبار خاندانم لطمه وارد کنم.. از اون خانواده دور میشی چون من میگم.. فکر اون دختر و دخترِ حیدرو از مغزت بیرون می کنی چون.. چون من میخوام.. کیومرث ادیب پدرِ تو و البرز.. می شنوی چی میگم؟!

همین امشب میای اینجا و این حماقتو باهم تموم می کنیم... دلم نمیخواد کار به جاهای باریک بکشه... الوند؟! باتوام....

فکم منقبض شده بود... هه بلند بالایی نثارش کردم و گفتم:

_با یه حماقتِ دیگه، حماقتِ گذشتت رو پاک می کنی؟! کیومرث، من خیلی وقته راهمو پیدا کردم.. حتی اگر به یه پدر واسه پشتوانه نیاز داشته باشیم؛ اون تو نیستی! روز خوش...

و اینبار صبر نکردم و تلفن را قطع کردم... بحث با کیومرث انتها نداشت... یک مسیرِ یک طرفه ی پر پیچ و خم و بی انتها... خسته از جدالی بی ثمر روی صندلی نشستم و سرِ دردناکم را بینِ مشتم گرفتم و چشم بستم.. اصرارِ کیومرث را برای دور شدن از عمارت درک نمی کردم! نفسم به سختی بالا می آمد..

ساعت ششِ عصر بود که عارف را به همراهِ مابقی کارکنانِ شرکت مرخص کردم.. خیلی کار داشتیم و نباید در بهبوهه ی شروعِ پروژه ای جدید و با حساسیت های تمام نشدنیِ روزی طلب یک هفته کار را لنگ می گذاشتیم اما برای جلبِ رضایت کارکنان واجب بود... هر دو دستم را پشتِ سرم قلاب کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.. یک هفته فرصتِ خوبی بود برای بازیابیِ خودم... انگار سقفِ کداییِ تهران روی شانه های سنگینی می کرد... از پشتِ میز بلند شدم و به ساعت نیم نگاهی انداختم.. عقربه های سیاه رنگش ساعتِ هشتِ شب را نشان می دادند.. پوفی کلافه کشیدم و کیفِ چرمم را به دست گرفتم.. پوشه ی مدارک درونِ کیفم بود.. نباید از کار غافل میشدم.. کتم را پوشیدم و دو دکمه اش را بستم و مهبای رفتن شدم.. طبق گفته ی عارف یازده شب لحظه ی سال تحویل بود و دست و دلم به کاری نمی رفت.. دلم هوای عمارت را داشت اما شاید بهتر بود به دور از گفته های پیمان مدتی را خودم را از البرز دریغ کنم در حالی که دیدنش راحت بود... انگار سنگینیِ یک کهکشان روی دوشم بود و نفس نداشتم...

البرز می توانست حرف بزند.. حرف زده بود اما با من نه! خیلی حرف ها داشتم اما نه برای گفتن.. از حرف زدن خسته بودم و البرز همه ی رmqم را گرفته بود.. شاید بهتر بود جای سکوت و دور شدن داد و بیداد کنم.. شاید بهتر بود یقه ی امیرعلی را بچسبم.. اما هیچکدام آرامم نمی کرد... حتی رفتن و دور ماندن.. اما به حتم برای همه بهتر بود! نفسی تازه کردم و از درِ اتاقم بیرون زدم و با کلید قفل کردم... هیچکس در شرکت نبود.. یک به یک چراغ های شرکت را خاموش کردم و کنتور برق را زدم... از شرکت خارج شدم و با آسانسور به پارکینگ رسیدم.. ریموت را فشردم و سوار شدم.. مقصدم معلوم نبود و چندان اهمیتی نداشت.. گویا باید شب را در تهران سپری می کردم.. خسته بودم و نایی برای رانندگی نداشتم.. باید چند ساعتی را استراحت می کردم... چند خیابان که از شرکت دور شدم تلفن همراهم به صدا درآمد و من باین خیال که عارف پشتِ خط است بدون نگاه کردن تماس را وصل کردم و مکثِ طولانیِ شخصِ پشتِ گوشی من را به شک انداخت.. اسمِ پریناز همه ی احساساتِ خفته ی درونم را بیدار می کرد.. قلبم کوبش گرفت و سرعتم را کم کردم.. صورتش وسطِ تاریکی فضای ماشین مثل الماس می درخشید.. لبخندش همه ی رmqم را گرفت...

_جانم نازدختر؟!

دخترک هنوز هم عزیز کرده ی مردی بیقرار بود... ماه از پشتِ شیشه ی ماشین خودنمایی می کرد... وقتی سکوتش ادامه دار شد ماشین را گوشه ی خیابان پارک کردم و گوش تیز کردم.. هق هقِ ملایمش صدای دلخراشی بود اما مثلِ موم نرم می کرد.. تابِ تحملِ اشک هایش را نداشتم..

_پریناز؟!

بغضش با صدا شکست و های های گریه برداشت.. می توانستم ندیده هم حالتش را حدس بزنم.. صورتش را روی بالش گذاشته بود و دستش دهانش را پوشانده بود..

وقتی کوچتر بود نوازشگرانه پشتش را لمس می کردم و سرش را به سینه ام می چسباندم.. شاید همین عادتِ نوازش کردن بود که دخترک را دلبسته کرد...

_هیششش... آروم نازدختر.. آروم...

اما از گریه کردنش کاسته نشد... تقریباً پنج دقیقه از مکالمه امان می گذشت و پریناز هنوز اشک می ریخت.. باید می رفتم.. می خواستم به سمت عمارت رانندگی کنم.. این ساعات آخر سال کهنه نباید اینگونه می گذشت.. اما هنوز دستم به سویچ نرسیده بود که صدای خشدار و گرفته اش را شنیدم..

_الوند؟!

_جانم؟!

دست نگه داشتم و زیر لب خودم را لعنت کردم.. چشم بستم و به صدای نفس های منقطعش گوش سپردم.. دل نازکش رنجیده بود و من خوب می دانستم از نبودنم رنج میبرد و چطور مردی بودم؟!

_چشمات شبنم گرفته گل دختر! خبر داری یه نفر یه شب تو سیاهی ها گم شد و دیگه پیدا نشد؟!

بینی بالا کشید و لحظه ای کوتاه مکث کرد..

_کی؟ چرا؟

صدای پریناز ملودی ملایمی بود از جنس آرامش.. حتی حالا که خش داشت و تو دماغی حرف میزد...

_یه مرد که نترس و شجاع قصد رفتن تو دل سیاهی رو داشت.. میگو هنوز برنگشته... از من می شنوی دیگه برنمیگرده!

دوباره بینی بالا کشید و شرمزده از صدایی که ایجاد می کرد گوشی را فاصله داد و چند لحظه بعد رساتر از قبل گفت:

_کجا رفته؟! کسی دنبالش نگشت؟!!

سرم را به پشتیِ صندلی تکیه دادم و نفسم را شل بیرون فرستادم..

_کسیو نداشت.. رفت تا شاید تو سیاهی ها چیزایی که از دست داده بود پیدا کنه..

_پیدا کرد؟

هنوز صدایش از بغض می لرزید و دلم به لرزشِ صدایش وصل شده بود... لبم را بین دندان گرفتم و خودم را لعنت کردم.. طعم لب های پریناز دوباره روی لب هایم جان گرفت...

_تو اون مرد رو می شناختی؟! آخرش چی میشه؟!!

کیومرث چه می گفت؟! از پریناز و شب چشم هایش، مگر میشد گذشت؟!!

_می شناسم... نازدختر، آخر هر قصه ای به خودمون ربط داره...

انگار معنای کلامم را گرفت که سکوت کرد و نفس عمیقش گوشم را نوازش داد.. من نمک خورده بودم اما نمکدان حیدر را نمی شکستم..

_الوند؟! قربونت برم کی میای؟! سفره هفت سین تورو کم داره...

_نمی دونستم اسمم با سین شروع میشه...

پریناز خندید و حال دلم کوک شد.. هنوز خنده ی ملایمش به گوشم میخورد و چشم بسته لبم به لبخندی باز شد...

_اسمت نه.. اما.. الوند تو سایه ی سرمی... بیا خونه.. خواهش می کنم.. بابا می گفت کار داری و نمی تونی بیای.. امیرعلی هم گفت اصرار نکنم شاید دلت نخواد.. ماما هم حال خوبی نداره قبل از اینکه پیام تو اتاق داشت گریه می کرد.. البرز هم...
و پریناز مکث کرد.. می دانست البرز نقطه ضعفم بود...

_بیا خونه الوند...

دستِ مشت شده ام را روی رانم کویدم.. امروز آنقدر سرپا ایستاده بودم که پاهایم به شدت خسته بودند.. نرم مالشی به رانم دادم.. پریناز آهسته تر از قبل گفت:
_میای؟

چقدر تارهای لرزانِ صدایش ناز داشت...

_البرز خوبه؟!

_خوبه ولی چشمش به در خشک شد و تو نیومدی... الوند بگو که میای...

چشمم به در، گوشم به دهانش و فکرم به راهش بود و البرز... باید حرف زدنش را از خودش می شنیدم...

_نازدختر؟ می تونم بهت اعتماد کنم؟!

صدای جیر جیرِ تختش را شنیدم و بلافاصله گفتم:

_جانم؟ معلومه که آره.. چی شده الوند؟!

برای گفتنِ حرفم تردید داشتم بااین حال پریناز گزینه ی مناسبی بود...

_ازت می خوام مثل اون چشم های خوشکلت از البرز مراقبت کنی نزدختر..

_الوند؟!

و دوباره بغض مشهودی به صدایش نشست و دلم لرزید...

_تورو خدا نگو... تو کجا میری؟! میخوای بری الوند؟!

جوابش را ندادم...

_تو هیچوقت البرز رو دست کسی نسپردی چون همیشه بودی.. همیشه خودت

مراقبش بودی.. الوند چی شده؟ از.. از ما ناراحتی؟! ال ال الوند.. یه یه چیزی بگو

قربونت برم.. حا حالت خو خوبه؟! ک کجایی؟!

_هیششش.. نازدختر؟! یه مسافرت کوتاه مدته.. برمی گردم...

سکوت کرد.. آنقدر سکوتش عمیق بود که برای لحظه ای احساس کردم تماس قطع

شده.. چشم از خیابان پر رفت و آمد گرفتم و به صفحه گوشی دوختم و تصویر دخترکِ

خندان را مقابلم دیدم..

_یه یه یه چیزی ش ش شده.. می میدونم..

_نه چیزی که منو از تو و تو رو از من دور کنه.. پریناز.. من خیلی وقته گم شدم....

بینی بالا کشید و گوشی را عمیقا به گوشم چسباندم.. دلم می خواست صدای نفس

هایش را بیشتر بشنوم..

_کجا میری؟!

_وقتی برگردم واست خبرای خوبی دارم...

_کجا میری؟!

مصرانه جواب می خواست.. نفسی تازه کردم و به ماه درخشان پشت شیشه زل زدم..

انگار عکس پریناز روبرویم بود و می خندید..

_مراقبِ خودت و البرز باش...

_باشه.. ولی.... تو هم مراقب خودت باش... خداحافظ..

حالِ خرابی داشتم و دست و دلم به زندگی نمی رفت... بااین حال گفتم:

_خدا به همراهت نازدختر...

و تماس را قطع کردم... دخترکِ غمگینم چه می خواست بگوید و سکوت کرد؟!

ماشین را به حرکت درآوردم و به سمتِ خانه ی پدریِ عارف راندم... عارف دم رفتن تاکید کرده بود امشب را تنها نگذرانم... نمیشد دستِ خالی رفت... روبروی اولین مغازه ی گلفروشی ایستادم و دسته گلِ بزرگی از رز سفید و آبی رنگ خریدم و روی صندلی عقب گذاشتم.. خانواده ی دادخواه به حتم از دیدنم خوشحال می شدند اما من ابدًا خوشحال نبودم.. چهار سال بی پریناز و حالا بی پریناز و البرز... ثانیه ها داشتند از چند جهت بهم فشار وارد می کردند و چیزی راه نفسم را بسته بود... آخرین ثانیه های سالِ کهنه داشت روی خطِ اعصابم خش می انداخت...

جعبه ی شیرینی و دسته گل به دست از ماشین پیاده شدم و به کاخِ سفید رنگِ مقابلم خیره ماندم.. بیشتر شبیه به پیرمردی فاخر بود که باوجود شکسته شدن همچنان پر ابهت پابرجا بود... باران نم نم می بارید و بادِ سردی لرز به اندامم می انداخت.. دلم می لرزید و بی شک این لرز از دوریِ پریناز و البرزِ لعنتی بود.. چیزی در اعماقِ وجودم حالِ نهنگی را داشت که می خواست با نهایتِ سرعت به خشکی برسد... زیرِ سقفِ

آسمانی که ماه هم فراری بود چرا باید می ماندم؟! تیک تاکِ ساعتِ مچی ام به گوشم می رسید و حس می کردم که با هر تیک و تاکش چندین بار قلبِ نا آرامم می کوبید و دسته گل را محکم تر بینِ مشتم گرفتم.. صدای تلفن همراهم سکوتِ کوچه را شکست و من به اطرافم زل زدم.. جز من و ماشین هایی که در انتهای کوچه با سرعت می گذشتند و خدایی که شاهدِ اسارتِ روحم بود، پرنده هم پر نمیزد.. دلم هوای رفتن داشت و پاهایم را برخلافِ میلش به سمتِ درِ آهنیِ مقابلم هل دادم... زنگِ آیفون را فشردم و تلفن همراهم سکوت کرد... چند لحظه بعد صدای گرم عارف از پشت آیفون به گوشم رسید و در با صدای تیکی باز شد.. ریموت ماشین را فشردم و پا به داخل گذاشتم.. حیاط ساده و دلبازی بود با تعداد کمی دار و درخت.. استخر در پشت ساختمان بود و ماشینِ عارف و دو ماشینِ دیگر که خوب می دانستم جزو آخرین بازماندگانِ خاطراتِ عرفان و سهیل بود... این مرد، دلبستگی شدیدی به دو فرزندِ ارشدش داشت.. عارف نمودی از هر دو برادر بود و بسیار عزیز... تردید را کنار زدم و به راه افتادم.. عارف در چهارچوبِ در انتظارم را می کشید و عینکی که تا روی پیشانی بالا زده بود خبر از کتاب خواندنش داشت... آستینِ پیراهنِ چهارخانه ی آبی رنگش را تا آرنج تا زده بود و لبخندش دلگرم می کرد که بعد از چندین ماه سر نزدن به این خانه، احساسِ غریبگی داشتم.. جلو آمد و قبل از هر چیزی دست دراز کرد و دسته گل را گرفت..

_سلام.. خوش اومدی از شرکت که زدم بیرون تا حالا منتظرتم.. بیا تو هوا سرده..

و نمِ باران را از روی کتم گرفت و به داخل هدایت کرد..

_سلام.. ممنون.. وقت هم داشتی به خانواده برسی؟!

سری به تایید تکان داد..

_داشتم.. بیا تو...

از چهارچوبِ در گذشتم و در آینه ی تمام قدِ نصب شده به دیوار به خودم نیم نگاهی عمیق انداختم.. تقریباً شبیه به اعدامی بودم که به پای دار می رفت.. با آن کت و شلوار کاملاً رسمی.. کراواتِ تیره و چشم هایی که ابداً به چشم شباهت نداشت.. بیشتر دو لخته ی خونی وسطِ سیاهچاله ای خوفناک بود.. لبم کج شد و دستِ عارف پشتم را لمس کرد..

__برو پذیرایی بابا مامان اونجان..

به سمتش چرخیدم و لبخند زد.. کفشم را بیرون آوردم و عارف در را پشتِ سرم بست.. دستی به موهای مرتب شده ام کشیدم و سیما بالاخره از راه پله هایی که به طبقه ی بالا وصل میشد پایین آمد و با روی خوش از همان فاصله سلام داد..

__سلام آقا الوند.. خیلی خیلی خوش اومدین..

و چند لحظه بعد کنارِ عارف ایستاد.. با همان صورت بشاش و گونه های گل انداخته.. لباسِ بلندِ آبی رنگ و بی شک با همان خیالِ خامِ دخترانه هوسِ ترکیبِ یک هارمونی زیبا را داشت با تک برادرِ عزیز کرده اش... لبم را به طرحِ لبخندی کش آوردم..

__سلام از ماست.. ممنون..

و سیما با همان رونماییِ وسیع از دندان های ردیف و سفیدش جلو آمد و جعبه ی شیرینی را از دستم گرفت..

__دستتون درد نکنه.. چرا زحمت کشیدین..؟! بفرمایید داخل!

و عارف با سر اشاره ای داد و من بعد از رفتنِ سیما دوشادوشِ عارف به راه افتادم.. صندلی های اشرافی و گلدان های نفیسی که عتیقه بودن را جار می زدند... هر سه باهم واردِ پذیرایی شدیم و من قبل از روبرو شدن با پدرِ عارف، مادرش را دیدم که داشت آخرین سین از سفره را روی میزِ بزرگِ گوشه ی شومینه می گذاشت... سبزه ای با

روبانِ قرمز... قرمز چیزی شبیه به لب های وسوسه برانگیزِ پریناز... انگار از رنگش
شعله های سرکشِ آتشِ فواره میزد..

_سلام سلام سلام پسر.. چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد..

عارف پیش رفت و دسته گل را روی میز گذاشت.. انگار همین دسته گل را کم داشت
برای چشمگیرتر شدن.. حنا خانم جلو آمد و من با دو گام درست مقابلش ایستادم..

_بابا.. بیا آقا الوند اومده...

بی توجه به حرفِ سیما سر پایین انداختم و گفتم:

_سلام حنا خانم.. خیلی عذر میخوام.. از بی سعادتِ من و گرنه باید سر میزدم...

و لبخندِ صدایِ حنا باعث شد سر بلند کنم..

_نگو الوند جان.. تو هم مثلِ عارفمی! خوش اومدی... سرِ پا نمون بیا مادر...

موهایِ خاکستری رنگش را زیرِ شال مخفی کرده بود و این حجم از چین و شکن خبر
از داغی جگر سوز میداد.. برای لحظه ای از سرم گذشت که دردِ از دست دادن فرزند
بدتر بود یا مادر؟! وقتی پدر و مادرم را از دست می دادم دل خوش بودم به حضورِ البرز
و حالا باید چه می کردم؟! شبِ سالِ نو بود... آخِ البرز... آخ... قلبم تیرِ بدی کشید و با
لجبازی نفس تازه کردم..

_لطف دارین.. کوتاهی از من بود.. ببخشید...

_دیگه این حرفو نزن.. بیا بشین مادر.. تا سال تحویل زمانِ زیادی نمونده.. آقا جلال
داره دعای سال تحویل می خونه..

عارف کنارم ایستاد و با ملایمت گفت:

_کنت نم داره.. بده آویزون کنم سرما نخوری..

حنانه با همان نگاهِ مادرانه براندازم می کرد و سیما با شور و نشاطی وصف نشدنی به سمتی رفت که حدس میزدم جلال آنجا بود... کتم را بیرون آوردم و به سمتِ عارف گرفتم.. با سر به همان سمتی که سیما رفته بود اشاره کرد و ابرو بالا انداخت.. ساعتِ روی شومینه ی شعله کشان، ده و نیم را نشان می داد و من تکه تکه بودم.. شبیه آینه ی شکسته ی عروس، سرِ سفره ی عقد...

_چرا هنوز اونجا وایسادی.. بیا پسر.. بشین واست یه چیزی بیارم یه گلویی تر کن.. هوا هم قصد نداره آروم شه.. خیلی سرده... بیا کنار شومینه بشین گرم شی... ولی من باید به جلال سر میزدم.. این نیامدن به استقبالم یکجور اعتراضِ پدرانه بود و من گردنم از مو باریکتر.. حق داشت وقتی کار و سردرد را بهانه کردم و تا فرودگاه برای استقبال نرفته بودم باید جورِ کوتاهی کردم را می کشیدم.. صدای ریز مکالمه ی سیما را می شنیدم..

_حنانه خانم من اول یه سر به آقا جلال بزنم..

_باشه پسر.. با آقا جلال باهم بیاید سر سفره..

و من معطل نکردم.. دومین لوسترِ طلایی رنگ را رد کردم و در گوشه ای ترین قسمتِ پذیرایی و کنار پنجره ای که به درِ ورودی اشراف داشت پیرمردِ خمیده را دیدم.. روزنامه ی امروز را که حتم داشتم بارها زیر و رو کرده به دست داشت و نگاهش به هر کجا بود مگر خطوطِ روزنامه.. سیما داشت در آینه ی کوچکِ چسبیده به دیوار گوشواره ی آویزش را به گوشش آویزان می کرد و با دیدنم صاف و با سرِ فروافتاده ایستاد و با هول و شتابزدگی دوباره سلام کرد.. خنده ی محسوسم را مخفی کردم و سر تکان دادم..

_سلام.. رسیدن به خیر...

مسیر نگاه جلال برای لحظاتی من شدم و سلامی سرد و خشک پاسخ گرفتم..

_با اجازه من برم به مامان کمک کنم..

سیما از کنارم گذشت و بوی عطر خنکش را به مشام کشیدم.. کالبدم، از عطر پریناز

خالی بود و هوای شکلات به سرم زده بود..

_تقصیر از من.. باید زودتر به حضور می رسیدم..

سر از روی روزنامه برداشت و باخم های درهم بهم زل زد.. شاید بیشتر از چند ثانیه طول نکشید که خش خش روزنامه به هوا بلند شد و قد راست کرد.. روزنامه روی میز شیشه ای وسط افتاد و جلال با چند گام محکم مقابلم ایستاد.. ابروهای گره کرده و چشم هایی به گود نشسته از او فردی عبوس ساخته بود..

_از دور جویای حال بودم.. رفع کسالت شده؟! خبر سلامتیتون رو از عارف گرفتم..

خیلی خوشحال شدم..

این لحظات آخر چقدر طاقت فرسا می گذشت.. جلال همچنان براندازم می کرد انگار بار اولی بود که من را می دید.. نفسی تازه کردم و جلوتر رفتم.. دست دراز کردم و منتظر ماندم.. جلال برای ثانیه ای مکث کرد و دستم را گرفت و دست آزادش روی بازویم نشست.. فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

_منم احوال تو رو از عارف می پرسیدم.. توقع داشتم واسه استقبال بیای...

ناراحتی اش را کتمان نمی کرد و چه بهتر..

_هیچ عذری مقبول نیست.. حق با شماست.. کوتاهی از من بود!

چندین بار به بازویم ضربه زد..

_خوب کردی اومدی.. اگر امشب نمیومدی خیلی دلخور می شدم به عارف هم گفته بودم هرطور شده تو رو با خودش بیاره..

کنار پنجره ایستاد و من هم با یک گام فاصله ایستادم.. تصویر پیرمرد خمیده روی شیشه ی باران گرفته، شبیه به طوماری از مردی طوفان زده بود... من داشتم به الوند بدون البرز فکر می کردم.. عجیب حال جلال را درک می کردم.. صدای قدم های عارف را می شناختم و چند لحظه ی بعد درست پشتِ سرمان ایستاد و من از انعکاسِ تصویرش در شیشه دیدمش که لبخند میزد.. دست به سینه به ما نگاه کرد و در آخر گفت:

_الوعده وفا.. اینم از الوند..

جلال نفسی تازه کرد و روی پاشنه ی پا چرخید و من به سختی از ماشین های عرفان و سهیل چشم گرفتم..

_خدا روشکر.. البرز کجاست؟

چشم بستم و سعی کردم صدای بچه گانه ی البرز را در ذهنم بزرگ کنم... تارهای صوتی اش به من شباهت داشت یا کیومرث؟! مثل امیرعلی "داداش" خطابم می کرد؟! طعم دهانم به آنی تلخ شد از زهرمار، تلخ تر...

_عمارت.. الوند از شرکت میاد..

_چرا نیومد؟! دوست داشتم بعد از چند ماه زندگی تو بیمارستان و یه شهر غم گرفته البرز رو ببینم.. مثل اینکه باید قول دیدن البرز رو از الوند بگیرم.. دفعه ی بعد با البرز بیا..

دستِ راستم را روی چشمم گذاشتم و چشمی خفیف به زبان آوردم که صدای اعتراض حنانه به گوش رسید..

_تا سال تحویل چیزی نمونده.. زودتر بیاین..

جلال رو به من و عارف لبخندی جانانه زد و سر تکان داد.. من عمق حرفی که پشت نگاهش بود را درک می کردم..

_بیا الوند.. بریم تا دیر نشده..

جلال دستی به بازویم زد و جلوتر از من پیش رفت.. عارف نفسش را شل بیرون فرستاد و قبل از اینکه کلامی بینمان رد و بدل شود تلفن همراهم به صدا درآمد.. مکثی کردم و جلال به راهش ادامه داد.. عارف رو به من گفت:

_من میرم.. زود بیا..

سری به تایید تکان دادم و تلفنم را از جیبم بیرون آوردم.. یک هفته از این صدای آزاردهنده راحت می شدم... با دیدن شماره ی رندِ کیومرث دمای بدنم بالا رفت... اول خواستم جوابش را ندهم اما در یک تصمیم آنی دکمه ی تماس را لمس کردم و تلفن را به گوشم زدم.. نفسش را در گوشی فوت کرد.. کلافه بود و من در همین مدت کم این را از رفتارش می فهمیدم..

_الان باید تو خونه ی من باشی.. البرز کجاست؟

روی پاشنه ی پا چرخیدم و روبروی پنجره ایستادم و به قطراتِ ملایمِ باران زل زدم..

_داری حماقت می کنی و اینو زودتر از چیزی که تصور کنی می فهمی..

_اگه حماقت هم باشه، پای حماقتم می مونم.. وسطِ راه جا نمیزنم تا تکه پاره های گذشته رو بند بزنم..

برای من راحت نبود حرف زدن از گذشته ای که سالیانِ سال ازش متواری بودم.. تصویرِ مردِ گنگِ چند ساله ام تازه واضح شده بود و کیومرث داشت هرروز پررنگ تر

میشد.. باید با امیرعلی چه می کردم؟! برای شنیدن یک برادر از زبان دو برادرم باید چه تاوان هایی پس می دادم؟! سایه ی کیومرث سنگین بود... آنقدر سنگین که از من و مسیر پیش رویم می گذشت.. کورمال کورمال به دنبال اندکی روشنایی می گشتم... امیرعلی من را در بد مخمصه ای انداخته بود و حیدر... از این موضوع خبر داشت...
_تو هیچی نمی دونی...

_نمی خوامم بدونم..

پک عمیقی که به سیگارش زد، سینه ی من را به سوزش انداخت.. صدای مکالمه ی خانواده ی چهارنفره ی دادخواه را خیلی زمزمه وار می شنیدم..
_الوند؟! نمیخوام وقتی به حماقت پی ببری که نتونی چیزی رو به عقب برگردونی.. به حرف من گوش کن.. خیلی چیزا رو چون از من و خاندان ادیب دور موندی یاد نگرفتی.. به عنوان پدرت نه.. به عنوان یه بزرگتر دارم بهت گوشزد می کنم کاری نکن پشیمونی تا ابد ولت نکنه..

کف دستم را روی شیشه ی سرد گذاشتم و چشم بستم.. صدای نفس نفس زدنش خبر از حال خرابش داشت.. قلبم محکم و بی انضباط بالا و پایین می پرید و شاید داشت عربه می کشید و حنجره پاره می کرد که این زندگی را نمی خواهد...

_چیو؟! چیو یاد نگرفتم؟! بگو و خودتو خلاص کن.. بگو تا شاید.. شاید از بار گناهت کم شه.. شاید منم از راهی که تو جلو روم گذاشتی خلاص شم.. اما.. حالا نه کیومرث.. حالا وقتش نیست..

_الوند؟!

نیمی از هوای اطراف را به ریه کشاندم و سکوت کردم..

__ وقتش کی میرسه که مثل دوتا مرد حرف بزیم؟!

به آینده ای دور فکر کردم و چشم بستم..

__ وقتی اون زمان رسید.. با البرز بیا..

عضلاتِ صورتم بی اراده نبض می زدند.. باید با خودم روراست می بودم.. عصبی بودم و کیومرث، آتشِ خشمم میشد.. ابروهایم به شدت در هم گره خورده بود و مشتم کنارِ رانم بود و فکرِ الماس به یکباره به مغزم هجوم آورد.. گردنبندِ چهل تکه ی الماس حالا در گردنِ فرزندش بود و از من دور.. چشم های الماس درست شبیه به البرز بود و چه آرامشی داشت..!

__ پای البرز رو وسط نکش.. منو با البرز تحت فشار نذار..

__ باشه.. باشه.. فقط...

گردن کج کردم و مسیرِ پشتِ سرم را از نظر گذراندم... کسی نبود و لبم را بین دندان گرفتم..

__ من هیچ آسیبی به البرز نزدم.. البرز پسرِ منه.. از خونِ منه..

پوزخندم را مخفی نکردم.. از پنجره فاصله گرفتم و روزنامه ی روی میز توجهم را جلب کرد.. عکسی از کیومرث پشتِ میزِ ریاست و تیتَرِ بزرگی از حروفِ به هم چسبیده که درست بالای عکسش بود دیدم..

"آغاز به کارِ پروژه ی الماس در اولین روزهای سالِ جدید"

__ بی صبرانه منتظرتم.. تو هم مثلِ من اهلِ مذاکره ای.. می شینیم و حرف می زنیم..

باهم به نتیجه می رسیم الوند.. می شنوی چی میگم؟!

صدای مجری تلویزیون از پذیرایی بزرگ به گوش می رسید و عارف من را به نام خواند..

_الوند؟!

قصدِ پایان دادنِ تلفن را داشتم که دوباره صدای کیومرث را از آن سوی خط شنیدم:
_سالِ نو مبارک..

توپِ سالِ نو شلیک شد و بوقِ اشغال خبر از پایان تماس می داد.. عارف در چهارچوبِ در بود و لبخندش کمرنگ به نظر می رسید.. چند نفسِ ملایم کشیدم و عارف خودش را به من رساند و مقابلم ایستاد.. برای زدنِ حرفی دو دل بود و در آخر گفت:
_سالِ نو مبارک!

هیكل عضلانیِ عارف را در آغوش گرفتم و به البرزی فکر کردم که بعد از این همه سال، بی نصیب می ماند از یک بوسه ی برادرانه.. اما او در حسرتش می سوخت یا من؟! امشب را چگونه به صبح می رساند؟! سرم درد می کرد و خسته بودم.. کاش جهان به پایان می رسید!
_سالِ نو مبارک...

بوسه ی ملایمی روی دوشم نشاند و چند ضربه به پشتش زدم و از هم فاصله گرفتیم..
_بیا کامتو شیرین کن.. انشالله سالِ خوبی باشه واست..

دستی به صورتِ ملتهبم کشیدم و سر تکان دادم و زیرلبی انشالله گفتم.. یک گام فاصله گرفتم و قصدِ رفتن کردم که عارف دستم را گرفت و ایستادم.. به سمتش نچرخیدم و فکم منقبض شد.. چیزی در عمقِ صدایش نهفته بود که باید عارف را می شناختی تا درک می کردی و من درک می کردم...

__جای البرز خالی نباشه!

تلفن بین دستم مچاله شده بود و خیس عرق بودم.. البرز... البرز.. البرز.. چنان در من ریشه کرده بود که رشته کوه البرز در خاک.. البرز جدایی ناپذیر بود از بن الوند... به سمتش سر چرخاندم و به زحمت لبخند زدم..

__ممنون..

پلکی زد و با اطمینانِ خاطری ناگفته به جلو هدایت کرد و باهم پا به سالن گذاشتیم.. حنانه اولین نفری بود که متوجه حضورم شد و از سینیِ دوطبقه ی شیرینی بزرگترین شیرینی را برداشت و با لبخندی مادرانه پیش آمد.. شیرینی را تا آنجا که قد کوتاهش اجازه می داد بالا گرفت و دستِ آزادش را برای ریزشِ احتمالی تکه های شیرینی زیر دستِ دیگرش قرار داد و گفت:

__دهنتو باز کن مادر..

و رابطه ی من و البرز، مادر نیاز داشت.. سیما ریشه رفت و دهان باز کردم برای بلعیدنِ محبتی خالصانه... مابقی شیرینی گاز زده را گرفتم و سیما بود که قبل از بقیه سال نو را تبریک گفت.. سیما خوشرویی را از مادر به ارث برده بود.. گردن کج کردم و به مسیری احتمالی از نشستنِ جلال خیره شدم و دیدمش که داشت به گوشه ای از دیوار نگاه می کرد که دو شیرمردش را در یک قاب نگه می داشت... لرزشِ خفیفِ شانه اش خبر از دلی تنگ داشت.. عارف از کنارم گذشت و تا کنار پدرش رفت و بوسه ای روی کتفِ راستش نشاند و من برقِ اشک را در قهوه ای هایش دیدم و دستی بر سرِ عارف کشید و زمزمه کرد:

__زنده باشی پسر.. زنده باشی..

و این دعا از ته دل بود.. خدایا البرز را حفظ کن... سخت بود جشن گرفتن سالی که
نیمی از وجودت را نداشت..

_سالِ نو مبارک....

غمِ لانه کرده پشتِ نگاهِ حنانه را دیدم و لرز به تنم نشست.. با دل و جرات جلو رفتم و
صورتِ پیرمرد را بوسه زدم.. با همان گونه های نمناک برای من و عارف و سیما دعای
خیر کرد... چهره ای عبوس و دلی به وسعتِ دریا داشت... در آخر حنانه و سیما بودند
که بازلبخندی هرچند تصنعی روی لبهایمان نشاندهند... از جیبِ کتم چند تراول بیرون
کشیدم و سیما با گونه هایی سرخ و زیرِ نگاهِ سنگینِ عارف از دستم گرفت و عارف با
گازی خفیف از گونه اش من را به یادِ نوجوانی های پریناز انداخت.. پرینازی که هنوز
برای عرضِ تبریک تماس نگرفته بود.. همیشه او اولین کسی بود که برایم آرزوی سالی
نیک را داشت و امسال... کیومرث اولین نفر بود؟!!

.....

_آقا الوند؟!

در عالمِ خلسه بودم.. جایی مابینِ خواب و بیداری و هنوز از شبِ گذشته سر درد داشتم و هیچ قرص و دارویی افاقه نمی کرد.. به پشت دراز کشیدم و یکی از پاهایم را جمع کردم.. هوا مطبوع بود اما حالِ خفگی داشتم و نه هوای آزاد نه سیستم خنک کننده چاره ی شکستنِ گرما نبود... نفسم را پوف مانند بیرون فرستادم و پلک باز کردم به تاریک و روشنِ اتاق...

_آقا الوند؟!

انگار این صدا توهم نبود.. بادِ بهاری پرده های حریرِ سفید رنگ را تکانی داد و خنکایش پوستِ صورتم را جلا بخشید...

_بله رستم...

مچِ دستم را بالا آوردم.. ساعت از هفتِ شب گذشته بود.. وقتی برای دقایقی استراحت روی تخت دراز کشیده بودم دو بعد از ظهر بود...

_شما خونه این؟!

و چند لحظه ی بعد هیکلِ تپلش را در آستانه ی در دیدم.. شکمِ بزرگ و موهایی جوگندمی با پوستی آفتاب سوخته و دست های زمخت و کار کرده... باغبانِ ویلا بود و وقتی این ویلا را می خریدم رستم ده سال بود که در کلبه ی چوبی انتهای حیاط زندگی می کرد...

_آره...

_ساعتِ خواب آقا... حسابی خسته هستین انگار.. ببخشید اگر بیدارتون کردم...

از روی تخت بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم.. هنوز رخوت داشتم و بی حس و حال بودم.. بیکاری دمار از روزگارم در آورده بود.. ادا به این حجم از استراحت عادت نداشتم...

_باید زودتر بیدارم می کردی..

_من خبر نداشتم آقا.. شرمندم..

اندکی لهجه داشت و حروف را می کشید... تا کنار پنجره پیش رفت..

_هوای بیرون خیلی سرده آقا.. نکنه می خواین سرما بخورین؟! تو این فصل

سرماخوردگی خیلی بده.. آدم رو از پا میندازه و ادامه پیدا می کنه...

جوابش را ندادم و کلید برق را زدم و فضا روشن شد.. رستم داشت پنجره را می بست و

من تا کنار کمدِ گوشه ی دیوار پیش رفتم.. حوله ام را به دست گرفتم و گفتم:

_آب گرمه؟!

_آره آقا.. از وقتی شما اومدی همش آبو گرم نگه می دارم.. معلوم نمی کنه شما یهو

هوسِ دوش گرفتن به سرتون میزنه.. راستی...؟!

حوله را روی دوشم انداختم و به سمتش چرخیدم.. دست از کار کشید و تا کنار تخت

پیش آمد و با چشم های ریز شده و ابروهای گره خورده گفت:

_سرتون بهتر شده؟! دیشب من تا صبح پلک رو هم نداشتم.. کل امروز هم که بیرون

نیومدین..

سردردم دست بردار نبود.. انگار جنبنده ای زیر پوستِ سرم مدام در حال ورجه وورجه

کردن بود و پا می کوبید..

_خوبم.. یکم کار داشتم..

_خداروشکر.. تا شما دوش بگیری منم شامو حاضر می کنم..

سری به تایید تکان دادم و از اتاق خارج شدم.. دیدم که رستم داشت ملحفه ی روی تخت را مرتب می کرد.. پتو همان گوشه دست نخورده باقی مانده بود... راهروی عریض را طی کردم و در چوبی را به داخل هل دادم.. سراسر راهرو با دیوارکوب های طلایی رنگ روشن شده بود و بوی چوب مدام به مشام می رسید... صدای زمزمه ی رستم را می شنیدم که داشت ترانه ای شمالی را زیر لب می خواند و گاهی بشکن میزد.. وارد حمام شدم و کلید برق را زدم.. لباس هایم را بیرون آوردم و زیر دوش آب سرد ایستادم و برای لحظه ای ذهنم پراکنده شد.. بوی چوب و شکلات به هم ربط داشتند؟! موهایم را با دو دست به بالا هدایت کردم و نفس عمیقی کشیدم... همین شب گذشته با پروین حرف زده بودم و حتی صدای امیرعلی را از دور شنیده بودم... چند تقه به در خورد و صدای رستم را شنیدم..

_چیزی لازم ندارید آقا؟! دارم میرم طبقه پایین.. ممکنه صواتونو نشنوم..

صدایم در فضای حمام اکو میشد..

_نه برو..

باشه ای گفت و رفت.. آب خیلی سرد بود و با این وجود نمی لرزیدم... انگار به جای خون در رگ هایم سرب داغ در جریان بود... موهایم تا لب هایم امتداد داشت و ته ریشم از همیشه بلندتر شده بود.. از آینه ی کوچک چسبیده به دیوار به خودم زل زدم.. پوستم سرخ بود و چشم هایم انگار گمشده ای داشتند که روی پا بند نبود و مدام در گردش بود... سردردم عمق گرفته بود و احساس می کردم عمق این درد به اعماق زمین می رسید... پوف کشیدم و به ادامه ی حمام کردنم رسیدم.. حوله پوشیدم و کلاهش را روی سرم انداختم و از حمام خارج شدم.. دمپایی هایم روی چوب و فرش باریک کف خس خس می کرد... هیچ صدایی از طبقه ی پایین نمی شنیدم و وارد اتاقم

شدم.. تی شرتِ یقه گردِ مشکی و شلوار گرمکنِ همرنگش پوشیدم و با دست موهای نمدارم را رو به بالا هدایت کردم و روبروی آینه ایستادم.. سه روز گذشته بود و هرروز با عارف در تماس بودم.. باینکه تعطیلات بود اما عارف کار می کرد و آخر شب ها را کتاب می خواند.. میرزا بنویس تغییر نمی کرد و چه بهتر.. با حوله خیسِ موهایم را تا حدودی گرفتم و مرتبشان کردم... عارف وظیفه شناس بود و مردِ عمل... راهرو شاملِ چهار اتاقِ خواب و دو پنجره ی بزرگ میشد که رو به دریا باز میشدند... دستم را به نرده گرفتم و از پله ها پایین رفتم.. آشپزخانه در انتهای پله ها و سمتِ چپ بود و پذیرایی سمتِ راست... صندلی های چوبی و پرده های حریر... رستم در آشپزخانه بود و با کمترین سر و صدا داشت شام تدارک می دید... اسباب و وسایلِ نقشه کشی و چندین کتابِ مهندسی روی میز و کنارِ مبل ها رها شده بود و تقریباً از آخرین باری که داشتم با آن ها سر و کله میزدم هفت ساعتی می گذشت... دستی به گردنم کشیدم و خودم را لعنت کردم.. با این حجم از سردرد باید چه می کردم؟!

_آقا اومدین؟! عافیت باشه.. چای یا قهوه میل دارین بیارم؟!

به سمتش چرخیدم و دیدم که با چاقوی بزرگی در حالِ تکه تکه کردنِ گوشت بود... سری تکان دادم و گفتم:

_اگه زحمت نیست قهوه...

دستش را تا کنارِ چشمش بالا آورد و لبخند زد

_به روی چشم...

تا کنارِ پنجره پیش رفتم و کتفم را به دیواره ی کناریش تکیه دادم.. باران داشت با شدت می بارید و هر قطره باران تا ارتفاع نیم متری به بالا برمی گشت... تکه ای کم از دریای طوفانی از فاصله ای نه چندان دور مشخص بود که موج میزد و بی قراریش را به

ساحل هدیه می داد.. چقدر دریای موج به موهای پریناز شباهت داشت.. دریایی سیاه
رنگ با عطر شکلات...

_سلام...

صدای باز و بسته شدن در ورودی و سلامی که به وضوح شنیده بودم باعث شد سر
بچرخانم و با دیدن دخترک خیس آب ابرو در هم کشیدم...

_سلام.. دختر کجا بودی؟! خیلی دیر کردی!

شرمزه سر پایین انداخت و گونه هایش گل انداخت..

_ببخشید بابا.. به خاطر بارون بود.. هرچقدر صبر کردم آرام بگیره نشد.. آخرشم
مجبور شدم همه ی مسیر رو بدوم...

اخم غلیظ تر شد.. چشم های سبز رنگش از مابین مژه های فر و بلندش می
درخشید... از پنجره فاصله گرفتم و به سمتش رفتم...

_سلام...

دختر رستم نگاهی جادویی داشت.. از همان نگاه هایی که اگر یکبار می دیدی تا به ابد
فراموش نمیشد...

هر دو دستش را مقابلش در هم قلاب کرد و رستم باهمان چاقوی بزرگ از آشپزخانه
بیرون زد...

_چندبار بگم تو تعطیلات عید این اطراف خیلی خطرناک میشه؟! نباید مراقب خودت
باشی؟!!

رستم خیلی خشمگین شده بود و لهجه ی غلیظش باعث میشد خیلی از کلماتش را متوجه نشوم.. وقتی دخترک ترسیده سر پایین انداخت و رستم گامی به جلو برداشت دست بلند کردم و حرف در دهان رستم ماسید..

_دفعه ی بعد اگه من اینجا بودم و چنین اتفاقی افتاد زنگ بزن من با ماشین میام دنبالت..

فرشته دختر رستم سر بلند کرد و هاج و واج براندازم کرد..

_چه حرفیه آقا؟! وظیفه ی شما نیست.. این دختر بزرگ شده باید حواسش به کارهاش باشه..

فرشته لب گزید و قطره اشکی لجوج روی گونه اش لغزید.. سرم درد داشت تنها لب زدم:

_واسم یه فنجون قهوه بیار فرشته خانم..

و هنوز حرفم به طور کامل بیان نشده بود که چشم گفت و پا به فرار گذاشت.. انگار از غیرت و رگ برآمده ی پدرش وحشت داشت.. رستم پوف کشید و به مسیر رفتن فرشته زل زد.. از همینجا هم معلوم بود که فرشته رو به سینک ظرفشویی ایستاده بود و با آستین لباس شمالی اش اشکش را پاک می کرد.. رستم دهان باز کرد که گفتم:

_با این دختر اینطوری تا نکن رستم..

چشم از شانه های ظریف و لرزان فرشته گرفتم و به رستم دوختم که با پشت دستش عرق روی پیشانی اش را خشک کرد... تنها نبودم و رستم هم عرق می ریخت.. این چه هوایی بود؟!

_من نگرانم.. این اطراف شلوغ میشه.. شب ها پر میشه از یه مشت جوون لات و لابلای..

راست می گفت و من هم قبول داشتم بااین حال گفتم:

_تلافی ندونم کاری و شیطنت های یکی دیگه رو سر این دختر در نیار رستم..

انگار متوجه معنای کلام شد که سری به چپ و راست تکان داد و پوف کشید.. با اجازه ای گفت و به سمت آشپزخانه رفت.. من دیدم که فرشته ترسیده خودش را کنار کشید و رستم زیرلبی چیزی گفت و گریه ی فرشته شدت گرفت.. صدای گریه ای شنیده نمیشد اما شانه های لرزانش قابل دیدن بود.. به رستم حق می دادم اما فرشته تقصیری نداشت.. تکانی به خودم دادم و تا کنار میزِ کارم رفتم.. باید تا قبل از پایان تعطیلات نقشه ای اولیه ی این کار را تمام می کردم.. روی صندلی نشستم و رو به شومینه ی روشن، به قابِ کوچکِ عکس البرز زل زدم که تنها چند قدم با من فاصله داشت و جسمش کیلومترها دور بود... لعنت به دستی که نوازش را از یاد ببرد.. گوش های تنبلی داشتم نه توانایی شنیدن صدای پریناز را داشت نه البرز...

_بفرمایید آقا...

از قابِ عکس چشم گرفتم و به فرشته که بالای سرم ایستاده بود زل زدم.. سایه ی قامتش روی صورتم افتاده بود و لرزشِ دایره وارِ مایعِ درونِ فنجان، گویای ترسِ فرشته بود.. دست دراز کردم و فنجان را گرفتم اما قبل از اینکه دستش را عقب بکشد گفتم:

_تا به حال تو جنگل گم شدی؟

هاج و واج و با دهانی نیمه باز نگاهم کرد.. چند چینِ باریک و کم عمق بینِ ابروانش بود و چشم های وحشیِ سبز رنگش برق میزد..

_نه.. من همه ی این اطراف رو بلدم!

_تا حالا واست پیش اومده که تا پای غرق شدن رفته باشی؟!

اینبار با تعجبِ بیشتری نگاهم کرد.. دستش را از دورِ فَنجان رها کرد و صاف ایستاد..
نیم نگاهی به پشتِ سرش انداخت.. رستم همچنان در آشپزخانه بود و فرشته لبِ
پایینش را به دندان گرفت:

_نه آقا.. شنا هم بلدم..

چهره ی ترسیده ی دخترک من را به یادِ پریناز می انداخت.. لعنت به بعدِ مسافت...

_اگه کسی بهت حمله کنه بلدی از خودت دفاع کنی؟!

گوشه ی دامنش بین انگشت های ظریفش مشت شد...

_می تونم.. مامانم بهم یاد داده..

و انگار حرفِ ممنوعه ای زده باشد لبش را محکم بینِ دندان گرفت و آخِ زیرلبی اش را
شنیدم...

_میشه من برم؟! لطفا؟! بابام به کمکم احتیاج داره...

فَنجان را لبه ی میز گذاشتم و بلند شدم.. یک گام به عقب برداشت و سر پایین
انداخت.. تنِ صدایم را پایین آوردم و گفتم:

_میشه غرق شد حتی وقتی شنا بلدی.. میشه گم شد حتی وقتی آدرسو بلدی... به این
فکر کن که تو از همه قوی تر نیستی.. وقتی یکی از تو قوی تر پیدا شه تو رو زمین
میزنه.. متوجه میشی چی میگم؟!
نگاهِ ترسیده اش را ازم می دزدید...

...بهترین راه اینه که احتیاط کنی... تو هر شرایطی... رستم خیر تو رو می خواد...

چشم های سبزش بارانی شد.. شبیه به جنگل پشت پنجره...

...می تونی بری...

سرش را بالا و پایین کرد.. توان حرف زدن نداشت که بی حرف پشت کرد و رفت و چند لحظه ی بعد صدای رستم را شنیدم که گفت:

...برو لباساتو عوض کن.. زود هم برگرد...

روی صندلی نشستم و فنجان به دست به کاغذهای پهن روی میز زل زدم.. اولین جرعه از قهوه ی تازه دم را که نوشیدم حرف پریناز به خاطر آمد.. نگران خواب شبانه ام بود که گاهی نوشیدنش ممنوع میشد.. لبم بی هدف کج شد و دلتنگی با همه ی ابعادش مثل بختک روی سرم آوار شد... از دست دادن همیشه بدتر از نداشتن بود... این را کسی می فهمید که با ارزش ترینش را موقتاً یا دائماً از دست داده باشد...

فرشته را دیدم که از مقابل پنجره رد شد و غرولند کردن های رستم گوشم را پر کرد.. زندگی نابسامانی داشت این مرد... جرعه ای از قهوه نوشیدم و طعم تلخش را مزه مزه کردم.. گاهی باخودم فکر می کردم که من تلخ تر بودم یا قهوه؟! فنجان خالی را روی میز گذاشتم و روی کاغذهایی که تازه به چند خط و خطوط مزین شده بودند خم شدم.. قلم به دست گرفتم و با خط کش پهنی زوایای بعضی خطوط را محاسبه کردم... دفتر صد برگی که روی زمین افتاده بود پر بود از جمع و تفریق و تقسیم هایی که نشان دهنده ی یک دوره تلاش بی وقفه بود... سر درد داشتم و باینکه تازه از خواب بیدار شده بودم و دوش گرفته بودم اما پشت پلکم می سوخت.. حق با عارف بود من نیاز به استراحتی داشتم که ازش بیزار بودم... سعی کردم ذهنم را روی نقشه متمرکز کنم... نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای رستم را شنیدم..

_آقا؟!

با وسواس خطی را طراحی کردم و با همان چشم های ریز شده و خمیده روی میز
جوابش را دادم:

_بله رستم؟

_شام می خورید یا واستون قهوه بیارم؟!

با استفاده از پرگار نیم دایره ای کشیدم و زوایای خطوطِ منظمِ انتهای دایره را فرضی
محاسبه کردم...

_شام بخورم بهتره...

و هیکلِ تپلش را از گوشه ی چشم دیدم..

_چشم.. پس به فرشته میگم میز رو حاضر کنه..

_واسه سه نفر بچین..

اندکی متعجب سکوت کرد و در آخر پرسشگر گفت:

_چی؟!

سربلند کردم و خط کش را روی میز انداختم... کمرم از خمیدگی می سوخت و خودم را
لعنت کردم که چرا یک میزِ طراحی نداشتم..

_باهم شام می خوریم..

دستی به ریشش کشید و به نقشه ی روی میز نیم نگاهی انداخت..

_نمیشه که.. بعدم فرشته ظهر یه چیزی درست کرد همونو گرم می کنیم و...

پوف کشیدم و بی حوصله از جا بلند شدم.. به حدّ کافی در تمام سه روز گذشته تنهایی کشیده بودم..

_غذای گرم هست.. باهم می خوریم..

برای دیدنم باید سر بلند می کرد..بی هدف از همان بالا به صورتِ آفتاب سوخته اش زل زدم که گفت:

_آخه درست نیست آقا...

سری تکان دادم و به سمتِ آشپزخانه رفتم.. فرشته داشت میز را از غذا پر می کرد..
عطرِ خوشش مدهوشم می کرد و تازه گرسنگی را به خاطر آوردم.. نان تازه و یک بشقاب سفید با گل های سرخ کوچک... سبزی از سبزیِ معطر و کاسه ای ماست... پارچ آب و مقداری ترشی که به حتم فرشته چون سلیقه ی غذایی من را نمی دانست گذاشته بود...

_دوتا بشقاب اضافه کن..

فرشته هول شده هین کشید و صاف ایستاد.. با چشم هایی گرد شده براندازم کرد و رستم کنارم ایستاد..

_دخترم.. بین آقا چی دستور میدی همون کارو انجام بده..

نمکدان و فلفل را روی میز گذاشت و با سری فرو افتاده گفت:

_چشم.. چیکار کنم آقا؟!

چقدر دخترک ترسیده بود.. از چیزی که در فکرم جولان میداد حالِ نفرت گرفتم و قلبم به کوبش افتاد.. مبادا بلایی به سرِ دخترک آمده باشد و از ترس حرفی نزنند؟! آب دهانم را قورت دادم و پشتِ میز نشستم..

__واسه خودتون هم بکش.. باهم غذا می خوریم..

فرشته دستپاچه و گیج به رستم نگاه کرد و متوجه علامت دستش شدم و فرشته چشم گفت و دست به کار شد... تکه های درشت گوشت روی خورشت خوش رنگ و لعاب، گرسنگی را بیشتر در ذهنم تداعی می کرد.. دستپخت پریناز عالی بود و هر بار چیزی را می پخت طعم احساسش را زیر دندانم حس می کردم.. دخترک دلشکسته ی من از حالم خبری نمی گرفت... گاهی آخر شبها تلفنم را روشن می کردم و زنگ نزده بود... فرشته آخرین نفری بود که پشت میز و سمت راستم نشست.. رو به هر دو که روبروی هم بودند گفتم:

__بفرمایید نوش جان...

و هردو تشکر کردند... دست دراز کردم و تکه ای از نان را به دست گرفتم و به دهان گذاشتم.. با سر به رستم اشاره ای دادم و فرشته لیوانی آب ریخت و با اکراه جرعه ای نوشید.. رستم به نظر گرسنه می رسید و اولین لقمه را او به دهان گذاشت و باز شدن گره ابروانش خبر از رضایتش می داد.. طعم خورشت را دوست داشت.. چند لقمه که خوردم به فرشته نیم نگاهی انداختم.. قاشقش را از محتویات درون بشقابش پر کرده بود و داشت خیلی آهسته فوت می کرد...

__شنیدم درس می خونی؟! رشتت چیه؟

چند برگ از سبزی معطر را به سمت دهانم بردم و فرشته با کمی مکث گفت:

__بله.. اگه خدا بخواد معلم میشم!

یک تای ابرویم بالا پرید.. به وجناتش می خورد...

__خیلی خوبه.. اراده ی قوی ای داری.. آفرین.. من می تونم بهت کمک کنم اگه دوست

داشته باشی یا تو هر موقعیتی که به مشکل بخوری...

سربلند کرد و قاشقش را دست نخورده به داخل بشقاب برگرداند.. دو ستاره ی
درخشان در چشمش روشن شد..

_جدی میگین آقا؟!

شور و اشتیاقی که زیر پوست فرشته به جریان افتاده بود را به وضوح می دیدم و رو به
رستم که سکوت کرده بود گفتم:

_بله... کاملاً جدی.. امسال کنکور داری؟!

_نه آقا یکسال بعد..

رستم در ادامه ی حرف فرشته گفت:

_ولی من راضی نیستم کنکور بده.. دختر باید ازدواج کنه و بره خونه ی بخت.. دانشگاه
یعنی چی؟!

انتظار این طرز تفکر را داشتم.. چهره ی فرشته به غم نشست و هردو دستش را روی
دامن چین دارش گذاشت و سر پایین انداخت..

_تو درستو بخون.. یه سیب رو وقتی بندازی بالا هزار و یک چرخ میخوره.. خدا رو چه
دیدی!

فرشته آه کشید و رستم پوف بلندبالایی نثار دخترک امیدوارش کرد.. هیچ میلی به غذا
نداشتم.. با اینکه گرسنه بودم و هنوز معده ام می سوخت اما اشتهایی به خوردن نداشتم
و از سردردم کاسته نشده بود.. هنوز دمای بدنم بالا بود و عرق می ریختم.. برگي از
دستمال کاغذی برداشتم و عرق پیشانی ام را گرفتم.. نفسم را فوت کردم..

_چشم آقا...

هومی گفتم و چند لقمه را به زحمت فرو دادم.. نمی خواستم بی اشتهایی ام باعثِ
نخوردنِ مهمان ها شود.. رستم هنوز با شور و اشتیاق می خورد و فرشته با همان
اضطراب و استرسِ قبلی چند قاشق خورد... هنوز صدای کوبشِ قطراتِ باران به گوش
می رسید.. امروز سومین روزِ بارشِ بی وقفه ی باران بود و لحظه به لحظه بر شدتش
افزوده میشد.. دست از خوردن کشیدم..

_دستتون درد نکنه.. خوشمزه بود..

_نوش جان..

صندلی را فاصله دادم و بلند شدم.. هردو از جا بلند شدند و فرشته خیلی ضعیف گفت:

_نوش جون...

سری تکان دادم و گفتم:

_شما غذاتونو تموم کنین.. من باید به کارام برسم...

_باشه آقا.. راحت باشید.. چای دم می کنم میارم واستون..

دوباره سری تکان دادم و آهسته از آشپزخانه بیرون زدم.. ناخواسته صدای رستم را

شنیدم که داشت دخترش را توییح می کرد..

_فرشته.. نمیخوام دیگه درباره ی دانشگاه رفتن فکر کنی.. یکسال دیگه درس داری

می خونی و....

و به قدم هایم سرعت بخشیدم.. اگر کمکی از دستم برمی آمد کوتاهی نمی کردم...

دوباره پشتِ میز نشستم و نفسِ عمیقی کشیدم.. امیرعلی قبل از ورود به دانشگاه قصدِ

ترک تحصیل داشت و فرشته آرزوی درس خواندن... امیرعلی قصدِ تباه کردنِ خودش

را داشت یا من را؟! هوای البرز به سرم زده بود اما زنگ نمیزدم.. البرز این تنهایی را

نیاز داشت.. حالم ناخوش بود و مدام عرق می ریختم.. خط کش و گونیا به دست روی میز خم شدم و به سوزش پشت کمرم بی توجهی کردم.. چیزی بین سینه‌ام بشدت می سوخت و مدام گلویم شبیه به بیابانی خشک و بی آب و علف میشد و هر چند دقیقه یکبار جرعه ای آب می نوشیدم.. باران به قوت خودش باقی بود و لیوان های دسته دار چای دور تا دور میز را پر کرد.. نیمی از چراغ ها خاموش بود و خبر از رفتن رستم و فرشته می داد.. نیم نگاهی به ساعت شماته دار گوشه ی پذیرایی انداختم و عقربه های سیاه رنگش یک نیمه شب را نشان می دادند.. آخ زیر لبی گفتم و کش و قوسی به بدنم دادم... تک سرفه ای کردم و خمیده تا کنار پنجره پیش رفتم.. محوطه ی بیرونی به واسطه ی چند چراغ فانوسی شکل و پایه بلند روشن شده بود و شاخ و برگ درخت ها محکم به این سو و آن سو کشیده می شدند... لای پنجره را باز کردم و خنکای هوای بیرون به پوست تبارم رسید و چند نم باران به واسطه ی باد روی پوستم نشست.. دستی به صورتم کشیدم و موهایم را با دست رو به عقب هل دادم و عمیق اکسیژن خالص را به ریه‌ام کشاندم و به سرفه افتادم.. سرم درد می کرد.. این لعنتی قصد خوب شدن نداشت.. پنجره را برای اندکی تهویه شدن هوا، باز نگه داشتم و تا کنار میز پیش رفتم و لیوان های دسته دار کثیف را به دست گرفتم و تا آشپزخانه بردم.. اینکه دیدم کمتر میشد یا نور فضا کم و زیاد میشد را نمی دانستم.. موقع برگشت از آشپزخانه، دستم را به دیوار گرفتم و چند گام برداشتم.. سرگیجه به جانم افتاده بود و دست و پاهایم ثانیه به ثانیه بی حس تر می شدند... فضا با نور چند آباژور و دیوار کوب روشن شده بود و هر از گاهی با رعد و برق همه جا روشن میشد... باد پرده های حریر را تکانی داد و چند نفس عمیق کشیدم و تا کنار میز رفتم اما توانی برای کار کردن نداشتم.. قیدش را زدم و قاب عکس البرز را به دست گرفتم و کنار شومینه روی کاناپه نشستم.. سرم گیج می رفت و دیدم مدام تار میشد.. دمپایی هایم را بیرون آوردم و تقریباً روی کاناپه دراز کشیدم.. تصویر البرز مقابلم بود و نور کم باعث میشد چهره اش

را به خوبی نبینم اما رعد و برقی که تازه شروع شده بود لبخندِ البرز را نشانم می داد.. همیشه بی من خوشحال تر بود.. این را از لبخندهای دزدکی که گوشه ی لبش می نشست می فهمیدم.. این عکس را پریناز از البرز گرفته بود و درست پشتِ عکس نوشته بود " شکارِ لحظه ها.. لبخندِ بانمکِ البرز جونم! تقدیم با عشق به الوند!" لبم به طرحی کمرنگ از لبخند کش آمد و زمزمه کردم:

_سَدّ لبخندت نمیشم.. نمیشم...

و نمیشم های بعدی خفه تر و نامفهوم تر سکوتِ وهم برانگیزِ ویلا را شکست....

با سردرد چشم باز کردم و نیمچه تکانی خوردم.. سینه ام به اندازه ی یک کوه سنگینی می کرد... تک سرفه ای کردم و به آنی متوجه سرماخوردگیم شدم.. اخم کردم و از روی کاناپه بلند شدم.. هوای سالن سرد بود و باد مدام عرضِ اندام می کرد.. تا کنار پنجره پیش رفتم و بستمش... هنوز باران به قوتِ خودش باقی بود.. لرز به تنم نشسته بود و سنگینیِ سینه ام لحظه به لحظه بیشتر میشد و حتی نمیشد با سرفه های پی در پی ام مقابله کرد... دستم را روی نقطه ی دردناکِ مابینِ سینه ام گذاشتم.. سکوتِ خانه خبر از تنهایی ام داشت.. نه رستم بود و نه فرشته... عکسِ البرز روی میز و نقشه ی نصفه و نیمه بهم دهن کجی می کرد... ساعتِ گوشه ی سالن عددِ ده را نشان میداد... تلفن همراهم را روشن کردم و منتظر ماندم... سرما تا مغزِ استخوانم نفوذ کرده بود...

حالِ ناخوشم باعث شد اخمِ غلیظی چاشنه ی صورتم کنم... کسل از پله ها بالا رفتم و وارد حمام شدم.. باید دوشِ آب گرم می گرفتم.. لباس هایم را به زور از تنم کندم و پا به حمام گذاشتم... قطراتِ درشت و گرمابخشِ آب ذهنم را از هر زمانی آشفته تر می کرد.. هیچ اتفاقی ذهنم را از البرز دور نمی کرد... اما حیدر... خبر داشت و من حتی شک نکرده بودم.. از این بدتر آیا امکان داشت؟! امیرعلی درست در بدترین زمان ممکن دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود و حالا بعد از چندین ماه تازه می فهمیدم... چیزی درست به اندازه ی یک کوه آتشفشان روی مغزم سنگینی می کرد... یک هفته زمان کافی نبود برای از نو ساخته شدن! حوله پوشیدم و از حمام خارج شدم.. آب از موهایم چکه می کرد و همه ی موهای مزاحم را رو به بالا هدایت کردم و دوباره به سرفه افتادم.. اینبار کشدار و مریض... یک تی شرت و شلوار گرمکن و سویی شرتِ سورمه ای رنگ بیرون کشیدم و روی تخت انداختم... با حوله به جانِ موهای نمدارم افتادم.. سکوتِ البرز داشت گوشم را کر می کرد... چشم بستم و دستم از حرکت ایستاد.. خودم را لعنت کردم.. امیرعلی چه گفته بود؟ توقع؟! خدا لعنتم کند... البرز مادرم بود.. پدرم بود.. برادرم بود.. سنگ صبور و تنها انگیزه ی من برای جان کندن! راه به جایی نداشتم... لباس پوشیدم و قیدِ عطر را زدم که این سینه ی سنگین و نفس های به شماره افتاده تحملش را نداشت... به حتم هیچ نهنگی بی جهت دست به خودکشی نمیزد... صدای زنگِ آیفون سرم را به سمتِ بیرون از اتاق کج کرد و ابرو در هم کشیدم... دمای بدنم بالا بود و برودتِ هوا تعارضِ بدی در اندام هایم ایجاد کرده بود.. نفسم را پرفشار بیرون فرستادم.. هیچ صدایی از طبقه ی پایین به گوش نمیرسید و بالاخره بالاچار از اتاق خارج شدم و جیرجیرِ پله های چوبی به هوا بلند شد... دستی به گردنم کشیدم و قبل از اینکه دستم به طرفِ آیفون برود دوباره به صدا درآمد و صدای رستم را از دور شنیدم...

بی خیال شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و چای ساز را به برق وصل کردم.. این گلوی خراشیده به جرعه ای نوشیدنی داغ نیاز داشت... خیلی زود شومینه ی رو به خاموشی را با تکه های چوب پر کردم و عکس لبخند البرز را بالای شومینه گذاشتم... دوباره سرفه ای کردم و زیپ سویی شرم را تا بالا کشیدم... صدای رستم دوباره به گوشم رسید که داشت کسی را به داخل ویلا راهنمایی می کرد.. نلفن همراهم روی میز مدام چشمک میزد... با ابروهای درهم کنجکاو به در ورودی زل زدم و منتظر ماندم... در که باز شد، سرما و اندام پریناز باهم لرز به تنم انداخت... ناباورانه به صحنه ی پیش رویم چندین بار پلک باز و بسته کردم و در آخر روی تصویر واقعی پرینازی که با ورود رستم کمی خودش را عقب کشید ثابت ماندم... لبخند کمرنگی گوشه ی لبش بود و شال سیاه رنگش با تکان دستش دور گردنش تاب می خورد و کیفش را مقابلش نگه داشت.. هنوز باور نداشتم.. شاید توهمی پایدار بود اما صدای رستم باعث شد با دقت بیشتری پریناز را ببینم...

_سلام آقا.. مهمون دارین...

آب دهنم را به سختی فرو دادم و گلویم به تحریک افتاد.. دستم را جلوی دهنم گذاشتم و چندین سرفه کردم.. به زحمت صدای سلام ملایم پریناز را شنیدم... رستم راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد و در همان حال گفت:

_فکر کنم سرماخوردین... بفرما خانم شما بشینین.. من چای میارم...

پریناز تشکر کوتاهی کرد و یک گام به سمتم برداشت... دست از سرفه کردن برداشتم و بالاخره پریناز در را بست و من با چشم رفتن رستم را به نظاره نشستم.. هر لحظه اخم غلیظ تر میشد... پریناز تردید را کنار زد و به سمتم آمد.. بین راه کیفش را روی مبل انداخت و من چند قطره بارانی که روی موهایش نشسته بود دیدم... بوی شکلات خیس همه ی فضا را پر کرد... با یک متر فاصله ایستاد...

__پریناز؟!

یکباره زمان و مکان را به خاطر آوردم و پریناز که به خودش جرات داده بود از گردنم آویزان شد...

__الوند؟! خیلی.. خیلی دلم برات تنگ شده بود... خیلی بی انصافی! چطور تونستی امسال هم مثل سال های قبل خونه نیای... من.. من منتظرت بودم.. همه منتظرت بودیم.. الوند چرا؟!

دمای بدنم از همیشه بالاتر رفت.. آنقدر که خیس عرق شدم و توان از دستم رفت.. پریناز اینجا چه می کرد؟! انگار گلایه هایش را نمی شنیدم.. از تصور اتفاقی که افتاده بود خونم به نقطه ی تبخیر رسید... هنوز دستش دور گردنم بود و حتی سرمای متصاعد شده از وجودش باعث کم شدن التهابم نشد...

__اینجا چیکار می کنی؟

تنها حرفی بود که به زبان آوردم.. انگار متوجه خشم کلامم شد که بلافاصله ازم جدا شد و بهم زل زد.. لب پایش را که به کبودی میزد بین دندان گرفت و قبل از اینکه حرفی بزند رستم با دو فنجان چای به سالن آمد و با خوشرویی گفت:

__بفرمایید چای.. تو این هوا می چسبه...

پلکم بی اراده می پرید و گوشه ی لبم از خیرگی پریناز کج شد.. سینی دست رستم را گرفت و روی میز وسط گذاشت و رو به رستم گفت:

ممنون...

__خواهش می کنم خانم.. نوش جان.. با بنده امری ندارین آقا الوند؟!

رو به پریناز، رستم را مخاطب قرار دادم:

__ نه دستت درد نكنه.. دارى مىرى در رو پشتت ببند...

__ چشم آقا.. با اجازه.. شامتون رو آماده كردم تو آشپزخونس... نوش جان..

و بى حرفِ ديگرى از سالن بيرون زد.. پريناز كه انگار راه فرار پيدا كرده بود يك
فنجان را به دست گرفت و با لبخندى ساختگى به سمت آمد:

__ فكر كنم آب و هواى اينجا مريضت كرده.. رطوبت اين فصل زياده.. بايد بيشتر مراقب
باشى.. بيا اين چاى رو بخور...

__ پريناز؟!

در فاصله يك قدمى از من، دستش در هوا خشك شد و باز لب گزید..

__ اينجا چيكار مىكنى؟

خودش قُبَحِ كارش را به خوبى مى دانست براى همين هم از جواب دادن طفره مى
رفت..

__ از كجا فهميدى اينجام؟ چطورى اومدى؟

مستأصل دستى به موهايش كشيد و باز جلو آمد.. به سرفه افتادم..

__ اينجورى ازم استقبال مىكنى؟

آسمانِ سياه و بارانى روى شانه هايم سنگينى مى كرد... واقعا مى دانست يا من اشتباه
مى كردم؟! فنجانِ چاى را روى ميزِ وسط گذاشت و به من كه هنوز تكان نخورده بودم
نزديك شد.. سرش را كه به سينه ام چسباند حالِ عجبى پيدا كردم.. پريناز اين وقت از
شب و با وضعيت آب و هوايى و جاده ي پر پيچ و خمِ چالوس اينجا چه مىكرد؟ چطور
خودش را به اينجا رسانده بود؟! نيمى از خونِ بدنم در سرم جمع شده بود و سردردم

بیشتر شد.. دستش را نوازشگرِ سینه ی دردناکم کرد.. امید داشت چطور استقبال کنم؟! اگر حیدر خبر نداشت...؟! اگر خبر داشت چه؟!!

_دلم برات تنگ شده بود اومدم ببینمت.. دلم شور میزد می بینی که اشتباه نمی کردم.. داری تو تب میسوزی... تب داشتم اما این دمای بالای بدن از خشم بود نه چند ویروس سرماخوردگی.. همه ی تلاشم بر خودداری بود اما مگر میشد؟! دخترکِ خیره سر چه فکر میکرد که به اینجا آمده بود.. چطور از حضورم در اینجا خبر داشت؟! با هر دو دست از خودم جدایش کردم و با نفسِ کلافه ام وادارش کردم به من نگاه کند.. نگاهش ترسیده بود و لرزشِ بدنش زیر دستم گویای همه چیز بود... احتیاجی به تکرار دوباره ی سوالم نبود که خودش به حرف آمد:

_وقتی برای سال تحویل خونه نیومدی خیلی ازت دلخور شدم... نمیخواستم پیام اما دلم تاب نیاورد..

چشم های معصومش دودو میزد..

_حدس میزدم بیای اینجا.. میدونستم بدون اطلاع دادن به عارف کاری نمی کنی چندبار ازش پرسیدم کجایی ولی نگفت.. حدس زدم اینجایی به آقا رستم زنگ زدم و گفت اینجایی منم... منم... ناراحت شدی که اینجا؟!!

ناراحت؟!!

_آقا حیدر خبر داره؟!!

رنگِ نگاهش تغییر کرد و من بالا رفتنِ ضربان قلبش را احساس کردم..

_نه..

پریناز داشت چه می کرد؟! می فهمید؟! حیدر خبر نداشت و پریناز شبانه سر از خانه ی مردی صد پشت غریبه در می آورد؟! چه حسی داشتم؟! دیدنش حالِ غریبی داشت اما پریناز.....

_گفتم میرم دوستمو ببینم.. نمی تونستم دیگه نبودنتو تحمل کنم.. البرز رو سپردی دستم و رفتی.. به من فکر نمی کنی...

با نهایت تلاشم سعی در کنترل خشمِ صدایم را داشتم.. برایم قابل قبول نبود حضور این دختر... از همیشه تلخ تر و گزنده تر بود.. پریناز نمیخواست بفهمد؟ نمی خواست؟ به میانِ کلامش پریدم:

_تو به من فکر می کنی؟ به موقعیتم به شرایطم به رابطمون به اینکه پدرِ تو با من چه نسبتی داره... پریناز تو به من فکر می کنی؟ اصلا میفهمی منو تو چه موقعیتی گذاشتی؟! انگار از خشمی که ناخواسته به تک به تک کلماتم حمله کرده بود تعجب کرد.. این لحنِ عجیب از من بعید بود...

_الوند؟! من.. مگه من...

_با کی اومدی؟! امیدوارم اون کسی که تورو تا اینجا آورده امیرعلی باشه...

رنگ از رخس پرید و سر پایین انداخت... باز به سرفه افتادم.. کشدار و طولانی.. پریناز دوباره فنجان چای را برداشت و به سمتم آمد...
_اینو بخور یکم گلویت نرم شه... بیا بگیرش...

بازویش را کشیدم و به سختی سرفه هایم را کنترل کردم.. سینه ام بشدت میسوخت و سرم رو به انفجار بود... امیرعلی هم خبر نداشت.. مطمئن بودم.. این دختر داشت از حدش می گذشت...

_خبر نداره.. نه پدرت نه برادرت... ساعتو دیدی؟! هوا رو دیدی؟ موقعیت من و خودتو نگاه کن دختر... اگر کسی تو رو ببینه اگر اتفاقی برات می افتاد اگر کسی بفهمه چطوری میخوای توضیح بدی که پیش من چیکار می کنی؟!

کاسه ی چشمش به آنی پر شد و گونه های سرما زده اش خیس شد... قطراتِ درشتِ اشکش روی زمین می افتاد و قلبم به لرزه افتاد... شاید این اولین بار بود که داشتم در برابر خواسته ها و رفتارهای پریناز قدعلم می کردم..

_تو نگرانِ منی یا اینکه کسی بفهمه منو دوست داری؟! نگرانِ خودتی یا من؟! نگرانِ عکس العمل بابام و امیرعلی هستی یا از حس خودت مطمئن نیستی؟!

دخترکِ مظلومِ حیدر، یکباره شیر شده بود و داشت من را مواخذه میکرد... سرفه امانم را بریده بود.. صدایم از حد بالاتر نرفته بود اما خشم بند بندِ وجودم را در بر گرفته بود.. حلقه ی دستم دورِ بازویش تنگ تر شد و فنجانِ دستش به لرزه افتاد و زمینِ مایینمان را خیس کرد...

_نگرانِ حفظِ قداستِ این رابطم.. نگرانِ خراب نکردن پل های پشت سرمم.. نگرانِ اینم که کسی تورو به چشم معشوقه ی من نبینه.. نگرانِ حفظِ آبرویی ام که تو داری چوبِ حراج میزنی به آبروی جفتمون... شبونه خونه رو با دروغ ترک می کنی و میای اینجا... میدونی اگر حیدر بفهمه چی میشه پریناز؟!

خودش را از حصارِ دستم بیرون کشید و ازم فاصله گرفت.. سوزشِ وحشتناکی بینِ سینه ام را به آتش می کشید و برای سرفه نکردن تقلا می کردم.. پریناز بیشتر فاصله گرفت و فنجان را روی کانتر گذاشت و به حق حق افتاد.. پلکم می پرید و دهانم را برای اندکی هوای تازه باز کردم.. پالتوی سیاه رنگش را به خودش چسباند و بعد از چند ثانیه مکث به سمتم چرخید.. نگاهش بارانی بود و مژه های بلندش به هم چسبیده بود... صدایش از بغض می لرزید..

_اگر من نیام فراموشم می کنی.. مثل تمام چهار سال گذشته که یکبار هم بهم سر نزدی... مثل تمام این سالها که یکبارم بهم اهمیت ندادی.. گاهی حس می کنم چون دختر حیدرم مجبوری بعضی رفتارامو تحمل کنی.. مجبوری دوستم داشته باشی.. انگار منو نمی بینی.. همه ی زندگیت خلاصه شده تو البرز... هیچکسو نمی بینی.. با خودم میگم وقتی حتی مامانم که اونقدر واسه دیدنت بیتاب بود رو ندیدی چرا باید دلتنگ من بشی... اصلا مگه من کیم.. آره اشتباه کردم دروغ گفتم و اومدم تورو ببینم... نفس کشیدن مثل جابجا کردن کوه، سخت و طاقت فرسا بود.. گریه میکرد و با نهایت کنترل بر لرزش صدا حرف میزد... چه می فهمید از کجا میسوزم؟! توقعی نداشتم.. هیچ توقعی..

دستی به صورت ملتهب و تبادرم کشیدم.. ته ریشم بیش از حد بلند شده بود...
_فکر می کنی نمیفهمم نگران چی هستی.. اتفاقا می فهمم تو میخوای کسی از رابطه ی ما خبردار نشه.. چون از بابام میترسی فقط همین...

هنوز کودک بود.. پریناز ابدًا بزرگ نشده بود.. بهانه گیری میکرد... درکِ مردی در آستانه ی سی و چند سالگی سخت بود.. مردی که تا به امروز گمان می کرد همه چیز را می فهمید و حالا با حیدر و امیرعلی و البرز به اشتباهاتم پی برده بودم.. پریناز هنوز کودک بود و تحمل این خشم نگاه و لحنِ صدا را نداشت.. قبل از اینکه اتفاقی می افتاد باید او را به تهران برمی گرداندم.. جوابِ حرفای نیش دارش را ندادم...

_با هرکی اومدی با همون برمیگردی پریناز...

بینِ سرفه صورتِ سرخ و غمگینش را دیدم...

_الان دیروخته.. اما صبح از اینجا میری! فقط...

پاهای سنگینم را به حرکت واداشتم و مقابلش ایستادم.. یک قدم عقب رفت و به دیوارِ آشپزخانه چسبید.. شال از سرش سر خورد و رگِ گردنم نبض زد... پریناز هنوز هم سیبی خوش طعم بود از خودِ بهشت..! من فرصتی برای عاشقی داشتم؟! راهی برای نفس کشیدن لایِ موهای شکلاتی اش داشتم؟! میشد بی خیال بود و همین لحظه بی گذار به آب زد؟! دلم میخواست فصلِ چیدنِ سیب و انار می رسید.. اما باید درختِ تازه سر برافرفته ی دلم را هرس می کردم.. وقتِ خوابی زمستانه بود و باید این احساسات را از نطفه خفه می کردم... کفِ دستم را درست کنارِ گوشش به دیوار زدم.. پریناز با دل و جرات به چشم هایم خیره شد.. انگار به دنبالِ صحت و سقمِ حرفم بود... لب گزید و قبل از اینکه کلامی بر زبان بیاورم ضربه ی آخر را زد..

_با پیمان اومدم...

اسمِ رگِ برآمده ی سمتِ راست گردنم را غیرت گذاشتم که به تب و تاب افتاد و نفسم را گرفت.. حرف در دهانم ماسید.. ابروهایم در هم گره خورد و لب فرو بستم..

_اومده بود البرز رو معاینه کنه.. وقتی به رستم زنگ زدم و گفتم اینجا یی خودش بهم پیشنهاد داد منو برسونه.. منو رسوند الانم رفته.. گفتم برمیگرده تهران چون یه بیمار اورژانسی داره...

پیمان دایه ی مهربانتر از مادر شده بود؟! از این ملاقات خبر داشت؟! آخ پریناز... خبر داشت که پریناز برای دیدن من می آمد...؟! دستش روی سینه ام نشست... عطرِ شکلاتِ خیس خشمم را صد چندان کرد... صورتش را به سینه ام چسباند و به سرفه افتادم...

چندین و چندبار و انگار قصدِ تمام شدن نداشت.. باین حال ازش فاصله گرفتم و سرد و خشک و جدی تر از همیشه گفتم:

_اشتباه کردی.. اشتباه پشتِ اشتباه...

میشد داد و فریاد کرد.. میشد تن و بدن این ساختمانِ چوبی را به لرزه انداخت... اما..
صدای زنگِ آیفون اجازه ی هیچ حرکتی بهم نداد.. با تصورِ اینکه شاید پیمان بود اخم
کردم... پریناز ترسیده و منقطع به حرف آمد:

_مُ منتظرِ کَ کَ کسی هستی؟

پلک باز و بسته کردم و بالاخره چشم از مژه های به هم چسبیده و رنگِ پریده ی
صورتش گرفتم...

_نه..

_الوند؟!

تارهای صوتیِ پریناز داشت زخم بر تن و بدنم می نشاند.. تحمل رویارویی با پیمان را
نداشتم و به حتم هیچکس جز او نبود.. یک گام به سمتِ آیفون برداشت و برای بار
دوم به صدا درآمد...

_بمون سرِ جات... خودم میرم...

مطیع ایستاد و من با نیم نگاهی به آشفتگیِ ظاهری و باطنیِ پریناز خودم را لعنت
کردم.. رگِ گردنم هنوز ورم داشت و نبض میزد... هر آدمی یکجا کم می آورد و خدا
خدا میکردم آن زمان حالا نباشد... بارانیِ آویزان به چوب رختی را برداشتم و به
پرینازی که دلنگران چند گام به سمت برداشت نیم نگاهی انداختم و بارانی ام را
پوشیدم و از درِ سالن بیرون زدم.. باران شدیدتر شده بود.. تا رسیدن به درِ ویلا تقریباً
یک دقیقه پیاده روی داشت اما باید رو در رو با پیمان حرف میزدم... سایه ی سیاهش
را از زیرِ در دیدم.. نفس نفس میزد و سرفه هایم را کنترل می کردم..

بوی شکلات و رطوبت شامه ام را آزار می داد.. تقریباً آب از سر و صورتم چکه میکرد که بالاخره به در رسیدم و برای رستم که از دور اسمم را صدا کرد دست تکان دادم و اجازه ی دخالت ندادم... در را با اندکی فشار باز کردم و با دیدن شخص پشت در برای ثانیه ای نه چندان طولانی نفسم بند رفت... مابین سینه ام به سوزش افتاد و نزدیک شدنش بوی غلیظ شکلات را بیشتر کرد... مردِ کت و شلوار پوش و بلند قامتی چتر سیاه رنگی را روی سرش گرفته بود و سرخی آتش سیگارش برای لحظه ای حواسم را پرت کرد.. دست راستم روی دیوار کناری سد شد تا مانع ورودش شوم...

_سلام پسر...

چه حضوراً چه تلفنی این تارهای خشدار هیچ زمان تغییر نمی کرد.. دودِ محبوس شده در سینه اش را در جهت باد فوت کرد و خیلی زود محو شد.. کیومرث اینجا چه می کرد؟! هردو امشب به حال ناخوشم پاتک زده بودند... تعقیبم می کرد؟! خواستم فکرم را به زبان بیاورم:

_تو.. اینجا...

صدایم گرفت و مکث کردم...

_اومدم بینم چرا البرز تو خونه ی حیدر مونده و پریناز، تو خونه ی تو...!

گامی به جلو برداشت و مرد کناری اش که حالا زیر نور چراغ بهتر می توانستم بینمش، همان یک گام را به جلو برداشت... بوی تند تنباکو میداد... خشم در جای جای بدنم نبض میزد... آماره همه چیز را داشت.. آمار البرز نابرا در.. آمار پریناز بی فکر! حساب و کتابم بدجور به هم ریخته بود.. تحت فشاری ناخواسته قرار گرفته بودم اما حالا و اکنون زمانی برای فوران گدازه های آتش نبود

_الوند؟!

ماشین سیاه رنگش درست پشت سرش پارک بود و من برق چند قطره باران را که روی دوشش نشسته بود دیدم.. زودتر از حد تصورم همه چیزم خراب شده بود... خیلی زود...

_اومدم بینم چرا داری این بازی رو سخت می کنی؟! میخوام بدونم چی تو سرت می گذره که منو حرفامو نادیده میگیری و شبونه در خونتو رو دختر حیدر باز می کنی و البرز رو... البرز رو میسپری دست نااهل؟! یه توضیح میخوام.. یه توضیح عاقلانه! پریناز بازرگان تو خونه ی تو و این وقت شب چی میخواد؟! دیگه تو این شهر دختر دیگه ای نیست که راه پیدا کنه تو تخت؟!

انگار در مغزم طبل جنگ می کوبیدند... کیومرث چه می گفت؟! قلبم نامنظم می تپید اما پوزخند واضحی به رویش پاشیدم.. داشت به ناف من و پریناز چه تهمت ناروایی می چسباند؟! پریناز اگر بی ملاحظگی میکرد اما... هنوز از شوک روبرو شدن با کیومرث و پریناز در نیامده بودم... شمال و این حجم از کلافگی؟! حرف تا نوک زبانم می آمد و برمیگشت..تنها لب زدم:

_از همون مسیری که اومدی برگرد..

غیرتم به جوش و خروش افتاده بود و خودش را به در و دیوار گردنم می کوبید... تند نفس می کشیدم.. سرما و خشم مزید بر علت این سرفه ها شده بود... انتظار دیدن هرکسی را داشتم جز کیومرث...

_الوند؟!

خیس باران بودم... یک قدم جلوتر رفتم و درست مابین چهارچوب در ایستادم...

_دارم فکر می کنم.. فکر می کنم تا بفهمم تو ول کردن و گرفتنِ دوتا پسر بچه چی عایدت شده؟! رفتنت، برگشتنت، پدری کردنت نمی تونه به خاطرِ حرفِ یه الف بچه باشه.. تو اونقدر پدر نیستی که به خاطرِ حالِ ناخوش البرز برگشته باشی! سیگارِ دستش را گرفتم و به بینی زدم... بوی شکلاتِ سوخته داشت..

_منفعتت تو چیه که شبونه آمارِ رفت و آمدِ منو می گیری؟

سیگار را روی زمین انداختم و با کفِ دستِ مردِ کناری اش را که کاملاً در سکوت به زمین نگاه می کرد به عقب هل دادم و اجازه دادم باران موهای خوش حالتش را برهم بریزد... با اشاره ی دستِ کیومرث مرد عقب ایستاد و چتر را پایین آورد.. سه مرد زیرِ بارانِ شلاقی ایستاده بودیم..

_دخترِ حیدر، پریناز اینجا چی میخواد؟!

چرا به دخترِ حیدر بودنِ پریناز تاکید داشت؟! هنوز حضور هیچ کدام را باور نداشتم... پوزخندِ پر از عفونتی به صورتش زدم.. از تصورِ افکارِ کثیفش حالت تهوع داشتم...
_مشکلت با حیدر چیه؟

نمی خواستم حساسیتش را نسبت به پریناز بیشتر کنم..

_حضورش... از اون و خانوادش دور باش.. اینو قبلاً هم بهت گفتم.. تو متوجه هیچی نیستی... تا به حال با خودت فکر نکردی که این حجم از اعتمادِ چطوری تو وجودت نسبت به حیدر شکل گرفته؟! هیچکس صددرصد خوب نیست..

صدای پریناز را از پشتِ سرم شنیدم و همه حواسم جمع شد.. نگاهِ تیزِ کیومرث به نقطه ای پشتِ سرم خیره شد و مردِ کناریِ کیومرث عقب تر ایستاد... به پشتِ سرم نیم نگاهی انداختم و پریناز را دیدم که هر دو دستش را ستونِ سرش کرده بود و قصدِ فرار

از دانه های باران را داشت.. کنارم ایستاد و با تعجب به من و آینده ای که درست
روبرویم ایستاده بود نگاه کرد.. ابرو در هم کشید و با لحنِ مبهوتی گفت:

_الوند این آقا...

و ادامه نداد.. برای پریناز هم حدسِ سختی نبود.. این حجم از شباهت گویای همه چیز
بود... حرف هایمان را شنیده بود؟!

_سلام...

دستش که روی بازویم نشست بیشتر خودم را کنترل کردم.. دقیقاً در این شرایط باید
پریناز به اینجا می رسید؟! مسیرِ نگاهِ کیومرث دست های پریناز بود و من آرام تر
گفتم:

_برگرد تو ویلا...

فشارِ انگشت های پریناز بیشتر شد و کیومرث تیزتر چشم در چشمِ پریناز دوخت..
_علیک سلام...

دهن باز کردم تا برای بار دوم پریناز را برای رفتن ترغیب کنم اما کیومرث پیشدستی
کرد..

_پرینازِ بازرگان.. شمارو دورادور میشناسم..

قبل از اینکه پریناز حرفی اضافه بزند با خشمی نهان و کنترل شده گفتم:
_برو پریناز...

پریناز برای ثانیه ای مکث کرد و بی حرف مسیرِ آمده را برگشت.. اما صدای گام
هایش که مسیرِ سنگفرش شده را طی میکرد به صلابتِ قبل نبود.. انگار سرِ او هم پر از
علامت سوال شده بود.. شلیکِ خنده ی کیومرث به هوا بلند شد و من مستقیم به

صورتش زل زدم.. عجیب بود که سرفه نمی کردم و سنگینی سینه‌ام مدام بیشتر میشد..
این شب لعنتی تمام نمیشد..

_خیلی زیباست.. به اون زیبایی هست که اجازه نده پاتو از خونش قطع کنی...
باید جدی تر و محکم تر در برابرش می ایستادم...

_حضور حیدر درست وقتی تو زندگی من شکل گرفت که تو زیر بار مسئولیت پدر
بودن شونه خالی کردی.. حقی به گردنم نداری.. حقی نداشتی.. پلی برای برگشت
نمونده.. هرچی بود تموم شد...

_من بُریدم.. بند نافِ پسرای من هنوز به دستِ منه... هنوز میتونم هرکاری بکنم.. تو
منو نمیشناسی.. اما من تورو به اندازه ی خودت میشناسم! فکرِت.. راحت.. هدفت..
حست... میدونی؟! من حتی... حتی حسی که تو وجودته رو درک می کنم...

دیگر صدای قدم های پریناز به گوش نمی رسید.. حالا هم من هم کیومرث خیس خیس
بودیم.. جلوتر آمد.. من ترسی از حرف هایش نداشتم.. هیچ ترسی... حتی اگر این
شناخت عینِ حقیقت بود... همین که حسی که نسبت به خودش در وجودم ریشه دوانده
بود را می دانست کافی بود.. دستش روی کتفم نشست و مخالفت نکردم..

_الوند؟! اسمت... اسمِ انتخابیِ منه.. خونِ توی رگت، از منه... هرچی که داری و نداری
مالِ منه! تو...

از این حرف و غروری که پشتِ کلمه به کلمه ی حرف هایش داشت خندیدم... این مرد
امشب به سیمِ آخر زده بود...

_متاسفانه داراییاتو خیلی وقته باختی...

_از اون دختر فاصله بگیر... اگر تو دست و دلت لرزیده من هستم..

دستم مشت شد و سرم را جلو بردم.. درست کنار گوشش لب زدم:

_دشمنم نبودى چون بهت فکر نمى کردم.. اما... از وقتى البرز رو دزدیدی.. از وقتى تهدید کردى و کارمو از چنگم در آوردی.. از وقتى انقدر به خودت دل و جرات دادى که تو صورتم از حق و حقوق بگى دشمنم شدی... بچرخ.. این قصه سرِ دراز دارد... روابط من.. احساس و هدف و افکار من به تو ربطى نداره... کیومرث از من فاصله بگیر.. این نزدیکی به ضررت تموم میشه.. دارم بهت میگم.. حتى نمیخوام دلیل رفتن و برگشتنتو بدونم..

عقب گرد کردم و در را محکم به هم کوبیدم... بس بود آرامش... دستِ کیومرث بالا بود تا وقتى جانم، نفسم به البرز بند بود.. تا وقتى کارم راهِ نجاتم بود و تا وقتى پریناز دست از بچگى کردن بر نمى داشت... با همه ی داشته هایم تهدیدم مى کرد و به خاطر حماقتِ خودِ پریناز بدون اینکه توانِ مقابله داشته باشم به مبارزه دعوت شده بودم و له و لورده از میدانِ مبارزه خارج شدم... این درست نبود.. ابدا درست نبود.. پریناز همه چیز را خراب مى کرد.. حالِ بدِ پریناز روزِ مهمانى در خاطرم نقش بست و واردِ سالن شدم و در را محکم به هم کوبیدم.. جیغِ ملایمِ پریناز وادارم کرد به سمتش بچرخم.. ایستاده بود و با هردو دست دهانش را پوشانده بود.. با دیدنم بیشتر ترسید اما از تک و تا نیفتاد.. عادت نداشتم داد و فریاد کنم اما.... پریناز هم از همین موضوع استفاده مى کرد..

_مگه بهت نگفتم همینجا بمون!؟

شالِ خییش را از سرش برداشت و روی مبل انداخت..

_فکر کردم پیمان برگشته.. ترسیدم باهم دعواتون...

در یک حرکت ناگهانی جلو رفتم و درست در فاصله ی یک قدمی انگشتِ نشانه‌ام را تهدید وار مقابلش تکان دادم:

_تو هیچ میدونی منو تو چه در دسری انداختی؟ میدونی چه باری رو دوشم انداختی؟ میدونی الان دارم تو کوره میسوزم و راه به جایی ندارم؟! چندبار پریناز؟! چندبار باید بهت بگم اول به کارات و رفتارات فکر کن.. چندبار بگم بزرگ شو... نگرانم شدی دلت شور زد و پاشدی تا اینجا رو تو ماشین اون عوضی نشستی؟! آخه مگه تو عقل تو سرت نیست؟! مگه بهت گوشزد نکردم از این پیمان فاصله بگیر؟! به کدوم حرفم گوش کردی؟! به خواهش نه به منطق نه تو با چی میفهمی رفتار در حدّیه بچه دو ساله هم نیست؟!

هاج و واج براندازم کرد.. عصبانی تر از این بودم که ترسِ واضحِ پریناز تاثیری در حالت‌م داشته باشد.. به وضوح می لرزید و چانه اش به سینه اش چسبید.. حالِ ناخوشم بدتر شده بود و مدام حرفِ لعنتیِ کیومرث مثلِ نوارِ صوتی در مغزم تکرار میشد و می سوختم... باید می فهمید... باید..

_نمیدونم چی میخوای.. نمیدونم تو اون مغزِ کوچیکت چی میگذره ولی دیگه بچه نیستی.. دیگه یه دختر بچه نیستی که با دوتا فوت رو زخم دردت یادت بره باید بفهمی دنیا چیه و چجوری عمل می کنه.. باید بفهمی هرکی خوب حرف زد همبازی خوبی نیست.. چون به حرفه ی پیمان ایمان دارم دلیل نمیشه تو.. تو پریناز.. بالاخره صدایِ ترسیده و منقطعش به گوشم رسید..

_الوند بس کن.. انقدر با من بد حرف نزن.. من فقط...

جلوتر رفتم و به گردنِ خوش تراشش نیم نگاهی انداختم.. قرمز شده بود و سیبکِ گلایش مدام بالا و پایین میشد.. به حق افتاده بود

_نه.. بس نیست.. بذار بهت حالی کنم چیکار کردی.. شیش ساعت مسیرو تو ماشین پیمان نشستی و بدون اجازه و با هزار و یک دروغ خودتو رسوندی اینجا... حرف گوش نمیدی.. با خودت یه لحظه هم فکر نکردی که اگر حیدر در این خونه رو میزد و تو رو با من می دید به چه چیزا که فکر نمی کرد... نمی فهمی چون هیچکس بهت نگفته ولی بذار من بگم...

بازویش را محکم گرفتم و به خودم نزدیک کردم... حال ناخوشش ابدًا برایم مهم نبود.. من را در بد مخمصه ای انداخته بود و حالا باید انتظار حملات وحشیانه ی کیومرث را می کشیدم.. اهمیتی نداشت که صدایم از حد فراتر می رفت و پریناز مثل جوجه ی ترسیده ای قصد دوری کردن از من را داشت... دندون قروچه ای کردم و از بین دندان های چفت شده گفتم:

_حیدر اگر تو رو اینجا می دید.. هم به تو شک میکرد هم به من...

درست همانطور که کیومرث شک کرده بود و خدا لعنتم کند.. چرا جوابش را نداده بودم؟! چرا سکوت کردم که حرفی برای گفتن نبود.. چه توجیحی برای حضور پریناز داشتم؟!

_الوند تورو خدا ولم کن.. دستم درد گرفت...

بی توجه به فشار انگشت هایم گردنش را گرفتم و همزمان به سرفه افتادم.. سرفه های عصبی و طولانی... نفسم تنگ بود و سینه ام بشدت خس خس می کرد..

_مگه تو عروسی که خودتو همه جا پیشکش من می کنی؟! تو یا نمی فهمی معنی کارت چیه یا می فهمی و دلت میخواد بغل خواب من باشی...

پریناز نمی فهمید این صبح و ظهر و شب سرزدن های بی وقفه چه معنایی داشت و من می خواستم واضح و روشن برایش شرح داده باشم.. چنان سربلند کرد و به چشمانم زل

زد که دست و گردنش را یکجا رها کردم و قدمی عقب ایستادم.. کاسه ی سرخ
چشمانش پر شد..

_ت ت تو می می فهم می چی چی میگی؟!

سرم دوران داشت و زمین را زیر پاهایم حس نمی کردم... کیومرث از یک طرف و
پریناز از طرف دیگر زمین را از زیر پاهایم کشیده بودند.. حرکت بعدی کیومرث بی
ربط به پریناز نبود و من نمی خواستم.. آسیب زدن به او را نمی خواستم..

_من خوب می فهمم چی میگم.. تو میفهمی چیکار می کنی؟! می فهمی داری خواسته یا
ناخواسته با من و موقعیتم چیکار می کنی؟ این فکریه که حیدر و امیرعلی درموردت
میکردن.. به من میگی از حیدر میترسم؟! آره میترسم چون حیدر حق پدری به گردنم
داره ولی این ترس از حیدر نیست از توه....

سیب ممنوعه ی حیدر ترس داشت... طعم لبهایش زیر دندانم بود و پریناز فرو ریخت..
صورتش را با هردو دست پوشاند و بلند بلند گریه کرد.. لبم نبض میزد و سرم تیر بدی
می کشید...

_از این به بعد تو خواهر امیرعلی هستی و دختر خونه ی حیدر.. از من هیچ توقعی
نداشته باش.. خیلی زود البرز هم میبرم پیش خودم.. الانم بهتره به جای اینکه اینجا
گریه کنی لباسای خیستو دربیاری و دعا کنی زودتر صبح شه.. چون از اینجا میری!
نگفتم خواهر من که نبود.. پریناز هنوز اشک می ریخت و برای نفس کشیدن بیشتر از
همیشه تلاش می کرد... هنوز حرص و عصبانیت کم نشده بود.. داد نزده بودم اما تا
همین اندازه هم از من همیشه خونسرد بعید به نظر می رسید و این را پریناز خوب می
دانست.. درد سینه ام امانم را بریده بود اما بیخیال به سمت آشپزخانه رفتم و با لیوانی
آب برگشتم و روی میز وسط گذاشتم و بلند گفتم:

_هر اشتباهی یه تاوانی داره.. الانم اشکاتو پاک کن..

شدتِ گریه اش کمتر شد و دست از صورتش کشید و بلند شد.. بی توجه به لیوانِ آب که هنوز می لرزید نیم نگاهی به من انداخت.. موهای بلندش تبم را دو چندان می کرد..

_حر.. حرفای ام.. امشب تو هی هیچوقت ف فراموش نمی کنم... هی هی هیچوقت...

دقیقا همین را می خواستم.. دقیقا همین را...

رو برگرداندو از پله ها بالا رفت.. چشم بستم و نفسم را در سینه حبس کردم... به چند نفسِ عمیق و فکری باز و مکانی دور از پریناز و خیالی راحت احتیاج داشتم... هوا برای نفس کشیدن نبود و شالِ خیسِ پریناز روی مبلِ خارِ چشمم شد.. باید پریناز را، حداقل او را از این ماجرا دور نگه می داشتم.. کیومرث با من سرِ جنگ داشت و ابدا اهلِ شوخی نبود....

ورودیِ تهران را رد کردم و شیشه را تا نیمه پایین دادم.. بادِ خنکِ پوستم را به سوزش انداخت.. همچنان دمای بدنم بالا بود و سرفه راه نفسم را می بست.. چشم هایم از بی خوابی و معده‌ام از گرسنگی می سوخت و درست جایی مابینِ مغزم هنوز شیری عصبی نعره می کشید... خسته بودم و تا جایی که امکان داشت به پریناز نگاه نمی کردم.. تمام

طول مسیر خودش را بغل زده بود و لب از لب باز نکرد اما بینی بالا کشیدنش نشان از گریه کردنش داشت... دست دراز کردم اما قبل از اینکه دستم به داشبورد برسد، پریناز خودش را عصبی کنار کشید.. لبم کج شد و دستم را جلو بردم و بطری آب معدنی را از داشبورد بیرون کشیدم.. چرک و عفونت سینه ام کم نشده بود.. به ماشین پشت سری اجازه ی سبقت دادم و در بطری را یک دستی باز کردم و چند جرعه ای را به گلوی خشکم ریختم و بطری را روی صندلی عقب انداختم.. من هنوز شوکه بودم بابت اتفاقات شب گذشته... حالا از حرکت بعدی کیومرث حال عجیبی پیدا کرده بودم.. پریناز باید درک میکرد...

_آب هست.. بردار یکم بخور.. با این حال و روز نمی تونی بر گردی عمارت... سرش را بیشتر به جناح راست چرخاند و پیشانی اش را به شیشه چسباند.. چند تار از موهای شب گونه اش در هوا می رقصید... این رقص و پایکوبی چندان به مذاقم خوش نیامد.. شیشه را بالا کشیدم و بخاری را زدم... امروز سه شنبه بود و از حال عارف خبر نداشتم... حرف دیگری نزدم و پا بر روی پدال گاز فشردم و با سرعت بیشتری به سمت عمارت راندم.. تقریباً نیم ساعت بعد با یک خیابان فاصله ماشین را متوقف کردم و پریناز به محض ایست ماشین دستگیره ی در را کشید و قصد پیاده شدن داشت که گفتم:

_تنها دانشگاه نرو..

مکشش برای پیاده شدن باعث شد دستم به سمتش کشیده شود ولی قبل از اینکه این واکنشم را ببیند ادامه دادم:

_بهتره امیرعلی بیشتر مراقب رفتارت باشه.. یکم برادری کنه یکم مسئولیت یاد بگیره بهتره تا اون گند بزنه و تو روز و شب دروغ بگی و سر از ناکجاآباد دربیاری... حساب پیمان با من!

به ستم چرخید و من در نی نی دیدگانش چیزی جز خشم و نفرت و غم ندیدم.. بیشتر از حد تصورم رنجیده بود... تک سرفه ای کردم و نفسم تنگ شد با این حال از جدیتم کم نکردم و اخمم غلیظ تر شد..

_دیگه نگران نباش.. سر از خونه ی تو در نمیارم..

به نفعِ خودش بود.. به نفعِ او و به ضررِ من.. فکم چفت شد...

_دیگه اونقدر از چشمم افتادی که حتی نمی خوام دلیل رفتار تو بدونم.. نمیخوام بدونم...

من هیچ توضیحی به پریناز نمی دادم.. انصاف نبود پریناز را معشوقه ی من بدانند... پوزخندِ واضحی به صورتش زدم و مچِ دستش را گرفتم.. اخم کرد و تپله های سیاه رنگش به لرزه افتاد...

_چیزِ نامفهومی وجود نداره... اونقدر همه چی واضح هست که لازم نیست از من بپرسی.. فقط کافیه خودت کلاهو قاضی کنی..

با فشار دستش را پس کشید.. اینبار او پوزخند زد..

_برای... برای... من... من واقعا برای خودم... متاسفم!

پریناز، از آن مرد از کیومرث می دانست؟! آن حجم از تشابه و حضورِ ناگهانی را چطور حلّاجی می کرد؟! به حیدر می گفت؟! مغزم یک خط درمیان اتصالی می کرد... صدایم را کنترل کردم و با ملایمت در حالی که صدایم از دردِ گلویم می لرزید گفتم:

_وقت زیاد داری برای فکر کردن.. خداحافظ

کیفش را بینِ مشت گرفت و بی هیچ حرفی پیاده شد و در را محکم به هم کوبید.. سینه صاف کردم و به حرکاتِ تند و سریعِ پریناز زل زدم و با وجودِ سرعتِ ماشین ها با لجبازی از عرضِ خیابان گذشت.. شالِ سیاه رنگش را روی موهایش تنظیم کرد و به

اولین پیچِ کوچه وارد شد و از نظرم دور شد.. تلفنم را از جیبِ شلوارم بیرون کشیدم و به دردِ سر و معده‌ام بی توجهی کردم.. روی شماره ی عارف انگشت زدم و تلفن را با بی حالی روی سینه ی ماشین انداختم.. صدای عارف بعد از ششمین بوق در فضای ماشین اگو شد..

_سلام.. یادی از ما کردی.. خیر باشه داداش...

_سلام.. چندان خیر نیست.. باید بینمت!

خنده ی کوتاهش را شنیدم

_میرم ساک ببندم تا شب اونجام..

ماشین را به حرکت درآوردم و گفتم:

_بگو کجایی من میام!

انگار کمی نگران شد اما از طنزِ کلامش کم نکرد

_زحمتش گردنِ من.. منم به سفر و شمال و استراحت نیاز دارم.. زیاد معطلت نمیذارم..

_من تهرانم عارف!

مکث کرد و من موهایم را که معلق شده بودند رو به بالا هدایت کردم... جدی شد و من

ندیده حالتِ متفکرش را حدس زدم:

_انگار بد سرماخوردی.. من خونه خودمم.. پس می بینمت.. فقط آروم رانندگی کن منم

فرصت کنم یه چای دم کنم!

به مسیرم ادامه دادم و گفتم:

_می بینمت..

_منتظر تم داداش..

و تماس قطع شد...

تی شرت و شلوارِ راحتیِ عارف را از نظر گذراندم و به لیوانِ دسته دارِ چای نیم نگاهی انداختم..

_حالا میخوای چیکار کنی؟!

از روی مبل بلند شدم و لیوان را به دست گرفتم.. از دیروز ظهر جز چند جرعه آب و چای چیزی از گلویم پایین نرفته بود.. تا کنار پنجره ی بلندِ سالن پیش رفتم و آرنجِ دستِ راستم را به دیوارِ کناری زدم و انگشت هایم را متفکرانه به لب گرفتم.. جوابِ سوالش هنوز به ذهنم خطور نکرده بود..

_بهت حق میدم اونجوری به هم بریزی.. یه جورایی من خودمم مقصر میدونم الوند..

صدای پاهایش را شنیدم که داشت به سمت می آمد درست سمتِ چپم ایستاد و به همان نقطه ی نامعلومی نگاه کرد که من بهش زل زده بودم..

_کیومرث از حد گذشته.. میخوای با اون چیکار کنی؟!

مشکل من فقط کیومرث نبود.. راه به جایی نداشتم.. زندگیم بیشتر به کلافی سردرگم شباهت داشت.. پر از گره های کور و کورتر...

_شاید اگه من سر رشته ی شروعِ اون رابطه ی پنهانی با پریناز رو پیدا نمی کردم الان وضعیت این نبود.. نباید پرینازو تو اون مهمونی دعوت می کردم.. اونجوری حداقل تو خفا می موند و جرات نمیکرد نصف شبی بکوبه تا شمال بیاد..

جرعه ای از چای نوشیدم و اندکی تسکینِ دردم شد..

_چه تو خفا چه به وضوح.. پریناز معنیِ کاراشو نمی فهمید.. باید یکی بهش حالی میکرد.. حالا اون یکی من شدم و تو شرایطی که خودمم باورم نمیشه.. الان پریناز هرچند ناراحت بالاخره فهمیده این یواشکی پیچوندن ها عواقب خوبی نداره..

جرعه ی دوم را نوشیدم و به سمتش چرخیدم.. ته ریشِ مرتب و اصلاح کرده خبر از حالِ خوبش داشت.. سری به تاییدِ حرفم تکان داد..

_درسته.. خیالت از اون بابت راحت شده ولی با کیومرث و امیرعلی و البرز و حیدر چیکار می کنی؟

لب به لیوان زد و من بالا و پایین شدنِ سبکِ گلایش را دیدم..

_امیرعلی یه لجبازِ مثلِ پریناز.. ولی البرز و حیدر..

موهایش را با آشفته گی به بالا هدایت کرد و من لبخندِ حرصی اش را از بینِ کلماتش حس کردم..

_البرز هم بزرگ شده.. بیشتر از چیزی که فکرشو می کردم.. هممونو بازی داده..

بازی؟! البرز؟! این بازی نبود.. نمی توانست باشد.. اخم کردم و فکم منقبض شد..

این همه سال تونستن و حرف نزدن خیلیه الوند.. نمی خوام تو دلتو خالی کنم ولی به نظر تو طبیعیه..؟!

جرعه ی دیگری از چای نوشیدم و سرفهام را کنترل کردم..

با خودم میگم شاید از من ترسیده شاید از من دلخوره.. شاید ناخواسته کاری کردم.. کوتاهی کردم.. حرفی زدم که بامن نخواست.. با من نتونست.. می بینی وسط چه بازی بچگانه ای گیر کردم؟! امیرعلی، پای کیومرث رو درست وسط زندگیم باز کرد.. حیدر میدونست و سکوت کرد.. البرز چهارسال پیش با من نه.. با امیرعلی حرف زده و من.. نمی دونم چیکار کنم.. میگم نکنه من یه جا رو اشتباه رفتم.. میگم نکنه پامو کج گذاشتم.. تو گذشته دنبال عیب و ایراد از خودمم ولی من جز خیر و صلاح البرز چی خواستم.. مگه نه که از خودم گذشتم واسه اون؟! به خودم اومدم می بینم...

و نگفتم از حیدر چه ضربه ی مهلکی خوردم.. حرف های کیومرث در سرم جولان می داد... دست عارف روی کتفم نشست و نیمچه تکانی خوردم.. خنکای شیشه از آرنجم به بدنم نشسته بود..

یکی یکی داداش.. از هر چیزی مطمئن نباشم از تو به البرز مطمئنم.. به خودت یه فرصت بده این قضایا رو راست و ریست کن پیش خودت...

نفسی تازه کردم و پلک بستم..

یکم صبر کن با خودت کنار بیای.. با حیدر حرف بزن.. ماجرا رو از خودش بپرس.. حتما یه دلیل قانع کننده داره واست بیاره!

از پنجره فاصله گرفتم و لیوان را روی میز گذاشتم.. دو دکمه ی باز پیراهنم را بستم و به سمت کیفم رفتم و پرونده ها و نقشه را بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم..

_باقیش با تو.. من یه سر میرم خونه.. یه دوش میگیرم و لباس عوض می کنم.. واسه
بعدش هنوز تصمیمی ندارم..

به سمتش چرخیدم.. اندکی چای نوشید و چشم از پنجره گرفت و به سمتم آمد:
_میری عمارت!؟

_حالا نه..

لیوان را روی میز گذاشت و درست مقابلم ایستاد.. کتم را از روی مبل برداشتم و روی
ساعدم انداختم..

_ناهار بمون یه چیزی سفارش بدم بعد برو... مدام داری عرق میریزی فکر کنم تب
داری.. با این وضعیت... بمون من برم لباساتو بیارم همینجا دوش بگیر..
ساعت یک بعداز ظهر بود و من هنوز تمرکزی بر اتفاقاتِ اخیر نداشتم.. پریناز به حیدر
حرفی میزد؟ جوابم منفی بود ولی پریناز ابدًا قابل پیش بینی نبود..
_خودم از پشش برمیام..

_مطمئنم زمانی که تو نتونی از پسِ یه چیزی بریای کارِ هیشکی نیست..

هر دو دستم روی فرمان ثابت مانده بود و نگاهم انگار روی زمین سیر نمی کرد.. هوا تاریک شده بود و ماه نیمه وسطِ آسمان می درخشید.. بوی بهار شهر را گرفته بود.. ناهار را با عارف خورده بودم.. در سکوت و این را مدیون عارف بودم که من را بلد بود و می دانست احتیاج به تمرکز دارم.. کتابش را به پر حرفی ترجیح می داد.. بالاخره راهنمای ماشین را غیرفعال کردم و پیاده شدم.. کیفم را از صندلی کناری برداشتم و کتم را مرتب کردم.. من فرصتی برای تلف کردن نداشتم.. ریموت را زدم و روبروی درِ عمارت ایستادم.. حتی فضای خیابان هم برایم سنگین بود درست مثلِ اولین روزِ ورودم به این عمارت! با کلید در را باز کردم و وارد شدم.. مشهدی نبود و من از دور و از لابلاي شاخ و برگ درختان بالاخره ماشینِ امیرعلی را دیدم.. با چندین گام بلند روبروی در ورودی ایستادم و اینبار کسبِ اجازه کردم.. هنوز دو زن در این خانه حضور داشتند و برای من نامحرم.. صدای پروین به گوشم رسید:

_امیرعلی درو باز کن من دستم بنده!

و من گام های امیرعلی را می شناختم.. عجول و محکم... در را که باز کرد هردو برای لحظه ای ماتِ هم شدیم.. موهای نمدار و آشفته و لباسی که هنوز دورِ گردن و تا حدودی از سینه اش خیس بود خبر از دوش گرفتنش داشت.. یکی از عادت های امیرعلی بود که بی حوله از حمام بیرون میزد..

_سلام داداش...!

از لفظِ الوند گفتنِ همیشه پر حرص و عصبانی به داداش تغییر پیدا کرده بودم.. دستی به کتفش زدم و سر تکان دادم

_سلام.. خودتو خشک می کردی!

و به محض اینکه خودش را کنار می کشید پا به داخل گذاشتم و در را بستم.. هنوز هوا سرد بود و امیرعلی خیس آب.. لبخندش را شنیدم و پروین از آشپزخانه گفت:

_کی بود؟

کیفم را روی کنسول گذاشتم و کتم را بیرون آوردم.. امیرعلی جواب مادرش را داد:

_الوند مامان..

و من هنوز کتم را آویزان نکرده بودم که پروین از آشپزخانه بیرون زد.. دست های خیسش، بند روسری اش بود و هنوز مرتب نشده به سمتم آمد..

_الوندم مادر.. خوش اومدی...

یا نمی خواست یا مهم نبود یادآوری عدم حضورم در روز سال تحویل..

کفشم را بیرون آوردم و چندگام فاصله را پر کردم و جلو رفتم.. دست امیرعلی روی پشتم نشست..

_داداش سال نوت مبارک.. چندبار زنگ زدم خاموش بودی.. مسافرت کاری بودی؟

انگار سوال پروین هم بود.. اما این دهان نیمه باز نمی توانست بی ربط به برادر گفتن های امیرعلی باشد..

_سلام پروین خانم... سال نو مبارک.. ببخشید نتونستم پیام..

چه چیزی تغییر کرده بود که پروین به خودش دل و جرات داد و دستم را گرفت..

_خوش اومدی.. مهم اینه که اومدی.. چرا دیر به دیر میای مادر؟ گله نمی کنم چرا

نیومدی میدونم کار داشتی ولی یه زنگ میزدی!

دستش هنوز نم داشت اما مهم نبود.. لطیف بود و مهربان.. دستش را به لب زدم و بوسیدم..

_حق با شماست.. من شرمندم!

_دشمنت مادر.. دشمنت!

از پریناز خبری نبود و این موضوع آزارم می داد.. امیرعلی به جلو هدایت کرد و رو به پروین گفت:

_چای دم کن.. ما میریم پیش بابا..

حس نگاه پروین تغییر کرده بود و علتش را نمی دانستم.. هنوز دستم را رها نکرده بود که گفتم:

_دلم هوس چای شمارو کرده..

لبش به طرح لبخندی کش آمد و پلک باز و بسته کرد..

_رو جفت چشمم.. زود آماده می کنم.. دم در نمون برو تو.. باباتون تو سالن خودشه..

من از پریناز نمی پرسیدم و کسی هم حرفی نمیزد.. لبم را به زحمت کش آوردم و سر تکان دادم و بالاخره پروین رفت.. امیرعلی جلوتر از من به سمت سالن رفت و من پشت سرش.. نگاهم را به سمت راه پله ها نکشادم.. لعنت بر من و دست هایی که باید نوازش را از خاطر می بردند.. پریناز و البرز....

_الوند اومده...

و صدای همیشه آرام و جدی حیدر را شنیدم..

_پس کجاست؟

پا به سالن که گذاشتم دیدم که تازه از پشت میزِ صحافی بلند شد.. با دیدنم عینکش را برداشت و روی میز گذاشت.. پیراهن مردانه و شلوارِ پارچه ای مشکی و جلیقه پوشیده بود... جلو رفتم و دستِ دراز شده اش را گرفتم و او بود که من را به آغوش کشید..

_به خونت خوش اومدی.. هرچند دیر اما خوش اومدی...

امیرعلی درست پشتِ سرم بود و من از لبخندی که در نفسش جاخوش کرده بود فهمیدم.. چندین بار مردانه به پشتم ضربه زد و بالاخره فاصله گرفت..

_راستش من مسافرت...

_نیاز نیست توضیح بدی.. حتما واجب بوده...

آبِ دهانم را قورت دادم و به خراشیدگیِ گلویم بی توجهی کردم..

_به مادرت گفתי جای بیاره؟

_آره بابا..

و امیرعلی با آخیشِ بلندی روی صندلی نشست و من با فشارِ دستِ حیدر کنارِ امیرعلی نشستم و حیدر مقابلِ هردوی ما.. مدام سرش را به بالا و پایین تکان می داد و انگار حرف های زیادی زیر خطوطِ افقیِ پیشانی اش رد و بدل میشد..

_خسته نباشی.. خوشحالم کردی اومدی.. نمیخواهی به البرز سر بزنی؟ منتظرت بود!

جایی بینِ سینه ام سوخت و به پشتیِ صندلی تکیه دادم..

_وقت زیاده.. سر میزنم.. شما خویین؟ مشکلی که نیست!

خنده ی مردانه ای کرد.. به اندازه ی ده ثانیه.. ده ثانیه ی طولانی...

_همه چی خوبه.. الان که هستی نگرانی های منم رفع شدن..

چین کمی بین دو ابرویم نشست.. امیرعلی رو به من با همان هیجان اولیه گفت:

_کجا رفته بودی؟!

_شمال...

من نگاهم به حیدر بود که هیچ حالت خاصی نداشت.. تنها اندکی لبخند.. خوشحالی از برگشت من و سری که هنوز بالا و پایین میشد.. نگاهش هنوز بین من و امیرعلی در گردش بود..

_پرینازم همین امروز از شمال برگشت.. دوستش مریض شده بود رفته بود دیدن اون....

چشم از حیدر گرفتم و به امیرعلی خیره شدم.. نفسم تنگ بود و اعصابم متشنج... اگر بویی از حضور پریناز می بردند چه میشد؟ پروین سینی به دست وارد شد و جو را تغییر داد.. حیدر اولین نفر بود و من و امیرعلی نفرات بعدی.. اینبار خودش هم نشست و فنجانی چای برداشت... دوباره داشتم عرق می ریختم.. دکمه ی انتهایی پیراهنم را باز کردم تا گردنم هوایی بخورد..

_نوش جونت پسر..

با اشتیاق خاصی براندازم می کرد و من تشکر کردم..

_مگه پریناز خونه نیست؟!

پروین رو به حیدر که این سوال را پرسیده بود گفت:

_تو اتاق البرز بود ولی الان نمی دونم کجاست.. میخوای برم صداش کنم..

_نه لازم نیست.. خودش میاد...

امیرعلی دوباره خندید.. چقدر تغییر کرده بود و این شاید زیاد به مذاقم خوش نمی آمد... فقط شاید...

_حتما خبر نداره داداش اینجاست..

پروین که انگار هنوز حالتِ تغییر یافته ی امیرعلی را باور نداشت متعجب براندازش کرد اما حرفی نزد.. حیدر اما هیچ واکنشی نداشت.. به واقع هیچ واکنشی... فنجان چای را به لب زد و سرفه کردم.. دردناک و آزاردهنده..

_سرماخوردی مادر؟ پس بذار واست یه سوپ بار بذارم بخوری جون بگیری.. حتما سیستم دفاعی بدنت ضعیف شده.. تو تلویزیون می گفت وقتی آدم استرس و اضطراب و فکر و خیال داشته باشه رو سیستم دفاعی بدنش اثر میزاره...

و صبر نکرد مخالفت کنم.. امیرعلی از چه چیزی انقدر خوشحال بود؟! از چه؟!

_چیزی شده الوند؟!

بالاخره پرسید.. سرم را از جای خالی پروین گرفتم و به سمت حیدر چرخیدم.. فنجانش را به لب زد و جرعه ی بزرگی چای نوشید... امیرعلی با دست نم موهایش را می گرفت و من از گوشه ی چشم می دیدمش...

_وقتی اینطوری نگام می کنی می فهمم حرفِ مهمی داری...

_حرف که دارم ولی وقتِ بسپاره.. اومدم شمارو ببینم.. همین!

_خوب کردی اومدی.. هرزمان تو مناسب بدونی حرف می زنیم!

امیرعلی نزدیکتر شد و با لحنِ شوخ گفت:

_آب و هوای شمال انگار بهتون نساخته.. تو اینجوری سرماخوردی و پرینازم از وقتی

برگشته کلا یکی دیگه شده..

چرا امشب امیر علی متفاوت شده بود؟ چرا مدام از دخترکِ سرکش و بی ملاحظه ی طبقه ی بالا حرف میزد؟!

_جای اینکه اینجا بشینی میتونی بری و پرسی چه مشکلی داره! تو برادرشی.. این روزا هم که تا دلت بخواد گرگ ریخته.. پریناز هم دختر حساسیه زیاد با کسی در ارتباط نیست.. بد نیست تو یکم حواست بهش باشه..

چهره در هم کشید و به سمت چرخید.. تکیه اش را کامل از صندلی جدا کرده بود:
_مگه چیزی میدونی؟! بینم نکنه چیزی شده؟!

فنجان نیم خورده ی دستم را روی میز گذاشتم و گفتم:

_چیه بدونم.. چیزی نشده فقط میگم مراقب باش.. پریناز هم یه دختر مثل بقیه دخترا و وسط یه لشکر آدم که معلوم نیست کی چه نیتی داره! فقط میخوام موقعیتشو درک کنی.. همین!

انگار خیالش راحت شد که دوباره به صندلی تکیه داد:

_خیالت راحت من حواسم هست.. پریناز مثل بقیه نیست.. یه دختر معمولی نیست.. واسه خودش شیر زنی..

حیدر فنجان خالی اش را روی میز وسط گذاشت و من حواسم جمع تر شد.. مثل همیشه بی حالت.. سرد.. خشک.. جدی و قاطع بود..

_از کار و بارت بگو.. شاید این هفته یا هفته ی بعد یه سر پیام پیشت.. گفته بودم دوست دارم محل کارتو ببینم...

_قدمتون رو چشم.. خوشحالم می کنین!

حیدر از کیومرث و اشتباهی که امیرعلی انجام داده بود خبر داشت؟! نمیشد از رفتارش فهمید..

_به مدته زیاد کارام رو روال نیست.. سخت میتونم از پیشش بریام اما برمیام.. عارف هم هست خیالم راحت تره.. هفته ی جدید که شروع شه پروژه ی جدید دارم و کارام بیشتر میشه...!

_میتونی رو من هم حساب کنی.. شاید خودم نه اما دوست و روابطی دارم که ممکنه به کارت بیاد!

نبضِ شقیقه هایم از همیشه تندتر میزد.. سرم درد میکرد و برای سرفه نکردن تلاش می کردم..

_اگه کمکی بخوای منم هستم.. میتونم وقتایی که دانشگاه ندارم پیام و به عارف کمک کنم..

پلک باز و بسته کردم و با نفس عمیقی گفتم:

_ممنون.. چشم!

حیدر به ساعتِ روی مچش نیم نگاهی انداخت و گفت:

_حالا چی شده که کارات درست پیش نمیره؟ کسی سنگ اندازی میکنه؟!

گرمم بود و داشتم کلافه میشدم.. پریناز و البرز چه می کردند؟!

_خب بابا کار سختی داره.. خصوصا که الوند تازه داره سر زبونا میفته.. مطمئنا خیلیا

سنگ اندازی می کنن.. راستی بابا یه دوستی داشتی قدیما وکیل بود.. هنوزم هست؟!

_میرزایی..

_آها آره همین میرزایی... مطمئنم به کارت میاد الوند.. شمارشو از بابا بگیر و باهاش صحبت کن..

من ریزبینانه حرکاتِ حیدر را تحت نظر داشتم.. اما هیچ عکس العملِ مشکوکی نداشت.. مثل همیشه بود و این شکم را برانگیخته میکرد..

_میتونم برات یه قرار ملاقات ترتیب بدم.. از پسِ هرکاری برمیاد بابا جان.. خیالت از بابتش راحت.. از وقتی بیست و چندساله بوده تا حالا میشناسمش....
_باشه حتما...

امیرعلی از روی صندلی بلند شد و پشتِ سرِ حیدر ایستاد.. هردو دستش را روی تاجِ صندلی گذاشت و بهم خیره شد.. دیگر لبخند نمیزد و برق خاصی در چشم هایش افتاد..

_داداش؟!!

چشم از حیدر گرفتم و به امیرعلی دوختم..

_یکشنبه ها و پنج شنبه ها کاملاً بیکارم و دانشگاه نمیرم.. حالا درسته یکم دیگه امتحانام شروع میشه ولی میتونم کارامو راست و ریست کنم و پیام شرکت.. میخوام بهت کمک کنم! تو که مشکلی نداری!

_تو که به ساختمون سازی علاقه ای نداشتی.. مگه اون دوروز تعطیلی نمیرفتی خونه ی دوستت و موسیقی تمرین نمی کردی؟!!

حیدر به من نگاه نمی کرد و نمیشد افکارش را خواند.. امیرعلی دستی در هوا تکان داد و گفت:

_خوبه میگی نداشتم.. حالا دارم.. میخوام کار کنم.. موسیقی هم میرم.. جمعه ها به جای
بیخود گشتن میتونم کار کنم..

چه تحولِ عظیمی رخ داده بود؟! چه تحولی؟! این موضوع عصبی ترم می کرد اما نمیشد
حرفی زد.. مقابلِ حیدر نمیشد..

_باشه با عارف هماهنگ کن.. ببین اون چی صلاح می بینه!

کفِ هر دو دستش را به هم کوید و گفت:

_پس من برم بهش زنگ بزنم.. باید با دوستانم هماهنگ کنم..

رطوبتِ موهایش کمتر شده بود و لبخندش عمیق تر.. از پشتِ سرِ حیدر رد شد و قصدِ
رفتن کرد اما بینِ راه ایستاد و رو به حیدر گفت:

_بابا نظرِ تو چیه؟! چیزی نگفتی!

حیدر بالاخره سربلند کرد و نیم نگاهی به من و نیم نگاهی به امیرعلی انداخت.. شاید او
هم به تغییر رویه ی امیرعلی فکر می کرد..

_من دخالتی تو روابط برادری نمی کنم.. میلِ خودته.. یکم کار کنی به نفعِ خودته..

یکمم به دردِ الوند بخوری به جایی برنمیخوره!

امیرعلی دستی به ته ریشِ مرتبش کشید و بلند خندید:

_دقیقا میدونستم همینو میگی!

و رفت.. هیچ صدایی از هیچ کجا به گوش نمیرسید.. تک سرفه ای کردم که حیدر از جا
بلند شد و کنارِ میزِ صحافی ایستاد و کتابی که در دستِ تعمیر بود برداشت و ورق زد..
از روی صندلی بلند شدم و تا نزدیکش پیش رفتم.. نگاهم روی قابِ عکس پدرش قفل
شد..

__پیرس چیزی که ذهنتو درگیر کرده!

چشم از قابِ عکس نگرفتم اما حیدر را می دیدم که کتاب را دوباره روی میز برگرداند...

__هروقت شبونه یاد این خونه می افتم حتما خبری هست.. من اگر بدونم بازم میخوام تو بگی.. تو پیرسی!

آب دهانم را با درد فرو دادم.. نفسم را شل بیرون فرستادم و ناخواسته اخم کردم:
__من خبر دارم! میدونم که شما می دونستین امیرعلی چیکار کرده.. خبردارم که حتی دزدیدنِ البرز رو می دونستین!
__خب؟!

همچنان خونسرد بود و من این خونسردیِ ظاهری را بالاجبار از همین مرد یاد گرفته بودم.. از درون و بیرون آتش بودم اما بی هیچ حالتی به سمتش سر چرخاندم و گفتم:
__خب چی آقا حیدر؟!

__سوالت چیه؟!

نزدیکتر شد و دست به کتفم زد.. سینه‌ام خس خس میکرد و این سکوتِ بینمان را خدشه دار می کرد:

__سوالمو بهتر از من می دونین.. فقط میخوام بدونم چرا به من چیزی نگفتین؟!
حواسم به در بود که کسی خلوتمان را برهم نزنند.. باز هم چندین بار سر تکان داد و آهسته تر از قبل گفت:

__چون اون یه راز بود.. رازِ امیرعلی.. خبطی که پسرمر کرده بود و باید سکوت می کردم..

_این خبط و اشتباه دامنِ البرزو گرفت.. بازم نباید سکوتو می شکستین؟! به کارم لطمه زد آقا حیدر.. می دونم خبر دارین.. بیشتر از چیزی که فکرشو کنم خبر دارین.. چرا هیچی نگفتین؟!

تا جایی که توان داشتم صدایم را از هر خشم و حرصی خالی کردم اما لرزشِ صدایم از عفونی بودنِ گلویم نشئت می گرفت..

_من یه سوال از تو میپرسم وقتی جوابشو پیدا کردی جوابِ منم پیدا می کنی پسرم! سر کج کردم و چند نفسِ عمیق کشیدم و پوف مانند طوری که کمترین سر و صدا را داشته باشد پوف کردم.. هنوز دستش حائلِ کتفم بود..

_تو چرا نگفتی؟! چرا از برگشتنِ پدرت و به هم زدنِ آرامشِ شغلی و دزدیده شدنِ البرز هیچی نگفتی؟!

در اصل کیش و ماتم کرده بود اما با اخمِ کمی بهش زل زدم..

_من آشفته گیتو می دیدم.. تلفن های مشکوک و روانِ به هم ریخته.. چندین بار پرسیدم و خواستم درموردش حرف بزنم اما نشد.. فقط فکر کن چرا..

احساسِ ضعف داشتم.. ضعفِ فکری... با این حال جوابش را داشتم.. گفتم:

_اون مرد یه نسبتِ خونی با من داشت.. کارِ من بود.. امیرعلی برادرِ من بود.. البرز هم برادرم بود.. من نگفتم چون پدرم نبود.. چون جدی نگرفتم.. چون یه مسئله ای بود که فکر کردم می تونم از پشش بریام.. چون فکر کردم اونقدر که شما از فهمیدنِ برگشتش به زندگیِ من و البرزی که پسرِ همین خونه بودیم ناراحت میشین من نمیشم! فقط خواستم از ارتباطم تو این خونه محافظت کنم.. آقا حیدر من فقط خواستم یه مانع جدید درست نکنم..

دوباره تکان های متوالی سر.. انگار همه چیز را بیشتر و بهتر و فراتر از درک من می فهمید و این موضوع آزارم می داد.. اعصاب خرابم خرابتر شده بود... ولی می توانستم بفهمم که انتظار این جواب را از من نداشت.. من قانعش کرده بودم..

_درسته پسر.. درسته پسر.. حالا فکر کنم بتونی درک کنی چرا نگفتم خبر دارم.. به اینکه میتونی از پیشش بریای ایمان داشتم.. یه طرف قضیه پسر بود.. شرمندم کرده بود.. یه طرف تو بودی و البرز.. منم مثل تو نخواستم یه مانع جدید درست کنم واسه به اینجا اومدن.. من دلم خوشه به اومدن و رفتن.. برای دیدن البرز نمیری؟

حرف هایش منطقی بود.. از حربه ی خودم نهایت استفاده را برد.. درک می کردم.. درک میشد.. منطقی بود و خدا لعنتم کند.. می دانستم درک کرده اما قصد نداشت از موضعش کوتاه بیاید..

_البرز! البرز!

از کنارم فاصله گرفت و چند گام دور شد.. دکمه ی بعدی از پیراهنم را باز کردم و دستی به گردنم کشیدم.. تب داشتم و عرق می ریختم.. تنفسم دچار اختلال شده بود اما اهمیتی ندادم..

_از اون بچه هم دلخوری.. نباید دخالت بین دو برادر به گردن من بیفته.. ولی الوند، البرز به تو احتیاج داره.. تحت هر شرایطی...

برای گفتن هر حرفی تحت فشار بودم.. به سختی حتی کلمات را در ذهنم به هم می چسباندم اما به هر زحمتی که بود لب باز کردم و گفتم:

_از اینکه می تونست حرف بزنه و حرف زد و با من نه خبر دارین؟!

خنده ی کوتاهش گویای همه چیز بود.. چرا؟! چرا!؟!

__بهش سر بزن پسر..

از کنارش رد شدم و با تمام حسّ درونی‌ام لب زدم:

__از این هم خبر داشتین.. ای کاش.....

و ادامه ندادم که حرفی برای گفتن نمانده بود.. چند گام دور شدم که اسمم را صدا کرد

__الوند؟! پسر؟!!

مکث کردم اما برنگشتم.. توانِ پیشبینی کردنِ برخوردِ مرا نداشتم..

__باجازه...

و از سالن بیرون زدم... سر و صدایی که از آشپزخانه به گوش میرسید حضورِ پروین را نشان می داد.. دلم مالا مال از حرف بود.. حرف هایی که سدّ حرمت مانع بیان کردنشان میشد.. پله ها را طی کردم و پشتِ درِ اتاقِ البرز ایستادم.. چراغِ روشنِ اتاقِ پریناز دلم را می لرزاند.. صدای مکالمه ی امیرعلی را می شنیدم اما توجه نکردم تا مضمونش را بفهمم.. باید البرز را می دیدم؟! تاب دیدنش را داشتم؟! کلافه بودم و خسته.. من نمی توانستم.. قدرتِ البرز را در بی توجهی کردن نداشتم! دم عمیقی از هوای اطراف گرفتم و دستگیره ی در را پایین کشیدم.. البرز طبقِ معمول روی تخت بود و بیدار.. به سمت سر چرخاند و برای لحظاتی بی پلک زدن براندازم کرد.. وارد شدم و در را پشتِ سرم بستم و مابقی دکمه های پیراهنم را باز کردم.. ناراحتی و دلخوری‌ام را پشتِ نقابی از بی تفاوتی مخفی کردم و انگار اتفاقی نیفتاده گوشه ی تخت نشستم.. من نفسِ نامنظمش را حس کردم و پلک بستم.. ترجیح میدادم کمتر نفس بکشم و هوای اتاق را آلوده نکنم.. میخواستم یکبار سکوت را امتحان کنم.. سکوتی مثلِ کوهِ البرز... تنِ خسته و دردناکم را پخشِ تخت کردم و کنارش سر بر روی بالش گذاشتم.. عمیق نفس کشیدم و برای بیرون فرستادن تعلل کردم.. ساعدم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و با گوشه ی چشم

ضربانِ نامنظمِ سینه ی البرز را دیدم و چشم بستم.. بی انصافی بود! نبود؟! آخِ خفه ای
گفتم و خودم را به خواب زدم اما هنوز از دور صدای مکالمه ی امیرعلی را می شنیدم..
نفسِ البرز حرف میزد.. پشتِ پلکم می سوخت!

ماگِ قهوه را روی میز گذاشتم و بلند شدم.. عارف هنوز پشتِ تلفن بود و با یکی از
مهندس ها حرف میزد.. دوتا از پرونده هایی که منشی آورده بود را مطالعه کرده بودم
و ذهنم هنوز بوق اشغال میزد.. بالاخره یک هفته مرخصی تمام شده بود همه با جدیت
مشغول کار بودند .. شب گذشته را با روزی طلب صحبت کرده بودم و خلاصه ی
مکالماتمان بر رضایتمندی او بود.. بارهای جدید را عارف ترخیص کرده بود و من
دغدغه ی کاری نداشتم.. بالاخره خداحافظی کرد و جلو آمد:

_حالش کردم.. بحثِ پیش اومده تموم شد.. آخرشم معلوم شد هر دو طرف مقصر بودن
تو دیوارِ کج زدن... راستی...

سر تکان دادم و به میزِ وسط تکیه دادم.. دکمه ی سر آستینم را که داشت باز میشد
محکم کردم و عارف کنارم ایستاد.. عطرش زودتر از خودش به مشام رسید.. تلخ و
سرد و دلچسب...

با میرزایی هم حرف زدم.. قضیه ی لنگ بودن اون زمین خارج از شهر و برایش شرح دادم قول داده درستش کنه.. گفت کار چندان سختی نیست هرکی نتونه درستش کنه اون می تونه.. خیلی هم به کارش اعتماد داشت.. به نظرم راهی که میگه شدنی.. فقط یکم هزینه برداره.. دادم بچه ها بر آورد کردن تا تموم شدنش تقریباً ده میلیارد سرمایه میخواد.. دیگه در جریانی که باید یا وام بگیریم یا سرمایه گذار پیدا کنیم.. دلم نمیخواد زیر بار بانک بریم ولی با این اوصاف سرمایه گذار پیدا نمیشه و مجبوریم...

با دقت تک به تک حرف هایش را گوش می کردم.. این هزینه ی بالایی بود اما کار پرسودی بود.. شک نداشتم.. اگر همه مشکلات حقوقی اش حل میشد قبول می کردم.. یا با وام یا سرمایه گذار...

بر عهده ی خودت عارف...

روی صندلی چرم وسط اتاق نشست و پا روی پا انداخت و آخیش بلند بالایی گفت
رو جفت چشمم.. فقط من با امیر علی چیکار کنم.. انگار تصمیمش جدیه...

تو هیچ کاری سر رشته نداره.. از کم شروع کنه!

خندید و با مشت به او اسط رانش کوبید و من چشم بالا کشیدم و به نشاط صورتش خیره شدم..

برادر رئیس شرکت.. نترس حواسم چهارچشمی بهش هست.. میدونم چیکارش کنم.. اگه واقعا بخواد کار کنه دووم میاره در غیر اینصورت یک هفته هم نیمونه... و دوباره خندید.. بی هدف لبم را کج کردم.. دست چپم را در جیب شلوارم فرو کردم و گفتم:

نمیخوام به درس و دانشگاهش لطمه بخوره.. دیگه خوب هماهنگ کن..

بچه که نیست.. خودش میدونه! منو هم اونقدری میشناسه که بدونه باید جدی کار کنه.. باقیش با خودش!

به کار عارف ایمان داشتم برای همین دخالت نکردم..

نقشه رو تمومش کردی؟!

اونجور که تو اولتیماتوم دادی آره فقط یه بازبینی لازم داره که تا شب تمومش میکنم فردا میدم خدمت...

از میز فاصله گرفتم و با هر دو دست پای چشمم را لمس کردم..

انقدرم لازم نبود عجله کنی! حداقل دو هفته فرصت بود..

خودش را جلو کشید و از فلاسک روی میز لیوانی چای پر کرد و گفت:

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست!

و اشاره کرد میخوری؟ و من جواب منفی دادم.. تلفنش که به صدا درآمد آه بلندی گفت و به صفحه اش خیره شد..

کتایونه!

این را گفت و بلند شد.. لیوان چای را لبه ی میز ماکت پروژهِ ی روزی طلب گذاشت و جوابش را داد.. تا کنار پنجره پیش رفتم و به پرینازی فکر کردم که ارزش بی خبر بودم...

نه کتایون.. من کی همچین حرفی زدم؟! اشتباه شنیدی...

.....

نمی دونم..

افکارم درهم بود و با بی خیالی سعی در آرام جلوه کردن داشتم...

__به جوری حرف نزن که من آدم بده باشم.. تو بیخود پای منو کشیدی وسط.. از اول

هم حرف من همین بوده کتایون..

....__

__از کی تا حالا تو جای من تصمیم میگیری؟!

عصبی طول و عرضِ اتاق را طی می کرد و کلافه دستی لای موهایش کشید و همه را با

حرص به عقب سوق داد...

__اگه کسی هم مقصر باشه خودتی.. من هیچ دخالتی نداشتم.. یادم نیاد از روز اول تا

حالا من اشتباهی کرده باشم...

....__

__با جیغ و گریه نمی تونی چیزو درست کنی.. برو باهاش حرف بزن بین کی گفته و

هدفش چی بوده!

سعی می کردم حرف های عارف را نشنوم.. حتی نمی دانستم موضوعِ حرفشان چه

بود؟! البرز حتی به خودش زحمت شکستنِ سکوتش را نداده بود و من چرا هنوز برای

دیدنش پر پر میزدم...؟!

__کتایون من جایی نیام.. هزار و یکی کار دارم..

....__

__باشه باشه فعلا بس کن.. دارم میرم سر یه جلسه ی مهم.. خودم بهت زنگ میزنم..

پوفِ بلندش را نادیده گرفتم.. تماس را قطع کرد و من به سمتش چرخیدم.. چای را

یکجا سرکشید و عصبی لیوان را روی میز کوبید

_ماشینشو دزدیدن... از من کمک میخواد.. میگه قول دادی پیداش کنی.. از اون قول های دائمِ همیشگی! قولی که یادم نیاد کی دادم...

_کارِ سختی نیست.. من با سرگرد حیدری حرف میزنم اگه مشکلش اینه... پوفی کشید و به سمت چوب لباسی رفت و کتش را برداشت و تن کرد..

_نه.. مشکل ماشین نیست که اندازه پشیزی واسش مهم نیست.. اینم یه بهونس که پای منو بکشه وسطِ دعوهاش با کیوان...

عصبی بود و اینبار قصد نداشت خونسردیِ خودش را حفظ کند... ساعت از دوازده ظهر گذشته بود.. کیفش را برداشت که گفتم:

_بالاخره که چی؟! بذار من با کیوان حرف بزنم.. من بهش میفهمونم که اگه چیزی بین تو و کتایون خراب شده مقصر اونه نه تو..

_به حرف نیست الوند.. به خدا به حرف نیست که اگه بود میتونستم تا به امروز مجابش کنم! کیوان جز داد و فریاد و مشت کوبیدن هیچی حالیش نیست.. منم میتونم با زبون خودش باهاش حرف بزنم ولی به خاطر بابام نمی کنم.. یه دونه پسر که بیشتر نداره منم شر درست کنم که همیشه ولی کتایون سرش درد میکنه واسه شر به پا کردن... اگه یک درصد می دونستم روی تو رو زمین نمیندازه میگفتم تو پادرمیونی کنی.. کیوان کلش هنوز باد داره!

هرکسی به طریقی گرفتار بود...

_فکر میکنه من کتایون رو اسیر خودم کردم تا به وقتش با پول پدریش خوشگذرونی کنم... هنوز که هنوزه چوب اون پنجاه میلیون پولیو که ازش به عنوان قرض گرفتم و تو سرم میکوبه.. با دوبرابر سودش بهش پس دادم... فقط چون نخواستم از بابام پول بگیرم.. بدبختی ما هم اینه.. خودم دستی دستی خودمو بدبخت کردم الوند...

جلوتر رفتم و درست مقابلش ایستادم.. خطوطِ مبهمِ پیشانی‌اش خبر خوبی نبود.. کم پیش می آمد عارف به این درجه از خشم برسد..

__بدِ ماجرام اینه که پول براش مهم نیست کتایون میخواد به من نزدیک شه از کیوان هم استفاده میکنه که منو کفری کنه..

__فکر نمیکنه نتیجه عکس داره؟

خندید و با چهار انگشت به کتفم ضربه زد:

__اگه نتیجه ی عکس دادن رو می فهمید که انقد خودشو به زور بهم نزدیک نمی کرد!

__بهتر نیست به کیوان بگی تا به فکری به حالِ کتایون کنه؟!

کیفش را دست به دست کرد و سری به نشانه ی منفی تکان داد:

__نه.. ولی براش راه حل بهتری دارم.. تو فکر تو درگیر این مسائل نکن... میرم سر ساختمون به نظارت کنم ببینم چه کاری واسه امیرعلی مناسبه.. ناهار حتما بخور! باشه ای گفتم که تا کنار در رفت..

__خانوادت خوبن عارف؟! پدر و مادرت! سیما به پریناز سر نزده؟!

به سمتم چرخید و با اخم و لبخندی محتاط عمیقاً براندازم کرد..

__بابام از تو اشباع نشده.. مادرمم بدش نیاد زیاد بهمون سر بزنی.. سیما هم به من چیزی از پریناز نگفته.. یعنی احوالشو باید از خودش پرسی..

و با همان لبخندِ جاخوش کرده ی گوشه ی لبش خداحافظی کرد و از در بیرون زد...

موبایلم را از روی تخت برداشتم و به تلگرام و واتساپم سر زدم.. پریناز حتی به برنامه های مجازی اش هم سر نمیزد.. کلافه شده بودم و هنوز سرم از فکر دیدارِ نابهنگامِ کیومرث تیر می کشید.. دستِ پریناز روی بازویم نشسته بود و کیومرث خیره به هرچیزی که بینِ ما می گذشت.. پدر نبود و پدري نکرده بود و ترسِ من، ترسِ پسری نبود که از ترسِ رسوایی دهانه ی افسارِ عشق را کج کرده باشد.. من از جای دیگری می سوختم و پریناز داشت هیزمِ آتشم میشد.. هنوز با کارِ امیرعلی کنار نیامده بودم و باید حتی در محلِ کار هم می دیدمش... حیدر سراغی از من نگرفته بود و البرز بی انصاف.... بی خبری از کیومرث مزید بر علتِ حالِ خرابم بود.. بیشتر از یک هفته بود هیچ خبری ازش نداشتم.. انگار وجود نداشت.. از تخت فاصله گرفتم و موبایل را همانجا رها کردم و به سمتِ آشپزخانه رفتم و قهوه ساز را به برق زدم و همانجا منتظر ماندم... با ماگِ بزرگی قهوه از آشپزخانه بیرون زدم و روبروی تلویزیون بزرگِ گوشه ی سالن نشستم و به صفحه ی خاموشش زل زدم و جرعه جرعه قهوه را به معده و عروقم هدایت کردم.. طعمِ لب های پریناز تلخی داشت.. درست حالا و همین لحظه تبِ خواستنش به جانم نشسته بود.. حالا می دانستم که پریناز از من و اتفاقاتِ آن شب حرفی نزده بود و چه بهتر.. اما این موضوع را چطور برای خودش حلاجی می کرد؟! خانه رنگ و روی دیگری گرفته بود.. بیشتر به خانه ی مجردیِ مردی مرتب شباهت داشت تا خانه ای که یک زن با وسواس و عشق تمیز می کرد.. دیگر چراغی روشن نمی

ماند و بوی خوش غذایی در خانه نمی پیچید و این مسائل کوچک به تک به تک یاخته
هایم فشار وارد می کرد.. اما پشیمان نبودم... دلم بدقلقی می کرد و پریناز را می
خواست.. دوباره و دوباره قهوه نوشیدم.. ساعت از نیمه گذشته بود و ساعت پاندولی
گوشه ی سالن زمان را جار میزد... یک جور گرفتگی قلبی رگ و پی بدنم را به درد می
آورد... هنوز به صدای نداشته و نشنیده ی البرز فکر می کردم... بارها در ذهنم
مجسمش می کردم و می خواستم بدانم به صدای کدام یک از من و کیومرث شباهت
بیشتری داشت؟! اخم غلیظی روی پیشانی ام نشست و جرعه ی آخر قهوه ی داغ را
نوشیدم و ماگ را روی میز شیشه ای وسط گذاشتم و کنترل تلویزیون را برداشتم و
نورش فضا را روشن کرد.. پیرمردی پیانو می نواخت و مرد جوانی با ویالن همراهی اش
می کرد.. صدای تلفنم وادارم کرد به بلند شدن.. این وقت از شب چه کسی سراغم را
می گرفت؟! شماره ی میرزایی بود.. دکمه ی اتصال را لمس کردم و تماس وصل شد..
_سلام جناب ادیب.. عذرخواهی میکنم بدموقع زنگ زدم..

از اتاق بیرون زدم و برای لحظه ای احساس کردم البرز در اتاق کناری حضور داشت و
امکان بدخواب شدنش بود... لبم کج شد و گفتم:

_سلام.. مشکلی نیست.. چیزی شده؟

نفسش را با آوا بیرون فرستاد..

_نه.. فقط چندتا خبر مهم دارم و البته یه پیشنهاد!

از راهرو گذشتم و به دردِ معده ام که از گرسنگی مالش میرفت بی توجهی کردم..

_می شنوم...

گلویی صاف کرد و گفت:

_آقای دادخواه این چندوقت یه سری نگرانی داشتن که حل شد یعنی بهتره بگم باهم حل کردیم.. ماشینِ کتایون خانوم رو پیدا کردم همونطور که شما خواستی... فکر نکنم از نظرِ حقوقی دستِ آقا کیوان به جایی بند باشه چون اونطور که من شنیدم مخالفِ دریافت پول بود و با مدارکی که آقا عارف داشت حل شد.. هیچ دادگاهی رای بر بی گناهی آقا کیوان نمیده....

من برای اینکه خیالِ خودم را راحت کنم دخالت کرده بودم.. عارف از برادر به من نزدیکتر بود!

_خوبه.. ممنون که خبر کردی!

_انجام وظیفه بود.. اخبارِ مهمتری هم دارم!

موزیکِ پخش شده عوض شده بود و من چندان توجه نمی کردم..

_یه دکترِ بهتر هم پیدا کردم برای آقا البرز.. اینبار می تونم اطمینان خاطر بدم که هیچ نسبت و شناسنامه ای نتونه امنیتشونو به خطر بندازه.. شما فقط اراده کنین حتی می تونم ایشونو برای درمان قطعی بفرستم خارج از کشور..

اگر بیمارستانِ خارج از کشور و با تمام امکانات را به تهران می آوردم البرز را راهی مملکت غریب نمی کردم..

_فقط میخوام دکترشو عوض کنم همین..

دوباره صدای محکمش در گوشی پیچید:

_چشم.. دکتر نوری زاده دکترِ خیلی خویه.. بهتون اطمینان خاطر میدم..

صدای تلویزیون را کم کردم و روبروی طرح لبخندِ البرز ایستادم.. شاید این کار به نفعتش بود.. من در تبِ شنیدنِ صدایش می سوختم... کاش از امیرعلی پرسیده بودم..

کاش جزییات صدای لعنتی‌اش را می پرسیدم.. باید چه می کردم تا لیاقتش را داشته باشم؟! ته گلویم میسوخت و پلکم می پرید..

_برای من همین کافیه.. نمیخوام دیگه پیمان رو ببینم.. با اون زمین چیکار کردی؟!

صدای خفه ی خنده‌اش گوشم را پر کرد و گفت:

_نمیدونم چند درصد درسته گفتن این حجم از خبر خوب... اما اونم حل شد.. با برآوردی که من کردم با سه میلیارد هزینه ی کمتر میشه اون پروژه رو تموم کرد.. مشکلات حقوقیش هم کار یکماهه.. فقط چندتا کاغذبازیه.. فقط یه مسئله ای هست! حجم کارم بشدت بالا رفته بود و ابدًا وقت سر خاراندن نداشتم..

_شما سرمایه گذار پیدا کردین یا وام می گیرین؟!

هنوز بهش فکر نکرده بودم.. سکوتم که طولانی شد خودش ادامه داد:

_وام گرفتن زمانبره.. من فکر بهتری دارم...

روی مبل روبروی شومینه نشستم و پاهای سنگینم را روی میز گذاشتم و به محوطه ی بیرونی حیاط زل زدم.. تاریک و ساکت!

_از آقا حیدر کمک بگیرین!

ابروهایم ناخواسته به هم گره خورد... سکوتم طولانی شد.. آنقدر که فکر کرد تماس قطع شده و با اطمینان از حضورم ادامه داد:

_از آقا حیدر مطمئن تر پیدا نمی کنین.. مطمئنم میتونه کمک خوبی باشه.. من خودم برای طرح این پیشنهاد...

عصبی به میان حرفش پریدم...

_لازم نیست.. می تونم خودم یه فکری براش بکنم پس بدون اطلاع من هیچ کاری نکن...

حیدر از این پیشنهاد خبر داشت؟! پاهایم را از روی میز برداشتم و چیزی از اخم کم نکردم..

_چشم جناب ادیب.. امر امرِ شماست.. ولی روی پیشنهادم فکر کنین!

به فکر نیازی نبود.. ابدًا نیازی نبود..

_شماره نوری زاده رو برام بفرست میخوام قبل از اینکه درمانِ البرز رو به عهده بگیره یه بار خودم باهاش حرف بزنم..

_بله چشم..

پوفِ کلافه ای کشیدم و با اینکه دوست نداشتم اعصابِ خودم را خورد کنم اما گفتم:

_کیومرث چی؟! از اون چیزی فهمیدی؟!

سکوتِ کوتاهی کرد و گفت:

_در اون مورد اجازه بدین حضوری صحبت کنیم..

سرم درد می کرد...

_باشه.. فردا بیا شرکت!

و تماس با خداحافظی کوتاهی قطع شد... مشارکت با حیدر؟! پوزخند زدم و برای دوباره نخوایدن به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم...

هوای معطر و بوی نان تازه ای که خریده بودم را به ریه کشاندم و در عقب ماشین را باز کردم و کیفم را بیرون کشیدم.. کارت اعتباری ام از گوشه ی کیف به کف ماشین افتاد و من خم شدم.. دست دراز کردم و کارت را برداشتم اما آلبومی که زیر صندلی جلو افتاده بود نظرم را جلب کرد.. به طور کامل از یاد برده بودمش.. دوباره هجوم خاطرات مغزم را نشانه رفت و سرم تیر بدی کشید.. پر اخم آلبوم خاطرات لعنتی خاندان ادیب را بیرون کشیدم و حرصی به سمت ساختمانِ عمارت پاتند کردم.. قبل از ورودم آن را که مثل کوه روی دستم سنگینی میکرد درون کیفم انداختم.. در نیمه باز بود.. هنوز قدمی به داخل برنداشته بودم که صدای امیرعلی را از طبقه بالا شنیدم:

__بدو پریناز.. من عجله دارم...

مشتاق گوش تیز کردم اما به جای صدای پریناز صدای پروین را شنیدم که گفت:

__بیاین اول صبحونه بخورین بعد برین..

کفشم را بیرون آوردم و قدمی به داخل برداشتم.. امیرعلی هنوز زیرلبی حرف میزد.. وارد آشپزخانه شدم و پروین خیلی زود متوجه حضورم شد.. موهای طلایی رنگش را

آزاد گذاشته بود.. اندکی سر پایین انداختم که جلو آمد و همزمان که روسری سرش میکرد مقابلم ایستاد..

_صبح بخیر پروین خانم..

_صبح توهم بخیر.. کی اومدی؟! اصلاً متوجه نشدم.. دستت درد نکنه نون گرفتی؟!!

و من صبر کردم تا با خیال راحت روسری ساتنش را گره بزنند.. بعد دست دراز کردم و نان را از دستم گرفت

_آره.. گرفتم بچه ها بخورن.. نیستن؟!!

لبخندش دلِ سردم را گرم می کرد.. مادر بودن به نسبت خونی و زایمان بود؟!!

_هستن مادر.. امیرعلی میخواد پریناز رو برسونه دانشگاه بعدم بره سرکار.. امروز یک شنبس مادر به فدات...

از برنامه ی امیرعلی خبر داشتم اما پریناز...

_چقدر خوب.. نمی دونستم تو این یه مورد هم مسئولیت پذیر شده که پرینازو خودش ببره...

و دوباره خنده های از ته دل پروین سرِ ذوقم آورد.. صورتِ تپلش امروز شاداب به نظر می رسید...

_آره خیلی تغییر کرده.. نمی دونم علتش چیه ولی هرچیه خداروشکر.. بینم بازم هوسِ چای کردی؟! بشین برات بریزم مادر...

و به زحمت لبهایم را به طرح لبخندی کش آوردم...

_آره بی زحمت...

_تو رحمتی پسرم.. بشین بچه ها و آقا حیدر رو صدا کنم باهم صبحونه بخوریم...

خواست از کنارم بگذرد که گفتم:

_پروین خانم؟!

دل نگران ایستاد و همان یک گام فاصله را برگشت و با دلشوره به حرکت لبم خیره ماند:

_یه سوال داشتم که نمیدونم درسته پسرم یا نه...

جلوتر آمد و من همه حواسم به در آشپزخانه بود.. با این حال قبل از اینکه حرفی بزند گفتم:

_خواستگار پریناز چی شد؟!

انگار از این سوالم جا خورد.. اما دلشوره از چشم هایش رخت بر بست و دوباره لبخند زد:

_نمیدونم از کی شنیدی ولی پریناز خودش جواب منفی داد.. به حرف هیچکس گوش نکرد..

زیر پوستی نفسی از سر آسودگی کشیدم...

_هم خودش هم خانوادش مورد اعتمادمون بودن.. ولی وقتی خودش نپسندید آقا حیدر هم مخالفت نکرد.. الوند مادر؟!

و سربلند کرد و بی توجه به قلبی که عجیب می گوید صدایش را پایین آورد و گفت:

_تو چی مادر؟! تونستی درمورد اون دختر فکر کنی؟! حق من نیست که عروسی یا

دامادی یکی از شمارو بینم؟!

اما قبل از اینکه کلامی بر زبان بیاورم صدای امیرعلی را شنیدم:

_مامان؟! با کی حرف میزنی؟! پریناز بدو دیگه دیرم شد...

و وارد آشپزخانه شد و پروین ازم فاصله گرفت..

_با الوند.. انقدر بلند حرف نزن.. بیاین صبحونه!

و امیرعلی با لبخند جلو آمد و دست دراز کرد.. دستش را به آرامی فشردم

_سلام داداش.. صبح بخیر از این طرفا.. من دارم خودمو میگویشم برم سرکار.. تو که

اینجایی!

لبخندش را بی جواب نگذاشتم اما نمی دانم چقدر به یک لبخند جانانه شباهت داشت...

_علیک سلام... اومدم باهم صبحونه بخوریم! کار بدی کردم؟!

پروین چای ساز را به برق وصل کرد و امیرعلی گردنش را مالشی داد

_نه خوب کردی.. باهم میریم.. سر راه باید پرینازم برسونم دانشگاه.. اینروزا شدم

راننده شخصی خانم...

پروین جوابش را داد:

_بعد از بیست سال یه کار کردی واسه این دختر هر جا نشستی و پاشدی بگو...

_مادر من الوند از خودمونه...

این تغییر ناگهانی امیرعلی برایم قابل هضم نبود.. خوب بود اما نمیشد هضمش کرد..

شبهه به یک استخوان درشت ماهی در گلویم گیر می کرد...

_مامان؟! چه خبر شده!

و بالاخره اندام باریک و کشیده ی پریناز را در چهارچوبِ در دیدم.. مقنعه ی مشکی و مانتوی سورمه ای رنگش را در همان نگاه اول دیدم... اخم کرد و سر پایین انداخت که من را دیده بود و میخواست انکارم کند...

_سلام..

آنقدر ضعیف سلام کرد که حتی به گوشم شک کردم که درست شنیدم یا نه.. اما با جوابی که پروین داد اطمینان پیدا کردم..

_سلام دخترم.. بشین برات چای بریزم.. الوند مادر تو هم بشین...

پشت لبم نبض میزد.. لب های صورتی رنگش را بین دندان گرفت و با انگشتِ نشانه حلقه ی زیرِ گلویش را گشاد کرد و رو به امیرعلی گفت:

_بریم من دیرم شده.. چای نمیخوام مامان...

قصدِ فرار داشت و من این اجازه را نمی دادم..

_نون تازه گرفتم باهم صبحونه بخوریم.. امیرعلی آقاحیدر رو صدا کن...

و پروین جلو رفت و بازوی پریناز را گرفت و به سمتِ میز کشاند..

_بشین دیگه...

امیرعلی چشمی گفت و رفت.. پروین از پشتِ سرِ پریناز رد شد و به سمتِ یخچال رفت و مشغول شد..

_علیک سلام دختر..

خشم نگاهش را به سمتم پرتاب کرد.. پریناز اول صبحی شمشیرش را از رو بسته بود.. با ملایمتِ بیشتری گفتم:

_اگه تو میخوای من نمیخوام حساسیت کسی رو برانگیخته کنم پس بشین پریناز...

اما از موضعش کوتاه نیامد و باعث شد جلوتر بروم و درست صندلی کناری که پریناز بهش چسبیده بود ایستادم...

_لازمه حرف بزنی.. این رفتارت...

پروین در یخچال را بست و پاکت شیر را روی کابینت گذاشت.. حواسش به ما نبود

_من هیچ حرفی باهات ندارم الوند.. پس لطفا تلاش بیهوده نکن.. چون بد می بینی!

بوی عطرش سرمستم می کرد.. صدای امیرعلی را شنیدم که داشت با حیدر حرف

میزد.. نزدیک بود و قبل از اینکه فرصت زدن حرفم را پیدا نکنم گفتم:

_یا صفری یا صد.. ولی دنیا یه نقطه پنجاه هم داره... بشین پریناز و گوش به زنگ باش

باید باهم حرف بزنی...

حرصی رو گرفت و کوله اش را به صندلی آویزان کرد و به سمت پروین رفت.. کلافه

پوف کشیدم و روی صندلی نشستم... فکم منقبض بود و قلبم بی قرار...

به محض تمام شدن صبحانه، پریناز تا حیاط پرواز کرد و امیرعلی کفری به دنبالش

رفت.. سینی صبحانه ی البرز روی کابینت بود و حیدر موشکافانه براندازم می کرد... با

اجازه ای گفتم و از پشت میز بلند شدم..

_الوند؟!

جای خالی پریناز خار چشم بود... پروین هنوز داشت صبحانه ی البرز را درون سینی می چید.. سرم را به سمت حیدر چرخاندم و سکوت کردم...

_وقت داری یکم حرف بزنیم؟!

وقت داشتم اما حوصله نه... بلاتکلیف بین آشپزخانه ایستادم... پروین زیر لبی گفت:

_من برم صبحونه ی البرزو بدم....

قبل از اینکه سینی را بلند کند رو به پروین گفتم:

_من میبرم.. صحبت من و آقا حیدر زیاد طول نمیکشه...

پروین مکثی کرد و روبه من که نگاهم به حیدر بود گفت:

_باشه مادر... پس من...

و حیدر حرف پروین را قطع کرد:

_من و الوند حرفمون طول میکشه.. خودت ببر!

پروین سردرگم سر جای خودش ایستاد و در آخر نمی دانم چه از نگاهم خواند که سینی را همانجا رها کرد و گفت:

_من برم پیش مشهدی.. یکم خرید دارم که باید واسم انجام بده.. الوند مادر خودت صبحونه ی البرز رو ببر..

این را گفت و رفت.. عصبی بودم.. از همیشه بیشتر.. نگاهم را از سینی به حیدر دادم که با کمک هردو دست از روی صندلی بلند شد و با دو گام فاصله ایستاد.. دستش روی کتفم نشست و فکم منقبض شد...

_الوند؟!

_جان آقا حیدر!؟

کتم سنگینی می کرد... لحظاتی مکث کرد و من هم سکوت را بر حرف زدن ترجیح دادم..

_تو خوبی!؟

نفسی تازه کردم و به صورت بی حالتش زل زدم... چند ثانیه ی طولانی..
_خوبم....

_شنیدم با میرزایی به توافق رسیدی.. مطمئنم میتونه به دردت بخوره...

امروز با میرزایی قرار داشتم.. یک قرار مهم!

_همیشه به شما اعتماد داشتم.. همیشه حرفتون برام سند بود...

_اینکه به میرزایی اعتماد کردی یعنی هنوز داری... پسرم!؟

دستی به ته ریشم کشیدم..

_افکارتو منسجم کن.. درسته من کامل نیستم و عیب و ایراداتی دارم اما باتو دشمن نیستم.. تو پسرمی! اینو که فراموش نکردی..

لبم را به هم دوختم و با اخم بهش زل زدم.. یک چیزهایی مثل قبل نمیشد.. چیزی در اعماق فکرم می سوخت..

_نه.. هیچوقت فراموش نمی کنم که این شما بودی که وقتی هیچکس عهده دار من و البرز نبود، مارو زیر بال و پرت گرفتی.. منم همیشه تلاشم بر این بود که زحمتونو جبران کنم.. تلاش کردم شرمندتون نکنم.. خواستم.. من...

دستش را از سرِ کتفم برداشت و عقب تر ایستاد.. مثل همیشه بابخت بود.. با همان اندک اخم و صورتِ سرد و البته جدی...

_ولی یهو زیرِ پام خالی شد.. یکی حرف خوبی زد.. گفت توقع آدمو از پا درمیاره.. فکر کنم از پا در اومدم.. اگه کیومرث یه زمانی یه جایگاهی تو زندگیم داشت.. امیرعلی و شما هنوز دارین.. حقم این نبود.. حق نبود حتی یه موضوع خواستگاری رو از من پنهان کنین.. من پسرِ همین خونم.. پیشِ خودم شرمنده شدم..

یک دستش را به دیوار آشپزخانه تکیه داد و چشم ازم برنداشت..

_قبلا هم بهت گفتم.. تو حق داری اما امیرعلی یه خطایی کرده بود و داشتی تو عواقبش دست و پا میزدی.. چی می تونستم بگم؟! روابط شما خراب بود بخاطر اون از خونه رفتی! می گفتم که بری و پشتِ سرت هم نگاه نکنی؟! پسرم!؟

نتوانستم پوزخندم را کنترل کنم.. بی توجه به مسیرِ برگشتِ پروین بی ملاحظه تن صدایم بالاتر رفت

_بیست و شیش ساله دارم اینجا تو این خونه زندگی می کنم.. یه بار گلایه نکردم.. به بار خم به ابروم نیاوردم.. یه بار نگفتم چرا.. یه بار بخاطرم شرمنده نشدین.. این حق منه؟! حق با شماست.. اما آقا حیدر من این وسط چی میشم؟! حقم نبود بدونم برادرم سرِ چی یقه ی اون برادرمو گرفت؟! می دونستی و سکوت کردی.. این همه سال تو تب صدای لعنتیش سوختم و دم نزدم.. دیدی میسوزم.. دیدی تا چه حد تلاش میکنم یه بار.. نتیجه ی تلاشمو ببینم.. یه داداش از زبونش نشنیدم که جونم به لبم رسید با چنگ و دندون بزرگش کردم.. یه جوری سوختم یه جوری خرابم کرد که نتونستم حتی ناراحت شم.. همه چی از همین موضوع شروع شد اگر از اول می دونستم جای اینکه بذارم برم دست امیرعلی رو می گرفتم و تشکر می کردم که باعث شد البرز...

هیچ واکنشی نداشت و چه بهتر.. نمی خواستم تاثیر بالا رفتن تن صدایم را بینم...
کلافه اطرافم را از نظر گذراندم.. دستی به گردن عرق کرده ام کشیدم و لب های
خشکم را با زبان تر کردم..

_نمیرفتم و البرز رو از این خونه جدا نمی کردم.. چهارسال روز و شبو گم کردم..
چهارسال تو جهنم دست و پا زدم.. چهارسال البرزو تنها گذاشتم تا بتونم ازش نگهداری
کنم.. میدونستم و امید داشتم بالاخره جواب بگیرم اما بی انصافی کرد.. خیلی بی انصافی
کرد.. انقدر از هردوتا برادر کشیدم که دیگه این کمر ستون تنم نیست.. نتونستم
خوشحالی کنم.. نتونستم عمق دردی که به تنم زد و نشون بدم آقا حیدر.. این خونه
سایه ی سر من شد.. هرچی هستم و شدم از صدقه سر شماست.. هیچوقت نگفتم اما
الان میگم چرا.. چرا نباید می دونستم.. چرا باید از امیرعلی می شنیدم.. چرا...
رگ دردناکی درست از کف پایم به قلبم بیشتر میزد.. خون در عروقم با درد جریان
داشت و این حال بد را تنها من می دانستم... حیدر بد کرده بود.. خیلی بد... بالاخره
سکوتش را شکست و همزمان به سمت آمد..

_من اونموقع نمی دونستم.. وقتی فهمیدم که تو دست البرزو گرفتی و رفتی.. وقتی
فهمیدم که امیرعلی رو مواخذه کردم.. وقتی سرزنشش کردم.. حتی نمی دونستم
امیرعلی به کیومرث زنگ زده..

اسم کیومرث همه ی یاخته هایم را به درد می انداخت..

_باشه آقا حیدر.. باشه.. اما وقتی تو تب نبودن البرز می سوختم میدونستی.. میدونستی
و سکوت کردی.. مدام میشنوم که پسر این خونم اما من همیشه آخر کسیم که از هر
اتفاقی باخبر میشه.. خواستگاری برای من و پریناز از هرچیزی واجب تر بود و من از
هردوش بیخبر بودم! انگار خیلی دیر فهمیدم جایگاه من چیه و کجاست! فقط...

نفسِ کلافه‌ام را نامحسوس فوت کردم و به چشم های بی حالتش خیره شدم.. هیچ زمان واکنشی نداشت.. حرف تا پشت لبم می آمد و برمیگشت...

...یه مدت البرز دستتون امانت باشه..

تابِ ادامه ی بحث را نداشتم برای همین ازش فاصله گرفتم و سینیِ صبحانه ی البرز را با یک دست بلند کردم و کیفم را که همان درِ ورودی روی کنسول گذاشته بودم به دست گرفتم و از پله ها بالا رفتم... قلبم تند و نامنظم می تپید و با نفسم هماهنگی نداشت.. کم آورده بودم.. از دنیا بریده بودم... با ساعدم در را باز کردم و بی ملاحظه به حالِ نامساعدم وارد اتاق شدم... سینی را روی عسلی گذاشتم و به البرز بی انصاف نیم نگاهی انداختم.. موهای تقریباً خیسش آشفته به نظر می رسید.. کیفم را کنار تخت گذاشتم و کتم را بیرون آوردم.. درست مثلِ البرز گرم بود.. تا کنار پنجره پیش رفتم و تا نیمه بازش کردم و اجازه دادم هوای معطرِ بهاری راهِ اتاق را پیدا کند.. ناخواسته موهای آشفته و نمدارِ البرز را به عقب سوق دادم و پتو را تا روی رانش پایین کشیدم.. هنوز نفسم تند و نامنظم بود و حرصِ انگشت هایم از تورمِ رگ های پشت دستم به خوبی مشهود بود.. آستینم را تا آرنج تا زدم.. حواسم به البرز بود که پا به پای حرکات من سر می چرخاند و چشم ازم بر نمی داشت.. ته ریشش بلندتر از حد معمول بود و من هرگز چنین اجازه ای نداده بودم.. البرز از من مرتب تر بود.. همیشه.. دستی به گردنم کشیدم و کلافگی‌ام را پنهان کردم.. لبِ تخت نشستم و پوکه ی قرص های البرز را لبِ تخت دیدم.. عوض شده بودند که من تک به تک قرص های این پسرِ نااهل را بلد بودم.. بالشی به پشتِ کمرش اضافه کردم و وادارش کردم به نشستن.. رگه های سرخ چشمانش را دیدم و نادیده گرفتم.. مثلِ البرز.. درست مثلِ خودش.. من باید چه می کردم؟! با خودم هنوز سرِ جنگ داشتم که یک دلیل پیدا کنم برای این ناجوانمردانگی... که چرا البرز صدایش را از من دریغ کرده بود.. چیزِ کمی نبود برای من.. کم نبود..

سینی را روی پاهایش گذاشتم و اولین لقمه ی نان و پنیر را گرفتم و به سمت دهانش بردم.. لب از لب باز نکرد.. لقمه را به عمد به لبش زدم اما گردن کج کرد و با سماجت لقمه را پس زد.. نفسم را فوت کردم و دستم را پایین آوردم... به سمتم چرخید و با اخم ریز و نگاهی پرسشگر براندازم کرد.. لبم بی هدف کج شد و تورم رگ های دستم بیشتر خودنمایی کرد.... خیلی حرف روی دلم سنگینی می کرد.. حروفی بی معنا پشت سر هم در ذهنم ردیف میشد و کلمات و جملات کوبنده ای تشکیل میداد.. برای باز و بسته نشدن دهانم تلاش می کردم که حرف نزنم.. که مثل البرز سکوت کنم.. پلک زدم و دوباره دست بالا آوردم اما نفشش تند شد و سر برگرداند و دیدم که اندامش به لرزه افتاد و با همین نیمچه تکانی که به گردنش داد گردن بند چهل تکه ی الماس روی سینه اش افتاد.. این تکان محسوس را به خوبی حس کرد که مسیر نگاهش را تغییر داد و بهش نگاه کرد.... یک جایی در اعماق سمت چپ سینه ام میسوخت.. انشعابش به مغزم می رسید...

__بهت میاد..

تیز نگاهم کرد و به واسطه ی اخم عضلات صورتش به لرزه افتاد.. فضای اتاق سرد شده بود و من برای پایان دادن به این هوا بلند نمی شدم.. من گرمم بود و داشتم در جهنم دست ساز البرز دست و پا میزدم..

__چرا نمیخوری؟!

فشارهای کیومرث.. پنهان کاری های حیدر.. مشغله های کاری.. تغییر رویه ی امیرعلی و دور کشیدن های پریناز هرکسی را از پا می انداخت.. نگاه لرزان البرز روی نقطه به نقطه ی بدنم تاثیر می گذاشت.. خیلی شهامت می خواست.. خیلی...

__غذاخوردن از دست منو دوست داشتی... یا شاید من اشتباه می کنم مگه نه داداش!

آرام حرف میزد.. بی لرزش صدا.. بی خشم.. بی حسی از عصبانیت.. با ملایمت و آرامشی که همیشه در برابر البرز داشتم... برای بار چندم تلاش کردم برای گرفتن لقمه ی دستم اما باز هم بی نتیجه ماند.. در آخر بی خیال بلند شدم و چند قدم فاصله گرفتم...

_فکر کنم بهت یه تشکر و یه معذرت خواهی بدهکارم.. تشکر کنم که ازم در برابر امیرعلی دفاع کردی.. معذرت خواهی کنم که بعد از اینهمه سال باعث شدم با بابا و مامانت اونطوری رودر رو شی....

تیر خشمش را ندیده حس می کردم که پشتم را به گلوله بسته بود.. دستی به موهایم کشیدم و جیغ نخ به نخشان به هوا بلند شد.. هنوز حرف نمیزد.. حرف نمیزد و من بی قرارتر از هر زمان دیگری آرزو میکردم کاش دستم، گردنش را می گرفت و مردانه تکانش می دادم.. حقم بود.. اما از حقم گذشتم و به صدای نفس کشیدن بلند و ناموزونش گوش دادم...

_کیومرث تورو میخواد.. باتو منو تهدید می کنه.. میخواد دو دستی تقدیم کنم.. فکر کنم ایده ی بدی نیست.. من که باهاش دشمنی ندارم.. اونم یه سری حق و حقوق داره در برابر تو... میذارم وظیفشو در قبال تو انجام بده.. میذارم بالاخره جای خودشو واست پر کنه.. این خالی بودن حضورش بهت خیلی فشار آورد که حالت شد این... خانواده لازم داری.. پدر و مادر...

خودم از حرف هایم وحشت داشتم.. میترسیدم اما از نیش حرف هایم کم نکردم.. با اینکه هنوز از ملایمت کم نشده بود اما این حرف ها کم نبودند برای البرزی که همیشه جز به خوبی حرفی برایش نداشتم..

دو دکمه ی پیراهنم را باز کردم.. آستینِ تا شده ام به بازویم فشار می آورد و دستِ خودم نبود که بهش نگاه نمی کردم.. نقطه ی نامعلومی که حتی نمی دیدمش مرکزِ توجهِ بی توجهی هایم بود.. هر دو دستم را از دو طرف باز کردم _چی از این بهتر البرز.. چی بهتر از این که حقمو از خودت دادی.. ازم دفاع کردی.. فقط.. ببخشید که دیر فهمیدم..

اینبار به سمتش چرخیدم.. در همان یک صدم ثانیه ی اول التهابِ صورتش را تشخیص دادم.. زمان کمی که نبود.. یک عمر روز و شب و لحظاتم را با همین چهره سر کرده بودم.. از تمام حواسم بهره گرفته بودم که نشنیده حالش را حدس بزنم.. از خودش بیشتر خبر از حالش داشتم اما به شک افتاده بودم.. کاسه ی چشمش پر بود از اشک... محتویاتِ لیوانِ درونِ سینی می لرزید و من هنوز ایستاده بودم.. دستم مشت شد و جلو رفتم.. مشتتم را تا کنارِ صورتش جلو بردم و ترسیده عقب کشید اما من عقب نکشیدم.. گوشه ی چشمش را با انگشتم لمس کردم و اشکش سرازیر شد.. _دیگه توقعی ندارم حرف بزنی.. توقع ندارم اتفاقات امیرعلی رو.. خونه ی بابات رفتن و اسم توضیح بدی اما... از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون بد منو زمین زدی.. از ریشه سوزوندی..

هنوز با همان آرامشِ ناممکن حرف میزدم.. لبش باز و بسته شد اما پلک بست و رو برگرداند.. هیچ حرفی دلِ البرز را نرم نمی کرد.. با کیومرث چه؟! حرف زده بود؟! جوابی که از مخیله ام عبور کرد باعث شد پوزخند بزنم.. بعید نبود!

نفسی از هوا گرفتم و قصدِ رفتن کردم که خس خسِ سینه اش به گوشم رسید.. سینی را از روی پایش بلند کردم و روی عسلی گذاشتم.. وقتِ خوردنِ قرص نبود برای همین لیوانِ آبمیوه را برداشتم دستِ آزادم را پشتِ گردنش گذاشتم و با زور لیوان را به لبش نزدیک کردم..

بخور...

قصد مخالفت داشت اما اجازه ندادم.. قفسه ی سینه اش تند بالا و پایین میشد اما با هر زحمتی چند قلب از آب پرتقال را به خوردش دادم و زانویم را از روی تخت برداشتم و ایستادم... لبش خیس بود و برق میزد.. پلک باز و بسته کردم و نفسم را شل بیرون فرستادم.. سرش را بلند کرد و با غم نگاهم کرد.. چشم هایش از اشک می درخشید.. قلبم مچاله شد.. البرز حال خوبی نداشت... چندبار به کتفش ضربه زدم..
ناراحت نیستم..

لیوان را روی عسلی گذاشتم و دیدم که پتو بین دستش مشت شد.. با دستمالی خیسی لبش را گرفتم و پتو را از مشتش بیرون کشیدم اما دستش بند انگشت شصتم شد و فشرد.. شوک زده به دست و به صورتش زل زدم.. این توان و رمق انگشت چیزی عجیب را در وجودم زنده می کرد.. چندین بار لب باز و بسته کرد..
چی میخوای؟! بهم بگو چی میخوای!؟

سرم را با امیدواری تا کنار لبش پیش بردم.. مبادا حرفی بزند و نشنوم... نفسش کنار گوشم فوت میشد.. داغ و پر حرارت.. دستم را پشت گردنش انداختم.. دنیا روی شانه هایم سنگینی می کرد..

بگو البرز.. بهم بگو چی میخوای.. از زیر سنگم شده برات میارم..
بدنش سرد سرد بود و می لرزید.. کنارش لب تخت نشستم و هر لحظه فشار دستش بیشتر شد.. مثل دست های کم جان کودکی نوباوه... پشت پلکم می سوخت.. هوای اتاق کم بود.. نفس نداشتم اما جاذبه ی زمین را از همیشه بیشتر حس می کردم..
باشه... کافیه! آروم البرز.. آروم.. هنوز الوند نمرده که به این حال بیفتی.. آروم باش...

اما این لرز تمامی نداشت.. با دستِ مخالفم پتو را تا روی سینه‌اش بالا کشیدم و دوباره گردنش را گرفتم.. بی رحم بود خیلی بی رحم اما سرش را به کتفم چسباندم.. انگار خاکسترِ جهنم را به حلقم پاشیده باشند، می سوخت و نفسم تنگ میشد..

_نتونستی.. فقط نتونستی.. همه چیزو درست می کنم!

از ترسِ تشنج کردن محکم تر به خودم فشردم و از حرصِ انگشت هایش کم نشد.. تمام میشد!

ساعت از ده گذشته بود و تازه با عارف حرف زده بودم.. امیرعلی با پشتکارِ عجیبی دل به کار میداد.. تا کنارِ در رفتم و بازش کردم.. حسینی روی میزِ مریوانی خم شده بود و اعداد و ارقامی که مریوانی تند بیان می کرد می نوشت..

_خانم مریوانی؟!

حسینی قد راست کرد و مریوانی بیخشید به شخصِ پشتِ تلفن گفت و از جا بلند شد..

_سلام مهندس..

رو به حسینی تنها سر تکان دادم

_جانم آقای ادیب!

_بگو برام یه فنجان قهوه بیارن.. آقای میرزایی هنوز نیومده؟!

سری به علامتِ باشه تکان داد و به اطراف نگاه کرد.. با چشم به دنبال حمزه می گشت..

_چشم.. نه اتفاقا پیش پای شما زنگ زدم گفتن تا به نیم ساعت دیگه میرسند..

حسینی کاغذ دستش را روی میز گذاشت و دستی به عینکش زد و گفت:

_من خبر میدم اینارو خودت بنویس خانم مریوانی..

حسینی که با با اجازه ای رفت مریوانی کلافه پوف کشید.. تلفن هنوز بین دستش بود که گفتم:

_باشه.. اومد خبرم کن..

_چشم مهندس!

و منتظر نماندم و پا به اتاق گذاشتم و در را به هم کوبیدم.. آلبوم روی میزم بود و من هنوز توانی برای باز کردنش نداشتم.. بالاخره به خودم دل و جرات دادم و پشتِ میز نشستم و خاکِ احتمالی اش را با کفِ دست گرفتم و بازش کردم.. عکسی از کیومرثِ جوان.. چیزی شبیه به من.. لباس هایی قدیمی.. مدل موهایی متفاوت و لبخندی که سالها بود از یادم رفته بود... کیومرث و پدرش.. کیومرثِ نوجوان و موهایی به کوتاهی یک بند انگشت.. کیومرث و اسلحه ی بزرگ و کلاه و خنده ای دندان نما... کیومرث و یک زنِ کوتاه قد که با اخم با دوربین زل زده بود.. زنی با لباس هایی اشرافی و موهایی کوتاه و تیره که میچِ پاهای کلفتش به خوبی معلوم بود.. پدر و مادر و خواهر و برادرِ کیومرث و کیومرثی که روی پاهای پدرش نشسته بود و میزی بزرگ و پر از خوراکی! عکسی تک نفره از الماس که بدونِ قرار گرفتن در جلدِ پلاستیکیِ آلبوم رها شده بود.. به دست گرفتم و موهای خرمایی رنگش زیر انگشتانم حس شد.. نوشته ی پشتِ عکس را زیر لبی زمزمه کردم..

"زیبایی خیره کننده"

لبخندش نور خورشید را به رقص درآورده بود و لباس بی رنگش اندام ظریفش را به خوبی نشان می داد... عکس را از لای آلبوم بیرون آوردم و روی میز انداختم.. چندباری چرخید و بالاخره متوقف شد... آلبوم را ورق زدم و درست سمت چپ و در پایین ترین قسمت چهره ی آشنای حیدر خار چشمم شد.. ناباور پلاستیک روی عکس را بیرون کشیدم و عکس را بین دو انگشت گرفتم و تا مقابل چشمم بالا آوردم.. کیومرث را که دست دور گردنش انداخته بود ندیدم و تنها روی لبخند پت و پهن حیدر مکث کردم.. چندباری پلک زدم و چشمانم را مالیدم که گویا از خستگی داشتم توهم میزدم.. با اینکه حیدر پیرتر و شکسته تر شده بود اما این مرد جوان حیدر بود! اخم بی حواسی صورتم را نشانه رفت و دوباره و چندباره به صورتش زل زدم.. دنیا به دور سر من یا من به دور دنیا می چرخیدم.. عکس را رها کردم و درست روی آلبوم افتاد و از جا بلند شدم.. ترجیح میدادم به هیچ چیز فکر نکنم اما تصویر حیدر بیست و شش سال قبل که یکباره سر راه من هشت ساله سبز شده بود از مقابل دیدم کنار نرفت..

لازم نبود به مخیله ام فشار بیاورم تا اولین مکالمه ی آن روز را به خاطر بیاورم... خودم را جلوی ماشینش انداخته بودم و او با همان خونسردی ذاتی پیاده شده بود.. بی لرزش صدا.. بی ترس و اضطراب.. بی شگفت زدگی.. دستم را گرفت و گوشه ی خیابان نگه داشت...

_پسرم اینجا چیکار می کنی؟! چی میخوای?!

ترسیده و با لکنت اسم البرز را به زبان آوردم و او دستی به سرم کشیده و بوسه ی گرمش را هنوز به خاطر داشتم..

_البرز کیه.. کجاست؟! براش چه مشکلی پیش اومده?!

و با وحشت به عمارت اشاره کردم و لبخند اطمینان بخشش را مقابل دیدم...

برادرته؟! بریم بینم کجاست!

دستی به صورتِ تبارم کشیدم و با گام های نامطمئن تا کنار پنجره پیش رفتم.. این چه زندگی ای بود؟! حیدر کی بود؟! از کجا سر از زندگی من در آورد؟!!

پسرم؟! به من نگاه کن.. لازم نیست بترسی.. باهم برادرتو می بریم....

من و البرز را برد... سرم تیرِ بدی می کشید و انگار زمین زیرِ پاهایم می لرزید.. زلزله ای طولانی مدت و سهمگین... داشتم خاکستر میشدم و مدام حرفهای حیدر در سرم می چرخید..

پسرم... پسرم... پسرم...

مشتم را به دیوارِ کنارِ شیشه کوبیدم و آخ نگفتم.. انگار لبخندِ حیدر از پشت بهم حمله می کرد و خنجرِ زهر آلودش را به کمرم فرو می کرد.. قلبم نمی تپید یا من احساسش نمی کردم... نفس می کشیدم یا نه... صدای تلفنِ روی میز را از دور می شنیدم و توانی برای حرکت نداشتم.. پاهایم به زمین چسبیده بودند.. همه ی رقم از دست رفته بود و به حتم هیچکس مرگی ایستاده را باور نمی کرد.. حیدر و کیومرث... و خودم جمله ی خودم را نیمه گذاشتم...

مغزم بوق اشغال پخش می کرد.. دستِ چپم را درونِ جیبم فرو کردم و چند تقه به در خوردم.. انگار صدای مریوانی را از ناکجا آباد می شنیدم.. حرف زد.. وارد شد و بوی خفیفِ قهوه به مشامم خورد.. حضورش را تا چند قدمی احساس کردم و پلک بستم.. شنیدم که گفت:

قهوتونو آوردم.. آقای میرزایی هم اومدن.. بگم منتظر بمون؟!!

صدای ترق ترق کردن استخوان دستم را به وضوح می شنیدم.. هنوز باور نداشتم اما این چشم ها... چشم های لعنتی من تصویرِ لبخند و صمیمیتِ آن دو را دیده بود...

_آقای ادیب حالتون خوبه؟!

خوب نبودم و ای کاش نمی پرسید... ای کاش میرفت.. ای کاش زمان از حرکت می ایستاد اما.... من در گذشته و حال و آینده گم شده بودم.. تکه تکه..

_بگو بیاد.. می تونی بری!

مکشش را حس کردم.. مشتِ راستم را روی دهانم گذاشتم و آرنجم را به شیشه کوبیدم..

_آب می خواین؟!

_به میرزایی بگو بیاد اتاقم.. تو هم مرخصی!

عقب گرد کرد و صدای کفشش را شنیدم که دور و دورتر شد.. حالا که زمان از حرکت نمی ایستاد... حالا که زمین روی دورِ تند افتاده بود.. حالا که پس لرزه های زلزله ی دوازده ریشتری حیدر تمامی نداشت..

در اتاق بسته شد و برخوردِ پاشنه ی کفشِ مردانه ی میرزایی را شنیدم.. درست وسطِ اتاق ایستاد و من از پنجره ی بزرگ فاصله گرفتم و به سمتش چرخیدم.. موهای سفید و صورتِ اصلاح کرده و تمیزش را از نظر گذراندم.. التهام را به خوبی حس می کردم.. کتِ تماما رسمی و کراواتِ زرشکی اش را می دیدم.. جلورفتم و دستِ دراز شده اش را گرفتم و صدایم را از بین شلوغی افکارم بیرون کشیدم

_سلام.. خوش اومدی...

و به طرفِ صندلی ها هدایتش کردم..

_سلام الوند جان.. امروز چطوری؟!

عالی بودم... عالی... روی نزدیکترین صندلی به میزم نشست اما من صندلی روبرویش را انتخاب کردم و بالاخره تنِ پر دردم را روی صندلی انداختم و دو لبه ی کتم را به هم رساندم..

_خوبم.. امیدوارم شما خبرای خوبی برام داشته باشی..

لبخند زد و من چین و چروکِ گوشه ی لب و چشمش را نادیده گرفتم.. کیفش را کنارش روی زمین گذاشت و او هم دو لبه ی کتش را مرتب کرد و خودش را جلو کشید و با همان لبخند گفت:

_تا خبرِ خوب چی باشه.. اما با دستِ پر اومدم...

سری به نشانه ی باشه تکان دادم و انقباضِ فکم دمار از روزگارم در آورد.. احساس می کردم صدای کوبشِ قلبم گوشِ فلک را کر کرده بود اما آرامشِ کلامش نشان از بی خبری اش داشت.. نمی شنید..

_مشتاقم ببینم و بشنوم..

از همین فاصله هم آلبوم را می دیدم و عکسِ الماس و حیدر درست مقابلِ دیدم بود..
_زیاد منتظرت نمیذارم..

کیف را روی پاهایش گذاشت و پرونده ی سیاه رنگی بیرون کشید و روی میز گذاشت.. من تصویری تار و ناموزون از زیرِ لایه ی پلاستیکیِ سیاه رنگ می دیدم.. سطوری تیره رنگ که از روی سفیدی کاغذ قابلِ فهم بود.. هیچ عکس العملی نشان ندادم که میرزایی کیف را دوباره روی زمین گذاشت و پرونده را ورق زد و روی صفحه ی اول متوقف شد..

_ کیومرثِ ادیب... یه وارد کننده و صادر کننده ی نامی... تقریباً بیست و شش ساله که کوبا زندگی کرده.. سه تا شرکت تو کوبا داره و کلّ مختصاتش تو همون شهر خلاصه شده اما...

ریه هایم به اکسیژنِ خالص احتیاج داشتند... هردو دستم را بی حالت روی دسته ی صندلی گذاشتم و منتظر ماندم.. میرزایی پرونده را ورق زد..

_ شرکتِ آرمان نو، تحتِ نظارتِ یه فردی بوده به نامِ روایی... از همون یکسال پیش تا به حال که خودِ کیومرثِ مدیریتش رو به عهده گرفته از روایی هم خبری در دست نیست..

من بی حوصله و عصبی بودم یا او برای باز کردنِ بحث اصلی این پا و آن پا می کرد؟! بوی قهوه غلیظ تر شده بود و برایم اهمیتی نداشت..

_ تونستم یه اطلاعاتی از همون سال پیدا کنم.. که علتِ ترک کردنِ ایران چی بوده.. با قاطعیت نمی تونم حرفی بزنم اما از اونجایی که با رفتنش تمام داراییش تو خطر افتاده معلومه که یه تصمیم آنی و از سرِ اجبار بوده.. اما نمی تونم دلیلِ اصلیش رو پیدا کنم.. فکر می کنم که اگر چیزی بوده خودِ کیومرثِ ردّ پاشو پاک کرده..

دوباره پرونده را ورق زد و من اسمِ الماس را درست بالای صفحه دیدم..

_ الماس.. الماسِ صبورِ زاده.. یه پرونده ی قطور داره و بهتره رک بگم که از یه جور بیماری روانی رنج میبره.. سالیانِ ساله که تحتِ نظرِ بزرگترین روانپزشک های آمریکایی و آسیای شرقی بوده و هیچ پیشرفتِ چشمگیری نداشته.. چندان اطلاعی از این بیماری ندارم اما درست از ده سال قبل از ترکِ همیشگی ایران این بیماری رو داشته..

گرم بود و انگار برق به بدنم وصل کرده باشند مدام نبضِ جای جای بدنم میزد و من توانِ هیچ عکس العملی نداشتم.. دستی به ته ریشم کشیدم و سعی کردم حرف های میرزایی را در ذهنم حلاجی کنم.. یک بیماری به سبک و سیاقِ البرز؟! حالِ خفگی داشتم اما حتی به شل کردنِ کراوات و باز کردنِ یقه ی پیراهنم فکر نکردم.. تکیه ام را از صندلی گرفتم و با دقتِ بیشتری به کاغذِ مقابلم چشم دوختم..

_هرکسی به نقطه ضعف هایی داره و بدون شک می تونم بگم الماس بزرگترین نقطه ضعفِ کیومرث... شرکتِ آرمان نو، باینکه به نظر میاد داره بی مشکل به کارش ادامه میده اما من چیزهای زیادی ازش فهمیدم که میتونم با چندتا نمودار بهتون ثابت کنم به شرکتِ رو به ورشکستگی.. شرکتی که اگرچه کیومرث راهی برای فرار از ورشکستگی پیدا کنه اما میشه این روند رو براش با سختی مواجه کرد..

خودم را بیشتر جلو کشیدم و همزمان به میز نیم نگاهی انداختم و خیلی زود رو گرفتم و به میرزایی چشم دوختم.. پرونده را روی میز گذاشت و لبخند زد

_به سوال...

چینی گوشه ی چشمش نشست و من فکم منقبض شد... برای پرسیدن تردید داشتم و به سختی با خودم کنار آمدم و از گفتن منصرف شدم.. میخواستم ارتباطِ کیومرث با حیدر را پرسم...

_میتونی برام به قرار ملاقات با کیومرث رو ترتیب بدی؟! همین امشب!

انگار از سوالم جا خورد اما خیلی زود به حالت قبل برگشت و گفت:

_حتما.. فقط... به مسئله ای هست که باید بدونی!

پا روی پا انداخت و به صندلی تکیه داد.. با همان ژستِ میرزایی پا روی پا انداختم و دستم را ستون سرم کردم..

__یه مردی به اسمِ هوشنگ قدیما برای ادیبِ بزرگ کار می کرده.. دراصل جاسوس بوده من از اصلِ ماجرا خبر ندارم اما وقتی کیومرث جای باباش روی صندلی قدرت میشینه اون مردو زیر چتر حمایتش می گیره..

حرف های کیومرث هنوز به خاطرم بود.. هوشنگ، پدرِ الماس بود! نفسم نامحسوس به بیرون پرت شد و به فکِ منقبضم بی اهمیتی کردم..

__حیدر، اون مرد رو استخدام کرده بود... می خواست از کارای کیومرث و باباش سر در بیاره... کیومرث اون مرد رو از همه ی اون جریانات دور کرد! اما حیدر و آدمهایی که خودش بهشون اعتماد داشت، هوشنگ رو پیدا کردن.. اون شب فقط یه نفر زنده موند.. الماس...

پوزخندِ کوتاهی زد و از جا بلند شد.. میزِ وسط را دور زد و دو دکمه ی کتش را بست.. هنوز پوزخندش گوشه ی لبش بود.. خونِ مثلِ مار در عروقم می خزید.. مشتم روی لبم نامحسوس می لرزید.. پاهایم را ملایم تکان دادم و دوباره به صدایش گوش دادم:

__همه یه گذشته ی سیاه دارن.. حیدر دوستِ جوونی های منه.. اما بهتر بود اینارو بدونی! فقط میخوام بین خودمون بمونه! از دستِ هیچکس کاری برنیومد چون حیدر خوب بلد بود ردپاهشو پاک کنه!

و با خنده های کوتاه کیفش را به دست گرفت و ادامه داد:

__هر سوالی داشتی در خدمتم! باید برم دادسرا...

تلفن همراهم روی سینه ی ماشین مدام روشن و خاموش میشد.. عارف بود اما حس و حالی برای جواب دادن نداشتم و کیومرث در عمارتش انتظارم را می کشید.. بدون برداشتنِ تلفن، کیفم را از روی صندلی کناری برداشتم و کمر بندم را باز کردم و پیاده شدم.. باران نم نم می بارید و زمین زیر نور چراغ های خیابان برق میزد.. دو دکمه ی کتم را بستم و کراواتم را محکم کردم.. نیم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و به عقربه های سفید رنگش که عدد هشت و نیم شب را نشان می داد دهن کجی کردم.. افکارم به هم ریخته بود و اخم لحظه ای صورتم را ترک نمی کرد.. گلوله ی آتشی بین سینه ام را می سوزاند و طعم دهانم تلخ بود.. از همین فاصله هم نور تلفنم را می دیدم و انگار عارف قصد داشت دست از سرم بردارد.. امشب گوشم پر بود.. بار اول و آخری را که به این عمارت آمده بودم را به خاطر آوردم.. آخ البرز... اما نه.. اینبار از حیدر لبریز بودم.. میترسیدم و وجودم می لرزید.. با خودم لج کرده بودم.. یک گام به جلو برداشتم و کیفم را محکم تر بین مشت گرفتم.. از بوی عطر خودم نفرت داشتم.. زنگ آیفون را بی مکت فشردم و طولی نکشید که صدای پارس سگ به گوشم رسید..

_کیه؟!

_الوند ادیب!

و در با صدای تیکی باز شد.. معطل نکردم و در را تا آخر به داخل هل دادم و نگاهم به سمت اتاق نگهبانی سمت راست افتاد.. دو مرد از اتاق بیرون زدند و من بی هیچ حرف و واکنشی از کنارشان گذشتم.. لانه ی سگ همان نزدیکی بود و بوی ناآشنای من

شامه ی سگ را تحریک می کرد.. هنوز روی اعصابم کنترل داشتم.. مسیر منتهی به عمارت را طی کردم و بالاخره رسیدم.. دستی به سرشانه هایم کشیدم و نم باران را تکاندم و موهای تقریباً خیس را با دست به عقب سوق دادم.. در پیش از ورودم باز شد و خدمتکاری لبخندزنان به استقبال آمد..

_سلام آقا.. بفرمایید داخل!

و با سر جوابش را دادم.. قدمی به داخل گذاشتم و اینبار ناخواسته نگاهم به طبقه ی بالا کشیده شد و در پشت سرم بسته شد.. الماس مثل سری قبل پشت دیوارک شیشه ای انتظارم را می کشید.. نگاهش دودو میزد و انگار حرفی یا سوالی برای گفتن داشت.. چشم هایش بی شباهت به البرز نبود! همان حالت سرد و بی رحم..

_آقا کیومرث تو پذیرایی هستن..

چشم از الماس نگرفتم و او هم هیچ تلاشی نکرد.. خدمتکار مقابلم ایستاد و با دست به سمت چپ اشاره کرد..

_از این طرف لطفا..

بالاخره خودم را وادار کردم به رفتن.. ایستادن و زل زدن به الماس برای من جواب نمیشد.. آمده بودم از حیدر پیرسم.. از مرد مهربانی که این همه سال بی چشم داشت بزرگمان کرده بود.. بهتر از امیرعلی و پریناز! با کیفیت تر... اصلاً همین موضوع باعث خشم امیرعلی شد... کف کفشم روی پارکت کف می لغزید... عمارت بزرگی بود.. خیلی بزرگ.. خدمتکار که ایستاد، ایستادم و با چشم به دنبال کیومرث گشتم.. پشت به من و رو به پنجره ی منتهی به باغ ایستاده بود و من دود غلیظ سیگار را دیدم... دلم برای بوی شکلات نمیرفت...

_آقا... مهمونتون اومدن!

به ستمم چرخید.. کت و شلوارِ خوش دوختش را دیدم و انگار ندیدم.. به خاطر
نسپردم.. یک گام از پنجره فاصله گرفت و اخم کرد..

_مهمون نه.. الوند پسرِ این خونست..

پوزخندم را مهار کردم و خدمتکار شرمزده برای اصلاحِ حرفش گفت:

_ببخشید.. تکرار نمیشه.. چی میل دارید براتون بیارم؟!

چشم از تیزیِ شمشیرِ نگاه کیومرث برداشتم.. می توانستم پیروزی را از نگاهش
بخوانم.. من از همه چیز خسته بودم..

_قهوه...

_برای من هم همون همیشگی.. شاید صحبتمون طولانی شه.. مرتب سر بزن...

خدمتکار که با چشمِ رسایی رفت جلو رفتم.. صدای پاشنه ی کفشم در فضا اکو میشد..
با یک متر فاصله ایستادم و کیفم را به دستِ چپ دادم و دستِ راستم را دراز کردم..
یک تایِ ابرویش بالا پرید و دستم را گرفت..

_خوش اومدی.. خوشحالم که با خودت کنار اومدی پسر!

دستم را کشید و به سمتِ مبلمانِ کرم رنگ برد و گفت:

_بشین..

و دو دکمه ی کتم را باز کردم و نشستم.. درست مقابلم نشست و پکِ عمیقی به
سیگارَش زد..

_کارِ درستی کردی.. منم اگه به جای تو بودم همینکارو می کردم.. اجازه میدادم پدرم
حرفشو بزنه و از خودش دفاع کنه.. البرز کجاست؟!

سری به تاییدِ حرفش تکان دادم و پا روی پا انداختم و به مبل تکیه دادم:

_هنوز اونجاست.. قبل از هر اقدامی میخوام حرفاتو بشنوم..

گوشه ی چشمش چین افتاد.. اگرچه برای لبخند نزدن تلاش می کرد..

_بذار قهوه ت رو بیارن وقتی خوردي صحبت می کنیم..

نفسی تازه کردم و کیفم را روی زمین گذاشتم.. دقایقی هیچ حرفی بینمان زده نشد و من به پارکت، تابلو، گلدان و هرچیزی که میشد دید، زل زدم و در آخر رو به کیومرث گفتم:

_خونه ی خوییه! به نظر نیما دخالتي تو چیدمانش داشته باشی.. به نظرم اتاقت تو

شرکت بیشتر به علایقت شباهت داشته باشه..

زیر پوستی خندید و در تاییدِ حرفم گفت:

_درسته..

صدای خدمتکار را شنیدم و بعد از ثانیه ای کوتاه درست کنار کیومرث ایستاد و کیومرث به من اشاره کرد.. لباسِ فرمِ مشکی و سفید به تن داشت.. کنارم که ایستاد دست دراز کردم و فنجانِ تقریباً بزرگ قهوه را برداشتم و به نوشیدنیِ طلایی رنگِ کیومرث توجهی نکردم.. بوی الکل بینی ام را می سوزاند... کیومرث که جامِ پایه بلندش را به دست گرفت سیگارش را به دستِ خدمتکار داد و با دست اشاره ای کرد و خدمتکار رفت... بدون اینکه قهوه را بو کنم جرعه ای نوشیدم و گفتم:

_فکر می کردم الماس هم میاد...

لبش را با محتویاتِ جام تر کرد و گفت:

_من خواستم مزاحم حرف زدن ما نشه.. بعد از سال ها میخوایم مرد و مردونه حرف
بزنیم.. واسه این لحظه خیلی تلاش کردم و می دونستم تو یه روز خودت میای!
همه ی قهوه را لاجرعه سر کشیدم و فنجان را روی میزِ کوچکِ کنارِ دستم گذاشتم و به
مزمزه کردنِ کیومرث خیره شدم..

_اون روزی که اومدی خونم یه چیزایی از یه جاسوس دوجانبه گفتی...

دست تکان داد و من ادامه ندادم...

_خبر دارم خودت تا حدودی می دونی.. متوجه شدم که تو گذشته ی من دنبال یه
چیزایی بودی! اینکه چی فهمیدی رو نمی دونم اما میخوام خودم تمام و کمال بهت بگم..
_حتی ارتباطت با حیدر؟!

موشکافانه براندازم کرد و جرعه ی تقریبا بزرگی از الکلیش را نوشید و سر تکان داد:

_حتی از اون.. میخوام البرز رو از اون خونه دور کنی!

دستی به ته ریشم کشیدم و متفکر سر پایین انداختم.. جامِ نیم خورده را روی میزِ وسط
گذاشت و از جا بلند شد.. دو قدم به عقب و چهار قدم به جلو برداشت و با نیم متر
فاصله ایستاد.. سربلند کردم و به صورتش خیره شدم..

_حیدر دوستِ چندین و چند ساله ی من بود.. میدونم چی تو سرت میگذره.. اون روز،
روزِ رفتنِ من... حیدر اتفاقی اونجا نبود.. همه چی یه بازی بود.. بازی که خودِ حیدر راه
انداخت..

رگِ گردنم درد داشت.. نبضِ شقیقه هایم ثانیه ای میلیاردها بار می تپید.. خون در
عروقم به نقطه ی جوش رسید... همه چیز یک بازی بود؟! همه چیز؟!

_هوشنگ.. پدرِ الماس گماشته ی حیدر بود.. ولی کسی که یه بار خودشو به پول بفروشه آدم منم میشد.. واسه همین اون همه دردسر درست کرد...

دوباره به راه افتاد.. هر دو دستش را عصبی تکان می داد..

_روزی که فهمید هوشنگ بهش رو دست زده یه لشکر آدم اجیر کرد و اومدن سراغِ هوشنگ.. اگه اون شب من خودشو خانوادشو از اون جهنم دور نمی کردم همون خونه قبرستونشون میشد...

از جا بلند شدم و به دردی که درست پشتِ تیره ی کمرم را به سوزش می انداخت توجه نکردم..

_چرا؟! حیدر چرا برای شما جاسوس استخدام کرد؟! هوشنگ اون وسط چیکاره بود؟! _عجله نکن...

بی اراده گره کراواتم را شل کردم و درست روبروی کیومرث ایستادم.. رگِ بر آمده ی گردنش و التهابِ صورتش را می دیدم... ابرویی بالا انداخت و با لحنِ بیخیالی گفت:
_سرِ یه دعوای خانوادگی.. فقط به خاطرِ اینکه برادرِ من خواهرشو عقد نکرد.. دشمنی ها از همونجا شروع شد و تمومی نداشت.. حیدر به طرفداری از خواهرش کاری کرد که تا چندسال چرخه ی تولید کارخونه ی پدریم از کار افتاد.. با کمکِ میرزایی! هوشنگ هر روشی رو که ما میخواستیم برای فرار از ورشکستگی انجام بدیم رو میبرد برای بازرگان ها و قبل از اینکه ما کاری کنیم نقشه هامو به هم می ریختن...

پوزخند زدم و دستِ مشت شده ام را کنارِ رانم قفل کردم.. هنوز عصبی بود و انگار با یادآوری گذشته بیشتر تحت فشار قرار می گرفت اما همه ی تلاشش بر خونسردی بود و من خوب می فهمیدم که ابدًا موفق نبود.. اینبار مثلِ دفعه ی قبل آرامش نداشت.. کیومرث تحتِ فشار بود..

چرا از همچین آدمی کمک خواستی؟! چرا با دختر همون مرد ازدواج کردی؟!

از حرکت ایستاد و با اخم براندازم کرد.. کتش را از تن بیرون آورد و کراواتش را شل کرد.. داشت آستین های چسبانش را تا میزد..

چون باید از حربه ی خود دشمن برعلیه خودش استفاده کنی.. خیلی محافظه کار بود.. انقدر که اگه از سمتِ عمارتشون پرنده پر میزد رو هوا میزدنش.. منم دیدم بهترین راه همینہ گہ از گماشته ی خودش استفاده کنم.. انقدر بهش وعده وعید دادم تا قبول کرد حرفهای ما رو نصفه و نیمه ببره و حرفای اون طرف رو تمام کمال که بالاخره قبول کرد.. اما الماس.. من تو تمام اون اتفاقات داشتم عاشق میشدم.. بهش علاقمند شدم و وقتی حیدر همه ی ماجرا رو فهمید و جای هوشنگ رو پیدا کرد مجبور شدم عقدش کنم.. زنِ خیلی زیبایی بود و هست.. خودت دیدی!

پاهایم به اندازه ی یک کوه سنگین بود و سوزشِ پشتِ کمرم به دردهای نبض داری بدل شده بود که با هربار نبض زدن از درد چشم می بستم.. حیدر بد ضربه ای به من زده بود.. اما ناباور سر تکان دادم و ازش فاصله گرفتم.. من از حیدر هیچ چیز بدی ندیده بودم! تهمت بود و افتراه...

باور نمی کنم.. واسم مدرک بیار.. چرا باید حرفِ کسیو باور کنم که منو البرزو ول کرد و رفت.. مگه همین حیدر نبود که عهده دارِ مسئولیتِ ما شد...؟!

جلو آمد و من ناتوان سرجا ایستادم.. هنوز از موضعِ خودم کوتاه نیامده بودم.. هضمش خیلی سخت بود که مردی مثلِ حیدر.... دستش روی کتفم نشست.. من لرزش محسوسِ دستش را حس کردم..

_پسرم بودی.. البرز هم پسرم بود.. اما حیدر وقتی فهمید من از همه ی جنایت ها و آدمکشی هاش خبر داشتم قصدِ جونمو کرد.. پدر و مادر و برادر و خواهرِ الماس رو اون کشت....

سکوت کردم و اخم قاتلِ آرامشم شد.. رو گرفتم و به صورتش نگاه نکردم.. ضربانِ قلبم بشدت بالا بود و خودم به وضوح دمای بالای بدنم را حس می کردم... همش بازی بود؟! من چه حالی داشتم?!

_هیچوقت فکر نکردی که چی شد حیدر اون وقت روز و با اون همه فاصله ای که با عمارت خودش داشت اون نزدیکی چی می خواست؟! هیچوقت نخواستی بدونی چیشد که تو و البرزی که حتی توانِ مراقبت از خودشو نداشت بزرگ کنه?!

طعمِ دهانم گس بود.. پلک بستم و سعی کردم حرف تندى نزنم.. داد و فریاد نکنم.. زمین و زمان را به هم ندوزم.... سری به چپ و راست تکان دادم و کیومرث به خودش جرات داد.. هیکلم را دور زد و درست مقابلم ایستاد.. گردنم را گرفت و در حالی که لرزشِ اندام هایش را حس می کردم گفت:

_برای من گفتنش سخت تر بود تا شنیدنِ تو.. قبول دارم اینکه ولتون کردم، نهایتِ نامردی بود اما من تهران بودم.. منتظر بودم برای بردن تو و البرز پیام.. گریه های مادرتو به خاطر نداری؟! خودمو داغ کردم که نتونستم تورو که با التماس برای البرز کمک میخواستی ببرم..

و دستِ عضلانی اش را بالا گرفت و من لکه ی سیاهی که به بزرگی یک کفِ دست بود را روی ساعدش دیدم...

_حالِ روحی مادرت خراب شد.. همه دکترهای دنیارو آوردم بالای سرش و افاقه نکرد.. هربار با گفتنِ اسم تو و البرز آتیشم میزد اما روی برگشت نداشتم.. وقتی به خودم

اومدم که پسر حیدر... پسر همون مرد برای بیرون کردن شما بهم التماس کرد.. گفت از شرتون راحتش کنم..

حرفش را ادامه نداد و ذهن بیمارم تا ته ماجرا را رفت.. از خودم از این زندگی خسته بودم و تحمل نداشتم اما هنوز به سختی جان کندن نفس می کشیدم و این زندگی ادامه داشت.. انگار از حال و روزم خبر نداشت.. لبخند صدایش را شنیدم:

_ حالا ببین حال و روز الماس با دیدن شما چقدر بهتره.. واسه چند کلمه حرف زدنش التماس می کردم.. مثل تو به البرز... من و تو خیلی به هم شباهت داریم خارج از ظاهرمون...

نفسم تند و غیر معمولی بود.. من اصلا نفس نداشتم و فقط مثل ماهی دورافتاده از آب خودم را به در و دیوار می کوبیدم.. اما کرخت شده بودم و توان پس زدن کیومرث هم نداشتم.. لبم کج شد و پوزخند زدم... هنوز باور نمی کردم.. قابل باور نبود..

_ الوند... پسر من از اون خونه در بیار.. این خونه جای توئه.. تو باید اینجا کنار من باشی..

سرم را چندین بار به بالا و پایین تکان دادم و ازش فاصله گرفتم... با یک دست ته ریشم را لمس کردم و چند نفس عمیق کشیدم.. سعی کردم از التهام کم کنم اما زیاد موفق نبودم.. چندین بار به دور خودم چرخیدم.. انگار مغزم درست فرمان صادر نمی کرد اما باین حال گفتم:

_ چرا این همه سال به خبر از من نه.. از البرز نگرفتی..!؟

پریشانتر و عصبی تر از من بود... دوباره کراواتش را شل کرد و جلو آمد.. خیسی پلکش را دیدم و صدایش را به عمق مغزم فرو کرد

_ گرفتم.. البرز رو هر هفته هر سه شنبه میبردی برای چکاپ... بعد از سه سال جمعه به جمعه دکتر آوردی بالای سرش... دقیقا یادمه وقتی البرز پونزده سالش بود حیدر

اسباب سفرشو ترتیب داد که اونو بفرسته آلمان برای دوره ی درمان و تو مخالفت کردی چون تو پسرِ منی.. چون خواسته یا ناخواسته نتونستی مثل منی که از الماس نگذشتم از البرز بگذری...

گردنم را به دست گرفتم و پنجه هایم را در گوشت و پوستم فرو کردم.. گلوله ای از موادِ مذاب حالا درست راه تنفسیم را بسته بود.. سرم را رو به بالا سوق دادم و گر گرفتم...

_بازم بگم؟! تک به تک تولدهای البرز رو یادمه.. خوب یادمه وقتی سرِ قضیه ای که نمی دونستم چیه از اون خونه زدی بیرون هرچی که داشتم و نداشتم راست و ریست کردم تا بتونم برگردم ایران.. وقتی پات از اون خونه برید امید پیدا کردم اما بازم ترسیدم.. سالهای زیادی ازت دور افتاده بودم و آدم بده ی قصه بودم.. وقتی امیرعلی بهم زنگ زد.. وقتی اون حرفارو زد عزمو جزم کردم.. پسرَم داشت روتخت بیمارستان جوشو میداد.. پسرَم؟!

و دستش روی دستی که گردنم را میفشرد نشست و محکم به خودش نزدیک کرد.. دستم حائلِ سینه اش شد و اجازه ی پیشروی ندادم.. کمرم خم شده بود و زانوهایم برای فرود آمدن بهم التماس می کردند و من چرا هنوز روی پا بودم؟! گوش لعنتی ام از این اعترافات تلخ میسوخت.. اصلا انگار هیچ احساسی نداشتم.. انگار مرده بودم که مرگ برایم راحت تر و شیرین تر از پذیرفتن این حرف ها بود... دستم روی سینه ی کیومرث مشت شد و برای نزدن خودم را لعنت کردم..

_کاش هیچوقت واردِ بازیِ حیدر نمیشدم.. اونوقت الماس به این حال و روز نمی افتاد.. البرز حالش خوب بود و تو... الوند؟! پسرَم؟! من میسوختم وقتی حیدر تورو پسرَم صدا میکرد.. نمیدونم چند سال زنده و قراره این زندگی چطور پیش بره اما بذار تو رو کنارم

داشته باشم.. البرز رو بیار اینجا... بذار این دونفر باهم حالشون خوب شه.. من قول
نمیدم چیزی رو جبران کنم اما سعی می کنم...

من نمی دانستم با آتش آمده بودم یا پنبه اما انگار فقط من میسوختم... به سختی نفس
می کشیدم.. خیلی سخت.. عجیب بود که از بی نفسی نمی مردم.. خیسِ مژه هایش
بیشتر شده بود و حالا بیشتر از قبل می لرزید.. لکه ی سیاه رنگِ روی دستش درست
مقابلِ دیدم بود و هنوز سنگینیِ دستش را دور گردنم حس می کردم.. دلم میخواست
بروم اما پاهای لعنتی ام جانی برای فرار نداشت.. لب باز کردم و به سختی گفتم:

_تا وقتی.. تا وقتی نتونم حرفاتو هضم کنم البرز رو از اون خونه بیرون نمیارم کیومرث..
بارِ گناهِ حیدر هرچقدر سنگین برای من مهم نیست اما تو... تو و اون مثلاً مادر چی به
روزِ البرز آوردین؟! نمی تونم کیومرث.. نمی تونم لحظه ای رو تصور کنم که منو با
البرز تهدید کردی.. روزی که اون بچه رو دزدیدی و اسیرِ خونت کردی... چرا من نه؟!
چرا اون لعنتی؟!!

بغضش آشکار شد و به گریه افتاد.. حتی در تصورم نمی گنجید روزی کیومرث اینگونه
مقابلم اشک بریزد.. ازم فاصله گرفت و با هر دو دست صورتش را پوشاند.. لحظاتی
سکوت کرد و دور خودش چرخید.. دستم را به چیزی ستون کردم برای نیفتادن..

_اشتباه کردم.. وقتی با دکترش حرف زدم و گفت البرز به خانواده نیاز داره گفتم من
هستم مادرش هست.. الوند صلاحِ البرزو میخواد.. میاد و چهارتایی این فاصله رو تموم
می کنیم.. از هر دری وارد شدم پسر.. هر دری.. اما تو....

و دوباره به سمتم چرخید.. انگار خدمتکار از سر و صدای ما ترسیده بود که هراسان تا
اینجا آمد و همان لحظه ی ورود گفت:

_آقا کیومرث چیزی شده؟! براتون آب بیارم؟!!

و کیومرث با حرکتِ دست او را راهی کرد.. با شانه های خمیده و چشم هایی سرخ از شدت اشک دوباره مقابلم ایستاد..

_واسه اینکه تو و البرز رو تو این خونه بینم هرکاری لازم باشه می کنم...

چشم بستم و رو برگرداندم.. باید فکر می کردم.. فکر...

_باشه.. فقط بهم یه فرصت بده.. بذار خودمو جمع و جور کنم.. بذار این حرفارو، امشبو هضم کنم.. بعدش... بعدش اون کاری رو می کنیم که من میگم.. من از حق خودم میگذرم اما البرز...

دست پای چشمش کشید و صورتش را از اشک پاک کرد..

_باشه.. منتظر می مونم.. فقط...

دست بالا آوردم و بدون تکیه گاه روی جفت پاهای خودم ایستادم.. لبم بی هدف کج شد.. حتی توان اخم کردن نداشتم..

_دیگه منو تعقیب نکن.. تو زندگی من دخالت نکن.. چشمهامو باز کردی.. دگ میدونم کی دوسته و کی دشمن.. بذار خودم با روش خودم این مسئله رو حل کنم... بهم فرصت بده کیومرث.. فرصت بده...

کیومرث لبخند زد و چندین بار دست دراز کرد و بالاخره به کتفم ضربه زد و سر تکان داد:

_تصمیمِ سختیه.. باشه می دونم اما تو از این مسئله سربلند بیرون میای.. شک ندارم.. تو پسرِ منی.. پسرِ کیومرثِ ادیب.. اینو اون حیدر نمی تونه تغییر بده! همه ی عمر این لحظه رو مجسم کردم... هرچی تو بخوای الوند.. هرچی تو بخوای..

من این لحظه را حتی در کابوس هایم مجسم نکرده بودم... با حیدر چه می کردم.. با دردی که بی امان به جانم نیشتر میزد چه می کردم.. انگار مغزم از کار افتاده بود.. نفهمیدم چطور کیفم را به دست گرفتم و چطور زیر نگاه الماس از خانه و محوطه و از آن خیابان لعنتی دور شدم... جهان در سیاهی فرو رفته بود.. باران را حس نمی کردم.. خاموش و روشن شدن تلفنم اهمیتی نداشت و پاهایم بشدت پدال گاز را می فشرد... انگار هیچ چراغی روشن نبود.. راهی برای رسیدن به هیچ کجا وجود نداشت.. همه ی مسیرها بسته شده بودند و حتی در افکارم راه به هیچ کجا نداشتم.. اما با به یاد آوردن پریناز انگار نور به جهان برگشت.. پریناز، دختر حیدر!

قلبم به کوبش افتاد و دوباره خون به عروقم برگشت.. راه را به سمت عمارت بازرگان کج کردم و تلفن را برداشتم و بی توجه به تماس های از دست رفته ی عارف، شماره ی پریناز را گرفتم.. بوق اول در فضا پخش شد.. بوق دوم.. بوق سوم و من بی وقفه می راندم.. جوابم را نداد و من دوباره شماره اش را گرفتم.. ساعت برایم بی اهمیت بود و فقط دلم صدای پریناز را می خواست.. باید می دیدمش... باید... بار دوم هم جواب نداد و من مصرانه دوباره زنگ زدم.. اینبار جواب داد و صدای خسته و محزونش را شنیدم... نفرت در تمام وجودم جریان داشت..

چرا زنگ میزنی الوند؟! چرا؟!!

نفس کشیدن، حجم خالی ریه هایم را پر نمی کرد...
باید بینمت.. امشب...

هه بلند بالایی نثارم کرد و من از خشم چشم بستم..

زده به سرت.. مگه نه؟! من قطع می کنم الوند...

صدایم ناخواسته بالا رفت..

_گفتم باید همین امشب بینمت.. مثل همیشه با یه دروغ دیگه از خونه بزن بیرون..
میام جلو عمارت!

مکشش از ناباوری بود.. این بار دوم بود که سرش داد میزد.. هنوز سرعتم بالا بود..
وقتی جوابم را نداد گفتم:

_تو حق من از اون خونه ای پریناز.. حق منی... نمیذارم دست هیچکس بهت برسه..
میای یا من پیام و حقمو ازت بگیرم...؟!

شوک زده بود که جواب نمی داد.. سرم رو به انفجار بود.. احساس میکردم انباری از
باروتم و به پریناز نیاز داشتم... پریناز دختر حیدر بود.. مردی که....
_الوند؟!

چشم بستم و کلافه گفتم:

_بیا پریناز.. تا کمتر از ده دقیقه دیگه اونجام... بیا باید بینمت...

و تلفن را روی صندلی کناری پرت کردم.. حتم داشتم دخترک دوست داشتنی حیدر
برای دیدنم بی تاب بود.. اگر سرکش و دلخور و رنجیده اما هنوز دوستم داشت و من
برای دیدنش از او بی تاب تر... قلبم محکم و بی انعطاف می کوبید.. درست ده دقیقه
بعد به اعمارت رسیدم و شماره ی پریناز را گرفتم.. با همان بوق اول سایه ی اندام
باریکش را دیدم که از در عمارت بیرون زد و با چشم به دنبال ماشینم گشت و بالاخره
با دیدنم مکث کرد.. تعلل داشت و من فرصتی برای تردیدش نداشتم.. دور زدم و
درست مقابلش ایستادم.. در را برایش باز کردم... حواسم به رفت و آمد خیابان بود..
_بشین پریناز...

و تلفن را روی سینه ی ماشین پرت کردم و بالاخره نشست.. به سمتش چرخیدم و پلک های متورمش را دیدم.. گریه کرده بود؟! لبم به طرح پوزخندی کج شد.. دختر حیدر بودنش مدام در سرم تکرار میشد.. پا بر روی پدال گاز فشردم که صدایش آرامشم را به یغما برد

_کجا الوند؟! نمی تونم زیاد بیرون بمونم...

نمی توانست؟! بارها اینکار را کرده بود و چرا حالا نه.. حالا که من میخوامستم...! جوابش را ندادم و بیشتر گاز دادم...

_الوند داری خیلی تند میری.. چیکار می کنی؟!

خیابان چندان شلوغ نبود و چه بهتر.. من تب داشتم.. نفس نداشتم.. آرام نبودم.. بی قرار بودم.. میسوختم و دلم می خواست با پریناز خلوت کنم.. باید آب روی آتشم میشد.. بلد بود ماهرانه چنگ به درد شقیقه هایم بزنند.. بارها اینکار را کرده بود و حالا می خواستمش.. از همیشه بیشتر این دختر را حق خودم می دانستم... ترسش را به وضوح می دیدم.. کمر بندش را بست و به صندلی چسبید... انقباض عضلاتش را می دیدم و دلم... آخ از دلم... چقدر گذشت را درست نفهمیدم اما بالاخره رسیدم و ماشین را نگه داشتم و زودتر از پریناز پیاده شدم و در سمتش را باز کردم.. از حرکاتم وحشت کرده بود..

_بیا پایین پریناز...

لبش لرزید و دستش را از دستم بیرون کشید

_اینجا چیکار می کنیم؟ میدونی ساعت چنده؟! از ده شب گذشته.. تو رو خدا منو برگردون خونه!

اگر شب از نیمه هم گذشته بود اهمیتی نداشت.. پریناز تا شمال برای دیدنم آمده بود..

__برت میگردونم ولی الان پیاده شو..

دو دل بود.. دلش می خواست اما می ترسید.. من هیچ خطری برای پریناز نداشتم اما باید هم او و هم من می فهمیدیم که پریناز سهم من بود.. خم شدم و کمر بندش رد باز کردم و از ماشین پیاده اش کردم..

__الوند؟ داری منو میترسونی.. چی شده؟!

در را با کلید باز کردم و به محض ورودم بستم و کمرش را به دیوار زدم.. در تاریک و روشن حیاط چقدر صورتش دلبرانه دل از من میبرد.. پریناز من.. دختر حیدر بازرگان.. لبم را بین دندان گرفتم و سعی کردم طعم لبش را به خاطر بیاورم.. سخت بود و این باران لعنتی امان نمیداد... بین آغوشم زبانش بند رفته بود و حتی انگار نمی ترسید اما می لرزید و من این لرزش را با تک به تک سلوهای وجودم حس می کردم.. نفس تندش حالم را خراب می کرد... ازش فاصله گرفتم و برای فرار از باران قدم هایم را بلندتر برداشتم و به ساختمان پناه بردم.. کتم را همان دم بیرون آوردم و روی اولین مبل انداختم.. پریناز هنوز بین چهارچوب در ایستاده بود و من بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش را می دیدم.. چندین بار دور خودم چرخیدم.. چندین بار موهای نمدارم را بین مشت گرفتم و کشیدم.. چندین بار به چهره ی ترسیده و مظلومش زل زدم.. نمیشد.. توان مقابله باخودم را نداشتم.. از وجودم آتش می بارید و من فرار می خواستم.. پریناز هنوز قدم به داخل نگذاشته بود و همه ی چراغ های ساختمان خاموش بود.. سرم درد می کرد... با دوگام خودم را بهش رساندم و به داخل کشاندم.. جیغش را با بوسه خفه کردم.. لبم بی احتیاط، بی رحم و بی مروت خط به خط لب های خشکش را لمس کرد.. دستم دور کمرش نشست و به مشت های بی جان و قدرتمندش اهمیت ندادم.. زانو شل کرد و من خم شدم.. توان لب برداشتن نداشتم.. نفسم بند میرفت اما دلم نمیخواست لب بردارم.. گردنش را بین مشت گرفتم و خبر از توان انگشت هایم

نداشتم.. می بوسیدم و به بی نفسی به مشتش و به خیسوی صورتش دهان کجی کردم..
 طعم شور لبهایش جان دوباره ی من کم فشار بود.. می بوسیدم و می خندیدم.. بالاخره
 لب برداشتم و پریناز از شدت کمبود اکسیژن به سرفه افتاد و من اجازه ی دوری
 ندادم.. سرش درست بین سینهام بود و عمیق نفس می کشیدم...
 _آخ پریناز.. آخ...

هنوز تقلا می کرد.. هنوز مشتش می کوید و حتی روی پا بند نبود.. شک نداشتم اگر
 رهایش می کردم نقش زمین میشد اما نکردم... های های گریه سر داد و من به طعم
 لبهایش فکر کردم.. میخواستم نفس بکشد که عقب کشیدم.. وجودش بین دستم می
 لرزید و من برای دوباره و دوباره بوسیدنش هلاک بودم... هنوز سرفه می کرد و من
 هنوز پشیمان نبودم.. سرم را رو به سقف گرفتم و سرش را به سینهام چسباندم...
 _خیلی... خیلی...

سرفه و گریه امانش نمی داد اما پریناز دل بد و بیراه گفتن به من را نداشت... این دختر
 را از بر بودم..

_پریناز... پریناز... پریناز...

مشتش روی بازویم نشست و من روی سرش را بوسیدم.. شال حریر خاکستری رنگش
 دور مچ دستم و گردنش پیچیده شده بود و من طوری عمیق بوسیدمش که لب هایم به
 پوست سرش اصابت کند... من آرام نبودم...

_ولم کن... ولم کن...

و من نشنیده گرفتم و کمرش را به دیوار کناری چسباندم.. چشم هایم به تاریکی عادت
 کرده بود... عمیق موهایش را بو کشیدم و از هرچه بوی شکلات بود متنفر شدم.. از
 بوی عطر خودم حالت تهوع داشتم.. از خودم جدایش کردم و به سمت اتاق خواب

کشاندمش... اول نه اما مسیرم را که حدس زد سرجا میخکوب شد و بر نیامدن
پافشاری کرد.. جیغ زد:

_داری چیکار می کنی؟! ولم کن الوند...

لبم انحنای زشتی گرفت... من حقم را می خواستم از حیدر.. از پریناز...

_باهام بیا نازدختر..

محکم دستش را پس کشید و قدمی به عقب فرار کرد اما به ثانیه نکشید با یک دست
مهارش کردم..

_آروم پریناز.. مگه تو منو.. اینجارو، بغل منو نمی خواستی؟!!

اما انگار حرفمو نمی شنید و همچنان جیغ میزد.. درکش نمی کردم.. ابا درک نمی
کردم.. درست روبروی اتاق البرز دستم را گاز خفیفی گرفت و من با اراده ی خودم
رهایش کردم.. پا به اتاق البرز گذاشت و در را بست... صدای گریه و نفس نفس زدنش
دقیقا روی خط اعصابم بود..

_درو باز کن و بیا بیرون...

_نمیاااااااااااا...

به دیوار پشت سرم تکیه دادم.. این قلب دوام نمی آورد.. این گرما هلاکم می کرد.. این
درد من را می کشت.. پریناز چرا نمی فهمید؟! نور که فضا را روشن کرد بی حواس
چشم بستم.. نور آزارم می داد.. وقتی پلک های سنگینم را از هم باز کردم سایه ی
کسی را کنارم دیدم.. سر برگرداندم و عارف با تمام قوا و با اخمی غلیظ و با چشم های
مشکوک براندازم کرد.. صدای جیغ و گریه ی پریناز را به خوبی می شناخت... نگاهش
بین من آشفته و در بسته ی اتاق البرز در گردش بود و یک گام به سمتم برداشت..

_الوند اینجا چه خبره؟!

کردم را مالشی دادم تا شاید راه تنفسی ام باز شود..

_الوند؟! باتوام.. پریناز.. تو.. اینجا.. چیشده؟!

من توانی برای بازجویی شدن نداشتم.. از کنارش گذشتم و از راهرو بیرون زدم و پا به آشپزخانه گذاشتم.. دلم قهوه میخواست از همیشه تلختر... صدای تقه های متوالی که عارف به درِ اتاق میزد را شنیدم و مکالمه ی ضعیفش:

_پریناز.. منم عارف.. این درو باز کن.. بینمت!

دو فنجان آماده کردم.. پریناز این وقت شب قهوه نمیخورد...

_پریناز.. درو باز کن بینمت...!

و شنیدم که در باز شد و صدای مکالمه ضعیفتر.. اما گریه ی پریناز بیشتر به گوشم رسید.. دو فنجان را از قهوه پر کردم و یکی را روی کانتر گذاشتم و دیگری را به دست گرفتم و از آشپزخانه بیرون زدم... هنوز نفس نداشتم و لاجرعه قهوه را سر کشیدم و فنجان خالی را روی میز شیشه ای انداختم و صدای بدی تولید کرد... هنوز از اتاق همیشه در سکوت البرز صدای مکالمه ی پریناز و عارف را می شنیدم.. مدام حجم کاذب ریه هایم را از هوای مسموم پر و خالی می کردم و میسوختم... دست چپم را درون جیبم فرو کردم و دست راستم را به شیشه ی سرد تکیه دادم.. پیشانی ام داغ بود.. خیلی داغ...

_الوند؟!

_برات قهوه دم کردم..

و به کانترا اشاره کردم.. از تصویر منعکس شده‌اش در شیشه ی خیس دیدم که به سمتم آمد..

_نمیخورم.. اینجا بودی زنگ میزد جواب نمی دادی؟! پریناز...

به سمتش چرخیدم و اخم لرزانم را به رخ کشیدم.. حرفش را ادامه نداد اما با همان ژستِ خودم به شیشه تکیه داد...

_حالت خوب نیست!

پلک بستم و پیشانی‌ام را به شیشه چسباندم..

_پریناز ترسیده..

از چه؟! از حق من بودن؟! از فوران احساسات مردی که روز و شب اعتراف می کرد دوستش داشت؟! یا از دختر حیدر بودن او و پسر حیدر بودن من؟! گم شده بودم.. خودم را گم کرده بودم... دستش روی پشتم نشست و تیره ی کمرم لرزید.. به وضوح عرق می ریختم...

_پریناز رو تا عمارت برسون عارف!

حضورش را نزدیکم حس کردم...

_میرسونم اما... من نگران توام...

عمیق نفس می کشیدم که این فضای خالی بین سینه‌ام پر نمیشد.. جایی از بدنم درد می کرد که نمی شناختم.. همه جا و هیچ کجای این تن...

_پریناز ترسیده.. نمی دونم از چی.. نمیدونم چرا ولی بهتره اینجا نمونه.. زحمت

برگردوندنش باتو.. آروم کردنش باتو.. اهل خونه نباید چیزی بفهمن.. مخصوصا مردای خونه....

و با کف دست عارف را به سمت پریناز هل دادم.. هنوز صدای خفیف گریه هایش را می شنیدم و عمیقاً دلم هنوز بوسیدنش را می خواست... برای زدن حرفی مستاصل بود و من دوباره به شیشه ی باران خورده خیره شدم.. آرام و قرارم پشت در بسته ی اتاق البرز اشک می ریخت.. آب دهانم را به سختی قورت دادم و سبک گلویم بالا و پایین شد.. عارف هنوز بی حرف ایستاده بود و من داشتم عنان از کف می دادم... پوف کشید و ازم فاصله گرفت.. به وضوح به چشم دیدن، رفتنش به اتاق البرز و حرف زدن با پریناز را لمس کردم.. شنیدم که هردو باهم از در بیرون زدند و پریناز با ترس از پشت سر عارف تا کنار در رفت... صدای گریه و فین فین کردنش آرشه ی روح و روانم بود.. آخ حیدر.. آخ کیومرث..

_الوند من پرینازو میرسونم و برمیگردم..

حس کردم که پریناز باران و هوای آزاد و سرد را به بودن زیر سقف غم گرفته ی این متروک خانه ترجیح داد.. با کمترین بهانه خودش را به اینجا می رساند و اما حالا... جواب عارف را با تکان سر دادم و هردو را دیدم که مسیر را تا در خروجی با قدم های تند طی کردند.. لبم را برای پوزخند نزدن کنترل کردم و ردیف دکمه های پیراهنم را با حرص از جا کندم... چند نفس عمیق کشیدم و کراواتم را از دور گردنم در آوردم و دور دستم پیچیدم.. حال خفگی داشتم.. به نقطه ای زل زدم که برای بار دوم پریناز را بوسیده بودم.. حال عجیبی داشتم پر از احساساتی که نمی شناختم.. فکر حیدر برای من هم لشکرکشی میکرد... انگار برای نابودی سلول به سلول مغزم آدم اجیر کرده بود... فنجان قهوه ی سرد شده ی عارف را سر کشیدم و پا به حمام گذاشتم و با لباس زیر دوش سرد ایستادم.. باید تا رسیدن عارف تجدید قوا می کردم..

حوله پوش از حمام بیرون زدم و لباس پوشیدم.. موهایم را همانطور خیس و بی حالت رها کردم و از اتاق خارج شدم.. در نیمه باز اتاق البرز بهم دهن کجی می کرد.. نفس

عمیقی کشیدم و در را کامل بستم.. معده‌ام از گرسنگی مالش میرفت اما میلی به هیچ غذایی نداشتم.. پا به آشپزخانه گذاشتم و از کشو، بسته ای قرص بیرون آوردم و بدون آب بلعیدم.. تصویر منعکس شده ی مردی با حالی نزار در گوشه به گوشه ی اسباب و وسایل آشپزخانه معلوم بود.... دستی به صورتِ ملتهم کشیدم و آرزو کردم ای کاش هرچه زودتر قرص لعنتی تاثیرش را نشان می داد....

پوف کشان وارد پذیرایی شدم و چراغی را که عارف باز کرده بود خاموش کردم و روی مبل کنار شومینه نشستم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشم بستم.. یک طرفِ صورتم از هرمِ داغِ آتش می سوخت و با دست موهای نمدارم را به بالا سوق دادم... نمی دانم چقدر گذشت که بالاخره صدای باز و بسته شدنِ درِ سالن را شنیدم.. چشم بسته چراغ روشن کردنش را حدس زدم و با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفتم:

_خاموشش کن..

خاموش کرد و به سمتم آمد.. سوییچ را روی میزِ وسط انداخت و همانطور که نفسش را پرفشار به بیرون فوت می کرد روی مبلِ کناری نشست..

_چه گرد و خاکی کردی...

دست از سرِ پلکم برداشتم اما چشم باز نکردم..

_حالش چطور بود؟!

انگار ریه هایش به حجم بیشتری اکسیژن نیاز داشتند که مدام نفس های عمیق می کشید..

_زیاد خوب نبود.. خیلی ترسیده!

دستش روی رانم نشست و به سکوتم دل داد.. هیچ حرفی نزد و برای چند دقیقه حرفی
بینمان رد و بدل نشد..

_الوند؟! خیلی دارم تلاش میکنم هیچی نپرسم.. اما...

مکث کرد.. عارف از هرکسی به من نزدیکتر بود.. آنقدر نزدیک که با البرز برایم
تفاوتی نداشت..

_بیشتر از اینکه نگران اون باشم نگران توام.. پریناز به من هیچی نگفت اما من می توانم
بفهمم که یه چیزی این وسط هست.. قصدم دخالت نیست اما امشب چی بین تو و اون
گذشت؟!

چشم باز کردم و به سقف در تاریکی فرو رفته زل زدم.. نور فضا به خاطر شعله های کم
جان شومینه کم و زیاد میشد و عارف هنوز دست از سر عضلات رانم برنداشته بود...
_رفته بودم دیدن کیومرث.. نمیخوام باور کنم اما حیدر...

به سمتش چرخیدم و برق نگاهش را دیدم.. مطمئن سر تکان داد و خودش را جلو
کشید..

_حیدر مسبب تمام بدبختی هامه..

ابرو در هم کشید و سعی کرد از بین کلمات و جملات و اتفاقات امشب نتیجه گیری
کند..

_یعنی پریناز، راه خالی کردن خشم شد؟! خواستی از اون انتقام بگیری!

از جا بلند شدم و پوزخند زدم.. سکوتم طولانی شد.. اصلا عارف چه می فهمید؟! چه می
فهمید لعنتی...

_اسمش انتقام نیست.. فقط یه تیکه از حقمو گرفتم....

پاکتِ زرد رنگ روی میز بود و عکس هایی که از مختصات زمینِ پروژهِ ی جدید گرفته شده بود رامی دیدم.. میرزایی کارش را خیلی خوب بلد بود.. لبم به راست کج شد و من دستم را روی چانه ام ستون کردم.. افکارم منسجم نبود و این را فقط من می فهمیدم.. چند تکه به در خورد و عارف بی کسبِ اجازه وارد شد.. چندان اهمیتی نداشت و من از او ایراد نمی گرفتم.. در را بست و جلو آمد.. مدادی پشتِ گوشش بود و کاغذِ طراحی لوله شده ی بزرگی در دست داشت... ماشین حساب و خط کشِ شیشه ای.. همه ی محتویاتِ دستش را روی میزِ چوبی گذاشت و موهایش را آشفته کرد..

_خسته نباشی..

لبش خندید اما من آثارِ خستگی را از صورتش می خواندم..

_ممنون.. تو هم خسته نباشی..

از روی صندلی بلند شدم و هر دو دستم را در جیبِ شلوارم فرو کردم..

_اگه میخوای برو خونه عارف! خیلی خسته به نظر میای..

خنده ی کوتاهی کرد و مثل عادتِ همیشگی من یک دستش را به جیبش فرو کرد و جلو آمد و با دستِ آزاد چند ضربه به کتفم زد..

_نه اونقدر که وظیفمو یادم بره.. بشین کارت دارم...

ننشستم اما خودم را مشتاق نشان دادم... دُمِ ابرویش را بالا داد و گفت:

_جوری امیرعلی رو بستم به کار که فکر کنم همین روزا از دست من و تو عاصی شه و بره..

تنها سر تکان دادم

_باور کن قصد ندارم بهش فشار اضافه بیارم.. خودت میدونی ترخیصِ بار کار هرکسی نیست.. منم چون دیدم دانشگاه و موسیقیش هنوز براش تو اولویته فقط این یه کارو از دستم براومد.. آخه پارتی بازی هم حدی داره.. بعضی شبام مجبوره از خوابِ نازش بزنه و تا صبح سرپا بمونه.. اما هنوز راضیه...

امیرعلی کنار نمی کشید و من این را خیلی خوب می دانستم.. پسرِ حیدر بود.. پسرِ آن مرد... کوتاه آمدن از راه و رسم خاندان بازرگان نبود...

_کار سختی داره.. بذار خودش درکش کنه..

دوباره خندید.. همه ی اتفاقات گویا به دست فراموشی سپرده شده بود.. کیومرث، حیدر، پریناز و لب های وسوسه برانگیزش.. من هنوز حقم را می خواستم از حیدر... این را هیچ قانونی عوض نمی کرد.. هیچ شرع و عرف و اخلاقیاتی توان روبرویی با من را نداشت.. می جنگیدم با هرچیزی که مانع گرفتن حقم میشد... جنگ... تازه شروع شده بود...

ازم فاصله گرفت و تا کنارِ میزِ کارم رفت..

__ با چای یا قهوه موافقی؟!

__ قهوه...

و تلفن همراهم را به دست گرفتم و دور از چشم عارف پیامکی برای کیومرث فرستادم
با این مضمون "بازی باید اونطور که من میخوام پیش بره"

با خودم کنار آمده بودم.. سی و چهار سال بازی خوردن کفایت می کرد.. باید تصمیم
مهمی برای البرز می گرفتم.. کم عذابم نداده بود...

صدای عارف را شنیدم که سفارش یک فنجان قهوه و یک فنجان چای داد و خسته تر و
با پوف کردن نفسش روی صندلی نشست و کاغذ را باز کرد و با چند چیزِ سنگین
جلوی در هم پیچیده شدنش را گرفت و ماشین حساب به دست گفت:

__ باید نیروی جدید استخدام کنیم.. پریناز و سیما رو من استخدام می کنم..

و خودش از این آینده نگری خندید... باید برای فرشته هم کاری می کردم... من
حواسم اینجا نبود... ادا نبود... صدای تلفن همراهم حواسِ عارف را هم پرت کرد اما
حرفی نزد.. بازش کردم و تا کنار پنجره پیش رفتم

"هر کمکی از دستم بریاد کوتاهی نمی کنم.."

دوباره تقه ای به در خورد و حمزه سینی به دست وارد شد..

__ خسته نباشید.. بفرمایید قربان.. یه تیکه کیک هم آوردم برای عصرونه میل کنین...

عارف بلند شد و سینی را از حمزه گرفت:

__ دستت درد نکه.. یه کم شیرینی واسه مغز مفیده...

حمزه نوش جانی گفت و رو به من ادامه داد:

چیزِ دیگه ای لازم ندارین؟!

هنوز نگاهم به صفحه ی روشن تلفنم بود.. با ابروهای گره خورده و مشتیی که در جیبم محکم فشرده میشد..

نه حمزه جان.. دستت درد نکنه.. خسته نباشی..

سلامت باشی..

حمزه با اجازه ای گفت و رفت و من به سمتِ عارف چرخیدم.. پا روی پا انداخته بود و هنوز مداد پشتِ گوشش... خستگی در صورتش بیداد می کرد.. برای کیومرث نوشتم "وقتش که برسه از هیچی دریغ نمی کنی.. فقط گوش به زنگ باش.. من میدونم باید چیکار کنم!"

و در دل گفتم البته اگر باز هم فرار را بر قرار ترجیح ندی... من به کیومرث هنوز هم اعتماد نداشتم... بی گذار به آب نمیزدم اما حسابم را با حیدر صاف می کردم.. دلم از امیرعلی پر بود.. خیلی پر... کنارِ عارف نشستم و فنجانِ قهوه را برداشتم و به لب زدم.. عمارتِ بازرگان امشب انتظارم را می کشید..

شب چیکاره ای؟! بریم همون رستوران همیشگی؟!

عارف تکه ای از کیک را با چنگال جدا کرد و به دهانش گذاشت.. حالش بهتر بود انگار همین چند جرعه چای و تکه کیک خستگی اش را برطرف کرده بود...

یه شب دیگه.. امشب میرم عمارت...

فکش از حرکت ایستاد و با اخمِ ریز و چینِ کمی که گوشه ی چشمش نشست بهم زل زد... جرعه ی دوم قهوه را نوشیدم..

میری چیکار؟! الوند؟!

اخم کرده به سمتش چرخیدم.. دلیلِ سوالش را پیدا نمی کردم.. به چه فکر می کرد؟!
_متوجه نمیشم...

چنگالش را درونِ بشقاب گذاشت و پایش را از روی پای دیگرش برداشت و روی زانوهایش خم شد...

_خودمم نمی دونم.. منظورم اینه که برنامهت چیه!

کمی از کیک را برای مزه کردن به دهان گذاشتم و گفتم:

_برنامه ای ندارم.. دکتر البرز تغییر کرده میخوام احوالاتشو از نزدیک ببینم..
_پس پریناز...

دستی به ته ریشم کشیدم و به پشتهی صندلی چرمِ اداری و خشک تکیه دادم و گفتم:

_پریناز هم می بینم.. اگه بتونم یه جا باهاش تنها شم از دلش درمیارم..

من حس میکردم که سوالی مدام تا نوک زبانش می آمد و بیان نمی کرد.. فنجان را روی میز گذاشتم و با دو انگشت روی کاغذ ضربه ای زدم و گفتم:

_نواقصشو زودتر برطرف کن.. تا آخر هفته باید بری اداره دارایی و ثبت احوال.. به میرزایی میگم کاراتو ردیف کنه و ضمنا...

سری به تایید تکان داد و منتظر ادامه ی جمله ام ماند...

_اینو چون عارفی میگم.. من با پریناز کاری نداشتم.. بد متوجه شدی...

می دانستم عارف به چه فکر می کرد... به بازی خوردنم.. به حیدر و پرینازی که... باید بیشتر با کیومرث وقت می گذراندم.. دلم صاف نبود اما... حتی برای خودم تکرارش نکردم..... الماس.... منی که البرز را بزرگ کرده بودم حالِ الماس را می فهمیدم.. البرز

به مادر نیاز داشت.. به دست های یک مادر... وقتی یکبار تحمل کرد باز هم تحمل می کرد.. البرز از چیزی که تصور میکردم نیرومندتر بود... این را از سکوتش می فهمیدم... تیره ی کمرم از لمس صدای نشنیده ی البرز می لرزید..

_منم فکری نکردم فقط... تو مطمئنی حیدر اونکارو کرده! من هنوز نمی تونم باور کنم... خیلی سند و مدرک وجود داشت.. میرزایی تایید کرده بود.. با اطمینان سر تکان دادم: فکر نکن فقط به یه حرف کیومرث باور کردم.. بحث یه عمره که دارم از دست حیدر نون شب میخورم.. من نمک نمیخورم نمکدون بشکنم.. اما نمکی که به زخمم پاشیده شه اگرچه منو نکشه اما قوی ترم می کنه.. من تاوان پس دادم.. تاوان ندونم کاری بقیه رو...

عارف کلافه دستی به موهایش کشید.. از اطمینان حرف و نگاهم ترسیده بود.. من قصد گذشت نداشتم.. باید پریناز را می دیدم...

_کاش می تونستم واست کاری کنم...

_به موقعش می کنی....

از ماشین پیاده شدم و مشهدی را دیدم.. گویا یکی از لامپ های حیاط سوخته بود و داشت عوضش می کرد.. به محض دیدنم به سمتم پاتند کرد و باز هم لهجه ی جنوبی اش را به رخم کشید..

_به به آقا الوند.. قدم سر چشم ما گذاشتی.. وقتی می بینم این روزها آقا حیدرو تنها میزارین یه نور عجیبی به دلم میشینه....

بی حالت تنها و تنها نگاهش کردم.. صندوق عقب ماشین را باز کردم و به پلاستیک های داخلش اشاره کردم:

_سلام مشهدی.. بی زحمت اینارو تا عمارت ببر..

دستی به سینه اش زد و جلوتر آمد..

_چشم..

چندبار به پشتش ضربه زدم.. سردرد داشتم و چشم هایم از بی خوابی می سوخت.. به خاطر نداشتم که چندروز مدام سرپا بودم و چندشب خواب به چشمانم راه پیدا نکرده بود.. گرسنگی را تنها با اصرار عارف برطرف میکردم... خم شد و چندین بسته نایلون را به دست گرفت.. سنگین بود..

_اینروزا اوضاع چطوره مشهدی؟! همه چی آرومه؟!

به سمتم سرچرخاند و من با دست مانع برداشتن بقیه ی نایلون ها شدم.. به حد کافی سنگین بود و نمی خواستم پیرمرد را خسته کنم..

_خداروشکر خوبه.. آقا حیدر اینروزا دلش به شما گرمه.. من این روزا رو می دیدم به خدا.. حتی وقتی چهارسال هممون چشممون به در خشک شد می دونستم برمیگردین.. ماشالله دیروز آقا البرز هم دیدم.. رنگ به روش برگشته خداروشکر..

بقیه نایلون های خرید را گرفتم و صندوق را بستم.. مشهدی چند گام به سمت اعمارت برداشت و من کنار ماشین امیرعلی ایستادم.. ساعت پنج عصر باید خانه میبود.. دانشگاه نداشت.. موسیقی نداشت ولی داغی بدنه ی ماشین اخم به چهره ام نشانده.. به ساعت نیم نگاهی انداختم.. دقیقا نه و ده دقیقه ی شب بود.. فکم منقبض شد...

_خداروشکر..

مشهدی تقریباً آهسته قدم برمی داشت و من زودتر از او به در ورودی رسیدم.. در را باز کردم و داخل شدم.. داشتم کفشم را بیرون می آوردم که مشهدی یاالله گویان وارد شد و صدای پروین را شنیدم..

_بفرما مشهدی...

و دیدمش که از سالنِ خصوصِ حیدر بیرون زد.. به گمانم روسری برای پروین حکم نوعی اسلحه را داشت که همیشه آماده باش بود... با دیدن من گل از گلش شکفت.. دست خودم نبود که سینه ام می سوخت.. اخم کردم..

_سلام پسر.. خوش اومدی.. بیا تو...

در را پشت سرم بستم و مشهدی نایلون ها را طوری تکان داد که پروین ببیند:

_اینارو کجا بذارم خانم؟!

من به جای پروین جواب دادم:

_بذار رو کابینت...

چشم گفت و همانطور که خوشحالی از همه ی رفتارش مشهود بود رفت.. پروین درست مقابلم ایستاد و نایلون را گرفت..

_سلام پروین خانم..

_اینا چیه گرفتی؟! زحمت نمی کشیدی تازه یخچال رو پر کردم مادر...

خودم هم علت این خرید را نمی دانستم...

_فقط خواستم دست خالی نیام.. آقا حیدر نیست؟! امیرعلی کجاست؟! ماشینشو تو حیاط دیدم...

به سمت آشپزخانه رفت و من هم کتم را بیرون آوردم و آویزان کردم.. صدایش را از دور شنیدم..

_هستن مادر.. آقا حیدر که طبق معمول تو سالنه.. امیرعلی هم بالاس.. پریناز هم تو اتاق البرز...

من از پریناز نپرسیده بودم اما حالا با شنیدن اسمش باز به تکاپو افتادم.. کنار البرز همه خوب بودند.. همه خوشحال.. مشکل از من بود؟! اخم غلیظ تر شد.. این درد من را می کشت.... پا به آشپزخانه گذاشتم و دیدم که پروین و مشهدی داشتند نایلون ها را خالی می کردند... بسته های مرغ و گوشت و ماهی را روی کابینت گذاشت و گفت:
_تو برو مشهدی.. خودم اینارو جابجا می کنم..

و من به دیوار تکیه دادم.. مشهدی دست از کار کشید و گفت:

_باید لامپ حیاط رو عوض کنم.. پس من برم به کارم برسم..

از کنارم گذشت و لبخندش را به صورتم پاشید و رفت.. جلو رفتم و به پروین کمک کردم

_همه چی خوبه اما حس می کنم یه چیزی این وسط مشکل داره..

گلایه ی مادرانه اش را میشد حس کرد هرچند چیز زیادی نگفته بود.. حرفی نزد و سعی کردم سر از لاکم بیرون نکشم..

_راستی مادر شام خوردی؟!

_خوردم..

و نخورده بودم و ابدا گرسنه نبودم..

_میخواهی برات یه چیزی درست کنم..؟! تو مرتب سر کاری انرژی مصرف می کنی باید

بیشتر به سلامتت توجه کنی مادر به فدات بشه!

پروین هم قاطی بازی بود یا نه؟! سری به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

_نه سیرم.. حواسم به خودم هست.. شما نگران نباشین پروین خانم..

_حسابی هم تو زحمت افتادی... این همه خرید لازم نبود...

دستی به ته ریشم کشیدم..

_خواهش می کنم.. من میرم یه سر به آقا حیدر بزنم..

_چای برات بیارم؟!

گل پشت پنجره رو به خشکی می رفت.. مثل من...

_نه ممنون.. یکم خستم فقط یه سلام می کنم و میرم بالا..

مادرانه لبخند زد..

_باشه پسرم.. امیرعلی سرکار اذیت نمی کنه؟! می ترسم برات دردرس درست کنه

هنوز بزرگ نشده این پسر...

عارف اجازه ی درست کردن هیچ دردسری را به امیرعلی نمیداد.. به زحمت لبم را به

طرح لبخندی کش آوردم..

_نه.. سر به راه شده!

و فقط خدا می دانست سر به کدام راه!

از آشپزخانه بیرون زدم و آستین هام را تا آرنج تا کردم.. پاهایم برای دیدن حیدر توان نداشتند.. وارد سالن شدم.. حیدر برخلاف همیشه روی زمین و گوشه ی سالن نشسته بود... داشت مطالعه می کرد.. به محض ورودم، عینکش را از گردنش آویزان کرد...
_سلام آقا حیدر..

قصد بلند شدن داشت که اجازه ندادم و قبل از هر حرکتی کنارش نشستم...

_سلام پسر.. خوش اومدی...

پسر!؟ پوووووف... کتاب فلسفی می خواند.... کمرم را به پشتی تکیه دادم که حیدر کتابش را بست... آهسته نفسش را به بیرون فوت کرد..

_الوند!؟

سرم روی گردنم سنگینی می کرد..

_جان آقا...

و اجازه نداد حرفم را تمام کنم.. ضربه ی کوتاهی روی رانم زد و من لب فرو بستم..

_میخوام باهات حرف بزنم اما می بینم خیلی خسته ای..

به سمتش سر چرخاندم اما نگاهم به کتاب بسته شده بود...

_حق باتو بود برای همینم هیچ دفاعی از خودم ندارم.. اما خوشحالم که می بینم بازم میای اینجا.. خوشحالم که هنوز اونقدر بهم اعتماد داری که البرز رو دستم امانت بدی! من هیچی ازت نمیخوام جز اینکه حرمت ریش سفید منو این خونه رو نگه داری که نگه داشتی...

سیبکِ گلویم بالا و پایین شد.. لبم بی هدف کج میشد و رگِ دردناکی از کفِ پایم به تمامِ بدنم منشعب میشد.. اعتماد.. حرمت.. حیدر که از دانسته های من خبر نداشت.. من البرز را امانت نداده بودم.. ذهنم را از هر سو که منحرف می کردم روی پریناز متمرکز میشد.. از حیدر یک پریناز می خواستم.. با تمامِ وجود.. با سلول به سلولم....

خندید و صدایِ نفشش خارِ دلم شد.. انگار استخوان در گلویم گیر کرده بود..

_پسرم.. امیرعلی تونسته با وظایفش کنار بیاد یا نه؟!

دم و بازدمم دردناک بود.. به صورتش زل زدم.. مثل همیشه خونسرد.. این مرد با همین خونسردی ذاتی من را گمراه کرده بود.. اطمینان داشتم.. سند و مدرک هنوز درون کیفم بود.. با کنایه حرفی که از مغزم خطور کرد را به زبان آوردم.. با همان لحنِ همیشه...

_تونسته.. هرچی نباشه خون شما تو رگ هاشه..

سری به علامت تایید تکان داد.. انگار برای بار اول می دیدم که از وجودِ امیرعلی لذت میبرد.. با افتخار می خندید.. چشم هایش برقِ خاصی داشتند..

_تو که باشی خیالم از همه چی راحت..

دست روی دستش گذاشتم و داغی اش را بیشتر حس کردم.. با چندین بار تکانِ سر از جا بلند شدم.. با خمیدگی و شانه هایی که از سنگینی قدرت را از پاهایم گرفته بود از سالن بیرون زدم و تا وقتی به پیچِ راه پله ها نرسیدم زیرِ هرمِ نگاهش سوختم... بی حال از پله ها بالا رفتم و چراغِ روشن اتاقِ البرز و امیرعلی را از زیرِ در دیدم.. دستم برای گرفتنِ دستگیره بالا آمد و در را باز کردم و هین کشیدنِ پریناز را شنیدم.. مکث کردم که هول و شتابزده از جا بلند شد.. درست روبروی من ایستاده بود.. رو به من و البرزی که روی صندلیِ چرخدارش پشت به من قرار داشت.. ترسِ نگاهش یخِ تنم را ذوب می

کردم.. لرزش اندامش آتش افکارم میشد.. چطور بین دستم می لرزید؟! حس لذتش به جانم افتاد... در را پشتم بستم و پریناز یک گام به عقب برداشت... عمیق و پرنفوذ براندازش کردم.. به دنبال ردّ و اثری از فوران احساساتم می گشتم.. روی لبهایش... سر پایین انداخت اما من تکان نخوردم..

_اینجا چیکار میکنی؟!

دفترچه ای که روی زمین افتاده بود را دیدم.. یک گام به جلو برداشتم اما او عقب رفت.. مسخره بود.. مسخره... لب هایش را نشانه رفتم و به کوبش قلبم بی اهمیتی کردم.. البرز سر چرخاند و از گوشه ی چشم بهم زل زد.. انگار او هم به دستپاچگی پریناز شک کرده بود.. لبم را محکم بین دندان گرفتم و گوشه ی ابرویم را بی دلیل لمس کردم.. جلو رفتم و پریناز از دورترین فاصله ی ممکنه و از گوشه ی دیوار به سمت در خروجی رفت.. پوزخندم را پنهان کردم.. پریناز هیچ راه فراری از من نداشت.. هیچ راهی.. درست مثل طعمه ای که نیش خورده بود و بالاخره به چنگم می افتاد... من کوبش قلبش را حس می کردم و حتی سرزنش کردنش را نشنیده می دانستم.. تا کنار در رفت اما با حرفم سرجایش میخکوب شد:

_دفتر خاطراتتو جا گذاشتی...

از بی حواسی خودش حرصش گرفته بود.. دستش روی دستگیره ی در خشک شد و من زیر نگاه البرز دفترچه را برداشتم و بی کنجکاوی به سمتش برگشتم.. به خطوط سیاه رنگ و ردّ اشک هایش نگاه نکردم.. دفترچه را به سمتش گرفتم و پریناز باز با تردید سرجا ایستاد.. می ترسید.. دختری که شبانه به خلوتم پاتک میزد حالا می ترسید.. اخم کردم و خودم فاصله بینمان را کم کردم.. دفترچه را گرفت اما دستش بین دستم اسیر شد.. ملتمس سربلند کرد و من خونمردگی لب پایش را دیدم.. لبخندم را

دید و اخمِ غلیظی به صورتم پاشید.. احساسِ رضایت داشتم.. دستش عجیب می لرزید و به آنی دمای بدنش افت کرد..

_ممنون که البرز رو تنها نمیزاری.. تنها چیزی که فهمیدم اینه که بازرگان ها کوتاه نمیان...

تقلا کرد دستش را پس بکشد اما ابدًا موفق نبود.. به مسیرِ حضورِ البرز که پشتِ هیکلم پنهان شده بود اشاره کرد.. آهسته طوری که تنها من بشنوم گفت:
_ولم کن...

البرز پشت به ما بود.. فکری شیطانی در سرم جولان میداد... نفس عمیقی کشیدم و جلوتر رفتم.. لبم را کنارِ گوشش بردم و از خودش آهسته تر لب زدم:

_ببخشید اگه دردت گرفت.. باخودم گفتم وقتی دستات میتونه اونطوری آرومم کنه چرا لبات نه... ها پریناز! چرا نه؟!

نفسش حرصی بود و من باز هم دلیلش را نفهمیدم... دستش را بالا آوردم و به لب زدم.. کاسه ی چشمش پر از اشک شد و سدّ مقاومتش شکست... من متنفر بودم از گریه ی پریناز.. متنفر بودم از حالی که داشتم.. متنفر بودم اما پشیمان نه... لبم را با زبان تر کردم و چانه ی پریناز لرزید.. با سرِ انگشت، خونمردگی لبش را لمس کردم و بین لبخندی مرگبار گفتم:

_با یه چیزی اینو بپوشون.. حیدر و امیرعلی نبینن بهتره! از همون رژلبِ قرمزت بزن..

برقی که در چشمم نشست را خودم حس کردم.. مشتِ محکمش به سینه‌ام نشست و به عقب هولم داد.. مسخ شده یک گام به عقب برداشتم و از در بیرون زدم.. هردو ابرویم بالا پرید و نفسم را شل و طولانی به بیرون فوت کردم.. بالاخره به سمتِ البرز چرخیدم.. برای نگه داشتنِ گردنش تلاشی نکرده بود و سرش رو به سقف قرار داشت..

دلم پر از درد بود.. از البرز از امیرعلی و حیدر... ای کاش.. تنها ای کاش کسی می فهمید... نزدیک البرز ایستادم.. اخمی زینت صورتش کرده بود و من بی توجه دست زیر پا و پشت کمرش قفل کردم و از روی صندلی بلندش کردم.. روی تخت خواباندمش و بالش را زیر سرش تنظیم کردم.. از نگاهش هزاران حرف و سوال می بارید و من امشب برای هیچ حرفی لب از لب باز نمی کردم.. ردیف دکمه های پیراهنم را باز کردم و از تنم بیرون آوردم.. کنار البرز دراز کشیدم و پتو را روی هردویمان انداختم و ساعد مرا روی چشمانم گذاشتم..

_داداش؟! الوند؟! آخ ببخشید جناب مهندس.. هستی؟!

ظرف نیم خورده ی غذا را در سطل زباله سرریز کردم و به لحن شوخ امیرعلی فکر کردم..

_سلام.. چی شده این وقت شب؟!

گوشی را از دهانش فاصله داد و شنیدم که داشت با چند نفر حرف میزد.. خیلی با دل و حوصله و شمرده... تلفن را به دست گرفتم.. صدایش دوباره در خانه پخش شد:

_ببخشید.. سلام.. من انبارم.. یه مشکلی پیش اومده..

عارف کجا بود؟! پا به اتاق گذاشتم و به محوئیات پخش و پلا شده ی تخت اخم کردم

__چه مشکلی؟!_

اطرافش خیلی شلوغ بود..

__چندان جدی نیست اما بارهای تازه رسیده با لیست من همخوانی نداره..

دستی به موهایم کشیدم.. من واردِ این جزییات نمیشدم.. عارف همیشه خودش رسیدگی میکرد..

__عارف کجاست؟!_

__من نمیدونم داداش.. میتونی خودت بیای؟!_

ساعتِ رومیزی کنار تختِ عددِ یازده را نشان می داد.. تقریباً یکساعت بود به خانه رسیده بودم و خستگی از وجودم می بارید..

__خوب چک کن امیرعلی.. اگه کم و کسری بود به عارف زنگ بزن.. مگه مجید نیست؟! اون کجا رفته؟!_

کلافه بود اما این را به من منتقل نمی کرد

__از اون هم خبر ندارم.. اگه نمیتونی بیای مشکلی نیست خودم یه کاریش می کنم.. با خریدارا تماس میگیرم.. راننده هارو هنوز مرخص نکردم..

خونه تقریباً به هم ریخته شده بود و این موضوع عصبی ام می کرد.. داشت نبودِ پریناز را به خاطر می آورد..

__باشه.. منم به عارف زنگ میزنم.. حواستو جمع کن..._

__چشم داداش.. نگران نباش.. من هستم..._

به خاطر همین بودنش نگران بودم.. تقریباً یکماه از کار کردنش می گذشت و هنوز شکایت هم نکرده بود... تلفن را با خداحافظی کوتاهی قطع کرد.. دمای بدنم بالا بود و احساس گرما داشتم.. پنجره ی اتاق را باز کردم... این روزها پریناز امتحان داشت و امیرعلی باوجود حجم زیاد دروس دانشگاه تا نیمه شب کار می کرد.. عجیب بود.. خیلی عجیب... شماره ی عارف را گرفتم و بوق سوم جوابم را داد.. صدایش گرفته و خواب آلود به نظر می رسید..

_جان داداش؟!

نسیم خنک دوی دردم نبود..

_تو دریافتِ بار یه مشکلی پیش اومده..

هومی گفت و به گمانم روی تخت نیم خیز شد..

_مگه امیرعلی نیست؟!

با یک دست اوراق و کتاب های روی تخت را مرتب کردم و درونِ کاور گذاشتم...

_هست اما بهت نیاز داره.. با یه چندتا تلفن حلش کن از خوابت نزن..

سینه صاف کرد و با همان خوابزدگی گفت:

_چشم.. نگران نباش.. از این مسائل زیاد پیش میاد...

از اتاق بیرون زدم و پنجره ی بزرگِ سالن را باز گذاشتم.. فضا بوی غم گرفته بود..

_پس خداحافظ..

_خدانگهدار...

تلفن را روی میز پایه دار گوشه ی سالن گذاشتم و دستی به سر و روی خانه کشیدم.. گردن دردناکم را به دست گرفتم و مالش دادم.. صدای زنگ آیفون باعث شد پوف بکشم.. از همین فاصله هم تصویر کیومرث را می دیدم.. خشک و جدی ایستاده بود.. جلو رفتم و دکمه را فشردم و در سالن را باز نگه داشتم.. چند دست لباس که از سالن جمع کرده و به دست گرفته بودم در لباسشویی انداختم و مابقی بر گه های روی تخت را در گاوصندوق جا دادم.. صدای برخورد کفشش را به زمین می شنیدم.. انگار کم کم داشتم به حضورش عادت می کردم.. از عطر به گردنم زدم و پا به سالن گذاشتم...

_سلام پسرم!

نگاهش کنجکاو در اطراف می چرخید... یا به دنبال چیزی یا به دنبال کسی می گشت..

_سلام.. چی میخوری بیارم؟!

و قبل از اینکه جوابم را بدهد با لحن نه چندان دلچسبی ادامه دادم:

_البته جز قهوه و چای چیزی ندارم..

طعنه ی کلامم را گرفت که جلو آمد و لبخند زد:

_من زیاد اهل نوشیدنی نیستم.. اون روز به مناسبت ورودت خوردم..

سری تکان دادم و در چهارچوب در ایستادم..

_هرچی تو میخوری...

خیلی زود با دوفنجان قهوه برگشتم.. عادت نداشتم اما بودنش مثل قبل آزارم نمی داد..

_هرچند این خونه هم خوبه.. اما... راستی البرز کجاست؟! هنوز اونجاست؟!

پا روی پا انداختم.. کت و شلوارش در برابر لباس راحتی من زیادی رسمی بود...

_من خیلی کار دارم.. خیلی کار... اون خونه برای من به این راحتی تموم نمیشه.. برای
البرز هم.. اما زیاد طول نمی کشه...

من با هیچ چیز کنار نیامده بودم اما برای حیدر خیالاتِ خوبی داشتم..

_من این بازی رو تموم می کنم.. دور بمون و تماشا کن..

از اطمینانی که در صدایم موج میزد جاخورد و لبخند زد.. جرعه ای از قهوه را نوشید و
به سمتم آمد.. درست روی مبلِ کناری نشست و گفت:

_نمیخوام به تو یا البرز آسیبی برسه.. هنوز خوب حیدر رو نمی شناسی.. منو تو جریان
هرچیزی قرار بده...

قهوه را بو کشیدم اما حس و حالی برای نوشیدنش نداشتم.. داشتم به آینده فکر می
کردم..

_باشه.. هرکاری بکنم بهت خبر میدم.. دارم از دخترش شروع می کنم.. بعد از اون
البرز رو از اون خونه دور می کنم اونطور که تو میخوای.. فقط ازت..

برای گفتن تردید کردم.. سرد اما با چشم هایی خرسند براندازم کرد

_ازت یه خواهشی دارم..

نگاهش قابل خوانا بود.. هرچه میگفتم را انجام میداد.. این چیزی بود که همیشه آرزو
داشتم..

_به پول احتیاج دارم.. یه رقم هنگفت..

از روی مبل بلند شد.. دو لبه ی کتش را عقب زد و چهارانگشتِ هر دو دستش را در
جیبِ شلوارش فرو برد و روبرویم ایستاد...

_من تو مناقصه ی روزی طلب خیلی بیشتر از برآوردم پول هزینه کردم فقط چون تو حساسیت روزی طلبو صدچندان کردی.. واسه خاطر ضرر نکردن و از دست ندادن اون پروژه به پول بیشتری احتیاج داشتم.. تونستم اما الان...

بی حالتِ خاصی عمیقاً براندازم کرد.. سری به نشانه ی باشه تکان داد

_تو اولین فرصت تو حسابت.. فقط رقم بده! من هرچی دارم و ندارم مال تو و البرزه... این حداقل کاری بود که می توانست برای سالهای از دست رفته ی زندگی ام کند.. حالا نه به وام و نه به حیدر نیازی نداشتم... کافی بود...

یکباره نگاهش تغییر کرد و پر از حسرت بهم زل زد.. فنجان را زیر نگاهِ نافذش روی میز گذاشتم و قدعلم کردم... اینکه به چه چیزی فکر می کرد را نمی دانستم اما چین گوشه ی چشم و برقِ نمناکی که روی سیاهی چشمانش نشسته بود گویای خیلی چیزها بود... حسرتِ یک عمر.. حسرتِ یک عصا.. یک مرد.. یک زندگی.. کیومرث تا به امروز تنها باخته بود و بس.. من نمیخواستم بازنده باشم..

_یا دخترِ حیدر چیکار می کنی؟!

خواب و خیالاتِ شیرینی در سر داشتم.. آنقدر که بی محابا لبخند روی لبم نشست و کیومرث با موفقیت بهم خیره شد..

_اینو اون دوستت، عارف میدونه؟!

_هیچکس.. هیچکس جز من!

صدای شلیکِ خنده اش به هوا بلند شد و من چشم بستم.. نفرت با شدتِ هرچه تمامتر در وجودم جولان میداد... مدام آرزو میکردم این خشم فروکش کند اما غیرممکن بود.. امشب از همیشه بیشتر به جانم افتاده بود و مثل خوره روحم را می خورد.. زیر نگاهِ

تیزبینانه ی کیومرث له میشدم... شاید تنها من عمقِ حسرتِ نگاه کیومرث را درک می کردم...

جلو آمد و من مخالفتی برای به آغوش کشیده شدنم نداشتم.. عطرَم را به شامّه کشاند..
_تموم شد.. تموم میشه و دوباره هرچهارنفرمون زیر یه سقف زندگی می کنیم..
دستم کمرش را لمس کرد و چشم بستم.. الوندِ هشت ساله بالاخره به پدرش رسیده بود.. دمِ عمیقی از هوا گرفتم...

هوا از همیشه گرمتر بود.. التهاب داشتم.. از ماشین پیاده شدم و بطری آب معدنی را به دست گرفتم و بازش کردم.. آبِ تقریباً خنکش را به صورتم پاشیدم و نمِ صورتم را با دستمال کاغذی گرفتم و چندین بار عمیق نفس کشیدم.. در ماشین را بستم و ریموت را فشردم.. تلفنم در جیبِ داخلیِ کتم داشت خودش را می کشت و من بی توجه از عرضِ خیابان گذشتم و پا به مطبِ دکتر گذاشتم.. البرز امروز نوبتِ فیزیوتراپی داشت..
امیرعلی درگیرِ دانشگاه و کار بود و از حیدر و پروین خبر نداشتم.. زحمتِ این کار به گردنِ پریناز افتاده بود.. صبر کردم و زن و شوهری باهم از درِ مطب بیرون زدند و من با بستنِ دو دکمه ی کتم وارد شدم.. تا نزدیکِ میزِ منشی رفتم و پریناز را گوشه ی

سالن و روی یک صندلی فلزی دیدم اما به روی خودم نیاوردم.. با دست سرش را گرفته بود..

__بفرمایید آقا...

صدای کودکی را از دور می شنیدم که گریه می کرد.. روی میز خم شدم و گفتم:

__مریض من اینجاست.. البرز.. البرزِ ادیب..

منشی با اخم نیم نگاهی به کامپیوترش انداخت و چند برگه را زیر و رو کرد و در آخر من نگاه از بلا تکلیفی منشی و نگاه خیره ی افراد حاضر در سالن گرفتم که گفت:

__بله.. تو اتاق فیزیوتراپی هستن.. ولی همراهشون اونجا نشستن.. بفرمایید..

دستی به ته ریشم کشیدم و پیش رفتم.. کفشم را که دید آرام سربلند کرد و با دیدنم رنگ به رنگ شد.. به آنی سفیدی چشم هایش سرخ شد.. از روی صندلی بلند شد و من راهش را سدّ کردم..

__سلام.. البرز خوبه؟!

خونمردگی لبهایش کاملاً محو شده بود و من... افکارم را پس زدم.. هنوز فرصت بود..

__سلام.. خوبه.. حالا که تو اومدی من می تونم برم..

دوباره راهش را سدّ کردم..

__دارم از سرکار میام پریناز.. انقدر خستم که واقعا نمی تونم سر هیچ مسئله ای بحث

کنم.. تنها که نمی تونی بری خونه.. منم وسط این همه آدم نمی تونم کاریت داشته

باشم.. بشین!

اخم کرد و با مکث کوتاهی رو برگرداند..

_ نه فقط اینجا.. هیچ کجا دیگه نمی تونی کاری باهام داشته باشی الوند.. اینو دارم کاملاً جدی میگم...

به دو طرفم نیم نگاهی انداختم.. چند نفر و به اضافه ی منشی توجهشان به ما جلب شده بود..

_نازدختر آروم..

و انگار تازه متوجه موقعیتمان شد که لب گزید اما از اخمش کم نکرد و حرصی روی صندلی نشست و زیرلبی گفت:

_به من نگو نزدختر..

دکمه ی کتم را باز کردم و کنارش روی صندلی نشستم.. روی زانو خم شدم.. خودم را به آرامش دعوت کردم..

_البرز چقدر وقته اون توه؟!

منشی اسم یکی از حاضرین را صدا کرد و گفت:

_زنگ زدن بفرمایید داخل..

و زنِ چهل ساله ای رو به پسری که من از همین فاصله عصایش را می دیدم اشاره کرد بلند شو و به سختی از جا بلند شد..

_تقریباً یه ربع..

زن و پسرش از کنار ما گذشتند و تا کنارِ درِ دکتر پیش رفتند... من نگاهم به کاشی های بدرنگِ کف بود..

_دکترش چیزی نگفت؟!

حوصله ی جواب دادن نداشت و من می فهمیدم..

_نه...

منشی رو به من گفت:

_همراه آقای ادیب..

پریناز تکان نخورد و من از جا بلند شدم و تا کنار میزش رفتم.. کاغذِ مستطیل شکلی را که با رنگِ سبز علامت گذاری شده بود به سمت گرفت و گفت:

_این خدمتتون باشه.. تاریخ و ساعت مراجعه های بعدی بیمارتون هست..

از دستش گرفتم و به حروف و اعدادش نیم نگاهی انداختم و گفتم:

_چشم.. چقدر کارشون طول میکشه؟! میتونم برم داخل!؟

تلفن روی میزش زنگ خورد و در همان حال که جواب داد گفت:

_نه.. ولی بعد که کارشون تموم شد می تونین درمورد روندِ بهبودش با دکتر حرف بزنین...

و تلفن را به گوشش زد.. چرخ روی پاشنه ی پا زدم و خیرگیِ پریناز را شکار کردم.. لبم بی جهت کش آمد و با دست لبخندم را محو کردم و جلو رفتم.. کاغذ را روی کیفِ پریناز گذاشتم که روی رانش محکم می فشرد..

_این دستت باشه.. سرت خلوت تر از منه..

پوزخندش پر صدا و حرصی بود

_ولی برادر توئه نه من...

تیز به صورتش زل زدم اما خیلی زود رو گرفت.. این حجم از حرص و خشم اوج نفرتم را به اندام هایم رساند... یکباره داغ کردم اما لبخند یک وری زدم و به پشتی صندلی تکیه دادم..

_من داره دیرم میشه.. نمیدونم من چرا باید بمونم وقتی تو هستی..

و خیلی زود بلند شد و صندلی روی زمین کشیده شد..

_چون من میگم..

دهانش نیمه باز ماند..

_مگه تو کی هستی؟!

به حتم حالا و در این شرایط بمبی اتمی بودم رو به انفجار.. توانایی سوختن و سوزاندن را داشتم اما با ملایمت دستش را گرفتم.. اینجا زمانش نبود.. مکانش نبود و پریناز از عمد داشت روی خط اعصابم رژه می رفت..

_فکر کن برادرت.. برادرِ بزرگترت..

حس پیروزی در چشמהایم می درخشید و من از به هم ریختگیِ حالِ پریناز فهمیدم.. روی صندلی وا رفت و سکوت کرد.. یکساعت به بطالت گذشت و بالاخره با اجازه ی منشی بلند شدم و به همراه پریناز پا به اتاقِ دکتر گذاشتم.. پریناز هنوز حالِ خوشی نداشت یا شاید تنها نمی خواست با من بحث کند.. در هر دو صورت به نفع من بود.. دکتر پشتِ میزش بود و البرز روی تخت.. نیمه برهنه بود و چند حوله و چند دستگاه دور تا دورش را احاطه کرده بود... جلو رفتم و روبروی دکتر نوری ایستادم.. دست دراز کرد و به گرمی فشردم.. موهای جوگندمی رنگش را از نظر گذراندم و بالاخره کنار پریناز نشستم... نگاهم به البرز بود که چشم هایش خمار به نظر می رسید.. چندساعت بی حرکتی و آبِ گرم حتما باعث خوابِ آلودگی اش شده بود...

_حالش چطوره؟!

نوری داشت تند و تند چیزی را روی برگه می نوشت و همزمان گفت:

_طفره نمیرم.. از چیزی که فکر می کردم خیلی بدتر...

البرز رو برگرداند.. پریناز حرصی نفس می کشید و من چه صبری داشتم...

_یعنی هیچ راهی نیست؟! طب سنتی یا مدرن.. هیچی؟!

هنوز درحال نوشتن بود.. تک سرفه ای کرد و گفت:

_از هر روشی.. حرکت دادن دست و پاهاش یه چیزی شبیه به معجزست.. ولی...

سر بلند کرد و با ابروهای درهم پرسید:

_منشی تاریخ و ساعت فیزیوتراپی رو بهتون داد؟!

_بله دکتر...

_خیلی خوبه..

بالاخره برگه ی زیر دستش را به سمتم گرفت..

_یه مدته خواب هاش آشفته س.. یه مدته زیاد بی انصافی می کنه هم در حق خودش

هم من.. راه درمانی داره؟!

این را به طعنه و برای آرام کردنِ خودم گفته بودم.. دکتر از پشتِ میزش بلند شد و تا

کنارِ تخت البرز پیش رفت.. دستگاه ها را فاصله داد و حوله ها را به زنی که تازه از اتاقِ

کناری داخل شد داد و گفت:

_واسه خوابش قرص می نویسم اما بی انصافی درمون نداره...

برای چند ثانیه ی طولانی به البرزی که بهم خیره بود زل زدم.. در آخر این من بودم که عقب نشینی کردم و در پوشاندن لباس های البرز به دکتر و دستیارش کمک کردم..

_ولی یه راهی هست که شاید به درد بخوره...

عرق پیشانی و گردن البرز را با کف دست گرفتم و خودم را لعنت کردم.... البرز را خودم تنها بغل زدم و روی صندلی چرخدارش که دستیار پیش آورد نشاندم.. خیس عرق بود.. کمر که راست کردم دکتر دستی به کتفم زد و گفت:

_بی انصافی رو واسه بی انصاف ها تعریف کن.. شاید نتیجه داد...

به چند نفر باید توضیح می دادم؟! از گرمای تن البرز داغ کرده بودم.. البرز بی حرکت ماند و پریناز پیش آمد و یقه ی پیراهن البرز را مرتب کرد و زیر لبی گفت:

_روشو بپوشون.. عرق کرده سرما میخوره..

و جلوتر از من از اتاق بیرون رفت.. دستم را برای دکتر دراز کردم و به گرمی فشردم..

_روز بخیر آقای ادیب..

و خم شد و چندضربه به ران بی جان البرز زد و گفت:

_معجزه غیرممکن نیست.. امید تو از دست نده...

_دستتون درد نکنه.. سعی خودمو میکنم به موقع برای درمان بیارمش..

بیمار بعدی که وارد شد بهش اشاره کرد روی تخت بنشیند و دستیارش وارد عمل شد..
رو به من ادامه داد:

_به نفع خودش..

سر تکان دادم و با خداحافظی کوتاهی پیش رفتم و طبق گفته ی پریناز، تا جایی که امکان داشت تن و بدنش را پوشاندم... از مطب که بیرون زدم پریناز را دیدم که به دیوار مطب تکیه داده بود و لبش را می جوید.. چرخِ صندلیِ البرز را به سختی از روی پلِ فلزی عبور دادم.. پریناز با کمی فاصله پشتِ سرم عرضِ خیابان را رد کرد و من ریموت را فشردم.. همان لحظه صندلیِ عقب را برای نشستن انتخاب کرد.. حرصی صندلیِ البرز را کنار ماشین نگه داشتم و در را باز کردم.. البرز را بغل زدم و روی صندلیِ جلو نشاندم.. به نفس نفس زدن افتاده بودم.. استخوان ترکانده بود... صندلی را تا کردم و در صندوق عقب ماشین جا دادم و خودم ماشین را دور زدم و سوار شدم.. دوباره تلفنم به صدا درآمد و من به محضِ نشستن تلفن را به گوشم زدم.. صدای حیدر به اعماقِ مغزم نفوذ کرد.. باز هم نفرت.. خشم.. دستم روی فرمان مشت شد..

_سلام پسرم...

از آینه به حرکاتِ عصبیِ پریناز زل زدم و چشم برداشتم.. سنگینیِ نگاهم را حس کرد که خودش را از نگاهم دور کرد...

_سلام آقاحیدر.. جانم؟!

_کجایی؟! رفتی پیشِ پریناز؟! داشت البرز رو میبرد فیزیوتراپی..

دستِ البرز را روی رانش درست کردم.. چیزی به اندازه ی یک کهکشان روی دوشم سنگینی میکرد.. این چه حالی بود؟!

_بله.. کارو سپردم دستِ عارف و امیرعلی..

از عمد اسم امیرعلی را آورده بودم.. مکث و لبخندی که به صدایش ریخت حس کردم.. ناخواسته اخم کردم.. چیزی بینِ سینهام درد داشت..

_خوب کردی.. البرز خوبه بابا جان؟!

_خوبه.. خوبه.. بهتر هم میشه.. دکترش ناامیدم نکرد...

به حال و روزم پوزخند زدم.. کی دنیا به نفع من می چرخید؟!

_خداروشکر.. من و پروین خونه نیستیم.. تو البرز و پریناز رو برسون خونه.. مشهدی اونجا هست کمک میکنه.. اگه کار داری میتونی بری نگران هم نباش.. پریناز از البرز مراقبت می کنه....

جای خالی پریناز را دیدم و اخم کردم..

_چشم.. سلام برسونین..

_خداحافظ پسر..

و من با خداحافظی سرد و بی حالتی تماس را قطع کردم.. بی نهایت گرم بود اما ترس از سرماخوردگی البرز مانع از روشن کردن کولر شد.. تنها شیشه را اندکی پایین فرستادم و استارت زدم..

_آقاحیدر نگرانت بود..

جوابم را نداد و من از درون با خشمی که از خودم سراغ داشتم سوختم..

تا رسیدن به عمارت حرفی زده نشد.. مشهدی در را باز کرد و با کمک هم البرز را روی صندلی نشاندیم و پریناز که انگار سکوت ماشین باعث کسالتش شده بود پیاده شد.. رو به مشهدی گفتم:

_البرز باتو..

و جدی و قاطع به پریناز گفتم:

_با من بیا..

البرز سر چرخاند و به من نیم نگاهی انداخت.. مشهدی پرسوال چشم گفت و صندلی را به سمتِ عمارت حرکت داد.. پریناز مبهوت بهم زل زد و من جلو رفتم.. یک گام به عقب برداشت و طیّ یک حرکت دستش را گرفتم و گفتم:

_حرف دارم.. با من بیا..

حیدر نبود.. پروین نبود.. امیرعلی را من به کار سرگرم کرده بودم... مشهدی با اتاقکِ انتهایی باغ کاری نداشت و مکانِ خوبی برای خلوت من و پریناز بود..

_اصلاً معلوم هست چت شده.. انگار دیگه نمی شناسمت.. لحت.. صدات.. چشمت.. احساس تغییر کرده..

به نکته ی خوبی اشاره کرده بود.. من الوندِ سابق نبودم...

_تو هم مثل قبل نیستی.. هیچ متوجه شدی! دیگه زنگ نمیزنی.. دیگه به فکرِ شام و ناهار و صبحونه ی من نیستی.. علاقت به خونه ی من اومدن به تمیز کردن و آشپزی کردن تموم شد؟! مگه تو اون مهمونی جلوم سینه سپر نکردی که بهت یه فرصت بدم؟! مگه تو اون مراسم نامزدیِ لعنتی تو منو وادار نکردی بغلم بگیرمت و فرار کنم؟! تو پریناز.. تو همونی نیستی که خودت لبمو با لبِت آشنا کردی؟! چشم هایش گرد شد و لرزید..

_تا مشهدی نیومده باهام بیا..

و با خودم همراهش کردم.. هرچند سخت اما راه می رفت.. هرچند ناراضی اما مخالفت نکرد.. حرف های کیومرث روی مغزم رژه می رفت... خیسِ عرق بودم.. درست مثلِ پریناز.. درِ اتاقک را باز کردم و کنار کشیدم.. دستِ پریناز را رها کردم و منتظر ماندم.. نگاهش بین من و اتاقک در گردش بود.. خودش را بغل زد و سر به زیر انداخت..

__برو نازدختر...

با گامهای نامطمئن از کنارم گذشت و وارد اتاقک شد و من پشت سرم در را بستم.. حالا که تنها من بودم و او..... لبخند زدم.. تنها من بودم و او.. پریناز..

این اتاق خاطره ی شیرین و مشترک ما بود.. کودکی که نه.. در این اتاق بزرگی کرده بودم.. جلو رفتم و پریناز عقب کشید.. پایش به چیزی برخورد کرد و من سر به زیر نگاهش کردم.. ماشینک کودکی های امیرعلی بود.. دست بلند کردم و چانه ی ظریفش را گرفتم.. دوباره به گریه افتاد و کیفش از دستش رها شد.. خندیدم.. کوتاه و پر از درد و نفرت... من هنوز پشیمان نبودم.. مگر پریناز سهم من نبود؟! کمی حرص چاشنی مهر دستم شد و محکم چانه اش را گرفتم.. دست آزادم را جلو بردم و شالش را از سرش برداشتم.. پریناز ده ساله مقابلم درخشید... با همان موهای شب گونه و موج.. با همان لبخندهای سرمست کننده.. با همان نگاه های مدهوش کننده.. آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم و جلوتر رفتم.. سرم را بین موهایش فرو کردم و نفس نکشیدم که از هرچه بوی شکلات بود نفرت داشتم.. لبم را به گردنش زدم و همه ی موهای مواجهش را با یک دست گرفتم و جمع کردم.. تمام بدنش می لرزید و من انگار روی زمین نبودم.. گردنش را بوسیدم.. یک درمیان نفس می کشیدم.. سرم را عقب کشیدم و در حالی که صدایم از نفرت می لرزید گفتم:

__از بوی عطری که پیچیده تو موهاش خوشم نیاد.. عوضش کن..

گریه می کرد.. بی صدا... دستش را کشیدم و روی صندلی رنگ و رو رفته ی انتهای اتاقک نشستم.. گرم بود.. داشتم آتش می گرفتم.. چیزی زیر پوستم عربده می کشید.. پریناز را روی رانم نشاندم و سرش را روی سینه ام قفل کردم... پریناز نفس حیدر بود.. دست روی گوشش گذاشتم و صداهای مزاحم اطراف را خفه کردم.. قلبم تند و محکم و بی انضباط می کوبید.. به خودم اجازه نداده بودم هرگز این چنین به

جسم و تار و پودِ پریناز حمله کنم.. من عوض شده بودم و پریناز... نفسم را پرفشار فوت کردم و به لرزش های دخترکِ سرمازده بی توجهی کردم...

به محض خروجِ میرزایی از اتاقم عنان از کف دادم.. اخم غلیظ و غلیظ تر شد.. اعصابم به شدت به هم ریخته بود و گوشم داشت از شدت فشار می سوخت... رگی درست کنارِ شقیقه ام نبض میزد.. انگار درست وسطِ باتلاقی از کثافت دست و پا میزدم و هرروز بیشتر غرق می شدم.. دستی به صورت ملتهبم کشیدم و به همه ی افکارِ منفی اجازه دادم لهم کنند.. از چپ و راست میخوردم و راه می رفتم.. کم کم داشتم احساسِ کرختی می کردم... شبیه آدمی مست اما هنوز می فهمیدم... هنوز روی پا بودم و هنوز نفس می کشیدم... حیدر... کیومرث.. خسته بودم.. انگار همه ی اتفاقات گذشته با اثباتِ آشنایی حیدر و هوشنگ رمزگشایی شده بود.. عکسِ خانوادگیِ حیدر.. خواهرش و برادرِ کیومرث.. تاریخِ فوتِ هوشنگ و خانوادش همه چیز گویای واقعیت بود.. سرم را رو به بالا هدایت کردم و از هوای مسموم اتاق نفس گرفتم.. گلدانِ گوشه ی اتاق را از نظر گذراندم و به ساعت زل زدم.. تقریباً پنج عصر بود.. آنقدر خستگی را با همه ی ابعادش حس می کردم که به رسیدنِ جمعه راضی بودم.. پیامکِ واریزِ مبلغِ پیشنهادی ام به کیومرث را بار دیگر چک کردم و سر تکان دادم.. وسایلم را جمع کردم و درونِ کیفم جا دادم.. تلفنِ همراهم را در جیبِ شلوارم فرو کردم و نگاهِ آخر را به اتاق

انداختم.. پنجره ی نیمه باز را بستم و چراغ را خاموش کردم.. حس و حالی برای کراوات نداشتم و برای همین از دورِ گردنم بیرونش آوردم و تا زدم و داخلِ کیفم جا دادم.. صدای مکالمه ی منشی را می شنیدم.. از درِ اتاق بیرون زدم و حمزه را دیدم که داشت زمین را طی می کشید... سطلِ سفید رنگ را با پا به گوشه ای هل داد و با لبخند سلام کرد

_سلام مهندس.. خسته نباشید..

مریوانی از جا بلند شد و تلفن را اندکی از گوشش فاصله داد و خسته نباشیدِ ملایمش را شنیدم..

_سلام ممنون.. خانم مریوانی!؟

چهره اش در هم فرو رفت و تلفن را روی میز گذاشت و کامل ایستاد.. تا کنارِ میزش رفتم و درست مقابلش ایستادم..

_با شکبیا تماس بگیر و برام یه قرار تنظیم کن.. ضمناً قراره برام یه بسته بیاد آدرسِ شرکت رو دادم..

حواس پرت شده بودم و ادامه ی حرفم در خاطرم نبود... مریوانی هنوز سر تکان می داد.. کیفم را دست به دست کردم و شماره ای را روی کاغذ نوشتم و مقابلش گذاشتم و ادامه دادم

_داشت یادم میرفت.. با این شماره تماس بگیر و شرایطِ تحویلشو پیرس.. تمام و کمال توضیحاتشو گوش کن و یادداشت کن.. بعداً برام بگو... یعنی روز شنبه... چشم.. حتما.. امرِ دیگه ای ندارین!؟

در اتاقِ عارف بسته بود و می دانستم شرکت نیست اما کجا بود؟! صدای کشیده شدنِ
سطل روی زمین اعصابم را مخدوش می کرد..

_نه.. از عارف خبری نداری؟!

کاغذ را گرفت و با اینکه نگاهش پرسوال بود گفت:

_آقای دادخواه رو نه.. نمی دونم.. اگه میخواید من باهاشون تماس...

دست دراز کردم و گفتم:

_نه خودم میگیرمش.. ساعت هشت تعطیل کنین.. اگه کسی هم زنگ زد و حتی اگر

واجب بود به من خبر نده.. نه امروز نه فردا..

لحنش ترسیده بود اما تند تند چشم گفت..

_چشم مهندس.. فقط حتی اگر آقای ادیب زنگ زدن چی؟!

قلبم ضربان گرفت.. برای یک صدم ثانیه چشم بستم و با به خاطر آوردنِ حیدر اخم
کردم...

_فقط اون...

_چ چ چشم..

پوفِ نامحسوسی کشیدم و چند گام فاصله گرفتم و صدای به سلامت گفتنِ حمزه به
گوشم نشست و بیرون زدم....

با آسانسور واردِ پارکینگ شدم.. خلوت بود و فضا بوی دود و بنزین میداد.. ریموت را
از همان فاصله زدم و تلفنم را بیرون آوردم و رویِ شماره ی عارف مکث کردم.. به
محضِ سوار شدن و در همان حین که کیفم را روی صندلی کناری می گذاشتم و
کمربندم را می بستم روی شماره‌اش انگشت زدم.. تلفن را روی سینه ی ماشین رها

کردم و استارت زدم.. بوق های پی در پی به انتظارم خشم اضافه می کرد.. کم کم داشت تماس قطع میشد که صدایش در فضای ماشین پیچید و من از پارکینگ بیرون زدم..

_جان داداش؟!

همان لحظه ی اول متوجه صدای خشارش شدم.. خوابالود بود یا خسته...!

_سلام.. کجایی پیام سمتت..

مکث کرد و با بینی نفس گرفت..

_سلام.. خسته نباشی.. تو کجایی من پیام سمت تو...

راهنما زدم و گوشه ی خیابان پارک کردم.. صدای گریه و فین فین کردن زنی که بی شک به آن سوی خط ربط داشت حال ناخوشم را خراب کرد..

_الو.. الوند؟!

_تو کجایی عارف؟!

کلافه بود یا من اشتباه می کردم.. اما صدای خنده اش به هوا بلند شد.. مردانه و کوتاه.. خیالم راحت نشد

_با خانوادم.. نشد مرخصی بگیرم.. ببخشید عجله ای بود...

اخم کردم و دستی به ته ریشم کشیدم..

_میگی کجایی یا باید حدس بزنم؟!

همچنان می خندید.. مداوم و مردانه...

_با مامان و بابا و سیما اومدیم سر خاکِ عرفان و سهیل...

نفسی از سرِ کلافگی کشیدم.. اما خودم را نباختم...

_جایگاهشون بهشت.. پس تنهاشون نذار...

_ممنون داداش.. اما.. یه جا قرار بذار از اینجا خلاص شم پیام پيشت.. رستوران

همیشگی خوبه؟!

چیزی بین خنده هایش گیر کرده بود.. مثل مکث در تنفس!

_خوبه.. منتظرتم...

با خداحافظی کوتاهی تماس قطع شد... نایلون قرص های جدید البرز روی صندلی عقب

بود باید امشب به عمارت سر میزدم.. راه خانه ام را در پیش گرفتم باید دوش می

گرفتم و کمی بر اعصابم مسلط میشدم..

دوش مختصری گرفتم و کت و شلواری تقریباً اسپرت پوشیدم.. شلوارش کاملاً جذب

بود و کت بهارهای به رنگ احوالاتم بود.. سیاه! عطر ناخوشایندم را به گردن و روی مچ

دستم زدم... از روبروی آینه فاصله گرفتم و موهای ششوار شده ام را با دست مرتب تر

کردم.. ساعت را دور مچم بستم و با برداشتن کیف و تلفنم از اتاق خارج شدم... اتاق

البرز و راهروی لعنتی و دیواری که کمر پریناز را بهش تکیه داده بودم خار چشمم شد..

به خودم و افکار مخوفم پوزخند زدم... عارف نباید از چیزی بو میبرد.. چشم هایم می

سوخت از بی خوابی... از درِ سالن بیرون زدم و در را به هم کوبیدم.. عارف درست راس

ساعت می رسید.. سوار ماشین شدم و به سمت رستوران پیش رفتم.. نیم ساعت بعد

ماشین را در پارکینگ بدون سقف رستوران پارک کردم و پیاده شدم.. خودم را در بدنه

ی تمیز ماشین برانداز کردم.. کج و معوج و نامتوازن.. دکمه ی کتم را نبستم و یقه ی

گردنی شرم را شل کردم و کیف به دست به سمت رستوران پاتند کردم.. به محض

ورودم میز همیشگی را چک کردم و خالی بود.. به سمتش رفتم و نشستم.. رستوران

تقریباً شلوغ بود و موزیکِ ملایمی به گوش می رسید.. هنوز عارف نرسیده بود و تا آمدنش پنج دقیقه ای فرصت داشتم.. گارسونی که من را می شناخت به سمتم آمد و دست به سینه ادای احترام کرد

_سلام قربان.. خیلی خوش اومدین.. چیزی میل دارین؟!

بسته ای قرص از کیفم بیردن آوردم و گفتم:

_سلام.. ممنون منتظرِ کسیم.. فقط یه لیوان آب..

محترمانه سر تکان داد

_چشم الساعه میارم خدمتون..

نفسی تازه کردم و سایه ی اندامِ کشیده و ورزیده ی عارف را در سیاهی پنجره های بلندِ رستوران دیدم و بالاخره واردِ رستوران شد و مثلِ من همان بدو ورودِ میزِ همیشگی را پایید و با دیدنم لبخند زد و با سر سلام کرد که با سر جواب دادم و پیش آمد.. از روی صندلی بلند شدم.. مثلِ من تیپِ اسپورت داشت.. کتِ کرم رنگ و تی شرت و شلوارِ مشکی.. دست دراز کردم و دستم را گرفت ...

_سلام..

_علیک سلام.. خیلی وقت بود بیرون نیومده بودیم..

سر تکان دادم و باهم روی صندلی نشستیم.. قرص را در دستم دید و ابرو در هم کشید

_باز سر درد؟!

تایید کردم..

_باز سر درد...

سر چرخاند و سوالی گفت:

_گفتی آب بیارن یا بگم؟!

لبخند زدم و پوف کشیدم....

_گفتم..

با خیال راحت به پشتی صندلی تکیه داد و هر دو دستش را روی میز گذاشت.. جام وارونه ی روی میز برق میزد و عارف... حدس اینکه حال خوبی نداشت سخت بود اما نه برای منی که می شناختمش با این حال قصد دخالت نداشتم.. این کاری بود که عارف همیشه در برابرم انجام میداد..

گارسون با پارچی کریستال نزدیک شد و هر دو جام روی میز را پر کرد و رو به عارف با لبخند سلام کرد و در آخر پرسید:

_منو بیارم یا همون همیشگی؟!

اکثر مواقع عارف غذا سفارش می داد... جام را اندکی به سمت هل داد و من یکی از قرص ها را بیرون کشیدم و با جرعه ای آب به زحمت فرو دادم.. خودم خوب می دانستم این سردرد خوب نمیشد..

_جوجه شکاری و سیب زمینی جنگلی بیار.. نوشیدنی هم یه دلستر استوایی.. الوند تو سالاد میخوری؟!

با سر جواب مثبت دادم.. من برای دیدن عارف آمده بودم نه خوردن که میلی به غذا نداشتم اما نمیخواستم مخالفت کنم..

_چشم قربان.. میگم سفارشی حاضر کن..

گارسون که رفت جام را روی میز گذاشتم و به خطوطِ وسطِ پیشانی‌اش خیره شدم.. از
اخم بود و افکارِ به هم ریخته..

_کارای شرکت سنگین شده.. این دوام زودتر دانشگاهو تموم نمی کنن استخدامشون
کنم.. شرکت به نیروی جدید احتیاج داره..

و خندید.. من تنها نگاهش کردم.. نفس های عمیق می کشید و مدام با فشارِ دست سعی
در کم کردن التهابِ صورتش داشت..

_به وقتش ماهم بازنشست میشیم تو غصه نخور.. واسه ماهم نمونه که.. راستی پدر و
مادرت خوب بودن؟!

یک وری خندید و تند تند سر تکان داد و ابرو بالا انداخت..

_آره.. ولی مونده برسیم.. تازه اولِ جوونیم..

اینبار من هم لبخند زدم... صدای موزیک کمتر به گوش می رسید و سکوتِ فضا
احساس بهتری داشت..

_اوناهم خوبن شکر.. پریناز چطوره؟!

به افکارم اجازه ی پیشروی ندادم..

_خوبه...

آب دهانش را قورت داد و جام مقابلش را به لب زد..

_سرِ خاک چیزی شد؟!

با دست یقه ی تی شرتش را پایین کشید.. جوابم را نداد.. خودم را جلو کشیدم و روی
میز خم شدم..

_طوری شده؟!

_نه...

یک دستم را روی میز گذاشتم و دست آزادم را به گردنم کشیدم..

_فکر نکنی چیزی شده نمیخوام بگم.. واقعا چیزی نشده! تا جایی که من می دونم چیز جدیدی نشده...

سر تکان دادم.. سخت بود اما غیر ممکن نه.. من ناگفته های عارف را می فهمیدم.. درست مثل او از من...

_عرفان و سهیل خیلی جوون بودن و ناکام.. درد کمی نیست عارف... نگاهش به جایی پشت سرم بود..

_من به اندازه ی تو درک نمی کنم.. از دست دادن برادر غمش زیاده اما فرزند یه چیزی فراتره... بهشون حق بده...

گردن کج کرد و دستی به بینی اش کشید و لبش کج شد..

_خودم میدونم.. اگه می بینی این شدم به خاطر همین فهمیدنه..

دوباره جام را به لب زد.. حرارت بدنم بالا بود.. قرص داشت اثر میکرد اما روی اعمال و رفتارم نه دردی که به جانم می نشست.. رو به عارف که داشت آب دهانش را قورت می داد گفتم:

_بهت که زنگ زدم حس کردم حالت خوب نیست.. اگه چیز جدیدی نشده پس چی به همت ریخته!

تکیه اش را از صندلی چوبی گرفت و خودش را جلو کشید.. جام هنوز بین انگشتش بود..

_خودم نبودن.. جای یکی دیگه فکر کردن و زندگی کردن..

ابرو در هم کشیدم و ثانیه ای کوتاه به حرفش فکر کردم...

_سخته تو تمام مراحلِ زندگیت به این فکر کنی که خودت نباشی.. جای برادرای
بزرگتر و مردهت فکر کنی.. چیزی نیست که ندونی الوند.. ولی گاهی احساس می کنم
این مرد از من پسرای مُردشو میخواد نه منو...

عارف بیشتر از من شرکت می ماند.. سالهای بیشتری را دور از خانه زندگی کرده بود..
_تو شرکت و خونه، خودمم اما وقتی به هر دلیلی پامو میزارم خونه بابا، کلا خودمو یادم
میره.. گاهی عرفانم گاهی سهیل.. دیگه خودمم باورم شده که پر کردنِ جای خالی اونا
کار منه.. هی باخودم فکر می کنم اگر بودن چه کاری می کردن که من ممکنه کم
گذاشته باشم...

به پوف کشیدنش خیره ماندم.. آهسته و شمرده شمرده حرف میزد اما من التهابِ
پوستی و رگِ نبض دارِ پیشانیاش را می دیدم.. لبخند زد چیزی شبیه به واقعیتی از
خندیدن..

_عادت کردم اما یهو بهم فشار میاره..

با کلافگی نامحسوسی چند تار از موهای خوش حالتش را با دست به عقب هل داد..
سفیدیِ موهایش بیشتر شده بود... چند تار از همیشه بیشتر.. نفسِ عمیقی کشیدم بوی
افترشیوش را از همین فاصله حس می کردم..

_عارف به عنوان کسی که خودش هر نقشی که فکر کنی بازی کرده بهت میگم فقط
خودت باش.. یه برادرِ برادر مرده.. تک پسرِ دادخواه...
به پشتیِ صندلیاش تکیه داد

_راحت نیست.. خودت چقدر تاوان دادی تا فهمیدی راهی که میری اشتباهه..؟! راهمو جدا کردم ولی باز نمیشه.. هر وقت پامو میزارم تو اون خونه اون غمو تو چشاش می بینم.. وقتی سکوتش طولانی میشه و می بینم بازم زل زده به ماشینشون هرچی رسیدم پنبه میشه.. حق داره منم بهش حق میدم اما من...

سکوت کردم.. تن صدایش را پایین آورد و رو به صورتم با تارهای خشدار گفت:
_وقتی خبر مرگشونو شنیدم نفهمیدم چطوری به اونجا برسم.. چطوری جنازه هاشونو تحویلم دادن.. چطوری تونستم یه تنه با اون سن کم از پسِ کارا بریام.. حتی توانشو نداشتم به بابا اینا خبر بدم.. فقط خدا میدونه چی کشیدم وقتی جنازه ی عرفان رو دیدم که یه پاش قطع شده بود.. وقتی صورت درب و داغون سهیل رو دیدم..
داشت خودش را شکنجه می کرد.. یادآوری این خاطرات هرکسی را از پا می انداخت..
مواخذه گر اما آرام اسمش را صدا زدم:

_عارف...

لبش خندید اما من برجستگی بغضش را دیدم..

_با خودم عهد کردم الوند.. وقتی پشتم خالی بود وقتی بالاخره باخودم کنار اومدم که زنگ بزنم و خبر بدم.. یک هفته بابا رو تخت بیمارستان نیمه جون افتاده بود و مامان یه چشمش اشک و یه چشمش خون.. سیماهم بچه بود.. یه تنه نمیشد الوند.. نمیشد! رگه های سرخ چشمانش را دیدم.. اخم نداشت.. قفسه ی سینه اش آهسته بالا و پایین میشد و من هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم.. هیچ حرفی تسکین نبود.. سخت بود.. واقعا سخت! صدایش از همیشه بیشتر خش داشت و گاهی گرفتگی صدا باعث قطع کلماتش میشد.. خط و خطوط صورتش چیزی برای خواندن نداشت.. دردی که عارف ازش حرف میزد من با تک به تک سلول های وجودم درک می کردم..

_مجبور شدم عرفان و سهیل رو خودم تنها دفن کنم.. هرروز خودمو لعنت کردم به خودم بد و بیراه گفتم.. شاید اگه بابا تو اون مراسم شرکت می کرد همه چی به این سختی نبود اما من دلِ تو سردخونه موندنِ عرفانی که از سرما بیزار بود نداشتم.. دلِ اون بلا تکلیفی و شب هایی که صبح نمیشد نداشتم.. بعدها مجبور شدم لباسشونو بپوشم.. جای اونا فکر کنم.. جای اونا واسشون کم ندارم.. یکی نبود بگه از کجا معلوم اگر زنده بودن کاری می کردن اما نمیشد.. تا وقتی دیدم نمیتونم ادامه بدم و جدا شدم.. رو همه چی دردِ این جدایی هم اضافه شد..

غمش، خونِ عروقم بود که اینگونه داغ و پرتلاطم عبور می کردند.. کتاب و کتاب و کتاب و نوشته هایی پر درد از عارف باقی ماند و دردی که هر بار با پا گذاشتن به خانه ی پدری بیشتر میشد.. دردِ خودم فراموشم شده بود... با همان آرامشِ مصنوعی لبخند زد و دوباره لب و گلویش خشکش را با جرعه ای آب تر کرد...

_دارم با خودم فکر می کنم که سرنوشت ما جدا از هم نیست.. وقتی تازه فهمیدم رفتنِ کیومرث و الماس چی به سرِ البرز آورده از خودم متنفر شدم.. وقتی دیدم هیچی تو دستم نیست راه به هیچ کجا ندارم هنوز ده سالم نشده بود.. حیدر...

با یادآوری گذشته پلک باز و بسته کردم و اخمی ناخواسته چاشنی صورتم شد..

_حیدر.. مردونگی کرد اما جای پدرو نگرفت.. پروین جای مادرو نگرفت.. پدر شدم مادر شدم تا البرز نبودشونو حس نکنه.. فقط واسه یه لحظه لبخند زدنش زینو به آسمون می دوختم و سال به سال حتی ازم دریغش می کرد.. هرچقدر من بیشتر تلاش کردم اون هرروز بدتر شد.. من تکه تکه شده بودم... بعدها فهمیدم باید الوند می موندم و سعی نمی کردم واسش کسی باشم که رفته.. که نیست تا شاید دردِ نبودش کمتر شه...

نگاه ازم دزدید و باز به نقطه ی نامعلومی زل زد.. بالا و پایین شدنِ سیبکِ متورم
گردنش را دیدم و گفتم:

_تا وقتی عارف، فقط عارف نباشه و الوند، فقط الوند... اون غم از یاد نمیره.. اینو با
خودمم هستم..

سر تکان داد و من لجاجتِ پس زدنِ بغضش را حس کردم.. سالها مثلِ عارف خودم را
شکنجه کرده بودم.. البرز از عرفان و سهیل بی انصاف تر بود.. لبم بی هدف کج شد و
کفِ دستم به عرق نشست.. عارف تند سر تکان می داد و لبخند میزد.. پا به پای غمش
لبخند زدم و با همان لجاجت به هیچ بغضی اجازه ی رشد ندادم.. گارسون که تا کنار
میز رسید هردو پوف کشیدیم و با دست التهابِ صورتمان را گرفتیم و باهم جرعه ای
از آبِ لرزانِ درون جام را نوشیدیم..

_اگر چیزی لازم داشتین در خدمتم.. امیدوارم خوشتون بیاد..

نیم نگاهی به عارف انداختم.. سرخی چشم هایش کمتر شده بود و دیدم که قاشق و
چنگال به دست گرفت و رو به گارسون گفت:

_دستت درد نکنه..

و من جامِ خالی امان را پر کردم و بعد از عارف چنگال به دست گرفتم و تکه از جوجه
ی خوش رنگ و لعاب را به دهان گذاشتم.. هیچکس جز من عارف را و هیچکس جز
عارف من را به این خوبی درک نمی کرد... مرد بودن گاهی سخت ترین کاری بود که
میشد انجام داد.. مرد بودن برای یک تنه جنگیدن با مشکلات.. مرد بودن در برابر
لطافتِ یک زن.. مرد بودن در برابرِ خشم و افسارگسیختگی.. سخت بود مرد باشی و
غیرت، عصبانیت و نفرتت را جایی چال کنی که دستِ هیچ احدی بهش نرسد که مبادا
زخمِ چرکینت عود کند.. دلم لحظه ای.. تنها لحظه ای هیچ نمی خواست تا شاید این

سکون و سکوت حافظه ی دردناکم را دستکاری می کرد.. من و عارف گذشته امان درد می کرد و این زمانِ حالِ نمک به زخممان می پاشید.. گرفتگیِ عروقم را حس می کردم... نگاه از عارفِ خونسرد نمی گرفتم و در سکوت و از پشتِ نقابی از مردانگی براندازش می کردم.. بی شک او امشب از من شکسته تر بود... تقریباً نیمی از محتویاتِ بشقابش را خورده بود و من لیوانم را از دلستر پر کردم و تا خواستم به لب بزنم با چهره ی آشنای کسی روبرو شدم.. لیوان بینِ هوا ماند و عارف متوجهِ خیرگی ام شد و آن شخصِ آشنا با دیدنِ ما به سمتمان آمد و عارف پرسشگر به سمتِ مسیرِ نگاهم گردن کج کرد و با دیدنِ کتایون قاشق و چنگالش را درونِ بشقاب انداخت و من لیوان را سر جایِ قبلش گذاشتم.. با دستمالی آبی رنگ لب و دهانش را تمیز کرد و من به پشتیِ صندلی تکیه دادم.. به خوبی تغییرِ حالتِ عارف را تشخیص می دادم.. کتایون اینجا را هم بلد بود.. کفش های پاشنه دارِ سیاه رنگش را دیدم که درست کنارِ میز ایستاد و بوی عطرِ شیرینش بینی ام را قلقلک داد.. عارف دستی به ته ریشش کشید و زیر لبی زمزمه کرد:

_لعنت بر شیطان... لعنت بر شیطان...

_سلام آقایون..

من ترجیح می دادم سکوت کنم.. اما با کلافگیِ عارف کلافه شدم.. حالا و این زمان ابداً فرصتِ خوبی برای این دیدار نابهنگام نبود.. لبهای زرشکی رنگِ کتایون را دیدم و سر پایین انداختم اما می دیدم که عارف شرمزده و عصبی به من نگاه می کرد و دستش مشت شده بود..

_اینجا چیکار می کنی کتایون؟!

کیف از سرشانه اش سرخورد و روی ساعدش افتاد.. صدایش مغزم را سوراخ می کرد..

_اومدم سورپرایزت کنم.. مثلاً سلام کردم..

من به جای عارف جوابش را دادم و قصدِ بلند شدن داشتم که عارف دستم را گرفت و مانع شد...

_بیشتر از این نه داداش.. تو بشین..

از بالای چشم بهش زل زدم و قاطعیتِ چهره‌اش باعث شد مخالفت نکنم و دوباره نشستم..

_سلام آقا الوند.. صندلی اضافه هست.. میشه منم بشینم..

عارف دستمالِ دستش را روی میز انداخت و جرعه ای آب نوشید و بدون اینکه صدایش را بالا ببرد رو به کتایون گفت:

_نه نمیشه.. منم یه سوال پرسیدم.. گفتم اینجا چی میخوای؟!

موهای شکلاتی رنگش را با دست به زیرِ شال فرستاد.. صورت زیبایی داشت.. از یک خانواده ی ثروتمند و خوب.. با اینکه کیوان چندان آوازه ی خوبی نداشت اما من چیز بدی از این خانواده نشنیده بودم.. دختر بود و نازپرورده ی خانواده... این رفتارِ خودخواهانه چندان عجیب به نظر نمی رسید.. تا به حال از هیچکس نه نشنیده بود...
_جواب دادم.. گفتم اومدم سورپرایزت کنم.. فکر نمی کردم بهت برخورد عارف...

واقعا این رفتار برام عجیبه..

عارف سعی داشت خودش را کنترل کند.. کتایون بی معطلی روی صندلی مابین من و عارف نشست و کیفش را روی زمین گذاشت.. نیم نگاهی به میز انداخت و لبخندِ دندان نمایی زد

_منم خیلی گشمنه.. میتونم سفارش بدم؟!

یقه ی تی شرتم را شل کردم.. به پوشیدنش ادا عادت نداشتم و گردنم را اذیت می کرد

_عارف؟! چرا اینجوری می کنی؟! آقا الوند شما یه وساطت کن...

سر پایین انداختم و به پشتیِ صندلی تکیه دادم تا بیشترین فاصله را از کتایون داشته باشم.. بوی عطرش خیلی غلیظ بود...

_من چه کاری از دستم ساخته ست..؟!

عارف اجازه ی حرف زدن را به کتایون نداد و حرصی کلمات را به صورتش کوباند:

_داری خیلی زیاده روی می کنی.. اومدنت همه چیزو خراب تر کرد.. همه چیزو.. بهتره اینجا جنجال درست نشه.. پاشو بریم بیرون...

کتایون خیلی خونسرد به نظر می رسید.. انگار اصلا متوجه وخامت اوضاع نمیشد.. چشم های عارف به خون نشسته بود و مشتتش را به وضوح روی میز دیدم.. از نگاه کردن به من شرمنده بود و من از حضورم... رو برگرداندم تا حداقل با عارف تماس چشمی نداشته باشم.. اما کتایون ریلکس تر از قبل گفت:

_عارف جان.. من فقط اومدم ببینمت و باهات شام بخورم.. نگو که اینکار جرمه..

و از گوشه ی چشم دیدم که برای گارسون دست تکان داد.. ردیف دندان هایم تیر می کشید.. من از این حال خراب عارف می ترسیدم.. که نکند بلایی به سر کتایون بیاورد... خشم وجودش را به صدایش ریخت..

_کتایون؟! همین الان پاشو...

زن ها عجیب ترین موجودات کره ی زمین بودند.. این حجم از خشم را نادیده می گرفت.. عارف قبل از رسیدنِ گارسون از روی صندلی بلند شد و درست کنارِ کتایون ایستاد و آهسته تر که شاید قصد داشت من نشنوم گفت:

__بریم بیرون به حرفات گوش میدم.. فقط بیا...

دو کلمه ی آخرش را حتی آهسته تر بیان کرد.. کتایون سربلند کرد و با بی اعتنایی نازی به صدایش ریخت و گفت:

__چرا اینجا نه...

و به گمانم عارف به من اشاره کرد که کتایون به سمتم چرخید و لحظه ای مکث کرد.. نگرانِ حالِ عارف بودم اما به واقع هیچ کمکی از دستم ساخته نبود.. ارتباطِ بین او و کتایون خیلی شخصی بود...

__باشه.. بریم..

و به محضِ اینکه گارسون کنار میز ایستاد عارف با خونسردی محالی گفت:

__آبِ خنک لطفا.. میزو هم من پرداخت می کنم!

حرفی نزدم و کتایون پوف کشید و از جا بلند شد و گارسون چشمی گفت... عارف به من نگاه کرد و زیرِ لبی ببخشیدش را شنیدم.. چند گام دور شد و کتایون با همان لحنِ قبل گفت:

__ببخشید سرزده اومدم و خراب کردم.. پریناز خوبه؟! خیلی دخترِ ماهیه.. دلم براش تنگ شده.. حتما یه روز باهم بریم بیرون.. چهارتایی یا شاید با سیما..

عارف حرصی تر از قبل اسمش را صدا کرد و من به اطراف نیم نگاه هم نیانداختم و تا دهان باز کنم برای جواب دادن، بالاخره عارف دستِ کتایون را گرفت و کتایون با عجله

کیفش را از روی زمین برداشت و با عارف همگام شد... دست پای چشمم کشیدم و دیدم که کتابیون را به بیرون راهنمایی و خودش صورت حساب را پرداخت کرد و برای من سری با شرمندگی تکان داد.... تنها و بدون تولید صدا لب زدم "مهم نیست برو..." نیم نگاهی به ساعت انداختم.. آنقدر وقت داشتم که قرص های البرز را تحویل بدهم و برگردم و تا صبح بیدار بمانم... دل نگران عارف بودم!

یک لیوان و دو تکه یخ مقابلم روی میز قرار گرفت و بدون سربلند کردن تشکر کردم.. لیوان عرق کرده ی آب را لاجرعه سرکشیدم و سرم از سردی ش تیر کشید.. دستی به شقیقه های دردناکم کشیدم و به هرچه قرص بود لعنت فرستادم.. از جا بلند شدم و کیفم را به دست گرفتم و با تکان سر برای همان گارسون آشنا از رستوران بیرون زدم.. به دنبال عارف و کتابیون گشتم اما تنها ماشینش را دیدم و تازه متوجه شدم که عارف با ماشین کتابیون رفته بود.. ریموت ماشین را زدم و کتم را بیرون آوردم و به چوب لباسی آویزان از در آویختم و سوار شدم.. کالبدم را از هوای خفه ی ماشین پر کردم و کمر بندم را بستم و استارت زدم.. مسیر عمارت را در پیش گرفتم.. تنها و تنها این مسیر طولانی را طی می کردم که قرص البرز را برسانم و گرنه آنقدر خسته بودم و آنقدر ذهنم بیمارگونه به هر مسئله ی خوب و بدی فکر می کرد که دیگر گنجایش نداشتم.. تا رسیدن به عمارت تقریباً خواب آلود شدم.. خیابان تقریباً شلوغ بود و جای پارک نداشتم... با پنجاه متر فاصله ماشین را پارک کردم و با برداشتن نایلون داروها پیاده شدم.. دو دکمه ی بالای پیراهنم را باز کردم.. هوا امسال زودتر از موعد گرم شده بود... منتظر تماسی از عارف مدام به تلفنم نگاه میکردم.. در آخر در آهنی سنگین و سبز رنگ عمارت را باز کردم و پا به داخل گذاشتم.. بوی عطر گل های باغ سرمستم می کرد اما نایی برای ایستادن نداشتم.. با کمترین صدا از کنار اتاق مشهدی گذشتم اما متوجه آمدنم شد و من بالاجبار مکث کردم و به سمتش چرخیدم..

_سلام آقا الوند.. خیر باشه..

لبم کش آمد و دست بلند کردم:

_سلام مشهدی.. ببخش مزاحم شدم.. داروهای البرز رو آوردم..

دست بلند کرد و سر تکان داد

_باشه.. خیرپیش.. من میرم بخوابم.. انقدر خستم که فکر کنم توپ هم در بشه بیدار نشم..

رو گرفتم و پوف کشان جلو رفتم.. ماشینِ امیرعلی پارک بود... اینروزها زیاد سرزده می آمدم و می رفتم.. مگر خانه ی من نبود؟! درِ سالن را باز کردم و وارد شدم و در را پشتِ سرم بستم.. کفشم را بیرون آوردم و دمپایی های همیشگی ام را پا کردم.. هیچ صدایی به گوشم نمی رسید.. آهسته پیش رفتم.. لعنتی این سردرد دست بردار نبود.. پا به آشپزخانه گذاشتم و قهوه ساز را به برق زدم و فنجانِ سرامیکیِ آویزان از ظرفشویی را برداشتم و از قهوه پر کردم.. شاید از این درد کم می کرد که امیدی به خواب نداشتم.. کمرم را به کابینت تکیه دادم و پا روی پا انداختم و سرم را رو به بالا سوق دادم.. همچنان از عارف بی خبر بودم.. با صدایی که از ورودی آشپزخانه به گوشم رسید خیلی زود به سمتش چرخیدم و پرینازِ ناباور را دیدم.. چشم های گرد شده و دهانِ نیمه باز و دستی که روی قلبش نهشته بود دیدم و حرکتی نکردم.. تاپِ بی آستین و عروسکی و شلوار نخی و راحت.. از این سبک تیپ ها را جز زمانِ کودکی و نوجوانی ازش ندیده بودم.. به خودش آمد و از آشپزخانه با عجله دور شد و من بی حالت قهوه نوشیدم و فنجانِ خالی را همانجا روی کابینت رها کردم و از آشپزخانه بیرون زدم.. خسته بودم و ذهنم واقعا مریض... نایلون را دست به دست کردم و از پله ها بالا رفتم... به اتاقِ پریناز ادا نگاه نکردم اما امیرعلی هنوز بیدار بود.. معطل نکردم و پا به اتاقِ البرز گذاشتم.. طبقِ معمول بیدار بود و به سمتم سرچرخاند.. ابروهایش اندکی به هم

چسبیده بود.. داروهایش را لبِ عسلی کنارش گذاشتم و آخیشِ بلندی گفتم و همانطور که لب تخت می نشستم صورتم را با دست مخفی کردم.. صدای نفس هایش سکوتِ اتاق را می شکست.. گوشِ البرز صدایِ من را کم نداشت؟! حرف روی دلم سنگینی می کرد و پشتِ لبم نبض میزد.. هزاران حرف روی زبانم می لغزید و من با بدبختی همه را در پستوی ذهنم اسیر می کردم.. عمدا بلند نفس می کشیدم... سرم را از روی دستم بلند کردم و آباژور را به برق زدم.. یکی یکی داروها را بیرون آوردم و به ساعتِ مصرفشان نگاه کردم.. البرز را نمی دیدم... دوباره یکی یکی همه را درونِ جعبه ی داروهایش ریختم و از جا بلند شدم.. صدای پیامک سکوتِ اتاق را مخدوش کرد.. تلفنم را با این خیال که عارف بود بیرون کشیدم... نورِ صفحه صورتم را که در تاریکی فرو رفته بود روشن کرد... کیومرث بود...

"سلام.. می دونم توقع زیادیه اما به خاطر الماس هروقت خودت صلاح میدونی برای شام بیا اینجا.. با البرز"

از درد، چشم بستم و دمِ عمیقی از هوای اتاق گرفتم.. اتاقِ البرز همیشه بوی متفاوتی داشت.. خیلی متفاوت.. به اتاق و خانه ربط نداشت.. این بو، بویِ حضورِ البرز بود.. میشد بیست و شش سال از زندگی را نادیده گرفت و رفت؟! میشد البرز را، به آن خانه عادت داد؟! به حضورِ زنی همچون الماس؟! شاید نمی دانست اما... سر از تلفن و خطوطِ سیاهِ پیامک بلند کردم و به البرز خیره شدم.. عمیقا چشم از من بر نمی داشت و هنوز اخم داشت.. البرز توانِ بخشیدن داشت اگر من می گذشتم؟!

نه قرص نه قهوه و نه هوای اتاقِ البرز بهبودی در حالم ایجاد نمی کرد.. شاید.... و بهش فکر هم نکردم.. هنوز فرصت زیاد داشتم... جلو رفتم و صفحه ی تلفنم را به سمتِ صورتِ البرز گرفتم و خودم کلمه به کلمه ی پیامکِ کیومرث را خواندم:

_سلام.. می دونم توقع زیادیه اما به خاطر الماس هر وقت خودت صلاح میدونی برای
شام بیا اینجا.. با البرز...

اخمش صدچندان شد و دهان باز کرد اما جز هوا و اصواتی ناله وار چیزی نگفت... حرف
زدنش را باور می کردم یا این اصوات را...؟! من هم مثل البرز اخم کردم و همانطور که
روی سینه اش خم بودم انگشتِ نشانه ام را به سینه اش زدم..

_مدتیه گوشم از حرفات پر شده البرز.. مدتیه صدات داره رو شونه هام سنگینی می
کنه.. مدتیه خواب به چشم نمیاد.. اون وقتی که از همیشه بیشتر بهت احتیاج داشتم
کشیدی کنار.. خودتو.. برادريتو.. نگاهتو.. صداتو...
آهسته آهسته که به زحمت شنیدم لب زدم:
_لعنتی...

صدایم برای لحظاتی گم شد.. قفسه ی سینه اش زیر دستم بشدت بالا و پایین میشد و
لب هایش مثل ماهی دورافتاده از آب مدام بالا و پایین میشد و چرا.. چرا حرف نمیزد؟!
_هی با خودم کلنجار رفتم که نگم.. که به روت نیارم.. گفتم چهارسال چیز کمی نیست
البرز بالاخره نمی تونه جلوی من مقاومت کنه.. حرف میزنه مثل وقتی با امیرعلی حرف
زدی.. نکنه دروغه! ها؟!

دردِ کدام یک بیشتر بود؟! حرف نزدنش یا با من حرف نزدنش؟! جوابی برای سوالم
نداشتم.. پوزخند زدم.. ریشه ی خودم از این پوزخند سوخت.. کفِ دستم روی قلبش
نشست..

_عیبی نداره.. ایراد از منه.. ازت دلخور نیستم فقط... البرز به خاطرِ خودت حرف بزنی..

نگاهش بین من و صفحه ی خاموشِ تلفنِ دو دو میزد و مدام لب باز و بسته می کرد اما حالا حتی همان اصوات هم از گلویِش خارج نمیشد.. لبِ تخت نشستم و چشم بستم..
_واسه بسته شدنِ درِ گذشته مجبوریم سرِ سفره ی کیومرث بشینیم.. اونروز تو هم بامن میای.. نه به خواسته ی کیومرث.. به خواستِ من..

لرزشِ دستش را دیدم و به هر زحمتی که بود مچِ دستِ راستم را گرفت و ملتمس به چشم هایم زل زد... من جوابِ منفی اش را از نگاهش و از فشاری که به مچِ دستم وارد می کرد می فهمیدم اما قاطع گفتم:

_باهم میریم..

دوباره به تقلا افتاد و لب باز کرد.. دیدم که از گوشه ی چشمش قطره ای اشک چکید و چهره اش سرخ شد.. تند و نامنظم نفس می کشید و در آخر ناتوان از حرف نزدن سرش را چندین بار به بالش کوبید و ازم رو برگرداند...
_البرز آروم باش.. کیومرث پدرمونه و الماس مادرمون..

حرکاتش هیستریک بود و من برای اینکه مانعش شوم با دستِ آزادم پیشانی اش را گرفتم و به بالش فشار دادم.. قطره ی عصبی اشک روی گونه اش می لرزید و رنگِ نگاهش پر از خشم بود.. به آرامی و با فشار چندبار سرش را به چپ و راست تکان داد..
_یه چیزایی هست که تو نمی دونی.. البته من چندان مطمئن نیستم اما ازت میخوام با من بیای.. با من مخالفت نکن.. من اگر حرفی میزنم و کاری می کنم فقط صلاح تو میخوام همونطور که همیشه خواستم.. البرز...

حالا کمتر تکان میخورد اما انگار تب و لرز داشت که زیرِ دستم می لرزید.. با کفِ دست اشکش را پاک کردم و سرم را تا کنارِ گوشش جلو بردم و لب زدم:

_هیچوقت اون روزو یادم نمیره.. یادم نمیره و به هیچکس اجازه نمیدم بهت آسیب بزنه.. حتی اون زن... بذار من همه چیزو درست کنم.. اینبار یه خانواده میسیم.. قسم میخورم!

دستش از فشار افتاد اما رهایم نکرد.. پیشانیِ داغ و عرق کرده‌اش را بوسیدم و لب برداشتم.. هنوز می لرزید.. خانواده.. دلم به همین کمترین راضی بود... هرچقدر غریب و دورافتاده اما زیر یک سقف..

لب برداشتم و بی ثانیه ای مکث از اتاقِ البرز بیرون زدم و در را بستم.. بی اراده به سمتِ اتاقِ پریناز نیم نگاهی انداختم اما رو گرفتم و از پله ها پایین رفتم.. حتما تشنه بود و با دیدنم آب زهرِ مارش شد.. لبخندِ زهر آگینی زدم و اخم کردم.. هنوز به ماشینِ امیرعلی نرسیده بودم که صدای مکالمه ی حیدر و میرزایی را شنیدم.. بی اراده ایستادم..

_الان الوند کجاست؟! یعنی از همه چی خبر داره؟!

میرزایی آهسته تر از حیدر حرف میزد.. خشمِ صدای همیشه خونسردِ حیدر عجیب بود..

_متأسفانه بله.. قبل از اینکه من حرفی بزنم خبر داشت.. اونقدر با آدمها در ارتباط بودم که بفهمم.. الوند قبل از اعترافِ من خبر داشت و فقط چون میخواستم اعتمادشو جلب کنم بهش گفتم.. با یکم تغییر...

صدای حیدر بالا رفت و من پشتِ درختی پنهان شدم... خونِ مثلِ موادِ مذابِ رگ های بدنم را ذوب می کرد...

_کی باید این افتضاح رو جمع و جور کنه...؟! چیارو میدونه؟! چرا اینارو الان داری میگی؟!

من حیدر و میرزایی را دیدم.. درست روبروی هم.. با من چندان فاصله ای نداشتند..
_من خودم درستش می کنم کم کم.. الوند الان تقریباً همه چیزو می دونه.. اینم که چرا
الان گفتم چون فکر نمی کردم مسئله ی مهمی باشه اما... حیدر، به حساب الوند یه مبلغ
زیادی پول واریز شد.. سخت بود اما وقتی ردشو گرفتم به کیومرث رسیدم.. لازم بود
بهت بگم!

حیدر عصبی گامی فاصله گرفت و میرزایی جلو رفت.. من چهره ی میرزایی را نمی
دیدم اما رنگ از رخ حیدر پرید و همین موضوع آتشم را شعله ور تر کرد... داشتم گر
می گرفتم.. دستم به گردنم نشست..
_وای.. وای.. رسول...

انگار حرفی برای گفتن نداشت و میرزایی چندین بار سر تکان داد و کیفش را دست به
دست کرد و پرونده ی دستش را به سمت حیدر گرفت

_اینا دستت باشه.. باید قبل از اینکه کاری کنی بفهمیم حرکت بعدی الوند چیه.. کلی
مدرک دستشه اگرچه نمیتونه برای دادگاه چیزی رو ثابت کنه اما تا اینجا که من رو
الوند شناخت پیدا کردم دادگاهش تو محضر خودشه... خودشم حکم میده و قصاص
میکنه...

تارهای لرزان صدای حیدر گوشم را سوراخ می کرد...

_من به زندان رفتن و اعدام شدن اصلاً اهمیت نمیدم.. برای من تنها چیزی که اهمیت
داشت خراب نشدن من تو ذهن الوند بود... خراب کردی.. تو قرار شد بری و اجازه
ندی کیومرث پاشو بیشتر از این تو زندگیش باز کنه نه اینطوری خودت چوب حراج
بزنی به آبروی من...

حیدر امشب از همیشه متفاوت تر بود و من از همیشه پر نفرت تر... حالِ ناخوشم کم کم داشت به مرزِ جنون می رسید.. راه به هیچ کجا نداشتم.. به هیچ کجا...

_حیدر... من مجبور بودم.. من اینکارو نمی کردم ممکن بود ذهنش از چیزایی که هر کسی جز من بگه مسموم تر بشه و دشمن تر... من دوستِ توام... طرفِ توام اما نمیشد دست رو دست گذاشت.. بهترین دفاع حمله س.. همین که الوند به من اعتماد کرد کافیه.. باینکه میدونه با تو دوستی چندین ساله دارم...

دستِ حیدر دو طرفِ یقه ی رسول را گرفت و با تشر اما آهسته گفت:

_تو پسر منو نمیشناسی.. اینو حتی کیومرث هم نمی دونه.. من این همه سال گذشته رو مخفی نکردم که تو بیای و همه چیزو بریزی رو دایره.. خراب کردی.. خراب.. الوند از این موضوع برنمی گرده.. کسی که حتی یه نگاه کج به من ننذاخت باینکه می دونست پس معلوم نیست چی تو سرش می چرخه.. اگر بخواد کاری کنه از اون اعتمادی که بهت داده نمی ترسه.. انقدر عاقل و باهوش هست که اجازه نده حتی تو بفهمی... باید یه فکری کنیم.. باید یه راهی پیدا کنی که یه قدم از کیومرث جلوتر باشیم.. دفعه ی قبل قصر در رفت اما اینبارنه.. اجازه نمیدم اینبارم به ریشم بخنده...

رگِ دردناکی درست از کفِ پاهایم به مغزم می رسید و فکرم کار نمی کرد.. انگار خون درست به مغزم پمپاژ نمیشد.. این لحنِ عصبی و این حالت از حیدر بعید بود.. انگار به درخت چسبیده بودم و حتی توانِ دست برداشتن نداشتم.. واقعا چسبیده بودم... میرزایی خودش را به هر زحمتی که بود از حیدر جدا کرد و پرونده ی دستش را روی صندوقِ عقبِ ماشین امیرعلی انداخت..

_این وسط پای منم گیرِ مگه یادت رفته.. اگه الوند نمیتونه بگذره چون خونِ کیومرث تو رگ و ریشش خونه کرده.. فکر کردی کیومرث کوتاه میاد؟!

حیدر دستی به صورتش کشید و دور و اطراف را پایید و من را که ایستاده در حال مرگ بودم را ندید.. دستم گردنم را فشرد.. انگار نفس نداشتم..

_نمیاد.. کوتاه نمیاد.. این وسط و اینبار منم کوتاه نیام.. اگه دفعه ی قبل فرار کرد و دوتا پسرشو جا گذاشت اینبار جونشو جا میذاره.. فقط میخوام بدونی چی به الوند گفته.. هرطور شده به هر قیمتی میخوام جزییاتشو بدونم.. باید بتونم از خودم دفاع کنم.. باید بدونم تا بتونم بفهمم چی تو سر الوندی میگذره که هنوز جونشو تو خونه ی من امانت میذاره! زیاد فرصت نداری رسول.. کیومرث زود اقدام کرده.. خیلی زود.. پس عجله کن..

رسول در کیفش را بست و نفسش را محکم به بیرون فوت کرد.. بی هیچ حرفی رفت و حیدر به رفتنش خیره شد و پرونده را به دست گرفت و به عمارت در تاریکی فرو رفته نیم نگاهی انداخت و در حالی که عصبانیت و خشم از همه ی حرکاتش مشهود بود زیر لبی گفت:

_خودت خواستی کیومرث.. خودت خواستی..

و به سمت عمارت پاتند کرد.. هنوز گیج بودم و حال خودم را درک نمی کردم.. دستم را از تنه ی درخت جدا کردم و تلو تلو خوردم.. سرم دوران داشت و با تکیه کردن با ماشین ایستادم.. مثل آدمی مست مسیر سنگفرش شده ی عمارت را طی کردم...

گردنِ خشکم را تکانی دادم و آخم به هوا بلند شد.. خیسِ عرق بودم و با اینکه پتو نداشتم و پنجره ها باز بودند حالِ گر گرفتگی داشتم.. از روی کاناپه ی مقابلِ تلویزیون بلند شدم و کفِ پاهایم به سرمای پارکت برخورد کرد.. تی شرتم را که از دیشب هنوز تنم بود با یک حرکت از تنم کندم و صدای ترق ترق استخوان هایم را شنیدم و پوف کشیدم.. ساعتِ گوشه ی دیوار هشتِ صبح را نشان می داد.. هنوز پا به راهروی منتهی به اتاق نگذاشته بودم که صدای چرخشِ کلید در قفلِ در را شنیدم و بینِ راه ایستادم و به سمتِ صدا برگشتم.. با دیدنِ عارفِ نان به دست، هوا را با ولع به ریه کشاندم..

_سلام صبح بخیر..

موهای به حتم آشفته ام را مرتب کردم و گفتم:

_سلام.. صبح تو هم بخیر.. خوب شد نون گرفتی تو خونه نداشتم.. بمون دوش بگیرم
بیام..

جوابش را بینِ راه شنیدم:

_قابلتو نداشت انجام وظیفه کردم.. زود بیا سرد نشه..

صدایش و لحنش خوب بود اما من عارف را از خودش بهتر می شناختم.. حالش چنگی به دل نمیزد.. آنقدر این روزها بدبختی پشت بدبختی سراغم آمده بود که راه نداشتم حتی نفس بکشم.. دوشم کمتر از ده دقیقه زمان برد.. حوله پوش بیرون آمدم و لباس پوشیدم.. پا که به آشپزخانه گذاشتم عارف شروع به خوردن کرده بود..

_چی شده اینوری پیدا شدی؟! مگه خبرداشتی اینجا؟!!

دهانش پر بود و با دست علامت داد صبر کن توضیح میدهم.. جلو رفتم و دستی به موهایم کشیدم که هنوز آب ازش چکه می کرد.. قهوه ساز را به برق زدم که گفت:

_خودتو خشک می کردی..

کتش به پشتیِ صندلیِ آویزان بود و پیراهنِ مردانه ی جذبش هیکلِ عضلانی اش را به خوبی نشان می داد...

_نمی دونستم.. زنگ زدم جواب ندادی فکر کنم خواب بودی.. مجبور شدم آمارتو از پریناز گرفتم.. گفت شبونه رفتی اونجا علتشو نمی دونست که من بهش گفتم رفتی داروهای البرزو ببری.. اونم گفت نیستی.. از اونجایی که شرکت نبودى حدس زدم اینجایی.. سر راهم گفتم یه فکری به حال شکم کنم.. شام دیشب که اصلا نچسبید.. یکی دیگه بهت بدهکارم...

و خودش از این چرچانگیِ عجیب لبخند زد.. ماگ های بزرگ را از قهوه پر کردم و پشتِ میز نشستم..

_از اینکه انقدر با جزییات توضیح دادی ممنون..

_خواهش می کنم..

لقمه ی مربا و خامه گرفت و به دهان گذاشت.. قهوه ی داغ را به معده ام سرریز کردم و هردو دستم را روی میز گذاشتم و محتویاتِ روی میز را از نظر گذراندم.. دو قالب پنیر و دو کاسه ی مرباخوری از مربای آلبالو و دو کاسه از خامه.. سبزی از نان تازه و گردوهای مغز شده ای که خودم ازش بیخبر بودم.. دست دراز کردم و لقمه ای نان و پنیر گرفتم و با بی میلی به دهان گذاشتم و بلعیدم..

_پریناز دقیقا چی گفت؟!

چشم بالا کشید و معنادار نگاهم کرد..

_کامل توضیح دادم.. ولی فکر کنم عینِ کلماتشو میخوای.. گفت شب رفته آب بخوره
تورو دیده که داشتی قهوه میخوردی بعدم رفتی تو اتاق البرز و یکم اونجا موندی و
بعدم از خونه رفتی..

_حیدر خونه بود؟!

ابرو در هم کشید و مشکوک نگاهم کرد.. جرعه ای از قهوه نوشیدم و از جا بلند شدم..
_نه نبود.. حالا کجا میری؟! بشین صبحونتو بخور..

فهمید حس و حالی ندارم که سکوت کرد.. روی تختِ شبِ قبلم نشستم و کنترل
تلویزیون به دست گرفتم و روشنش کردم.. اخبار بود ردش کردم و روی شبکه ی
ورزشی ثابت شدم.. کنترل را روی میز پرت کردم و فکرِ پریناز را از سرم بیرون
انداختم.. حیدر این وقتِ روز کجا بود؟! تلخیِ قهوه را یکجا به معده ام ریختم و نفس
گرفتم.. عارف ماگ به دست کنارم روی تخت نشست و من خیرگی نگاهش را روی
کفش و جورابم دیدم که پایینِ کاناپه افتاده بود..

_بینم با پریناز باز به مشکل خوردی؟!

من به چیزی جز انتقام فکر نمی کردم.. پریناز فعلا در حاشیه بود..

_نه.. نپرسیدی حیدر کجاست؟!

_چرا باید بپرسم؟!

پا روی پا انداخت و من روی زانو خم شدم..

_همینطوری گفتم.. آخه بعیده حیدر این وقت روز اونم جمعه خونه نباشه.. واسه همین
نگران شدم نکنه اتفاقی افتاده باشه..

همانطور که پا روی پایش انداخته بود خم شد و به سمت سر چرخاند..

_اگه اتفاقی افتاده بود پریناز می دونست.. نگران نباش به دلت بد راه نده..

پوزخند محوی زدم و سر تکان دادم.. تلفنم روی میز بود برداشتم و برای کیومرث پیامک زدم

"سلام.. به پیشنهادت فکر کردم.. به الماس بگو واسه امشب خودش شام درست کنه.. دلم واسه دستپختش تنگ شده"

_جدیدا یه جوری شدم.. با کسی مشکلی داری؟! نگران سرمایه گذاری؟!!

کلافه از جا بلند شدم و چرخی به دور خودم زدم.. باید می فهمیدم حیدر کجاست..

_نه پولش حل شد.. تو نگران نباش فقط پروژه رو شروع کن..

هاج و واج براندازم کرد و ماگ را روی میز گذاشت و بلند شد..

_از کجا؟! وام گرفتی؟! قرض کردی؟! کم کم دارم فکر می کنم یه چیزی تو ذهنت میگذره که به من نمیگی..

به سمتش چرخیدم و سعی کردم ذهنش را از خودم منحرف کنم.. از آن پول به عارف حرفی نمیزدم ولی به این راحتی نمیشد از زیرِ سوالاتش فرار کرد..

_نه.. ولی جورش می کنم.. شاید ماشینو بفروشم.. یا ویلای شمالو.. از کتابیون چه خبر؟!!

هر دو دستش را به کمرش زد و اخم کرد:

_یعنی چی که ماشین و ویلارو بفروشی.. اصلا.. مگه تو سرمایه گذار نمیخوای؟! من میتونم این پولو از بابام بگیرم.. یه وام بی بهره.. پروژه که نتیجه داد پولو پس میدیم.. بهتر از این راه حلی که گفتی نیست؟!!

سری به بالا تکان دادم و همزمان گفتم:

_نه.. رییس اون شرکت منم.. خودمم جورش می کنم.. دلم نمیخواد بابات قاطی این ماجرا بشه...

_ولی منم حق دخالت دارم.. منم یه سهمی دارم.. میخوام تو سود و ضررِ شرکت باهم شریک باشیم.. حرفِ ناجوری که نمیزنم.. کجا میتونی همچین وامی گیر بیاری.. بعدم الان کو خریدار باید تا آخر هفته شروع کنیم..

خسته بودم و اصلا انرژی نداشتم.. من به حیدر فکر می کردم که تلفنم به صدا درآمد.. شک نداشتم کیومرث بود.. همزمان که پیامک را باز می کردم گفتم:

_منم چون همچین وامی جایی پیدا نمیشه مخالفم.. صبر کن منم که نگفتم حتما میفروشم ولی بهت اطمینان میدم جورش می کنم.. بسپر به من...

و ازش فاصله گرفتم.. پیامکِ کیومرث را خواندم

"حتما.. خیلی خوشحالم کردی.. با این رویه مطمئنم الماس خیلی زود خوب میشه.."

عارف پشتِ سرم واردِ اتاق شد.. هر دو درِ کمد را باز کردم و بی دقت کت و شلواری بیرون کشیدم.. دوباره تلفن به صدا درآمد.. عارف ابرو در هم کشید و پر نفوذ به من و تلفن و لباسی که در دست داشتم زل زد

_کجا؟! کجا میری؟! چجوری میخوای جورش کنی؟!

انگار فقط من عوض نشده بودم.. پیامک را خواندم

"پول به دستت رسید؟! گفتم وکیلیم به حسابت واریز کنه"

یک "رسید ممنون" نوشتم و ارسال کردم.. رو به نگاه پرسشگر عارف گفتم:

__یکی از دوستانم بهم پیشنهاد داد که در ازای بستنِ یه قراردادِ مشارکت بهم پولو بده..
هنوز دارم روش فکر می کنم.. الانم میخوام یه سر به حیدر بزدم.. نمی تونم اینجا
بشینم.. تو هم اگه میخوای بیا ولی اول بذار لباس عوض کنم..

قانع نشد اما پوف کشید و رفت.. لباس پوشیدم و با سشوار به جان موهایم افتادم و
مرتبش کردم.. عطر زدم و کیف به دست از اتاق خارج شدم.. عارف بلاتکلیف کنار
دیوار ایستاده بود و با نوکِ کفشش به دیوار ضربه میزد و هر دو دستش درونِ جیبش
بود.. به سمتِ در رفتم و قبل از اینکه اجازه ی حرف زدن بهش بدهم گفتم:

__یه سوال پرسیدم هنوز جواب ندادی ولی منو به رگبار بستن..

سر بلند کرد و من را که آماده دید گفت:

__باهات میام تو راه میگم..

باشه ای گفتم و از در بیرون زدم.. با وسواس همه ی پنجره ها را بست و در را قفل کرد
و به دنبال آمد..

__خب؟!

ریموت را فشردم و از زیرِ آفتابِ سوزان فرار کردم و پشتِ فرمان نشستم.. خیلی زود
کنارم جای گرفت..

__خیلی گرم شده...

جوابش را ندادم که کولر را زد و دستش را حائلِ سرش کرد..

__چیزِ خاصی نبود.. خودت که دیشب دیدی.. حرفی برای گفتن نداره جز همون چیزای
تکراری.. ولی تنها تفاوتش اینه که یکم بزرگ شده و داره یه سری اشتباهاتشو قبول

می کنه.. از دختری مثلِ کتی این حرف بعید بود اما گریه کرد قسم خورد درست میشه به شرطی که بهش فرصت جبران بدم..

استارت زدم و دریچه را روی هردویمان تنظیم کردم و درِ حیاط را با ریموت باز کردم و واردِ خیابان شدم..

_تغییرِ خوبیه.. تو چی گفتی؟! باورش کردی؟!

_معلومه که نه اما نتونستم مخالفت کنم.. گفتم بذار تلاششو بکنه.. اینبار اگه نتونه قول داده دست از سر من و زندگیم برداره..

تلفن بینِ دستم عرق کرده بود.. میخواستم به حیدر یا امیرعلی زنگ بزنم اما پشیمان میشدم..

_خوبه.. حداقل تکلیفش با خودش روشن میشه که نمی تونه عوض شه.. کارِ راحتی هم نیست بهش حق میدم عارف.. تو هم زیاد سخت نگیر بهش.. کیوان چی؟!

کلافه پوف کشید و درجه ی سرمای کولر را بالا برد..

_اینطوری که می گفت قراره از ایران بره...

باخودم درگیر بودم.. مغزم مدام بوق اشغال پخش می کرد.. اصلا مسیری در خاطرم نبود و بی جهت خیابان ها را چرخ می زدم...

_کیوان که بره.. تاثیرپذیری کتایون کمتر میشه.. اگر از همون روزِ اول اونطوری منم منم نمی کرد روابطِ شماهم به هم نمی ریخت.. هرچند بگی کتایون مثل کسی نیست اما به هر حال مطمئنی که دوستِ داره و واست از هیچ کاری دریغ نمی کنه...

تصویرِ پرینازِ ترسیده و فراری و لرزان، از خودم از او از همه متنفرم می کرد.. اما من به قولِ حیدر کوتاه نمی آمدم.. من پسرِ کیومرث بودم.. نبودم؟!

_ولی تو باهاش زندگی نکردی بدونی خودخواهیش تا چه حده.. با خودم عهد کردم اگه اینبار کمترین شباهتی با قبل داشته باشه قیدشو بزنم..
به سمتش چرخیدم.. انگار دمای بدنش نرمال شده بود...
_حست چیه.. به کتایون..

جوابم را نداد و از شیشه به بیرون زل زد.. حیدر کجا بود؟! کجا؟! خون با شدت هرچه تمامتر در عروقم جریان داشت.. داشتم عنان خشم و نفرتم را از کف می دادم.. مشتِ ملایمی به فرمان کوییدم و موجبِ تعجبِ عارف شد اما لب بستم و جوابِ تعجبِ نگاهش را نادم....

آستین های خیسم را پایین آوردم.. هنوز از موهای البرز آب چکه می کرد... حوله را برداشتم و دورِ موهایش انداختم و با دست آرام خیسی اش را گرفتم.. دستِ راستش روی دسته ی صندلی می لرزید مثل تمامِ مدتِ دوش گرفتنش.. می لرزید و مدام پلکش بسته میشد.. آب دهانم را قورت دادم.. انگار نسبت به هر چیزی سِر شده

بودم... صندلی‌اش را هل دادم و مقابلِ آینه نگهش داشتم.. از همان آینه به همه ی حرکاتم خیره شد.. حوله را برداشتم و سشوار را به برق زدم و روی موهای بلندش گرفتم و با دست خشکش کردم.. خبر داشت این دوشِ نابهنگام و این طرزِ نگاهِ بی‌انعطاف، به حتم بی‌جهت نبود.. در آخر موهای تقریباً بلندش را برس کشیدم و با کشِ باریک و سیاهی بستمش.. لرزِ دستش روی خطِ اعصابم چهارنعل می‌تاخت.. اخمش غلیظ شد و رو گرفت.. لباسم خیسِ خیس بود.. تا کنارِ کمدش پیش رفتم و کت و شلواری را که تازه خریده بودم بیرون آوردم و روی تخت انداختم.. زیرِ نگاهِ سنگینش، جلو رفتم و تی شرتش را بیرون کشیدم.. ناراضی و با عضلات منقبض مخالفت می‌کرد.. پیراهنِ سفیدش را تنش کردم و ردیفِ دکمه هایش را بستم.. به حالتِ نگاهش اهمیت نمی‌دادم..

_اونی که تو فکرته درسته البرز..

دستش با لرزش از روی دسته ی صندلی روی رانش افتاد و من شلوار سیاهش را از لبِ تخت برداشتم و مقابلش ایستادم... شلوارش را با زحمت به تنش پوشاندم و کمر بندش را بستم.. نفس نفس میزد و من کراواتِ قرمزش را دورِ گردنش بستم و مرتبش کردم.. نبضِ شقیقه هایش محکم می‌کوبید و من نشنیده مخالفتش را می‌دانستم.. نفرت شاید کمترین حسی بود که میشد از نگاهش خواند.. دکمه های سرآستینش را بستم و مرتب کردم.. شیک و جذاب.. دقیقاً چیزی که از البرز توقع داشتم.. رنگ و روی بهتری داشت و سرخیِ حاصل شده از عصبانیتش چیزی از این کم نمی‌کرد... ازش فاصله گرفتم و کنارِ میزتوالِت عطرش را برداشتم و به گردنش زدم که چشم بست و من عقب کشیدم.. لبخندی کذایی از گوشه ی لبم کنار نمی‌رفت و انگار موجبِ خشم البرز شد که پرغیض رو گرفت.... جوراب و کفشش را پوشاندم و همانطور که پایینِ پاهایش نشسته بودم ضربه ای به پای ناتوانش زدم..

به الماس گفتم خودش با دستای خودش غذا درست کنه.. فکر کردم شاید حقمون باشه.. حق هر دو مون!

انگشتش را تکانی داد و من قبل از اینکه باز مچ دستم را بگیرد از جا بلند شدم و گفتم:
_میرم لباس عوض کنم.. زود برمی گردم نمیخوام دیر برسیم...

البرز باید به این رویه عادت می کرد.. قابل انکار نبود.. از اتاقش بیرون زدم و در نیمه باز اتاق پریناز را دیدم و صدای موزیک ملایمی که به گوشم رسید... حتی کنجکاوم نکرد.. انگار هیچ حسی نداشتم... در اتاق البرز را بستم که پریناز از گوشه ی در سرک کشید و با دیدنم برای لحظاتی هردو میخکوب هم شدیم.. من بودم که رو گرفتم اما اخمش خیلی واضح بود.. پا به اتاق گذاشتم و در را پشت سرم بستم.. همان دم پیراهنم را بیرون آوردم و روی تخت انداختم.. روبروی کمد ایستادم و پیراهن مشکی بیرون آوردم و پوشیدم.. تنم سرد اما از درون داغ و پرحرارت بودم.. یکی یکی دکمه هایم را بستم و آستینم را مرتب کردم.. در کمتر از ده دقیقه حاضر و آماده از اتاق بیرون زدم و دوباره در اتاق پریناز باز بود اما اینبار بیرون آمد و بی حرف از کنارم رد شد.. به سمت پله ها رفت و من حرصی پوف کشیدم.. من را نادیده می گرفت و من این را تحمل نمی کردم.. اخمی ناخواسته چاشنی صورتم شد و پا به اتاق البرز گذاشتم.. تکان نخورده بود اما حرصی نفس می کشید.. از پارچ روی عسلی لیوانی آب پر کردم و با دو قرص به سمتش رفتم..

_دهنتو باز کن این قرصارو بخور..

اما واکنشی نشان نداد.. جلو رفتم و قرص را به لبش نزدیک کردم اما قصد خوردن نداشت.. چقدر این روزها البرز مخالف همه ی اعمالم بود.. سرم تیر می کشید.. خیلی بد.. آنقدر که چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم..

__ باز کن البرز.. باید اینارو بخوری...

رو برگرداند و من عصبی لب تخت نشستم.. آب را خودم تا نیمه نوشیدم و البرز به سمتم چرخید.. مخالف رفتن بود و من می دانستم اما من... من دلم....

__ این چه کاریه که با من می کنی البرز؟! حواست هست اینروزا داری چه بلایی به روزم میاری؟! به من اعتماد کن.. من نمیخوام تو هیچ شرایطی اتفاقی برات بیفته.. هرکاری کردم و می کنم به خاطر توئه.. کی بدتو خواستم؟! ها؟! به من نه.. به خودت اعتراف کن من کی کاریو برخلاف میلِت کردم ولی منم یه ظرفیتی دارم.. خسته شدم.. بذار اونجوری که باید همه چیزو درست کنم.. بیست و شیش ساله نه تو و نه من زندگی نکردیم.. بس نیست؟!

چشم از نگاهم دزدید.. پوف کشیدم و بلند شدم.. کنار صندلی اش زانو زدم و چانه اش را به سمتم چرخاندم..

__ منم به اندازه ی تو زخم خوردم.. فکر نکن چون هنوز سرپام هیچی عین خیالم نیست.. فکر نکن اگه تو سکوتو ترجیح دادی و من شب به شب قفل زبونمو باز کردم همه چی واسم راحت.. بذار درستش کنم.. بذار این بلاتکلیفی.. این حال بد تموم شه... این چشمم از اون یکی ناراضی تر.. هنوز نتونستم باهاش کنار بیام که کیومرث و الماس چی به روزگارمون آوردن.. ولی... البرز... یه نگاه به من بنداز...

لیوان را به سینم زدم در همان حال گفتم:

__ منو ببین.. دارم جای خودم.. جای تو این زندگی بی سر و سامونو با چنگ و دندون حفظ می کنم.. فکر می کنی آسونه تکلیف خودتو ندونی و واسه کسی نسخه پیچی؟! لب باز و بسته کرد و باز هم کلافه از ناتوانی رو برگرداند و فکش منقبض شد.. دستم روی ته ریشش نشست و آهسته تر از قبل لب زدم:

_تو برادر می.. هرچقدر سخت ولی نمی تونی منو تو این مسیر تنها بذاری..

پلک بست و من هردو قرص را باهم به سمت لبش بردم و بی حالت تنها لب باز کرد و من با آب به خوردش دادم و از جا بلند شدم.. لیوان را روی عسلی گذاشتم و کتش را تنش کردم و پشتِ صندلی اش ایستادم و به سمتِ در هل دادم.. هنوز ناراضی بود اما انگار قصد نداشت بحث را کش بدهد... خودم حالِ خودم را نمی فهمیدم.. به ساعت نیم نگاهی انداختم.. هشتِ شب بود.. هنوز درِ اتاق را باز نکرده بودم که باز شد و پروین پرسشگر به من و البرز نگاهی انداخت و با ابروهای درهم گفت:

_کجا به سلامتی؟! مگه خونه نمی موبین!؟

پریناز را پشتِ پروین دیدم..

_نه امشب جایی مهمونم.. گفتم البرز هم باخودم ببرم تنها نباشه...

پروین داخل شد و پریناز تکان نخورد.. حتی مسیرِ نگاهش البرز بود نه من... فکم منقبض شد و اخم کردم..

_خب چرا نگفتی.. اگر گفته بودی منم بهت می گفتم شب برنامه دارم..

به سمتِ پروین سر چرخاندم و ابرو در هم کشیدم..

_چه برنامه ای؟!؟

پروین روی البرز خم شد و لبخند زد:

_ماشالله پسر من چه خوشتیپ شدی.. خدا حفظت کنه..

پریناز به دیوارِ اتاقِ امیرعلی تکیه داده بود و پا تکان می داد.. حرصی و عصبی و پر سوال..

_تو هم خوشتیپ شدی الوندِ مادر...

_ممنون.. مگه برنامه چیه؟! چیزی شده؟!

دستِ پروین روی کتِ البرز نشست و من تحسین و خوشحالی و برق اشک را باهم از نگاهش خواندم..

_چیزِ بدی نشده.. امشب تولدِ امیرعلی.. خواستم خانوادگی دورِ هم باشیم..

خانواده.. من هم همین را می خواستم.. کسی که از ترسِ نگاه های من روسری سر نکند.. کسی که البرز را تشنه ی محبت نگه ندارد.. من یک تنه از پسِ هرکاری بر نمی آمدم.. خدا نبودم..

_ای کاش خبر داده بودین پروین خانم.. نمیتونم این قرارو کنسل کنم... ولی..

غم به نگاهِ پروین دوید و قد راست کرد.. درست مقابلم ایستاد...

_فکر نمی کردم بخواین جایی برین...

پریناز اصلا حرف نمیزد و این عجیب بود.. خشم، نفرت.. حرص، عصبانیت باهم به وجودم چنگ انداخت...

_امیرعلی الان انباره.. فکر کنم دیروقت برگرده.. سعی می کنم خودمو برسونم..

_البرز رو نبر.. بذار اون بمونه...

با این حرفِ پریناز به سمتش چرخیدم.. نگاهش البرز بود و روی حرفش من...

_راست میگه مادر.. تو هم برو و زود برگرد.. با امیرعلی حرف زدم گفت تا قبل از یازده خونست...

فکم از این حجم انقباض درد می کرد اما لبخند زدم و گفتم:

_سعی می کنم که به مهمونی تولدِ امیرعلی برسیم...

قاطعیت کلامم را هردو متوجه شدند... پروین مغموم کنار کشید و گفت:

_خیلی خب باشه.. زود برگردین.. امیرعلی شمارو بیینه خوشحال میشه...

پریناز اخمو را دیدم و لبخند زدم..

_چشم.. آقا حیدر نیست؟!

_هست مادر.. طبقه ی پایینه..

سر تکان دادم و صندلی البرز را هل دادم و تا آنجا از در بیرون زدم که درست مقابل

پریناز رسیدم.. قبل از اینکه پروین واکنشی نشان دهد آهسته لب زدم:

_این طرز نگاهتو پریناز...

و با حیدر چشم در چشم شدم.. ابروهای پرپشتش تا جایی که امکان داشت در هم گره

خورده بود... من و البرز را با همان اخم و جدیت برانداز کرد و من حرفم را نصفه

گذاشتم... پریناز پوزخند زد و من برای لحظه ای به تاوان رفتار امشبش فکر کردم و

لبم کج شد..

_سلام آقا حیدر...

پروین از اتاق خارج شد و پریناز به دورترین نقطه ای رفت که امکان داشت.. حیدر

درست بالای پله ها ایستاد و به ساعتش نیم نگاهی انداخت...

_علیک سلام.. این وقت شب کجا؟!

من نگرانی را از نگاهش می خواندم..

_والا چی بگم.. منم نفهمیدم کجا ولی یه مهمونی دعوت شدن.. دقیقا همین امشب هم

تولد امیرعلی.. حالا قول داده زود برگردن..

پروین کنارِ حیدر ایستاد و من از اینجا به پریناز دید نداشتم.. دستِ البرز هنوز می لرزید اما خیلی کمتر...

چرا انقدر بی مقدمه..؟! حداقل به مادرت خبر میدادی که میری..

به مادرم خبر داده بودم..

بی مقدمه نیست فقط فراموش کردم خبر بدم.. اینروزا خیلی سرم شلوغه...

مشکوک نگاهم کرد.. از همان نگاه هایی که عمقِ حرفت را بیرون می کشید..

بابا..؟!

حیدر از من به سختی چشم برداشت و به پریناز نگاه کرد

جانم دخترم..؟!

گردن کج کردم و بالاخره دیدمش.. خودش را بغل زده بود...

میدونم بی موقعس ولی میشه من فردا برم خونه ی خاله..؟! یه مدت اونجا بمونم و

درسمو بخونم...

ردیفِ دندان هایم تیر می کشید.. حیدر هم مثلِ من از این تغییرِ بحث جاخورد اما

پروین گفت:

من که دوست ندارم تو این موقع از سال جایی بری.. تابستون که شد هممون باهم

میریم... تو الان امتحان داری چطوری میخوای هرروز اون همه راهو تا تهران بیای و

برگردی!

اگر همه هم موافق این سفر بودند من رضایت نمی دادم.. بی رضایت من پریناز هیچ

کجا نمی رفت.. نمی رفت!

_ولی مامان.. وای بابا شما یه چیزی بگو...

حیدر هنوز اخم داشت و انگار از اینکه بحث به اینجا کشیده شده بود دل خوشی نداشت.. من جوابِ پریناز را دادم:

_منم راضی نیستم..

و رو به حیدر لب زدم:

_با اجازه ما بریم که زود برگردیم.. فکر کنم امشب، شبِ فوق العاده ای بشه...

چیزی در عمقِ نگاهِ حیدر بود که بی شک تنها من می فهمیدم.. دوباره صدای پریناز را شنیدم حالا اندکی خشم قاطیِ لحنش شده بود..

_ولی من دلم میخواد برم.. احتیاج دارم یه مدت از اینجا دور شم و ترجیح میدم فقط مامان و بابا نظر بدن..

پروین سرزنش گر گفت:

_پریناز.. این چه حرفیه.. الوند برادرِ بزرگترته...

و زبانه به سقفِ دهانم چسبید.. انگار همین جوابِ دندان شکنِ خانمان برانداز برای پریناز کفایت کرد که حرفی نزد.. دستم روی صندلی مشت شد..

_با اجازه..

و به سمتِ پله ها رفتم که حیدر راهم را سدّ کرد..

_بذار کمکت کنم..

دردی که در رگِ گردنم جریان داشت اعصابم را به هم ریخت.. به حیدر اجازه ی کمک دادم.. البرز را بغل زدم و پروین از جلوی راهم کنار رفت و درست کنارِ پریناز ایستاد..

حتی به صورتش نیم نگاه هم نیانداختم و از پله ها پایین رفتم.. تحمل این خانه داشت غیرممکن میشد... حیدر پشت سرم صندلی را بلند کرد و به محض تمام شدن پله ها البرز را روی صندلی نشاندم.. دمای بدن البرز بالا بود.. کت و پیراهنش را مرتب کردم و همینکه چشم بالا کشیدم حیدر را دیدم که لب زد:

_در امان خدا...

دستش روی کتفم سنگینی کرد و من تنها سر تکان دادم.. ازش فاصله گرفتم و برای همه ی تصمیماتم مصمم تر شدم.. کیفم را از روی کنسول برداشتم و بدون خداحافظی از در سالن بیرون زدم.. تا کنار ماشین رفتم و برای بار دوم البرز را بغل زدم و به سختی روی صندلی جلو نشاندم.. نفس نفس میزد.. در را بستم و صندلی چرخدارش را صندوق عقب جای دادم.. حیدر هنوز در چهارچوب در به من نگاه می کرد.. ماشین را دور زدم و بالاخره از خانه دور شدم.. سرم درد می کرد.. بسته ای قرص بیرون کشیدم و یکی را بی آب بلعیدم.. تلفنم به صدا درآمد.. عارف بود اما ترجیح دادم بعدا صحبت کنم.. الان نه.. نه... البرز را از نظر گذراندم.. هنوز می لرزید و سرختر به نظر می رسید.. باین حال برای رسیدن به عمارت ادیب پا بر روی پدال گاز فشردم..

الماس.. درست همان نقطه ی همیشگی ایستاده بود.. رو به خدمتکار که سمتِ راستم

ایستاده بود گفتم:

_کیومرث کجاست؟!

صندلی زیر دستم می لرزید.. این لرزش از من بود یا البرز.. بالا آمدنِ سرش را دیدم و

میشد حدس زد روی الماس زوم کرده بود...

_تو پذیرایی هستن.. همون جای قبلی!

_پس لازم نیست همراهی کنی.. برگرد سرکارت..

مکثی کرد و چشم گفت و دور شد.. الماس هنوز تکان نخورده بود و من اخمِ ظریفش را

می دیدم.. چند لحظه ای سرجا ایستادم که الماس قدمی به عقب برداشت و دیدم که از

پله ها سرازیر شد... دستم روی کتفِ البرز نشست و آهسته لب زدم:

_آروم.. من اینجام.. هستم...

اما تاثیری به حالش نداشت.. الماس خیلی زود مقابلمان ایستاد.. با لباسی فاخر و سیاه

رنگ.. رویِ شانه ها و نیمی از قسمتِ سینه ی لباس با نگین هایی طلایی می درخشید و

پاهای خوش تراشش از زیرِ دامنِ کوتاهش برق میزد..

_پسرم.. پسرم.. من...

الماس نزدیک شد و من سرجا ایستادم.. دستش صورتم را لمس کرد و دیدم که دستِ

آزادش با تاخیر روی موهای البرز نشست..

_خوش اومدین.. من..

چیزی حس می کرد؟! چیزی می فهمید؟! ظرافتِ انگشت هایش مثل زهر روی پوستم می سوخت..

_ شما چی الماس خانم؟!

نگاهش رنگ باخت.. به آنی به الماسِ دیگری تبدیل شد و ترسیده یک گام به عقب برداشت.. من دستم از کتفِ البرز تکان نمیخورد.. فشارِ دستم را بیشتر کردم و رو به الماس گفتم:

_ به خورده دیره.. اما این چیزو عوض نمی کنه.. هم من هم البرز، پسرِ تو و کیومرثیم..

نگاهش در حدقه می چرخید و من به البرز افتخار می کردم.. می لرزید اما هنوز روی خودش کنترل داشت.. باید تحمل می کرد.. باید!

_ امیدوارم تونسته باشی همون غذایی رو درست کنی که آخرین بار ازت درخواست کردم...

کیومرث را از گوشه ی چشم دیدم و به سمتان پاتند کرد.. نگران چه شد؟! من؟! البرز؟! یا الماس.... درست کنارِ الماس ایستاد و دستش را گرفت و لبش به لبخندی باز شد...

_ سلام.. خوش اومدی.. خوش اومدی البرز...

جلو رفتم و دست دراز کردم..

_ سلام.. ممنون..

دستم را گرفت و به خودش نزدیکم کرد.. وقتی من را به آغوش کشید الماس را دیدم.. با صورتی غرق در آرایش اما برافروخته... ازش فاصله گرفتم و به البرز اشاره کردم و گفتم:

_سخت راضیش کردم.. فکر کنم زیاد خاطره ی خوبی نداره از شما و این خونه..

رو گرفتنِ البرز را دیدم.. هنوز به اسارتش فکر می کردم.. هنوز...

کیومرث خندید و دستش بی هدف روی ساعدش نشست..

_بهتره اینجا نمونیم.. می تونیم سر میزِ شام صحبت کنیم.. گذشته ها گذشته.. بهتره که فراموشش کنیم..

سر تکان دادم.. حق با کیومرث بود.. اینکه کیومرث فراموش کرد البرز را بغل کند را تنها من متوجه شدم؟! کیومرث با الماس به راه افتاد و من صندلیِ البرز را به حرکت درآوردم.. می لرزید و باید برمی گشتم؟! واردِ سالنِ غذاخوری شدیم و من به رنگ و لعابِ محتویاتِ میزِ چندان توجهی نکردم.. بوقلمون و شرابِ قرمز.. اما پوزخند زدم.. یک کتلتِ ساده را به هرچیزی ترجیح می دادم.. کیومرث پشت به الماس ایستاد..

_کارِ سختی بود و من یکم تو کارها به الماس کمک کردم.. مگه نه عزیزم؟!

و الماس لبخند نزد.. انگار قصدِ فرار داشت.. این جمع، واقعا خانواده میشد؟! نگاه های وحشت زده و مخفیانه ی الماس روی البرز... چه حسی بود؟! چه حسی؟!

کیومرث، دستِ الماس را گرفت و نشاند و صندلیِ کناریِ الماس را بلند کرد و گوشه ای گذاشت و من صندلیِ البرز را درست کنارِ الماس گذاشتم جایی که کیومرث انتخاب کرده بود.. کیومرث که راسِ میز نشست.. درست روبروی الماس نشستم و به البرز نگاه کردم.. چشم هایش سرخ بود و لب هایش کبود..

دو خدمتکار که گوشه ای ایستاده بودند تا کنارِ کیومرث آمدند و با ادای احترام و اشاره ی دستش بشقابِ من و البرز و الماس و کیومرث پر شد... لبم بی هدف کج شد.. ابدًا گرسنه نبودم.. ابدًا... هر دو دستم را روی میز گذاشتم و خدمتکار جامم را از شرابِ

قرمز پر کرد و من بینِ راه از دستش گرفتم.. کیومرث که اشاره ای داد هر دو دور شدند و من چهره ی هر سه نفر اعضای میز را از نظر گذراندم...

_اینو از کوبا آوردی؟!

و به جام اشاره کردم..

_آره.. یکی از محصولاتِ شرکتِ خودمه.. از این به بعد تو هم میتونی روی کارها نظارت داشته باشی..

ابرو بالا انداختم.. نظارت بر شرکتِ تولیدِ انبوه شراب قرمز..

_فکر می کردم روزی که از ترسِ جونتون ایرانو ترک کردین خیلی چیزا رو جا گذاشتی اما این حجم از پیشرفت... این همه پول رو از کجا آوردی؟!

انگار از صراحتِ کلامم جا خورد اما لبخند زد.. چندین بار سر تکان داد.. البرز خیلی می لرزید.. از قبل بیشتر.. نگران بودم..

_من از صفر شروع کردم.. بیست و شیش سال زمانِ کمی نیست!

نه نبود.. بیست و شش سال رفتنش البرز را به این حال و روز انداخت و حالا من.. دقیقا اینجا چه می کردم؟! جام را بو کشیدم و چهره ام در هم شد.. الماس آشفته بود..

_کیومرث من...

من و البرز باهم به سمتِ الماس چرخیدیم و حرفش نیمه ی راه قطع شد.. حضورِ البرز باعثِ آزارش بود؟!

_عزیزم.. لطفا آروم باش....

به سمتِ کیومرث سر چرخاندم.. کراواتِ سیاه رنگ و با رگه های طلایی اش که زیرِ
کت و شلوارِ خوش دوختش بسته بود با الماس هماهنگی داشت... لبم خندید اما خیلی
زود پنهانش کردم...

__بفرمایید.. غذا سرد میشه..

و توجه هر سه به من جلب شد.. جام را روی میز گذاشتم و رو به الماس گفتم:

__میشه خواهش کنم شامِ البرز رو شما بهش بدین؟!

هاج و واج به من زل زد.. کیومرث خواست حرفی بزند که گفتم:

__الماس.. مگه همین چند دقیقه ی پیش پسرِم پسرِم نمی کردی؟! البرز پسرته.. نتیجه
ی کاریه که تو کردی.. حتی نمی تونی نتیجه ی کارِ تو ببینی..

از پشتِ میز بلند شدم که کیومرث قبل از دور زدنِ میز راهم را سدّ کرد و دستش روی
سینه ام نشست.. از پشتِ اندامش الماس و البرز لرزان را می دیدم.. خشم نگاه من و
خشمِ کنترل شده ی کیومرث داشت عجیب شمشیر بازی می کرد..

__خیلی با خودم کلنجار رفتم.. خیلی... اما اینجا جای من و البرز نیست!

الماس از روی صندلی بلند شد و دیدم که صورتش خیس از اشک بود..

__توروخدا دعوا نکنین.. باشه من شامِ البرز رو میدم.. فقط کافیه..

و زیرِ نگاهِ خیره ی ما دیدم که تکه ای بوقلمون را با چاقو جدا کرد و به چنگال گرفت..
روی البرز خم شد و دستش را به سمتِ دهانِ البرز برد اما البرز لب از لب باز نکرد..
الماس بشدت تحت فشار بود و رعشه ای که به جانش افتاده بود می دیدم... چنگال از
دستش افتاد و روی رانِ البرز پرت شد و من کیومرث را پس زدم و درست کنارِ البرز
ایستادم و رو به الماس گفتم:

_دست نزن.. به البرز دست نزن الماس..

ترسیده سرجایش میخکوب شد.. چنگال را که هنوز تکه گوشتِ سرخ شده را حفظ کرده بود برداشتم و روی میز انداختم.. می ترسیدم.. این زلزله های عصبی به تشنج می رسید.. خودم را لعنت کردم.. قرص، حالِ ناخوشِ البرز را تسکین نمی داد.. پوزخند زدم.. تلخ و گزنده..

_انقدر مادری نکردی که یادت رفته.. انقدر غرقِ خوشی بودی که تحمل نداری.. البرز رو ببین الماس.. ببین چجوی داره تحملت می کنه.. ببین چجوی دووم آورده و داره تو خونه ای نفس میکشه که مثلِ یه زندانی اینجا اسیرش کردین.. لعنت.. لعنت به تو.. به تو کیومرث.. لعنت به تو.. من..

اشاره ی دستم به هر دویشان بود.. دستِ البرز روی کتم نشست و فشرد.. کیومرث که انگار احساسِ خطر کرده بود رو به الماس گفت:

_برگرد اتاق.. همین حالا..

اما الماس نای حرکت کردن نداشت.. خم شدم.. درست روی صورتِ البرز.. هنوز کتم فشرده میشد.. خس خسِ سینه اش آزارم می داد... به سختی جان کندن لب های خشکش را تکان می داد.. انگار نفس نداشت.. کیومرث یکی از خدمتکار ها را صدا کرد و بلند فریاد زد:

_خانم رو ببر اتاقش.. حالا..

و من گوش روی هرچه صدا بود بستم.. شنیدم..

_بِ بِ بِ...

دستم روی گردنِ البرز نشست.. از گوشه ی چشم دیدم که الماس را کشان کشان از سالن دور کردند و کیومرث عصبی چرخی به دورِ خودش زد و گره کراواتش را شل کرد.. من تمام مدت گوشم به اصواتی بود که البرز از بین لبهایش بیرون می داد:

_بَ بَ بَ بَ ر...

بَبر...؟! آخ.. آخ البرز.. آخ... گوشم زنگ زد.. آواهایی که البرز گفت بی معنا نبود.. تیره ی کمرم به لرزه افتاد و کیومرث با فاصله ی کمی از من ایستاد..

_الوند..؟! می فهمی چیکار می کنی؟!

لواسترِ بزرگِ آویزان از سقف زیرِ کفشِ کیومرث می درخشید و نورش چشمم را میزد.. می سوخت.. جیگرم داشت تکه تکه میشد.. البرز فریاد میزد یا من اشتباه می کردم؟! کیومرث دست روی تیره ی متلاشی شده ی کمرم گذاشت..

_الماس حالِ خوبی نداره.. اینارو میگی که اذیتش کنی؟! قرار بود یه شام خانوادگی باشه..

لرزشِ البرز را آن چنان حس می کردم که انگار خودم می لرزیدم.. صدای البرز را کیومرث نمی شنید؟! این صدا.. این حروف.. گردنش هنوز بین دستم بود..

_د د د د د د د...

و به سرفه افتاد.. انگار جان از تنِ من می رفت.. بدونِ جواب دادن به کیومرث دستش را پس زدم و لیوانی از آب پر کردم و روی لب های کبود شده ی البرز گذاشتم و نالیدم:

_بخور.. بخور البرز.. بخور داداش...

کیومرث وخامتِ اوضاع را درک نمی کرد.. موهایم را چنگ زدم و بلندتر تکرار کردم

_بخور البرز.. منو نابود نکن.. میریم.. می برمت.. فقط بخور.. نفس بکش لعنتی...

کیومرث که انگار تازه متوجه شده بود گامی به عقب برداشت..

_زینب، دکتر.. دکتر خبر کن..

گره کراواتِ البرز را شل کردم و دو دکمه ی پیراهنش را کشیدم.. کنده شد و گردنش را آهسته مالش دادم.. هنوز لیوانِ آب در دستم بود.. کیومرث به سمت آمد و من پسش زدم.. البرز نفس نمی کشید و این سرفه های مداوم راه نفسش را بسته بود.. لیوان را پرفشار به لبش چسباندم و مایعِ سردش را با زور به دهانش ریختم.. با پایین رفتنِ آب از گلویش نفسش رفت و با تاخیر برگشت.. کیومرث که حالِ نزارِ ما را دید بلندتر داد زد:

_این دکتر چی شد؟!

و صدای نامفهومِ کسی را از دور شنیدم.... البرز دوباره به سرفه افتاد اما رنگش از کبودی به سرخی برگشت.. دوباره لیوان را به لبش نزدیک کردم و در حالی که نایی برای سرپا ماندن نداشتم گفتم:

_همشو بخور.. الوند هست..

چشم بست و بی جان چند جرعه از آب را نوشید.. اخم از این غلیظ تر نمیشد..

_من.. البرز رو میبرم..

حالم قابلِ درک نبود.. نمی فهمیدم.. هیچ حسی نداشتم جز تسلیم شدن در برابرِ الهه ی مرگ.. از درون می لرزیدم.. از درون متلاشی بودم.. انگار برق سه فاز به بدنم وصل بود و از برخوردِ دست کیومرث به تنم وحشت داشتم.. سمتِ البرز نه به سمتِ من آمد و قبل از اینکه دستش به بدنم اصابت کند دست بالا آوردم و گفتم:

_شامِ خانوادگیِ فوق العاده ای بود.. فقط نیا.. نکن..

این که این حرف ها را چطور بیان کردم نمی دانستم اما صندلیِ البرز را گرفتم و عقب کشیدم..

_پسرم.. به دکتر خبر دادم.. صبر کن الوند... صبر کن..

دوایِ دردِ البرز من بودم.. دوایِ مرگِ منِ البرز.. می رفتم.. البرز حرف زده بود.. حرف.. همان چند حروفِ بی معنا... صدایِ کفشِ کیومرث به گوشم می رسید و درست قبل از درِ خروجی دستش روی کتفم نشست و آتش از وجودم زبانه کشید.. برگشتم.. باز هم الماس.. التماسِ نگاهش.. اشک هایش.. صورت پنهان شده زیرِ آرایشِ به هم ریخته ش و کیومرثی که انگار حرف داشت و من تحمل نداشتم.. خیلی آهسته و زیرلبی گفتم:

_چیه کیومرث؟! البرز خوب نیست.. خوب نیست..

من البرز را نمی دیدم اما واقعا نمی دیدم؟!

_برگرد..

سر تکان دادم..

_برمی گردم..

صندلیِ البرز را هل دادم که صدایش مغزم را سوراخ کرد:

_جبران می کنم.. پسرم جبران می کنم!

البرز را سوار کردم و از درِ عمارت بیرون زدم... همین دوری از عمارت برای البرز کفایت می کرد.. کمتر می لرزید.. بهتر و با کیفیت تر نفس می کشید.. اشک می ریخت و من بی هدف راندم... چند دقیقه طول کشید؟! فقط پنج دقیقه؟! البرز نفس نمی کشید

و من اگر... اگر بلایی به روزش آمده بود... گوشه ی جاده ای که نمی شناختم ماشین را نگه داشتم و پیاده شدم.. چند گام دور شدم و موهایم را بین مشت گرفتم.. به چند نفس عمیق احتیاج داشتم.. به سمت البرز چرخیدم.. صورتش خیس بود اما نگاهش پر فروغ.. لبش می خندید.. شک نداشتم.. من لبخند البرز را می دیدم.. جلو رفتم و در سمت البرز را باز کردم و کراواتش را بیرون آوردم...

خوشحالی؟!

انحنای کمرنگ لبهایش زیر خیسی اشک هایش لرزش داشت..

داشت جونم میرفت.. البرز؟!

آوای بیرون زده شده از گلویش هنوز در مغزم رژه می رفت.. به وضوح می شنیدم.. دست داغش را گرفتم و مالش دادم.. معرکه ی سختی را پشت سر گذاشته بودیم.. هر دو دستم را روی کتفش گذاشتم و مشت و مال دادم.. قفسه ی سینه اش را لمس کردم.. هیچ ماشین و رهگذر و بوق کشداری من را از این خلسه بیرون نمی کشید.. لبم انحنای گرفت.. دندان هایم از برخورد باد نیمه گرم به سوزش می افتاد...

_تمومش کن.. کلمه ای که تو حسرتش میسوزم تموم کن.. من شنیدم.. بگو البرز.. بگو.. انقدر خودتو منو عذاب نده.. بگو...

فکش را با انگشت ماساژ دادم.. از اینکه نفس می کشید خوشحال بودم.. از اینکه قلبش کوبش نداشت.. اخم نداشت و لب هایی که هنوز با انحنای زیباتر به نظر می رسید.. خوشحال بودم... کش پشت موهایش را باز کردم و به موهایش اجازه ی رقص دادم... سرم را روی پیشانی اش گذاشتم..

دا دا دا دا ش ش ش ش...

هر دو دستم روی گوشش نشست و سرم را رو به سقف گرفتم.. کم بود.. اکسیژن کم بود اما نفس گرفتم..

_جانم؟! جانِ داداش؟! تموم شد..

پریناز چه گفته بود؟! کاش خواب بود که امید تکرار دوباره اش رو داشتم...؟! کل وجودم نبض میزد..

با انگشتِ شصت و نشانه چشم های سوزانم را مالیدم.. صدای ورق زدن های مداوم کتابِ عارف و تق تق کیبوردِ تلفنِ امیرعلی روی خطِ اعصابم بود.. دستِ چپم را از جیبم بیرون کشیدم و همانطور که دست راستم را روی پیشانی ام می گذاشتم و کتفم را به پنجره تکیه می دادم به عقربه های سیاه زل زدم.. ساعت از دوازده شب گذشته بود.. خسته و بی رمق به پریناز و البرز و سیما زل زدم که انگار خسته نمی شدند.. هرچند از دور اما صدای خنده های سیما را می شنیدم و گاهی لب های پریناز به طرح لبخندی کش می آمد.. البرز آرام بود.. خیلی خوب از پسِ آن حجم از فشار روحی و روانی برمی آمد.. پروین هنوز در آشپزخانه بود و از سر و صدایی که به گوش می رسید معلوم بود

هنوز مشغول به تمیزکاری ست.. از حیدر خبر نداشتم و آخرین باری که دیده بودمش تلفن به دست به اتاقش می رفت.. سیما میوه پوست گرفت و بلند شد و دیدم که سیب پوست کنده را به طرف دهان البرز برد.. پریناز به سمت سر چرخاند و بعد از نیم ساعت سر پا ماندن و دید زدنشان بالاخره من را دید.. اخمش را با وجودِ بعدِ مسافت، دیدم و رو گرفت.. البرز سیب را گاز زد و سیما لبخند زنان نشست و برای هرسه نفرشان چای ریخت.. این بزم انگار خیال تمام شدن نداشت..

_داداش خوبی؟! به چی فکر می کنی!؟

از صحنه ی روبرویم چشم نگرفتم و گفتم:

_به اینکه یکسال بزرگتر شدی و مسئولیت سنگین تر..

پوف کشید و حس کردم که بلند شد..

_هووووه.. بیخیال.. نشستی سن و سالمو حساب و کتاب می کنی!؟

کنارم ایستاد و انگار منظره ی روبرویی من را ندید.. مسیر نگاهش من بودم..

_نه حساب و کتاب نمی کنم.. ولی بزرگ شدن رو تجربه کن شاید پسندیدی..

عارف نفس تازه کرد و بالاخره چشم از پنجره گرفتم و به صورتِ هردو خیره شدم.. امیرعلی می خندید و با نگاهی خجالتی مدام سر تکان می داد و عارف جدی و در هم..

_گیر دادی دیگه.. عیبی نداره! تو هم منو مسخره کن..

دستی به کتفش زدم و خسته چند گام فاصله گرفتم.. بالاخره عارف به حرف آمد:

_پسر عمق حرفشو بفهم.. میخواد بهت بفهمونه که دنیا منتظر نیمونه تا تو بالاخره دلت بکشه و بزرگ شی.. بی خبر نمون از قافله...

امیرعلی چندبار خندید و نمایشی دستی به بینی اش کشید و گفت:

_خداروشکر یکی عین خودت پیدا کردی داداش..

پروین سینی به دست واردِ سالن شد و لبخندزنان جلو آمد:

_بفرمایید براتون یکم کیک و چای آوردم..

امیرعلی از دستش گرفت و گفت:

_زحمت نمی کشیدی..

عارف تکانی به خودش داد و سرش را به سمتِ پروین چرخاند:

_دست شما درد نکنه.. من که دیگه داشتم می رفتم.. زحمت شد..

پروین با همان مهربانی مادرانه و ذاتی گفت:

_چه زحمتی.. تو هم مثل الوند و امیرعلی مادر.. تازه سیماهم داره با پریناز و البرز بهش

خوش میگذره.. یه شب که هزار شب نمیشه..

عارف قدرشناسانه سر تکان داد و امیرعلی سینی را روی میز گذاشت..

_لطف دارین پروین خانم.. چشم اینم چون نمیخوام شما دلگیر بشین..

امیرعلی خم شد و بشقاب و فنجان های چای را تقسیم کرد و نشست.. به سمتِ پروین

رفتم و آهسته لب زدم:

_آقا حیدر کجاست؟! فکر کنم تلفنش زیاد طول کشید...

به مسیر احتمالی آمدنِ حیدر نیم نگاهی انداخت و به نشانه ی بی خبری دستی در هوا

تکان داد و همزمان گفت:

_والا نمی دونم.. این چند وقت رفتارش خیلی عجیب شده.. ترسیدم که نکنه فشارش
بره بالا ولی حرف گوش نمی کنه.. میخوای تو باهاش صحبت کن الوند.. به هر حال
حرف تو براش سند..

آب دهانم را قورت دادم و همانطور که امیرعلی و عارف را دید میزدم گفتم:
_چشم..

_خوشبخت بشی پسر..

و بغض امان حرف زدن بهش نداد.. دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

_نگران نباشین من با آقا حیدر حرف میزنم.. شما برو استراحت کن.. من اینارو
برمیدارم..

نزدیکتر آمد و با حالت خاصی نگاهم کرد... برای زدن حرفش دو دل بود و بالاخره لب
زد:

_تو همچین شبی جاش نیست.. اما پسر م یه فکری به حال زندگیت کن.. عمر دست
خداست نمیخوام خوشبختی شماهارو نبینم و بمیرم..

من تا خوشبختی خیلی فاصله داشتم.. خیلی.. اخم کردم و مواخذه گر گفتم:
_خواهش می کنم پروین خانم..

دست روی لبش گذاشت و بغضش را پس زد:

_باشه پسر.. ولی به عنوان مادر میگم رو حرفم فکر کن.. پریناز هنوز خیلی کوچیکه..
امیرعلی انقدر شیطون و شرّ که من یکی جرات نمی کنم پا تو خونه ی کسی بذارم
میترسم روسیام کنه.. البرز هم که...

و ادامه نداد.. چشم از نگاه لرزان و دست های بالا آمده و به مقصد نرسیده اش گرفتم و به عارف که میخ صورتم بود نیم نگاهی انداختم.. امیرعلی مشغول خوردن بود...
 _متوجه نگرانیتون میشم.. چشم.. ولی تا وقتی موقعیتم جور نشه نمی تونم پای کسیو تو زندگیم باز کنم.. منم گیر و گرفتاری های خودمو دارم..
 پروین نفسش را با حسرت فوت کرد..

_باشه اما به فکر خودتون نیستین به فکر من باشین.. دیگه نمی دونم به چند نفر فکر کنم..
 امیرعلی با دهان پر گفت:

_چی میگین شما.. الوند بیا چای یخ کرد..

پروین بی حرف پشت کرد و رفت و من با شانه هایی سنگین کنار عارف و روی مبل نشستم... امیرعلی بشقاب کیک و فنجان چای را مقابلم گذاشت..

_از کیک تولدم که نمی تونی بگذری.. بخور داداش.. عه آقا عارف شما چرا نخوردی..؟!
 بفرما..

امشب حال خوشم با هیچ اتفاقی زایل نمیشد.. صدای بریده بریده و مقطع البرز جان پاها و امید زندگی ام بود.. بیست و شش سال دلتنگی...

_چشم.. تو هم بخور الوند...

و با بی میلی و به درخواست هردو، بشقاب را پیش کشیدم و تکه ای کیک به دهان گذاشتم و به زور چای فرو دادم.. دوباره امیرعلی سرگرم تلفنش شد که عارف سر پیش آورد:

بازم قضیه ازدواجته؟!

_انقدر دغدغه فکری دارم که وقتشو ندارم به اون بخش از زندگیم فکر کنم..

دستش روی رانم نشست..

_حق دادی داداش.. حق داری.. زیاد بهش فکر نکن مادر و هزار و یک جور فکر... بذار

تکلیفت با خودت و زندگیت معلوم شه، شده خودم پا پیش میذارم و ...

در سالن باز شد و سیما پر سر و صدا و باخنده وارد شد و عارف حرفش را نیمه رها

کرد.. سیما صندلی البرز را هل میداد و پریناز وسایل ها را تا آشپزخانه برد.. از روی

مبل بلند شدم که امیرعلی پیشدستی کرد

_من البرز رو میبرم.. تو بمون الوند..

نامطمئن به مسیر رفتنش نگاه کردم.. البرز بعد از برگشت به عمارتِ بازرگان سنگین

تر شده بود.. بعید می دانستم بلند کردنش از عهده ی امیرعلی بریاید.. این را وقتی

فهمیدم که مشهدی سری آخر توان بلند کردنش را نداشت و من خودم بعد از کام

گرفتن از پریناز به اتاقش رساندم.. تغییراتِ محسوسِ البرز.. نه من نه البرز توان

همیشه ماندن در این عمارت را نداشتیم..

پریناز دستِ خالی برگشت و امیرعلی روی البرز خم شد.. نگاهِ البرز را روی خودم

دیدم و عارف کنارم ایستاد..

_بذار منم کمک کنم..

و عارف که ازم فاصله گرفت ماتِ پریناز شدم.. تا خیرگی اش را دیدم رو گرفت و پشتِ

سیما پنهان شد.. عارف به امیرعلی کمک کرد.. دو نفری زیرِ کتفِ البرز را گرفتند و از

پله ها به سختی بالا رفتند.. سیما مغموم سر به زیر انداخته بود و من...

_خیلی ناراحت میشم وقتی آقا البرز رو اینطوری می بینم.. روحیه خیلی خوبی داره
پریناز.. واقعا هیچ راهی نداره؟!

صدایش آنقدر آهسته بود که نشنیدم چه جوابی داد.. سیما ناراحت تر نیم نگاهی به من
انداخت و گفت:

_ایشالا خوب میشه من دلم روشنه.. من این صندلی رو میبرم بالا و برمیگردم..
سر تکان دادم و با رفتنِ سیما بالاخره پریناز را دیدم.. خیلی جدی تر از او اخم کردم..
چند گام به سمتش برداشتم که ترسیده به بوفه ی گوشه ی دیوار برخورد کرد..
پوزخند زدم و همانطور که مسیرم را به سمتِ پله ها کج می کردم گفتم:
_بی زحمت پذیرایی رو تمیز کن..

برای امشب واقعا ظرفیتم تکمیل بود.. عارف و امیرعلی نفس نفس زنان از اتاق البرز
بیرون آمدند و من گفتم:
_ببخشید..

امیرعلی با دست دهانش را پوشاند.. ترجیح میداد کسی لبخندش را نبیند.. سیما که از
اتاق بیرون زد مثل جوجه در آغوشِ عارف خزید و عارف دست دورِ گردنش انداخت..
_خدا ببخشه.. کاری نکردیم که.. بین اگه وقت داروهاش بهش بده...

سر تکان دادم و جلو رفتم و مشتِ ملایمی به سینه ی امیرعلی کوبیدم و گفتم:
_بزرگ شو..

عارف خندید..

_شده ولی نمیخواه قبولش کنه.. نیستی بیینی رو سر کارگرا چه هواری میکشه.. اگه به
چشم ندیده بودم باور نمی کردم..

لبم کش آمد.. سیما دستی به موهایش کشید و به داخلِ شالِ سبزش فرو برد.. از چشم
هایش خواب آلودگی می بارید..

_رمز و رموز کارو نباید بیاری خونه..

از این حرفِ امیرعلی خندیدم که سیما خمیازه کشید.. عارف هم خندید:

_باشه خانوم.. فهمیدم خوابت میاد.. برو بریم..

سیما برای عارف چشمک زد و امیرعلی رو به من با بی قیدی شانه بالا انداخت...

_الوند ما با اجازه رفع زحمت کنیم.. شما هم خسته این.. اگه پروین خانم و آقا حیدر رو

ندیدم دیگه شما از طرف ما خداحافظی کنین.. ضمنا..

و رو به امیرعلی دست دراز کرد و ادامه داد:

_تولدت هم مبارک..

_ممنون.. لطف کردی اومدی.. شما هم خوش اومدی سیما خانم..

سیما با گونه های گل انداخته از آغوشِ عارف بیرون آمد و زیرلبی گفت:

_ممنون.. تولدتون هم مبارک.. آقا الوند ببخشید دیگه نگرانِ حالِ آقا البرز هم نباشین

خوب میشن.. من مطمئنم..

هیچ حسی به این دختر نداشتم جز سادگی.. به خیالِ خوشش لبخند زدم و گفتم:

_ممنون.. خوش اومدی باز بیا به هر حال پرینازم تنهاست...

لبخندش عمیقتر شد و سر تکان داد:

_چشم..

و برای البرزی که به حتم روی تخت بود و چشم و گوش به در دست تکان داد و به سمت پله ها رفت.. عارف دست دراز کرد که گفتم:

_تو حیات بمون میام..

سر تکان داد و باشه ای کوتاه گفت و از کنارم گذشت.. رو به امیرعلی گفتم:

_تولد تو هم مبارک.. برو استراحت کن فردا کلاس نداشتی برو سرکار...

به تایید سر تکان داد و وارد اتاقش شد.. راهم را به سمت اتاق البرز کج کردم و برای لحظه ای ایستادم و هردو بی وقفه به هم زل زدیم.. لبم کج شد و نفسم را نامحسوس به بیرون فوت کردم.. جلو رفتم و جعبه ی قرصش را از کشو بیرون آوردم و لیوانش را از آب پر کردم و لب تخت نشستم.. این حجم از خستگی از من بعید بود..

_بیا قرصاتو بخور.. میتونی راحت تر بخوابی..

پلک باز و بسته کرد و من قرص را به لبش زدم و دهان باز کرد و دست زیر گردنش انداختم و قرص را به خوردش دادم.. نفس عمیقی کشید و من لیوان نیم خورده را روی عسلی گذاشتم و جعبه ی قرص را دوباره در کشو جای دادم..

_امروز به خودم افتخار کردم.. افتخار کردم که یه برادری دارم که عین کوه پشتمه... خوب بخوابی داداش..

خم شدم و بین ابرویش را بوسیدم.. باز لبش انحنا داشت.. این انحنا لبخند بود من شک نداشتم..

_مردونگی کردی تنهام نذاشتی.. شب بخیر..

پلک بست و من از جا بلند شدم و از اتاقش بیرون زدم.. این خلوت های بی رویه ی حیدر درست روی خط اعصابم بود..

پا به حیاط گذاشتم پریناز و سیما گوشه ای حرف میزدند و عارف انتظارم را می کشید..
روبرویش ایستادم و تنها گفتم:

__یه نفرو برام استخدام کن.. میخوام یکو زیر نظر بگیرم!

و او بی هیچ سوال و مخالفتی تنها لب زد:

__صبح ردیفش می کنم..

سر تکان دادم و عارف، سیما را صدا کرد و سیما با روبوسی کردن کوتاهی از پریناز
خداحافظی کرد و برای من هم دست تکان دادند.. دست عارف را فشردم و رفت..
پشت کردم و پریناز را دیدم که خودش را بغل زده بود.. راه عمارت را در پیش گرفتم
اما بین راه پشیمان شدم و به سمتش برگشتم.. لب پایش را به دندان گرفت و من
انقباض عضلاتش را حس کردم..

حرفم را بالا و پایین کردم و در آخر انگشت نشانه ام را هشدار گونه مقابلش علم کردم
و جدی گفتم:

__من حیدر نیستم پریناز.. امیرعلی هم نیستم.. قبل از اینکه خودت قطره ی آخر
آستانه ی صبرم بشی دست از این رفتارات بردار..

مثل ماده ببری به سمتم هجوم آورد و در فاصله ی یک متری ایستاد.. چه نترس شده
بود..

__اولا اینکه مگه بابام و داداشم چه مشکلی دارن.. دوما چه رفتاری؟! دقیقا متوجه
منظورت نشدم اگه تغییر رفتارم نسبت به خودته که حتی لازم نیست توضیحی بدم.. و
اینکه الوند.. شنیدی مامانم چی گفت.. برادرِ بزرگتری پس مثلِ یه برادرِ بزرگتر رفتار
کن.. ازم دور باش...

حرف های سخت و صقیلی بود اما خوب می فهمیدم.. خوب براندازش کردم.. پیراهنِ آبی و شلوارِ جینِ دودی تنش بود.. من می ترسیدم از هر واکنشی، از هر رفتاری، از هر حرفی که با این دختر داشته باشم.. فقط یک گام به جلو برداشتم و مچ دستش را گرفتم و قبل از اینکه جیغ بزند انگشتم را به نشانه ی سکوت روی لبم گذاشتم و آهسته گفتم:

_هیششش... اینجا جای مناسبی نیست.. باید بهت حالی کنم که کیم و چه نقشی تو زندگیت دارم...

عصبی بودم اما خسته..

_الوند.. ولم کن همه خون یهو یکی می بینه..

دستش را کشیدم و باخودم همراه کردم.. به نقطه ی کورِ حیاط پشتی کشاندم و رها کردم.. با یک گام فاصله ایستاد و شالش را مرتب کرد..

_بینه.. به قولِ تو و پروین من برادرتم.. مگه نه؟! نیستم؟!

نگاهش رنگِ ترس و نگرانی داشت.. لب گزید و همه ی اطراف را پایید.. جلو رفتم که به درخت چسبید...

_ساکت شدی چرا..؟!!

پوزخند زدم.. دست به کمر و با اخم های به شدت در هم و درحالی که نبضِ گردنم بیداد می کرد چند نفس عمیق کشیدم.. نمیخواستم سر و صدا کنم که اهلش نبودم..

_مشکلت چیه پریناز؟! دقیقاً مشکلت چیه؟!

دست به سینه ایستاد.. انگار باز شهادت پیدا کرده بود.. از درخت فاصله گرفت و نزدیکتر شد.. سایه ی شاخ و برگِ درخت روی صورتش می رقصید..

_تو الوند.. مشکلم تویی.. انقدر درد تو دلمه که نمیدونم باید غصه ی کدومشو بخورم..
نمی فهمم چت شده اما تو دیگه اون الوندی که من دوست داشتم نیستی..

حسِ ناشناخته ای پوستم را می سوزاند.. پریناز دخترِ حیدر بود.. این دختر درست مثلِ
همان مرد ریشه می سوزاند.. هنوز حرمت می فهمیدم.. به خاطر حیدر نه اما پریناز..
همین دخترِ لجوج و سرکش.. چه می خواست؟! از من چه می خواست؟! خودش می
فهمید؟!

_هنوز دارم فکر می کنم چی شد.. چی شد که یهو این همه عوض شدی... می فهمی
بامن چیکار کردی؟!

آبِ دهانم را قورت دادم

_چیکار کردم؟! تو بگو..

پوزخند صدا داری زد و کلافه نزدیکتر شد و با کفِ دستم به عقب هولم داد و من کنار
کشیدم.. از هر دو طرف دستش را باز کرد و بلندتر از حد معمول تارهای ظریفش را به
گوشم رساند:

_می پرسی چیکار کردی؟! یعنی من باید بگم؟! یادت نمیاد اون شب چیکار کردی؟!

یادت نمیاد وقتی البرز از دکتر برگردوندم چیکار کردی؟! چرا الوند؟! هان چرا؟!

ابرو در هم کشیدم و لبم کج شد.. به سمتم چرخید و صورتش را زیر نورِ چراغِ چسبیده
به دیوارِ عمارت بهتر و واضح تر دیدم..

_از خودم بدم اومد.. از خودم متنفر شدم.. حتی دلم نمی خواست تو آینه به صورتم نگاه
کنم..

من سکوت کرده بودم.. حرف برای گفتن زیاد داشتم اما پریناز عمقِ دردم را نمی فهمید.. بی حالت تنها نگاهش کردم.. به گریه افتاد و بینِ گریه بریده بریده گفت: _ترسیدم.. خیلی ترسیدم.. دیگه .. دیگه اون الوندی که.. همیشه.. وقتی بچه بودم.. منو بغل می کرد.. نیستی.. اون الوند که..

گریه امان حرف زدن بهش نداد.. چه توقعی داشت که هنوز همان الوند باشم؟! الوندِ گذشته برادر بود.. من را به عنوان یک مرد می خواست یا برادر؟! منی که حتی هنوز باخودم سرِ جنگ داشتم.. اصلا من به چه فکر می کردم و پریناز به چه! ذهنم پوزخند زد.. تکلیفش را با خودش نمی دانست.. به خدا که نمی دانست.. اصلا وظیفه ی یک زن را در قبال مرد درک می کرد؟! پریناز هنوز از مرحله ی کودکی رد نشده بود و... _فقط چون.. فقط چون اومدم شمال به.. به خودت جرات دادی که.. اونطوری بهم.. بی احترامی کنی.. داد.. داد بزنی و اونطوری...

و با دست دهانش را پوشاند.. چطور باید بهش حالی می کردم تا تفاوت بینِ من و آن پسرِ نوجوانِ بچگی را می فهمید؟! گریه های از ته دلش آرشه ی روح و روانم بود.. به چه چیزی فکر می کرد؟! یک گام به سمتش برداشتم ولی با دست مانع از پیشروی ام شد..

_نیا.. به من نزدیک نشو.. تو.. تو...

دستی به صورتِ ملتهبم کشیدم و موهایم را که از کشمکش با پریناز به هم ریخته شده بود کنار زدم و گفتم:

_آروم باش و گریه نکن..

اما دست از گریه برنداشت.. قفسه ی سینه اش با شدت بالا و پایین میشد.. قبول داشتم که زیاده روی کرده بودم اما توقعاتش را درک نمی کردم..

__پریناز.. به من نگاه کن..

برق اشکش را دیدم و باز جلو رفتم اما مخالفت نکرد و من دست پشتِ گردنش گذاشتم.. اینبار بغلش نکردم.. دست پای چشمش کشیدم و در حالی که به سختی و از بین دندان های چفت شده حرف میزد گفتم:

__اشتباه از من بود.. زیاده روی کردم ولی بذار یه چیز یو واست روشن کنم.. پس گریه نکن تا متوجه حرفم بشی..

خودش به جانِ مرواریدهای شفافش افتاد و ازم فاصله گرفت.. دمی از هوای گرم گرفتم و به خودم اشاره کردم:

__از وقتی چشم تو چشمم باز کردی خیلی می گذره نازدختر.. خیلی.. اندازه ی یه دستم بودی کم وزن و کم جون.. دوست داشتم.. چون هیچوقت خواهر نداشتم.. هیچوقت نداشتم..

سر بلند کرد و بهم زل زد.. غمگین و لرزان.. فین فین کرد و من با یادآوری گذشته ادامه دادم:

__اول هیچکاره اما بعد نمیدونم خواهر، دوست، همراه، رفیق.. هزار و یکی عنوان پیدا کردی واسم.. تا اینکه... تا اینکه فهمیدم نمی تونم اجازه بدم کسی جز من بهت نزدیک بشه.. نمیدونم چقدر میتونی بفهمی اما.. رک بهت میگم.. اون وقتی که عین یه بچه خودتو لوس می کردی و من بهت اجازه میدادم خودتو تو بغلم لوس کنی هنوز حس نمی کردم تو پنبه ای و من آتیش..

دوباره اشک از گوشه ی چشمش چکید و من چانه ی لرزانش را لمس کردم و به خودم لعنت فرستادم.. هنوز هوای بوسیدنش و سوسه ام می کرد و آتشم میزد..

_اونموقع تو فقط دخترِ این خونه بودی.. یکی مثلِ امیرعلی و البرز.. نمیگم مثل خواهر چون هیچوقت نبودی اما حسّ الانم زمین تا آسمون با همیشه فرق داره..

لب باز کرد حرفی بزند که مانع شدم و سکوت کرد.. باید می فهمید.. باید..

_فکر می کنی راحت بود بهت بفهمونم نمی تونم دربرابرت خودمو کنترل کنم.. وقت و بی وقت جلو روم بودی.. عذاب کشیدم پریناز.. به خاطرِ تو.. به خاطر حیدر پا رو دلم گذاشتم.. از رگِ غیرت و مردونگیم گذشتم که نگاه بد بهت نندازم..

سرم را رو به بالا سوق دادم و به ماهِ نیمه پوزخند زدم..

_پریناز درک می کنم نفهمی یه مرد پا رو چه چیزایی میذاره تا حرمت یه دختر و نگه داره اما به عنوان یه دختر عاقل و بالغ، هیچوقت به خودت نهیب نزدی؟! نگفتی صبرِ الوندم یه حدی داره؟! زیاده روی کردم اما تو.. پریناز..

برای گفتنِ حرفم دودل بودم.. پریناز هنوز سنی نداشت اما.. باید می فهمید... جلوتر رفتم و آرامتر از قبل گفتم:

_تو یه دختری.. من یه مرد سی و چند ساله.. زندگی به دوتا نگاه و چهارتا حرف و هزارتا بوسه ختم نمیشه.. خواستی به چشمِ یه بچه نگات نکنم.. به چشمِ خواهر نگات نکنم.. خواستی به چشمِ یه زن که میتونم واسه خواستنت تلاش کنم ببینمت... مگه تو اینو نمی خواستی؟!

گونه های گل انداخته اش بهم فهماند که متوجه منظورم شده.. اما من هیچ شک و شبهه ای نمی خواستم..

_این الوندِ جدید.. کسیه که بهت به چشمِ یه زن نگاه می کنه.. نازدختر...

سر پایین انداخت و من گر گرفتگی همه ی اعضای بدنش را حس کردم.. دست زیر چانه اش انداختم و سرش را بلند کردم.. بینی قرمز و چشم های سرخش را دیدم و انگشتم نوازش گونه روی صورتش طرحی به شکل دایره کشید.. ازم چشم می دزدید و من به سختی آب دهانم را قورت دادم..

_سخت گذشت تا قبولش کنم.. خیلی سخت.. اما من...

_الوند...!؟

لرزش صدایش دست و پای دلم را سست می کرد.. چقدر سخت بود در برابرش ایستادگی کردن.. چشم بستم و نفس گرفتم..

_من...

_پریناز..

از صدایم، از حرکاتم از همه ی وجودم خستگی می بارید.. با این حال شمرده شمرده گفتم:

_هیچی نگو نازدختر.. هیچی نگو.. فقط با من.. با خودت کنار بیا.. تو دیگه اون دختر بچه نیستی پریناز.. منم نمی تونم اون الوند باشم.. آغوشم روی زنونگی تو بازه اما بفهم کجای زندگیتم و کجای زندگیمی! تا وقتی نتونی این پریناز جدید رو بشناسی باهات کاری ندارم.. قول میدم.. ولی...

حس مزخرفی که در رگ و ریشه م جریان داشت قابل وصف نبود.. لبم بی جهت کج شد.. جلوتر رفتم و کنار گوشش لب زدم:

_من صبرم زیاد نیست! مادرت عروس میخواد..!

به خودش لرزید و چشم بست.. به سختی ازش جدا شدم و گامی فاصله گرفتم و پشت کردم.. بین راه ایستادم اما به سمتش برنگشتم و همانطور که نگاهم به مسیر برگشت به عمارت بود گفتم:

_دیگه نمیخوام هیچوقت ازت کلمه ی برادرو بشنوم پریناز.. تحت هیچ شرایطی.. دخترک سرکش قانع شده بود.. همین.. و صبر نکردم و راه اتاق را در پیش گرفتم.. تن خسته ام را روی تخت انداختم و بعد از مدت ها نفهمیدم کی خوابم برد....

کیفِ چرم را از اشکان گرفتم و با نیم نگاهی به عارف که داشت با حرکات تند دست با چند نفر حرف میزد گفتم:

_تو همینجا بمون.. برمیگردم..

دستی به موهایش کشید و عینک آفتابی اش را در آورد

_چشم مهندس..

و سوییچ ماشینم را دور دستش چرخاند... عارف قانونمند بود و من با خیال راحت و بی اشاره ای مسیر رسیدن به انبار را طی کردم.. هوا کم کم داشت تاریک میشد.. چندین نفر از کارگرها برایم دست بلند کردند و من مهندس عباسی را دیدم که از دور تنها دست بلند کرد و من قبل از اینکه به سمتم بیاید سری تکان دادم و پا تند کردم.. برای دیدن امیرعلی آمده بودم.. کیفم را دست به دست کردم و از کنار مصالح و ساختمان نیمه کاره ای رد شدم و بالاخره بعد از پنج دقیقه پیاده روی به انبار رسیدم.. کامیونی گوشه ی محوطه بود و بوی دودش به شدت هوا را آلوده میکرد.. راننده را دیدم که داشت سیگار می کشید.. از پسر جوانی که داشت بار سیمان را از ماشین پیاده میکرد پرسیدم:

_انباردار رو ندیدی؟!

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید..

_سلام مهندس.. چرا تو انباره..

سر تکان دادم و رد شدم.. فضای تاریک انبار با چراغ هایی که از سقف آویزان بود روشن میشد.. بالاخره امیرعلی را دیدم.. لباس سرهمی آبی کاربنی رنگی تنش بود و داشت با لیست زیر دستش ور می رفت.. دیدنش حین کار و آن حس مسئولیت پذیری قدم هایم را سست کرد و گوشه ای ایستادم.. دو نفر از پشت سرم رد شدند و من صدای امیرعلی را شنیدم که در فضا اگو شد:

_اینارو بذارین پشت انبار.. نیام بینم همینجوری پخش و پلا باشه ها.. مرتب بچینین رو هم..

و باشه چشم بلندتری به گوشم خورد.. چقدر متحول شده بود.. برای رفتن یا نرفتن دودل بودم که صدای تلفنم به هوا بلند شد.. پشت کردم و تلفن را از جیبم در آوردم..

گامی به جلو برداشتم و با دیدن شماره ی شرکت پوف کشیدم.. خیلی زود تماس را وصل کردم و صدای ملایم مریوانی را شنیدم:

_الو جناب مهندس!؟

برای مردی که با لباس های خاکی از کنارم رد شد و سلام کرد سر تکان دادم.. بوی خاک و نم فضا را دوست نداشتم..

_بله خانم مریوانی..!؟

_ببخشید مزاحم شدم.. ولی واجب بود..

به سمت امیرعلی چرخیدم که دیدم روی یکی از کارتن ها خم شده بود و داشت چسب پهنش را باز می کرد.. هنوز متوجه حضورم نشده بود...

_عیبی نداره.. کارتو بگو...

مکث کوتاهی کرد و من کلافه دستم را با کیف بالا آوردم و به ساعت نگاهی انداختم.. شش و نیم عصر بود..

_راستش پدرتون تشریف آوردن شرکت.. گفتم واسه سرکشی رفتن بیرون ولی گفتن که منتظر می مونن.. منم...

اخمم در هم شد و حرفش را قطع کردم:

_بابام؟! منظورت کیه؟!؟

مکث و خنده ی نامحسوس صدایش را شنیدم و اخمم غلیظ تر شد..

_عذر میخوام آقای ادیب.. ولی آقای حیدر بازرگان اومدن.. گفتن پدرتونه.. به خدا منم..

خودش از پر حرفیش شاکی شد و حرفش را اصلاح کرد:

_خواستم سرِ پا نمون.. منم راهنماییشون کردم اتاقتون.. تشریف میارین؟!

سرم تیرِ بدی کشید و چشم بستم... تصمیمِ خودم را گرفتم.. بدونِ دیدنِ امیرعلی می رفتم.. چرا حیدر شرکت بود.. چرا؟! حرصی تلفن را پایین آوردم اما دوباره به گوشم زدم و گفتم:

_الان میام.. ازش پذیرایی کن تا برسم..

و چشم مهندس گفتنش را بینِ راه و قطع کردن تلفن شنیدم.. از درِ انبار بیرون زدم و به سمتِ ماشین پاتند کردم.. کفشم خاکی شده بود و کلافگی دست از سرم برنمی داشت.. سرم رو به انفجار بود.. عارف را دیدم که درست کنارِ اشکان ایستاده بود و هردو خیلی زود متوجه حضورم شدند.. جلورفتم و دستِ عارف را گرفتم..

_خسته نباشی..

_ممنون داداش.. خبرمیدادی میای.. با دیدنِ اشکان فهمیدم اینجا.. مشکلی پیش اومده؟!

کیفم را به دستِ اشکان دادم و بهش فهموندم که سوار شو.. ریموتِ ماشین را زد و خودش پشتِ فرمان نشست.. رو به عارف که داشت کلاه ایمنیش را در می آورد و پاچه های شلوارش را می تکاند گفتم:

_اومدم امیرعلی رو ببینم ولی حیدر رفته شرکت.. الانم تو اتاق منه..

هردو ابرویش بالا پرید و دست به دهان گرفت..

_اوضاع خرابه.. چیکارت داره؟! نکنه..

کلافه پوف کشیدم و گفتم:

_داره همه چی خراب میشه.. همه چی عارف.. به اون آدم بگو چشم ازش برنداره..
میخوام از جیک و پوک زندگیش سر در بیارم.. هرچیزی که من خبر ندارم.. هرچیزی
که پنهون میکنه.. هرجا که میره.. باهرکی حرف میزنه.. حتی وقتی خونست یا کنار من..
میخوام از ثانیه به ثانیه ی رفتارش خبردار شم..
دستش روی کتفم نشست..

_آروم الوند.. باشه من همه چیزو واسش توضیح دادم.. هرکاری کنه بهم خبرمیده منم
لام تا کام همه رو بهت میگم.. خیالت راحت.. حالا برو ببین حیدر چیکارت داره.. منم بی
خبر نذار..

دوباره پوف کشیدم و به اشکان که با تعجب به من و عارف نگاه میکرد بی توجهی
کردم..

_اینم لحاظ کن که خیلی باهوشه.. فقط نفهمه تحت تعقیبه که خیلی بد میشه عارف..
خیلی..

عرق پیشانیاش را گرفت و کلاهش را در هوا تابی داد و من یک گام عقب رفتم:

_خیالت راحت.. خودم بهش اولتیماتوم دادم..

دستی به صورتم کشیدم و خونسردتر از قبل گفتم:

_فکر نکنم واسه زدن حرف مهمی اومده باشه.. چندین بار بهم گفته بود که میاد ولی
الان و تو این موقعیت...

مطمئن سر تکان داد:

_برو آقا حیدرو تنها نذار.. من حواسم هست.. امیرعلی دید اومدی؟!!

دستی به کتش کشیدم و با اخم گفتم:

_نه.. گرم کار بود جلو نرفتم.. من فعلا برم.. اگه وقت شد شام میریم بیرون..

تلفنش زنگ خورد و من سر تکان دادنش را دیدم و ازش فاصله گرفتم.. به ماشین
 نرسیده بودم که جواب تلفنش را داد و من سوار شدم.. اشکان استارت زد و من
 کمر بندم را بستم.. ذهنم درگیر بود.. از جاده ی خاکی که رد شدیم ضبط ماشین را
 روشن کرد و موزیک ملایمی در فضا پخش شد.. سرم را به پشتی ماشین تکیه دادم و
 چشم بستم..

_برم شرکت!؟

سر تکان دادم و ترجیح دادم سکوت کنم..

_چشم..

دقیقا چهل و پنج دقیقه بعد به شرکت رسیدیم و همانطور که پیاده میشدم گفتم:

_تو برو بنزین بزن.. برگشتی ماشینو بذار تو پارکینگ..

چشم گفت و با برداشتن کیفم پیاده شدم و با تک بوقی دور شد.. بی فکر و بی حس و
 حال وارد شرکت شدم و با آسانسور بالا رفتم.. مریوانی خم شده بود و داشت از زیر
 میز به دنبال چیزی می گشت و حمزه داشت سینی به دست به سمت اتاقم می رفت..

_خسته نباشین مهندس.. دارم برای مهمونتون چای میبرم.. چای میخورین یا قهوه!؟

مریوانی که با حرف حمزه متوجه حضورم شد دست از گشتن برداشت و قد راست
 کرد.. اخم را که دید لبخند فراموشش شد.. رو به حمزه گفتم:

_دستت درد نکنه حمزه جان.. ولی فعلا هیچکدوم..

و رو به مریوانی ادامه دادم:

_من یادم رفت تو چرا یادآوری نکردی.. قضیه اون شماره ای که بهت دادم و گفتم زنگ بزن و پیرس چی شد؟! همه رو بنویس و برام بیار.. وقت ندارم گوش کنم.. در اتاق با تقه ای به داخل باز شد و من حیدر را روی صندلی های وسط دیدم.. چشم مهندس.. حتما..

حمزه کنار ایستاد و من جلوتر از او وارد اتاق شدم و حیدر ایستاد... نگاه خیره ی مریوانی را می دیدم.. دو مرد و دو پدر.. سلام آقا حیدر.. خوش اومدین..

با لبخند سر تکان داد و حمزه بی حرف سینی را روی میز گذاشت و چای را درست مقابل حیدر جای داد..

_سلام.. اومدم شرکتو ببینم پسرم.. بهت گفته بودم که میام... حمزه پرسشگر به من نگاه کرد اما رو به حیدر گفت:
_چیزی احتیاج ندارین؟!

جلو رفتم و دست دراز کردم و حیدر دستم را گرمتر از همیشه بین دستش گرفت و عمیقا براندازم کرد.. جواب حمزه را در همان حال دادم:

_اگه چیزی خواستم خبرت می کنم.. می تونی بری..

حمزه چشم گفت و استکان خالی چای سابق حیدر را برداشت و با سینی بیرون رفت.. هموز دستم بین دستش بود و بالاخره حمزه چشم از این پیوند گرفت و در را به هم کوبید..

_بفرما آقا حیدر..

ازم فاصله گرفت و بالاخره روی صندلی خشک و اداری نشست.. کت و شلوارِ قهوه ای رنگش را از نظر گذراندم و کیفم را روی زمین کنارِ میز گذاشتم و کتم را بیرون آوردم.. من گرم بود.. کنترلِ کولر را برداشتم و روشنش کردم و روبرویش نشستم و گفتم:

_بفرما چای.. سرد میشه...

_به اصرارِ خودش آورده.. من همون یه استکان برام کافی بود..

پا روی پا انداختم.. برای اولین بار زیرِ نگاهش معذب بودم.. خیلی معذب... دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

_اگه چیزِ دیگه ای..

_نه.. اومدم باتو حرف بزنم..

دهانِ نیمه بازم را بستم و سکوت کردم.. این نگاه این صورت همیشه خونسرد امروز عجیب به نظر می رسید..

_در خدمتم... می دونستم این اومدن اگرچه از قبل هماهنگ شده اما بی هدف نیست..

خندید.. کوتاه و مردانه.. کمرش را اندکی از صندلی فاصله داد و پرنفوذ همه ی ابعادِ صورتم را از نظر گذراند.. فکرم را از هر چیزی خالی کردم چون نمی خواستم روی میمیکِ چهره ام تاثیری داشته باشد..

_درسته ولی نود درصد به خاطرِ دیدنِ تو پشتِ این میز اومدم.. اما بذار از اون ده درصد بگم...

سیبکِ گلویم بالا و پایین شد و من چراغِ چشمک زنِ هواپیمایی که داشت از پشتِ پنجره رد میشد دیدم...

_البرز از وقتی برگشته خیلی تغییر کرده.. نمیدونم خودت متوجه تغییرِ حالاتش شدی یا نه.. اما خیلی بهترِ خیلی بهتر..

آن ده درصد البرز بود؟! تغییری در حالتِ ندادم و سعی کردم معنای حرفش را بفهمم..
_من نمیخوام تو تصمیمات دخالتی کنم اما ازت میخوام اجازه بدی البرز تو همین خونه بمونه..

این مرد را نمیشد شناخت.. باینکه از گذشته ها خبر داشتم اما اینطور سنگِ البرز را به سینه زدن.. از فکرِ چیزی که از ذهنم خطور کرد دردِ بدی به قلبم نشست اما حرکتی نکردم...

_بخاطرِ بهبودِ حالش میگم..

_من هرکاری کردم واسه خاطر البرز بوده..

خودش را جلوتر کشید..

_اکثرِ مواقع اما نه همیشه..

ناخواسته دو ابرویم به هم نزدیکتر شد و به صورتِ خونسردش زل زدم.. داشت من را زیرِ سوال میبرد؟! دوباره سبکِ گلویم جابجا شد و ردیفِ دندان هایم را به هم فشردم..

_بارِ اول وقتی بود که البرز رو از اون خونه دور کردی.. بار دوم...

من سرزنش را از نگاهش می خواندم اما این لحن.. لحنِ یک آدمِ سرزنگر نبود.. آرامتر و مردانه تر از قبل دستی به ریشش کشید و گفت:

_وقتی بود که البرز رو خودت با پاهای خودت بردی تو خونه ی کیومرث.. خوب می

دونم که عواقبش رو می دونستی.. می دونستی ممکن بود البرز...

_آقا حیدر؟!

چشم از نگاه خیره اش گرفتم و به بخارِ ملایمِ چای زل زدم.. هنوز فکم منقبض بود و حالا دردِ رگِ سمتِ راستِ گردنم بیشتر خودنمایی میکرد...

_من می دونم دارم چیکار می کنم..

چندبار سری به تایید تکان داد و از روی صندلی بلند شد.. پایم را از روی پای دیگرم برداشتم و دیدم که میز را دور زد و به سمتِ کتابخانه ی پشتِ میزِ کارم رفت.. سر چرخاندم و به حرکاتش نگاه کردم.. بی حالت.. بی ترس.. بی اضطراب.. از همیشه خونسردتر.. همین موضوع بیشتر آزارم می داد..

_شک ندارم که می دونی چیکار می کنی اما اون بچه رو قاطی نکن.. اگر تو دردِ دوری و عذاب رفتن کشیدی اون علاوه بر این، بیشترین آسیب رو دیده... میخوام بیشتر مراقب باشی!

خون داغی با مغزم می رسید.. بیشتر از قبل گرم شد.. هنوز پشت به من بود و رو به کتابخانه.. چشم بستم و گفتم:

_من منکرِ هیچی نیستم..

به سمتم چرخید و با اخمِ کمی از کتابخانه فاصله گرفت و کفِ دستِ چپش را روی میزم گذاشت..

_هم می دونم چیکار می کنم هم میدونم اونی که از من بیشتر تو فشار بود البرز.. اما...

_دیگه اما نداره پسر.. تو میتونی خودت گلیمتو از آب بیرون بکشی اما اون نه.. اون نگرانی که نسبت به البرز دارم نه به تو دارم نه امیرعلی و نه... و نه حتی به پریناز...

از روی صندلی بلند شدم و میز را دور زدم و مقابلش ایستادم.. قلبم محکم تر از همیشه می کوبید و دیدن حیدر با این صلابت و محکمی اعصابم را مخدوش می کرد.. اینکه نگران بود عصبی ترم می کرد.. اما سر تکان دادم و گفتم:

__باشه.. من بد البرز رو نخواستم و نمی خوام که اگه جونمم بخواد نه نمیگم.. بیشتر مراقبت می کنم.. چشم آقا حیدر.. چشم...

دوباره کوتاه خندید.. حیدر از رفتن به عمارت کیومرث خبر داشت و به حتم کیومرث از آمدن حیدر.. انگار درست وسط جهنم بودم.. نزدیک شد و با انگشت نشانه به سینه ام زد و دوباره خندید..

__تو هر تصمیمی که بگیری من پشتتم حتی اگه بخوای مقابلم باشی من حاضرم حتی باتو و مقابل خودم بجنگم... اما مسئله ای هست که بهتره بعدا سر فرصت باهم حرف بزنیم..

سعی کردم از خط نگاهش چیزی بخوانم ولی موفق نشدم.. کسی که آن همه سال مسائل به آن بزرگی را مخفی کرده بود توانایی بالایی داشت..

__منم یه حرفایی دارم.. بهتره تو همون فرصت مناسب حرف بزنیم آقا حیدر.. فقط.. درباره ی اون مهمونی..

ازم فاصله گرفت و پشت سرم ایستاد و صدایش را شنیدم:

__میتونم حدس بزنم که چی تو فکرت بود از بردن البرز... من تایید نمی کنم چون نتیجه ی کار برای تو مهم بود و برای من، حال زمان های فعلی البرز...

و دوباره داداش گفتن البرز قوت پاهایم شد.. این را خوب می دانستم که البرز به محرکی فوق العاده بالا نیاز داشت.. به سمتش چرخیدم و نگاه ریزبینانه اش را تشخیص

دادم... تنها برای نتیجه ی کار البرز را به آتش نکشانده بودم.. بی شک نه! اما برای حیدر توضیحی نمی دادم..

_ شما همیشه به من و البرز لطف داشتین...

یقه ی پیراهنش را مرتب کرد و من به چین گوشه ی چشمش خیره شدم.. لب باز کرد و گفت:

_ من دیگه پیر شدم.. حافظه م ممکنه خیلی جاها یاری نکنه.. ممکنه حتی نتونم به خوبی و سرعت تو از پس کارا بریام.. اما همینکه می بینم امیرعلی رو به کار گرفتی و البرز تو خونه ی من جاش امنه خیالمو راحت میکنه.. فقط میمونه یه چیز...

کف دستم را روی لبه ی صندلی گذاشتم و با دست آزادم ته ریشم را لمس کردم.. هنوز چیزی از سر دردم کم نشده بود..

_ این روزا پریناز بی تابه.. من این علائم رو خوب میشناسم.. اونقدر که میتونم بگم باهاش زندگی کردم.. اگر چه خیلی ساله می گذره.. خیلی ساله خواستم که فراموش کنم اما...

قلبم ضربان گرفت و یکباره هوای اتاق خفه شد.. اکسیژن به اتمام رسید و من دستم روی صندلی مشت شد.. منتظر تکمیل جمله اش بودم.. داشت از گذشته حرف میزد؟! از خواهرش!؟

_ پریناز عاشق شده..

ضربه ی آخر بود.. رعشه به جان استخوان هایم افتاد.. سرم دوران گرفت اما من لبخند زدم.. با اطمینان و درست مقابل صورتش لبخند زدم.. اخم کرد و رو گرفت..

_من مخالفِ عاشقی نیستم.. اگر چندین سال از ازدواج من و پروین می گذره و یکبار باهم به مشکل برنخوریم چون راه و روشِ عاشقی کردن رو بلد بودیم.. اینو فقط به تو میگم الوند.. پسرِ بزرگِ خونه ی منی.. نمیخواستم بازم به هر دلیلی مخفی کنم... به عنوانِ پسرِ بزرگترِ خونه ی من مسئولِ دخترمی...

غمِ صدایش روحم را می آزرده.. این اولین اعترافِ رسمی حیدر مقابلِ تمام خطاهای گذشته اش بود.. نبضِ شقیقه هایم درد می کرد و انگار خون به مغزم نمی رسید.. با این حال از صندلی فاصله گرفتم و به سمتش رفتم.. هر دو دستِ مشت شده ام را درونِ جیبِ شلوارم فرو بردم و مقابلش ایستادم... اخم داشت و از نگاهش غم می بارید.. حسرت.. دوری و حسّ گناه را میشد از همه ی وجناتش حس کرد...

_اون همه سال زیرِ بارِ عذاب وجدانی موندم که نتونستم ازش فرار کنم.. نمیخوام اون اشتباه رو دوباره تکرار کنم.. از تو کمک میخوام.. یه زمانی خواهرم رو تو راه عاشقی فدا کردم.. از دخترم نمیگذرم...

تمام تلاشم بر خونسردی بود.. بر نفهمیدنِ حیدر.. من این اجازه را نمی دادم.. حداقل الان نه.. نباید می فهمید پرینازش همین حالا معشوقه ی پنهانی من بود... نباید از افکارم چیزی می فهمید..

_ممکنه درست درک نکنم تو گذشته چی شده اما شما از کجا می دونین؟! پریناز بچه نیست...

میخِ نگاهم شد و به فکر فرو رفت.. چند ثانیه ی کوتاه و خیلی زود رو گرفت و تا کنارِ پنجره پیش رفت و من به دنبالش رفتم..

_فهمیدنش واسه یه پدر کار سختی نیست.. مهم نیست از کجا فهمیدم مهم اینه که..

درست کنارش ایستادم.. هنوز دستم در جیبم بود و مشت می لرزید..

_هرچقدر نگاه کردم که بتونم یکی رو پیدا کنم تا تو این راه بهم کمک کنه پیدا نکردم.. پریناز احساساتی و نازک دل بار اومده.. نتیجه ی تمام تلاش های من همین بود.. نتونستم ذاتشو عوض کنم.. ذاتِ عاشق پذیرش همین بود.. الوند؟!

به سمتم چرخید و من از نگاه کردن به چشم هایش خودداری کردم..

_من پریناز رو به تو میسپورم.. تو رو هم به خدا...

باز ذهنم پوزخند زد.. گوشت را به گرگ میسپرد؟!

_آقا حیدر؟!

دستش روی کتفم نشست و من چشم از ناکجاآباد گرفتم و به سمتش چرخیدم.. قرنيه های سیاه رنگش درونِ تشتی از خون می غلتید...

_من نتونستم چندین سال پیش از خواهرِ خودم مراقبت کنم.. اما تو تونستی.. تونستی البرز رو خودت به تنهایی به دوش بکشی.. من کاری نکردم واسه تو و البرز جز یه سرپناه.. همونطور که از برادرت محافظت می کنی.. همونطور که با وجود اینکه میدونم دلت از امیرعلی صاف نیست و بهش کار دادی و به روی خودت نمیاری... از پریناز مثل چشمات محافظت کن.. اگر من حقی به گردنت دارم فقط همینو میخوام..

در تمام طول مدتِ حرف زدنش هیچ حرکتی نکردم.. نه.. نه.. حیدر احساسِ خطر داشت؟! خطری از جانبِ من؟! می لرزیدم اما از درون.. من نمی توانستم.. این مسئولیت از مسئولیتِ البرز سنگین تر بود.. من توانش را نداشتم.. خصوصاً...

_من..

پلک بست و کتفم را گرفت و محکم فشرد..

_مخالفت نکن.. این یه کارو برام انجام بده.. بذار اگه روزی سرمو زمین گذاشتم و مُردم خیالم راحت باشه یکی هست که دخترم بهش تکیه کنه.. من به هر کاری راضیم..
باتو حتی جلوی خودم می جنگم....

سیبکِ گلویم با درد بالا و پایین شد... دخترش را، پریناز را به من سپرد؟! به من؟! فکرِ کیومرث و حضورِ حیدر مثلِ خوره به جانم افتاد.. لبم کج شد و ازش فاصله گرفتم.. پشت کردم و دور شدم.. تا کنارِ میزِ کارم رفتم و کتم را برداشتم.. حیدر این حق را نداشت.. دستم روی دستگیره ی در ثابت ماند و با مکثِ طولانی مدتی به سمتش برگشتم.. پشت به من و رو به پنجره ایستاده بود و به چه فکر می کرد؟! من دشمن بودم.. دشمن... چوپان، تنها گوسفندش را به دستِ گرگ می داد؟! خودم از این فکر اخم کردم.. آخ پریناز.. بی حرف از درِ اتاق بیرون زدم و مریوانی هول شده ایستاد اما حرفی نزد.. چیزی به اندازه یک گردو راه تنفسم را بسته بود.. و چقدر این روزها راه به جایی نداشتم... حسّ انتقام روی شانه هایم سنگینی می کرد.. گیر کرده بودم..

ماشین را گوشه ی خیابان پارک کردم و به درِ سبز رنگِ عمارت زل زدم.. تیک تیک کردنِ چراغ راهنما روی خط اعصابم بود اما حالِ خوشی نداشتم.. تصویرِ چهارقبر از عزیزترین های الماس را تازه دیده بودم.. پدر.. مادر.. خواهر.. برادر.. قلبم نمی تپید انگار و جایی در گذشته ام درد می کرد.. سرم را بینِ مشت گرفتم و حرصی فشردم.. از داشبورد بسته ای قرص بیرون آوردم و بلعیدم.. درشتیِ قرص را بینِ گلویم حس می کردم و اهمیتی نداشت.. چندین بار آب دهانم را قورت دادم و سرم را رو به سقفِ طوسی رنگ ماشین گرفتم.. قرص بود یا هرچیزِ دیگری...

از ماشین پیاده شدم.. امشب تحملِ ماندن در عمارت را نداشتم و شب را به خانه برمی گشتم.. تنها کمی دلم برادرم را می خواست.. فقط البرز را.. ریموت را فشردم و به سمتِ عمارت رفتم.. ماشینِ عارف را دیدم.. به چشم های خودم شک کردم اما خودش بود.. ساعت از ده شب می گذشت و او اینجا و بی خبر از من چه می خواست؟! گرمای هوا روی روانم رژه می رفت.. با کلید در را باز کردم و وارد شدم.. چراغِ اتاق مشهدی خاموش بود و ابرو در هم کشیدم.. مسیرِ سنگفرش شده را با نگرانی طی کردم.. اما از دور صدای مکالمه و خنده های بلند و حتی صدای سرسام آور گیتار برقی شنیدم و از سرعتِ قدم هایم کم کردم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.. گنجایش نداشتم.. از کنارِ ماشینِ امیرعلی گذشتم و به سمتِ چپ چرخیدم.. درست کنارِ استخر همه روی تختی چوبی نشسته بودند.. همان جایی که میشد گفت خلوت گاهِ پریناز شناخته میشد.. عارف کنارِ امیرعلی نشسته بود و پریناز و سیما با اندکی فاصله رو به استخر حرف می زدند و البرز مثل همیشه گوش می داد.. پروین و حیدر با تکیه بر پشتی به صحنه ی روبرو نگاه می کردند و من میخکوب بودم.. چندین بار بی هدف سر تکان دادم و توان حرکت نداشتم.. هنوز کسی متوجه حضورم نشده بود و کاش برمی گشتم.. کاش خلوتشان را خراب نمی کردم.. نفسم تنگ بود و هنوز درشتیِ قرص را به وضوح حس می کردم..

البرز.. حیدر.. پریناز.. باید چه می کردم...؟! قصدِ برگشت داشتم که صدای تلفن

همراهم حواسِ همه را به من جلب کرد و صدای امیرعلی را شنیدم:

_بفرما دیدین گفتم میاد.. تحویل بگیر آقا عارف...

نگاهِ پریناز و حیدر خار چشمم شد.. جوابِ سلام همه را با همان تکان سر دادم و

زیرلبی ببخشیدی گفتم و تلفنم را از جیبِ داخلی کتم بیرون آوردم.. اسم و شماره ی

رندِ کیومرث باعث شد به حیدر نگاه کنم.. رنگِ نگاهش قابل تشخیص نبود و من تلفن

را به گوش زدم:

_بله کیومرث؟!!

_کجایی پسرم؟!!

دوباره به سمت جمع چرخیدم.. سیما بلند شده بود و با تکه ای چوب داشت چیزی که

روی آب شناور بود را به سمت خودش می کشید.. حیدر به من نگاه نمی کرد و صدایِ

گیتار اعصابم را خط خطی می کرد:

_عمارتم.. اومدم البرز رو ببینم و برگردم خونه.. چیزی شده؟!!

مکث کرد.. انگار عمارت بودنم چندان به مذاقش خوش نیامد اما به روی خودش

نیاورد..

_از طرفِ من ببوس پسرمو..

_چشم.. چیزی شده؟!!

سیما بالاخره آن جسمِ شناور را گرفت.. فقط یک برگِ درختِ انگور بود.. پریناز چقدر

آرام به نظر می رسید و صورتیِ لباس و دامنِ بلندش چشمم را گرفت..

_نه.. اتفاقی نیفتاده.. فقط میخوام بدونم چرا هنوز اونجایی و کنار من و مادرت نیستی؟!
البرز رو از اون خونه دور کن پسرم.. متوجه نگرانی ما نیستی؟!

دستی به چانه ام کشیدم و تا گردنم امتداد دادم:

_متوجهم.. اما طول میکشه تا بتونم البرز رو به تو و الماس عادت بدم.. زمان کمی نیست
که رفتی پس حداقل یک هزارمشو صبر کن.. فکرای خوبی دارم.. بالاخره که چی.. این
روزا هم می گذره.. هنوز کار دارم..

نفسی از سرِ آسودگی کشید و تیکِ فندکش به هوا بلند شد و کامِ عمیقی گرفت... بوی
شکلات به مشام خورد و چشم بستم.. بالاخره امیرعلی دست از سرِ اعصابم برداشت و
گیتارش را کنار گذاشت.. امیرعلی که کمی دور شد و به سمتِ هندوانه ی درشتِ روی
تخت رفت عارف به سمتم آمد...

_خوبه.. با حیدر حرفی نزدی؟! از دسته گل هایی که به آب داده چیزی نگفت؟! از
خواهرش و برادرِ من نگفت؟! از...

عارف تقریباً نزدیک بود که بینِ حرفِ کیومرث پریدم.. من حیدر را می دیدم.. سخت
نبود فهمیدنِ اینکه دستش به چاقو و هندوانه بود و همه ی حواسش به من..

_نه کیومرث.. دنبال چیزیم که با دست پر جلوش وایسم.. جوری دستم بالا باشه که
نتونه چیزو انکار کنه...

عارف درست کنارم ایستاد و خیلی آهسته گفت:

_مزاحم نیستم؟!

سری به بالا تکان دادم و دستم روی پیراهنِ مردانه اش نشست..

_هر کمکی از من ساخته ست بگو.. چی میخوای تا من در اختیارت بذارم؟! یه دنیا جلو من خم و راست میشن.. و تو ولیعهدِ این سلطنتی...

_می دونم.. می دونم اما کارِ تو نیست.. کارِ خودمه!

از کنارِ عارف فاصله گرفتم و آهسته تر از قبل و درست روبروی حیدری که حالا دقیقاً نگاهش به من بود لب زدم:

_به خاطر البرز اینکارو می کنم..

و پریناز از جا بلند شد و به سمتِ حیدر رفت و سینیِ پر از هندوانه را به دست گرفت و دیدم که به سمتم چرخید.. رنگِ نگاهِ سیاهش روی رگِ غیرتم بود.. اخم کردم..

_پس تمومش کن! باشه الوند؟!

مطمئن تر از قبل گفتم:

_باشه...

عارف دوباره کنارم قرار گرفت.. عصبانی بود یا ناراحت اهمیتی نداشت.. تا خواستم از کنارش بگذرم بازویم را گرفت و رخ به رخش شدم

_الوند؟!

_تورو خدا هیچی نگو عارف.. الان به حد کافی ظرفیتم پره.. تو دیگه لبریزم نکن.. حتی.. حتی تحمل شنیدن حرفِ حقم ندارم که مطمئنم حق داری ولی نمی تونم.. راهیه که پا توش گذاشتم و به قیمت نابودی خودمم که شده تمومش می کنم.. پس سعی نکن جلومو بگیری.. سعی نکن منصرف کنی...

پلک باز و بسته کرد و من به قرصِ لعنتی فکر کردم که راه تنفسم را باز نمی کرد..

_باشه.. فقط نگرانِ حالتَم.. من می فهمم این رگ برآمده ی گردن و دست مَشَت

شده ت عاقبت خوبی نداره.. داری با آتیش بازی می کنی..

می دانستم.. خوب می دانستم.. اما الان داشتم واقعا می سوختم.. زیر ذره بینِ نگاهِ

حیدر و پریناز..

_نکن عارف.. تو رو روحِ برادرت نکن..

دست از سرِ بازویم برداشت و من پوف کشیدم..

_باشه داداش.. تو قسمم ندی من جلوتو نمی گیرم الوند.. ولی بذار منم کنارت باشم.. یه

روزی خودت جلوم وایسادی و گفتی تک خوری و ارتش تک نفره نداریم.. ته این راه

جهنم که باشه هستم...

با چشم و ابرو به پشتِ سرم اشاره کرد و گفت:

_نگران میشن.. الان فکر میکنن چه خبره.. بیا بریم..!

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.. وقتی بهش نگاه کردم داشت می خندید.. یقه ی

پیراهنِ سورمه ای رنگش را مرتب کرد و من کتم را بیرون آوردم و گفتم:

_بریم..

او زودتر از من دور شد و پشتِ سرش به راه افتادم.. نزدیکِ تخت بودم که پروین

گفت:

_سلام پسرم.. بیا مادر هندونه بخور یکم خنک شی..

عارف از کنارِ پرینازی که سینی به دست منتظر بود رد شد و همزمان یکی از قاچ های

منظمِ درون سینی را برداشت.. رو به همه سلام کردم و گفتم:

_سلام.. چشم..

لبِ تخت نشستم که امیرعلی با خنده و با هیجان گفت:

_داداش اینجارو ببین.. این هندونه رو من انتخاب کردم اون یکی صابونه رو بابا..

و بلندتر خندید.. پریناز را در فاصله ی کمی از خودم دیدم و لبم حتی به طرحی از لبخند کش نیامد.. یک چشمم به حیدر بود و یک چشمم به پریناز و حال خفگی داشتم.. دست دراز کردم و برداشتم و کتم را کنارم گذاشتم..

سیما داشت هندوانه ی سرخی را به لبِ البرز نزدیک می کرد..

_پس بالاخره به یه دردی خوردی..

با این حرفم امیرعلی بیشتر از بقیه خندید.. پریناز سینی دستش را روی تخت گذاشت و گفت:

_الوند بده من کتتو آویزون کنم..

کاش حرف نمیزد.. حرف نمیزد تا از تصمیمم برنگردم.. این جهنم راه رفتنی بود و باید می رفتم.. اخم کردم و گفتم:

_نمیخواه.. من شب برمیگردم خونه!

_چرا؟!

این را حیدر پرسید و قبل از اینکه حرفی بزنم عارف به جای من جواب داد:

_باید رو یه پروژه کار کنیم..

ولی حیدر چشم از من برنداشت و پریناز شکست خورده عقب رفت و دوباره کنار سیما نشست.. امیرعلی گازی به هندوانه زد و با دهان پر گفت:

_بخور ببین چی گرفتم.. شیرین عسله..

و پروین به همراه پسرش خندید و رو به من گفت:

_تلفنت کاری بود مادر؟! آخه این وقت شب هم دست از سرت برنمیدارن! یکم استراحت کن..

به جای جواب دادن هندوانه را با بی میلی گاز زدم و گفتم:

_فقط اومدم البرز رو ببینم..

حیدر سر تکان داد و امیرعلی دستش را در آبِ استخر شست و گفت:

_الان که نمیری! میخوام برات کنسرت اجرا کنم..

عارف به میله های تخت تکیه داده بود و تنها او حالم را می فهمید..

_هستم.. پاشو بزن..

دستِ خیسش را با شلوارِ جینش خشک کرد و روی صندلی نشست و گیتارش را به

دست گرفت.. به سمتِ البرز چرخیدم.. دقیقا بینِ پریناز و سیما نشسته بود و انگار

سنگینیِ نگاهم را حس کرد که به سمتم چرخید و من لبخند زدم.. این انحنای را به

زحمت روی لبهایم انداختم.. پلک باز و بسته کرد انگار داشت بهم قوت قلب می داد و

فقط خدا می دانست که آرامشِ دنیا یکجا به قلبم سرازیر شد.. نفسی کشیدم و خنکای

هندوانه را به لب هایم چسباندم... عارف به سمتم آمد و کنارم ایستاد و روی سرم خم

شد..

_فکرشم نمی کردم به روز مجبور شم از نزدیک صدای گیتار برقی رو تحمل کنم.. ولی

وقتی امیرعلی خواست نتونستم نه بگم.. اصرار داشت سیما هم بیارم.. حداقل خوبه که

تو هستی..

از پارچ لیوانِ آبی پر کردم و دقیقاً همان چیزی که مثلِ استخوان در گلویم مانده بود را با آب فرو دادم و به پشتی تکیه دادم... کنسرتِ دلچسبی نبود اما تا آخر گوش کردم و حرفی نزدَم.. در آخر بی توجه به حرف های روزمره از جا بلند شدم و تا کنارِ صندلی البرز پیش رفتم.. سیما سر تکان داد و پریناز مغموم تر سکوت کرد.. روی البرز خم شدم و کنارِ گوشش لب زدم:

__به کمکت احتیاج دارم..

و به چشم های پرفروغش زل زدم.. شک نداشتم معنای حرفم را می فهمید.. گردن کج کرد و به حیدر نیم نگاهی انداخت اما گفتم:

__نه البرز.. حیدر نه.. فقط من و تو..

ابرو در هم کشید و من صاف ایستادم... می فهمید.. البرز می فهمید! چند بار به سرشانه اش مردانه ضربه زدم.. سیما لبخند زد و من رژِ صورتی رنگش را از نظر گذراندم.. چقدر رنگِ سرخِ لباسش بهش میومد...

__پریناز کاش یه بار بریم پارکی سینمایی جایی.. آقا البرز هم می بریم.. مگه نه آقا الوند؟!

دستِ امیرعلی دورِ گردنم حلقه شد..

__من موافقم... مگه نه داداش؟!

پریناز و نگاهش.. لبش را از هم فاصله داد و گفت:

__آره.. مامان و بابا هم می تونن بیان.. هممون باهم میریم..

و سیما کفِ هر دو دستش را به هم کوبید و با هیجانِ وافری رو به امیرعلی گفت:

__خیلی عالی میشه...

من سر تکان دادم.. میشد.. عالی میشد... عارف را دیدم که بی حالت به صحنه ی پیش رویش نگاه می کرد و حیدر... از جا بلند شد و حیاط را به قصدِ عمارت ترک کرد.. من چندان وقت نداشتم...

کتم را روی ساعدم انداختم و کیف به دست از عرضِ خیابان گذشتم.. نگاهم به تابلوهای مغازه ها بود و فکرم هزار جا.. بالاخره به کافی شاپِ مورد نظر رسیدم و به ساعت نیم نگاهی انداختم.. یازده ظهر بود و من یکراست از شرکت به اینجا آمده بودم... درِ شیشه ای را هل دادم و با چشم به دنبالِ عارف گشتم.. نبود و من با دقت بیشتری به اطراف نگاه کردم و در آخر دیدمش که از طبقه بالا دستی تکان داد و من به سمتِ راه پله رفتم.. عارف و مردِ تقریباً سی ساله ای نشسته بود.. معطل نکردم و درست کنارِ میز ایستادم.. کافی شاپِ خیلی خلوتی بود و جز ما دو دختر در انتهایی ترین قسمت نشسته بودند.. هر دو از جا بلند شدند و من دستِ هر دو را فشردم..

_سلام..

خالکوبیِ دایره شکلِ رویِ گردنِ مردِ توجهم را جلب کرد و سعی کردم بیشتر دقت کنم که عارف این مرد را از کجا می شناخت که برای یک چنین کارِ مهمی بهش اعتماد می کرد؟! تی شرتِ یقه دار و شلوارِ شش جیبِ ارتشی به تن داشت.. من بعد از عارف و مرد نشستم.. کتم را رویِ صندلیِ کناری گذاشتم و کیف را رویِ زمین و عارف گفت:

_این دوستم همونیه که بهت گفتم.. اسمش بهرام.. تو کارش هم ماهر...

از کیفِ کوچکی که به کمرش وصل بود چیزی بیرون آورد و رویِ میز انداخت..

_آدمو اینطوری معرفی نکن.. بذار آقا خودش بفهمه..

لحنِ کوچه بازاری و لاتی داشت.. اخم کردم و با مکث دست پیش بردم و کاغذهای رویِ میز را به دست گرفتم و اولین چیزی که دیدم عکسی از حیدر بود و کیومرث.. چشم بالا کشیدم و هر دو را از نظر گذراندم و گفتم:

_اینارو کی گرفتی؟!

_پشتِ هر کدوم تاریخ و ساعتش هست.. من کارم تمیز..

عارف صندلیِ پیش کشید و گفت:

_الوند..؟! بعدِ دیدنِ عکسا و فهمیدنِ ماجرا میخوای چیکار کنی؟!

_وقتی دیدم و فهمیدم راجع بهش فکر می کنم..

یکی یکی عکس ها را دیدم و از جا بلند شدم.. از نگاهِ بهرام تکبر می بارید.. خیلی به کارش اعتماد داشت.. کیفم را از رویِ زمین برداشتم و همه ی عکس و مدارک را درونش جای دادم و گفتم:

_با من بیا عارف..

عارف بلند شد که بهرام جاخورد..

__پس من چی؟!

کتم را به دست گرفتم و گفتم:

__به کارت ادامه بده.. نگران دستمزدت نباش..

دستش را روی چشم راستش گذاشت..

__رو چشم.. از آدمهای دست به نقد خوشم میاد..

عارف هم مثل من کت مشکی رنگش را برداشت و کنارم ایستاد و زیر لبی گفت:

__کجا میریم؟! فکر کردی؟!

به راه افتادم و عارف همراهی ام کرد.. بیرون از کافی شاپ ایستادم و گفتم:

__تو برو شرکت من میرم جایی کار دارم..

__الوند؟!

و من محکم و جدی گفتم:

__فعلا کاری نمی کنم.. تا اینجا نیومدم که خودم خراب کنم.. فقط حواست به این بهرام

باشه به نظر آدم درستی نمیاد.. این عتیقه هارو از کجا پیدا می کنی عارف؟!

خندید و دستش را روی گونه و گردنش کشید و گفت:

__از صبح با هزار نفر آدم سر و کار دارم.. نگران نباش پسر خوبیه.. تا پای پول وسط

باشه هست.. من خیالم ازت راحت.. بی گذار به آب نمیزنی.. برو به امان خدا...

آسانسور متوقف شد و من بیرون زدم اما با صدای تلفنم بین راه مکث کردم و کنار کشیدم تا مردِ کت و شلواریِ پشتِ سری از کنارم رد شود.. تلفن را از جیبِ کتم بیرون آوردم و شماره ی پریناز نفسم را گرفتم.. بی معطلی تلفن را به گوش زدم..

_جان نازدختر؟!

مکشش حرف داشت...

_سلام.. الوند؟!

این الوند گفتنش با همیشه فرق داشت.. با همیشه.. یک جور لحنِ سوالی و خبری و ملتسمانه!

_جانم؟! تو خوبی؟!

_نمی دونم...

کنارِ گلدانِ درختِ کاج ایستادم.. فضای اطرافم خنک بود.. خیلی خنک و آنقدر خالی که صدایم اکو میشد.. آهسته تر لب زدم:

_کجایی؟!

او هم مثل من آهسته حرف میزد و صدایش گرفتگی داشت..

_خونه.. تو اتاقم.. همین الان داروهای البرزو دادم.. داشتم دق می کردم... الوند خیلی دلم گرفته.. دلم...

واقعا فرصت مناسبی نبود..

_امیرعلی نیست؟!

_نه.. با دوستاش رفت بیرون.. گفت تولد یکی از همون دوستاشه که باهم موسیقی کار می کنن!

اطرافم را پاییدم.. نقوش برجسته ی به خصوصی روی دیوار بود و دوربین مدار بسته برایم چشمک زد...

_الوند؟!

به دوربین پشت کردم و با کمترین حرکت لب زدم:

_میخوای من پیام دنبالت؟!

_ی ی ی یعنی میای؟!

جوابش را حتی خودم هم نمی دانستم... انگار از سکوتم برداشت خوبی نکرد و من چه کاری از دستم بر می آمد..

_بخشید.. نباید زنگ میزدم.. به خدا خیلی باخودم کلنجار رفتم که زنگ نزنم.. اما.. اما نتونستم.. من.. من فقط..

بین حرفش پریدم:

_نازدختر.. خودتو اذیت نکن..

نفسش را یکجا به بیرون فوت کرد و من شرمش را حدس زدم..

_من الان یکم کار دارم.. بهت قول نمیدم ولی اگر.. اگر تونستم...

آبِ دهانم را قورت دادم و به مسیرِ ورودیِ شرکت نیم نگاهی انداختم.. پنجره ی
چسبیده به دیوار تاریکی شب را نشان می داد...

_واسم یه قورمه سبزی درست کن.. میام عمارت..

به آنی صدایش رنگِ شادی گرفت.. از هیجانش حالِ نفرت گرفتم

_جدی میگی؟! یعنی یعنی هوسِ قورمه سبزی کردی؟! من.. من واست درست کنم؟!

_آره نازدختر.. حالا برو و خودتو سرگرم کن.. منم به کارم برسم که زودتر پیام!

کیف بینِ دستم مشت شد و یکهو گرما را با شدت حس کردم.. خونسرد بودم اما...

_الهی قربونت برم چشم.. پس من.. چیز... برم که درست کنم.. فعلا خداافظ...

بی جان لب زدم:

_خداحافظ...

و قطع کردم... بی توجه به دوربین از چهارچوبِ درِ ورودیِ شرکت رد شدم.. زنی که
پشتِ میزِ منشی نشسته بود با دیدنم برای لحظاتی مات ماند و بلند شد.. پوزخند زدم و
چشم از موهای لخت و روشنش گرفتم..

_سلام.. منتظرتون!

و من تنها با تکان دادن سر اکتفا کردم و به سمتِ درِ اتاقِ کیومرث رفتم.. تقه ای به در
زدم و بی مکث وارد شدم.. پشتِ میزِ کارش نشسته بود و با ژستِ خاصی به من نگاه می
کرد.. بوی چرم و چوب و شکلات به مشام خورد..

_سلام..

ژستش به هم خورد و بلند شد.. من در را بستم و وسطِ اتاقِ بزرگش ایستادم..

_سلام پسرم...

به سمتم آمد و دست دراز کرد و من دستش را فشردم.. بازویم که بینِ انگشتش قرار گرفت به سمتش کشیده شدم و سینه با سینه‌ش بوی تندِ شکلاتش را به حلقم فرستاد..

_خوش اومدی.. دلم میخواست میومدی خونه اما بذار همه ببینن پسرمو...

و ازم فاصله گرفت... بی هیچ حرکت و حالتِ خاصی تنها لب زدم:

_زنگ زدی پیام فکر نمی کردم به خاطر این باشه که منو به کسی معرفی کنی..

صدای خنده‌اش فضا را پر کرد.. ازم فاصله گرفت و روی مبلمان سه نفره ی چرم نشست و پا روی پا انداخت.. جورابش درست همرنگِ کفش و شلوارش بود.. سیاه...

_بشین بهت میگم..

کیفم را دست به دست کردم و روی زمین گذاشتم.. تک دکمه ی کتم را برای نشستن باز کردم... لبخند لحظه ای از صورتش کنار نمی رفت.. درست کنارش نشستم و اندکی به سمتش متمایل شدم..

_معرفی تو به این سادگی نیست الوندِ ادیب.. اگه قرار باشه تو رو معرفی کنم یه

مهمونی می گیرم و کل تهران رو دعوت می کنم..

احساسِ سنگینی داشتم.. ضعف.. سردرد.. هیجانِ مخوفی زیر پوستم جریان داشت..

_من نیازی به این تشریفات نمی بینم کیومرث..

دستی در هوا تکان داد و روی رانش ثابت ماند

_می دونم.. اونقدر می شناسمت که بدونم از این چیزا خوشت نیاد.. واسه کار مهمتری
خبرت کردم..

دستی به صورتم کشیدم.. نورِ طلایی رنگِ فضا حالِ گرما داشت بااینکه دمای هوا مطبوع
بود..

_می شنوم..

نزدیکتر شد و همانطور که با صمیمیت دستش را پشتِ کمرم و دست آزادش را روی
رانم می گذاشت گفت:

_حیدر... چند روز قبل اومد اینجا..

چشم از روبرو نگرفتم.. نقطه ای که نمی دیدم...

_اومده بود به تهدید من.. ازم خواست دورِ تو و البرز رو خط بکشم...

همچنان هیچ عکس العملی نداشتم.. حتی به پاهایم برای ضربه زدن روی زمین کنترل
داشتم.. فقط سبکِ گلویم بالا و پایین شد..

_بهبش مدارک پزشکیِ البرز و الماس رو نشون دادم.. سعی کردم بهش بفهمونم که من
به خاطر زن و پسر و سلامتیشون حاضرم هرکاری بکنم.. دلم میخواست به جبران
گذشته ی نه چندان خوبی که باهم داشتیم مرد و مردونه باهم حرف بزنینم ولی قبول
نکرد..

به سمتش چرخیدم و صورتِ تازه اصلاح شده اش رو دیدم..

_چرا همون روز نگفتی؟!

انگار انتظارِ این سوال را نداشت.. با این حال از موضعش کوتاه نیامد و باهمان حالتِ
خاصِ چشم ها که شاید من هم داشتم بهم زل زد..

چون فکر می کردم صحبت های دوتا مردن که هر دو ادعای پدری دارن و من بهش حق میدادم اما وقتی.. وقتی دیدم این من نیستم که کاری پیش ببرم و شما دوتا هنوز اونجایین منو اذیت می کنه.. میخواستم چشمتو باز کنی و ببینی البرز رو کجا نگه داشتی..

سر تکان دادم و لبم کج شد..

مگه چی می خواست؟! حرفِ اصلیش چی بود؟!

پوف کشان بلند شد و سیگارِ نیمه خاموشش را از زیر سیگاری طلایی اش به دست گرفت و پک عمیقی زد و برای لحظاتی تصویری پشت هاله ای از دود فرو رفت.. بین راه ایستاد و من چشم از مجسمه ی نیمه برهنه ی چسبیده به دیوار گرفتم..

قدرت.. از بازنده شدن میترسه..

ابرو در هم کشیدم.. چند گام برداشت و پشتِ سرم صدای پاهایش قطع شد.. بهش دید نداشتم اما سایه ی خیلی محوی ازش در شیشه ی پنجره ی روبرویی می دیدم..

باید چیکار کنم؟!

نزدیک آمد و روی مبل خم شد.. دودِ سیگارش را به نقطه ای دور فوت کرد اما باز غلظتش راه نفسم را گرفت..

نمیدونم برنامه و هدف چی.. اگر اون دختر.. دخترِ حیدر رو میخوای من باهات مخالفتی نمی کنم.. چون درک می کنم من خودمم تو یه شرایطی عین تو به الماس دل بستم.. ولی...

پوزخندم قابل کنترل نبود.. از جا بلند شدم و او قد راست کرد.. روی پاشنه پا چرخي زدم و درست مقابلش ایستادم..

ولی چی...

کراوات و دستمالی که سر جیبش بود هماهنگی داشت.. دستی به موهای خوش حالتش کشید و به سمت گاوصندوقش رفت.. درست پشتِ میزِ بزرگِ کارش.. در گاوصندوق را که باز کرد بسته ای بیرون کشید و به سمت آمد...

اینو بگیر...

چیه؟!

دستش را تکانی داد و من ازش گرفتم و همزمان گفتم:

مدرک اثباتِ حرفام.. مدرکِ قتلِ خانواده ی الماس.. مدرکِ دل نگرانیِ من تو تمام سالهای گذشته.. از تو نگذشتم.. نتونستم که بگذرم.. باز کن خودت می بینی...

در پاکتِ کرم رنگ باز بود و من با دستِ محتویاتِ درونش را بیرون آوردم و ازش فاصله گرفتم.. چند برگه ی معتبر از دادگاه و پاسگاه.. چند عکس از حیدرِ جوان و اسلحه ای که درست فرقِ سرِ مردی را نشانه رفته بود.. پدرِ الماس... چند نامه ی کوتاه.. دستخطِ حیدر را می شناختم.. "هرکجا بری می کشمت" "پسرات دستِ من امانتن.. کار اشتباهی نکن"

بقیه را نگاه نکردم و همه ی محتویاتِ دستم را روی میز پرت کردم.. کلافه بودم.. رو به کیومرث لب زدم:

فکرت چیه؟! باید چیکار کنم?!

لبخند زد و دوباره به سمت آمد.. نیم نگاهی به مدارکِ روی میز انداخت و گفت:

_این همه سال قاتل بودن اون مرد رو مخفی نگه داشتم تا جون تو و البرز تو خطر نیفته.. اما من با قدرت برگشتم.. واسه پس گرفتن زندگیم.. میخوام زودتر تمومش کنی.. بهت قول دادم بسپرم دستت.. پس منو ناامید نکن پسر...
حرص از کلامش جاری بود.. من گنجایش برای هیچ حسی نداشتم.. تنها لب زدم:
_باشه..

و ازش فاصله گرفتم.. دکمه ی باز کتم را بستم و کیفم را به دست گرفتم اما بین راه ایستادم و بدون اینکه به سمتش بچرخم گفتم:
_یادت رفت جوابمو بدی.. گفתי مثل من دلبسته ی الماس شدی ولی.. ولی چی کیومرث؟!

مکشش را شنیدم و نفسی که به بیرون فوت کرد..

_ولی زندگی زیاد بامن سازگاری نکرد.. همین!

بی حرف تا کنار در رفتم و دستم به دستگیره نرسیده گفتم:

_حقا که از خون منی.. می دونستم این ریسمون رابطه ی ما، به مو میرسه اما پاره نمیشه...

ماشین را کنار ماشین امیرعلی پارک کردم.. دیروقت بود و همه ی چراغ های عمارت جز یکی خاموش بود.. با کلید وارد شدم و خسته تر از همیشه کیف و کتم را به چوب لباسی آویزان کردم و کفشم را بیرون آوردم و دمپایی پوشیدم.... اما همینکه در را بستم و گامی به سمت پله ها برداشتم صدای پریناز را از راست شنیدم.. درست در چهارچوب آشپزخانه.. چشم هایم به سختی باز بود..

_سلام.. یکم دیر کردی..

فقط سه ساعت ناقابل.. پوزخند زدم و به مسیر احتمالی حضور حیدر نیم نگاهی انداختم.. اما خانه در تاریکی فرو رفته بود و جز نور ضعیفی از آشپزخانه هیچ نوری حتی به خاطر خدا به چشم نمی خورد..

_سلام نازدختر.. کارم طول کشید ببخشید..

دست به سینه و مغموم سر به زیر انداخت..

_حداقل بگو که گرسنه ای..

_خیلی...

صدایم خش داشت.. حتی خودم به سختی می شنیدم..

_پس.. بیا من برات شامو گرم می کنم..

خیلی خسته بودم اما... سر تکان دادم و او جلوتر از من پا به آشپزخانه گذاشت.. انگار فقط عمارت نبود، نور چشم هایم هم یاری نمی کرد و تار می دیدم.. پیش رفتم و پریناز را پشت اجاق گاز دیدم.. محکم تر گام برداشتم و پشت میز نشستم.. نور چشمم را میزد اما با دست چشم هایم را مالشی دادم.. برخورد دستش به شقیقه هایم را حس کردم و حرفی نزد.. اما داشت عذابم می داد.. انگار آرامشی که همیشه به همراه داشت حالا از بین رفته بود.. جای انگشت، تیغ های برنده ای که داشت مغزم را سلاخی می کرد درد را با ابعاد بالاتری بهم می فهماند.. بااین حال دم نزد..

_اگه گرسنه نیستی و به خاطر من اینجایی.. به خدا لازم نیست خودتو اینطوری عذاب بدی..

دروغ گفتم:

_نه نازدختر.. هم گرسنم هم خسته هم یه کوچولو سردرد دارم.. غذا گرم نشد؟!

نفسش را آهسته فوت کرد.. انگار می دانست دروغ گفته ام..

_نه.. باید یکم صبر کنی.. تا اونموقع یکم شقیقه هاتو ماساژ میدم..

به پشتی صندلی چسبیدم و به زجر دادنم ادامه داد..

_نباید تا این وقت شب بیدار می موندی..

_بهت قول دادم برات شام درست کنم.. بعد از سالها این اولین بار بود الوند.. نمی

تونستم..

بوی قورمه سبزی حالم را به هم میزد.. اما باز هم حرفی نزد.. خم شد و من بوسه ی نرمی که درست وسط ابروهایم و روی اخم غلیظی که خودم متوجهش نشده بودم نشانده حس کردم و سرم را از حصار دستش بیرون کشیدم... قبل از اینکه فکری کند گفتم:

_دارم ضعف می کنم.. بیار شامتو..

و خنده ی کوتاهش را شنیدم..

_چشم..

و ازم فاصله گرفت و بشقابی از برنج و سفید و زعفران مقابلم گذاشت و با دست های لِرزان بشقابِ خورشت را کنارش هل داد و خودش کنارم روی صندلی نشست...

_بخور ببین دوست داری..

با کرختی قاشق و چنگال به دست گرفتم و به صورتش زل زدم.. مثل مهتابی می درخشید و نگاهش برق خاصی داشت.. قلشقم را از خورشت و برنج پر کردم و به سختی به لب زدم.. طعمِ دهانم تلخ بود و بی شک آن طعمی که باید را نمی فهمیدم اما گفتم:

_عالیه نازدختر.. دقیقاً همونطور که ازت توقع داشتم..

لبش خندید و هر دو دستش را زیرِ چانه زد و انگار که به دلچسب ترین صحنه ی عمرش نگاه می کرد بهم زل زد.. دیدنِ من چه حالِ خوبی داشت؟! مردی پر از بیست و شش سال کینه.. خشم.. انتقام و کوهی از درد.. پریناز از من چه می دید؟! کاش می دانستم.. چقدر دلم می خواست گردنش را بینِ دستم فشار بدهم و بر سرش فریاد بزنم برو اما توانی برای اینکار نداشتم.. لبم به طرحی از لبخند کش آمد و دل به دلش دادم..

_میخوای از فردا پروین خانم استراحت کنه.. مسئولیت غذا درست کردن بیفته رو دوش تو..

_یعنی انقدر خوشمزه شده؟!

قاشقِ بعدی را از زهر پر کردم و به دهان گذاشتم و به زحمت جویدم و با سر جواب مثبت دادم..

_خیلی خوشحالم کردی.. باشه هرچی تو بگی..

آنقدر هیجان داشت که نمی فهمید صدایش از حد بالاتر رفته بود و ممکن بود کسی بیدار شود..

_تو برو بخواب.. من میخورم و میرم بخوابم.. قبلش باید یه سر به البرز بزنم..

انگار اصلا حرفم را متوجه نشد که آنطور بی رحمانه به چشم هایم زل زد و دست برداشت.. زیر نگاه خیره اش همه ی غذا را خوردم و خودش برای برداشتن ظروفِ کثیف پیشقدم شد..

_نوش جونت قربونت برم..

معصومیت بود یا حماقت.. از میز فاصله گرفت اما من ایستادم و بهش نزدیک شدم.. پشت به من و رو به سینک ظرفشویی داشت با کمترین سر و صدا ظروف را می شست..

_پریناز؟!

به سمتم چرخید.. هنوز لبخند به لب داشت..

_جونم عزیزم؟!

ولی وقتی قیافه ی من را دید لبخند از لبش پر کشید و نگران و شاید ترسیده کاملاً به سمتم چرخید و من دیدم که از دستکشش آب و کف می چکد.. جلوتر رفتم و پریناز ترسیده تکان نخورد..

_ال ال الوندت تو خوبی؟!

هر دو دستم را به سینک چسباندم.. حالا با پریناز به اندازه ی یک نفس فاصله داشتم..

_ازت یه سوال میپرسم قبل از اینکه جواب بدی خوب فکر کن..

حتی نفسش از ترس می لرزید.. من به سختی روی پا بند بودم.. به سختی حرف میزد.. سردرد داشت همه ی توانم را می گرفت و پریناز از این مردِ رو به موت می ترسید..

_ب باشه.. پیرس...

_اگه من قاتلِ عزیزترین های زندگیت باشم.. با من چیکار می کنی؟!

هاج و واج براندازم کرد و من منتظر ماندم.. یک ثانیه.. ده ثانیه.. چهل ثانیه.. یک دقیقه و پریناز همچنان میخ نگاهم بود..

_طولانیه.. خیلی فکر می کنی.. زود جواب بده.. بامن چیکار می کنی؟!

_الوند.. من...

ازش فاصله گرفتم و یک گام دور شدم.. هنوز محکم بودم و روی پا.. من به جای البرز هم راه می رفتم.. به جای او می جنگیدم.. همیشه همین بود.. همیشه... قلبم داشت مچاله میشد...

_نمی بخشم.. هیچوقت همچین آدمی رو نمی بخشم.. حتی اگر اون آدم تو باشی..

پریناز نمی بخشید.. مثل من...

بیشتر از نیم ساعت بود که ویبره ی تلفن همراهم دست از سرم بر نمی داشت... به سمتِ دکه ی ابتدای پارک رفتم و بطریِ آبمعدنی خریدم و تا نیمی از آب را به معدهام سرریز کردم.. از التهاجم چیزی کم نشد و گرما و آفتابِ مستقیم و عبور و مرورِ آدمها و بوق های پی در پی ماشین ها بیشتر آزارم داد.. تلفنم را از جیبم بیرون آوردم و بی فکر شماره ی شرکت را رد کردم و به میرزایی زنگ زدم.. مسیرِ آمده را برگشتم و خودم را به ماشینم رساندم.. ریموت را زدم و نیم نگاهی به سر درِ مطب انداختم.. دکتر ریاحی.. متخصص مغز و اعصاب... صدای میرزایی که به گوشم خورد درِ ماشین را باز کردم و چشم از مطب گرفتم و سوار شدم....

_سلام.. به دلم افتاده بود که زنگ میزنی.. در خدمتم الوند جان..

بطری آبمعدنی را روی صندلی کناری انداختم و کمربندم را بستم..

_سلام.. چندتا سوال دارم.. کوتاه و کامل جواب میخوام..!

مکث کرد و من حرفی نزددم.. داشت از جمع فاصله می گرفت و من از دور و دورتر شدن صداهای اطرافش می فهمیدم.. درِ اتاقی را بست و من باز از هوایی که به بیرون فوت کرد متوجه نشستنش شدم...

_چشم.. اگه بدونم حتما..

_میدونی.. شک ندارم که می دونی...

کولر ماشین را روشن کردم.. خیلی حرف ها تا پشت زبانم می آمد و برمی گشت و درست جایی بین سینه ام از اسم الماس میسوخت و خاکسترش به حلقم پاشیده میشد.. سینه صاف کردم و گفتم:

_خواهر آقا حیدر، مهری خانومو میگم.. چطوری با برادر کیومرث آشنا شد..؟! هوم کشید و سکوت کرد.. نور شدید خورشید چشمم را میزد و آفتاب گیر را زدم و چشم بستم..

چرا میخوای بدونی..؟!

جوابش را ندادم و انگار متوجه جدی و قاطع بودنم شد که نفسش را پوف مانند به بیرون فوت کرد و از جا بلند شد..

_خیلی سال گذشته.. نبش قبر گذشته ها به کارت نیاد.. هرچی بوده تموم شده الوند.. من نمیخوام..

خونسرد نبودم اما با ملایمتی ظاهری حرفش را قطع کردم:

_میخوام فقط بدونم این چه اتفاقیه که این همه فتنه به بار آورد.. بهم میگی یا برم سراغ خود آقاحیدر.. میدونم که میدونی از یادآوری اون روزها دل خوشی نداره میرزایی.. چشم باز کردم و دستی به ته ریشم کشیدم.. سرم درد می کرد و طعم دهانم از همیشه تلخ تر.. انفجارهای پی در پی مغزم را هدف قرار داده بود و آرام و قرار نداشتم.. من جواب می خواستم.. جوابی که روحم را آرام کند.. خودم خنده ام گرفت.. آرامش خیلی وقت بود که راه من را گم کرده بود..

_روزی که یاسر، برادرِ کیومرث برای بار اول مهری رو دید یه دل نه صد دل عاشق شد.. یعنی اینطور به نظر میومد.. اما یاسر یه لات و اوباش و خوشگذرون بود و همه اینو دیر فهمیدن.. خیلی دیر دقیقاً وقتی که اسم مهری افتاد سر زبونا و نشد جمعش کرد..

به روبرو زل زدمو لبم کج شد.. بی غیرتیِ عموی من حال چندان خوبی نداشت.. عرق دقیقاً از فرق سرم می جوشید و از کنار گوشم روی انتهای ته ریشم می چکید و من داشتم خفه می شدم.. نبضی درست شقیقه هایم را هدف قرار داده بود

_مهری زن زیبایی بود.. همینم باعث شد طعمه قرار بگیره.. آقاحیدر برادرِ بزرگتر بود.. مسئولیتشو خودِ رحمان خان به گردنِ حیدر انداخت.. کسی نمی تونست رو حرفش حرف بزنه اما یاسر.. با آبروی رحمان خان بازی کرد و حیدر چاره ای نداشت جز حمایت از خواهری که رسوا شده بود و یاسری که هرروز به هر بهونه ای سنگ اندازی می کرد.. من تمام مدت اون روزا کنار حیدر بودم الوند.. می فهمی بی عفتی خواهر یعنی چی؟! می فهمی اسم و رسمِ خودت و خاندان و خواهرِ پاکت سر زبونا بیفته میتونه چی به روزِ یه مرد بیاره؟! حیدر خودشو مقصر می دونست و کاریو کرد که فکر می کرد درسته.. بهای سنگینی داشت الوند.. خیلی سنگین..

آبِ دهانم را قورت دادم که میرزایی تک خنده ای کرد و صدایش نزدیکتر شد.. هنوز با همان سختیِ سابق خوب بودم..

_سوال بعدیت چیه؟!

ابروهایم بشدت در هم گره خورده بود و ناخواسته فرمان زیر دستم مچاله میشد..

_آقا حیدر بابای الماس چطوری آشنا شد؟!

من تردیدش را برای زدن هر حرفی حس می کردم اما راه فراری نداشت و خوب می دانست

_هوشنگیکی از آدمهای رحمان خان بود.. از اول تو همون خونه زندگی می کرد با زن و بچه هاش..

پوزخند زدم.. عمیق و پر درد..

_تو از این موضوع خبر داشتی که تو تمام بیست و شش سال گذشته حیدر و کیومرث باهم در ارتباط بودن؟!

این سکوتش از همیشه طولانی تر بود و اخم من غلیظ تر.. خبر نداشت.. خودش را برای هر سوالی آماده کرده بود جز این..

_بهت زنگ میزنم.. شاید برات برنامه ی خوبی داشته باشم میرزایی!

تلفن را پایین آوردم اما صدایش را شنیدم و دوباره تلفن را به گوشم زدم:

_به خودت فرصت بده الوند.. پای هر باغچه ای رو بیل بزنی حتما به کرم میرسی...

سر تکان دادم و دوباره به ورودی مطب زل زدم.. رفت و آمدش قطع نمیشد... تنگی کت و یقه ی بسته شده ی پیراهن آزارم می داد اما هیچ حرکتی نکردم

_اگه بخوای میتونی بیای دفتر.. باهم حرف می زنیم!

_به آقا حیدر نگو خبر دارم این همه سال...

از پشت خنجر نزده بود؟! اما حرفم را ادامه ندادم...

_خداحافظ...

سقف دنیا کوتاه بود.. ریه هایم زیر فشار کمبود اکسیژن درد می کرد... تماس را قطع کردم و استارت زدم.. باتلاق بود و من داشتم دست و پا میزد و هر لحظه بیشتر فرو می رفتم.. امیرعلی، کیومرث را به زندگی ام کشانده بود یا... کیومرث هرگز از زندگی ام نرفته بود و حیدر سایه ی سنگینش را همیشه روی سر من و البرز نگه داشت.. ناباورانه

سر تکان دادم.. به ساعت نیم نگاهی انداختم.. از کیومرث خبر داشتم.. این ساعت از روز شرکت بود و الماس عمارت.. مسیرم را به سمت عمارت ادیب کج کردم.. عزمم جزم بود.. درست روبروی در ورودی بوق کشداری زدم و نگهبانی با کت و شلوار در را باز کرد و با اندکی مکث من را شناخت.. اما برای باز کردن مسیر، تعلل کرد که دو تک بوق زدم تا رضایت داد و در را تا آخر باز کرد و من از کنارش گذشتم.. از آینه ی جلو دیدم که به محض ورودم تلفنش را بیرون آورد و من مخاطب تماسش را می شناختم.... از ماشین پیاده شدم و حتی در را نبستم.. با گام های بلند مقابل در چوبی و بزرگ ایستادم و زنگ در را فشردم... درست سی ثانیه بعد خدمتکاری در را باز کرد _سلام..

هیچکس انتظار دیدن پسر ارشد خانه را نداشت.. زن ماتش برده بود که با دست در را به داخل هل دادم و درست وسط سالن ایستادم..

_س س سلام آقا.. خوش اومدین.. و ولی آقا کیومرث ت تشریف...

_اومدم الماس رو ببینم.. بالاست؟!

جوابم را نداد و من به سمتش چرخیدم.. متحیر هنوز به در چسبیده بود و من اخم کردم...

_خانوم کجاست؟! منو راهنمایی کن..

دهانش هنوز نیمه باز بود و من جلو رفتم.. ترسیده یک گام به عقب برداشت...

_آقا کیومرث نیستن و الماس خانوم..

حرصی خندیدم و بی هیچ حرفی از کنارش گذشتم و راه پله ها را در پیش گرفتم.. صدای کوبش کفشم روی سرامیک های کف اعصابم را متشنج می کرد و شنیدم که در

بسته شد و خدمتکار به سمت پاتند کرد.. درست بالای پله ها ایستادم و به چپ چرخیدم.. درست همان نیم دایره با دیوارکِ شیشه ای که الماس می ایستاد.. خدمتکار کنارم قرار گرفت..

_الماس خانوم این وقت از روز خوابن.. آقا خواهش می کنم.. ممکنه آقا کیومرث عصبانی شن..

به صورتش نیم نگاهی انداختم و لحنم را ملایم تر کردم...

_نگران نباش.. از طرفِ من به کیومرث بگو؛ الوند اومد مادرشو ببینه! الان هم اتاقشو بهم نشون بده! همین حالا...

از لفظِ کلمه ی مادرِ حالم منقلب شد.. ابرو در هم کشیدم و به خدمتکار که انگار متقاعد شده بود گفتم:

_اتاقش کدومه؟! نگهبانِ دمِ در به آقات زنگ زد.. مطمئنم زود میرسه پس تو برو و نوشیدنیِ مخصوصشو آماده کن.. برای من هم آب...

دکمه ی کتم را باز کردم و با شل کردنِ کراواتم، به گردنم اجازه دادم هوایی بخورد.. خدمتکار با ابروهای در هم و کاملاً ناراضی دستش را به سمتی دراز کرد و گفت:

_این اتاق.. من.. من برم براتون آب بیارم..

مسیرِ دستش را دنبال کردم و سر تکان دادم.. تا رسیدنِ کیومرث وقتِ زیاد نداشتم.. خدمتکار که از پله ها سرازیر شد به سمتِ اتاق الماس رفتم و هنوز دست دراز نکرده بودم که خودش در را باز کرد..

_کی بود سمیه؟!

الماس با دیدن من و من با دیدن او جاخوردیم.. او انتظار دیدن من را نداشت و من انتظار دیدن او در آن لباس خواب بلند صورتی رنگ و موهای باز و پریشان که پهنای شانه های ظریفش را می پوشاند... موهای البرز دقیقاً همین رنگی بود... حتی یک ذره آرایش نداشت و انگار این زن با همان تصویر نامفهوم گذشته خیلی تغییر کرده بود..

_الوند؟! ت ت تو.. ای اینجا...

تاب چشم برداشتن نداشتم.. واقعا زیبا بود... اسم مادر را یدک می کشید.. مادرم بود اما به خودم نهیب زدم و رو گرفتم و به تابلوی گلی که به در اتاقش چسبیده بود خیره شدم..

_باید حرف بزنیم..

اول هیچ واکنشی نشان نداد و من منتظر ماندم.. در آخر دیدم که گردن کشید و اطراف را پایید.. کنار رفت و گفت:

_بیا مادر..

مردد از کنارش گزاشتم و پا به اتاق گذاشتم... اتاقی با وسعت زیاد و تختی دونفره ی اشرافی.. میز آرایشی پر از عطر و تابلویی از الماس و کیومرث... چشم چرخاندم و باز هم خلوتشان انگار جایی برای من و البرز نداشت.. سینه ام سنگین بود و پشت پلکم داغ و پر حرارت.. الماس پا برهنه تا کنار تخت رفت و حریر نازکی را روی لباس خوابش پوشید و همانجا لب تخت نشست..

_خبر نداشتم میای.. کیومرث به من چیزی نگفته بود..

جعبه های قرص روی عسلی کنار تخت بود و هنوز آباژور روشن..

_خبر نداره.. اومدم که.. با تو حرف بزنم...

سعی کردم به بلندای موهایش که تا کمرش می رسید بی توجهی کنم..

فقط برای دیدنِ من اومدی؟!

و با گفتنِ همین حرف بلند شد و به سمتم آمد.. نمیخواستم اما سرجا ثابت ماندم و به ابروهایم اجازه ی اخم ندادم.. هر دو دستش را بلند کرد و دو طرف صورتم را قاب گرفت..

اومدم چندتا سوال بپرسم الماس..

لبش خندید و چشمش برق زد و من ردیف سفید دندان هایش را دیدم.. به کیومرث حق می دادم دل بسته ی این زن باشد اما برای من و البرز مادری نکرده بود.. جای انگشت هایش روی صورتم میسوخت.. حرف روی زبانم نبض میزد..

به من نگو الماس.. بگو مادر..

هیچ حسی به لمسِ دستش نداشتم اما.. هر دو دستش را گرفتم و پایین آوردم.. برق های شادی نگاهش خاموش شد.. دستِ دلم می لرزید... دست های من به نوازش عادت داشتند.. حالا که از نزدیک و بی آرایش صورتِ همچنان خواب آلودش را می دیدم میشد به راحتی چند چین و چروکِ گوشه ی چشمش را دید..

الماس.. به من گوش کن...

حرف های دکتر در سرم اکو میشد.. افسردگی شدید.. غم از دست دادنِ همه ی اعضای خانواده و دوری از بچه ها... برای آمدن به اینجا خیلی باخودم کلنجار رفته بودم اما...

میخوام بدونم چرا رفتی.. من به درک.. چرا البرز رو تنها گذاشتی..

دستش را بیرون کشید و خودش را بغل زد.. حس از نگاهش پر کشید و مثل مجسمه بهم خیره شد.. دیدم که رنگش پرید و به خودش لرزید...

_تو چرا اومدی؟!

به سمتش رفتم اما خودش را عقب کشید..

_وقتی کیومرث نیست نباید اینجا باشی.. از اینجا برو..

این تغییر ناگهانی اذیتم می کرد.. سرجا ایستادم.. نمی خواستم او را تحت فشار بگذارم.. دستم را به نشانه ی تسلیم بالا آوردم و با یادآوری البرز دوساله چیزی به اندازه ی پرتقالی بزرگ راه نفسم را بست

_باشه الماس.. من نیومدم اذیتت کنم.. فقط میخوام جواب سوالمو بدی که چرا البرز رو تنها گذاشتی.. چرا وقتی بهت التماس کردم شکمشو سیر کنی نکردی..

بی پلک زدن اشک از گوشه ی چشمش چکید.. به وضوح می لرزید و من این علائم را بلد بودم.. نوعی تشنج.. لرزش های عصبی... عواقب بدی داشت که به خوبی می دانستم.. با البرز خوب یاد گرفته بودم...

_الماس.. آرام باش.. بین منم پسرت.. الوند... مگه خودت به دکترت نگفتی بچت برگرده خوب میشی؟! مگه نگفتی بغلش کنی و ببوسیش خوب میشی.. مگه نگفتی مادری کردن رو بلدی.. پس خرج کن.. منو ببین..

جلو رفتم و تنِ لرزانش را بین سینهام اسیر کردم و پنجه هایش پیراهنم را مچاله کرد..

_میخوام بدونم چرا منو با یه بچه ول کردی.. نترسیدی نتونم؟! نگفتی اگه کاری از دستم برنیاد چیکار کنم؟!

مثل بید می لرزید و همین لرزش را به من هم منتقل کرده بود.. بیشتر و بیشتر پیراهنم را چنگ زد و من اصوات نامفهومی که از گلویش خارج میشد می شنیدم.. خدمتکار را با هینی که کشید دیدم و گفتم:

_اون لیوانو بیار.. بذار بهش آب بدم..

اما قبل از اینکه سمیه نزدیک شود الماس زانو شل کرد و من اندام ظریف و سبکش را روی دست گرفتم و سمیه جیغ زد.. مثل پر کاه سبک بود و وزنی نداشت.. کنار تخت ایستادم و زانو زدم و سرش را روی بالش گذاشتم اما قبل از اینکه برای گرفتن آب بلند شوم دستش دور گردنم حلقه شد و من را به خودش چسباند و من مات ماندم..

_کیومرث.. کیومرث.. من نمی دونم.. نمی تونم.. توروخدا نرو.. از اینجا نرو..

سمیه کنار تخت ایستاده بود و تلاش می کرد دست الماس را از دور گردنم آزاد کند و من با لرزش الماس می لرزیدم.. با دست اشاره کردم عقب بایست و عقب رفت.. حلقه ی دور گردنم تنگ تر میشد و من با یک دست وزنم را کنترل می کردم... میشد احساسی داشت وقتی الماس من را کیومرث می دید؟!

_آروم باش الماس.. من اینجا.. آروم باش...

صدای گریه ی سمیه را می شنیدم اما گوشم از اصوات نامفهوم الماس پر بود.. موهایش را از روی صورتش کنار زدم و چشم های زلالش را به نگاهم دوخت و لبش لرزید..

_صدای منو میشنوی؟! آروم باش.. به من گوش کن...

دست آزادش ته ریشم را لمس کرد و سر کج کرد.. ملتسانه و بین گریه گفت:

_نرو.. تو که میری میترسم...

این همه توان را از کجا می آورد؟! حلقه ی دستش تنگ تر شد و من سرم را درست کنار گوشش بردم و گفتم:

_الماس.. منم الوند.. پسرت.. باشه نمیرم! هیچ کجا نمیرم.. ولی به من گوش کن..

_آقا.. گفتم اینجا نیاین.. خانوم حالشون خوب نیست.. من جواب آقا کیومرث رو چی بدم..

دست تکان دادم و گفتم:

_آب رو بذار و برو بیرون..

نوازش دستِ الماس بیشتر شده بود و حتی گردنم را لمس می کرد.. این زن من را با کیومرث اشتباه گرفته بود و انگار نمی شنید...

_ولی آخه...

دستم را بیشتر به تخت فشردم و بدنم را از روی اندامش جدا کردم و بین حرف سمیه پریدم..

_بیرون.. برو به کیومرث زنگ بزن..

سمیه چشم گفت و رفت.. گوشه ی حریرش را روی بدنش تنظیم کردم و گفتم:

_کیومرث میاد.. الماس به من گوش کن...

الماس بلند بلند گریه کرد.. هنوز می لرزید و من به هر زحمتی که بود دستش را از دور گردنم باز کردم و ایستادم.. لیوان آب را برداشتم و زیرِ سرِ الماس را گرفتم و از بالش جدا کردم.. لیوان را به لبش زدم و به زحمت چند جرعه به خوردش دادم.. شدت گریه هایش کمتر شد و چشم باز کرد.. خیره خیره براندازم کرد و گفت:

_من نمی تونم کیومرث.. نمی تونم...

_چیو الماس؟! چیو?!

الماس دچار شوک عصبی شده بود و داشت هذیان می گفت.. دستش را در هوا تکان می داد و من مستاصل تنها نگاهش کردم..

_کیومرث پسر مو بیار.. حالا که هیچکسو ندارم بچمو میخوام.. وقتی پدر و مادر و خواهر و برادر ندارم.. چرا بچمو میگیری.. الوندو بیار.. بیارش کیومرث...

لیوان را روی عسلی گذاشتم و قد راست کردم.. سراسیمه داخل شدن کسی را پشت سرم حس کردم و زودتر از تصورم کیومرث را دیدم.. نیم نگاهی به من و نیم نگاهی به الماس انداخت.. لبم کج شد و کیومرث با ناباوری و گیجی خم شد و الماس را بغل زد.. بسته ی قرصش را برداشت و با آب به خوردش داد و الماس مدام حرف هایش را تکرار می کرد..

_کیومرث.. بچه هامو نگیر.. پسر امو میخوام.. الوندو بیار.. اونارو ازم نگیر.. من خوب میشم.. قول میدم خوب باشم.. بچه هامو میخوام..

من به صحنه ی مقابلم زل زده بودم و داد و فریادهای آهسته ی الماس مغزم را می شکافت.. تا به حال دیده بودم الماس من را یا البرز را خواسته باشد؟! کیومرث رنگ به رو نداشت و حال بدش را تنها من می دانستم.. رنگ چشم هایش به سرخی میزد و رگی درست از کنار شقیقه تا وسط موهایش امتداد داشت.. هنوز الماس در آغوشش التماس می کرد و اشک می ریخت و من انگار به زمین چسبیده بودم.. صدای خشدار کیومرث را شنیدم..

_باشه عزیزم.. میارم.. بچه هاتو میارم.. دیگه کافیه.. خودتو نابود کردی الماس.. الوند اینجاست.. پسر ت اینجاست.. آروم باش...

الماس بین گریه خندید.. صورت الماس در آغوش کیومرث بود و نمی دیدمش اما نگاه پر حرف کیومرث درست مقابل دیدم بود..

_نیست.. همه منو ول کردن.. به خاطر من خراب شد.. به خاطر خودم همه رو از دست دادم.. کیومرث چی شد.. برو بچه هامو بیار..

چشم بستم و رو گرفتم.. پشت به الماس و کیومرث دستی به صورت ملتهبم کشیدم و از اتاق بیرون زدم.. سمیه بیرون در ایستاده بود و با دیدنم عقب کشید و دیدم که اشک می ریخت.. از کنارش گذشتم و از پله ها پایین رفتم.. تحمل ماندن در این عمارت نفرین شده را نداشتم.. خیس عرق بودم و داشتم گر می گرفتم.. اما هنوز به ماشین نرسیده بودم که صدای کیومرث دستم را روی در خشک کرد.. ایستادم اما هیچ واکنشی نشان ندادم.. صدای له شدن سنگریزه ها خبر از نزدیک شدنش داشت و سنگینی دستش روی کتفم چشمم را بست.. درست با فاصله ی یک در ماشین از هم ایستاده بودیم...

_چرا بیخبر از من اومدی اینجا؟!

پوزخندی از سر درد زدم و درحالی که جای جای بدنم از لمس دست و تن الماس میسوخت گفتم:

_اومدم از مادر البرز پیرسم چرا رفت.. اما.. شنیدم که...

_الماس بیمار.. نگو که شرایطشو درک نمی کنی.. من و الماس باهم یه تصمیم گرفتیم.. باهم.. اون شکننده شده.. تو شرایط بدیه و دیدن تو داره بهش فشار میاره..

اخم کردم

_چرا.. چون من شبیه توام.. چون منو با تو اشتباه می گیره و تو گذشته مونده؟! کیومرث این حرفا.. حرفای زنی که ناخواسته بچه هاشو ول کرده.. تو نگو که تفاوتشو نمی فهمی.. زنی که از مرگ فرار کرده بود و کل خانوادشو یه جا از دست داد، بچه هاشو ول نمی کنه..

کتفم را از زیر دستش بیرون کشیدم اما در را دور زد و اینبار دستش را دور بازویم حلقه کرد و برای لحظاتی باهم چشم در چشم شدیم.. نفسم تنگ بود.. واقعا تنگ...

_الماس حافظه ی درستی نداره.. محاکمه نکن پسر.. بمون حرف های منو هم بشنو..
مسیر نگاهم را تغییر دادم.. سه مردِ کت و شلواری درست سمتِ راستِ ماشینم ایستاده بودند و پارسِ سگ را از نزدیک می شنیدم و لعنت بر آفتابی که مستقیم می تایید..
_باشه.. بگو.. میخوام اتفاقِ اون روز رو بدونم... الماس تو اتاق بود و تو با کمر بند از اون اتاق بیرون اومدی.. گریه می کرد و تو...

_ترسیده بود.. حیدر داشت بهم فشار می آورد.. یاسر رو فراری داده بودم اما خودم گیر افتادم.. من و الماس و دوتا بچه.. شرایطِ سختی بود.. اونموقع گفتم حیدر به دوتا بچه رحم می کنه اما به من نه.. مجبور شدم شمارو ول کنم و برم.. اما نتونستم موندم که شما رو ببرم ولی دیر شد.. حیدر شما رو باخودش برد و من شدم هیولای داستانِ الماس...

تیغه ی بینیم می سوخت.. دستِ کیومرث روی بازویم می لرزید و رفته رفته صدایش تحلیل رفت.. به سمتش چرخیدم و سرخی بیش از حد صورتش را تشخیص دادم.. فکم منقبض شد و با نگرانی گفتم:

_به خودت و الماس برس.. من میرم!

این را گفتم و سوار شدم.. درِ ماشین را که بست دور زدم و از درِ عمارت خارج شدم.. همه چیز بیشتر به یک جنگ شباهت داشت تا اتفاق... پوزخند زدم و راهِ خانه را در پیش گرفتم...

تن خسته ام روی تخت البرز بود و خبری از فکر و ذهن و قلب و حالم نداشتم.. حالا که شرکت دست عارف امانت بود با خیال راحت تن از روی تخت بلند نمی کردم.. تلفنم بیرون از اتاق داشت خودکشی می کرد و تکان نخوردم... سست بودم و رخوت همه ی توانم را به یغما میبرد.. به پهلوی چپ چرخیدم و چشم بستم.. صدای باز و بسته شدن در را شنیدم و آرزو کردم کاش پریناز باشد اما با نفس حرصی ش تشخیصش دادم.. عارف بود.. چراغ را روشن کرد و پوف کشید

_خدا منو لعنت کنه که به فکر توام..

پشتم به در بود و نمی دیدمش.. اما حس کردم که با کلافگی کتش را در آورد و کنارم روی تخت انداخت.. جلو آمد و نشست.. صدایم خسته بود.. خیلی خسته و نامفهوم..

_اگه شرکت و عمارت پیدام نکردی خونم..

لب تخت نشست و حس کردم که از نگرانی اش کم شد.. عارف بیخود و بی جهت نگرانم میشد..

_حالام اولین جایی که دنبالت گشتم اینجااست.. رفتی دکتر؟!

حالا آرامتر نفس می کشید و من به نور اجازه ی پیشروی ندادم و همانطور با چشم های بسته به سیاهی مقابلم زل زدم.. دوباره حرف های دکتر در سرم زنگ میزد.. کسی جوابگو نبود.. هیچکس...

_قهوه یا قرص!؟

_هیچکدوم..

کفشش را بیرون آورد و کنارم دراز کشید و آخیش گفتنش را شنیدم.. هر دو دستش را زیر سرش قفل کرد..

_الماس قبل از اینکه حتی منو به دنیا بیاره مریض بوده.. به خاطر از دست دادن کل خانوادش..

_چیز کمی نیست.. هر کی دیگه هم جای الماس بود به این حال و روز می افتاد الوند.. بهش حق نمیدی!؟

حق میدادم.. اما واقعا حق داشت البرز را... ابرو به هم رساندم و سکوت کردم:

_رفتم عمارت ادیب.. دیدن الماس..

با حرفم حتی نشنیدم نفس بکشد.. در سکون و سکوت تنها منتظر ماند و من جمله ام را با درد ادامه دادم:

_منو با کیومرث اشتباه گرفت..

هیچ واکنشی نشان نداد و من لب فرو بستم.. حتی اگر عمق فشاری را که تحمل می کردم نمی فهمید اما با سکوتش بهم اجازه می داد بیش از این فکر و خیال نکنم.. حرف نزنم.. عذابم را همانجا.. پشت پستوی خاک خورده ی مغزم جا بگذارم.. مرد بودن سخت بود و سکوت از همه چیز سخت تر و البرز... این سکوت را بهتر از من بلد بود..

نمی دانستم چقدر گذشت و چندساعت هردو بی تحرک روی تخت ماندیم اما این عارف بود که نیم خیز شد و گفت:

__پاشو یه دوش بگیر.. حالتو جا میاره.. منم یه شام سفارش میدم..

و بازویم را لمس کرد و بلند شد.. عارف که با مکث از اتاق بیرون زد نفسم را شل بیرون فرستادم و بلند شدم.. اتاق البرز را ترک کردم و پا به اتاق خودم گذاشتم.. دوباره تلفنم زنگ خورد و من بی اعتنایی کردم.. حوله به دست پا به حمام گذاشتم و دقایقی هرچند کوتاه زیر دوش آرامش از دست رفته ام را پیدا کردم و حوله پوش بیرون زدم.. نور اتاق کم بود و چه بهتر.. روبروی کمد ایستادم و لباس پوشیدم و موهای نمدارم را با حوله خشک کردم... صدای عارف را از آشپزخانه می شنیدم که زیر لب آهنگی را زمزمه می کرد.. عکس های پخش و پلا شده ی روی میز اخم را غلیظ کرد.. پوف کشیدم و از اتاق خارج شدم.. داشت میز را می چید و من بالاخره دیدمش.. آستین پیراهن طوسی رنگش را تا زده بود و کمر بندش باز..

__عافیت باشه.. بیا این قهوه رو بخور الان شام هم میرسه..

ساعت، عدد یازده شب را نشان می داد.. معده ام از گرسنگی مالش میرفت.. جلو رفتم و فنجان کوچک قهوه را از دستش گرفتم.. خندید و با حالت خاصی نگاهم کرد

__ممنون.. زحمت کشیدی..

اخم ریزی بین ابرو آورد و به صندلی اشاره کرد

__بشین.. سر پا نمون..

پشت میز نشستم و به پشتی صندلی تکیه دادم و فنجان را به لب زدم و همه ی محتویات داغش را یکجا سر کشیدم... کف دستش را لب میز گذاشت و پای راستش را

روی پای چپ انداخت و اندکی خم شد.. قهوه ای هایش سوال داشتند.. فنجان را روی
میز گذاشتم و گفتم:

__پرس..

لبش اندکی.. تنها کمی کج شد به نشانه ی لبخند.. چند تار از موهایش که روی
پیشانی اش افتاد با دست به عقب هل داد و گفت:

__کی برات آستین بالا بزنم..؟! متاسفانه بابات، بابای دختره و کمکی از دستش برنمیاد..
خودم نوکرتم خودم دومات می کنم..

سرم درد می کرد و شیطنتِ نگاه عارف داشت آتشِ خشمم را شعله ور می کرد.. تقریباً
این اولین بار بود که عارف اینطور بی پروا حرف میزد و من واقعا دلش را نمی
دانستم..

__جملات از اساس بی پایه.. نه حیدر بابامه و نه فعلاً قصدی برای ازدواج دارم.. تو هم
به فکرِ خودت باش.. هنوز تکلیفت با کتایون معلوم نیست که داری واسه من نسخه می
پیچی..

هومی گفت و روبرویم نشست و روی میز خم شد.. اخم داشت و من مستقیم بهش زل
زدم..

__شرایط من و تو یکی نیست.. تو میخوای اونم میخواد.. انقدر همه چیزِ زندگیت درب و
داغونه که واسه آرامشِ خودت باید یه زن کنارت باشه...

دستی به ته ریشم کشیدم.. صورتم هنوز از برخوردِ آب سرد خنک بود...

__پریناز هنوز بچه ست.. نمی تونم درست وقتی که نه با خودش و نه با من کنار نیومده
بکشونمش وسط زندگی لعنتی ای که حتی نمی دونم قراره فردا چی به سرم بیاد.. یه
نگاه به من بنداز...

و به خودم اشاره کردم.. خونسرد بودم و آرام حرف میزد اما همان اندک خشمی که
در وجودم بود روی تک به تک حروفم اثر داشت..

__من اون هویتی که بایدو ندارم.. این همه سال تو ندونم کاری بزرگ شدم و اصلا
نمیدونم کیم و چی میخوام.. مادرم.. اون زن الماس.. منو با شوهرش اشتباه می گیره..
تو جای من عارف.. برم به حیدر چی بگم؟! بگم با اون همه شک و شبهه به دخترت دل
دادم؟!

عارف سکوت کرد و هردو گونشو با هوای محبوس شده ی دهانش باد کرد و سرش را
بین دست گرفت..

__صاف جلوش و ایسم و بگم عموم خواهرتو من دخترتو...؟!!

خودم از حرف خودم عصبانی شدم و از پشت میز بلند شدم.. کلافه چند گام برداشتم و
پشت به عارف ایستادم..

__تو آتیشی میسوزم که هیزمشو همین دختر بنا کرد.. پریناز هم خودشو بدبخت کرد
هم منو..

ضربِ ملایم ساعتِ روی مچش را شنیدم که به واسطه ی پایین آوردنِ دستش روی میز
چوبی تولید شد.. با دست دور دهان و پلک های داغم را لمس کردم و انگار داشتم به
افکارم نظم می دادم سکوت کردم و گفتم:

_حیدر.. دخترشو به من امانت میده.. می دونست من از تخم و ترکه ی ادیبم.. برم بگم عاشقشم؟! متهمم نمی کنه که این همه سال مار تو آستینم پروروندم؟! نمیگه نمک خوردی و نمکدون شکستی؟! عارف تو جای من.. چیکار کنم...

جوابی از طرفش نشنیدم و به سمتش چرخیدم.. رگه های سرخش را می دیدم باینکه نورِ فضا کم بود.. فکش را تکانی داد و از جا بلند شد...

_ولی با حیدر حرف میزنم.. باید مرد و مردونه اعتراف کنه..

تنها سر تکان داد و دستش را به کتفم زد.. نگاهم را به نقطه ی نامعلومی دوختم و ادامه دادم:

_بیست و شش سال با همون دشمنِ خونی با همون مرد از پشت به من خنجر زد.. حیدر به گردنم خیلی حق داره عارف خیلی.. اگر هنوز تو اون خونه رفت و آمد دارم به خاطر همینه.. اگر یه بار تو تمام زندگیم به دخترش به چشم بد نگاه نکردم و پا رو دلم گذاشتم.. پا رو مردونگیم گذاشتم به خاطرِ حیدر بود..

_میدونم داداش..

فکم منقبض بود و خودم را لعنت کردم که قلبم محکم و پرفشار اسمِ پریناز را به همه ی اعضای بدنم می رساند.. داغ کرده بودم...

_جبران می کنم.. اما فردا شرکت دستت امانت.. تا با حیدر حرف نزنم آرام نمی گیرم..

فشارِ دستش خیالم را راحت می کرد.. صدای زنگِ آیفون بلند شد و عارف با اندکی مکث از کنارم گذشت و من سرجا ماندم.. صدای عارف را نمی شنیدم.. چشم بستم و به حیدر فکر کردم.. به پدرِ پریناز.. همان مردی که خوب بلد بود پنهانکاری کند.. ردیف

دندان هایم را روی هم فشردم و تیرِ بدی در فرق سرم پیچید.. حالم اصلا خوب نبود..
اصلا...

تا از ماشین پیاده شدم پریناز را دیدم.. صندلیِ چرخدارِ البرز را روی سنگفرش هل می داد و خیلی زود متوجه حضورم شد.. مکثی کرد و به من که راهِ عمارت را در پیش گرفتم نگاه معناداری انداخت و تحمل نکرد
الوند؟!

ایستادم.. مشهدی اندکی دورتر داشت با بیلچه ی کوچکی خاکِ گلدانی را عوض می کرد.. دست تکان داد که به همان صورت جوابش را دادم.. روی پاشنه ی پا چرخیدم و مقابلش ایستادم.. تقریبا پنج متر فاصله داشتیم و من کیفم را دست به دست کردم و جلو رفتم..
جان؟!

چشمش خندید اما غمِ صورتش انکارناپذیر بود.. به خاطر البرز برگشتم.. فقط به خاطر او.. خم شدم و همه ی صورتش را کاویدم.. به خاطر نور خورشید چشم ریز کرده بود و نگاهش حرف ها داشت..

_سلام.. به نظر امروز بهتری.. فیزیوتراپی میری؟!

البرز پلک زد و پریناز جوابم را داد:

_همه ی جلساتو میبرمش.. بهت قول دادم..

به پریناز نگاه کردم.. زیر نگاه خیره ی البرز و گوش های تیزش چه حرفی چه نگاهی داشتم که حوالهش کنم.. تنها لب زدم:

_ممنون..

البرز دست بالا آورد و من نتوانستم این موفقیت چشمگیر را نادیده بگیرم.. بین راه دست لرزانش را گرفتم و گفتم:

_دستت.. البرز.. آفرین پسر.. آفرین داداش..

بی توجه به هیکل مردانه اش خم شدم و سرش را بوسیدم.. دستش را گرفتم و مشامم از عطر شکلات پریناز پر شد..

_اینروز ازت غافل شدم ولی...

روی لبش خم شدم و گوش تیز کردم و آهسته طوری که فقط خودش بشنود گفتم:

_سعی کن حرف بزنی البرز.. سعی کن..

ازش فاصله گرفتم که سر تکان داد.. من تایید کردن حرفم را دریافت کردم..

_الوند.. فکر می کردم سرکاری.. اومدی اینجا با بابام حرف بزنی؟!

دستِ البرز هنوز می لرزید.. بالاخره دستش را روی رانش گذاشتم و رو به پریناز گفتم:

_امیرعلی که نیست.. آقا حیدر هست؟!

با سر جواب مثبت داد.. من می دانستم پریناز حرف برای گفتن داشت.. اما به خودش.. به عطر موهایش و دامنِ بلند و گلدارش و به رقص و پایکوبی چشم های خندانش بی توجهی کردم و گفتم:

_من میرم.. سرم شلوغه و باید زودتر برگردم شرکت..

مغموم سر پایین انداخت و البرز پرسشگر براندازم کرد.. با این دو نفر باید چه می کردم؟!

_مراقبِ البرز باش پریناز..

_باشه..

و من از هردو دور شدم.. سرم به وضوح دوران داشت و از هم صحبتی با حیدر می ترسیدم.. یا شاید ترس از جوابی که ممکن بود بگیرم.. تا وارد شدن به عمارت سنگینی نگاه هردو را روی خودم حس کردم.. از آشپزخانه هیچ صدایی به گوش نمی رسید و من به سمت سالنِ مخصوص حیدر راه کج کردم.. اما نبود و عکسِ رحمان خان را مقابلم دیدم.. سر تکان دادم و به سمتِ اتاقِ حیدر پاتند کردم.. چند نفس عمیق کشیدم و بی مکث ضربه ای به در زدم و صدای پروین به گوشم خورد..

_پریناز مادر بیا تو..

_منم پروین خانم..

مکش طولانی شد و وقتی در را باز کرد دیدم که هنوز دستش گیرِ مرتب کردنِ روسریش بود.. لبش تا آخرین حد لبخند زد.. چشم پایین کشیدم..

_سلام.. میدونم بی موقعس اما..

_الوند؟!

صدای حیدر باعث شد سکوت کنم..

_سلام آقا حیدر...

_سلام پسرم...

پروین خودش را کنار کشید و من بالاخره دیدمش.. روی تخت نشست بود..

_تو هروقت بیای خوش اومدی.. بیا پسرم.. بیاتو..

دستش روی کمرم نشست و من پا به داخل نگذاشتم.. نگاه پروین روی من و روی

حیدر چرخید و گفت:

_من برم براتون چای بیارم..

حیدر مات و بی حالت داشت اجزای وجودم را کنکاش می کرد و من خونسرد گفتم:

_لازم نیست پروین خانم.. تو خونه یه چیزی خوردم.. اومدم با آقا حیدر حرف بزنم اگر مشکلی نیست..

هنوز لبخندش را حفظ کرده بود اما نگرانی اش را حدس زدم..

_نه پسرم راحت باش..

و من قبل از اینکه پروین حرکتی کند پا به اتاق گذاشتم و پروین دستی به دامنش

کشید و گفت:

_پس من برم ببینم پریناز کجاست.. داشت البرز رو تو حیاط می چرخوند..

قلبم محکم می گوید.. از همیشه محکم تر و بی نظم تر.. التهام را مخفی کردم و سر تکان دادم.. حیدر همچنان ساکت بود و این موضوع عصبی ام می کرد.. پروین که ما را تنها گذاشت و در را بست حیدر از روی تخت بلند شد و من براندازش کردم.. مثل همیشه خونسرد.. با آن شلوار پارچه ای مشکی و جلیقه ی قهوه ای و چروک هایی که انگار بیشتر خودنمایی می کرد.. برآمدگی رگ های پشت دستش را دیدم که گفت:

_سر پا نمون...

و به صندلی گوشه ی اتاق اشاره کرد اما من ترجیح دادم ایستاده حرف بزنم.. دکه ی پیراهنم را باز کردم و کیفم را همانجا روی زمین گذاشتم..

_اینطوری راحت ترم.. آقا حیدر!؟

نفسش را فوت کرد و به سمت پنجره رفت.. نگاهش میخ روبرو بود و من با ملایمت گفتم:

_برام پیش نیومد حتی سر کمترین مسائل ازتون حساب پس بگیرم..

_چی عوض شده!؟

دستی به ته ریشم کشیدم و دست آزادم را به کمر زدم و گامی به چپ برداشتم.. نگاهم روی کتابخانه ی کوچکی بود که به دیوار تعبیه شده بود.. اگر چه زیاد کتاب نداشت اما خوب می دانستم محبوب ترین کتاب های حیدر را در خودش جای داده بود..

_هیچی.. چیزی عوض نشده و نمیشه..

_پس اومدی واسه چی از من حساب پس بگیری!؟

داشت من را که هنوز پا به میدان نگذاشته بودم کیش و مات می کرد.. هنوز سرم دوران داشت با این حال کف پایم را به زمین چسباندم و گفتم:

فقط یه سوال دارم..

به سمتم چرخید و دیدمش.. بی اخم.. بی ذره ای ترس و نگرانی.. منتظر نگاهم کرد و من پیش رفتم و در فاصله ی کمی ازش متوقف شدم و چشم در چشم پرسیدم:

بیست و شش سال با کیومرث در تماس بودی.. با برادرِ کسی که..

جمله ام را با شرم قطع کردم.. اما معنای حرفم را فهمید و چشم گرفت..

کیومرث خواسته یا ناخواسته پدرِ من و البرز بود.. چرا آقا حیدر؟! چرا موضوع به این مهمی رو مخفی کردی و این همه سال با برادرِ قاتلِ حیثیتِ خواهرت حرف زدی؟!

صدایش مغزم را شکافت..

سوال تو می دونم اما اینکه کجای این مسئله داره بهت فشار میاره رو نمی دونم..

سر بلند کردم و بی حالت تنها بهش خیره شدم.. عصبی بودم و تنم از درون می لرزید اما همچنان خونسرد بهش زل زدم..

اینکه به تو و البرز پناه دادم؟! یا اینکه چیزی رو ازت مخفی کردم؟! اینکه جای انتقام عموت، کار نیمه تمومِ باباتو تموم کردم؟! یا شاید ناراحتِ اینی که باهاش حرف زدم؟!

بابت تک به تک سوالاتش حق نداشتم؟! حق داشتم حتی اگر حیدر قبول نمی کرد.. مصمم تر لب زدم:

همش آقا حیدر.. همش..

لبش کش آمد و من پوزخندِ ملایمش را شنیدم..

من کاری رو کردم که فکر می کردم درسته.. منو بازخواست نکن.. اگر سوالی داری کسی که باید ازش پرسی من نیستم.. من نیستم پسر!

سبک نشده بودم و حالا سنگین تر از قبل داشتم تمام و کمال به باتلاق فرو می رفتم..

بوی تعفن به مشام خورد.. لبم کج شد و رو گرفتم:

_کارِ درستی که من باید بکنم چیه؟! تو گِل گیر کردم..

ابرو بالا انداخت و جلو آمد.. در قرنيه های بی رنگش هیچ حرفی نبود.. قلبم محکم می

کوبید و من هیچ واکنشی نداشتم و آهسته نفس می کشیدم..

_کارِ درست از نظرِ من با نظرِ تو فرق داره.. من هیچ جوابی برای سوالاتت ندارم الوند..

فقط میدونم اون همه سال پسرِ کیومرث رو نه.. پسرای خودمو بزرگ کردم..

ازم فاصله گرفت و پشت کرد.. روبروی کتابخانه ایستاد و من به هم ریخته و آشفته تا

کنارِ پنجره پیش رفتم.. پریناز و البرز را دیدم و چشم از صحنه ی مقابلم نگرفتم.. حس

کردم که داشت کتابی را ورق میزد... راه می رفت.. نفس می کشید و فکر می کرد.. نمی

فهمیدم پشتِ پوسته ی این مرد چه می گذشت!

_فقط جواب یه سوالمو بده آقا حیدر.. نذار با این همه فکر و خیال از این اتاق بیرون

برم..

بالاخره به زحمت چشم از شبِ ادغام شده ی موهای پریناز با سپیدی صبح گرفتم و به

حیدر دوختم.. عینک زده بود و داشت انگشتش را با زبانش تر می کرد و کتاب را ورق

زد

_پیرس...

_پشیمون نشدی؟! هیچوقت از خودت سوال نکردی چرا اینکارو کردم?!

از بالای عینک بهم زل زد و لبخند پر اطمینانی به صورتم پاشید و دوباره به کتاب چشم

دوخت..

_آقا حیدر؟! من نگاه نمیخوام.. لبخند نمیخوام.. خواهش می کنم بگین تکلیف من با یه عمر تلف شده چیه؟!

_وقتی از این در بیرون رفتی اولین فکری که به سرت زد، اون کاریه که باید انجامش بدی.. درست و غلط بودنش تو زمان مشخص میشه.. هیچکس نمیدونه تصمیماتی که میگیریم چه عواقبی داره! اینو من زمانی فهمیدم که خواهرمو از دست دادم.. سر جا میخکوب شدم و به چشم های سرخش که از بالای عینک به خوبی مشهود بود زل زدم و راهِ نفسم بسته شد..

_آقا حیدر؟!

جوابم را نداد و سبکِ گلویم متورم و دردناک بیشتر نفسم را گرفت.. پریناز سهم من نبود.. این را از نگاهِ حیدر فهمیدم.. دردمند ببخشید گفتم و از اتاق بیرون زدم.. ترجیح دادم به هیچ موضوعی فکر نکنم.. تصمیمی نگیرم..

_الوند؟!

در بی تقه باز شد و عارف پا به داخل گذاشت و با همان نیمچه اخم و خستگیِ وافر در را بست و به سمت آمد.. نفسم را شل بیرون دادم و دست در جیب از کنارش گذشتم و کنار پنجره ایستادم.. کیفش را روی میز گذاشت و با برگه ی استعلام بانکی ای که درست مقابلم گرفت گفت:

_این همه پول از کجاست الوند؟! فقط نگو از همون دوستت قرض کردی که باور نمی کنم..

به تصویر اعداد و ارقام داخل کاغذ بی توجهی کردم و با دست پش زدم و عارف پوف کشید

_بله از همون دوستم قرض گرفتم.. چیشو باور نمی کنی؟!

دستی به صورت ملتهبش کشید و گامی دور شد

_اینکه من این دوستتو نمی شناسم.. اینکه هیشکی به خاطر تبلیغات تو کار ما انقدر پول بی زبونو نمیذاره وسط...

_عارف؟!

از هوای دود گرفته ی پشت پنجره رو گرفتم و به عارف که کلافه طول و عرض اتاق را می پیمود نگاهی انداختم:

_واسه تو مگه فرقی هم می کنه پول از کجا اومده؟! کارو راه بنداز.. یکماه فرجه داشتیم الان دوماه از موعد مقرر گذشته.. پی کارو بگیر.. تا دیروز حرفم حرف بود الان چی تغییر کرده..؟!

دست از راه رفتن برداشت و به سمت سر چرخاند..

_الانم حرفت حرفه.. هیچی هم عوض نشده.. فقط نمیخوام یه طرف این قضیه کیومرث باشه.. مگه خودت نگفتی باهات هر نسبتی هم داشته باشه چه قبول کنی چه نکنی ارزش کمک نمیخوای؟!

اینروزها سر هر مسئله ای به هم می ریختم.. واقعا خسته بودم.. خستگی از همه ی وجناتم می بارید اما مطمئن به سمتش رفتم و گفتم:

_به کاری که گفتم برس.. باقیشو بسپر به من..

چند ثانیه ی طولانی بهم نگاه کرد.. نه من حرفی زدم نه او.. در آخر سر تکان داد و پشت کرد

_باشه.. اگر این همه پولو از کیومرث هم گرفته باشی باز من پشتتم..

_همین توقع رو ازت دارم.. عارف، کارو شروع کن.. بیشتر از این لفتش نده..

کاغذ را روی میز گذاشت و من نفسی از هوای مطبوع اتاق گرفتم.. تلفنش را از جیبش بیرون کشید و شماره ای گرفت و به گوش زد..

_الو؟! حسام جان سلام.. خوبی؟!

سیبکِ گلویم بالا و پایین شد و اسم کیومرث مویرگ به مویرگِ این تن را درگیر کرد
_از شنبه پروژه ی جدیدو شروع می کنیم.. با تیمت صحبت کن..

هنوز حالِ روحیِ الماس و صورتِ سرخ شده ی کیومرث را مثل روزِ روشن می دیدم و پشتِ گردنم تیر می کشید.. هنوز بلا تکلیف بودم.. از همیشه بیشتر..

_آره پول جور شده.. نگرانِ این نباش.. پس شب میام سمتت.. یه صحبتایی باهات دارم..

به سمتِ ماکتِ پروژهِ ی روزی طلبِ رفتم و به آخرین دیدارمان فکر کردم.. هنوز
چهره ی تحسین برانگیرش را به خاطر داشتم.. حداقل از نظرِ کاری لنگِ نمیزدم و
همین کافی بود...

_آره... الوند خودش بهش رسیدگی می کنه.. با میرزایی هم صحبت کردم هیچ مشکلی
نیست..

انگشتم روی پنت هاوسِ یکی از برج ها نشست و صدای عارف را واضح تر شنیدم..
خندید و ادامه داد:

_می بینمت.. فعلا خداحافظ..

پشتِ میزِ پروژه ایستاد و من سایه ی محوش را دیدم.. دستی در هوا تکان داد و گفت:
_حلش کردم..

هیچ عکس العملی نشان ندادم و به محضِ پخش شدن صدای تلفنم از کنارش فاصله
گرفتم و تلفن را از روی میزم برداشتم.. شماره ی بهرام بود.. با نیم نگاهی به عارفِ
متفکر دکه ی اتصال را لمس کردم و به گوشم زدم..

_اتفاقی افتاده؟!

صدای نفس نفس زدنش را شنیدم و ابرو در هم کشیدم.. فکرِ لو رفتنش عصبی ام کرد..
منتظر ماندم که گفت:

_هنوز نه اما الان اومده تو یه خونه ویلایی بزرگ.. هرکاری کردم نتونستم از دیوارش
بالا برم.. تقریبا یکساعتی میشه که اون توه.. دستورت چیه آقا؟!

اخم غلیظ تر شد.. عارف نگران کنارم ایستاد و اشاره کرد کیه و من لب زدم

_بهرام..

_آقا چی شد؟! چیکار کنم؟! برم تو یا منتظر بمونم؟!

نفس نفس زدنش درست گوشم را پر کرده بود.. دستی به ته ریشم کشیدم و با اندکی فکر گفتم:

_نه.. نمیخوام ریسک کنی.. بمون تا بیاد و هر جا رفت چشم ازش برندار..

صدای بسته شدن در ماشینش را شنیدم و صداهای اطرافش به صفر رسید

_چشم.. پس من همچنان به کارم ادامه میدم و شما هم مثل همیشه...

ادامه نداد و خندید.. حرفش را می دانستم..

_به عارف میگم بریزه به کارتت ولی اگه کارتو درست انجام بدی.. مثل تا همین حالا بی نقص...

دوباره خندید و عارف با اخم غلیظ تر و چشم های پرسشگر براندازم کرد..

_نگران نباش.. بهرام کارشو بلده..

فکم منقبض شد و با حرصی پنهان رو به عارف گفتم:

_بی خبرم نذار..

و تلفن را قطع کردم.. عارف با بی قیدی شانه بالا انداخت و گفت:

_کارش درست بود و گرنه معرفی نمی کردم.. پرچونگیش رو تو ببخش...

حرفی نزدم و با اینکه فکرم درگیر شده بود اما گفتم:

_یه تومن بزن به کارتش تا دل نگرانش کم شه..

نفسش را فوت کرد و باشه ای گفت.. پشت میز کارم نشستم.. سرم درد می کرد و من

به اهرمی برای بیرون کشیدن این حجم از درد نیاز داشتم.. پادزهری که سرطان تازه

ریشه دوانده در ذهنم را درمان کنم... به حتم پادزهر این درد از خودِ درد سرچشمه
می گرفت!

_بریم بیرون یکم آرام شی؟!

_نه.. خوبم فقط یکم ذهنم درگیره..

کفِ دستش را روی میز گذاشت و من از گلدانِ گلِ سرخی که از لحظه ی ورودم روی
میز دیده بودم چشم گرفتم.. حتما کارِ مریوانی بود...

_منم نمیگم خوب نیستی.. خوبی ولی واسه جرقه زدن سلولای خاکستریت به خودت
استراحت بده.. از هفته آینده وقت سر خاروندنم نداریم...

خوب می دانستم.. خیلی خوب...

_واسه شب بیا خونه ی من.. بهتره با این حالِ نرم عمارت.. فعلا حیدرو نبینم به نفعمه..
_باشه...

داشتم به دیدنِ کیومرث فکر می کردم...

تقریباً ربع ساعت از لحظه ی ورودم می گذشت و هنوز کیومرث نیامده بود.. از روی صندلی فلزی سفید رنگی بلند شدم و تا کنار حوض آب و فواره ی وسطش پیش رفتم.. صدای شر شر آب اندکی از التهاجم کم می کرد.. این قسمت از حیاط بیشتر گلخانه ای بزرگ بود و البته زیبا و با هوایی مطبوع... بیشتر به مکانی برای تجدید قوا شباهت داشت.. نفسی از هوای مرطوب گرفتم.. افکارم نظم نداشت و من به دنبال برقراری نظم بودم.. تنها همین! میزوسط را از نظر گذراندم.. شیشه ای کریستال که رنگ طلایی مایع درونش را میشد به خوبی دید و دو شات گرد.. آب دهانم را قورت دادم و دوباره دمی از هوا گرفتم.. صدای کیومرث که به گوشم خورد به سمتش چرخیدم.. با همان ابهت و جذابیت خاص یک مرد مدرن و فرنگ رفته.. دستمال سرجیش مثل همیشه با کراواتش هماهنگی داشت.. مقابلم ایستاد و سیاهی دو گوی چشمانش را بهم دوخت و من بودم که پیشقدم شدم و دست دراز کردم..

_سلام..

دست روی دستم گذاشت و تکان داد..

_سلام پسر! البرز کجاست؟!

و برای جواب دادن تعلل کردم که فاصله گرفت و انگار سوالش را یادش رفت که گفت:

_بشین...

و خودش زودتر از من نشست و پا روی پا انداخت.. هر دو دستش را در هم قلاب کرد و روی دسته های صندلی گذاشت.. دکمه ی کتم را باز کردم و روبرویش نشستم.. شیشه ی مشروب درست گوشه ی راست میز بود..

_البرز هنوز تو خونه ی حیدر..

ابرو بالا انداخت و به فکر فرو رفت.. چندین بار با حسرت و حرص نفسش را فوت کرد
و رو به من اخمش را به رخم کشید

_اینکه چرا داری اینقدر دست دست می کنی نمی دونم اما من میخوام این بازی هرجور
که شده تموم بشه..

جوابش را ندادم... چیزی پشت سیاهی نگاهش رژه می رفت.. این مرد را تا حدودی
شناخته بودم.. من حداقل خودم را خوب می شناختم..

_نگران نباش.. به هر قیمتی تمومش می کنم..

دوباره همان رگ برآمده را دیدم که از کنار شقیقه تا موهایش ادامه داشت.. رنگ
نگاهش تغییر کرد و روی زانو خم شد..

_از کل دارایی و گذشته تنها چیزی که برام مهمه شما و الماسین...

چشمانش دروغ نمی گفت.. سر تکان دادم و گفتم:

_من اومدم که کمک کنم.. اگه آبرویی ریخته شده.. اگه اشتباهی پیش اومده.. میخوام

کینه ای که بذرش کاشته شده رو از ریشه بکنم.. کیومرث انکار نمی کنم که دختر

حیدرو میخوام.. تصمیم ندارم اگه پیوندی بین من و اون دختر هست از بین بره.. مشکل

تو حیدر.. منم میخوام یه جوری این توازن رو برقرار کنم.. البرز هم هست.. من به

اندازه ی اون نه.. ولی منم یه وابستگی هایی دارم که نمیتونم بی هیچ حرفی تیشه به

ریشش بزنم..

مدام به تایید حرفم سر تکان می داد..

_حق داری ولی صبر منم یه حدی داره الوند.. میخوام الماس خوب باشه.. می فهمی؟!

تویی که داری سنگِ اونو به سینت میزنی باید حالِ منو درک کنی..

درک می کردم.. خیلی زیاد.. خودم داشتم دقیقاً وسطِ همین حال و حتی بدتر دست و پا میزد.. اما پریناز...

_مگه اون دختر رو نمیخوای؟! من درستش می کنم ولی..

ابرو در هم کشیدم و از جا بلند شدم.. یکباره گرم شده بود و خیسِ عرق شدم.. کتم را بیرون آوردم و لبه ی صندلی انداختم.. همچنان صدای شرشرِ آب می شنیدم..

_چطوری؟! وقتی قراره از حیدر انتقام بگیرم چطوری دخترشو تو مشتم بگیرم؟! فکر اینجاشو کردی؟!

از جا بلند شد و نفشش را پر فشار به بیرون فوت کرد.. درست کنارم ایستاد و من گره کراواتم را شل کردم.. بهش نیم نگاه هم نیانداختم.. به سمت میز کشیده شدم و سرِ شیشه ای مشروب را باز کردم و لیوان را تا نیمه به مایعِ زرد رنگ پر کردم.. کیومرث پشتِ سرم بود..

_لیوان منم پر کن..

مکث کردم و با همان دستِ لرزان، لیوانش را تا نیمه پر کردم و هر دو را به دست گرفتم و به سمتش چرخیدم.. نگاهش برق خاصی داشت.. جلو آمد و لیوان را ازم گرفت و ضربه ی لیوانش را به شیشه ی سردِ دستم شنیدم:

_بنوش به سلامتی چشمای عاشق...

و خودش لاجرعه سر کشید و حتی از تندیش چهره در هم نکرد..

_به سلامتی..

و مایعش را مثل زهر به حلقم ریختم و تا معده‌ام از تندیش سوخت و کیومرث خندید

_نوش جونت... معلومه اولین بارته!

حتی پلکم می سوخت با این حال نفسی تازه کردم و گفتم:

_نگفتی.. چطوری می تونم به دستش بیارم!؟

_اون دختر ممنوعه ی توئه.. اینو خودت بهتر می دونی.. ولی من پسرمو به خاطر عاشق

شدن سرزنش نمی کنم.. از تو جوونتر بودم و الماس ممنوعه ی من.. با این حال ازش

نگذشتم.. پس نگذر...

اینبار کیومرث لیوان هردویمان را پر کرد و گفت:

_گاهی محبت.. گاهی خشونت.. گاهی آرامش.. گاهی هیجان.. چاره ی به دست آوردنِ

دخترِ حیدر...

لیوان را سر کشید و من از بوی تندِ الکل چشم بستم.. با این حال لیوانِ سرد را به لب

زدم و نوشیدم..

_وقتی بابات فهمید عاشقِ دخترِ جاسوسِ خونه ی رحمان خانی شدی چیکار کردی!؟

خندید و روی صندلی نشست و من تکان نخوردم

_رو سرم اسلحه کشید تا بگذرم اما نتونستم.. پنهون از همه می رفتم دیدنش.. تو یکی

از همون شبا مادرت تو رو باردار شد..

سوالی که بارها تا پشت لبم آمده بود را به زبان آوردم:

_زنت بود؟!؟

تیز نگاهم کرد و با خنده لیوانش را پر کرد..

__بود.. زنم بود..

نامحسوس نفس تازه کردم.. اشاره کرد بنشین و من نشستم.. دوباره لیوانم پر شد و گفتم:

__وقتی الماس منو باردار شد خوشحال بود؟!

چشم از من گرفت و به مایع لرزانِ درون لیوانش نگاه کرد و انگار داشت به گذشته های دور سفر می کرد.. به وضوح عشقی که به الماس داشت پشتِ قرنیهِ های سیاهش می درخشید..

__از چیزی که فکر می کردم بیشتر.. خیلی خوشحال بود اما مادرت اون روزا، حال درستی نداشت الوند.. فقط من می دیدم تو چه آتیشی دست و پا میزد.. آتیشی که.. حیدر تو زندگیمون انداخت.. برادرِ من؛ یاسر یه غلطی کرده بود و تموم شد اما نه برای اون.. برای اون مردِ کینه ای هیچی تموم نشد و آخرشم زندگیِ هممونو نابود کرد... جمله اش که تمام شد لیوانش را تا قطره ی آخر سر کشید و دورِ دهانش را با پشتِ دست پاک کرد.. حتی قطره اشکی که از تندِ مشروب گوشه ی چشمش نشست دیدم.. چهره در هم کشید و گفت:

__من حاضر بودم در برابر هرچیزی از الماس و تویی که تازه به دنیا اومده بودی محافظت کنم.. اما...

خودم را جلو کشیدم و نگاهِ کیومرث را روی لیوان پرَم دیدم.. به دستش گرفتم و سر کشیدم.. چند ثانیه ی طولانی چشم باز نکردم.. تلخ و تند و گزنده بود.. از این مایعِ سرد بیزار بودم..

__رفته رفته زندگی من خراب شد.. روز به روز حالِ روحی الماس به هم ریخت.. دیگه حتی بغلت نمی کرد.. سمتت نمیومد.. البرز یه راهی بود برای بهتر شدنِ حالش که

نشد.. ناخواسته حالش بدتر شد.. فکر کنم یادِت باشه که چه شبایی رو تا صبح التماس می کردم پسر تو دریاب اما نمی تونست.. نه اینکه نمیخواست اما نمی تونست.. مدام با یادآوریِ خاطراتِ گذشته خودشو عذاب میداد..

لیوانِ خالی را روی میز گذاشتم.. گوشم داغ کرده بود و من کراواتم را شل تر کردم.. کیومرث دستی پای چشمش کشید و سبیکِ گلویش با مکث، بالا و پایین شد.. حالا رگِ کنارِ شقیقه اش نبض بیشتری داشت و من می دیدم که گرمش شده بود..
_یادمه.. خوب یادمه شبایی که پشتِ درِ همون اتاقِ بینِ گفتن و نگفتن منتظر می موندم و گریه های البرز قطع نمیشد.. من عذابی که البرز کشید و با تمام وجود دیدم کیومرث....

جریانِ الک را حس می کردم و ضربانِ قلبم بالا می رفت.. کیومرث دوباره لیوانش را پر کرد و از جا بلند شد.. تحت فشار بود و ادا پنهان نمی کرد..
_من الماس رو دوست داشتم.. به خاطرش دست به هر کاری زدم.. به هر کاری.. اونقدر می خواستمش که جلو روی خان وایسم.. با حیدر بجنگم.. واسه اینکه الماس منو بخواد و شما رو قبول کنه خیلی تلاش کردم اما نتیجه نداد.. الماس نخواست.. نتونست.. این الماس که الان می بینی نتیجه ی درمان هزارتا دکترِ فوق تخصص و هزارجور شیوه ی درمانیه.. این زن...

و لیوانش را یکجا سر کشید.. سنگین و با کمکِ دست بلند شدم.. به نوشیدنِ زهرِ شوکرانِ عادت نداشتم و همین چند پیک داغم کرده بود... پیک را سر کشید.. این چندمین لیوان بود که می نوشید؟! جلو رفتم و مقابلش ایستادم.. درست کنارِ حوض ایستاده بود و مشتتش می لرزید و سرخِ سرخ به نظر می رسید.. ضربانِ بالا رفته ی قلبم نفسم را منقطع کرده بود..

_فکر می کردم الماس هم تو رو دوست داشته..

به سمتم چرخید و من گوشم را از صدای شر شر آب گرفتم و به کیومرث دادم..

_داشت.. تا وقتی تو رو باردار شد منو دوست داشت اما حیدر...

به سمتش رفتم اما قبل از اینکه دستم به لمسش برسد دور شد و تا کنار میز رفت و باز لیوانش را پر کرد..

_خیلی زمان زیادی رو واسه درست کردنِ زندگی از دست رفتهم تلاش کردم اما هیچی اونطوری که باید نشد..

لیوان را بینِ دو انگشت گرفته بود و در هوا تکان می داد.. داشتم زیر فشار اسم و یادِ حیدر می سوختم و کیومرث چرا نمی فهمید؟! داشتم با دیدنِ زندگیِ کیومرث نابود میشدم و چرا هیچکس به دادم نمی رسید؟! با به خاطر آوردنِ ضعف و ناتوانیِ الماس و نگاهِ بی فروغش قلبم به عزا نشست..

_وقتی خونه رو بدونِ تو و البرز ترک کردم امیدوار بودم..

اما ادامه نداد و من جلو رفتم.. مست شده بود و داشت تلو تلو می خورد.. دستش را به صندلی تکیه داد و صاف ایستاد.. خودم هم چندان حالِ خوشی نداشتم و سرم گیج می رفت..

_الماس از من بچه هاشو می خواست و حیدر بچه هامو گرفته بود.. اوایل نامه می دادم و نامه می داد.. تهدید می کرد.. شرط و شروط میذاشت.. آدرسِ یاسرو می خواست.. اما.. هم من می دونستم و هم اون که فقط یه بازی از بازی های حیدر بود.. نمی خواستم به عزای برادر بشینم... نمی خواستم رختِ سیاهو تنم ببینه و دلش خنک شه.. اونقدر از تو و البرز خبر داشتم که بلایی سرتون نیاد که رضایت دادم..

قلبم تکه تکه شده بود و در جای جای بدنم نبض میزد.. حضورِ غولِ بی شاخ و دمِ الکلی را در عروقم حس می کردم و در سرم فریاد می کشید.. سنگین و کِرخِت بودم.. کیومرث پوزخند زد و من باز چشمم به قطره اشکی افتاد که از گوشه ی چشمش چکید.. اینبار دست دراز نکرد برای پاک کردنش.. به سمت آمد و لیوانِ پرش را مقابل صورتِم تکان داد:

_فکر نکن راحت بود.. نه.. جفت پسرِامو.. ثمره ی زندگی و عشقِمو سپردم دست دشمن.. فقط به خاطرِ یه چیز...

دست دراز کردم تا لیوان را از دستش بگیرم.. داشت زیاده روی می کرد.. اما دستش را پس کشید و محتویاتش را نوشید و اینبار چهره اش در هم شد..

_کیومرث.. کافیه.. به حد کافی خوردی..

بلند و سرمستانه خندید.. دستش را گرفتم و تلاش کردم روی صندلی بنشیند و بالاخره نشست.. لیوانش را روی میزِ وسط گذاشت و من به اطراف نیم نگاهی انداختم.. جز شاخ و برگِ درخت و گلِ هیچ بنی بشری نبود.. هنوز می خندید و من مقابلش نشستم.. سیگارِ برگِی از جعبه ی مستطیل شکلی بیرون کشید و با فندک روشن کرد.. اولین پک و بوی غلیظ شکلات..

_به خاطرِ چی؟! چرا من و البرزو سپردی دستِ حیدر..؟!!

داشتم گر می گرفتم.. جوابم را نداد و کام عمیقی از سیگارِش گرفت.. کراواتم را کلا بیرون آوردم و روی میز انداختم.. بوی تند الکلی حالت تهوعم را تشدید می کرد و سرم تیر بدی می کشید.. کیومرث از شدتِ مستیِ خمار به نظر می رسید و من دست کمی از او نداشتم.. دو دکمه ی بالایی پیراهنِ مدادی رنگم را باز کردم و به گردنم اجازه دادم

هوایی بخورد.. سینه‌ام داغِ داغ بود و گوشم سوت می کشید.. دست دراز کرد و لیوانِ
هردویمان را پر کرد و با نیشخندی گفت:

__اینو بخور تا بهت بگم..

اخم کردم و او خندید.. این حالِ نزار از مردِ همیشه مقتدر بعید بود.. درک می کردم..
این درماندگی را من هم در به دست آوردنِ پریناز داشتم.. سبیکِ گلویم جابجا شد و
لیوان را به دست گرفتم.. هیچ میلی به خوردن نداشتم اما زیرِ نگاهِ خمارِ کیومرث لیوان
را سر کشیدم و دیدم که کیومرث، پشتِ دودِ سیگار پنهان شد.. لیوان را به لب زد و در
همان حال گفت:

__خواستم حالا که شما رو داره دست از سرِ من و الماس برداره..

حرفش زهر داشت از الکل تیزتر.. نفسم برای لحظه ای راه گم کرد و تک سرفه ای
کردم.. لیوان خالی را روی میز گذاشت و دوباره پک زد.. عمیقِ عمیق...

__یادته یه بار با ته سیگارِ من سوختی؟! اون روز الماس..

صدایش به زحمت و از دور شنیده میشد یا گوشِ من سنگین شده بود؟! جلوتر رفتم و
کیومرث آهسته لب زد:

__تو رو دوست داشت.. اما نه وقتی شبیه به من شدی! نه وقتی برای بار دوم از من باردار
شد.. همون روز الماس حسّ نفرتی که از من و تو داشت رو جار زد.. تحتِ فشار بودم و
تو، دقیقاً خودِ من بودی وقتی خان کیسه بوکس می خواست!

و بلندتر خندید.. از جا بلند شدم و لیوانِ خالیِ دستم را درونِ حوض انداختم.. قفسه ی
سینه‌ام به شدت بالا و پایین میشد و علائمِ مستی داشت خودش را نشان می داد.. به
سختی پلکم را باز نگه داشتم و از حوض فاصله گرفتم.. دیدم که داشت دوباره لیوانش
را پر می کرد و شیشه را از دستش کشیدم و گفتم:

_دیگه کافیه.. بهتره بری و استراحت کنی.. الماس تنهاست..

از عمد اسم الماس را آوردم و انگار خوب متوجه شد.. از روی صندلی بلندش کردم و با اینکه خودم درست و محکم روی پا پند نبودم اما وزن کیومرث را روی دوشم انداختم که خندید:

_عصای دستِ بابات شدی پسر!

_خیلی زیاده روی کردی کیومرث.. رسیدی تو اتاقت به سمیه بگو برات قهوه بیاره..

پک عمیقی با سیگارش زد و من از دستش گرفتم و انداختم و با کفش لهش کردم.. دوباره خندید.. سنگین تر از قبل خودش را بهم تکیه داد:

_به حیدر بگو نمیذارم.. بگو دیگه نمیذارم..

از درِ باغ خارج شدم و پا به سالن پذیرایی گذاشتم.. دونفر از آدمهای کیومرث جلوی درِ ورودی متوجه ما شدند.. اشاره کردم و هردو با گام های سریع نزدیک شدند..

_چی شده آقا؟!

حرفی نزدم و به گمانم با بوی تندِ الکل شصتشان خبر دار شد.. یک نفر جلو آمد و دست زیر بازوی کیومرث انداخت..

_کجا برم آقا؟!

_اتاقتش..

و به نفرِ بعدی با لحن دستوری گفتم:

_به سمیه بگو یه فنجان قهوه برای آقا کیومرث آماده کنه..

چشم گفت و رفت.. هر لحظه دیدم تار تر می شد و من محکم تر گام برداشتم.. به

سختی از پله ها بالا رفتیم و روبروی درِ اتاق گفتم:

_ میتونی بری.. بقیه راه رو خودم میبرمش..

چشم گفت و سنگینی مضاعفِ کیومرث روی دوشم افتاد.. دستگیره را پایین کشیدم..

کیومرث هنوز حرف میزد اما کشدارتر و نامفهوم تر..

پا به اتاق گذاشتم و الماس را دیدم.. کنار پنجره و پشت به من، روی صندلی نشسته

بود.. با ورودِ ما ترسیده بلند شد و ایستاد.. برای لحظه ای ناباور به صحنه ی پیش

رویش زل زد و به سمتم آمد..

_ کیومرث؟! خوبی؟! چی شده؟!

به سمتِ تخت رفتم و گفتم:

_ نگران نباش یکم تو نوشیدنی زیاده روی کرده.. خوب میشه..

مغموم دست از کیومرث کشید و همانجا وسطِ اتاق ایستاد.. لباسِ خوابِ خاکستری

رنگی به تن داشت و باز هم بلندایِ قهوه ای رنگش دلم را زیر و رو کرد.. به سختی

کیومرث را روی تخت دراز کردم و کتش را بیرون آوردم.. الماس به خودش جرات

داد و کفش و جورابش را بیرون کشید.. نفس های کیومرث کشدار و منقطع اما نفس

های الماس تند و سرسام آور بود.. کراواتش را از دور گردنش بیرون کشیدم و ردیفِ

دکمه هایش را باز کردم..

_ الماس؟!

جوابم را نداد و من همانطور که داشتم بالش را زیر سر کیومرث تنظیم می کردم به

سمتش چرخیدم.. دستش در هوا خشک شده بود و لبش با فاصله از هم.. به پهنای

صورت اشک می ریخت و می لرزید... دست از کیومرثی که هنوز بی وقفه حرف میزد کشیدم و گامی به سمتِ الماس برداشتم.. چشم از کیومرث گرفت و به من زل زد.. گلوله های شفافِ اشک لحظه ای چشمش را ترک نمی کرد.. دو طرفِ صورتش را بین دست گرفتم و گفتم:

_الماس..!؟

رنگ از رخس پریده بود.. خسته لب زدم:

_هیششش... با من بیا..

و باینکه ناراضی بود اما به پاهایش حرکت داد و من تخت را دور زدم و الماس را روی تخت و درست کنارِ کیومرث خواباندم.. تقه ای به در خورد و صدای سمیه را شنیدم..

_آقا.. می تونم پیام!؟

دستم، اسیرِ دستِ الماس شد و تکان نخوردم.. سرم رو به انفجار بود و به خوبی انفجارهای کوتاهش را حس می کردم

_بیا..

سمیه داخل شد و با دیدن صحنه روبرویش مکث کرد..

_آقا.. الماس خانوم..

و به سمتم پاتند کرد.. فنجانِ قهوه ای که در سینی بود روی عسلی گذاشت و گفت:

_چی شده!؟

_وقتِ داروهای الماس نیست!؟ یکم ترسیده.. بهتره استراحت کنه..

الماس میچ دستم را رها نمی کرد...

_ال الا الان میارم..

و از کشوی عسلی به دنبال بسته ی قرص گشت.. رو به الماس گفتم:

_اتفاقی نیفتاده آروم باش..

الماس گریه اش شدت گرفت و بین گریه شنیدم که گفت:

_تقصیرِ تو بود.. تقصیرِ توئه.. من بچه هامو میخوام..

تنم داغ داغ بود و کم کم همه ی حرکاتم آهسته و لحنم کشدار شده بود.. به هزار زحمت دستم را بیرون کشیدم و به سمیه اجازه دادم دارو را به خوردِ الماس بدهد و الماس مدام حرفش را تکرار می کرد.. پتو را روی اندامش انداختم و فنجانِ قهوه به دست به سمتِ کیومرث رفتم.. مست بود و لایعقل اما هنوز حرف میزد.. دستم را حائلِ سرش کردم و فنجان را به لبش زدم.. بی مخالفت نوشید و من عقب کشیدم.. بین اتاق ایستادم و به حالِ نزارم فکر کردم.. چطور هنوز روی پا بند بودم؟! پوزخندِ بی صدایی زدم و سمیه گفت:

_تا یکم دیگه خوابشون میبره.. نگران نباشین..

نگرانی.. خشم.. بلا تکلیفی.. درد را با تمام ابعادش حس می کردم.. تنها سر تکان دادم و با اشاره ی سر بهش فهماندم بیرون و با ببخشیدی رفت و در را بست.. پیش رفتم و چراغ را خاموش کردم.. حالا فضا تنها با آباژورِ کنارِ الماس روشن بود.. هردو نیمه هوشیار.. هردو خسته.. هردو در عالم بی خبری و هردو ... لبم کج شد و به دیوارِ پشتِ سرم تکیه دادم و در منظره ی روبرویی غرق شدم....

ماشین را پارک کردم و با بدبختی پیاده شدم.. مست بودم و تنم داغ.. مغزم شماتت گونه اتفاقات را به خاطر می آورد و من توانِ پس زدنش را نداشتم.. حرف های کیومرث چاقو داشت و جسمم را که هیچ روحم را سلاخی می کرد.. چراغِ بازِ خانه از همین فاصله مشخص بود هرچند تار می دیدم و ناواضح.. چند بار پلک زدم و بی سکندری خوردن جلو رفتم.. در را با کلید باز کردم و عارف را دیدم که به دیوارِ آشپزخانه تکیه داده بود.. دقیقاً همان نقطه که پریناز را به اسارت کشاندم.. نگاهِ عاقل اندر سفیهش از صد فرسخی جار میزد اما لب از لب باز نکرد.. زیر لبی سلام کردم و در را پشتِ سرم بستم.. این حال، به حتمِ حالِ کسی نبود که از سرِ لذتِ سر از عالمِ مستی در بیاورد و عارف این را به خوبی می دانست..

__سلام.. یکم دیر کردی..

خودم از بوی تندِ الکل اخم کردم و گفتم:

__بخشید.. یه دوش میگیرم.. یه قهوه بخورم حالم جا میاد!

فقط سر تکان داد و من بی هیچ حرفی به سمتِ راهرو پیش رفتم اما با به صدا در آمدنِ زنگِ آیفون ایستادم و نفس عارف را شنیدم که حرصی به بیرون فرستاد..

_منتظر کسی بودی الوند؟!

عقب گرد کردم و ابرو بالا انداختم.. سرگیجه دست از سرم برنمی داشت و عضلاتم

منبسط بود...

_نه..

تکائی به خودش داد و روبروی آیفون ایستاد اما دوباره به من خیره شد و دیدم که بین

لبش فاصله افتاد و با وجود سنگینی گوشم حروف اسم پریناز را شنیدم.. ضربان قلبم

بالا رفت و از گوشم دود بلند شد..

_این اینجا چیکار میکنه؟! ساعت ده شبه..

بی فکر گفتم:

_برو دم در راهیش کن بره.. منو تو این وضعیت نبینه بهتره..

و خواستم راه اتاقم را در پیش گرفتم که با حرف بعدی اش میخکوب شدم..

_تنها نیست الوند.. با البرز..

به وضوح دنیا دور سرم چرخید و من دستم را به دیوار گرفتم.. اینبار از من کسب اجازه

نکرد و دکمه ی آیفون را فشرد و شنیدم که در را باز گذاشت و گفت:

_دوش بگیر و بیا.. واست قهوه درست می کنم..

رمق از پاهایم رفته بود.. انگار به زمین چسبیدم که تکان نخوردم..

_عارف قهوه رو ول کن.. برو البرزو بیار..

و عارف مکث کرد و مسیرش را تغییر داد.. هزار بار از خودم پرسیدم چرا؟! برای

خودم جوابی نداشتم و هیچکس جوابی برای هیچ سوالم نداشت.. برزخ مگر همین جا

نبود.. درست وسط کوهی از بلا تکلیفی... پاهایم برای رفتن نا داشتند.. صدای نفس
نفس زدن های عارف را شنیدم که به حتم به خاطر دویدن بود و صدای ظریفِ پریناز..
این دختر لعنتی ترین دختر دنیا بود..

_دستتون درد نکنه آقا عارف.. مگه الوند خونه نیست؟!

به خودم جرات دادم و روی پاشنه ی پا چرخیدم.. همیشه حقیقت همین بود.. درست در
بدترین زمان ممکن سیلی به صورتت میزد و پریناز شاید، باید سیلی میخورد... همینکه
هیکلم را از راهرو رد کردم من را دید.. البرز مستقیم و با اخمی ریز داشت براندازم می
کرد و عارف قصدِ پرت کردنِ حواسِ هر دو را داشت..

_اتفاقی افتاده اومدین اینجا؟!

حواسِ پریناز از منی که کت و کراواتم را در جایی جا گذاشته بودم و چشم هایم از
شدتِ مستی سرخ بود و حتی به سختی نفس می کشیدم پرت میشد؟! الکل نه اما
کیومرث و الماس توانایی بالایی در خرابی حالم داشتند..

_ال ال ال الوند...؟!

عارف متأسف سری تکان داد و صندلی البرز را به حرکت درآورد و حداقل مسیرِ نگاهِ
او را منحرف کرد... البرز پشتِ سرش هم چشم داشت.. پریناز دستش را جلوی
دهانش گذاشت و هین خفه ای کشید..

عارف کنارم ایستاد و گفت:

_تورو خدا برو دوش بگیر الوند.. بذار از سرت پیره..

الکل می پرید اما غمی که مثل کوه روی دلم سنگینی می کرد از بین می رفت؟! آری می
پرید اما الکل نه.. من از سرِ این زندگی.. من از دل پریناز... همچنان ایستاده بودم و

نگاه پرسوال و شاید ترسیده ی پریناز را می دیدم.. اخم کردم.. دستی در هوا تکان دادم و آهسته لب زدم:

_به البرز برس عارف! نمیخوام هیچی بشنوه..

و بهش نیم نگاهی انداختم.. متوجه منظورم شد که سر تکان داد اما قبل از رفتن طوری که فقط من بشنوم گفت:

_خرابش نکن..

خرابتر از این امکان نداشت.. عارف که درمانده به سمت البرز رفت دوباره به پریناز نگاهی انداختم.. حرکات و حالاتم مست بود.. اما نبودم..

_البرز بریم تو محوطه یه هوایی عوض کنیم..

و من تنم را از دیوار جدا کردم و به سمت اتاقم پیش رفتم.. برخورد پاشنه ی کفش پریناز را دقیقاً بعد از دو گام برداشتم، شنیدم.. در اتاق را به داخل هل دادم و وارد شدم.. پشت سرم قدم به اتاق در تاریکی فرو رفته گذاشت و اولین زخمش را زد

_الوند.. من.. من باورم نمیشه.. تو.. تو رو اینجوری می بینم.. این بو.. تو مستی؟!

ناخواسته پوزخند زدم.. دستش روی کمرم نشست و وادارم کرد به سمتش بچرخم.. صورتش رو به من بود و پشت به نور ضعیفی که از سالن به اتاق می رسید و من تاریک و تار و ناواضح می دیدمش اما به حتم او من را واضح و روشن..

_آره.. واقعا مستی.. الوند بگو کجا بودی؟! تورو خدا بگو..

دستی به چشم راستم کشیدم تا بهتر ببینمش.. چندان فرقی نکرد.. عصبی بود و لرزش صدایش نشان از گریه داشت.. با تمام وجود سعی می کرد گریه نکند و من این دختر را

از بر بودم.. دقیقا سی ثانیه بعد بلند گریه کرد و من باز هم حرفی نزدm.. بین گریه کف اتاق راه می رفت..

_باورم نمیشه.. نمیتونم باور کنم..

درست مثل من.. اصلا قابل باور نبود.. هیچکدام از اتفاقات زندگی ام.. تکانی به خودم دادم و کنار تخت ایستادم.. سرم را به راست چرخاندم و خودم را در آینه ی میز توالت دیدم.. موهای به شدت به هم ریخته و یقه ی پیراهنم تا روی سینه باز و خیس از عرق.. چشم های متورم و سرخ.. پریناز از حس لمس تنش و حس بوسیدن لبهایش که تازه در وجودم شکل گرفت خبر نداشت.. لب زدم:

_آخرین بار ازت خواستم دیگه بی اجازه ی من و شبونه نیای اینجا.. گفتم سمت نیام و نیومدم.. اینجا چی میخوای؟!

صدای پایش متوقف شد و من چشم از مرد نیم سوخته ی مقابلم گرفتم.. حالا پریناز روبرویم بود..

_نیام که این حالتو نبینم نه؟! نیام که نفهمم چی دور و اطرافم می گذره؟! الوند فکر نکن نمیفهمم داری یه چیز یومخفی می کنی.. هنوز وقتی سوال اون شب تو یادم میاد از ترس زبونم بند میاد.. چی شده؟! داری چیکار می کنی؟! چرا مستی؟!

پریناز چرا دختر حیدر بود؟! با دست خیلی کوتاه و آرام و با ملایمت به کتفش زدم و گفتم:

_برو عمارت..

اول مکث کرد اما محکم تر جلو آمد.. درست در نزدیکترین جایی که تا برخورد هر نقطه از بدنمان میلی متری بیشتر فاصله نبود.. چشم در چشم انداخت و با لحنی جدی که تا به حال ازش ندیده بودم گفت:

_نمیرم.. همون اندازه که عمارت خونه ی منه.. اینجا هم هست.. تو هم مال منی.. اینجا..

و نوکِ انگشتِ نشانه اش به سینه ام خورد و من بودم که جا خوردم..

اینجام مال منه.. حتی.. حتی...

مغزم از کار افتاده بود انگار.. پریناز روی پاشنه ی پا بلند شد و نوک انگشتش را به

شقیقه ی دردناکم کوبید و من چشم بستم..

_اینجام مال منه... تو نمی تونی منو از جایی بیرون کنی که اسمش و رسمش و سندش

به نام منه..

پوزخند زدم.. پوزخندم به خنده و خنده ام به قهقهه تبدیل شد.. ازش فاصله گرفتم و پر

از حرص و خشم و عصبانیت و درد و درد و درد لب زدم:

_من جاییو به نامت نزدم.. جز عمارت به جایی تعلق نداری پریناز..

مات ماند و من بالاخره روی تخت نشستم.. از جایش نیم میلی متر هم تکان نخورد و

دیدم که همانطور ایستاده فرو ریخت.. صدای کوبش قلبش را شنیدم و گفتم:

بذار البرز بمونه...

جوابم را نداد اما دیدم که به سمتم چرخید.. نگاهش برق داشت و درست به وجودم

صاعقه زد..

_فقط اوادم البرز رو بیارم دیدنت.. بی تاب دیدنت بود.. مدام چشمش به در خشک شد

و تو نیومدی.. از صبح نگران تو بود و دیگه نتونستم این حالشو تحمل کنم..

عجیب بود که پریناز اینبار نلرزید و حرفش را زد.. حتی صدای همیشه بغض دارش

حالا بی خط و خش به گوشم رسید.. پوزخند زدم به حالِ رو به افولِ خودم و پریناز به

خودش گرفت..

پوزخند بزن الوند.. ولی الان که.. اگه به خاطر البرز اومدم ولی خوب وقتی اومدم.. الان می فهمم بابام چی می گفت..

ابرو در هم کشیدم و از روی تخت بلند شدم.. هنوز روی پا بند بودم و محکم.. درست مقابلش ایستادم.. سر بلند کرد و من خیره و مستقیم گفتم:

چی گفت؟!

پوزخند عمیقتری به لب آورد.. پریناز امشب شبیه به هیچ کدام از پرینازهایی که می شناختم نبود.. پر از درد و عقده و حسرت اما محکم.. با خونسردی هرچند ظاهری اما پوزخندش را حفظ کرد و ازم فاصله گرفت و گفت:

گفت یه مرد واقعی رو زمانی بشناس که مرد و مردونه پای خواستنت وایسه... حرف اولش، دو نشه.. کسی که تو رو از خودت نه، از من بخواد...!

هه بلند بالایی که گفت سکوت اتاق را شکست.. هیچ واکنشی نشان ندادم.. هیچ واکنشی..

راست میگی.. سند جایی رو به نامم نزدی.. بابام راست گفت.. تا وقتی واسه حرفت و کارت مدرک نداشته باشی تو هیچ دادگاهی حق با تو نیست!

حیدر.. حیدر.. زخم عفونی بدی در قلبم نشست.. فکم بشدت منقبض شد.. اگر مست هم بودم مستی از سرم پرید.. من هم از دل پریناز.. این دختر...

کاش زودتر از امشب به حرفهای حیدر گوش میدادی.. خیلی زودتر..

تنش لرز گرفت و خودش را بغل زد.. دستم را برای بغل نکردنش مشت کردم.. خودم را برای نزدیکش نشدن لعنت کردم.. درست در همین لحظه تمام احساسات خفته ی درونم بیدار شده بود و همین لرز و اشک و بغض پریناز داشت بیچاره ام می کرد..

_حیف.. حیف ناخواسته یه قولی به حیدر دادم وگرنه.. وگرنه معلوم نبود بتونی از این در بیرون بری یا نه..

حیدر مسئولیتِ سنگینی روی دوشم گذاشته بود وگرنه به جای اینگونه ناراحت کردنش می بوسیدمش.. درست روی همین تخت.. همین تخت به جایدِر آغوش کشیدنِ جنازه ی متعفنم، نابکده ای میشد برای وصال... کاش این عالمِ مستی عقل را از سرم پرانده بود اما همه چیز با وسعتِ بیشتری حس میشد..

_برای تو نه الوند.. من برای خودم متاسفم...

دخترِ حیدر ممنوعه ی من بود.. ممنوعه..

_برو بیرون پریناز.. وگرنه...

خواستم تکرار کنم حرفی که در سرم جولان می داد.. بگویم "وگرنه نمیذارم بری" اما مشتِ ملایمِ پریناز روی قلبم نشست..

_وگرنه چی.. هان؟! وگرنه چی!؟

مچ هر دو دستش را گرفتم و به احساساتِ بیدارم فکر کردم.. مثلِ بید می لرزید و من خشمی که از خودم داشتم را بر سرش فریاد زدم:

_وگرنه حرمت میشکنم.. برو بیرون...

و به عقب هولش دادم.. سیبکِ گلویم با درد بالا و پایین شد و پریناز صبر نکرد و از درِ اتاق با گریه بیرون رفت.. کاش نرفته بود تا حرمت شکسته میشد.. کاش نرفته بود تا می بوسیدمش.. تا صبح.. تا صبحِ حساب..

درست یک دقیقه و بیست ثانیه بعد عارف سراسیمه پا به اتاق گذاشت و بین نفس نفس زدن گفت:

__چیکار کردی الوند؟! چیکار کردی؟!

صدایم را از لایِ آوار بیرون کشیدم و لب زدم:

__اگه میموند حرمت میشکستم عارف.. دیگه نمی کشه.. خودمو نمیگم.. این تن دیگه نمی کشه! مسئولیتی که حیدر رو دوشم گذاشت خیلی سنگینه.. خیلی....

عارف متوجه وخامت اوضاع شد.. پریناز را.. البرز را رها کرد و قدم به داخلِ اتاق گذاشت.. درست مقابلم ایستاد و به جای من، او پنجه لای موهایش فرو برد.. به جای من، او پوف کشید و لعنتی زیر لبش را شنیدم...

__ازش گذشتم.. من مرد نیستم نمی تونم از خواستنش به حیدر حرفی بزنم..

لب تخت آوار شدم.. خیلی آهسته ادامه دادم:

__تاوانشو میدم.. دارم میدم اما..

کنارم روی تخت نشست و به سمتم چرخید.. آنقدر تار می دیدمش که دیدن محسوب نمیشد..

__بخواب.. استراحت کن فردا خیلی کار داریم!

همانطور که پاهایم از تخت آویزان بود روی تخت دراز کشیدم....

صدای زنگ تلفنم قطع نمیشد و دقیقاً روی خط اعصابم رژه می رفت.. به سختی نیمچه تکانی به خودم دادم و هنوز پلک باز نکرده بودم که همه ی اتفاقاتِ شبِ گذشته به خاطرم آمد.. همچنان صدای تلفن به گوشم میخورد و کلافه از قطع نشدنش پوف کشیدم و به سختی نیم خیز شدم.. البرز درست پایین تخت بود.. با دیدنش ابرو در هم کشیدم و نفسم را شل بیرون فرستادم.. آفتاب از لای پنجره به داخل می تابید و من هنوز آثاری از مستی داشتم.. البرز با اخم و نگاهی سرزنشگر همچنان بهم زل زده بود.. دستی پای چشمم کشیدم و خمیازهام را مهار کردم..

__صبح بخیر.. از کی اینجایی.. عارف کجاست؟!

گردنم درد می کرد.. البرز جوابم را نداد و حتی کمترین واکنشی نداشت.. گردنم را گرفتم و از جا بلند شدم.. از کنار البرز گذشتم و حوله‌ام را به دست گرفتم..

__یه دوش میگیرم میام..

باز هم هیچ واکنشی نشان نداد حتی به سمتم سر نچرخاند.. اخم کرده ایستادم و از پشت براندازش کردم.. آرام، بی تنش و حتی بی نفس کشیدن های عمیق و کشدار.. مشکلِ البرز را خوب می دانستم.. از همه ی جریاناتِ شبِ قبل خبر داشت.. حداقل مستی و دعوا با پریناز.. عقب گرد کردم و درست مقابلش خم شدم.. یک دستم به حوله بود و دستِ آزادم روی ساعدش که دسته ی صندلی را محکم می فشرد قرار گرفت.. از اخمش کم نکرد و من نفسم را شل بیرون فرستادم و گفتم:

__پیرس.. اونی که تو نگاهت داره بیداد میکنه ازم پیرس..

فکش را تکانی داد و لب باز کرد اما هیچ آوایی از گلویش خارج نشد.. با صبوری انتظار کشیدم.. سوالش را می دانستم اما گوشم دوست داشت بشنود...

_چی میخوای بدونی؟! ازم پیرس البرز...

چشم گرفت و به نقطه ی نامعلومی زل زد.. هنوز توانایی درست تکلم کردن را نداشت اما من صدایش را می خواستم.. فشاری به ساعدش آوردم و سیبک گلویش بالا و پایین شد.. ناامید پوف کشیدم و از جا بلند شدم اما هنوز نیم میلی متر هم تکان نخورده بودم که صدایش را شنیدم و میخکوب شدم:

_پ پ پ پ پ پ پ...

داشت از این حجم از آواهای تکراری و درهم خسته میشد و من نخواستم اذیتش کنم.. حرفش را من تکمیل کردم:

_پریناز...

دهانش نیمه باز ماند و بهم خیره ماند.. من ناآرامی اش را می دیدم.. پشت پلکش نبض میزد و حالا حتی نیمی از گردنش سرخ شده بود.. دوباره خم شدم و گفتم:

_خوبه.. نباشه هم خوب میشه.. تو نگران نباش!

حرصی رو گرفت.. دوباره آواهای گنگ و نامفهومی به لب آورد.. حتی برای من هم معنا پیدا نمی کردند.. اما همین هم برای البرز غنیمت بود.. برای من غنیمت بود..

_البرز.. آروم.. به خودت فشار نیار.. هنوز فرصت داری.. خیلی زیاد..

تکانی به صندلی اش داد و اندکی فاصله گرفت..

_چ چ چ چ چ چ چ چ چ چ...

آستینِ چروکِ لباسم بین دستش مشت شد و رگه های سرخ به خونابه تبدیل شد..
 خون با سرعت زیادی به همه ی بدنم پمپاژ میشد و یکباره خیس عرق شدم..
 _چون پریناز دخترِ حیدر.. چون منِ لعنتی پسرِ همون خونم.. چون حیدر دخترشو
 سپرد دستِ من.. چون نخواستم بیشتر از این با سکوتم به رویاهای دخترنش دامن
 بزنم.. میذارم من باشم و هر حسی، اما.. اما از من به اون هیچ آسیبی نرسه.. البرز محض
 رضای خدا آروم بگیر.. آروم.. باز تشنج می کنی...
 چشم بست و شنیدم که نفس کشید... از لرزشش چیزی کم نشد اما همینکه تقلا نمی
 کرد خوب بود..

_سمتِ من باش البرز.. من تنها کسی ام که دلم نمیخواد به کسی آسیبی برسونم... همین
 دیشب یه چیزایی شنیدم که کاش نمی شنیدم.. یه چیزایی دیدم که از خودم بیزار
 شدم.. گفتم کاش نمی دیدم.. بذار آروم باشم.. بذار خونسردیمو حفظ کنم.. تو نکن..
 بذار من درستش کنم.. اگه پریناز فردا اینارو می شنید بدتر از دیشب بود.. حیدر..
 و ادامه ندادم.. بدون نگاه کردن به البرز بلند شدم و پشت بهش ایستادم... همه ی وزنِ
 کمره ی زمین روی دوشم بود..

_د د د د د د د د... داش ش ش ش

گردنم را بین دست گرفتم و نفس کشیدم.. تلاشِ البرز برای همین حروفِ بی معنا،
 برای من معنادار بود.. انگار همین کلمه آبِ روی آتشم شد.. خاموش شدم.. تبِ تنم
 خوابید و دمای بدنم پایین آمد.. روی پاشنه ی پا چرخیدم و بهش خیره ماندم.. بیشتر از
 سی ثانیه.. هنوز می لرزید اما کم تر.. هنوز چشمانش سرخ بود اما کمرنگ تر.. هنوز
 نگاهش سوال ها داشت اما همین داداش گفتنش آرامم کرده بود..

_جانِ داداش؟!!

پلک زد و با تاخیر چشم باز کرد.. چندین بار سرش را به بالا و پایین تکان داد و من بالاخره چشم گرفتم و سینه صاف کردم..

_دوش می گیرم و میام..

و حوله را به چنگ گرفتم و از پیش چشمانِ همچنان مواخذه گرش دور شدم.. برای دقایقی تنم را به آب سرد سپردم و حوله پوش بیرون زدم.. البرز هنوز ایستاده بود و من یک دست کت و شلوارِ کرم رنگ بیرون کشیدم که صدایِ عارف را بالاخره شنیدم...

_البرز؟! الوند؟!

و خیلی زود پا به اتاق گذاشت.. چند لحظه ای مشکوک براندازمان کرد..

_سلام.. البرز اینجاایی؟! بیدار شدی الوند؟! بیوش بیا نون گرفتم..

و همانطور که نگاهش به من بود به سمتِ البرز پیش رفت..

_چطوری اومدی اینجا؟!

من به پیشرفتِ البرز فکر می کردم و عمیقاً خوشحال بودم..

_سلام.. صبح بخیر.. الان میام..

پشتِ صندلیِ البرز نیم نگاهی بهم انداخت و با حرکاتِ آهسته ی لب پرسید چی شده و من تنها سری به بالا تکان دادم و گفتم هیچی.. قانع نشد اما البرز را مخاطب قرار داد:

_برات املت درست می کنم.. امیدوارم خوشت بیاد..

تا جایی که امکان داشت البرز چشم ازم برنداشت و در آخر باهم بیرون رفتند و من یک به یک لباس هایم را پوشیدم و مقابلِ آینه یقه ی پیراهنِ سیاه رنگم را مرتب کردم و کروات بستم.. از چشم های خودم که آنطور خالی بود رو گرفتم که دوباره صدای

تلفن به هوا بلند شد.. از عطر به گردن و مچم اسپری کردم و حرصی تلفن را برداشتم.. تا خواستم تماس را وصل کنم قطع شد.. حیدر بود و البته کیومرث.. کلافه بینِ اتاق ایستادم و فکر کردم اول به کدام یکی زنگ بزنم.. در آخر روی شماره ی حیدر انگشت زدم و تلفن را به گوشم فشردم.. کفِ دستم عرق کرده بود.. با بوق دوم صدای حیدر را شنیدم:

_الوند؟!

دوباره دستم روی گردن دردناکم نشست..

_سلام.. جان آقا حیدر؟!

سلامِ سرد و خشکش را شنیدم و چشم بستم.. پریناز حرفی زده بود؟! آخ پریناز...

_کجایی؟!

صدای مکالمه ی آهسته ی عارف را می شنیدم و مثل همیشه از سوی البرز جوابی دریافت نمیشد..

_خونم.. مشکلی پیش اومده؟!

نفسش را در گوشی فوت کرد و من متوجه بلند شدنش شدم.. داشت کفِ سالنِ مخصوصش قدم میزد و حتی شاید به گلدان های گل آب میداد..

_دیشب به پریناز چی گذشته؟!

لحنش مچ گیرانه بود.. خبر داشت یا الان میخواست از زبان من بشنود..؟!!

_چطور مگه؟! اتفاقی افتاده؟!

_دارم از تو میپرسم..

بین دوراهی گیر کرده بودم.. با این حال نفسی گرفتم و از همان حربه ی خودش استفاده کردم:

_تا جایی که من خبر دارم چیز مهمی نشده.. پریناز دیشب البرز رو آورد و رفت.. آقا حیدر چی شده؟!

سکوت کرد و من هیچ صدایی از آن سوی خط نشنیدم..

_وقتی برگشت خیلی آشفته بود.. حتی هنوزم از اتاقش بیرون نیومده.. تو مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟! البرز خوبه؟! تو چطور؟! نکنه باهم دعوا کردین!

از روی تخت بلند شدم و از کمد کفش و جورابی جدید بیرون کشیدم و عارف را در چهارچوب در دیدم.. سری به تاسف تکان دادم که دست به سینه به در تکیه داد..
_من باهاش صحبت می کنم اگه مشکلی بود بهتون خبر میدم... من و البرز هم خوییم.. نگران نباشین..

_امیدوارم که همینطور باشه.. اونقدر ازت مطمئن هستم که دخترمو سپردم دستت!

یکباره هجوم محتویات معده ام را به حلقم حس کردم اما پیش زدم و گفتم:

_چشم.. من.. مثل چشمام از پریناز محافظت می کنم.. آقا حیدر من یه قرار کاری مهم دارم.. میام البرز رو میرسونم عمارت و میرم.. سر فرصت با پریناز حرف میزنم.. شما نگران نباشین...

من تکان دادن سرش را ندیده حدس میزدم..

_باشه.. خوش اومدی.. بعدا صحبت می کنیم.. خدانگهدار..

_خداحافظ..

و تلفن را قطع کردم و کفش و جوراب را روی زمین انداختم و پوشیدم..

_ از چیزی بو برده؟! پریناز حرفی زده؟!

جوابِ عارف را ندادم.. با چشم به دنبالِ کیفم گشتم که دوباره عارف گفت:

_اگه کیفتو میخوای دیشب تو ماشین جا گذاشتی..

لرزشِ دستم عصبی بود.. باشه ای زیرِ لبی گفتم و از کنارش گذشتم.. حتی اجازه ندادم بینِ راه میچِ دستم اسیرِ پنجه های عارف شود.. البرز پشتِ میزِ آشپزخانه نشسته بود و من حتی با بوی املت حالت تهوع گرفتم.. تا کنارِ در پیش رفتم و در همان حال گفتم:

_البرز با تو عارف.. من یه کاری دارم میام شرکت!

و جوابِ " کجا میری " گفتنش را ندادم.. از این همه حواس پرتی و مستی و بیهوشی حالم به هم می خورد.. سوییچ روی ماشین بود و در باز.. پشتِ فرمان نشستم و عارف را دیدم.. رو گرفتم و همانطور که استارت میزد و کمر بندم را می بستم برای کیومرث نوشتم

"باید بینمت.. تلفنی همیشه صحبت کرد"

و آدرسی را ضمیمه کردم و فرستادم.. از درِ خانه که خارج شدم پیامکش را دیدم

"باشه.. کمتر از نیم ساعت دیگه اونجام"

عصبی و محتاط رانندگی می کردم... ساعتِ ماشین، عددِ یازده را نشان می داد و دود و ترافیک و موادِ آلاینده بشدت روی خطِ اعصابم بود اما در نهایتِ خونسردی به محلِ مورد نظر رسیدم و کیف به دست پیاده شدم.. هنوز ده دقیقه زمان داشتم.. آهسته از مسیرِ سنگفرش شده عبور کردم و زیرِ سایه ی درخت و به دور از آلودگیِ صوتی و بی توجه به گرمایِ هوا روی نیمکتی نشستم.. کیف را درست کنارم روی نیمکت گذاشتم و

به روبرو زل زدم.. حوضِ بزرگی پر از آب و محیطی کاملاً آرام.. معده‌ام از گرسنگی مالش می رفت اما توجهی نکردم..

_جای خوبیه..

زودتر از موعدِ مقرر رسیده بود مثلِ من.. حرفی نزدم و کنارم نشست.. دکمه ی کتش را باز کرد و کیفش را کنارش گذاشت.. پا روی پا انداخت و من به سمتش چرخیدم.. هیچ آثاری از مستی نداشت..

_سلام..

_سلام پسر.. شنیدم دیشب البرز پیشِ تو مونده.. حرکتِ خوبی بود..

لبم به پوزخند کج شد.. اخم را ابداً پنهان نکردم و گفتم:

_کبوترای نامه رسونِ خوبی داری.. حتی یه بار تو جهمو جلب نکردن.. خوب بلدن چطوری تعقیب و گریز کنن..

طعنه ی کلامم را گرفت.. به پشتیِ صندلی تکیه داد..

_من تو رو تعقیب نمی کنم.. به تو قول دادم..

دستم مشت شد..

_داری منو بازی میدی کیومرث..

مثلِ من اخم کرد و به سمتم سر چرخاند.. آن لبخندِ تظاهری را کنار زد و گفت:

_من یا تو؟! خودت متوجه هستی داری چیکار می کنی؟! من نمی تونم مثلِ تو باشم.. پسر مو تو خونه ی آدمی مثلِ حیدر به امون خدا ول کنم..؟!

از این حرف خنده‌ام گرفت اما به پوزخند پر سر و صدایی اکتفا کردم

_واسه من از مسئولیت حرف نزن.. بیست و شیش سال تونستی.. مگه همین دیشب از طعمه قرار دادنِ من و البرز نگفتی؟! یا نکنه منم مثلِ تو مست بودم و لایعقل!

برای لحظه ای کوتاه سکوت کرد.. چشم هایش دو دو میزد و در آخر نفسی کشید و به پشتی بی انعطافِ نیمکت تکیه داد و من تغییری در حالتِ منم ندادم..

_الوند.. تو داری از مسیرت منحرف میشی.. یکی باید باشه بهت گوشزد کنه که راهو کج نری..

از جا بلند شدم و چرخی به دور خودم زدم.. هوا فوق العاده گرم بود و حتی به خاطرِ رضای خدا باد نمی وزید... درست مقابلش دستِ چپم را به کمر زدم و دستِ راستم را مقابلش تکان دادم

_کاری به هیچی ندارم کیومرث.. به هیچی.. فقط ازت یه سوال دارم و همین حالا جواب میخوام..

خونسردانه به انتظارِ سوالم نشست و من گفتم:

_یاسر کجاست؟!

گوشه ی چشمش از اخمِ غلیظش چین افتاد.. از روی نیمکت بلند شد و درست مقابلم ایستاد.. انگشتِ نشانه اش سینه ام را هدف قرار داد:

_تو دنبال چی هستی؟!

_پریناز..

انتظارِ جوابِ سوالم را نداشت.. مات و متحیر اما حرصی رو گرفت و من حرفم را تکمیل کردم:

_عموی من خواهرِ مردی رو رسوا کرد که قراره پدرزنم بشه.. از من چه توقعی داری؟! مگه نگفتی میخوای بهم کمک کنی..؟! مگه نگفتی منو به خاطرِ پریناز سرزنش نمی کنی.. یا نکنه اونم چون مست بودی گفتی..!

از چشم هایش خون می بارید و من می فهمیدم.. این مرد درست آینده ی من بود.. به همان اندازه خونسرد.. به همان اندازه آتشِ زیرِ خاکستر...

_متوجه منظورت نمیشم.. خواستنِ اون دختر به یاسر چه ربطی داره! تنورِ حرفم را به کوره ی داغِ مغزش چسباندم:

_من نمیخوام یاسر باشم و پریناز مهری.. میخوام مثل یه مرد ازش خواستگاری کنم و خوب میدونی تا وقتی حیدر دلش صاف نشه دخترشو به من نمیده!

ناباورانه پوزخند زد.. چند گام دور شد و دوباره برگشت.. این ناآرامی را بار اولی بود که از کیومرث می دیدم.. اما من هنوز آرام بودم هنوز گنجایش داشتم...

_ازت بابتِ هیچی حساب پس نمی گیرم.. هرچی بود گذشت.. فقط میخوام جای یاسر رو بهم بگی..

مشتِ کیومرث گره کرده و آماده ی فرود آمدن بود.. جلو رفتم و بازویش را گرفتم و چشم در چشم لب زدم:

_کاری که در حق من کردی رو اینجوری جبران کن...

با اخم براندازم کرد.. از خشم می لرزید و من از خط و خطوطِ پیشانی اش هیچ چیزی نخواندم..

_ کاری نمی کنم که جوش تو خطر بیفته.. فقط میخوام ازش چندتا سوال پرسم..
کجاست؟! تو کدوم کشور قایم شده که اون همه سال از دست حیدر قصر در رفت!!
بهم بگو یاسر کجاست؟!

بازویش را پر حرص پس کشید.. نفس های عمیق و کشدارش را می شنیدم.. گرما
داشت بیداد می کرد و چه خوب که این وقت از روز حتی پرنده پر نمیزد.. به سمتِ
نیمکت رفت و کیفش را به چنگ گرفت و من دیدم که چند گام دور شد:
_ کیومرث؟!

ایستاد اما برنگشت.. مطمئن بودم حرفی نمیزد.. مطمئن بودم..

_ بذار یاسر جزای کارشو بده.. تو اون وسط هیچ تقصیری نداشتی.. بیخود حیدرو
باخودت دشمن کردی.. یه بار برای همیشه خودتو خلاص کن.. به خاطر من.. به خاطرِ
البرز..

اما هیچ واکنشی نشان نداد.. فقط چند ثانیه صبر کرد.. برای رفتن خیلی عجله داشت..

_ اگه مشکلِت پریناز.. اون با من اما یاسر نه.. پای اونو وسط نکش!

این را گفت و رفت... پوزخند زدم...

روی میز خم شده بودم و ماشین حساب و خط کش و گونیا و تراز و کتاب و چند بارنامه و برگه ی کدگذاری شده و نقشه های لوله شده اطرافم را احاطه کرده بود.. پر اخم و با ذهنی درگیر بشدت روی کار تسلط داشتم و عارف داشت قهوه درست می کرد.. زیر چند برگه به دنبال چیزی گشتم و پیدا نکردم و پوف کشیدم.. دقیقا یازده ساعت پای این برگه ها و اعداد و ارقام نشسته بودم جز به اجبار از جا تکان نمی خوردم.. کلافه تر از قبل دست لای موهایم بردم و دست از کار کشیدم.. واقعا تار و ناواضح می دیدم و پیشانی ام درد می کرد از زوم شدن روی برگه ها.. عارف از آشپزخانه صدایم کرد:

_الوند؟! به خودت استراحت بده.. بذار یه فنجون قهوه بیارم بخور.. باز شروع کن!

فکر خوبی نبود اما چاره ای هم نداشتم.. به پشتی کاناپه تکیه دادم و چشم بستم.. هر دو دستم را زیر سرم بردم و به کمرم استراحت دادم...

_بابام باز از هر جفتمون شاکیه الوند..

_حق داره..

صدای قهوه ساز را شنیدم و به سردردم نوید کافئین دادم..

_آره ولی ما حق نداریم؟! من یکی وقت سر خاروندنم ندارم چه برسه به تو.. به البرز هم نمیرسی بابای من پیشکش..

بیشتر از قبل کم کاری می کردم.. حق داشتم.. نه توان نگهداری از البرز را در این خانه داشتم که هیچوقت نبودم نه توان روبرویی مداوم حیدر و پریناز... صدای پاهایش را شنیدم که نزدیک میشد و با بالا و پایین شدن تشک کاناپه متوجه نشستنش شدم و برخورد فنجان دستش را روی شیشه ی میز حس کردم..

__بردار بخور.. شاید بفهمی ایراد از کجاست..

چشم باز کردم و به عارف نیم نگاهی انداختم.. با این وضعیت کاری، همین آشفتگی هم نوعی نظم به نظر می رسید.... یقه ی گرد تی شرتم را از گردنم فاصله دادم و برای برداشتن قهوه دست دراز کردم..

__یه شب با البرز میام خونتون.. بابات به گردن ما حق داره..

جرعه ای از قهوه نوشید و گفت:

__وسط این اوضاع قمر در عقرب من خودمم نمیتونم سر بزنم.. یه وقت بهتر باهم میریم.. خوشحال میشن..

بوی قهوه حالم را بهتر می کرد... تیره ی پشت کمرم درد داشت و من بی توجه دوباره به پشتی کاناپه تکیه دادم و گفتم:

__اگه ایندفعه با حسابام همخوانی نداشت، کار از یه جا می لنگه.. این بار سومه همین مشکل پیش میاد..

__میخوای یه زنگ به رضا بزنم بیاد کمک.. به هر حال اون ریاضیش از من و تو بهتره..

فکرم درگیر بود.. لبم را به فنجان قهوه زدم و جرعه ای از داغیش نوشیدم..

__نه.. اگه باز به مشکل برخوردم باید فردا تو شرکت یقه ی اون پسره اسمش چیه امور مالی رو بگیری...

با کفِ دستش ضربه ای به رانش زد..

__بیخیال.. یزدان پسرِ خوییه.. با خانوادست..

حرفی نزدم.. فنجان به دست بلند شدم و تا کنار پنجره پیش رفتم و ترجیح دادم به دیوارِ لعنتی نگاه نکنم.. هوسِ پریناز به سرم زده بود...

تلفنم را از جیبِ شلوارِ راحتی‌ام بیرون کشیدم و برای بهرام پیامک زدم

"سلام چه خبر.. امروز کجاها رفت"

به سمتِ عارف نیم نگاهی انداختم.. روی میز خم شده بود و داشت برگه ها را زیر و رومی کرد و روی یکی میخ شد و ماشین حساب به دست گرفت و ترق ترقِ کوبیده شدنِ انگشتش به صفحه ی ماشین حساب به هوا بلند شد و گوشی بینِ دستم لرزید

"سلام.. تنها چیزِ چشمگیر، همون خونه ویلایی بود"

ابرو در هم کشیدم.. قهوه را لاجرعه سر کشیدم و نوشتم

"دنبالِ یه راه باش بتونی از دیوارش بالا بری.. فقط نمیخوام کسی تو رو ببینه"

عارف هنوز مشغول بود.. به سمتِ آشپزخانه رفتم و فنجان را درونِ سینک انداختم و نوشتم

"باید بفهمی پشت اون دیوارا چیه"

طولی نکشید که جوابِ هردو پیامم را داد

"چشم.. یکم بهم فرصت بده"

تلفن را روی کابینت سُر دادم و همانجا پوف کشیدم.. اعصابم خراب بود و حالا وقتی برای پیچیدنِ حسِ بوسیدنِ پریناز زیرِ پوستم نبود... به خودم لعنت فرستادم.. از

آشپزخانه بیرون زدم و کنار عارف نشستم.. باید ایراد کار را پیدا می کردم به هر زحمتی.. لپ تاپم را روی پاهایم چفت کردم و وارد سایت شدم.. دربارہ ی چند حساب اطلاعات کسب کردم و چیزی عایدم نشد.. صدای تلفن عارف به هوا بلند شد و سر از اقیانوسِ تفکر بیرون کشید و تلفنش را از زیر آوار بیرون آورد و گفت:

_کتایونه..

و از جا بلند شد.. خودم را جابجا کردم و ماشین حساب را برداشتم.. صدای عارف را از دور اما می شنیدم..

_سلام..

روی یکی از برگه های حساب چیزی توجهم را جلب کرد.. یک برداشت و واریز سطحی که ندیده بودم.. پوف کشیدم و اعداد و ارقام کسری را محاسبه کردم و بالاخره به نتیجه رسیدم..

_چی شده؟! خب باشه.. باشه.. باشه متوجه شدم..

برگه را با حرص روی میز انداختم و از جا بلند شدم.. عارف کفِ سالن ایستاده بود و دستِ آزادش لایِ موهایش می چرخید.. دستی پای چشمم کشیدم که از خستگی می سوخت.. هوا کم کم داشت تاریک میشد که چراغ را روشن کردم..

_آروم باش.. من میام.. آخه چیزی نشده داری اینقدر خودتو اذیت می کنی.. باشه من خودمو می رسونم...

به سمتم چرخید و نگرانی را از عمقِ نگاهش حدس زدم.. این نگرانی برایم جالب بود.. برای کتایون نگران میشد؟! یک تایِ ابرویم بالا پرید و متفکر تنها سر تکان دادم..

_نیم ساعت.. زود میام.. از این زودتر نمیشه آخه ترافیکه..

قصِدِ فالگوش ایستادن نداشتم.. فاصله گرفتم و تا کنارِ کاناپه پیش رفتم.. تلویزیون را روشن کردم و وسایلِ پخش و پلا شده ی میز و روی زمین را به دست گرفتم.. همه را جز لپ تاپ و کیف و برگه ای که از چشمم دور مانده بود.. همان رسیدِ برداشت و واریزِ حسابِ یک میلیاردی.. از کنارِ عارف گذشتم.. تلفنش تمام شده بود که راهم را سد کرد

_شرمندت شدم داداش.. میدونم بدموقعس ولی یه کاری برام پیش اومده...

سکوت کردم و منتظر ماندم.. دوست داشت عارف حرف بزند.. سکوتم را که دید نفشش را پوف مانند بیرون فرستاد و دستی به چانه اش کشید:

_هنوز گره حسابو باز نکردیم ولی مجبورم یکم تنهات بذارم.. یه مشکلی برای کتایون پیش اومده و باید...

اخمِ متفکرانه ای روی ابرویم بود..

_می تونی بری.. فقط حواست باشه کیوان هنوز ایرانه!

دوباره خواستم از کنارش بگذرم که گفت:

_حواسم هست ولی به همین رفتنِ کیوان مربوط میشه..

پا به اتاق گذاشتم و عارف هم پشتِ سرم.. کشویِ دراور را باز کردم و اسباب و وسایلِ دستم را مرتب درون دراور چیدم و سر بلند کردم

_رفته؟!

_داره میره..

_الان کتایون از رفتنِ اون ناراحته و تو داری میری دلداری؟!

اخم کرد.. متوجه طنزِ کلامم شده بود که رو گرفت و دستی در هوا تکان داد..

_دلداری نه.. همدردی..

لبم بی اراده خندید اما خیلی زود اخم کردم و گفتم:

_برو.. مشکلو پیدا کردم.. یه رسیدو از قلم انداخته بودم..

جوابی نداد.. از اتاق بیرون زدم و عارف بعد از من پا به سالن گذاشت.. روی کاناپه

نشستم و روی زانو خم شدم..

_پس من برم که زود برسم..

همانطور که صورتم را لای دستم پنهان کرده بودم سر تکان دادم..

_به سلامت..

_زود برمیگردم..

متوجه تعویض لباسش شدم و دقیقا لحظه ی خروج گفتم:

_یکم استراحت کن.. شام میگیرم که باهم بخوریم..

دستم را به نشانه ی خداحافظی تکان دادم و عارف رفت.. روی کاناپه لم دادم و چشم

بستم.. انگار تب داشتم.. باید دوش می گرفتم..

دقیقا دو ساعت از رفتن عارف می گذشت و جز دوش گرفتن هیچ کاری انجام نداده

بودم و سکوتِ خانه تنها با صدای تلویزیون شکسته میشد.. بارها تلفنم را به قصدِ

گرفتنِ شماره ی پریناز به دست گرفته بودم و هربار پشیمان می شدم.. حرفی برای

گفتن نداشتم.. بعد از آن شبِ لعنتی و کذایی حتی یکبار و زیرِ یک سقف قرار نگرفته

بودیم و همین فاصله ی دو هفته ای خیلی عذاب می داد.. حتی درست البرز را نمی دیدم و از دیدن سایه ی حیدر فراری بودم... پا به آشپزخانه گذاشتم و لیوانی آب نوشیدم و به سمت اتاق خواب رفتم.. عارف دیر کرده بود و شاید بر نمی گشت.. با اینکه تازه ساعت نه شب بود اما خواب بهترین گزینه به نظر می رسید.. تا روی تخت دراز کشیدم صدای باز و بسته شدن در ورودی را شنیدم و نیم خیز شدم.. خیلی طول نکشید تا صدای عارف را بشنوم اما درست متوجه نشدم چه گفت و صدایی زنانه.. فقط یک ثانیه زمان برد تا تشخیصش بدهم.. کتابیون بود و ابروهایم تا جایی که امکان داشت بالا رفت.. معطل نکردم و از اتاق بیرون زدم.. راهرو را رد کردم و بالاخره عارف را دیدم.. اما زخم گوشه ی لب و کبودی گوشه ی چشمش چندان منظره ی زیبایی نبود.. عارف با کمک کتابیون داشت راه می رفت.. تا من را دید هراسان لب زد:

_تورو خدا کمکم کنین.. ماشالله خیلی سنگینه..

تکانی به خودم دادم و جلو رفتم.. بی حرف اما با نگاهی پرسشگر هردو را از نظر گذراندم و عارف را به خودم تکیه دادم.. قلبم محکم می کوبید..

_عارف و کیوان درگیر شدن.. به سختی تونستم از هم جداشون کنم..

آخ ملایم عارف را شنیدم و همه ی وزنش را روی خودم انداختم و تا کنار کاناپه پیش رفتم و کمکش کردم دراز بکشد.. معلوم بود پهلوی چپش آسیب دیده..

_ببخشید داداش.. خونه ی بابا که نشد.. کتابیون هم نخواست شبو تنها بمونم این شد که..

اخم کرده ازش فاصله گرفتم و عارف حرفش را ادامه نداد.. رو به کتابیون با لحنی سرد و تقریباً دستوری گفتم:

_از تو کم دستشویی اون کمک های اولیه رو برام بیار..

کتایون لب گزید و بغضش را حس کردم..

_چشم..

صندلی پیش کشیدم و کنار عارف نشستم.. سری به تاسف تکان داد و گفت:

_ناغافل زد..

_فقط زد؟!!

صدای کتایون را از دور شنیدم..

_نمی توانم پیداش کنم.. آقا الوند.. این جعبه کجاست..؟!!

فکم منقبض شد.. پارگی گوشه ی لبش درست روی خطِ غیرتم بود... از جا بلند شدم و هنوز یک گام برنداشته بودم که گفت:

_اونم خورد...

مگر دستم به کیوان نرسد.. فقط سر تکان دادم و به سمتِ دستشویی پیش رفتم.. کتایون خیلی ترسیده بود و به خوبی میشد این را از رنگِ پریده و دستپاچگی اش فهمید.. جعبه درست مقابلش بود و نمی دید..

_آقا الوند؟! کجاست؟!!

دست دراز کردم و شالِ عسلی رنگش را درست در بدترین زمان ممکن روی دوشش انداخت و دورِ مچِ دستم پیچید و من جعبه را از کمد بیرون کشیدم و شال را از دورِ دستم باز کردم..

_بخدا هول شدم.. ببخشید.. نتونستم پیداش کنم.. آقا الوند؟! تورو خدا عارف خوب میشه؟! لازم نیست ببریمش دکتر؟! از لبش خون میاد..

در برابر تمام حرف هایی که تند و سریع از بین لب های آرایش شده اش بیرون داد با خونسردی گفتم:

__یه لیوان آب قند درست کن..

هاج و واج نگاهم کرد.. ریمش زیر چشمش را سیاه کرده بود و لبش می لرزید.. طول کشید اما خودش را جمع و جور کرد و گفت:

__چشم..

و من زودتر از او از دستشویی بیرون زدم.. دیدن عارف در آن وضعیت وقتی خواهر کسی که این بلا را بر سرش آورده بود کنارم قرار داشت حسی شبیه به شکنجه در وجودم زنده می کرد.. دوباره روی صندلی کنار عارف نشستم و از سر و صدایی که از آشپزخانه کل خانه را برداشته بود حدس زدم که داشت یک لیوان آب قند درست می کرد.. عارف چهره در هم کشیده بود.. مثل او اخم کردم و جعبه را روی میز گذاشتم.. تلویزیون را خاموش کردم و جعبه را باز کردم..

__الوند؟!

آب دهانم را قورت دادم و بسته ی گاز استریل را بیرون آوردم و با بتادین آغشته کردم..

__یکم میسوزه.. دردشو تحمل کن...

حرفی نزد و من به سمتش کشیده شدم.. کتابیون هنوز با خودش درگیر بود.. گاز را روی زخم گوشه ی لبش گذاشتم و حرصی گفتم:

__امیدوارم تو بیشتر زده باشی تا اون.. وگرنه...

آخ کشید و من گاز را از روی زخمش دور کردم..

_زیاد عمیق نیست ولی فکر کنم جاش بمونه..

دوباره مشغول به کار شدم.. اینبار بی توجه به دردش کل زخم را تمیز کردم.. خورش بند آمده بود.. عارف با این قیافه میخواست جلسه ی آخر هفته را مدیریت کند؟! بالاخره کتابیون را دیدم که بالای سر عارف ایستاد.. داشت تند و تند قندهای حبه را درون لیوان حل می کرد و من ردّ سیاه اشک را روی گونه اش دیدم.. مسیر نگاه عارف کتابیون بود و من..

_آقا الوند.. آب قند آوردم.. الان چیکار کنم؟!

گاز استریل جدیدی را به بتادین آغشته کردم و روی زخمش نگه داشتم و همزمان گفتم:

_خودت بخور..

هاج و واج نگاهم کرد.. عارف به من نیم نگاهی انداخت و من لبم را برای نخندیدن کنترل کردم..

_کتابیون خانوم.. شما خودت بیشتر به آب قند نیاز داری.. بخور و بشین رو مبل.. من برم یکم یخ بیارم بذار رو کبودی گوشه ی چشمش..

هنوز انگار حرفم را متوجه نشده بود و اینبار عارف خندید.. لیوان دست کتابیون می لرزید و در آخر تاب نیاورد و بلند گریه کرد.. رو به عارف گفتم درستش می کنم و بلند شدم..

_کتابیون خانوم.. کتابیون.. یه لحظه به من نگاه کن..

اما گریه اش خیلی شدید بود.. جلو رفتم و لیوان را از دستش گرفتم.. عارف در حالی که همچنان درد داشت گفت:

_کُتی من خوبم.. انقدر نگران نباش.. چهارتا مشت خوردم فقط...

حرفش هم اعصابم را خط خطی می کرد..

_آخه اون کی کی کیوانِ احمق چطور تونست اینطوری تورو بزنه.. به بابا میگم که.. که حسابشو.. ب ب برسه..

به هر زحمتی که بود آب قند را تا نیمه به کتایون خوراندم و مجبورش کردم روی اولین مبل بنشیند و رو به عارف که هنوز درد می کشید و می خندید لب زدم:

_دستتو از روش بردار تا یخ بیارم..

_باشه داداش..

از یخچال، لیوانی یخ پر کردم و با کیسه فریزری کوچکی به سالن برگشتم.. کتایون روی زمین کنار عارف زانو زده بود و به پهنای صورت اشک می ریخت.. شنیدم که گفت:

_تقصیر من بود.. نباید بهت زنگ میزدم.. ببخشید عارف!

با دیدن من خجالت زده دستش را که روی کبودی چشم عارف نشسته بود عقب کشید و با گوشه ی شالش اشکش را پاک کرد.. روی صندلی نشستم و عارف را دیدم.. لبخندش عمق داشت.. کیسه را از چند قالب یخ پر کردم و به سمت کتایون گرفتم.. انگار در عالم دیگری سیر می کرد.. دستم را تکانی دادم و بالاخره به خودش آمدم.. کیسه را گرفت و پر سوال براندازم کرد...

_باهاش چیکار کنم...؟!

دستی به ته ریشم کشیدم و به عارفی نگاه کردم که از من چشم می دزدید.. مانتوی مشکی و کیف و کفش عسلی رنگِ کتایون خیلی هماهنگی داشت.. در کل دخترِ جذاب و خوش پوشی بود.. با تکیه بر زانو بلند شدم و گفتم:

_هرچقدر اون کیسه رو بیشتر رو کبودی صورتش نگه داری زودتر خوب میشه.. اگه هم مخالفت کرد می تونی کارِ نیمه تمومِ کیوانو تموم کنی..
به سمتِ اتاق پیش رفتم که صدای عارف را شنیدم:

_الوند کجا؟!!

و کتایون جوابش را داد:

_عارف تو رو خدا یکم آرام بگیر این یخو بزارم رو صورتت.. خدایا با این زخم و کبودی چجوری میخوای بری سرکار.. ماما و بابات چی میشن؟! بین کیوان باهات چیکار کرد؟! هیچوقت خودمو نمی بخشم..

من بیش از این نماندم.. برای عارف، کتایون کافی بود.. شک نداشتم این دختر دل از عارف برده بود.. درِ اتاق را بستم و لبِ تخت نشستم.. خواب به کل از سرم پریده بود.. پوف کشیدم و به کیوان فکر کردم.. تاوانِ این کارش را به حتم پس می داد.. به حتم..
عارف از برادر به من نزدیک تر بود..

فضای ماشین از عطر پر شده بود و مشتم روی لبم می لرزید.. نامطمئن از ماشین پیاده شدم.. اگر حیدر شب گذشته زنگ نمیزد و با آن لحن نمی گفت بیا عمارت به حتم تا مدت زیادی را سر نمیزدم.. از عرض خیابان گذشتم و کتم به واسطه ی عبور سریع ماشینی تکان خورد و من مرتبش کردم و روبروی در سبز رنگ عمارت ایستادم و پوف کشیدم.. کلید داشتم اما دستم را روی زنگ گذاشتم و منتظر ماندم.. گرما داشت بیداد می کرد و قطره ای عرق از فرق سرم جوشید و از کنار شقیقه ام روی ته ریشم چکید.. با سر انگشت خشکش کردم و صدای مشهدی را شنیدم..

_کیه؟ اومدم..

از در فاصله گرفتم و سر پایین انداختم.. هر دو دست خالی ام را مقابلم در هم قفل کردم و طولی نکشید که مشهدی در را باز کرد و به محض دیدنم لبخند زد..

_سلام آقا الوند.. خوش اومدین.. صفا آوردین.. شما که ستاره ی سهیل شدی..

و من دست پیش بردم و عرض ادب کردم.. من را به داخل کشاند و در را پشت سرم بست..

_سلام مشهدی.. فکر کنم کلیدمو جا گذاشتم..

_اشکالی نداره.. من خوشحال میشم همیشه این درو برای شما باز کنم.. بفرما داخل بفرما آقا..

دوباره آب دهانم را قورت دادم و جواب لبخندش را با لبخندی هرچند مصنوعی دادم.. برای زدن حرفم تعلل داشتم اما گفتم:
_آقا حیدر..

دستی به بارویم زد و به باغ اشاره کرد:

_تو حیاطن رو تخت.. صبحونه میخورن.. بفرما که خوب موقعی رسیدی الوند جان.. دستی به صورت ملتهبم کشیدم و تنها سر تکان دادم..

_اومدم یکم ریحون بچینم برای پروین خانم.. خانوم خیلی دوست داره..

از کنارش گذشتم و پیش رفتم.. نفسم را کلافه فوت کردم و بالاخره رسیدم.. ماشین امیرعلی را دیدم و از کنارش گذشتم.. دوباره کل خانواده دور هم جمع شده بودند.. درست روی خلوتگاه پریناز... سایه ی آلاچیق پارچه ای تا وسط سفره افتاده بود و من از همان فاصله توجه همه را به خودم جلب کردم
_سلام.. صبح بخیر..

تقریباً همه باهم به سمت سر چرخاندند جز پریناز که لقمه درست جلوی دهانش متوقف شد و تکان نخورد.. من نگاه البرز را روی پریناز دیدم و خودم را لعنت کردم.. پروین قبل از همه جوابم را داد.. از کنار استخر گذشتم و دست امیرعلی را که نزدیک تر بود گرفتم که با خنده گفت:

_سلام داداش.. بابا گفت میای ولی من چون می دونستم خیلی سرت شلوغه باور نکردم.. بیا بشین یه چیزی بخور..

همه ی حواسم به البرز بود و پریناز و البته حیدری که امروز نگاهش رنگ دیگری داشت...

_نوش جون.. آره یکم سرم شلوغه.. ولی اومدم بهتون سر بزنم و برم شرکت...
دستم را رها کرد و من به سمتِ البرز رفتم و روی سرش را طبق عادت بوسیدم.. البرز بزرگ شده بود و من دلم نمیخواست دست بردارم..

_سلام آقا حیدر...

و حیدر برای جواب دادن مکث کرد و جرعه ای از چای درونِ استکان کمر باریکش نوشید و گفت:

_علیک سلام پسرم..

پروین روسری به سر داشت و پریناز موهای بلندش را محکم بسته بود و شالِ سیاه رنگی را روی زیبایی هایش انداخته بود.. اخم کردم و چند ضربه به سرشانه ی البرز زدم و کنارِ پریناز نشستم.. من هیچ جوابی ازش نشنیده بودم و شاید بهش حق می دادم اما دلم...

زیر لبی طوری که ممکن بود برای بقیه تنها نجوا باشد لب زدم:

_جوابتو نشنیدم..

هنوز لقمه بینِ دستش بود و با این حرفم تیز نگاهم کرد و لقمه را از مقابلم به سمتِ البرز گرفت و خودش را جلو کشید و من مست شدم.. مست شدم از عطری که شامه‌ام را پر کرد.. یکباره پر شدم از حسی مردانه و گرم شد و نفس نکشیدم.. تمامِ مدتی که پریناز داشت لقمه را به خوردِ البرز می داد فشاری که روی ریه هایم بود را به جان

خریدم و دستم مشت شد.. پریناز که فاصله گرفت تازه نفس گرفتم و با همان خونسردی کذایی رو به حیدر گفتم:

_امیرعلی در جریان کارا هست.. تقریباً دو سه هفته ای میشه یه کار جدید گرفتم.. نمیخوام فکر کنین کم کاری کردم.. فقط...

امیرعلی به میان حرفم پرید و دیدم که پروین لیوانی چای پر کرد و مقابلم گرفت.. _من توضیح دادم.. بابا اصرار کرد بیای.. گفت البرز نیاز داره تو هم کنارش باشی..

حسی که زیر پوستم جریان داشت انگار دست و پا در آورده بود و رگ های بدنم را می کشید.. برآمدگی رگ های دستم ادا نشانه ی خوبی نبود.. از خودم نفرت گرفتم.. من مثل یاسر نبودم اما.. خونی که در عروقم جریان داشت... لیوان را از پروین گرفتم و تشکر کردم و همان دم بی معطلی مایع داغش را به معده ام ریختم و حتی حسش نکردم.. عصبی بودم خیلی عصبی..

_پسرم خوبی؟!

حیدر می فهمید.. آخ پریناز.. آخ از من.. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_فشارِ کاریم زیاده ولی خوبم.. الان که دورهم جمع شدیم بهترم..

امیرعلی خندید و تکه ای نان برداشت و با عسل و کره پر کرد و به دهان گذاشت.. پریناز دست از غذا کشیده بود.. نیم نگاهی به البرز انداختم که داشت موشکافانه براندازم می کرد و من درست وسط بهشت ترین و جهنم ترین حالت ممکن بودم.. تنها پلک زدم و البرز رو گرفت و به حیدر چشم دوخت..

_پس بیشتر بیا.. جای اینکه شبا بری و خودتو تو اون خونه حبس کنی، بیا سرتو بذار رو بالش خودت.. اینجا خونه ی توه..

پریناز دوباره لقمه گرفت و اینبار قبل از اینکه کارِ دفعه ی قبلش را تکرار کند از دستش گرفتم و گفتم:

_من بهش میدم..

و پریناز مات ماند.. باید به من عادت می کرد.. باید.. پروین به محض دیدن مشهدی گفت:

_ریحون هم رسید..

و من بدون نگاه کردن به حیدر خودم لقمه را به دهان البرز نزدیک کردم و برای لحظاتی باهم چشم در چشم شدیم.. مشهدی کنارِ صندلی البرز ایستاد و سبدِ پر از ریحان های تازه و خیس را به سمتِ پروین گرفت و گفت:

_بفرما خانم.. خوب تمیزش کردم..

حیدر رو به سفره اشاره ای کرد و گفت:

_دستت درد نکنه.. بفرما صبحونه..

لقمه را به دهان البرز گذاشتم.. گوشم از کوبشِ قلبِ پریناز پر شده بود و قلبِ لعنتیِ خودم داشت خودش را نابود می کرد..

_نوش جان.. همون چند لقمه کافی بود..

و با خنده رفت.. پروین سبد را وسطِ سفره گذاشت و خودش قبل از همه چند برگش را برداشت و به دهان گذاشت..

_الوند؟!

به سمت حیدر سر چرخاندم و سعی کردم به هرکجا نگاه کنم جز چشم هایش..

_چیکار می کنی؟! میخوام تو هم تو همین خونه کنار خودم باشی..

نفسِ حرصیِ پریناز را من شنیدم.. فکم منقبض شد..

_آره مادر.. منم موافقم.. به خدا گاهی دلم میگیره که نیستی.. البرز هم اینطوری راحت تره.. حداقل شب به شب می بینمت..

امیرعلی با دهانِ پر گفت:

_منم موافقم.. یه چند دست شطرنجم بازی می کنیم.. منم قول میدم تو اوقات بیکاری براتون گیتار بزنی.. از اون طرفم تو که بیای عارف و سیما هم میان پریناز هم تنها نیمونه.. انقدر نمیگه برم پیش خاله...

تا تمام شدنِ حرفش لقمه ی دهانش را تماما فرو داد و من همچنان به جایی نزدیک به چشم های حیدر نگاه می کردم و گفتم:

_نه.. چون این شبا ساعت رفت و آمدم دست خودم نیست.. گاهی اصلا نمیرسم برم خونه.. نمیخوام..

از گوشه ی چشم خشمِ صورتِ پریناز را می دیدم.. از حیدر رو گرفتم و خودم اینبار برای البرز لقمه ای از نان و پنیر و ریحان پر کردم و به خوردش دادم..

_خونه ی خودم راحت ترم!

حیدر متفکرانه هوم کشید و سکوت کرد.. متوجه بلند شدنِ پریناز شدم و حیدر گفت:

_کجا دخترم!؟

و بالاخره صدایش را شنیدم

_سیر شدم بابا.. میرم اتاقم..

تارهای اعصابم نازک شده بودند و با کمترین اتفاقی می لرزید... سیبکِ گلویم بالا و پایین شد و امیرعلی گفت:

_الوند تازه اومده.. کجا بری!

و امیرعلی نمی دانست دقیقاً دلیل رفتنش خود من بودم.. حرفی نزدیم که پریناز دوباره به حالت قبل برگشت و پروین لیوان خالی همه را پر کرد و من چای البرز را شیرین کردم..

_چرا نمیخوری مادر؟! یه چند لقمه بخور..

پوزخند پریناز جری ام می کرد.. اما زیر نگاه حیدر جرات نفس کشیدن اضافه هم نداشتم.. پریناز چه آتشی به جانم زده بود..؟! سر تکان دادم و لقمه ای از زهر پر کردم و به زحمت فرو دادم و لیوان چای را به لب البرز زدم.. در قرنیله های البرز حرف ها بود.. من می فهمیدم.. سیبکِ گلویش بابت نوشیدن چای بالا و پایین شد.. دستم را پایین آوردم و گفتم:

_اگر پریناز دوست داره یه مدت دور باشه.. چرا این اجازه رو بهش نمیدین؟! بذارین تا قبل از شروع شدن ترم جدید خودشو پیدا کنه.. این ترم، ترم سرنوشت سازشه.. امیرعلی لقمه ی دهانش را با چای فرو داد و گفت:

_من دوست ندارم بره.. خاله دوتا پسر نره غول داره که خوشم نیاد پریناز اونجا بمونه..

درست مثل من.. رگِ گردنم، همان که اسمش را غیرت گذاشته بودم ورم داشت و پروین در تصریح حرف امیرعلی اخم کرد و مشتش را مقابل دهانش نگه داشت:

_ماشالله پسرش مثل دسته ی گل می مونن.. امیرعلی مراقب حرفی که میزنی باش...
یکیش دکتر یکیش وکیل.. اونقدری هم سرشون شلوغ هست که فرصت نمی کنن خونه
بمونن..

ناخواسته احم داشتم و از درون می لرزیدم.. لبم کج شد که حیدر گفت:

_حق با الوند..

و من از کرده ی خودم پشیمان شدم.. حیدر رضایت داشت به رفتن پریناز.. چشم بالا
کشیدم و من و پریناز باهم به حیدر زل زدیم.. امیرعلی همچنان با مادرش بحث می
کرد و محتویات لیوان دستم می لرزید..

_موافقم که باید یکم استراحت کنه اما نه با رفتن اونجا.. میتونیم خانوادگی یه مسافرت
بریم.. چند روز از تهران دور باشیم همه چی درست میشه..

نامحسوس نفسی از سر آسودگی کشیدم.. پریناز گفت:

_باشه.. پس.. پس بریم..

امیرعلی دستی در هوا تکان داد و حرصی گفت:

_دقیقا تو همین شرایط؟! من و الوند که نیستیم.. فشار کار نمیداره.. نمیداره بابا..

و پریناز خشنود از پیشنهاد حیدر لبخند زد.. واقعا لبخند میزد از نبودن من..؟! دوباره
لبم کج شد و به خودم و آن روز نحسی که متولد شده بودم لعنت فرستادم..

_باشه بابا.. منم به سیما میگم بیاد.. برای البرز هم خوبه..

امیرعلی خیلی تغییر کرده بود خیلی.. باینکه هنوز از سیگار کشیدنش خبر داشتم اما
این تحول در باورم نمی گنجید.. به حرف پریناز دهن کجی کرد و پروین خندید:

__بالاخره که چی.. چرخ و فلک بالا و پایین داره پریناز.. منم بلام چطوری دستتو بذارم
تو حنا.. صبر کن و ببین..

و صدای خنده ی از سرِ شادیِ پریناز قلبم را مچاله کرد و من به البرز نیم نگاهی
انداختم.. همین واکنش نشان ندادنش باعث شد اخم کنم و دوباره لیوان را به لبش
بزنم.. جرعه ی آخرِ چایش را نوشید و من لیوانِ چایِ سرد شده ی خودم را یکجا سر
کشیدم و به پشتیِ تخت تکیه دادم.. حیدر بی توجه به بگومگو و خنده های مادرانه ی
پروین رو به من خم شد و گفت:

__اگه می تونی یه مرخصی برای خودت و امیرعلی رد کن و بیا.. میخوام کنارم باشین..
و من تنها لب زدم:

__تو این موقعیت راهی نیست آقا حیدر.. اما اگه امیرعلی...

و خودِ امیرعلی حرفم را قطع کرد:

__نه.. تنهات نمیذارم.. میمونم!

پریناز که نفسی از سر آسودگی کشید خونسرد به روبرو زل زدم.. پوست تنم میسوخت
و یکباره سردرد به جانم افتاد....

_الان بهم زنگ زدن که دارن میرن.. من انبارم الوند.. نمیتونم به موقع برسم..

دستم روی فرمان مشت شد.. چراغ های ماشین های روبرویی عصبیم می کرد.. داشتند می رفتند و کسی من را خبر نکرده بود.. امیرعلی سعی داشت مخفی کند اما من ندیده و از همین فاصله هم می توانستم حدس بزنم که داشت سیگار می کشید.. کام عمیقش را می شنیدم..

_من میرم.. تو به کارت برس..

_باشه داداش.. پس من..

اجازه نمی دادم اینطور بی ملاحظگی کند..

_امیرعلی..

مکث کرد و من باز کامی که از سیگارش گرفت حس کردم..

_جونم داداش؟! چیزی میخوای؟!!

ساعتِ ماشین هشتِ شب را نشان می داد..

_فکر نکن خبر ندارم هنوز سیگار می کشی..

نفسش را که از شرم خندید شنیدم و محکم و بی انعطاف تر از قبل صدایم را به گوشش رساندم:

_نکش و گرنه با من طرفی امیرعلی.. خداحافظ..

ماشینِ عارف درست مقابلِ شرکت و روبروی من پارک بود و من درست نمی دیدمش..
چندباری با چراغ بهم علامت داد و من هم به همان سبک جوابش را دادم..

_چشم.. چشم.. فعلا خداحافظ.. راستی من شب میام خونت.. گفتم تو جریان باشی..

_باشه.. قبلش زنگ بزن خونه باشم..

باشه ای گفت و من تلفن را قطع کردم.. استارت زدم و ماشین به حرکت درآمد..
کتایون را درست کنارِ عارف دیدم و ماشین را متوقف کردم.. کتایون با دست موهای
تازه رنگ کرده اش را به داخلِ شال هل داد و لبخند زد

_سلام آقا الوند...

_سلام..

خیلی خسته بودم.. از همیشه بیشتر..

_خسته نباشین.. میرین خونه؟!

به عارف نیم نگاهی انداختم.. کبودی هایش کمرنگ شده بود اما هنوز به خوبی رخ می
داد و زخمِ گوشه ی لبش داشت خوب میشد.. عارف سر تکان داد و لبش به لبخندی
کش آمد..

_نه یه سر میرم عمارت.. حیدر اینا دارن میرن مسافرت.. منم همین حالا شنیدم از

امیرعلی.. نمی شنیدم قرار بود بی خداحافظی البرز هم ببرن..

کتایون متعجب لب برچید و عارف پوف کشید و موهایش را که روی پیشانی اش ریخته
بود به بالا هدایت کرد

_ای بابا.. منم الان فهمیدم.. سیما هم داره با اصرارِ پریناز باهاشون میره.. حالا کجا

میرن؟!

پوزخند زدم.. با اینکه حسّ پریناز را می دانستم اما از عمد این پیشنهاد را داده بودم و با حس موفقیتی زیر پوستی لب زدم:

_ویلای من..

کتایون به سمتم چرخید و من برقِ گوشواره های زیبایش را دیدم.. طرحی از ستاره داشت..

_سیما و پریناز هم میرن؟! پس شما و امیرعلی چیکار می کنین؟!

انگار سوالِ عارف هم همین بود.. اندکی کمر بندِ ایمنی را از روی سینه ام شل کردم و گفتم:

_میاد خونه ی من..

و قبل از اینکه باز حرفی بزند ادامه دادم:

_شما کجا؟!

کتایون لبش به لبخند پت و پهنی باز شد و با نیم نگاهی به عارف گفت:

_چون کیوان نیست.. من گفتم باهم بریم بیرون.. شاید تو یه رستوران شام بخوریم... شما هم بیاین..

عارف اینبار چشم نمی دزدید.. این رابطه داشت برای او هم کم کم رسمیت پیدا می کرد و من خوشحال بودم.. کتایون این مردِ جذاب را آنطور که لایقش بود دوست داشت.. بی شک عارف بلد بود کتایون را سر به راه کند و من به خوبی تغییرِ حالتِ کتایون را می دیدم.. مثلاً همین تغییرِ ناگهانی رنگِ موهایش به قهوه ای تیره که خیلی با پوستِ سفیدش هماهنگی داشت..

_ممنون.. من برم که دیر نرسم.. خوش بگذره..

کتابیون به سمت عارف چرخید و عارف لبخند زد.. خوشحال بودم.. با تمام وجود.. حتی با در نظر گرفتن رفتن جانم از بدن.. پیریناز و البرز باهم می رفتند...

خدا نگهدار..

هر دو باهم جوابم را دادند و با تک بوق از کنارشان گذشتم.. تقریباً چهل دقیقه طول کشید تا ترافیک را رد کنم و به عمارت برسم.. کیورث از این مسافرت خبر داشت؟! در عمارت باز بود و من خیلی زود پیاده شدم و ریموت را فشردم.. مشهدی را ندیدم و جلو رفتم.. صدای تقریباً بلند مشهدی را شنیدم و بالاخره دیدمش که داشت چمدان ها را درون صندوق عقب جای می داد.. یک ماشین شاسی دار مشکی رنگ.. دست روی دوش مشهدی گذاشتم که متوجه من شد.. لبخند زد..

سلام.. خوش اومدين..

سلام.. کمک نمیخوای؟!

سایه ی البرز را روی صندلی جلو دیدم و صندلی چرخدارش جلوی در قرار داشت..

نه.. دستتون درد نکنه..

چشم چرخاندم و کسی نبود.. به سمتِ البرز رفتم و دستم را به در تکیه دادم.. به سمت چرخید و به محض دیدنم لب باز کرد و من حتی برای سلام پیشقدم نشدم.. البرز میخواست حرف بزند.. گوش تیز کردم و به حرکت لبش خیره ماندم.. من تلاشش را می دیدم و فشاری که به فک و آرواره هایش وارد می کرد تیره ی کمرم را می لرزاند.. صبورانه منتظر ماندم.. مشهدی داشت یکی یکی وسایلی که روی زمین قرارداشت را در صندوق جای می داد و مدام باعث آلودگی صوتی میشد.. گوش جلو بردم و باز منتظر ماندم..

د د د دا ش ش ش...

هر بار با این کلمه خونِ داغی از قلبم به مغزم راه می گرفت.. دلگرم میشدم..

_ پ پ پ پر پری ی ی ن ن ن ا ا ز ز ز

عالی بود.. کلمات را با لکنت اما کامل بیان می کرد.. سبکِ گلویم جا به جا شد اما چشم بستم..

_ ن ن ن نک ک ک ن ن ن...

پشتِ گردنش را گرفتم و به سرشانه ام تکیه دادم..

_ آروم البرز.. باشه.. نگران نباش..

دستی که بالا آمد و رویِ ساعدم نشست دیدم و لبم خندید...

_ آ آ اذ ذی ی ی ت ن ن ن ک ک ن..

ازش فاصله گرفتم و به سرخی چشمانش در تاریک و روشن فضا نگاه کردم.. صدای مشهدی را شنیدم..

_ همه ی وسایلا رو جا دادم.. باید صندلی آقا البرز رو جا بدم..

و کنارم قرار گرفت و من چشم از البرز برنداشتم.. مشهدی صندلی را برداشت و دور شد و من بی پلک زدن گفتم:

_ به خاطرِ تو چشم.. اما بهم فرصت بده!

پلک باز و بسته کرد و نفسی از سرِ آسودگی کشید.. سر تکان دادم و با نیم نگاهی به ورودی عمارت گفتم:

_ برم و برگردم.. منتظر بمون..

و با درد ازش جدا شدم.. چیزی راه نفسم را بسته بود و به حتم عجزِ نگاهِ البرز روی همان نقطه تاثیر داشت... داشت از پَریناز در برابرِ من محافظت می کرد و من... قدم به داخلِ سالن گذاشتم و حیدر و پروین را حاضر و آماده دیدم.. پروین با روسری و مانتو و حیدر با کت و شلواری قهوه ایِ خوش دخت.. هردو با دیدنم متعجب ابرو در هم کشیدند و من سلام کردم

_سلام.. چقدر زود دست به کار شدین.. من از امیرعلی شنیدم!

حیدر جلو آمد و دست دراز کرد و من گرفتم..

_سلام.. خودم خواستم بهت خبر بده..

پروین کنارم قرار گرفت و با همان چشم های نمدار لبخند زد:

_سلام مادر.. شما هم با ما بیاین.. بدونِ شما صفا نداره..

سر پایین انداختم و گفتم:

_اگه انقدر مشغله زیاد نبود میومدم.. انشالله دفعه ی بعد..

پروین کیفش را روی دوشش تنظیم کرد و مغموم سکوت کرد اما حیدر با همان صلابتِ قبل گفت:

_اصرار نمی کنم.. امیرعلی رو سپردم دستت امانت..

سینه ام سنگین بود اما بارِ روی دوشم سنگین تر.. تکلیفم باخودم معلوم نبود.. سر تکان دادم..

_چشم..

نفسش را به بیرون فوت کرد و روبه پروین گفت:

_برو پریناز رو صدا کن...

و من قبل از هر واکنشی از جانبِ هردو گفتم:

_من بالا کار دارم.. صداش می کنم.. زود میام که با البرز خداحافظی کنم...

حیدر سری به علامتِ باشه تکان داد و پروین زودتر از حیدر از سالن بیرون زد.. کفشم را بیرون آوردم و دمپایی پوشیدم...

_زود بیا آقا حیدر..

و حیدر بی حرف و نگاهی خاص از در بیرون زد و من برای بالا رفتن تعلل کردم.. باین حال راه پله را گذراندم و درِ نیمه بازِ اتاقِ پریناز و نوری که از لای در روی زمین افتاده بود قلبم را به کوبش انداخت.. معطل نکردم و پشتِ درِ اتاقش با تقه ای او را متوجه خودم کردم..

_اومدم ماما...

و با دیدنِ من حرفش نیمه ماند.. سبکِ گلویم بالا و پایین شد و با صدایی آهسته لب زدم:

_اجازه هست؟!

اخم کرده رو گرفت و با تشر گفت:

_نه.. لطفا نیا تو.. یهو یکی می بینه!

مگر اهمیتی هم داشت؟! بی توجه داخل شدم و در را همانطور رها کردم.. با چشم هایی گشاد شده و ترسی که به خوبی مشهود بود بهم زل زد.. این چشم ها برای من بود.. این عطرِ خاصی که در فضا حسّ حضورِ پریناز را در من القا می کرد برای من بود.. نفسی از هوای معطرِ اتاق گرفتم..

_الوند بهت گفتم نیا تو..

یک گام به جلو برداشتم و پریناز یک گام به عقب.. از این تعقیب و گریز خسته بودم..

چرا حالم را نمی فهمید..؟!

_پریناز؟!

چشم دزدید.. سرش را پایین انداخت و لبش را گاز گرفت.. لبهایی که صورتی رنگش

کرده بود و من بوی رژش را حس می کردم..

_واقعا نمیخوام ببینمت.. این مسافرت واسه همینه.. میخوام انقدر نبینمت و ازت نشنوم

که.. که فکر از سرم بیفته.. لطفا برو بیرون.. همین الان..

میگفت اما به رفتن.. به نخواستن و به فراموش کردن فکر نمی کرد.. این فرار از

خودش بود نه من.. این دختر را از بر بودم..

جلو رفتم و مژه های به هم چسبیده اش را دیدم.. قبل از اینکه دستم را به سمتش دراز

کنم و به جایی که تعلق داشت بچسبانمش شتاب زده عقب کشید و بلندتر گفت:

_الوند بیرون.. گفتم نمیخوام ببینمت..

دستی به ته ریشم کشیدم.. انگار تب داشتم اما نفسی گرفتم و لب زدم:

_نازدختر..

و انگار حرف ممنوعه ای زده باشم به سمتم هجوم آورد و مشتش دقیقاً قلبم را هدف

قرار داد.. محکم میزد..

_برو بیرون.. حرف نزن.. نگام نکن.. برو الوند.. برو این سفرو بهم زهر نکن..

مشتش را گرفتم و روی قلبم فشردم.. چشم بالا کشید و اولین قطره از گوشه ی

چشمش چکید و برای پاک کردنش هیچ تلاشی نکرد..

_نازدختر.. بین کی جلوت وایساده.. منو بین..

با چشمِ گریان خندید.. صدایش به آنی گرفت.

_میدونم.. خوبم می دونم.. تو دقیقا پسرِ همون مردی هستی که تو شمال دیدم.. پسرِ

مردی که باعث شد سرم داد بزنی واسه اولین بار.. باعث شد اونطوری وحشیانه بهم

حمله کنی و آخرش با چهارتا کلمه ی خوب، خرم کنی.. من امیدوار شدم و تو.. آبِ

پاکی رو ریختی رو دستم.. چی میخوای الان اینجا؟! برو بیرون..

مات ماندم و با اندکی تقلا دستش را پس کشید..

_چقدر احمق بودم که نفهمیدم به تو.. به شماها همیشه اعتماد کرد..

ابروهایم ناخواسته در هم گره خورد.. فاصله گرفت و من دفترچه ی خاطراتش را روی

تخت دیدم.. دست، پای هردو چشمش کشید و کوله پشتی اش را به چنگ گرفت..

_برو بیرون تا حرفایو نزدم که دلم نمیخواد.. برو و راحتم بذار..

مستقیم بهش زل زدم.. واقعا اهمیتی نداشت که کسی مکالماتمان را می شنید.. حالا و در

این لحظه هیچ چیز مهم نبود.. قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

_بگو.. اگه حرفی رو دلت سنگینی می کنه بگو و خودتو خلاص کن..

عصبی بود.. از شدت فشارِ عصبی می لرزید و من حالاتِ روحیِ این دختر را می

شناختم.. از خودم بیزار شدم.. این حجم از احساساتِ بد را من در وجودش کاشته

بودم.. پوزخند زد و با شهامت مقابلم قد علم کرد و چشم از نگاهم برداشت..

_باشه.. میگم.. پس گوش کن الوند.. الوندِ ادیب.. وقتی اون شب منو بوسیدی و ولم

کردی.. وقتی با زورگویی منو کشوندی تو اون اتاق تهِ باغ ازت ترسیدم اما دلم به

محبت گرم بود.. پشتم به بابام گرم بود که تویی که از بچگی تو همین خونه بزرگ

شدی نمی تونی بد باشی.. نمی تونی به من صدمه بزنی.. اما.. اما یادم رفته بود.. من خیلی احمقم و فراموش کردم که تو..

انگار برای گفتن حرفش تردید داشت و من مو به مو حرف هایش را با گوشم نه.. با مغز و قلب و رگ و پی وجودم می شنیدم.. پوست تنم در حال ورقه شدن بود و بی هیچ حالتی همچنان ایستادم..

_فراموش کردم تو پسر همون مردی هستی که اون شب داشت با چشمش منو، وجودمو تحقیر می کرد.. تو دقیقا برادرزاده ی همون نامردی هستی که عمه ی منو نابود کرد.. تو اینی الوند.. دقیقا همین..

ریزش بی امان اشکش را می دیدم و انگار نمی دیدم... صورتش سرخ.. لبش سرخ.. موهایش سرخ.. انگار این سرخی، از به خون نشستن چشمهای من بود... پریناز ازم فاصله گرفت.. از گوشه ی چشم دیدم که به سمت کشوی عسلی کنار تختش رفت و چیزی بیرون کشید. دوباره مقابلم ایستاد.. هنوز به پهنای صورت اشک می ریخت و من خودم هم از حال خودم خبر نداشتم.. مچ دستم را گرفت و چیزی را محکم کف دستم کوید.. شنیدم که کسی از دور گفت:

_اینم دستت بمونه.. دیگه نمیخوام هیچی از تو، توی اتاقم بمونه الوند.. روزی که برای اون مهمونی رفته بودم تا خرید کنم، اینو برات خریدم و حتی نشد بهت بدم.. دیگه نمیخوام پیش من بمونه.. از پیش من و از اتاقم و این عمارت برو.. دیگه نمیخوام ببینمت.. نمیخوام الوند..!

و با زدن یک تنه ی ضعیف من را به عقب هل داد و از کنارم گذشت.. من تکان نخوردم.. نایی برای تکان خوردن نداشتم.. مغزم از شنیده هایش تیر می کشید و قلبم مثل کاغذی مچاله میشد.. پریناز چه گفت؟! سرم را رو به بالا سوق دادم و پلک بستم.. قصد نداشتم این پلک های سنگین و سوزان را از هم باز کنم... آن بسته ی چوبی بین

دستم مشت شده بود و می لرزید.. مگر من از همین نمی ترسیدم؟! نترسیدم انگشتِ اتهامِ بیست و شش سال قبل، من را هدف قرار بدهد؟! داد؟! من، یاسرِ زمانِ حال بودم و پریناز... نه... حتی در اوجِ احساساتِ مردانه به پریناز به چشم بد نگاه نکرده بودم و چه می گفت؟! ناخواسته از گلویم آخِ خفه ای خارج شد و چشم باز کردم.. همچنان جعبه پیش چشمم می لرزید.. به زحمت بازش کردم.. یک ساعت.. ساعتی برای شمردنِ زمانِ هایی که پیشِ رو داشتم.. پریناز بامن چه کرد؟! سیبکِ گلویم با درد بالا و پایین شد و من بی حالت تر از قبل پوزخند زدم.. جعبه ی چوبی را روی تخت انداختم و ساعت را بین انگشت فشردم و از اتاق بیرون زدم.. غم دنیا روی دوشم سنگینی می کرد.. انتظار شنیدن این حرف ها را از حیدر داشتم اما پریناز... سرم از انقباضِ فکم درد می کرد.. مدام عرق می ریختم و وقتی از پله ها پایین رفتم احساس کردم از دوی مارا تن برگشته ام.. نفسم تنگ بود.. طوری که بینِ سینه ام عجیب می سوخت.. ساعتِ روی مچم را باز کردم و ساعتِ اهدایی پریناز را دور دستم بستم.. ترجیح دادم به خودم در آینه نگاه نکنم.. دمپایی ها را با کفش عوض کردم و ساعتِ سابقم را روی کنسول انداختم و از درِ سالن بیرون زدم.. برای راه رفتن و محکم بودن به پاهایم دستور می دادم.. دمی از هوا گرفتم و جلو رفتم.. مشهدی گوشه ای ایستاده بود و به صحنه ی روبرویش نگاه می کرد.. حیدر داشت شیشه ی جلو را دستمال می کشید و پروین درِ سمتِ البرز را بست و عقب نشست و خبری از پریناز نبود.. کنارِ مشهدی ایستادم و البرز به سمتم چرخید و من با تمام وجود آرامشِ خودم را کنترل کردم و لبخند زدم.. البرز هیچ واکنشی نشان نداد و حیدر به محض دیدنم گفت:

__پس پریناز کجاست؟!

و قبل از اینکه لب باز کنم پریناز از کنارم رد شد.. بی حرف، ساکت و مغموم.. روی صندلی عقب نشست و به سمتِ پروین چرخید..

__برید به سلامت آقا حیدر.. نگران اینجا نباشین.. من حواسم چهار چشمی بهش هست..

روی زمین نبودم.. حتی آسمان هم جایی برای من نداشت.. درست وسطِ تلی از مواد مذاب می سوختم..

__مادر، تورو خدا مراقبِ امیرعلی باش.. جفتتونو به خدا سپردم..

و به پروین هم لبخند زدم.. حیدر عمیق براندازم کرد اما او هم مثل البرز واکنشی نداشت.. به وضوح می سوختم و هنوز همه جا سرخ بود.. گوشم زنگ میزد و کسی در مغزم جوابگو نبود.. پریناز چه گفت؟!

__به امان خدا آقا حیدر..

و حتی نیاز ندیدم بهش گوشزد کنم حواسش به البرز باشد.. آب نداشته ی دهانم را قورت دادم.. پر سر و صدا.. انگار باید به حنجره‌ام روغن میزدم تا به همان روالِ سابق برگردد.. حیدر سوار شد و کمر بندِ خودش و البرز را بست.. استارت زد و دست دراز کرد و من با همان دستی که ساعتِ پریناز را دورش بسته بودم جوابش را با حرکت دست دادم.. دیدم که پریناز برای لحظه ای هرچند کوتاه نگاهش روی ساعت افتاد.. صدای چرخِ ماشین روی سنگفرش به هوا بلند شد و مشهدی از کنارم به سمتِ درِ خروجی رفت.. پروین دست تکان می داد و البرز چشم ازم بر نمی داشت.. اما پریناز.. دمِ آخر صورتِ سرخش را دیدم و نگاهِ مواخذه گرِ پروین را نادیده گرفتم.. عجب زخمی زده بود نازدختر.. ماشین که از مقابلِ دیدم دور شد و صدای تک بوقش را شنیدم به راه افتادم.. مشهدی داشت لولای در را می بست که رسیدم و گفتم:

__امیرعلی امشب با منه.. احتیاط کن.. خداحافظ..

دست داد و گفت:

__چشم آقا الوند.. آروم رانندگی کن.. خدا به همراهت..

و من سنگینتر از یک کوه از درِ عمارت بیرون زدم.. از پیشِ پریناز و از اتاق و از عمارت دور شدم.. سوارِ ماشین شدم و بدون بستنِ کمر بند استارت زدم و برای مشهدی بوق زدم که دست بلند کرد و در را بست.. بسته ای قرص بیرون آوردم و یکی به خوردِ معده ی خالی ام دادم.. سرِ راه از رستوران، دو پرس جوجه گرفتم و مسیرِ خانه را ادامه دادم.. اگر امیرعلی بی وقفه کار می کرد، کمتر از دوساعت بعد خانه بود.. تا رسیدنِ امیرعلی دوش گرفتم و لباس پوشیدم.. کمی به سر و وضعِ خانه رسیدگی کردم.. تلویزیون را بی جهت روشن نگه داشتم و قهوه دم کردم.. ماگِ بزرگش را به دست گرفتم و با تکیه بر دیوارِ کنارِ پنجره نوشیدم و به حیاطِ در تاریکی فرو رفته زل زدم.. من آن هیولا بودم؟! لبم کج شد.. انگار شمشیرِ کلامش ذره ذره به قلبم رسوخ می کرد و سرم داغ بود.. انگار تازه داشت باورِ اینکه پریناز واقعا این حرف را زده بود در وجودم شکل می گرفت.. به ساعت نیم نگاهی انداختم و شقیقه هایم به کوبش افتاد.. ماگ را نیم خورده روی شومینه گذاشتم و به لبخندِ البرز بی توجهی کردم... پا به آشپزخانه گذاشتم و ظروفِ غذا را به دست گرفتم و سلفونش را برداشتم و درونِ ظرفی دیگر خالی کردم و درونِ مایکروویو قرار دادم.. درجه اش را تنظیم کردم و صدای آیفون به هوا بلند شد.. درست به موقع.. دکمه ی آیفون را فشردم و در را تا نیمه باز گذاشتم.. دیدم که امیرعلی ماشینش را کنارِ ماشینم پارک کرد و کتش را همان دم بیرون آورد و به سمت خانه پاتند کرد.. پریناز حق داشت.. من از یاسر بدتر بودم.. عاشقِ خواهرِ هردو برادرم شدم و این احساسِ تازه جوانه زده حقم بود.. امیرعلی می خندید اما خستگی اش را میشد حدس زد.. کفشش را بیرون آورد و پا به داخل گذاشت..

_سلام.. خیلی گشمنه.. چیزی داری؟!

_سلام.. از لباسای البرز یکی بیوش.. بیشتر به سائزت نزدیکه.. بعد دستتو بشور و بیا سر میز..

سر تکان داد و داخل شد و من در را بستم..

_چه بویی میاد.. آخ معدهم داره ضعف میره..

پا به آشپزخانه گذاشتم و صدایش را شنیدم:

_اتاقش کدوم یکیه..!؟

_اولین در..

و من میز را چیدم.. غذای گرم شده را درون بشقاب گذاشتم و امیرعلی را در چهارچوب در دیدم.. یک تی شرت سبز و شلواری راحتی طوسی رنگ.. تقریباً اندازه بود و شاید اندکی تنگ تر از البرز.. من زودتر پشت میز نشستم و امیرعلی دستش را شست و پشت میز نشست و بی معطلی مشغول خوردن شد.. به اندازه ی هر پنج قاشق او یک قاشق می خوردم.. با بی میلی و از سرِ سردردِ لعنتی که نه با قرص نه دوش آبِ سرد و نه با قهوه خوب نمیشد..

_تو انبار مشکلی نبود؟!

با دهان پر سری به بالا تکان داد و گفت:

_نه.. تا من باشم هیچ مشکلی نیست..

لیوانی آب پر کردم و نوشیدم..

_عارف کو؟! امشب نمیاد؟!

_نه.. بیرون کار داشت..

سری به بالا و پایین تکان داد و تا دانه ی آخرِ برنجِ درونِ بشقابش را خورد..

_اگه میخوای از غذای منم بخور..

بی تعارف تکه ای جوجه به چنگال زد و گفت:

_دستت درد نکنه.. نمیدونم واقعا خوشمزست یا واسه اینه که من خیلی گشمنه..!

از نظرم چندان تعریفی داشت.. تلخ بود.. مثل زهر مار..

_نوش جونت.. اگه قهوه میخوری دم کنم..

با دستمالِ روی میز دورِ دهانش را تمیز کرد و لیوانی از آب نوشید..

_نیکی و پرسش؟!

از جا بلند شدم و دیدم که تکه ی دیگری از جوجه به چنگال زد و خورد.. قهوه ساز را به

برق زدم و دو فنجان دم کردم.. سرم داشت منفجر میشد و چرا قرصِ لعنتی افاقه نمی

کرد..؟!

بالاخره امیرعلی دست از خوردن کشید و از پشتِ میز بلند شد.. کفِ هر دو دستش را

به کابینت تکیه داد و روبه من پا روی پا انداخت..

_تو شرکت مشکلی هست؟!

_نه..

و فنجان را به سمتش هل دادم..

_پروژه ی خیلی بزرگیه.. بابا می گفت پول کلونی میخواد.. چطوری تو چهارسال این

شرکتو وسعت دادی؟! الوند؟! به منم یاد بده.. گنج پیدا کردی؟!

با همان ژستِ امیرعلی کف دستم را روی کابینتِ سرد تکیه دادم و پا روی پا انداختم و جرعه ای از قهوه نوشیدم.. تقریباً نیمِ بیشتری از غدام نخورده باقی مانده بود..

__یه چیزی شبیه فوتِ کوزه گریه..

خندید و پشتِ گردنش را لمس کرد..

__پس فوت کنم پول میاد تو حسابم؟!

حس و حالی برای خندیدن نداشتم اما لبخند زدم..

__فقط زیاد فوت نکن.. سرت گیج میره!

این را گفتم و قهوه را لاجرعه سر کشیدم.. باقی مانده ی غذا را درون سطل زباله ریختم و ظروف کثیف را در ظرفشویی.. از آشپزخانه بیرون زدم و روی کاناپه نشستم و به صفحه ی روشن و رنگارنگِ تلویزیون زل زدم که امیرعلی کنارم نشست..

__الوند؟! این خواهرِ عارف..

به سمتش چرخیدم و یک تای ابرویم بالا پرید.. اولین باری بود که امیرعلی مقابلم اسمی از یک دختر میبرد.. به سیما علاقه داشت؟! مشکوک براندازش کردم... جبهه گرفت و با حالتی خاص گفت:

__چرا اینجوری نگاه میکنی.. مگه حرفی زدم؟! فقط گفتم خواهرِ عارف.. بذار حرف بزنم بعد اینجوری غصناک نگاه کن..

دستی به ته ریشم کشیدم و با همان اخم که دلیلش را نمی دانستم به تلویزیون نگاه کردم..

__منو چه به اون دختر.. فقط جدیداً به جوری شده.. به خدا جدی میگم..

گردنم را خاراندم و منتظر ماندم..

_فکر کنم عاشق شده..

و به دنبال شخصی گشتم که ممکن بود سیما بهش دل بسته باشد.. به اینکه به چه کسی فکر می کرد که امیرعلی تیزبین فهمیده بود..

_میشنوی چی میگم؟!

_به دختر بچست.. ممکنه هر احساسی داشته باشه.. تو چرا پیگیر شدی؟!

کف دست چپش را به کف دست راستش کوبید..

_الوند؟! داداش من یه لحظه به من نگاه کن.. من بیکار نیستم بشینم فکر کنم که خواهر کوچیکه ی عارف از کی خوشش میاد یا نیامد.. من فقط دارم به البرز فکر می کنم.. به هر حال اونم داداشمه..

در ذهنم ارتباطی بین البرز و سیما پیدا نمی کردم اما برای لحظه ای به سمتش چرخیدم که ابروهایش را بالا داد و لبش رو به پایین انحنا گرفت..

_دقیقا همینی که از ذهنت رد شد... سیما به البرز علاقه داره!

صدای زنگ آیفون فرصت هر واکنشی را ازم گرفت و بلند شدم.. امیرعلی ریز ریز خندید و من با دیدن کیومرث مات ماندم.. از این تعقیب و گریز لعنتی کیومرث خسته بودم.. گوشی را برداشتم و طوری که امیرعلی بویی نبرد گفتم:

_سلام.. اینجا چیکار می کنی؟!

و صدای خش دارش را شنیدم

_اومدم طبق معمول پیرسم که بچه های اون حروم زاده تو خونه ی تو چی میخوان؟!

خون داغی به مغزم هجوم آورد و با خشم کنترل شده ای گفتم:

__ بشین تو ماشین.. ترجیحا به جای دور.. نمیخوام امیرعلی تورو ببینم.. میام بیرون حرف می زنیم..

__منتظرم..

گوشی را روی دستگاه گذاشتم که امیرعلی پر سوال گفت:

__کی بود؟!

__یکی از بچه های شرکت.. به چندتا پرونده برام آوردن.. بشین میرم بگیرم..

هر دو دستش را روی سرش قلاب کرد و رو به تلویزیون لم داد.. وقتی هردو پایش را روی میز وسط گذاشت نیم نگاهی به خودم انداختم.. تی شرتی یقه گرد سفید و شلوار مشکی تنم بود اما چاره ای نداشتم.. کلید برداشتم و از درِ سالن بیرون زدم.. دم در با چشم به دنبال ماشینش گشتم و دیدم که از دور چراغ زد و در را به هم کوبیدم و به سمتش رفتم.. راننده پیاده شد و در عقب را زد و من کنار کیومرث نشستم.. فضا بوی شکلات میداد..

__کیومرث؟!

اما دست بلند کرد و من لب فرو بستم.. چیزی زیر پوستم عربده می کشید و اهمیتی نداشت که دقیقا چه موجودی بود..

__پیاده شو و تا نگفتم کسی به ماشین نزدیک نشه..

راننده پایین بود و شخصی که روی صندلی جلو نشسته بود چشم گفت و پیاده شد..

__تو پسر منی الوند.. یاد بگیر حتی درباره ی کمترین و بی ارزش ترین مسائل زندگیت جلوی به مشت خدمتکار حرف نزن..

اخم کردم و سعی کردم نفسم را با قلبم هماهنگ کنم.. اعصابم از همیشه خرابتر بود..

_واسه چی اومدی اینجا.. می دونی ساعت چنده؟!

از پاکتِ چرمش سیگارِ برگی بیرون کشید و قبل از اینکه روشن کند گفتم:

_دودش اذیتم می کنه.. نکش و حرفتو بزن..

او هم عصبی بود اما از من بیشتر.. به سمتم چرخید و من نگاهم به روبرو بود..

_البرزو میدی دستِ حیدر.. پسرِ حیدر تو خونه ی تو.. یه نگاه به قیافت انداختی.. من

اون خستگی و حال بدو از چشمت میخونم الوند..

دستی به صورتم کشیدم و به سمتش چرخیدم.. اخم غلیظ بود و حرفم تلخ..

_همین چیزایی که از چشمای من میخونی از چشمای البرز هم می خونی؟! ندیدی اون

یکی پسرت به چی نیاز داره؟! از عمد با حیدر راهیش کردم.. گذاشتم نفس بکشه.. خفه

شد انقد تو هوای خونه و شهرِ کثیف تهران آلودگیو به ریه هاش کشوند..

سیگار را دوباره بین بقیه ی سیگارهای قهوه ای رنگ جای داد و گفت:

_چی نیاز داشت..؟! مسافرت؟! هوای پاک؟! تو که خونه ی منو دیدی.. می آوردیش

اونجا می دادم کلّ خونه رو براش تصویه کنن.. شبانه روز تو باغ می چرخید..

پوزخند زدم و پر درد خندیدم.. برای اولین بار داشتم بغض می کردم.. دقیقاً از آخرین

بغض، چیزی معادلِ بیست سال می گذشت..

_نه کیومرث.. اکسیژن نه.. البرز به هوای خانواده نیاز داره.. تو خانوادشی یا الماس..

منو به سختی میشناسه که تقریباً قیافم شکل گرفته بود.. البرز دوساله کجا و البرز

بیست و هشت ساله کجا.. کیومرث دستتو گذاشتی رو نقطه ضعفم.. نکن.. با من و

خودت اینکارو نکن.. دست بردار از این کینه.. تو که بی گناهی دست بردار.. چارش یه

معذرت خواهیِ سادست.. تمومش کن بذار منم یه نفس بکشم.. خسته شدم.. ربات که نیستم منم خستگی می فهمم..

دستِ لرزانش روی رانم نشست.. صدایش هم می لرزید..

_الوند.. پسرم؟! من باباتونم.. دلم میسوزه.. جیگرم میسوزه.. این همه سال تکه تکه شدم بین شما سه تا.. زندگی رفت.. عمر و جوونیم رفت.. تو تا وقتی خودت بچه دار نشی نمیفهمی.. البرز هم پسرمه مثل تو.. بفهم من دارم چی میکشم..

خشکی لبم را با زبون تر کردم و خیره ی چشمهایش گفتم:

_کاری که تو نکردی من کردم.. نگو پدری نکردم که اگرچه سنم کم بود اما البرزو عین پسر خودم بزرگ کردم.. براش پدری کردم.. مادری کردم.. مرد شده و هنوزم سرشو میبوسم.. مرد شده و هنوز ته دلم یه بچه ی دوساله ی بی پناهه.. من بچگی نکردم.. البرز بچگی نکرد.. من سگ دو زدم برای یه لبخندِ ساده ی سطحی که اونم سال به سال فقط شکارِ من میشد.. یه بار تو تمامِ طولِ زندگیِ خندید عکسشو قاب کردم کل خونه زدم.. نگو پدری نکردی.. نگو امیرعلی تو خونت چی میخواد.. بدبختی من ورای این حرفاست بابا... ورای این حرفا.. اونقدر که حتی اون دختری که دل و دینمو برده رو پاهای خودم بزرگ کردم.. همون دختر متهمم میکنه که عینِ یاسرم.. تو چه میفهمی من تو چی میسوزم و تو چه کثافتی دست و پا میزنم؟!

دستگیره ی در را کشیدم اما مانعم شد و به سختی آبِ تلخ و ترش و شورِ دهانم را از خشکی حنجرهام فرو دادم اما به سمتش برنگشتم..

_الوند؟! صبر کن.. روزی که تصمیم گرفتم برگردم به همه چیز فکر کردم.. به همه چیز جز یکی..

من همه ی تلاشم بر نلرزیدن بود..

_اینکه تو اونقدر به اون خونه متصل باشی که نشه جدات کرد.. بذار به زور هم که شده اون دختر و بیارم به حجلت.. ولی تو و البرز باید.. الوند باید هرچه زودتر از اون خونه بیاین بیرون.. اون نقطه ی اتصالو از حیدر ببر..

سه انگشت دست راستم را روی نقطه ی درد یعنی وسط پیشانی ام فشردم و لب گزیدم..

_میتونم پرینازو به زور به عقدت دربیارم.. اگه تورو بخواد مطمئن باش رضایت میده و حیدر..

_بس کن..

و حرفش را قطع کرد.. سری به چپ و راست تکان دادم و به سمتش چرخیدم.. ابد شوخی نمیکرد.. خط و خطوط گوشه ی چشم و پیشانی اش جدیتش را نشان می داد...
_تو فقط یه راه داری کیومرث.. یه راه داری بابا..

این دومین بار بود که پر حرص نسبتش را به آهستگی فریاد میزدم..

_یاسر.. اونو بهم تحویل بده.. همینکه از کل خاندان حیدر دور باشی من خودم همه چیزو درست می کنم.. الانم از اینجا برو و خوب فکر کن.. من یاسرو میخوام.. یا اونو بهم تحویل بده یا دیگه از جبران حرف نزن.. حرف نزن کیومرث..

و بی معطلی پیاده شدم اما دستم روی در ثابت ماند و خم شدم.. میخواستم تاثیر کلامم را در چهره اش ببینم... جعبه ی چرمی سیگار بین مشتش می لرزید و صورتش از خشم به سرخی می گرایید.. به سمت چشم چرخاندم و من لب زدم:

_من واسه به دست آوردن پریناز هرکاری می کنم جز کشتن احساسش.. یا با میل و رضایت یا...

و ادامه ی حرفم را ندادم.. تحمل از دست دادنش را نداشتم.. لبم بی هدف کج شد و از در فاصله گرفتم و در را بر روی حجمِ عظیمِ بوی شکلات به هم کوبیدم و دیدم که همان دو نفر از گماشته های کیومرث، با ده متر فاصله ایستاده بودند.. سیبکِ گلویم بالا و پایین شد و به راه افتادم.. با کلید در را باز کردم و به هم کوبیدم.. چند نفسِ عمیق کشیدم و به سمتِ ساختمان پیش رفتم.. به محض ورودم امیرعلی سرچرخانده..

__پس پرونده هات کو؟!!

چقدر توان داشتم.. چقدر...

__به امضا نیاز داشت.. زدم و رفت... من میرم بخوابم.. تو هم میتونی رو تخت البرز بخوابی اگه سخت نیست..

__به فکر من نباش.. همینجام می تونم بخوابم..

فقط سر تکان دادم و به اتاق رفتم و لب تخت نشستم.. سرِ دردناکم درست مثل یک زودپز سوت می کشید.. آخم را در گلو خفه کردم و دراز کشیدم.. نمی دانم چقدر بی حرکت موندم و خواب راه چشمانم را پیدا نکرد اما شنیدم که بالاخره امیرعلی از دیدن تلویزیون و عوض کردن مداوم کانال ها خسته شد و به خاموش کردنش رضایت داد.. صدای گام های سستش را می شنیدم که به این سمت کشیده میشد.. چراغ ها را خاموش کرد و مکشش را متوجه شدم.. به سمت اتاقم آمد و از لای در نیمه باز به داخل سرک کشید.. حتما چیزی احتیاج داشت.. آهسته لب زدم:

__چیزی میخوای?!!

__تو مگه هنوز بیداری؟

نفسم را فوت کردم و باز تکان نخوردم..

_آره..

گامی به داخل برداشت و با چهار انگشت روی در ضرب گرفت

_نه.. فقط بیدار موندم وقتی رسیدن خبر بدن.. حالام به تو میگم رسیدن.. باخیال راحت

بخواب.. به سلامت رسیدن ویلا..

به زحمت تکانی به خودم دادم و بلند شدم.. هنوز پاهایم از تخت آویزان بود.. سرم را

روی بالش گذاشتم و گفتم:

_ممنون که گفتی.. تو هم برو راحت بخواب!

_پس شب بخیر..

_شب بخیر..

ساعت سه بامداد بود...

سشوار را خاموش و با بُرس و اندکی روغن موهایم را رو به بالا هدایت کردم.. بهیقه ی پیراهنِ چهارخانه ی آبی رنگم دست کشیدم و کمر بندم را بستم.. تقه ای به در خورد و من شیشه ی عطر م را به دست گرفتم..

__ بیا تو..

مقدار قابل توجهی از عطر را روی گردنم اسپری کردم و عارف را در چهارچوبِ در دیدم... رگ های متورمِ گردن و پیشانی و ساعد و پشتِ دستم را به خوبی در آینه می دیدم.. هنوز آرامش نداشتم..

__ عافیت باشه داداش..

__ ممنون.. حوصلت از جمع سر رفت؟!

تا وسطِ اتاق پیش آمد و من از آینه رو گرفتم و مشغولِ تا زدنِ آستین های پیراهنم شدم و همزمان حوله ی نمدارم را به چوب رختی آویزان کردم

__ نه اومدم باهات حرف بزنم..

با دو گام فاصله مقابلش ایستادم.. کبودیِ گوشه ی چشمش کم کم داشت محو میشد و زخمش هنوز به چشم میخورد با اینکه از بین رفته بود.. اما تا جایی که امکان داشت با ته ریشش محوش می کرد..

__ بگو.. میشنوم..

کلافگی و تردید از وجناتش می بارید.. پیراهنِ مردانه ی زرشکی رنگش ترکیبِ جالبی داشت با شلوارِ جینِ مشکی اش.. دست لای موهایش فرو برد و عمیقاً پوف کشید..

__ عارف حرفتو بزن..

ساعتِ روی میز توالت را برداشتم و برای بار هزارم بهش نیم نگاهی انداختم.. ساعتِ لعنتی.. پریناز دقیقا دو روز و ده ساعت پیش رفته بود..

_آخه می ترسم بهت بربخوره.. نمیدونم چقدر درسته گفتنش ولی..

ابرو در هم کشیدم و بی حالت ایستادم تا خودش تردیدش را کنار بگذارد..

_شاید خودت متوجه نشی ولی اینروزا حالت خوب نیست..

خوب نبودم.. دوری از پریناز و البرز.. حرمت های کمرشکنِ حیدر و حرف های پریناز.. بحثِ داغم با کیومرث و فشارِ شغلی و هزار و یک فکرِ درهم.. از من مردی ساخته بود که خودم را هم نگران می کرد.. از همه بدتر احساساتِ خفته ای که به تازگی در وجودم شکل گرفته بود و وقت و بی وقت دمار از روزگارم در می آورد.. از کدامش با عارف حرف میزدم؟!

_نگرانِ چی هستی؟!

پیش آمد و با جدیت مقابلم ایستاد..

_مطمئنم میدونی همچین آدمی نیستم که پاپیچت شم.. ولی الوند این روزا به فکرِ خودت نیستی..

دست پیش آورد و روی فکم نشست و گردنم را کج کرد..

_این رگ های ورم کرده نمی خوابه.. اگه مشکلی هست بگو باهم حلش کنیم...

کلافه از بحثِ پیش آمده رو گرفتم و تلفنم را از روی تخت برداشتم.. هیچ تماسی نداشتم.. این هیچ تماسی به تماس نداشتن از سمتِ پریناز ربط داشت... قصدِ بیرون رفتن از اتاق را داشتم که عارف مانعم شد.. رسماً شمشیر را از رو بسته و زره پوش به میدانِ نبرد آمده بود.. ایستادم و به سمتش سرچرخاندم..

_وایسا حرف بز نیم..

به کتایون و امیرعلی فکر کردم که انگار ذهنم را خواند..

_کتی حالا حالاها دستش گیرِ پیتزا درست کردنه.. امیرعلی رو هم فرستادم یه سری

خرت و پرت بخره..

نفسم را شل پوف کردم و گفتم:

_چی میخوای بدونی؟!

_اینکه حالِ نزارت بخاطرِ چیه..

لبم کج شد و دستی به رگِ گردنم کشیدم..

_فشارِ زندگی..

سرش را رو به سقف گرفت و حرصی گفت:

_یا منم آره؟!

ازش فاصله گرفتم و کفِ دستم را روی میزِ توالت گذاشتم و چندبار بهش ضربه زدم..

_از هر چی ترسیدم سرم اومد.. شبِ رفتنِ حیدر، دیدی که رفتم عمارت.. خواستم اگه

کینه و کدورتی هست رفع کنم ولی پریناز..

به سمتم آمد و مثلِ من کفِ دستش را روی میز گذاشت..

_منو با یاسر، همون عموی ندیده و نشناخته یکی کرد.. سنگ رو یخ شدم...

انگار باور نمی کرد.. به تحیرِ نگاهش توجهی نکردم و ادامه دادم:

_چون یکی دوبار بهش نزدیک شدم.. چون تو شمال کیومرث منو پرینازو باهم تو ویلا دید و سرش داد زدم چون اون شب از ترس خطا کردن از خودم روندمش شدم هیولای قصه.. بهم گفت من یکی عینِ یاسرم.. ولی بهش حق دادم من زیاده روی کردم.. با شنیدن صدای عصبی عارف به سمتش چرخیدم.. به آنی سرخ به نظر می رسید و رگ گردنش درست مقابل دیدم بود..

_نه.. الوند باور نمی کنم.. پریناز چطوری تونست همچین حرفی بهت بزنه؟! یه لحظه فکر نکرد چی میگه؟

هه بلندبالایی به خودم نثار کردم و ارزش فاصله گرفتم..

_الوند؟! تو چی گفتی؟! نگو که جوابشو ندادی..

مغزم یاری نمی کرد..

_جوابی نداشتم.. اگه اینو گفته حتما یه جا یه کاری کردم که لایقش بودم ارزش اینو بشنوم.. میذارم به حساب اینکه من پسرِ برادرِ قاتلِ آبروشونم.. از اول هم می دونستم اینو میشنوم.. فقط از اونجا سوختم که حیدر نه.. پریناز اینو تو روم گفت..

صدای عارف از حد متعارف بالاتر رفت و درست مقابلم ایستاد و من خشم نگاهش را ندیده گرفتم..

_جای اینکه یکی بخوابونی زیر گوشش اینجا وایسادی آتیش حرفشو برای خودت تندتر می کنی..؟! هرکی ندید من دیدم چی کشیدی تا از گل نازکتر بهش نگی... نگاهتو از صافی هزارتا کوفت و زهرمار عبور دادی که یه وقت منحرف نشی.. یه بار از سر هوس بهش دست نزدی.. چی باخودش فکر کرده..؟! وای الوند.. وای.. نمی فهمم به چی فکر کردی در برابر این حرف سکوت کردی.. سکوت کردی یعنی حق باتوئه؟! من چی بهت بگم؟!

لبم به طرح لبخندی کج شد.. با خونسردی دستی به کتفش زدم و گفتم:

_فقط خواست تلافی رفتارِ منو دریاره.. تو که وضعیتشو دیدی که چجوری از خونه ی من رفت.. زخم خورده بود زخمی کرد.. حالا یه خورده بیشتر.. یه چیزاییو واسه منم روشن کرد..

پوزخند زد و عصبی طول و عرض اتاق را طی کرد.. آرام و قرار نداشت.. عارف همین بود به جای من، او حرصش را خالی می کرد..

_نه حرفِ تو.. نه حرفِ اون دختر برام مهم نیست.. شما دوتا دیگه از حد گذشتین.. بابا زندگی، مار و پله که نیست یه بار تو نیش بخوری یه بار اون...

دستی به موهایم کشیدم و به حرکاتِ پرخشمِ عارف نیم نگاهی انداختم..

_برام قابلِ هضم نیست.. پریناز یه همچین دختری نبود.. چی شد که به خودش جرات داد تو روت وایسه و همچین حرفی بزنه..؟! الوند؟! حرف بزنی...

_دیگه بسه.. من اون قضیه رو همون روز چالش کردم..

بین راه، ایستاد و طلبکار نگاهم کرد

_چال کردی حالت اینه؟!

پوف کشید و دوباره به سمتم آمد و من اخم کردم.. واقعا حس و حالِ ادامه ی این بحث را نداشتم که هر لحظه بیشتر و بیشتر حسّ حرف های پریناز زیر پوستم عربده می کشید و من باز هوسِ بوسیدنش را داشتم.. انگار از دو سو کشیده میشدم.. تک به تک اجزای بدنم در حال ترکیدگی بود و این را حتی عارف نمی فهمید..

_الوند؟! بذار من با این دختر حرف بزنی بینم مشکلتش چیه..

رو گرفتم و التهابِ صورتم را از عارف پنهان کردم..

__به فکر بهتر دارم.. بعدش شاید همه چی بهتر بشه..

از لحن پرسشگرش متوجه تغییر حالت صورتش شدم..

__یاسرو پیدا می کنم و میندازم جلو روی حیدر.. شاید بار گناهی که رو دوش من افتاده کمتر شه..

صدای کتابیون را از بیرون شنیدم اما متوجه حرفش نمی شدم..

__الوند؟! کسیو که اون همه سال پلیس و مامور قانون و آدمهای رحمان خان و حیدر پیدا نکردن تو چطوری میخوای پیدا کنی؟! بگو میخوام قیدشو بزنم و خلاص..

بالاخره تقه ای به در من را از بحث نجات داد..

__عارف، امیرعلی اومد.. پیتزا هم دیگه درست شده.. نمایین؟!

من زودتر از عارف به سمت اتاق رفتم که عارف کنارم ایستاد و دستم را گرفت.. صدایش را کمی بالاتر برد و رو به کتابیون گفت:

__میایم.. میزو بچین عزیزم.. اومدیم..

واژه ی عزیزم از زبان عارف جدید بود... لبخندی موزی گوشه ی لبم نشست اما عارف از موضعش کوتاه نیامد.. همچنان جدی و محکم مقابلم ایستاده بود..

__باشه.. پس زود بیاین سرد نشه..

آب دهانش را قورت داد و گفت:

__مشکلت فقط همین بود؟!

جوابش را که ندادم پوف کشید..

__باید حرف بزنیم.. باید...

سر تکان دادم و باهم از اتاق خارج شدیم.. هیچ میلی به خوردن نداشتم و تنها به اصرارِ عارف همراهی اشان کردم...

کلاه ایمنی را روی سرم تنظیم کردم و از بالا به ساختمان نیمه کاره ی مقابلم نگاهی انداختم.. صدای ساخت و ساز و کارگرها روی خطِ اعصابم بود.. عارف نقشه به دست داشت سرِ یکی از کارگرها داد میزد و اشکان را درست کنار ماشین دیدم که تکیه داده بود.. عرقِ پیشانی ام را با دستمال گرفتم و پا از روی کیسه ی سیمان برگرداندم و به دیوارهای تازه ساخته شده نیم نگاهی انداختم.. تلفنم که به صدا درآمد کیفم را دست به دست کردم و تلفن را از جیبِ شلوارم بیرون کشیدم و پا به اتاقی خالی گذاشتم که حداقل از سر و صدا دور باشم.. شماره ی رستم اخم به ابروهایم آورد.. روی دکمه ی اتصال انگشت کشیدم و تلفن را به گوشم زدم.. دستم را با کیف بالا آوردم و به ساعت زل زدم.. یازده ظهر بود..!

_سلام مهندس.. حالتون چگونه؟! خوب هستین انشالله؟!

_سلام.. ممنون.. چیشده زنگ زدی رستم؟!

کارگری به داخلِ اتاق سرک کشید و با دیدنم ببخشید گفت و راه کج کرد..

_خداروشکر که خوب هستین.. آقای ادیب راستش غرض از مزاحمت این بود که من.. الان تازه شنیدم شما چیکار کردی.. دلم نمیخواد اینو بگم ولی من راضی نیستم آقا... انگار تازه داشت به خاطر من آمد که از چه موضوعی حرف میزد.. نفسی تازه کردم که ادامه داد:

_حالا نمیدونم شاید بهتون بربخوره ولی من دوست ندارم دخترم، فرشته بره شهر و درس بخونه.. دلم میخواد دخترم پیش خودم بمونه تا وقتی بختش باز شه و عروستش کنم.. من از شهر و آدماش زیاد خیری ندیدم... اخمم غلیظ تر شد و گرما کلافم کرد.. رستم یکریز حرف میزد و من شاید می فهمیدم اما ابدًا بهش حق نمی دادم..

_رستم.. رستم یکم نفس بگیر.. مگه آقا حیدر برات توضیح نداد؟! قرار نیست چون خارِ یه گل تو دستت نشسته از هرچی گلِ بدت میاد و بترسی که.. یه زمانی یه اتفاق ناگوار برای همسرت رخ داده تاوانشو دخترت نباید پس بده..

حتی نفسی که کشید نارضایتی اش را نشان می داد.. از بیرون همچنان سر و صدا به گوش می رسید و من تا کنار پنجره ی کوچکِ گوشه ی دیوار پیش رفتم.. از اینجا انبار به خوبی مشخص بود اما امروز امیرعلی انبار نبود..

_حرف شما و آقا حیدر، متین.. ولی دلم رضا نیست.. نمی تونم قبول کنم.. آقای مهندس خواهش می کنم با آقا حیدر حرف بزنین بلکه راضی شه و اصرار نکنه.. من نمی تونم به آقا نه بگم..

حیدر این مرد را راضی می کرد.. شک نداشتم.. برای همین گفتم:

_از من چیزی جز موافقت نمی شنوی.. ولی هر سند و مدرکی بخوای میدم تا همینطور که دختر تو صحیح و سالم تحویل دادی تحویل بگیری.. فرشته هم مثل..

و نتوانستم اسمی از پریناز ببرم.. مبدا رستم خیال کند پریناز با من نسبتِ خواهری داشت و اگر روزی وصلتی صورت می گرفت شرمنده شوم.. جمله ام را طور دیگری ادامه دادم:

__مثل خواهرم.. مطمئن باش عمارتِ بازرگان جای فوق العاده امنیه.. بهت اطمینان میدم..

رستم راضی نمیشد.. حداقل نه به این زودی.. هنوز تا شروعِ ثبتِ نام وقت بسیار بود.. نتیجه ی کنکور فرشته همانطور که انتظار داشتم پیش رفته بود..

__اما آقا.. به خدا من دلم رضا نیست..

__با آقا حیدر بهتر میتونی به نتیجه برسی.. من الان سر پروژهم.. یکم سرم شلوغه و درگیرم.. بذار سر فرصت باهم حرف می زنیم..

پشت خطی داشتم و رستم هم انگار دید توانِ کش پیدا کردنِ این بحث را ندارد گفت:

__باشه.. مزاحم نمیشم ولی فکر نکنین من راضیم..

پشت خطی، بهرام بود.. با اینکه دلم نمیخواست اما پرسیدم:

__اونجا همه راحتن؟! مشکلی که نیست!

کلافه بود و این را مخفی نمی کرد..

__خوبن آقا.. پریناز و سیما خانم و آقا البرز رفتن ساحل.. پروین خانوم هم تو آشپزخونه با فرشته دارن ناهار درست می کنن.. آقا حیدر هم از صبح غیب شده.. ازشون بیخبرم..

پشت خطی قطع کرد و دوباره شماره ام را گرفت.. اخم کردم و گفتم:

__باشه متوجه شدم.. بعدا حرف می زنیم.. خداحافظ..

__به امان خدا.. خدانگهدارت آقا..

هنوز عارف داد میزد.. تماسِ بهرام را وصل کردم و صدای خشدار و بیمار گونه اش را شنیدم و آرامشم را از دست دادم:

__آقا الوند.. بهتره یه سر بیای بیمارستان..

به آنی چهره در هم کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

عارف متوجه حالِ خرابم شد و من با قدم هایی سریع به سمتِ راه پله ها پیش رفتم..

__چی شده؟! فقط نگو که تو رو دید..

عارف سراسیمه خودش را بهم رساند و با من تند و سریع از پله ها پایین آمد..

__رو در رو حرف بزنیم بهتره.. بیا بیمارستان....

و من بی خداحافظی تماس را قطع کردم و هر ده طبقه را تا پایین رفتم.. عارف بینِ راه گفت:

__چی شده؟! اتفاقی افتاده؟!!

__فکر کنم بهرام لو رفت.. بمون بالا سرِ کارگرا.. من میرم..

و صبر نکردم و تا ماشین تقریباً پرواز کردم.. سوییچ را از اشکان گرفتم و خودم پشتِ فرمان نشستم و اشکان را جا گذاشتم..

تا رسیدن به بیمارستان هزاربار به افکارِ بدم دامن زدم و در آخر خسته از گیر و دار با خودم پیاده شدم و ریموت را فشردم... از پارکینگ تا قسمتِ اورژانس را تا جایی که امکان داشت سریع پیمودم و نفس نفس زنان روبروی پیشخوان و زنی با روپوش سفید گفتم:

__ بهرام.. بهرام مولایی فرد.. اینجان؟!

با نیم نگاهی به چهره ی برافروخته‌ام در کمالِ خونسردی کامپیوترِ قدیمی‌اش را زیر و رو کرد و با همان صدای تو دماغی گفت:

__ تو بخشِ اتفاقاتن.. تختِ پنجاه و سه..

و من معطل نکردم.. یکی یکی تخت ها را چک کردم و به محض دیدنِ بهرام به سمتش رفتم.. به دستِ راستش سِرْم وصل بود.. خیلی زود متوجهم شد و من نگاهم از سِرِ بانداژ شده‌اش به چهره ی درهمش کشیده شد.. پرستار داشت سِرْمش را چک می کرد.. کنارِ تخت ایستادم و گفتم:

__ چی شده؟! خوبی؟!

آخ کشید و به سختی تکانی به خودش داد.. قلبم درست در گلویم می تپید.. این مسئله برای من حیاتی بود.. حیاتی و ابدًا دلم نمیخواست از زبانش چیزی را بشنوم که نباید.. منتظر و با صبر و حوصله حتی نفس کشیدنم را کنترل کردم... پرستار که رفت خودم را جلو کشیدم و بی توجه به سر و صدایی که معلوم بود مثلِ همیشه بینِ بیمار و پرستارها شکل گرفته لب زدم:

__ تعریف کن چی شده..

__ شرمندتون شدم آقا..

سیبکِ گلویم بالا و پایین شد و اخم کردم.. انگار متوجه وخامتِ اوضاع شد که لب به سخن باز کرد:

__ گفته بودم یه راهی پیدا می کنم و میرم تو اون خونه.. یه مدت سر نمیزد منم گفتم فرصت خوییه.. با کمکِ یه رفیقم دورینو از کار انداختیم و نگهبانارو پراکنده کردیم..

منم به هر بدبختی که بود از دیوار بالا رفتم.. تقریباً هم همه چی خوب پیش رفت.. ولی پام لیز خورد و با مخ افتادم کف حیاط.. آگه رفیقم به دادم نمی رسید یا می مردم یا گیر آدماش می افتادم و دخلمو می آوردن.. در هر صورت هم الفاتحه..

حالم گرفته شد از پرچانگی اش.. فکم به انقباضِ بدی رسید و فقط لب زدم:

_دیدنت؟! لو رفتی?!!

دستی به سیبیلش کشید و گردن کج کرد:

_اختیار داری آقا.. معلومه که نه.. فقط فکر کنم با این وضعیت بهتره یه مدت اون طرفا آفتابی نشیم...

از تخت فاصله گرفتم و حرصی موهایم را بین مشت گرفتم و کشیدم..

_خیالتون راحت.. کسی از حضورِ ما خبردار نشد.. فقط..

به سمتش چرخیدم و غضبناک نگاهش کردم..

_دیگه حتم دارم اون تو یه خبراییه.. اون حجم از دوربین مداربسته و نگهبان بی جهت نیست.. غلط نکنم پای پول وسطه.. آدم واسه پول اینجوری محافظه کاری می کنه... انگار سطلِ آب یخی را بر فرق سرم خالی کرده باشند خیسِ عرق بودم.. چند نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_یه مدت اون اطراف نرو.. هرچی هم دیدی و شنیدی بین خودمون بمونه.. هزینه بیمارستان هم پرداخت می کنم و میگم عارف دستمزدتو بزنه به کارتت..

لبش به خنده ی بدقواره ای باز شد و من چشم ریز کردم

_خیالم راحت باشه کسی چیزی ندید و بویی نبرد؟!!

_خیالت راحت مهندس..

سر تکان دادم و پوف کشیدم.. تلفنم را بیرون آوردم و در همان حال گفتم:

_خوبه.. به اون دوستت هم بگو حرفی نزنه.. میرم که هزینه هارو پرداخت کنم.. اگر

کاری داشتم به عارف میگم بهت زنگ بزنه.. خدا سلامتی بده..

و ازش دور شدم.. شماره ی عارف را گرفتم و روبروی صندوق ایستادم.. تا حواس زن

بهم جلب شد گفتم:

_صورتحساب بهرام مولایی..

تماس عارف وصل شد و صدای مشوش و نگرانش را شنیدم:

_بدبخت شدیم یا نه؟!

_نه.. نه عارف.. خیالت راحت..

صدای فوت کردنِ نفشش را از سر آسودگی در دهنه ی گوشی شنیدم و به زن نیم

نگاهی انداختم.. هنوز با خودش درگیر بود

_پس چی شده؟! نصفِ عمر شدم الوند.. الان کجایی؟!

تن صدایم را پایین آوردم و گفتم:

_بیمارستانم.. بهرام یکم آسیب دیده.. گویا میخواستن از دیوار برن بالا که افتاده.. ولی

گفت کسی بویی نبرده.. عارف من تا مطمئن نشم نمی تونم هیچ حرکتی کنم.. جدیداً

دارم احساس می کنم به چندتا عارف دادخواه احتیاج دارم که یکم نفس بکشم..

او هم به اندازه ی من خسته بود و تحت فشار.. مکث کرد.. اما در آخر خندید..

_به دادخواه بزرگ اطلاع میدم.. منم حس می کنم به یه برادر احتیاج دارم..

و بلندتر خندید.. انگار باهمین حرف خستگی از تنم رفت.. سری به تاسف تکان دادم و بی اراده خندیدم..

_بفرمایید آقا.. چهارصد و هفتاد و سه تومن و پنجاه ریال..

کارتِ عابر بانکم را به سمتش دراز کردم و به صورت حساب زل زدم..

_کجا میری الوند؟!

رمز را به زن دادم و از حسابم کسر کرد..

_نمی دونم.. فعلا از یکساعتِ بعدِ خودمم خبر ندارم.. فعلا کاری نداری؟!

زن کارت و رسیدِ پرداختِ صورتحساب را مقابلم گرفت.. از دستش گرفتم و با تشکری دوباره به سمتِ بهرام رفتم.. ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود.. برگه را کنارش روی تخت گذاشتم و گفتم:

_هزینه ها پرداخت شد.. فقط یادت باشه اون طرفا آفتابی نشو.. منتظر خبرم بمون..

سر تکان داد و برگه را برداشت..

_دستت درد نکنه.. چشم...

و بی هیچ حرفی از درِ بیمارستان خارج شدم.. سقفِ آسمان لحظه به لحظه بیشتر بهم فشار می آورد...

با اینکه هوا مطبوع بود اما دو دکمه ی بالای پیراهنم را باز کردم و به کیومرث نیم نگاهی انداختم.. با ژست مخصوصِ خودش سیگار می کشید و دودش را با ملاحظه به نقطه ای دور فوت می کرد..

_الماسو لحظه ی ورود ندیدم..

امروز طرز نگاه کیومرث از همیشه متفاوت تر بود.. من حسرت را جزء به جزء می شناختم..

_اینروزا یکم بی قراری می کنه.. با دکترش صحبت کردم گفت به خاطر شرایط موجود و دُز داروهاشو برد بالا.. از نظرش بهتره که بیشتر خواب باشه تا بیدار..

صدایش غم داشت.. حالا که بیشتر دقت می کردم کیومرث شبیه به مردی عاشق سوخته ای بود که با وجودِ الماس راه به جایی نداشت.. زندگی با معشوقه ای مثلِ الماس تحمل و صبرِ بالایی می خواست.. من از برادر کشیده بودم و خوب می دانستم..

_فکر می کردم با دیدنِ تو و البرز حالش خوب میشه.. ولی انگار اشتباه کردم.. دیر به فکر افتادم وقتی که.. به قولِ تو.. حتی شمارو نمیشناسه!

پکِ عمیقی به سیگارش زد و هجومِ بویِ تند شکلات را به ریه هام فرستاد و اینبار نفس گرفتم.. ترجیح می دادم سکوت کنم.. کیومرث کالبدش را از هوا پر کرد و پوف کشید..

_من همیشه راهمو اشتباه انتخاب کردم.. ولی برای من الماس یه موجود دست نیافتنی بود که می خواستمش.. با اینکه به خاطرش دست به هر کاری زدم.. با اینکه به دستش آوردم اما زندگی نکردم.. اوایل نمی دونستم خودِ الماس مانعِ خوشبختی من بود.. اما حالا...

حرفش را ادامه نداد و وجودم از الماس پر شد.. زنی که مادر بود.. زنی رنج کشیده با روحی خسته.. به پسرهایش نیاز داشت.. پسرهایی که در گذشته جا گذاشته بود..

_انقدر سعی کردم وقتی خوابیده از بودنش نفس بگیرم که گاهی حس کردم دارم با یه عروسک یه مجسمه زندگی می کنم.. تو این همه سال و از بین اون همه زن هیچوقت به الماس خیانت نکردم.. هیچ وقت الوند..

باور می کردم.. کیومرث به حتم الماس را می پرستید.. دقیقاً مثل یک عروسک.. یک الهه.. یک بت.. پکِ عمیقی زد و دودش را بلعید

_نمیگم دکترشو عوض کن چون مطمئنم از هر راهی برای درمانش استفاده کردی.. شاید.. شاید من بتونم یه کاری کنم..

چشم هایش برای لحظه ای برق زد.. همان تیله های قهوه ای تیره، به آنی روشن شد..
چه کاری؟!

دستی به ته ریشم کشیدم و لب زدم:

__بهتره من و البرز اون جای خالیِ ذهنشو پر کنیم.. الماس.. یعنی مادرم، پسرشو می خواد.. من تا جایی که از دستم بریاد هستم.. شاید نخوام قبول کنم یا نتونم اما این چیزیه عوض نمی کنه.. به خاطرِ مادر بودنش، پسرش میشم..

این احساس درست شبی در وجودم متولد شده بود که الماسِ لرزان را خودم کنارِ کیومرثِ مست خواباندم.. بویِ عطرِ تنش مستم کرده بود.. موهای خرمایی رنگش دست و دلم را می لرزاند.. صدای کیومرث من را از فکر بیرون کشید.. میشد رگه های شور و شعف را از تارهای خشدارش حس کرد

__مادرت؟! الوند؟! اینکارو می کنی؟! من.. مطمئنم که جواب میده.. مطمئنم..
رو گرفتم و گفتم:

__باید اول بهش بفهمونم که من، تو نیستم و الوند.. شاید بشه یه کاری کرد..
سیگارش را در زیرسیگاریِ طلایی رنگ گذاشت و من به دودِ ساطع شده ازش نگاه کردم.. از جا بلند شد و چند گام دور شد.. حسی که زیرِ پوستش دویده بود را حس می کردم.. درست پشتِ سرم ایستاد و هر دو دستش را روی سرشانه ام قفل کرد..
__تو برای الماس و من برای البرز هرکمی بتونیم می کنیم.. میخوام این خانواده رو درستش کنیم.. مطمئنم میشه پسرم میشه..

پلکی زدم و بلند شدم و با فاصله ی یک صندلی ازش ایستادم.. چشم در چشم هم مدتی را در سکوت گذرانیدیم و من بودم که گفتم:

__به خاطرِ کمک کردن به مادرم ازت توقعی ندارم.. فقط..

من تاثیرِ کلامم را به چشم می دیدم.. هر بار با به کار بردنِ این کلمه ی مقدس، رنگش بازتر و چشم هایش براق تر میشد.. ته دلم عمیقاً خوشحال بودم.. علتش برایم اهمیتی

نداشت.. کیومرث به من احتیاج داشت و من به عنوان پسرِ بزرگترش، شانه خالی نمی کردم..

_فقط چی؟! هرچی بخوای قبول می کنم پسر.. هرچی بخوای..

حرف را در دهانم مزه مزه کردم.. از یاسر حرفی نمی زدم..

_بذار الماس پیش من بمونه.. تو خونه ی من..

لبخند از روی لبش محو شد و ابرو در هم کشید.. کلافه چند گام فاصله گرفت و دوباره سیگارش را به لب زد و کام عمیقش را حس کردم..

_زندگی کنار من و البرز می تونه به دردش بخوره.. به دردِ البرز هم میخوره..
کیومرث؟!

اما به سمتم نچرخید و دودِ غلیظی که از پشتِ سرش دیدم حالِ بدش را نشان می داد..
جلو رفتم و مصرانه گفتم:

_بذار با من زندگی کنه.. جاش پیش من امنه.. کیومرث، الماس خواه ناخواه مادرِ من و البرز.. دنیا هم مخالفت کنن چیزی تغییر نمی کنه.. بذار این قضیه رو از ریشه حل کنم..
الماس پسرشو میخواد.. ما رو میخواد..

عصبی سرش را به چپ و راست تکان می داد.. برایش قابل هضم نبود.. درست حالی شبیه به حالِ من را داشت.. وقتی پیمان تجویز کرد باید البرز در بیمارستان بستری شود.. دقیقاً به همین حال رسیدم.. حتی شاید بدتر..

_بذار من تلاش خودمو بکنم.. اگر الماس گمشده هاشو پیدا کنه خوب میشه.. یه جوری که دیگه فراموش نکنه.. وقتی بهم دست میزنه و میگه پسرِم باورش ندارم کیومرث..
چون خودشم باور نکرده من پسرشم..

به سمتم چرخید و من سرخی بیش از حد نگاهش را دیدم..

_نه..

فقط همین.. یک نه قاطع و محکم.. هنوز صدایش در گوشم زنگ میزد.. سر پایین انداختم و فکم منقبض شد..

_نمی تونم..

و من این فعل را در برابر پریناز و بی شک البرز یاد گرفته بودم..

_شاید الان نه اما به این باور می رسی که این بهترین راهه بابا..

اینبار این کلمه عاری از حرص و عصبانیت و خشم و غضب بود و کیومرث حس کرد.. چشم بالا کشید و دستش بین راه خشک شد.. جلوتر رفتم و مردانه به کتفش ضربه زدم و پر از اطمینان خاطر ابرو بالا انداختم و گفتم:

_وقتی گفتم هرچی تو گذشته بینمون گذشت برام مهم نیست از ته دل گفتم.. مهم نیست چی شد.. الان به خاطرِ مادرم میخوام کنارت باشم.. به من و البرز اعتماد کن بابا.. اعتماد کن تا ثابت کنم خونِ تو، تو رگ و ریشمه! من عاشق بودن رو از تو به ارث بردم.. یادت که نرفته.. مثل تو به ممنوعه ها فکر کردم که الان اینجام.. بابا یه بار با دل و جون به پسرت اعتماد کن..

برآمدگیِ بغضش را می دیدم اما حتی پلک نزد.. فکش منقبض شد و صدای کوبشِ قلبش گوشِ فلک را کر کرد.. تصمیمِ سختی بود.. خیلی سخت.. من به هیچ چیزی فکر نمی کردم مگر جبرانِ کمبودِ مادر و پسر.. الماس لیاقتش را داشت و کیومرث...

_پسرم؟!

ناخواسته لب زدم:

جان؟!

دستی به ته ریش و بینی‌اش کشید و ازم فاصله گرفت و پشت کرد.. دمی از هوا گرفتم..
کیومرث قبول می کرد.. شک نداشتم.. به هر سختی و غیرممکنی اما قبول می کرد.. به
خاطر الماس.. من هم دقیقاً به خاطر البرز قبول کرده بودم..
_باشه.. اما.. میام دیدنش.. بهت زنگ میزنم..

_باشه..

و هر دو سکوت کردیم.. سکوتی پر از میلیاردها میلیارد حرف.. هم من می دانستم هم
کیومرث.. بیشتر فاصله گرفت و سیگارش را کفِ باغِ زیرِ کفشش له کرد.. دمی از
هوای پر از اکسیژن گرفتم..

بابا؟!

به سمتم چرخید و با دیدنِ سرخیِ چشم و تورمِ مردمکهایش خودم را لعنت کردم.. من
کم عذاب نکشیده بودم اما خودم را مسئول می دانستم در قبالِ الماس.. جلو رفتم و
درست مقابلش ایستادم..

_یه روز با همین شرایط از البرز گذشتم.. به خاطرِ خودش.. بگذر و بذار دور از تو
درمان شه.. این دوری براش خوبه.. برای تو هم.. میدونم منظورمو میفهمی! این
وابستگی، این حسِ مریض به زمان احتیاج داره..
سر تکان داد اما لرزشِ بدنش از نگاهم دور نماند..

_باشه پسرم.. باشه.. الماس رو میدم دستت امانت.. میدونم همونطور که تونستی از
البرز حمایت کنی از پسِ مادرت هم برمیای.. اما.. من چی؟! به من فکر کردی که تو
نبودش چیکار کنم؟!_

حسی که به وجودش افتاده بود درک می کردم.. ترس.. درد.. غم.. اما خودم را نباختم..
_من هستم..

بودم.. مثل حیدر برای من.. کیومرث که سکوت کرد ازش فاصله گرفتم.. نبض دردناکِ
شقیقه‌ام را در پستوی ذهنم پنهان کردم و گفتم:

_به سمیه میگم وسایلتو جمع کنه.. خودِ سمیه هم بیاد خونه ی من.. که تو نبودِ من
بتونه از مادر و پسر مراقبت کنه.. وقتی البرز برگرده..
_الوند؟! پسرم؟!

صدای لرزانش اجازه نداد برگردم.. نمیخواستم ببینم.. شکستنِ یک مرد دیدن نداشت..
اشکِ یک مرد را باید نادیده می گرفت..

_الماس، جونِ منه.. روحِ منه.. اون خوشبختی که با چنگ و دندون نگه داشتم.. اینارو می
دونی؟!

می دانستم.. من بیرون از گود، از خودش بیشتر می دانستم.. چشم بستم و انقباضِ فکم
ردیفِ دندان‌هایم را به درد انداخت.. قلبم تقریباً نمی تپید و نفس... همه ی روزنه های
پوستم برای اندکی اکسیژن دهان باز کرده بودند..

_میدونم بابا.. می دونم.. از جون و روح و خوشبختیِ زندگیِ همونطوری نگهداری می
کنم که از البرز..

این را گفتم و منتظر نماندم.. دور شدم...

نگاه غضبناک اما بی حالتِ امیرعلی درست پشتِ سرم را نشانه رفته بود و من خسته تر از آن بودم که گنجایشی برای جواب دادن داشته باشم.. هنوز ناباور و نامطمئن به صحنه ی پیش رویش زل زده بود و حرفی نمیزد.. صدای سمیه را شنیدم:

_آقا.. ببخشید مزاحم میشم.. ولی وسایلی خانوم رو کجا بذارم؟! بدون اینکه تغییری در حالتِم بدهم تنها لب زدم:

_من کمد خودمو خالی کردم.. میتونی بذاری اونجا.. تا فردا هم یه تخت سفارش میدم می تونی پایین تختِ من بذاری که مادرم تنها نمونه..

و نفسِ تمسخرآمیزِ امیرعلی خارِ گوشم شد.. دقیقاً مثلِ کاکتوسِ حلزونیِ گوشم را زخمی می کرد..

_باشه آقا.. دستتون درد نکنه..

و دور شد و امیرعلی پیش آمد.. به من که به دیوار کنار پنجره تکیه داده بودم پر خشم و حرص نیم نگاهی انداخت.. ندیده هم حرصی که لای تار و پود صورتش نهفته بود را حس می کردم..

_الوند؟! من.. من واقعا نمیدونم چه خبره.. یکساعته دارم نگاه می کنم.. فکر میکنم بفهمم قضیه چیه.. این زن...

به سمتش سر چرخاندم و نمی دانم چه از نگاهم خواند که سکوت کرد و فکش منقبض شد.. حرصی نفسی تازه کرد و پوزخند زد

_باورم نمیشه.. میگی مادرت؟! الوند این زن مادرت؟! اینجا چیکار می کنه؟! تو خونه ی تو.. تو اتاقت و رو تخت.. وای الوند.. وای.. می دونی بابام بفهمه چی میشه؟! البرز.. اون چطوری با این قضیه کنار میاد؟!

دستم را به نشانه ی سکوت مقابل دهانم گرفتم و خونسرد لب زدم:

_آرومتر.. به زور قرص خوابیده.. نمیخوام بیدار شه..

دوباره امیرعلی مثل تیر از چله رها شده از جا پرید و دور خودش چرخ می زد و با هر دو دست موهای پر پشتش را کشید و من جیغ نخ به نخشان را به گوش شنیدم..

_دیگه داره باورم میشه زدی به سیم آخر.. الوند، عارف خبر داره؟! خبر داره کیو تو خونت راه دادی؟!

خبر نداشت.. هیچکس جز امیرعلی..

_صداتو بیار پایین..

رگ برآمده ی گردنش با هر بار باز و بسته کردن دهانش بیشتر ورم می کرد..

__ من بهش می‌گم.. می‌خوام ببینم همینجوری می‌تونی جلوی اونم خونسرد رفتار کنی یا نه..

فاصله گرفت و کتش را از چوب لباسی کنار در برداشت و از در بیرون زد.. چرا امیرعلی فکر می‌کرد من خونسردم؟! بودم؟! نه.. نقطه به نقطه ی تنم در تلاطمِ حسّ حضورِ الماس می‌سوخت.. من چاره ای جز این نداشتم.. باید خودم را برای مشاجره ای عمیق با کلّ خاندانِ بازرگان و البته عارف آماده می‌کردم.. از پنجره فاصله گرفتم و به سمتِ اتاقم پیش رفتم.. اتاقی که حالا به الماس تعلق داشت.. چند تقه به در زدم و منتظر ماندم.. سمیه که جواب داد در را باز کردم و به داخل سرک کشیدم.. الماس خواب بود و سمیه داشت کدم را از لباس های الماس پر می‌کرد.. جایی بین سینه‌ام می‌سوخت و سنگین بود..

__ چیزی احتیاج نداری؟!

__ نه آقا.. فقط.. من مجبور شدم کشوی عسلیتونو خالی کنم تا داروهای خانومو بذارم اونجا..

تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم و به صورتِ مثلِ گِچِ الماس خیره شدم.. آهسته نفس می‌کشیدم.. آنقدر که با یک آدمِ نزدیک به کما تفاوتِ فاحشی نداشت.. سیبکِ گلویم با درد جابجا شد و رو گرفتم..

__ معمولاً چندساعت اینطوری بیهوشه؟!

دست از کار کشیدم.. با ناراحتی سر پایین انداخت و گفت:

__ معمولاً حدودِ هفت هشت ساعت..

زیاد وقت داشتم.. خیلی زیاد.. باز هم سر تکان دادم و گفتم:

__به امشبو کنارش رو همین تخت بخواب..

__چشم.. نگران نباشین.. خانوم که به هوش اومد خبرتون می کنم..

بی هیچ واکنشی از اتاق بیرون زدم... حالا اتاق البرز اتاق من و امیرعلی هم بود.. سرم را رو به سقف گرفتم و همه ی حجم ریه هایم را از هوا خالی کردم و دوباره عمیق نفس کشیدم.. وارد آشپزخانه شدم و فنجانی قهوه دم کردم و بی خیال از حس گرسنگی به خوردِ معده ام دادم و منتظرِ تلفنِ زدنِ عارف شدم.. تا این خبر به گوشش می رسید زنگ میزد.. به حتم.. دوباره به دیوارِ کنارِ پنجره تکیه دادم و به گذرِ زمان فکر کردم.. یعنی به هیچ.. ذهنم روی یک مسئله ثابت نمیشد.. اینکه چندساعت سرپا بودم را نمی دانستم اما با به صدا در آمدنِ زنگِ آیفون پوزخند زدم و سمیه قبل از من گوشی را برداشت.. از جا تکان نخوردم و گوش تیز کردم..

__بفرمایید؟!

__...

__بله.. آقا الوند.. یه آقایی هستن به اسم عارف.. درو باز کنم؟!

آب نداشته ی دهانم را قورت دادم و با اشاره ی سر بهش فهماندم باز کن و آهسته لب زدم:

__از اتاق بیرون نیا..

__چشم..

وقتی سمیه رفت از دیوار فاصله گرفتم و تا کنارِ در رفتم.. بازش کردم و بهش تکیه دادم.. هیچ حسی از نگاهش نخواندم.. حتی ناراحتی.. انگار با بی حسی تمام قدم به خانه گذاشته بود..

_سلام..

و داخل شد و من در را بستم.. به محل بوسیدن پریناز تکیه دادم و عارف کتش را بیرون آورد و آویزان کرد..

_علیک سلام..

_میخوام قهوه درست کنم.. میخوری؟!

به سمت آشپزخانه رفت و من از پشت بهش زل زدم.. پیراهنِ مردانه و شلواری خاکستری...

_نه.. تازه خوردم..

حرفی نزد و صدای قهوه ساز را شنیدم.. خیلی زود بیرون زد و روی اولین مبل نشست.. پیش رفتم و مقابلش نشستم.. خودنویسِ اهداییِ من سر جیبش بود..

_چرا شرکت نیستی؟!

_بودم.. اما امیرعلی زنگ زد گفت یه خبرایی شده.. مجبور شدم کارو بسپرم دستِ یکی از بچه ها و پیام اینجا..

ساعتِ گوشه ی سالنِ عددِ ششِ عصر را نشان می داد و هوا کم کم رو به تاریکی می رفت.. عارف چند تار موهایش را به بالا سوق داد و جرعه ای از قهوه نوشید..

_منتظری من بپرسم؟!

نفسم را فوت کردم و به پشتیِ مبل تکیه دادم...

_یه سوال ازت میپرسم راست و حسینی جواب بده..

فنجان را روی میز شیشه ای گذاشت و خودش را جلو کشید.. حتی اخم هم نداشت..
کاملاً خونسرد..

__یکی به حال مرگ باشه و فقط از دست تو یه کاری بریاد کوتاهی می کنی؟!
پوزخندش را هم دیدم هم شنیدم.. رو گرفت و به عکس البرز نیم نگاهی انداخت..
__میدونی که الماس خیلی ساله وضعش همینه.. پس در حال مرگ نیست.. بعدم به اینکه
البرز با دیدنش ممکنه چه حسی پیدا کنه فکر کردی؟! بذار من یه سوال بپرسم.. اگر با
نجات یه آدم صد پشت غریبه، جونتو از دست بدی؛ بازم کمک می کنی؟!
تیره ی کمرم لرزید اما به روی خودم نیاوردم.. دستم مشت شد و اخم کردم..
__دقیقا همینه الوند.. این اولین بار که تاییدت نمی کنم.. همه ی حرفهای امیرعلی رو
قبول داشتم.. یهو حسِ پسر بودنت قلمبه کرد که مادر مادر می کنی؟! به خاطر البرز..
نباید اینکارو می کردی.. شنیدم همین امشب برمی گردن.. تورا به بودم که سیما زنگ زد
و خبر داد.. میخوای چیکار کنی الوند؟! خدا شاهده من به فکر توام.. میدونم بیخود این
زنو نیاوردی خونت.. به من می گفتی.. من رفیق یه روزه نبودم.. نباید می دونستم
همچین تصمیمی داری?!

از جا بلند شدم و دست به کمر گرفتم.. دمای بدنم بالا رفته بود و داشتم به وضوح عرق
می ریختم.. دستی به گردنم کشیدم و گفتم:
__اینقدر بدون که خودمم نمی دونستم اما.. لازم بود..

هه بلند بالایی نثارم کرد و مثل من بلند شد و ایستاد.. یک دستش را روی فرق سرش
گذاشت و دستِ آزادش روی کمرش نشست.. من از گوشه ی چشم می دیدمش..
__همچین تصمیم مهمی رو تو لحظه می گیرن?!

به سمتش چرخیدم و از همیشه جدی تر و شمرده شمرده گفتم:

__به دفعه این تصمیمو گرفتم اما به همه ی جوانبش فکر کردم.. من مجبور بودم.. می فهمی؟!

از حرکت ایستاد و همه ی زوایای صورتم را از نظر گذراند

__مطمئنم فکر کردی.. مطمئنم اما تو داری از سخت ترین راه میری.. به خودت فکر نمی کنی به البرز فکر کن.. بشنوه الماسو آوردی تو خونت معلوم نیست چه واکنشی نشون بده.. دیگه درباره ی حیدر و دل شکسته ی پروین حرفی نمیزنم که کم برات مادری نکرده... از اون طرف پریناز هم هست.. با این کارت فقط داری بهش نشون میدی یه ارتباطی با اون خونه و خونواده داری..

اینبار من پوزخند زدم..

__مگه ندارم؟!

ماتِ حرفم تنها سکوت کرد.. جلو رفتم و مقابلش ایستادم.. از نگاهش خشم می بارید.. اما لحنش هنوز آرام بود..

__الماس، مادرمه.. مادرِ البرز هم هست.. لازم نیست من اینو بگم.. من بتونم البرز هم می تونه وجودشو تحمل کنه.. من دارم می جنگم.. میفهمی جنگ یعنی چی؟! عارف به خدا اونطوری که تو فکر می کنی راحت نیست.. با حلوا حلوا گفتن دهن هیشکی شیرین نمیشه.. اینکه این وسط هیچکس نمیفهمه تو وجود من چه خبره مقصرش من نیستم.. اینو اقلا تو بفهم..

و ازش فاصله گرفتم و ریه های ناتوانم را به دم و بازدمی وادار کردم..

__به همون خدا من میفهمم.. اما سختش نکن.. به خودت سخت نگیر.. الوند منو ببین..

دلم نمیخواست و تکان نخوردم.. خودش را تکانی داد و درست مقابلم ایستاد و من از پشتِ شانه های پهنش به نقطه ای نامعلوم زل زدم.. قلبم هر یک صدم ثانیه میلیاردها بار خودش را به دیواره های استخوانی سینه‌ام می کوبید.. از تنم خسته بود.. خسته!

_البرز حمایتِ خیلیا رو داره.. از همون بچگی پدر و مادر بودنِ حیدر و پروین رو قبول کرد.. امیرعلی برادرش و پریناز خواهرش.. مثلِ تو خودشو جدای از اون خونه و خانواده ندونست.. بهت حق میدم.. می فهمیدی پدر همیشه مادر نمیشه.. اما این بی انصافیه.. به خدا بی انصافیه دست اون زنو بگیری و بیاری خونت جلوی امیرعلی رگ جلو بدی و بگی مادرم..

دستی به صورتم کشیدم و لبم کج شد.. آهسته تر از قبل جملاتم را به زبان آوردم..

_باشه.. حق با توه.. اشتباه کردم ولی این اشتباه لازم بود.. باور کن لازم بود.. بذار البرز بیاد.. من قول میدم درستش کنم.. بهم اعتماد کن..

_دارم.. بهت اعتماد دارم که الان حالم اینه.. هرکی جای تو بود دیگه تو صورتش نگاه هم نمی کردم به حرمت نون و نمکی که پای سفره ی حیدر خوردم.. اما به تو هم حق میدم و اعتماد دارم.. فقط.. محضِ رضای خدا زودتر این قائله رو تمومش کن.. نگرانِ خودتم الوند..

سرتکان دادم و رو گرفتم.. عمیقاً پشتِ پلکم می سوخت.. چشم بستم و لب زدم:

_به همین زودی تمومش می کنم..

دستِ عارف روی کتفم نشست و من تکان خوردم.. داشت تکانم می داد و به کتفم ضربه میزد.. زانوهایم یاری نمی کردند اما ایستادم..

_عارف.. تو آتیشی دست و پا میزنم که میسوزونه و خاکسترم نمی کنه.. دودش فقط داره تو چشم خودم میره.. یه صدایی تو سرم میگه الماس حق داره نفس بکشه.. زندگی کنه.. عارف...

و صدایم یاری نکرد و حرفم نیمه ماند.. همچنان عارف تکانم می داد و من به همراه دستش تکان می خوردم..

_آره.. حق داره الوند.. الماس هم حق داره.. اما تو هم این حقو داری.. خودتو عذاب نده.. بسه هرچقدر زیر بار دیگران کمر تو خم کردی.. یکم واسه خودت زندگی کن.. واسه خودت باش داداش.. من کنارتم.. هرکاری هم بکنی باز منو کنارت داری.. بگو چیکار کنم؟! تو فقط بگو..

دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

_شرکت بمونه دستت امانت.. جای منو پر کن.. جبران می کنم...

پشتِ فرمان نشسته بودم.. ساعت داشت از بامداد می گذشت و چشمانم از بی خوابی می سوخت.. درِ بزرگِ عمارت مقابلِ دیدم بود و من قصدِ رفتن نداشتم.. با چهار انگشت روی فرمان ضرب گرفتم.. همین دو ساعت پیش امیرعلی را دیده بودم که به عمارت برگشت.. سیگار می کشید و من حتی توانِ گرفتنش را نداشتم.. ترجیح می دادم به هیچ چیز فکر نکنم.. حتی به کیومرث که دقیقاً مثلِ من باخودش می جنگید تا خبری از الماس نگیرد.. مثلِ اوایلِ رفتنِ البرز.. از اینکه تا به این اندازه به کیومرث شباهت داشتم ادا راضی نبودم.. حالِ خرابم با هیچ چیز خوب نمیشد.. با هیچ اتفاقی... بالاخره ماشینِ شاسی بلندِ حیدر را دیدم که سرعتش را کم کرد و جلوی عمارت ایستاد.. کمربندم را باز کردم و پیاده شدم و از عرضِ خیابانِ خلوت گذشتم.. حیدر که پیاده شد درست مقابلش ایستادم.. با ابروهای درهم و چهره ای خسته چشم ریز کرد:

_سلام..

_سلام.. پسر من این وقتِ شب.. تو اینجا چیکار می کنی؟!

نیم نگاهی به اطراف انداخت و لحنش تغییر کرد..

_امیرعلی کجاست؟! خوبه؟!

دست دراز کردم و دستم را با نگرانی فشردم..

_امیرعلی تو عمارته.. خوبه..

_پس.. اینجا چیکار می کنی؟!

پروین که انگار نگران شده بود پیاده شد و من از درون لرزیدم.. پروین.. حتی حروفِ اسمش کافی بود برای تمام کردنِ کلمه ی مادر.. چیکار کرده بودم؟!

__پسرم.. چی شده.. امیرعلی خوبه مادر؟!

__خوبه پروین خانم.. نگران نباشین.. امیرعلی تو عمارته.. من فقط اومدم البرز رو ببرم خونه..

دستِ پروین روی قلبش نشست و قلبم تیرِ بدی کشید.. دل شکسته میشد از راه دادنِ الماس به خانه‌ام..؟! نزدیک شد و نفسی از سر آسودگی کشید و هر دو دستش روی سینه ام نشست و با ترسی آشکار و مادرانه همه ی وجودم را زیر ذره بین گذاشت..

__نصفِ عمر شدم.. وای خدایا.. خودت خوبی؟! بینمت مادر...

چقدر توان داشتم.. چقدر؟! آب دهانم را به زحمت فرو دادم و دست پروین را به لب زدم و بوسیدم.. چشم بسته عطری که از کفِ دستش به مشامم می رسید بوییدم و گفتم:

__نگران نباش مادر.. خوبم..

و به یکباره برق اشک را از دیدگانش دیدم که بی وقفه می بارید.. گردنم را به زحمت گرفت و پیشانی‌ام را بوسید و من به حیدر نیم نگاهی انداختم.. بی هیچ حرکت و بی هیچ واکنشی تنها به صحنه ی پیش رویش نگاه می کردم.. من حتی رگه های شادی هم در نگاهش نمی دیدم.. دست های پروین روی گوشم نشست و دوباره پیشانی‌ام را بوسید و من گفتم:

__ببخشید نگرانتون کردم.. فقط..

پروین انگار توانِ حرف زدن نداشت.. چقدر راحت این کلمه را به زبان می آوردم.. داشتم خودم را تخلیه می کردم.. سالها بود این کلمه از زبانم خارج نشده بود... البرز را می دیدم اما پریناز را نه.. دلم برای دیدنش لک زده بود و داشت خودش را مخفی می کرد.. پروین با اشاره ی حیدر کنار ایستاد و به گریه کردنش ادامه داد.. رو به حیدر لب زدم:

_میخواوم.. میخوام..

انگار نفس نداشتم.. چندبار ریه هایم را از هوا پر و خالی کردم و دوباره تکرار کردم:

_اومدم البرز رو ببرم خونه..

حیدر سر تکان داد.. پروین همچنان گریه می کرد و من وجودم میسوخت.. از عطش.. به پاهایم تکانی دادم و به سمتِ البرز پیش رفتم.. متوجه مکالمه ی آهسته ی بین حیدر و پروین شدم.. درِ سمتِ البرز را باز کردم و نگاهِ البرز سستم کرد.. از گوشه ی چشم پریناز را دیدم که سر به زیر انداخته بود و از نگاهم فراری..

_سلام..

و فقط پریناز جوابم را داد.. کنار گوشِ البرز لب زدم:

_با من بیا... میریم خونه البرز..

و ازش فاصله گرفتم.. حیدر صندلیِ البرز را کنارم گذاشت و من به زحمت البرز را از روی صندلی بغل زدم و گفتم:

_همینطوری تا ماشین میبرمش..

سر تکان داد و من نگاهِ آخر را به پریناز انداختم.. همچنان سر به زیر و مغموم.. هوا تاریک بود و کاش لبش را دیده بودم.. البرز به بغل از عرضِ خیابان گذشتم و حیدر صندلی به دست به سمتم آمد.. البرز را روی صندلی جلو گذاشتم و لباسش را مرتب کردم.. نفس نفس میزد که حیدر بهم رسید... صندوقِ عقب را باز کردم و صندلی را جای دادم که صدای حیدر از هزار دیوار به مخیلیه ام رسید..

_مطمئنی خوبی؟! این حالِ بد جسمی نیست.. خوبی پسرم؟!

و برای بار هزارم جوابم منفی بود اما به دروغ سر تکان دادم که خوبم.. حیدر قانع نشد اما سکوت کرد..

__چرا شبو همینجا نمی مونی؟!

به خاطرِ پَریناز.. به خاطرِ حیدر.. به خاطرِ زنی که در خانه‌ام حضور داشت.. خیلی دلایل داشتم.. خیلی..

__میام.. ولی امشب نه..

حیدر جلو آمد و مستقیم نگاهم کرد.. انگار می خواست حرفم را از نگاهم بخواند.. مخالفت نکردم.. اجازه دادم هرچه که بود و نبود ببیند.. بشنود.. حدس بزند و در آخر گفتم:

__خسته این.. شما هم بهتره استراحت کنین.. شب بخیر..

__شبِ تو هم به خیر پسر..

به سمتِ پروین نیم نگاهی انداختم که تازه دست از گریه کردن برداشته بود و پَرینازی که حالا شیشه‌ی ماشین را پایین کشیده بود و به ما نگاه می کرد.. از حیدر فاصله گرفتم و پشتِ فرمان نشستم.. با بلند کردنِ دستی برای حیدر، استارت زدم و از عمارت دور شدم.. هنوز نفسم منظم نشده بود و حالا یک طرفِ صورتم زیرِ نگاهِ پرسوالِ البرز می سوخت.. دست دراز کردم و از بسته‌ی قرصی که در داشبورد بود یکی بیرون آوردم و با بطریِ آب به سختی فرو دادم.. هنوز البرز نگاهش به من بود که قفلِ سکوتم را شکستم و گفتم:

__اونطوری نگام نکن.. ازت یه خواهشی دارم..

چشم گرفت و به روبرو دوخت.. صدای کوبشِ قلبش را می شنیدم.. البرز بو برده بود..

_میخوام امشب برادریو در حقم تموم کنی.. پشتمو خالی نکن.. بهم اعتماد کن البرز..
میتونم روت حساب کنم؟!

من انقباضِ فکش را می دیدم.. رگ های برآمده ی دستش مقابلم بود..

_ک ک ک کی کی کی یو یو م م م ر ر ر رث؟!

من خوشحال بودم.. البرز حرف میزد.. لبخند زدم.. خندیدم و بین خنده گفتم:

_به اونم ربط داره..

اخم کرد و به لرزه افتاد.. رانندگی با این حالِ خراب جرم نبود؟!

_البرز فقط تحمل کن.. تو برادرِ منی.. چه بخوای چه نخوای خونِ اون مرد تو رگ هات
جریان داره.. پس می تونی.. حق برادریتو ادا کن..

لرززش بیشتر شد و من برای اینکه سدّ استقامتم نشکند چشم گرفتم.. تا رسیدن به
خانه هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد.. هیچ حرفی از زبانمان جاری نشد اما گوشِ من
از حرف های البرز درد می کرد و گوش او از حرف های من پر بود..

ماشین را پارک کردم.. چراغِ خانه روشن بود و من سایه ی ظریفِ الماس را پشتِ
پنجره ی بلند.. درست همانجایی که خودم می ایستادم، دیدم و فکم منقرض شد.. پیاده
شدم و صندلیِ البرز را از صندوق بیرون کشیدم و مقابلش ایستادم.. مطمئن بودم هنوز
چشم های تیزبینِ البرز، الماس را شکار نکرده بود.. البرز را بغل زدم و روی صندلی
نشاندم.. روی هیکلش خم شدم و لباسش را طبقِ عادت مرتب کردم اما البرز یکباره
گردنم را گرفت.. به لرزه افتاد و من زبانم به سقفِ دهانم چسبید..

_آ آ ال و و ون وند...

_جون الوند.. جانم داداش؟!چی میخوای؟!

خیس عرق بودم و از لرزش شدید البرز می لرزیدم.. دیده بود.. دقیقاً همین لحظه الماس را دیده بود.. صدای باز و بسته شدن در ساختمان را شنیدم و یقینم به درد تبدیل شد..

_البرز.. نه.. البرز من اینجام.. تحمل کن.. به گردنم حق داری.. داری البرز.. آرام باش.. الان نه.. نباید کم بیاری!

_کیومرث؟!

آخ خدایا.. این چه جهنمی بود؟! دست الماس دور گردنم نشست و من از هردو طرف محاصره شدم.. الماس تیره ی کمرم را می لرزاند و البرز همه ی وجودم را..

_البرز..

سمیه پا به حیاط گذاشت و تلاش کرد دست الماس را از دور گردنم باز کند اما موفق نبود.. البرز به سختی نفس می کشید و من در جهنمی خودساخته دست و پا زدم..

_البرز.. محض رضای خدا.. الان نه.. حالا نه...

و به هر زحمتی که بود خودم دست الماس را از دور گردنم کنار زدم و قد راست کردم.. الماس بی توجه سرش را روی سینه ام گذاشت و سمیه مات و مبهوت به صحنه ی پیش رویش نگاه کرد..

_کجا بودی کیومرث؟! فکر کردم رفتی.. فکر کردم تنهام گذاشتی..

مسیر نگاهم البرز بود.. هنوز به سختی نفس می کشید و سمیه که انگار به خودش آمده بود پاتند کرد و از ما دور شد.. لحظه به لحظه دست سرد الماس نقطه به نقطه ی هیکلم را لمس می کرد و من ترس را با تمام ابعادش از وجود هردو حس کردم.. آهسته رو به نگاه البرز لب زدم:

_نه.. حالا نه..

ردّ اشکی که ناغافل از گوشه ی چشمِ البرز چکیده بود حکمِ شمشیر را داشت..

_باشه.. باشه الماس اومدم.. دیگه اینجا.. بهتره بری و بخوابی.. برو الماس.. جایی نمیرم..

اما لمسِ آهسته ی دستانش رنگِ خشونت گرفت.. سینه ی عضلانی ام را هدف قرار داد و با مشت بهم ضربه زد و البرز هنوز می لرزید.. اما خیلی کمتر.. کمتر از لحظه ی دیدنِ الماس... صدایِ آهسته ی الماس حالا بیشتر به جیغ و داد شباهت داشت..

_ازت متنفرم کیومرث.. ازت متنفرم.. پدر و مادرم کجان؟! خواهرم.. برادرم.. پسرای من کجان؟! ازت متنفرم..

من جوششِ خون را در فرق سرم حس می کردم و حالم دست خودم نبود.. چیزی به اندازه ی یک کره ی زمین راه نفسم را بسته بود.. رنگِ پریده ی الماس و لحنِ خشمگینش.. بهتِ نگاهِ البرز و لرزشِ تمام نشدنش داشت چه بلایی به سرم می آورد..

_الماس.. همه رو میارم.. فقط آروم باش.. آروم..

سمیه سراسیمه و با یک سینی حاویِ دو لیوان آب و یک بسته قرص به حیاط برگشت.. الماس زانو شل کرد و پخش زمین شد و من نشستم.. دستم را حائل گردنش کردم و سمیه جیغ زد.. مثل من نشست و سینی را روی چمن های کف گذاشت و قرص و لیوان را به دست گرفت

_قرصه آقا.. باید بهش بدیم که بخوره..

سر تکان دادم اما الماس دوباره جان گرفت و اینبار سیلی محکمش، صورتم را هدف قرار داد و بین گریه گفت:

__چپو بیاری.. همشون مردن.. تموم شد.. به خاطر من همشون مردن.. تو کردی.. تو کردی کیومرث..

دردِ حرفش از دردِ سیلی محکمش سخت تر بود.. قرص را از سمیه گرفتم و با فشار لای لبش فرو بردم و لیوان را سمیه به لبش نزدیک کرد.. این زن نسبت به جثه ی ضعیفش، توانِ بدنی بالایی داشت.. ابروهایم از این بیشتر در هم گره نمی خورد و حالم از این بدتر نمیشد.. دنیا پیشِ چشمم تیره و تار بود.. به البرز نیم نگاهی انداختم.. صورتش سرخ بود اما نمی لرزید.. با نگاهی خاموش و سرد براندازم می کرد و من از چهارسو به میخ کشیده شده بودم.. الماس هنوز در آغوشم مشغول میزد و حرفش را تکرار می کرد __تو کشتی.. مامانم.. بابام.. خواهرم.. برادرم.. عزیزای منو تو گرفتی کیومرث.. پسرامو بیار.. اونارو ازم بگیر..

البرز باید می دید.. باید می شنید.. مگر مرد نبود؟! برادر نبود؟! من جز او کسی را داشتم؟! جز او که همه ی توانم بود.. نداشتم.. اما البرز...

کم کم رمق از دست های الماس رفت و من روی هر دو دست بلندش کردم و به سمیه گفتم:

__اون لیوان آبو بده به البرز.. من الان برمی گردم..

و صبر نکردم و چشم از طنابِ ناگسستنیِ نگاهِ البرز گرفتم.. الماس هنوز بینِ دستم می لرزید و من داشتم عذاب می کشیدم.. آخ کیومرث.. آخ.. آخ..

الماس را روی تختم دراز کش کردم و موهای خرمایی رنگش را از روی صورتش کنار زدم و ناغافل پیشانیِ سرد و خیس از عرقش را بوسیدم.. زمزمه کردم:

ش ن ن ن ته.. او او او اون.. ت ت ت تو ر ر ر رو م م می خوااا د د د.. ش ش ش ش
ش ن ن ن ن ی ی ی د د د م..

ناباور سرم را رو به سقفِ تاریکِ آسمان گرفتم و دراز کش روی چمن خوابیدم.. ماه در آسمان نبود و دیدِ من برای چیدن ستاره کفایت نمی کرد..

_و و وَ وَق تَ تِ تِ رَ رَف فَّ فَ ت تَم او اون جِّ ج ش ش ش
ن ن ي ي د د دم..

قلبم می تپید؟! حسش نمی کردم.. فقط خوشحال بودم که البرز هنوز نفس می کشید..
خوشحال بودم که پشتم را خالی نکرد.. چشم بستم و لبم به لبخندی باز شد..
_آروم البرز.. آروم.. من هستم! کنار تو...

البرز را از پایین می دیدم.. دوباره بدنش به رعشه افتاده بود و هنوز ردّ اشک را روی صورتش حس می کردم... شنیده های البرز امشب بدترین قسمتِ ماجرا بود.. دلم میخواست تمام میشد.. طعمِ دهانم تلخِ تلخ بود و دلم برای برادرم می سوخت.. آخ کیومرث.. البرز را نمی خواست چون مثلِ من سالم نبود؟! عارش می آمد؟! از این حس فکم منقبض شد و سرم تیرِ بدی کشید.. نفرت در وجودم غلیان می کرد..

دا دا شّ شّ شّ..

داداش گفتنش بهتر شده بود و کمتر مکث می کرد.. همین کافی نبود برای سرمستانه خندیدن؟! دلم می خواست اما لب هایم منحنی نمی گرفت.. می خواستم اما عضلاتم تکان نمی خورد.. توده ی بزرگی که راه نفسم را بسته بود محو نمیشد.. از بین نمی رفت.. نه با نفس های عمیق نه با وادار کردن این قلبِ لعنتی به کوبش.. نه با فشارِ دست.. هیچ جوهره فروکش نمی کرد.. داغ داغ بودم و انگار وسطِ کوره ی آتش می

سوختم.. این حجم از حسِ ناامیدی و بدبختی انگار راهِ فرار پیدا نمی کردند.. الوند کم نمی آورد.. به هر زحمتی که بود لب هایم را تکانی دادم و گفتم:

_جانم؟! جانم البرز؟!

_عا عا عا...

از شدتِ رعشه و کمبودِ نفس لب فرو بست و دوباره لب زد:

_عا عا عا رَ رَ رَ ف ف ب ب ب گ گ و و ب ب بی ی ی ی یاد...

و نفسِ عمیقی گرفت.. سرم سنگین بود و از سرگیجه چشم بستم.. لبم بی محابا به چپ کج شد و گفتم:

_ترجیح میدم دوتا برادر تنها باشیم.. بیاد چیکار؟! البرز مجبوری امشبو باز منو تو اتاقت تحمل کنی..

نباید این حال بد را البرز می فهمید.. حسابِ کیومرث را من صاف می کردم.. من...

تلفنِ خاموشم را روی صندلیِ کناری پرت کردم.. آینه ی جلو را روی خودم تنظیم کردم و از حالتِ نگاهم پوزخند زدم.. صورتم خونسرد.. ته ریشم مرتب.. یقه ی لباسم

بسته و کراواتم تنظیم تر از همیشه بود.. سبکِ گلویم جابجا شد و به موهایم دست نکشیدم و اجازه دادم همان چند تارِ موی کدایی در هوا برقصند.. دستگیره ی در را کشیدم و پیاده شدم.. تک دکمه ی کتِ جذِ بَم را بستم و مرتبش کردم.. دمِ عمیقی از هوا گرفتم.. نورِ چراغ های اطرافِ ساختمانِ مقابلم را دیدم و درِ ماشین را به هم کویدم.. نفسم با قلبم هماهنگی داشت و هیچ یک از رگ های بدنم ورم نداشتند.. ریموتِ ماشین را فشردم و سوییچش را بینِ مشتم گرفتم و پیش رفتم.. جایِ دنجی بود.. خلوت و آرام و به دور از هیاهوی شهر... آنقدر آرام که صدای برخوردِ پاشنه ی کفشم را روی آسفالت می شنیدم.. بالاخره روبروی درِ سفید رنگ ایستادم و بی معطلی زنگِ آیفون را فشردم و با قسمتِ آهنیِ سوییچِ دستم به در کویدم.. هیچ صدایی به گوشم نرسید.. دوباره زنگ زدم و در را کویدم تا بالاخره باز شد.. مردِ قدبلندی درست مقابلم ایستاد.. با چشم های سیاه و ابروهایی در هم گره خورده.. مشکوک براندازم کرد و من لب زدم:

__یکش کنار..

بیشتر اخم کرد و مردِ دیگری نفرِ اولی را هل داد و حالا هردو بیرون از خانه و با اخمی پررنگ در برابرم ایستادند..

__فرمایش؟! شما کی باشی!؟

شباهتم را با کیومرث نادیده می گرفت؟! لبم کج شد و با قاطعیت گفتم:

__الوند.. پسرِ اربابت.. یعنی من ارباب زادهم.. از سرِ راهم برو کنار..

و با اینکه هردو تنومند بودند با حرکتِ دستم کنار زدم و پا به داخل گذاشتم... طولی نکشید که دوباره هردو مانع شدند و من خونسرد ایستادم..

_من به شما اجازه ی ورود نمیدم.. آقا اجازه ندادن.. هیچکس جز خودشون حق ورود ندارند..

با نگاهی از بالا به پایین هردو را از نظر گذراندم.. عصبانی بودم و نمی خواستم شر به پا کنم..

_بهره جای بحث کردن با من با اربابت حرف بزنی..

و صبر نکردم و پیش رفتم.. از وسطِ باغچه ی پر بار عبور کردم و از هفت پله بالا رفتم.. خانه ی ویلایی و بزرگی بود با دیوارهای بسیار بلند.. بهرام حق داشت.. این دیوارها خطرناک بودند.. یکی یکی دوربین های مدار بسته را دیدم و پوزخند زدم.. درِ ساختمان باز شد و من نفرِ سومی که بیرون زد دیدم..

_شما کی هستی؟!

اسلحه ی دستش پوزخندم را عمیق تر کرد.. سر چرخاندم و دونفرِ قبلی را دیدم.. عصبی و ترسیده و بلا تکلیف با تلفنشان مشغول بودند..

_الوند.. الوندِ ادیب..

و سست شدنِ دستش را دیدم.. اسلحه را پایین آورد و با چشم به آدَمهای پشتِ سرم علامت داد و من کنارش زدم.. من برای دیدنِ یاسر آمده بودم.. یاسر...

یکی از همان گماشته ها پشتِ سرم آمد و ترسیده پرسید:

_دنبال چی می گردین؟!

درِ اتاقِ اول را باز کردم.. نبود.. کنارش زدم و درِ مقابلش را باز کردم.. آنجا هم نبود.. با هر حرکتی واکنش نشان می داد.. هنوز حتی اسلحه دستش بود و من هیچ ترسی از هیچ سلاحی نداشتم..

_نگو چی.. بگو کی... یاسر کجاست!؟

با چشم های گرد شده لب فرو بست و من از سالن گذشتم.. این خانه بیشتر به یک قصر شباهت داشت.. وای.. وای.. این همه سال یاسر ایران بود.. آب در کوزه و حیدر و من گردِ جهان می گشتیم.. مچِ دستم را گرفت و من مکالمه ی یک نفر را از بیرون شنیدم.. به حتم داشت با کیومرث تلفنی حرف میزد.. پرخشم به همان پسرکِ کم سن که شاید همسنِ امیرعلی بود نیم نگاهی انداختم و دستم را پس کشیدم..

_سوالمو دوبار تکرار نمی کنم.. یا بگو یا اگر خودم پیداش کنم بد می بینی!

به قولِ امیرعلی به سیمِ آخر زده بودم..

_آقا یاسر کیه... من نمی شناسم..!

پوزخندِ تمسخر آمیزی زدم و گفتم:

_حالا شاید جزوِ آقاها نبود.. نمیشناسی و آقا صداش می کنی؟! میگی یا..

لب باز نکرد و من با حرص پیش زدم و رد شدم.. راه پله هایی که به طبقه ی بالا و پایین می رفت را سرسری با چشم دیدم و چراغِ بازِ طبقه ی بالا نظرم را جلب کرد.. به همان سمت کشیده شدم و شنیدم که صدایی از همان سو به گوشم خورد.. با اطمینان از پله ها بالا رفتم..

_به آقا کیومرث زنگ بزنین..

و من بی توجه به مسیرم ادامه دادم.. از کله ی خشک شده ی ای که به دیوار نصب شده بود گذشتم.. در راه رفتن حتی احتیاط نمی کردم.. به محضِ تمام شدنِ پله ها ایستادم و با چشم همه ی روبرویم را دید زدم.. جز اسباب و وسایلِ معمولِ زندگی و یک گلدانِ

شکسته چیزی وجود نداشت.. گوش تیز کردم.. به حتم میشد صدای نفش را شنید..
جلو رفتم و لب زدم:

_یاسر..

صدایم در سکوتِ فضا اگو میشد.. انگار بعد از تمام کردنِ حرفم یک به یک اسباب و
وسایلِ خانه این اسم را تکرار می کردند..

_یاسر.. عمو.. بیا نترس.. من پسرِ کیومرثم.. الوند.. میشناسی که!

باز هم هیچ صدایی به گوش نمی رسید.. چند گام به چپ و چند گام به راست برداشتم..
گوشم به کوچکترین صدایی تحریک میشد.. منتظرِ کوبشِ قلب و تند شدنِ نفش
بودم..

_اومدم صله رحم کنم.. قریب به سی ساله خودتو مخفی کردی.. بس نیست؟!!

می گفتم و جلو می رفتم.. هر سه نگهبان هنوز پایین بودند و باد از لایِ شیشه ی بازِ
یکی از پنجره ها خودنمایی می کرد.. شامه ام قوی شده بود.. بویِ عطرش را حس می
کردم.. حداقل اطمینان داشتم همین گوشه و کنار خودش را مخفی کرده بود.. پوزخند
زدم..

_بیا بیرون.. چون میتونم پیدات کنم..

طولی نکشید که دیدمش.. با پیژامه ی راه راه و رکابی و پیراهنی مردانه که ردیفِ دکمه
هایش باز بود.. موهایی جوگندمی و اخمی درست شبیه به کیومرث.. سبکِ گلویم بالا و
پایین شد..

_سلام آقا یاسرِ معروف..

چشم ریز کرد و تکان نخورد.. درست با فاصله ای دو متری از هم ایستاده بودیم و من به دست هایش به لب هایش به اینکه هنوز روی پا بند بود با نفرت نگاه کردم.. به خاطر این آدمِ منفورِ تهمتِ بی عفتی شنیدم؟!

_تو الوندی؟! پسرِ کیومرث؟!

سکوت کردم از انقباضِ شدیدِ فک.. خودش جمله‌اش را ادامه داد:

_آره.. خودشی.. خیلی به جوونی های اون کشیدی..

یک گام بهش نزدیک شدم.. دیدم که ترسید اما تکان نخورد.. خیلی شهامت داشت.. خیلی..

_پس میشناسی..

مکث کرد و من یک گام دیگر نزدیک شدم

_برای چی اومدی اینجا؟!

ابرو بالا دادم و سرم بالا و پایین شد

_سوالِ خوییه.. اومدم تورو ببینم..

هه بی جانی نثارم کرد و بالاخره به خودش تکانی داد و با فاصله ای بیشتر روی یک مبل نشست.. اندکی لنگ میزد.. از آثارِ پیری بود..

_خب؟! حرفتو بزن و برو..

نفسم را شل بیرون دادم.. بی سلاح آمده بودم اما خونی که در عروقم جریان داشت می جوشید.. بدنم داغ شد و نزدیک شدم و در یک حرکت یقه ی شلِ لباسش را به چنگ گرفتم و از روی صندلی بلند کردم.. با چشم هایی گرد شده و ترسی فاحش لب زد:

__چیکار می کنی عمو جان؟!

حالا با صورتش تنها پنج سانتی متر فاصله داشتم.. حرص از کلامم می بارید:

__چطوری؟! چطوری به یه دختر بی دفاع.. دختری که بهت اعتماد کرد خیانت کردی یاسر؟!

هر دو ابرویش بالا پرید.. از اینکه خبر داشتم تعجب می کرد.. من الوندِ هشت ساله نبودم.. فشارِ دستم را بیشتر کردم که دست روی مشتم گذاشت:

__چی داری میگی؟! ول کن یقه ی منو... اینارو کی تو مغزت فرو کرده پسر؟! اگه هم چیزی بوده بیشتر از سی سال میگذره... تو چرا اومدی نبش قبر می کنی؟!

مشتم روی یقه اش می لرزید از خشم.. یاسر هم می لرزید و به حتم از ترس.. مستقیم و رو به چشم هایش که حتی رنگش را تشخیص نمی دادم لب زدم:

__مهم نیست کی گفته و چی گفته.. حقیقت مشخصه.. فقط بگو چرا..؟!!

به عقب هولم داد و من ازش فاصله گرفتم.. تن صدایش بالا رفت:

__نصف شبی چی میگی؟! تخم و ترکه ی کیومرث رو چه به این غلط.. از خونه ی من گم شو بیرون.. اگه کاریم کردم دلم خواسته.. اون دختر تا وقتی بامن بود لذتجو برد.. با کم کسی که نبود.. پسرِ خان بودم.. از خدا خواسته تو همون شب اول خودشو تقدیمم کرد.. ادیب جماعت چیزو مفت به دست بیاره به باد میده..

حرفش دست و پا در آورد و به جانم افتاد.. مغزم، روحم، حسم را مثل خوره می خورد.. برای لحظه ای کوتاه خودم را باختم..

__حالا که شنیدی گورتو گم کن... اینو فراموش نکن که م

تا وقتی با من بود دنیارو به پاش ریختم. وقتی دلمو زد و ولش کردم.. خودشو کشت و شد بلای جونم.. تاوانشو این همه سال پس دادم.. اشتباه اومدی.. دیگه یاسری که تاوان پس نداده بود رفته..

این همه سال در ناز و نعمت زندگی کردن، تاوان پس دادن بود؟! لبم کج شد و سرم تیر بدی کشید.. حرف هایش زهر داشت... هنوز خون از قلبم پمپاژ میشد و خیس عرق بودم.. لعنت بر این خون.. مثل آتشفشان می جوشید و در فرق سرم قل قل می کرد...
_چرا وایسادی و بر و بر منو نگاه می کنی..؟! مگه جوابتو نگرفتی؟! حالا هری...
خونسرد به سمتش رفتم و با یک گام فاصله ایستادم.. از من می ترسید و من به وضوح می دیدم..

_شنیدم زیر دست حیدر بزرگ شدی.. اونی که تو چشما ته همونیه که یه زمانی تو چشمای حیدر می دیدم.. اگه نمی دونستم با دیدنت اینو می فهمیدم.. حیدر چطور بارت آورده که جلوی من سر خم نمی کنی؟! بعد بابای خدایا مرزم من همه کاره میشدم اگر اون حیدر چوب لای چرخمون نمیداشت.. حالا که با گم و گور شدن من، بابات به همه ی اموال رسید و اسم در کرد چرا اومدی سراغ من.. اونی که باید یقشو بچسبی باباته پسر نه من..!

گوشم سوت می کشید و مغزم درست یاری نمی کرد.. به خدا که یاری نمی کرد و مشتم می لرزید.. سینه سپر کرد و با چهره ای در هم کشیده گفت:

_خواهرش خوشگل بود.. هنوز وقتی تو تنهایییم به یادش می افتم حیقم میاد که چرا مرد... چشما و موهاش سیاه بود.. مثل زاغ..

درست در وسط سلول های خاکستری مغزم زنگ خطر نواخته شد و مشتم با نهایت توان روی دهانش فرود آمد و به چشم دیدم که آخ کشان چند گام دور شد و به بوفه ی

شیشه ای پشت سرش کوبیده شد و روی زمین افتاد.. خون که از بین انگشت هایش شره کرد جلو رفتم و مشت بعدی را روی گیجگاهش فرود آوردم.. ابدای رعایت سن و سالش را نمی کردم.. حرفش هنوز زنگ خطرهای مغزم را روشن می کرد.. چشم و موهای سیاه همچون زاغ.. بی حس روی فرش افتاد و من مشتم را برای زدن ضربه ی سوم بالا بردم و بین راه اسیر دست کسی شد.. آخ کشدار یاسر را هنوز می شنیدم و خونی که پرفشار بیرون میزد می دیدم.. خون نجس ادیب.. سر چرخاندم و کیومرث را دیدم.. هردو ابرویم بالا رفت و لبم به لبخندی عصبی باز شد.. با فشار دستش من را از روی یاسر بلند کرد و به عقب هل داد..

_تو اینجا چه غلطی می کنی؟! چیکار داری الوند؟!

نگاه نگران و ترسیده اش را روی یاسر دیدم و عصبی به سمت کشیده شد و من بین راه دستش را محکم گرفتم... می شکستم دستی که سودای زدن به من را داشت..

_عقب وایسا کیومرث.. عقب.. تو، جای خود داری.. عقب وایسا..

اخمش غلیظ تر شد و سرخ و عصبی غرید:

_تو داری چی میگی؟! گفتم اینجا چی میخوای؟! از کجا اینجا رو بلدی؟!

دستش را به عقب هل دادم و به یاسر که از درد به خودش می پیچید نیم نگاهی انداختم و مشت دردناکم را در هوا تکانی دادم..

_اومدم حساب پس بگیرم..

_کیومرث؟! برگشتی که حرومزاد تو به جونم بندازی؟! گمشین بیرون.. همتون.. آخ..

حرفش، هجوم خون را در سرم بیشتر می کرد.. خیلی خودم را کنترل می کردم..
خیلی...

_تو خفه شو یاسر.. هرچی کشیدم از صدقه سر تو بود.. جز شر نه واسه من نه واسه خان هیچی نداشتی.. بذار دهن من بسته بمونه..

دستی به گردنم کشیدم و رو به کیومرث لب زدم:

_واسه منم نداشتین.. واسه البرز هم.. جز شر چی داشتین شماها؟!

یاسر تکانی به خودش داد و کیومرث به سمتم چرخید:

_چیه بابا؟! هان؟! حالا که بچه ی خودت جلو روت وایساده و ازت حساب میگیره چه حالی داری؟! بهم بگو که فقط اون گناه نکرد.. بگو که به خاطر به دست آوردن الماس خانوادشو کشتی...

به وضوح جا خورد.. خبر نداشت از خیلی وقت پیش از همه ی جریانات خبر داشتم و حتی حضور الماس در خانه ام با نقشه ی قبلی بود اما خیلی زود اتفاق افتاد.. تحمل کش پیدا کردن این بازی کثیف را نداشتم... صدای خنده های نکره ی یاسر به هوا بلند شد..

_آخ کیومرث.. فقط من نیستم که میبازم.. بین کی اینجاست؟! همون پسری که نشستی و گفתי با عشق ساختی تا پشتت دریباد.. داره طناب دار تو میبافه..

وجودم از نفرت میسوخت.. کیومرث هاج و واج براندازم کرد و من گفتم:

_میدونستم.. میدونستم تو بی دلیل فیلت یاد هندستون نمی کنه.. انقدر دیوونه وار الماس رو خواستی که از همه چیزت گذشتی.. خونتو به نجاست کشیدی کیومرث..

عصبی بودم و با حرکات تند و سریع دست صحبت می کردم.. کیومرث کراواتش را شل کرد و برای لحظه ای هرچند کوتاه اما از پا افتاد.. یاسر هنوز می خندید و من هنوز جوشش خونس را می دیدم..

_به خواب ببینی کیومرث.. خودتو.. زندگیتو.. بچه هاتو و زنتو باختی..

یاسر بلندتر خندید..

_مثل من که همه چیزمو به جا باختم به خاطرِ یه زن.. با تاخیر اما باختی داداش
کوچیکه.. به خاطرِ یه زن باختی..

حالم ناخوش بود.. حتی گاهی صداها را کم و زیاد می شنیدم.. سرم تیر می کشید و به
زور روی پاهایم ایستاده بودم.. گلویم می سوخت..

_خفه شو یاسر.. خفه شو..

و دیدم که کیومرث یقه ی یاسر را گرفت و حالا من بودم که خندیدم.. بین سینه ام
آتش فواره میزد.. تلو تلو خوران جلو رفتم و دستم را به کمرِ کیومرث زدم و از یاسر
جدایش کردم.. درست و مستقیم به چشمهایم زل زد.. صدای آخ کشیدن و خنده های
پر دردِ یاسر را می شنیدم.. لب زدم:

_وقتی گفתי به هر قیمتی پرینازو به عقدم در میاری برای دومین بار ازت ترسیدم.. می
دونستم همونطور که از پسِ دزدیدنِ پسرِ خودت برمیای، میتونی به پریناز آسیب
بزنی.. تو مریضی کیومرث.. اونقدر که به هرکی دل ببندی له می کنی.. الماس و البرز و
منو له کردی.. تاوانش از دست دادن همه ی اون چیزیه که داری.. جونت.. روحت..
خوشبختیتو گرفتم..

دست دراز کردم و گره کراواتش را شل کردم و دکمه ی پیراهنش را کندم.. می
خواستم خوب نفس بکشد.. باید نفس می کشید در هوای کثیفِ نفس های خودش..
مات و مبهوت از حرف هایم لبش نیمه باز ماند و حتی پلک نزد.. نیم نگاهی به یاسر
انداختم.. سفیدی رکابی اش قرمز شده بود و من به لباس های تمیز و اتو کشیده ی
کیومرث فکر کردم.. با دست به عقب هولش دادم و محکم گام برداشتم.. تا کنار پنجره
ی باز پیش رفتم و دمی از هوای مزخرفِ تهران گرفتم.. سینه ام سنگین بود.. انگار باید

کوه را جابجا می کردم تا این ریه به خودش زحمت بدهد.. دستم بی اراده بالا آمد و با اراده به شیشه کوبیدم.. چشم بستم و داغی خون و سوزشش را همان دم حس کردم.. گماشته های کیومرث بالا نمی آمدند.. شک نداشتم.. پوزخند زدم..

__پسرم؟! چیکار کردی؟!

دوباره صدای خنده ی یاسر بلند شد.. چرا این مرد را نمی کشتم؟! می ترسیدم؟! هه بلند بالایی نثارِ خودم کردم و کیومرث خودش را به من رساند و دستم را گرفت.. باهم نگاهش کردیم و من خونی که از دستم روی فرش می چکید دیدم.. پر درد خندیدم.. __چه بلایی سر خودت آوردی..؟! پسرم؟! بذار برات توضیح بدم.. یه طرفه به قاضی نرو..

پوزخند زدم و دستم را بالا آوردم.. درست مقابلِ صورتش تکان دادم..

__چی می بینی کیومرث؟!

__کیومرث؟! باختی داداش.. باختی...

بی توجه به حرفِ یاسر که بین خنده زخم میزد به کیومرث نگاه کردم.. عمیق و پر نفوذ.. به هم ریخته بود.. ظاهر و باطن یکی.. داشتم می سوختم.. آتش می گرفتم.. آتش... آخ.. آخ..

__دستت داره خون میاد..

کفِ دستم را به سینه اش زدم.. خون و شیشه خورده ها را محکم روی کتِ گران قیمت و پیراهنِ اشرافی اش تمیز کردم و حتی پلک نزددم.. اخم نکردم..

__اینم خونِ تو.. عطای تو رو به لقات بخشیدم.. دیگه بامن هیچ نسبتی نداری.. همخونم نیستی که خونتو پس دادم کیومرث..

و پشت کردم اما با دیدن حیدر و عارف سرجا میخکوب شدم... قلبم ایستاد و به کوبش افتاد.. کیومرث که به سمتم چرخید تا مانع رفتنم شود با دیدن صحنه ی مقابلش گامی به عقب برداشت.. یاسر از همه دیرتر فهمید و به محض اینکه وخامت اوضاع را درک کرد دست از آخ و ناله کردن برداشت و بلند شد.. من ندیده حس می کردم.. حیدر همچنان در سکوت و بی حالت به ما زل زده بود و عارف.. من هم به اندازه ی کیومرث و یاسر از دیدنشان شوکه بودم..

_حیدر؟! من.. من.. با باور کن.. م م م من..

و توان حرف زدن نداشت.. لب باز کردم حرفی بزنم اما حیدر دست بلند کرد به نشانه ی سکوت و من خرابتر از همیشه سکوت کردم...

صدای کیومرث را از پشت سر اما از فاصله ای خیلی دور می شنیدم:

_با حیدر همدست شدی من و عمو تو گیر بندازی پسر؟! تو.. حلال منی حروم حیدر..
پسر تو چیکار کردی؟!

شرم داشتم از نگاه کردن به حیدر.. حیدری که حالا قاتل آبروی خواهرش را در من جست و جو می کرد.. کسی از خون من.. ابا دلم نمیخواست عارف در تیررس نگاهم باشد.. من را در بد مخمصه ای انداخته بود.. حیدر یک گام به جلو برداشت و من بی اراده عقب رفتم..

_اومدی انتقام خواهر تو بگیری؟! حیدر؟! خواهرت منو می خواست.. خودش منو می خواست.. از اینجا برو بیرون.. برو..

حیدر با گام های آهسته نزدیکتر میشد و من بی قرارتر.. درست دوشادوش من ایستاد و دیدم که به سمتم سر کج کرد و من از شرم سر پایین انداختم... چشم بستم و نفس نکشیدم..

_اینقدر آدم دارم که اگر دست از پا خطا کنی زنت نذارم حیدر.. بهتره اشتباهی نکنی چون بد می بینی!

کیومرث چطور هنوز حرف میزد؟! تهدید پیشکش.. صدای گریه ی یاسر همان اندک توانم را گرفت.. آخ از گذشته ام.. درست روی پشتم سنگینی می کرد.. بارِ گناهِ آن دو مرد بیخِ گلویم را گرفته بود و حتی نفس نداشتم.. پوستِ صورتم میسوخت.. دیگر حتی زخمِ دستم را حس نمی کردم.. سنگینیِ حضورِ حیدر که دور شد هر دو بازویم به دستِ کسی افتاد و تکانم داد.. چشم باز کردم و با دیدن عارف سری به تاسف تکان دادم.. شرمنده بود از من بیشتر..

_پس اینجایی؟! بالاخره پیدات کردم.. پیدات کردم یاسر..

هر کلمه حرفِ حیدر بیشتر به قلبم میزد.. انگار حرص و خشمی که از حروف به حروفش بلند میشد به قلبم رسوخ می کرد..

_شرمندم داداش.. شرمندم..

داغی اشک را در حدقه ی چشمم حس کردم و از عارف رو گرفتم..

_حیدر؟! ببخشید.. ببخشید... من نمیخواستم مهری بمیره اما...

و صدایش با مشتی که به حتم به دهانش خورد خفه شد.. صدایِ فریادِ خانمان براندازِ حیدر چهار ستونِ خانه را لرزاند..

_خفه شو لاشخورِ حروم لقمه.. این همه سال دنبالت بودم تا خودم جونتو بگیرم.. خودم..

درگیری بالا گرفت و من ناتوان رو به عارف لب زدم:

_حی.. حیدر با.. با تو...

و صبر نکردم و عارف را پس زدم.. زیرِ سقفِ این خانه دوام نمی آوردم..

_الوند؟!

جوابِ عارف را ندادم و از پله ها پایین رفتم.. همینکه چند نفر آشنا دیدم حتی خیالم راحت شد.. حیدر تنها نیامده بود.. نفسم به سختی بالا می آمد.. سخت.. خیلی سخت..

_آقا الوند؟!

سهراب بود.. می شناختمش اما خودم را به کوچه پرت کردم و برای ذره ای اکسیژن به سرفه افتادم.. سرفه هایی عمیق و کشدار.. دستم روی سینه ام نشست و به قلبم فشار وارد کردم.. نه.. حالا نه.. حالا وقت مردن نبود.. نه.. چند گام بیشتر برداشته بودم که با شنیدن صدای پریناز به وضوح رفتنِ روح از تنم را حس کردم.. این وقت از شب.. این جای پرت و خلوت و مابینِ این حجم از فشار چه می کرد؟! به حتم توهم بود.. توهم... به راهم ادامه دادم اما دیدنش مقابلم.. نفس نفس زدن و صورتِ رنگ پریده اش حضورش را به اثبات رساند.. دوباره داغی اشک را درونِ حدقه ی چشمم حس کردم و سرم را رو به سقفِ آسمان گرفتم و پلک بستم.. دستِ پریناز روی قلبم نشست.. درست روی همان لخته ی خونیِ مچاله شده..

_الوند؟! الهی قربونت برم.. عزیزم خوبی؟!

هین کشیدنش را می شنیدم.. لمسِ دستِ سنگینم بی حسِ اش را به رخم کشید.. صدایش نگران تر به گوش های سنگینم رسید.. پاهایم را برای فرو نریختن به زمین چسباندم.. مدام عرق می ریختم.. حتی حس می کردم که لباسم به تنم چسبیده بود و دست های داغِ پریناز آتشم میزد..

_الوند؟! پریناز بمیره اینطوری نکن..

بین.. من.. من اینجام.. نازدخترت اومده.. بذار صورتتو ببینم.. تورو خدا.. الوند؟!

کاش از مرگ حرف نمیزد.. حرف نمیزد دخترک سیاه چشم و مو پر کلاغی.. قلبم بیشتر از قبل مچاله شد.. دستش را به گردنم زد.. مثل کوره می سوختم و دستِ سردِ پریناز شوک زده ام می کرد.. مدام این تن سرد و گرم میشد و حسِ ترک خوردن داشتم..

__بینمت.. الوند بذار بینمت.. چند هفته ست.. نه چند ماهه دلم برای یه دل سیر دیدنت تنگ شده..

کاش این لحظه تمام میشد اما نمی گذشت.. تمام نمیشد.. سرم را پایین آوردم و دست های پریناز هر دو طرفِ صورتم را قاب گرفت.. حس کردم که روی پنجه ی پا بلند شد و موهایم را مرتب کرد.. حیدر.. کیومرث.. عارف.. یاسر.. لب لرزانم می خندید..

دست های پریناز با بی رحمی سر و صورت و گردن و سینه ام را لمس می کرد و من انگار سر شده بودم.. تنها دست بلند کردم و دستش را گرفتم.. چشم باز کردم و صورتِ خیس از اشکش را دیدم.. نگاه بارانی اش بین من و دستِ زخمی ام در گردش بود.. لبش برای زدنِ حرفی لرزید و من با تمام توان گفتم:

__هیششش..

لبِ پائینش را به دندان گرفت و من با پشتِ دست، خیسی چشمم را گرفتم.. اشک نبود.. حرص و خشم و درد بود که خودش را نشان می داد..

__دست نزن.. نزن پریناز...

_داداش؟! قهوه میخوای درست کنم؟!

سرم تا آخرین حدی که جا داشت کشیده و روی پشتی نرمِ مبل تکیه داده بودم.. آب دهانم را به سختی فرو دادم.. چشم باز نکردم و سعی کردم نشنوم..

_نه.. واسه خودت درست کن..

مکشش را حس کردم.. صدای مکالمه ی آهسته ی کتایون و پریناز را از اتاق البرز می شنیدم و شاید اگر کمی بیشتر گوش تیز می کردم صدای نفس های الماس هم می شنیدم.. حداقل این چشم ها را بسته نگه داشتم.. بهتر بود نیستم.. تشکِ کاناپه بالا و پایین شد و نفسِ کشدارِ عارف را شنیدم.. آنقدر وسطِ سینه‌ام می سوخت که سوزشِ دستم به چشم نمی آمد.. سرم ثانیه های آخر انفجار را برایم تداعی می کرد..

_الوند؟! داداش حداقل بذار دستتو پانسمان کنم..

هیچ واکنشی نشان ندادم و دستش روی کتفم نشست.. من اینجا چه می کردم؟! نباید الان تنها باشم؟! صدای برقِ صندلی البرز را می شنیدم.. داشت نزدیک میشد و چرا.. چرا اینجا بودم؟! کاش ساعتی را خودِ لعنتی‌ام را گم و گور کرده بودم..

_البرز.. چیزی میخوای؟!

حس کردم که نزدیک شد.. درست کنارِ کانپه متوقف شد و من ندیده حتی لرزشش را
حس کردم.. تقلا برای حرف زدنش.. اصواتی که هنوز از دهانش خارج نشده بود
شنیدم.. خراب بودم.. خیلی خراب..

_د د دا دا ش..

_جونم البرز؟!

و بی معطلی چشم باز کردم و به سمتش چرخیدم.. پیراهنِ مردانه ی تنش را دیدم و
صورتِ نگران و چشم های سرخش..

_خ خ خو خو خوب ب ب بی؟!

البرزی که حتی جواب سوالاتم را با پلک زدن نمیداد داشت حالم را می پرسید.. خودم
را جلو کشیدم و دستِ عارف از کتفم کنار رفت..

_خوبم.. تو خوبی؟!

سیبکِ گلویش تند و تند بالا و پایین میشد.. دستِ سالم را روی زانویش گذاشتم و
نگاهش را به دستِ زخمی ام دیدم..

_ن ن نی س س س ت ت تی...

خودم هم باورم نمیشد لبم به طرحی از لبخند کش بیاید..

_یکم عصیم ولی خوبم..

_الوند؟! جعبه ی کمک های اولیه رو بیارم دستتو پانسمان کنم یا بریم بیمارستان؟!

زیر نگاه و گوشِ همیشه شنوای البرز توانِ مخالفت داشتم؟!

_باشه.. بیمارستان نه.. چیز مهمی که نیست همینجا زخمشو میبندم.. تو هم نمیخواه
زحمت بکشی خودم میتونم..

و با کمکِ زانوی ناتوانِ البرز از جا بلند شدم.. البرز سربلند کرد و عارف کنارم ایستاد
_ابدا نمیذارم.. بشین میرم بیارم..

حرفی نزدم که دور شد.. به زحمت روی پا بند بودم اما من حداقل مقابلِ البرز فرو نمی
ریختم.. کسی را جز من داشت؟! من چه؟! داشتم؟! بدون هیچ تکیه گاهی ایستادم و
انگار کتایون و پریناز صدای مکالماتمان را شنیده بودند که از اتاق خارج شدند...

_خَ خَ خَو و و ن م م می ی ی یَا ا ا ا د د..

دستم را بالا آوردم و مقابلِ صورتم گرفتم.. چندان اوضاعِ جالبی نداشت.. خون و زخمِ
دلمه بسته و چند تکه شیشه که زیر پوستم برق میزد.. لبم کج شد و گفتم:

_نه بند اومده.. چیزی نیست.. نگران نباش.. آب میخوای برات بیارم؟! وقت داروهات
نیست؟!

_ن ن ن نه..

عارف و کتایون و پریناز باهم از راهرو خارج شدند... اولین کسی را که دیدم پریناز
بود.. این دختر اینجا چه می خواست؟! انگار هنوز بودن و دیدنش را باور نداشتم..
بیشتر به یک کابوس شباهت داشت.. کابوسی واقعی.. آن چنان واقعی که مقابلم راه می
رفت و دستم از تبش می سوخت.. حقیقت داشت.. واقعا حقیقت داشت..

_بهترین آقا الوند؟!

شومیزِ کالباسی رنگِ کتایون را نادیده گرفتم.. عارف پیش آمد اما پریناز جعبه را از
دستش گرفت و گفت:

_من می تونم.. میشه من انجامش بدم؟!

_مگه بلدی؟!

من آثارِ نارضایتی و دلخوری را از نگاهِ عارف می دیدم.. هنوز از پریناز بابت حرفش دلگیر بود و چطور دستِ این دختر را گرفته و به میدان جنگ کشیده بود؟! با عارف حرف داشتم..

برای کتایون سری تکان دادم و عارف به من نیم نگاهی انداخت و من ضربه ای به کتفِ البرز زدم و دور شدم.. پشتِ پنجره ایستادم و دستم را در جیبم فرو بردم و دستِ زخمیم را مشت کردم.. سرم به حال مرگ افتاده بود.. درد می کرد.. می سوخت و داشت منفجر میشد.. از شدتِ دردش چشم بستم و گوشم تیر کشید.. وقتی بوی شکلات به مشام خورد متوجه شدم پریناز، عارف را راضی کرده بود.. حس کردم که صدایِ البرز را روی زمین کشیدند و صدای مکالمه ی زیرلبیِ کتایون دور و دورتر شد.. کاش پریناز می رفت.. کاش.. میزِ کوچکی را جلو کشید و کنارم ایستاد.. جعبه را روی میز گذاشت و سمتِ راستم قرار گرفت.. از گوشه ی چشم دیدم که هنوز گریه می کرد.. هنوز... آستینِ تونیکش را تا آرنج تا زد و من از رنگِ سبزش چشم گرفتم و به روبرو زل زدم..

_نمی شینی؟!

جوابی ندادم.. حرکتی نکردم.. دست دراز کرد و ساعدم را گرفت و به سمتِ خودش کشید.. دکمه ی آستینم را باز کرد و با دیدنش به خودش لرزید.. دستش می لرزید و صدای کوبشِ قلبش مغزم را شکافت..

_بریم بیمارستان.. الوند وضعیت دستت خوب نیست.. همه ی پوست دستت پر از شیشه خورده ست..

به سمتش سر کج کردم و دستِ چپم را به شیشه ی سرد تکیه دادم.. لبِ پایینش را به دندان گرفت و گفت:

_درد داری؟!

داشتم.. خیلی.. دردی به وسعتِ سیاهی چشم هایش.. به وسعتِ آن انرژی و ماده ی تاریکِ بسته شده پشتِ سرش.. همان پر کلاغی های وسوسه برانگیز.. ابرو بالا انداختم..

_نه اونقدر که بُگشه..

حالا که از این فاصله و زاویه می دیدمش، انگار تازه حرفش را به خاطر می آوردم.. کی به نگاهی بد به این همه زیبایی نگاه کرده بودم؟! غیرتم درد می کرد..

_بیا بشین رو این مبل.. بذار حداقل تا اونجا که میشه این شیشه هارو در بیارم..

نشستم و چشم ازش برنداشتم.. روی زانو خم شد و دوباره لب گزید.. از جعبه قیچی و از کیفش موچین بیرون آورد.. یکی یکی شیشه ها را بیرون می کشید و من به جمع شدنِ چهره اش نگاه کردم.. او به جای من درد را در چهره اش نشان می داد.. دستم را تکانی داد و با دقت براندازش کرد.. دستش داغ بود.. فکم بی هدف جابجا میشد.. بی جهت سبکِ گلویم بالا و پایین می رفت و من نمیخواستم چشم بردارم.. گاز استریل را با بتادین آغشته کرد و سرش را بالا آورد:

_یکم درد میاد.. ممکنه بسوزه.. تحمل می کنی؟!

از حرفش دردناکتر بود؟! گاز را روی زخم های سطحی می کشید و خودش را شکنجه می کرد.. من واقعا هیچ دردی حس نمی کردم.. حتی محضِ رضایِ خدا نمی سوخت.. اما همه ی بدنم درد داشت و می سوخت جز دستم.. ساعتِ اهداییِ پریناز خونی شده بود.. پوزخند زدم..

_دردت گرفت؟!

_نه پریناز.. کارتو بکن..

لبش لرزید و من برآمدگی بغضش را دیدم.. پشت آن تکه پارچه ی دورِ گردنش معلوم بود.. تقریباً خون های خشک شده ی روی دستم را تمیز کرد و یکی از زخم ها دوباره جوشید.. من به رفتنِ خونِ نجسِ ادیب نگاه می کردم و راضی بودم.. مابقی هرچه در عروقم جریان داشت به کیومرث ارتباطی پیدا نمی کرد.. با گاز خون تازه را پاک کرد و با بتادین و الکل شست و شو داد.. پانسمان کرد و با چسب محکمش کرد.. بی معطلی از جا بلند شدم اما دستش روی آستینِ تا شده پیراهنم نشست و مانعم شد..

_الوند...؟!

دستِ پریناز هم خونی بود.. چشم هایش نمناک و مژه های بلندش به هم چسبیده..

_جانم؟!

_خوشحالم که میگی جانم.. خوشحالم که نمیگی بله.. من.. میدونم که از دستم.. از دستم ناراحتی.. الوند؟!

میچ دستم را با همان ساعت گرفت و بلند کرد.. روی لبش گذاشت.. بوسید و گونه های خیسش را روی دستم ثابت نگه داشت.. من نباید اینجا می ماندم.. نباید.. البرز نباید من را می دید.. عارف نباید می آمد.. حیدر چه کرده بود؟! من نمی پرسیدم.. خبر نداشتم چه شد.. خبر نداشتم و این بی خبری از درون وجودم را متلاشی می کرد..

_الوند؟! نفهمیدم چی گفتم.. فقط تو عصبانیت از دهنم در رفت..

سقفِ خانه که هیچ.. سقف تهران به کنار.. سقفِ منظومه ی شمسی برایم تنگ بود..
 نفسِ عمیقی کشیدم و بهش نیم نگاهی انداختم.. همانطور که دستم روی گونه اش بود
 چشم بالا کشید و من تصویرِ خودم را در قرنیهِ های زلالش دیدم.. از اشک برق میزد..
 _بخشید الوند؟! من.. من..

_هیششش...

لب بست و دوباره قطره اشکی سمج روی گونه و لبش چکید.. با سرِ انگشت نمِ اشکش
 را گرفتم و بهش نزدیک شدم.. بی توجه به موقعیت و زمان و مکان روی سرش را
 بوسیدم.. بوسه ای بی هیچ حسی.. هیچ حسی...
 _نباید اینجا باشی پریناز.. بخاطر پانسما ازت ممنونم.. اما برگرد عمارت.. حیدر..
 پروین.. امیرعلی به وجودت نیاز دارن.. برگرد عمارت..

_تو چی؟! بهم احتیاج نداری؟!

دستم را از گونه اش کنار زدم و پریناز بی توجه به حالِ خرابم خودش را در آغوشم
 انداخت و دستش به سختی روی کمرم نشست و من سرم را بالا بردم.. قلبش درست،
 در وجودم می تپید..

_یعنی منو هیچوقت نمی بخشی؟! من معذرت میخوام.. حرف بدی زدم می دونم اما
 هرکسی یه فرصت نیاز داره.. منم به تو فرصت دادم..
 فرصت؟! حتی مهلت حرف زدن نداده بود و از چه فرصتی حرف میزد؟! سبکِ گلویم
 بالا و پایین شد و به جهنمِ درونی ام بی توجهی کردم..

__پریناز..؟! ازت خواهش کنم متوجه میشی؟! خواهش می کنم برگرد عمارت.. هر یه دقیقه بیشتر موندنت فقط پاتو بیشتر روی گلوم فشار میده.. جات اینجا نیست.. حداقل الان نه.. برو..

همه ی ظرافتش بینِ آغوشم می لرزید و من چه جانی داشتم؟! اینبار حتی خودش را کنترل نکرد و بلند به گریه افتاد.. سرش را بیشتر در سینه ام فرو برد و آخ قلبم.. آخ.. __منو نمی بخشی.. یعنی تموم شد؟!!

کی بزرگ میشد؟! من خسته بودم از بچه بزرگ کردن.. خسته بودم.. __خودتو انقدر اذیت نکن.. به خاطر من انقدر خودتو عذاب نده.. پریناز به من نگاه کن.. بالاخره سر از سینه ام برداشت و بینی سرخ و پلک های متورمش را دیدم.. __میگم عارف سر راهش شمارو هم برسونه..

و ازش فاصله گرفتم.. پریناز را جا گذاشتم و روبروی درِ اتاقِ البرز تقه ای به در زدم.. به ثانیه نکشید که عارف در را باز کرد و نگران وجودم را برانداز کرد.. پانسمانِ دستم را دید و تنها اندکی از اخمش کم شد.. کتایون لبِ تخت نشسته بود و البرز مسیرِ نگاهش من بودم...

__برات زحمت میشه بچه هارو برسونی؟!!

مکشش را متوجه شدم.. کتایون سر تکان داد و از جا بلند شد:

__من دلم نمیخواه برم اما درک می کنم دوست دارین تنها باشین.. میرم حاضر شم..

مخالفت و اعتراضی نکردم.. کتایون از کنارِ من و عارف رد شد و عارف تنِ صدایش را پایین آورد:

__منم بیرون می کنی؟!!

البرز خفیف اما می لرزید و دلم تنهایی می خواست..

_نه عارف.. فقط بذار خودمو پیدا کنم.. یه ساعت هم کافیه..

خرمایی های البرز قرارم را می گرفت..

_باشه.. بهت حق میدم.. ولی من پرینازو چطوری ببرم؟! به خدا حتی من و آقاحیدرو

متقاعد کرد بیاد.. اصلا نمیدونم از کجا حرفامونو شنید..

دلم نمیخواست بشنوم اما سکوت کردم..

_وقتی اونطوری زنگ زدی و گفתי میخوای کارو تموم کنی.. گوشیتو خاموش کردی

ترسیدم بلایی سرت بیاد رفتم به آقا حیدر همه چیزو گفتم.. پریناز هم نمیدونم تو

کدوم سوراخ موشی قائم شده بود اما شنید و نه من و نه آقاحیدر نتونستیم نه بگیم..

اینجاهم با اصرار اومد..

دستی به کتفش زدم و بهش نگاه نکردم..

_میاد.. باهاش حرف زدم عارف.. تو هم نگران نباش.. کار درستو کردی..

_عزیزم من و پریناز حاضریم..

صدای کتابون نوید خوبی بود... پوفِ کلافه ی عارف را شنیدم و سری که به تاسف تکان

داد

_نمی دونم چطوری معذرت خواهی کنم.. تو اون لحظه چیزی به ذهنم نرسید..

و بلندتر کتابون را مخاطب قرار داد:

_دارم میام..

_پس من و پریناز میریم کنار ماشین.. زود بیا هوا خیلی گرمه...

یک گام برداشت اما برگشت و من به چشم هایش زل زدم.. تقریباً ده ثانیه بی حرف..

_تلفنتو روشن کن بهت زنگ میزنم..

با سر جواب مثبت دادم و بالاخره عارف با ضربه ای به کتفِ راستم از در بیرون زد و من نگاهم روی البرز ثابت شد..

_خداحافظ الوند..

جوابِ عارف را ندادم و پا به داخلِ اتاق گذاشتم.. دقیقاً درکِ درستی از شب و روز بودن نداشتم.. فقط چراغ روشن بود و محوطه ی بیرونِ پنجره گرگ و میش.. روی البرز خم شدم و قصدِ بلند کردنش را داشتم اما گفتم:

_نَ نَ کُ کُ نَ تَ تَ تَ تَو بَ بَ بَخْ خَ ا ا ا ا بَ بَ.. صَ صَ صَ صَ بَ بَ حَ حَ حَ شَ شَ شَ دَ دَ هَ.. یَ کَ کَ مَ بَ بَ بَخْ ا ا بَ..

مکثم با تمام شدنِ حرفش از بین رفت و روی سرش را بر طبقِ عادت بوسیدم و قد راست کردم.. ردیفِ دکمه های پیراهنم را باز کردم و ساعت را بیرون آوردم و هر دو را روی صندلیِ گوشه ی پنجره انداختم.. کمر بندم را باز کردم و کفش و جورابم را بیرون کشیدم.. پتوی مرتب شده را کنار زدم و تنِ خسته ام را روی تخت انداختم.. چشم بستم و صدای برقِ صندلیِ البرز را شنیدم.. هنوز به هوش بودم و می فهمیدم.. پتو را تکان داد و روی سینه ام نشست.. البرز و دست هایش.. لبم خندید.. پر درد.. جان به دست های البرز برگشته بود.. خاطره ی البرزِ دوساله در ذهنم جان گرفت.. یادم بود.. با همان ظرافتِ دوسالگی دستم را می گرفت..

_بَ بَ بَ بَخْ ا ا ا ا بَ بَ دَ دَ دَ ا ا ش...

با دردی جان سوز چشم باز کردم.. البرز را همان لحظه دیدم.. بیدار بود..

_صبح بخیر..

سر تکان داد و من از درد، چهره در هم کشیدم.. سرم.. گردنم.. چشم هایم و دستم
درد داشت..

_بُ بُ خُو خُو خور..

و به بسته ی قرص و لیوانِ آبی که روی عسلی بود اشاره کرد.. مُسَكَن بود.. یکی را از
بسته بیرون کشیدم و با آب خوردم و پتو را کنار زدم و بلند شدم.. روبروی کمد
ایستادم و پیراهنم را از چوب لباسی بیرون کشیدم و همان لحظه پوشیدم.. باید دوش
می گرفتم.. چهار دکمه را از پایین بستم و حوله برداشتم..

_یه دوش می گیرم.. فقط نمی دونم موبایلمو کجا گذاشتم.. پیداش کن و اگه شارژ
نداره بزن به برق.. شاید عارف زنگ بزنه..

داشتم با البرز تازه متولد شده خو می گرفتم.. این البرز تواناییِ هرکاری را داشت.. کسی که با الماس کنار آمده بود می توانست.. جوابم را نداد و من حوله به دست به سمت حمام رفتم... بین راه سمیه را دیدم..

_سلام آقا صبحتون بخیر.. اومدم واسه خانوم آب ببرم که قرصشونو بخورن.. ساعت هشت قرص دارن..

_سلام..

به سمت حمامی رفتم که زیاد ازش استفاده نمی کردم ولی با اشغال اتاقم توسط الماس مجبور بودم..

_براتون صبحونه حاضر کنم؟! چی میل دارین؟!

روبروی در بسته ی حمام ایستادم.. نگاه کنجاوش را میشد حدس زد..

_برای البرز املت.. خوب پیز.. منم خودم یه چیزی میخورم.. دیشب مشکلی پیش نیومد؟!

شالش را مرتب کرد و دستی به دامنش کشید

_خوب بود.. شما خویین؟! آخه احساس کردم دیشب زیاد حالتون خوب نبود..

اخم کردم که متوجه شد نباید زیاده روی کند.. سر پایین انداخت و من البرز را دیدم که از اتاق بیرون آمد.. با اخمی غلیظ به سمیه نیم نگاهی انداخت و سمیه سینی به دست و با ببخشید کوتاهی به سمت اتاقم پیش رفت.. پوف کشیدم و پا به حمام گذاشتم.. یعنی کیومرث به سمیه زنگ نزده بود؟! همچنان از حال الماس خبر نداشت؟! پوزخند زدم.. معده ام از گرسنگی مالش می رفت و هنوز آثار خشم را درست بین سینه ام حس می کردم.. سعی کردم بدون خیس شدن بانداژ دستم و یک دستی دوش بگیرم.. کار

سختی بود اما چاره ای نداشتم.. تقریباً یک ربع بعد حوله پوشیدم و کلاهش رو روی موهایم انداختم.. دستی روی ابروهایم کشیدم و خیسیِ وافرش را پاک کردم... از در حمام بیرون زدم و هنوز در را نبسته بودم که چیزی مثل کنه بهم چسبید.. ناباور به آن جسم نحیف نیم نگاهی انداختم و با دیدنِ الماس ابروهایم تا جایی که توان داشت بالا رفت..

_کیومرث؟! کجا بودی؟! باز منو تنها گذاشتی؟!

دستش بی انعطاف دورِ کمرم حلقه شده بود و حرف میزد..

_الماس.. چیکار می کنی؟! من کیومرث نیستم..

لحظه ای مکث کرد و سر بالا آورد.. مات براندازم کرد و دستش دو طرفِ صورتم را قاب گرفت.. لبش بیمارگونه خندید و قطره اشکی روی گونه اش چکید.. سمیه خودش را به ما رساند اما جلو نیامد..

_الماس خانوم.. آقا پسر تونه.. آقا کیومرث نیستن..

عسلی های چشمش ثابت نمیشد و مدام در حدقه ی چشمش می چرخید..

_پسرم؟!

_جانم مادر؟! چیزی میخوای؟! منم الوند..

و باحالت ملتسمانه ای نالید:

_الوند.. پسرم کیومرث کجاست؟!

ابرو در هم کشیدم.. سمیه به خودش دل و جرات داد و بازوهای الماس را گرفت..

_میان خانوم.. قربونتون برم بامن بیاین تا بهتون صبحونه بدم..

مثل زنی مادر مرده مویه کرد

_نمیاد.. میدونم که نمیاد.. منو هم گذاشت کنار.. هرکاری که خواست با من کرد و الانم منو انداخته دور..

البرز را از دور دیدم.. سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم..

_من هستم.. الماس.. من و البرز هستیم.. مگه پسر تو نمی خواستی؟!

سمیه، الماس را ازم فاصله داد و نگاهم روی بلوز گل و گشاد و شلوار گشادترش ثابت ماند.. لباس خوابش زیادی معمولی بود..

_میخوام اما با کیومرث.. بهش بگو بیاد.. من بدون کیومرث نمی تونم پسرم.. بگو بیاد..

بیش از این توان کنترل کردن خودم را نداشتم.. صدای تلفن همراهم که به هوا بلند شد گفتم:

_باشه الماس.. حالا آروم باش..

و سمیه کنترلش کرد.. به سمت البرز کشیده شدم و اخمش را دیدم.. سیبک متورم شده ی گلویش و لبی که به هم فشار می داد.. نفسی تازه کردم و با چشم به دنبال تلفنم گشتم.. گوشم مسیرش را پیدا نمی کرد.. کنار تلویزیون به برق بود و خودش روی میز.. جلو رفتم و تا رسیدم تماس قطع شد.. چندین تماس از دست رفته از شرکت و عارف و البته پریناز داشتم.. دوباره تلفن بین مشتم لرزید و شماره ی کیومرث.. پوف کشیدم.. تنها پنج درصد باطری داشتم و با وجود البرز مجبور شدم جواب بدهم..

_کدوم گوری هستی الوند؟!

خش های صدایش از همیشه بیشتر بود و می توانستم آشفته گی اش را ندیده حدس بزنم.. از البرز رو گرفتم.. البرزی که نگاهش به من و الماسی بود که هنوز مویه می کرد و کیومرث را می خواست..

_کنارِ دارایی هات.. پسرت.. زنت.. مال و اموات.. جونت.. روحت.. خوشبختیت.. دوست داری یا نه؟!

از قاطعیتِ صدایم جا خورد اما از موضعش کوتاه نیومد

_داری با دم شیر بازی می کنی الوند.. با دمِ شیر.. تو هیچ میدونی با من چیکار کردی؟! چه لطمه ای به من و خاندان خودت زدی؟!

در سکوت منتظر ماندم.. کیومرث احتیاج داشت عصبانیت و حرصش را تخلیه کند..

_عمو تو بردن.. معلوم نیست زندست یا مرده.. تو داری با من از چی حرف میزنی؟! هیچ میدونی با من چیکار کردی؟! اگر یکی از زنده بودنِ یاسر بو ببره همه ی دار و ندارم به باد میره.. می فهمی؟!

قبل از گفتنش می دانستم.. هدف همین بود..

_میدونم.. حالا چرا به من زنگ زدی؟! بگرد دنبالش کیومرث.. برادرتو پیدا کن.. منم خیلی تلاش کردم که پیدااش کنم.. با اینکه پیدا کردم اما دستم به جایی بند نبود.. مطمئن باش تو به همین موفقیت کم هم نمیرسی.. یاسر رو پیدا نمی کنی..

خشمش بعدِ مسافت را پیمود و درست در حلزونی و مغزم رسوخ کرد.. بلندگوی تلفن می لرزید

_الوند؟! اینو هم به تو میگم هم به اون حیدر حروم زاده.. با من بازی نکن.. شکست میخوری پسر.. شکست میخوری..

دستی به ته ریشِ نمدارم کشیدم.. صورتم از آبِ یخ هنوز سرد بود.. دردهای بدنم کمتر خودنمایی می کرد.. برای همین پوزخند زدم و گفتم:

_وقتی گشتی و پیدا نکردی منتظرتم.. بهتره باهم مذاکره کنیم.. پدر و پسر..

و خندیدم.. به حرصِ کلام و نفس های کشدار از خشمش خندیدم.. به لفظِ پدر و پسر پر درد خندیدم..

_وقتمو نگیر کیومرث.. خوب فکر کن..

و تلفن را قطع کردم.. به سمتِ البرز چرخیدم.. صدای الماس قطع شده بود و با مکالمه ی سمیه فهمیدم که هردو در آشپزخانه بودند.. البرز چشم ریز کرد و لب زدم:

_بازی شروع شده البرز.. یکی یکی کاراشو تلافی می کنم.. یکی یکی...

جلو رفتم و درست روی صندلی اش خم شدم.. هنوز آب از موهایم چکه می کرد..

_ن ن ن نگ گ گ را را ن ن نم..

خندیدم و دستی به کتفش زدم..

_نباش.. به من اعتماد کن.. بیا این بوی املت تورو میخواد..

ناراضی بود با الماس سرِ یک میز بنشیند اما مخالفت نکرد.. صندلی اش را پشتِ میز قرار دادم و خودم برای پوشیدنِ لباس به اتاقِ البرز برگشتم.. حاضر و آماده به خودم نیم نگاهی انداختم.. پیراهنِ سفید و شلوارِ پارچه ای مشکی.. کتم را روی ساعدم انداختم و ساعت را از روی صندلی برداشتم.. باید این خون ها را تمیز می کردم.. پا به آشپزخانه گذاشتم و دیدم که سمیه با مهربانی لقمه ای برای الماس و لقمه ای برای البرز می گرفت و البرز باز هم مخالفت نمی کرد.. ساعت را روی میز گذاشتم و گفتم:

_سمیه خانوم.. بی زحمت اینو به دستمال بکش.. من صبحونشونو میدم..

چشم گفت و بی هیچ واکنشی از جا بلند شد و ساعت به دست از آشپزخانه دور شد..
نگاه الماس به البرز و نگاه البرز به الماس میخ شده بود..

_امروز یکم سرم شلوغه.. ممکنه ظهر سر نزنم ولی شب هستم.. امیدوارم مشکلی پیش نیاد..

الماس که انگار تازه قرص روی حرکاتش تاثیر می گذاشت حرفی نزد اما البرز گفت:
_پ پ پ پری ری ن ن نا ا ز ز ز..

_نمیاد..

و سکوت کرد.. برای خودم چند لقمه از املت البرز گرفتم و خوردم و سمیه وارد آشپزخانه شد و ساعت را مقابلم نگه داشت..

_بفرمایید آقا..

_ممنون..

ساعت را گرفتم و بلند شدم و رو به جمع گفتم:

_در رو برای هیچکس.. تاکید می کنم هیچکس باز نکنین.. حتی اگر گفت بابامه..

و بیرون زدم.. تلفنم را از برق کشیدم و کیفم را از روی کنسول برداشتم و سوییچم را به دست گرفتم.. جوراب و کفش پوشیدم و از در خارج شدم.. ساعت را بین راه دور مچ دستم بستم و نگاهی به بانداژ انداختم.. لبم برای پوزخندی کج شد.. شماره ی عارف را گرفتم و با بوق دوم نرسیده جواب داد:

_الو.. سلام الوند خوبی؟!

خونسرد جواب دادم:

_سلام.. کجایی؟!

نفسی که از سر آسودگی کشید شنیدم:

_شرکتم داداش.. داشتم میرفتم سر پروژه..

_عارف.. هنوز یادته که تحت نظری؟!

صدایش کم و زیاد میشد.. انگار که دستش پر بود و گوشی را بین کتف و گونش نگه داشته..

_آره حواسم هست.. از امروز تو رو هم تحت نظر می گیره..

ریموت ماشین را فشردم و سوار شدم و در را محکم به هم کوبیدم.. آخ کیومرث..

_میدونم.. تو از حیدر خبری داری؟! کیومرث الان بهم زنگ زد.. رسماً تهدیدم کرد..

خندید و من ترسی که به دل او هم افتاد حس کردم.. صدای بسته شدن در اتاقش را حس کردم و خداحافظی اش با مریوانی..

_نگران نباش.. تو ایران دستش به جایی بند نیست.. برادرش دست حیدر پولش تو

حساب تو.. زنش تو خونت.. تو هم که درست نقطه ی مقابلش.. آدرس حیدرو برات

میفرستم.. ولی نه با تلفن.. از کیومرث بعید نیست تلفنتو کنترل کنه.. منتظر خبرم باش..

و دوباره خندید.. سر تکان دادم و با دیدن البرز پشت پنجره پوف کشیدم و استارت زدم..

_پس منتظرم.. دارم از خونه میزنم بیرون..

_باشه ردیفش می کنم.. با تو گانگستر بودنم تجربه کردم.. خداحافظ..

_خداحافظ..

کمر بندم را بستم و ماشین را به حرکت در آوردم و از پیش چشم البرز دور شدم..
صدای پیامک به گوشم خورد و داشبورده را باز کردم.. یک تلفن معمولی روشن.. آهسته
رانندگی کردم و پیامک را خواندم و با دیدنش لبم به لبخندی پت و پهن باز شد...

فرار کردن از دست گماشته های کیومرث سخت بود اما غیر ممکن نه.. از تاکسی پیاده
شدم و هزینه را حساب کردم.. تاکسی که رفت چشم چرخاندم و جلو رفتم.. روبروی
در آهنی رنگ و رو رفته ای ایستادم و در زدم..

_کیه؟!

_منم سهراب.. الوند!

و در با صدای بدی باز شد و من با احتیاط به محوطه ی حیاط داخل شدم.. دو ماشین
سمت چپ و کنار چند تایر پارک شده بود..

_سلام آقا الوند.. آقا حیدر منتظر شماست..

سر تکان دادم و به همان سمتی کشیده شدم که اشاره کرد.. زمین پر از رنگ و روغن بود و بینی‌ام از تندِ بوی رنگ میسوخت..

_شما حالتون خوبه؟! دیشب یه لحظه شمارو دیدم وحشت کردم.. گفتم نکنه خدای ناکرده بلایی سر خودتون بیارین..

جوابش را ندادم و از چهارچوبی بی استفاده گذشتم و خیلی زود قامتِ حیدر را دیدم.. یاسر با همان رکابی و شلوار راه راه روی صندلی بسته شده بود.. با برخوردِ پاشنه ی کفشم روی زمین نظر همه به سمتم جلب شد.. دکمه ی کتم را باز کردم و سهراب کیفم را گرفت.. با سر سلام کردم و با سر جواب گرفتم.. میرزایی دورتر روی صندلی نشسته بود و من آستین های تا خورده ی پیراهنش را دیدم و چند لکه ی خون را تشخیص دادم.. با فاصله ی یک متری از حیدر و یاسر ایستادم که صدای آه و ناله ی یاسر به هوا بلند شد.. صورتش تقریباً قابل تشخیص نبود.. حیدر خوب از حالتش درآمده بود..

_آخ عوضیا.. حرومزاده های بی ناموس.. بس کنین.. ضعیف کشی می کنین؟!

خنده ی میرزایی سکوتِ فضا را شکست و تا یک ثانیه بعد صدای اکو شده‌اش را شنیدم..

_هنوز حرف میزنی آشغال بی وجود.. ضعیف کش تویی یا ما..؟! تو ضعیفی گفتار؟! میرزایی برای من دست بلند کرد و من باهمان تکانِ سر اکتفا کردم.. سهراب از در بیرون رفت و حیدر نزدیک شد.. من شهادتِ نگاه کردن در چشم های حیدر را نداشتم.. نگاهم هرکجا بود الا آن دو گوی سیاه و مُحَقّ..

_خوبی پسرم؟!

این واژه حالا حسِ سنگین اما بهتری داشت..

_خوبم آقا حیدر..

بوی رنگ شامه ام را اذیت می کرد..

_دستت چطوره؟!

مشتم را پنهان کردم و تقریباً فرار کردم.. به یاسر نزدیک شدم و از پشت گردنش را گرفتم.. روی گردنش خم شدم و کنار گوشش لب زدم:

_وقتی مخاطبت من و حیدر از کلماتی استفاده کن که مجبور نشی به غلط کردن بیفتی.. من مثل هیچکس نیستم.. بهت رحم نمی کنم حتی به خاطر خونِ کثیف بهت رحم نمی کنم.. ضعیف کسی بود که تو سی سال پیش جوشو گرفتی نه تو که این همه سال خوردی و پروار شدی.. با من از ضعیف کشی حرف نزن یاسر.. میرزایی ریز می خندید و من حیدر را دیدم که کنارم ایستاد...

_دست از سرم بردار.. گمشو الوند.. برو خدارو شکر کن دستم بسته س و گرنه به اینکه پسرِ برادرمی رحم نمی کردم که جفتتون از یه آخور آب خوردین.. فکر کردی خبر ندارم تویی که داری از مردی و مردونگی و ضعیف کشی واسه من نطق می کنی خودت دست و دلت لرزیده واسه دخترِ حیدر..

برای لحظه ای نفسم رفت.. انگار سطلِ آبِ یخی روی فرقِ سرم خالی کردند.. یکباره خیس عرق شدم و دستم یخ بست.. دردی درست تیره ی کمرم را نشانه رفت و چشم بستم.. صدای خنده ی میرزایی قطع شد و من حتی نفس نکشیدم.. آخ حیدر.. آخ.. پشتِ پلکم سوخت و سرم دورانِ بدی گرفت و خودم را با همان گردنِ غرق در خونِ یاسر نگه داشتم.. شنیدم که میرزایی نزدیک شد و تعجب و بهتِ صدایش روحم را گرفت..

__چی؟!_

و اینبار یاسر پیروزمندانه خندید.. پر درد خندید و من هیچ توانی برای حرکت نداشتم.. به یاسر چسبیده بودم.. حیدر درست کنارم بود.. نفس نمی کشیدم.. شک نداشتم حیدر شنیده بود..

__چی شد الوند؟! فکر کنم لو دادم.. تو فکر کردی من این همه سال از همه جا بیخبر بودم؟! بابات بهم گفته بود که پریناز، دخترِ حیدر همونطور که مهری از من دل برد؛ ازت دل برده..

چرا دهانش را نمی بست؟! من چرا خفه اش نمی کردم.. میرزایی جلو آمد و با عصبانیت یقه ی یاسر را گرفت و تکان داد و من عقب کشیدم.. داشتم تلو تلو میخوردم و دستم به دنبال تکیه گاه می گشت و حیدر، محکم نگهم داشت.. صدای مشت و لگدی که یاسر میخورد انگار تن و بدنِ من را نشانه می رفت.. به وضوح می لرزیدم اما یاسر کوتاه نمی آمد

__شنیدی حیدر؟! آخ لعنتی.. شنیدی چی گفتم؟! آخخخخ.. الوند شیرہ ی وجودِ همه ی خاندانِ ادیب.. آخ..

و مشتِ آخر به کل صدایش را خفه کرد.. چشم باز کردم و حیدر را مقابلم دیدم.. تصویرش می لرزید.. اخم از این غلیظ تر نمی شد و ریه هایم به هم چسبیده بود.. مچالگی همه ی استخوان هایم را حس می کردم..

__حی حیدر؟!_

دستم را محکم گرفته بود و من برای لحظاتی به چشم های خونسرد و بی حالتش نگاه کردم.. نمی دانم اگر دستم را نگرفته بودالان چه وضعیتی داشتم؟! لبم باز و بسته شد و حیدر با دستِ آزادش که تسبیحش را نگه داشته بود به کتفم زد و شنیدم که گفت:

__ بیرون بیرون..

حتی توان تشخیصِ لحنش را نداشتم.. نیم نگاهی به یاسر انداختم که گردنش کج شده بود و میرزایی که با خشم و بهتی آشکار به من نگاه می کرد..

__ آقا حی حیدر..

و صدای بلند و محکمش پرده ی گوشم را پاره کرد

__ گفتم بیرون الوند..

ناباورانه ریه هایم از بوی رنگ پر شد و توانِ پس زدنش را نداشتم.. لب فرو بستم و ازش فاصله گرفتم.. دستِ خودم نبود که تلو تلو می خوردم.. مثلِ یک آدمِ مست.. از اتاق بیرون زدم و صدای فریاد خشمگینِ میرزایی را شنیدم:

__ این گفتار چی میگه حیدر؟! درست شنیدم؟! الوند....

و حیدر حرفش را با فریادی بلندتر قطع کرد:

__ یاسر رو به هوش بیار.. نباید بمیره!

سهراب را دیدم و بی تفاوت رد شدم.. اینجا جای ماندن نبود.. هنوز باور نداشتم.. به گوشم شک کردم.. به چشم هایم شک کردم.. آن نگاه و فریادِ بلندِ حیدر حقیقت نداشت.. قلبم محکم می کوبید.. از همیشه محکم تر.. داشت از سینه ام بیرون میزد.. آخ.. آخ.. دستم روی گردنم نشست و همه ی هوای حبس شده ی ریه هایم را پوف کردم.. چندین و چندبار پوف کشیدم.. حقیقت داشت.. عینِ حقیقت بود.. یاسر به من ضربه ی آخر را زد.. درست مقابلِ چشمِ حیدر.. از هرچه می ترسیدم به سرم آمد.. کمرم را به دیوارِ آجری چسباندم و به همه ی سلول به سلول التماس کردم الان نه.. هنوز وقتِ از پا افتادن نبود.. حیدر فهمید و بد فهمید.. خیلی بد..

الوند؟!

صدای حیدر کمرم را راست کرد و بی تکیه گاه ایستادم و به سمتش چرخیدم.. باز همان حالتِ نگاه اما من تغییرِ رنگدانه های پوستش را حس می کردم.. سرخ شده بود.. به خاطرِ نورِ شدیدِ خورشیدِ چشم ریز کرد و دو گام به سمتم برداشت.. تکان نخوردم و نفسم را کنترل کردم.. تسبیحش را درونِ جیبِ جلیقه اش فرو کرد و کتش را بیرون آورد و روی سقفِ ماشین انداخت.. من همه ی حرکاتش را ارزیابی می کردم و منتظرِ هر عکس العملی بودم..

آقا حیدر؟! من..

و ادامه ندادم.. می خواستم اما صدایم گم شد.. باید اعتراف می کردم و بر حرفِ یاسر صحنه می گذاشتم؟! تایید می کردم که خونِ کثیفِ ادیب را در عروقم داشتم؟! حیدر دوباره نزدیک شد.. حالا فاصله ی بینمان آنقدر بود که مشتش صورتم را هدف قرار دهد..

می شنوم..

کلافه، حرصی، دل نگران، عصبی و حتی ترسیده رو گرفتم و به چپ سر چرخاندم..

حرفِ یاسر یعنی چی؟! تو تایید می کنی یا رد؟!

کوبشِ قلبم را به گوش می شنیدم و همه ی رگ های بدنم ورم کردند.. درست و غلطِ تایید و رد کردنش را نمی دانستم.. بلا تکلیف دستی به صورتم کشیدم و از التهابم کم نشد..

الوند؟! منتظرِ یه جوابم.. حرفِ یاسر رو تایید می کنی؟!

صدایش خش داشت.. یک گرفتگیِ سطحیِ شبیه به سرماخوردگیِ بعد از یک هفته بهبود.. همه ی کنترل بر نفس هایم به بادی بند بود.. تند و کشار نفس کشیدم و لب زدم:

_قبل از.. قبل از اینکه جواب بدم بذارین توضیح بدم..

ابرو بالا انداخت و سر تکان داد.. آخ پریناز.. آخ یاسر.. این چه آتشی بود؟!

_ولی من اول جواب میخوام.. بعد هم.. به حتم توضیح..

دستِ راستم را به صورتم زدم و دردش را حس کردم.. مستقیم و با قاطعیت نگاهم می کرد و من حال خفگی داشتم تنها سر پایین انداختم و همه ی شهامتم را جمع کردم:

_تایید می کنم.. من پریناز رو به چشم خواهر نه.. به چشمِ همسر دوست دارم..

بی اراده باری که مدت ها روی دوشم سنگینی می کرد برداشته شد و من پلک بستم.. منتظرِ ضربِ دستش بودم اما...

_سوار شو..

چشم باز کردم و بهش زل زدم.. هیچ حالتی نداشت جز پوستی که به سرخی میزد و نگاهی که جدیت را موج میزد..

_نشیدی چی گفتم؟! سوار شو..

و به ماشینِ پشتِ سرم اشاره کرد.. مغزم قدرتِ تحلیل نداشت.. لب باز کردم اما حیدر از کنارم دور شد و کتش را بین مشت گرفت و بلند داد زد:

_سهراب؟! اینجا بمون تا برگردم..

و چشمِ بلندِ سهراب را از دور شنیدم.. حیدر درِ ماشین را باز کرد و یک لنگه پایش را داخل گذاشت و رو به من که هنوز ایستاده بودم با جدیت گفت:

_الوند؟! با تو بودم.. سوار شو..

به پاهایم فرمانِ راه رفتنِ دادم و جلو رفتم.. پوست تنم در حالِ ورقه شدن بود و هیچ فکری نداشتم.. پشتِ فرمان نشستم و حیدر در سمتِ خودش را بست و کتش را روی صندلیِ عقب پرت کرد..

_راه بیفت..

به سمتش چرخیدم و از نیم رخش هیچ چیزی برداشت نکردم.. ترجیح دادم سکوت کنم.. استارت زدم و ماشین را به حرکت درآوردم.. سهراب در آهنی را باز کرد و سر تکان داد.. نه من و نه حیدر واکنشی نشان ندادیم.. از خانه ی خرابه بیرون زدم و با دست به راست اشاره کرد و من به همان سمت پیچیدم.. چیزی به اندازه ی یک توپ تنیس راه نفسم را بسته بود.. ابدا مغزم یاری نمی کرد.. هیچ فکری به سرم نمیزد.. هیچ فکری.. عجیب بود.. به دوراهی رسیدم که دوباره به راست اشاره کرد.. خیلی خلوت بود.. انگار این اطراف هیچکس زندگی نمی کرد..

_کجا میریم آقا حیدر؟!

_رانندگیتو بکن و حرف نزن الوند.. صبر کن می رسیم..

چه خواب و خیالاتی برایم دیده بود؟! داشتم عصبی میشدم.. به پریناز علاقمند شده بودم اما من یاسرِ زمان حال نمی شدم.. مرد و مردانه پای مسئولیتم می ماندم.. این تارهای گرفته هیچ حسی نداشت جز همان گرفتگی... به چپ اشاره کرد و بالاخره از کوچه های متروکه رد شدیم.. تعدادِ خانه ها کمتر شد و جاده ی خاکیِ مقابلم تا ناکجاآباد امتداد داشت و حیدر واکنشی نشان نمی داد.. حالِ خفگی داشتم و حتی نمیشد شیشه را پایین کشید.. به مسیر ادامه دادم و تقریباً پنج کیلومتر بعد به چپ اشاره کرد و من به جاده ی باریکی پیچیدم... قلبم به کوبش افتاده بود.. دو دقیقه بعد وسطِ دشتِ

خشک و برهوت دست تکان داد و من ماشین را تیز نگه داشتم.. تا چشم کار می کرد
هیچ بود و هیچ..

__پیاده شو..

و خودش قبل از من در را باز کرد و پیاده شد.. مطیع پیاده شدم و حیدر ماشین را دور
زد و درست مقابلم و با فاصله ی یک متر ایستاد.. هنوز دستم لبه ی در ماشین بود و
آرام و قرار نداشتم..

__خب؟! یه بار دیگه حرفتو تکرار کن!

کلافه پوف کشیدم.. در را به هم کوبیدم و با دست همه ی موهای عرق کرده ام را به
عقب سوق دادم..

__چیه تکرار کنم؟! آقا حیدر من نمی فهمم دنبال چی هستین؟! من.. من حرفمو زدم..

جلو آمد و دستش را که تسبیح داشت را به سینه ام جایی نزدیک به کتفم کوبید و من
یک گام به عقب برداشتم و تعادلم را حفظ کردم.. حالا میشد خشم را از نگاهش
خواند.. رگه های سرخ چشم هایش وجودم را به لرزه انداخت..

__گفتم تکرار کن.. بگو یه بار دیگه جلو روم بگو چی گفتی!

حتی تارهای صدایش از خشم و حرص می لرزید.. دست از سر سینه ام برنداشت و من
به معنای واقعی کلمه قالب تهی کردم..

....__

آنقدر تیر سه شعبه ی خشمش را به سمتم پرتاب کرد که خودش خسته شد و پس
کشید.. یک گام، دو گام و سه گام فاصله گرفت و دستش را به پیشانی اش زد و چند
نفس عمیق کشید.. انگار زبانم به سقف دهانم چسبیده بود..

_آقا حیدر؟!

عصبی به سمتم چرخید و من نگاهش نکردم.. شرم، ترس، حرمت هرچه که بود مانع میشد اما سیم آخر زدن عالمی داشت.. از احساسم دفاع می کردم حتی اگر جنازه ام همینجا چال میشد.. پریناز لیاقتش را داشت.. ارزشش را داشت.. حس لمسش باعث شد گر بگیرم..

_دوشش دارم.. من پریناز رو میخوام آقا حیدر.. دندم نرم چشمم کور هرچی بهاش باشه میدم.. هرکاری لازم باشه می کنم تا به دستش بیارم.. از خونت نه مادر خواستم نه پدر.. اما دختر تو میخوام.. مردونه پاش وایسادم.. آقا حیدر..

نگاه خونبارش روی تک به تک تارهای اعصابم تاثیر داشت و صدایم می لرزید.. سخت بود مقابل حیدری از خواستن دخترش حرف بزنم که همین چند دقیقه ی قبل داشت عموی من را، به عنوان قاتل ناموش محاکمه می کرد..

_به خود خدا قسم یه بار به چشم بد نگاهش نکردم.. اشتباه کردم نگفتم.. از اول خواستم با شما در میون نداشتم.. اما حق داشتم آقا حیدر.. نداشتم؟!

سر بلند کردم تا تاثیر کلامم را در چهره اش ببینم.. حیدر داشت می لرزید و نفس های عمیقش حال بدش را نشان می داد.. تسبیح بین دستش پاره شد و به سمتم آمد و من سینه سپر کردم برای هر عکس العملش..

_الوند؟!

اسم درست روی زبان و پشت دندان های به هم چفت شده اش مثل بید می لرزید و نگاهش خشمگین..

_دیر فهمیدم.. دیر فهمیدم که پریناز واسه من خواهر نمیشه.. آقا حیدر؟! میخوام پرینازو ازت خواستگاری کنم؟! بزرگترم شمایی..

و بغضِ لعنتی اجازه ی پیشروی نداد.. سرخیِ چشمِ حیدر را دیدم و پشتِ پلکم سوخت.. درست در اعماقِ مغزم تیر کشید و بینی‌ام به سوزش افتاد.. این روزها مایعی داغ روی گونه‌ام رد می انداخت و حیدر با ابروهای گره خورده یقه ی پیراهنم را گرفت..

_الوند؟!

گرما داشت وسطِ این برهوت بیداد می کرد و پوست صورتم را می سوزاند..

_مجبورم دختر تو از خودت بخوام..

حتی برای لمسِ مشتِ لرزانش دست بالا نیاوردم و حیدر با قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکید دست از سرِ یقه‌ام برداشت و عقب رفت..

_از اینجا برو.. برو الوند..

لحنش قاطع و دستوری بود و من تکان نخوردم.. پشت کرد و من قصدی برای رفتن نداشتم.. دانه های تسیح زیرِ خاک دفن شدند و من از پشت به قامتِ مردی نگاه کردم که هم پدر بود و هم مردی زخم خورده.. تاریخ دوباره تکرار نمیشد.. پیریناز مهری نبود و من یاسر نمیشدم..

_از اینجا برو..

مصرانه ایستادم.. حیدر آشفته و عصبی به سمتم چرخید و من سر پایین انداختم.. لحظه ای با نگاه براندازم کرد و به سمتم آمد.. محکم تر از قبل..

_از کی؟! میخوام بدونم چند مدته که...

ادامه نداد و تکه تکه شدم..

_آقا حیدر.. به نون و نمکی که سر سفره ی خودتون خوردم.. به حرمتِ شما و خودِ پریناز، بهش دست درازی نکردم.. فقط نتونستم از احساسم بگذرم.. نتونستم حالا که خودم فهمیدم چی به روزم اومده با وجودِ اینکه پسرِم خطابم کردی دختر تو بخوام...

_اما خواستی و نگفتی.. انقدر نگفتی تا یاسر تو بوق و کرنا جار بزنه.. من آبروی دخترمو از سر راه نیاوردم الوند.. خواهرمو تو این راه دادم.. مگه بهت نگفتم؟! مگه پرینازو دستت ندادم امانت؟! این بود امانت داریت؟! جلوی دوستِ چندین و چند سالم سنگِ رو یخ بشم و انگِ بی ناموسی بزنن به پسرِم و چوبِ حراج به آبروی دخترم؟! با دست دهانم را پوشاندم و برای زدنِ هر حرفی عاجز ماندم.. حیدر عصبانی تر از قبل فاصله گرفت..

_ای کاش از خودت می شنیدم.. ای کاش تو می گفتی نه یاسر... فکر می کردم پسر می و عصای دستم.. فکر می کردم انقدر درک و شعور داری که بفهمی شنیدنِ همچین حرف هایی چی به روزِ یه مرد میاره! برو الوند.. برو..

خراب بودم و خراب کرده بودم.. حالا که به گذشته فکر می کردم حتی به خودم حق نمی دادم.. حیدر حق داشت.. من بد کرده بودم.. خیلی بد...

جلو رفتم و دستم را بی حالت کنارم نگه داشتم.. سر کج کردم و مقابلش ایستادم.. با نگاهی شاید سراسر تحقیر و تمسخر و خشم براندازم کرد و من لب های خشکم را تکانی دادم:

_بهاشو میدم.. واسه جبران خطایی که کردم هرکاری بگین انجام میدم اما.. من نمی تونم از پریناز بگذرم..

سری به تاسف تکان داد و من درمانده لب زدم:

__ باید می گفتم اما نتونستم.. کیومرث و اتفاقاتی که افتاد مانع شد.. تو این مدت کم

بدبختی نکشیدم.. من.. نمی تونم از پریناز بگذرم.. آقا حیدر واسم پدری کن..

پوزخندش دل سنگ را آب می کرد.. من را تکه تکه کرد..

__ پدری کنم که دخترمو بهت بدم؟! نه الوند.. تو بهای اشتباهت خیلی سنگینه.. خیلی.. از

تو توقعم بالا بود.. این الوند اون پسری که من میخوام نیست.. باعث شدی شرمنده

بشم..

دستی در هوا تکان دادم و پیش رفتم.. انگار حرکاتم به اراده ی من نبود..

__ منم شرمندم.. به خدا شرم داشتم نگفتم.. ترسیدم.. هزار و یه چیز تو سرم چرخ می

خورد..

نگاهش همه ی توانم را گرفت.. سری که به تاسف تکان داد و رفتنش را دیدم و من

ماندم و برهوتِ مقابلم.. حس از دست دادن پریناز شبیه به هیچ یک از تجربیاتم نبود..

قابلِ توصیف نبود.. چرخیدم و حیدر را دیدم که سوار ماشین شده بود و به نقطه ای دور

نگاه می کرد.. یعنی تمام شد؟! با دست موهایم را محکم کشیدم که جیغ نخ به نخشان

بلند شد.. بی رمق پیش رفتم و پشت فرمان نشستم.. به سمتش چرخیدم تا حرفی بزنم

اما دست بلند کرد و من خفه شدم.. استارت زدم و از همان راهی که آمده بودم

برگشتم..

کیفم را محکم بین مشتم گرفتم و کتم را از روی پاهایم برداشتم و پیاده شدم.. هوا رو به تاریکی می رفت.. کرایه تاکسی را حساب کردم و روبروی درِ خانه ایستادم.. حیدر آبِ پاکی را روی دستم ریخته بود.. نازدختر سهم من نبود؟! کلیدم را با بدبختی از جیبم بیرون آوردم.. از دستم افتاد و خم شدم.. سرم دوران داشت و پاهایم به زور تحملِ وزنم را داشتند.. هنوز کلید را روی قفل نیانداخته بودم که صدای کیومرث را شنیدم و تا خواستم برگردم جسمِ سختی به فکم خورد و به در چسبیدم.. دستم روی فکم نشست و با دیدنِ مشتم گره خورده ی کیومرث پر درد خندیدم..

__پس بالاخره اومدی!

صاف ایستادم و کلید را در جیبم جای دادم.. کت و کیفم را کنارِ در روی زمین گذاشتم.. دو مردِ پشتِ سری اش را دیدم و پوزخند زدم.. مقابلِ نوچه هایش حرف زدن قدغن بود اما مشتم زدن از پشتِ سر...

__لشکر کشی کردی کیومرث..

فکم بشدت درد می کرد اما حتی چهره در هم نکشیدم.. مبادا این مرد لذت ببرد.. خسته بودم اما نشان نمی دادم.. بریده بودم اما به روی خودم نمی آوردم.. از همه جا طرد شده بودم اما حالا نه.. کیومرث نباید پیروز میشد..

__یاسر کجاست؟! خیال کردی نفهمیدم از پیش اون میای...

و به لباسم اشاره کرد.. خاکی و کثیف بودم..

__آره از پیش یاسر میام.. خاکِ رو لباسم چیزیه به خاطرت نمیاره؟!

ابرو در هم کشید و من یک گام به جلو برداشتم.. کیومرث عقب رفت و دو مرد پستِ سری به دفاع از کیومرث جلو آمدند و کیومرث هر دو دستش را بالا آورد و هردو به حالتِ قبل برگشتند.. کت و شلوارِ تنش مثل همیشه خوش دخت و اشرافی بود... دقیقا به چشم هایش زل زدم و شمرده شمرده گفتم:

_دیر کردی کیومرث.. از سرِ خاکش میام.. تسلیت میگم..

لحظه ای ناباور بهم زل زد و به سمت هجوم آورد و دستش را در هوا گرفتم..

_خفه شو الوند.. تو جنم اینکارو نداری.. تو آدمکش نیستی.. عموی خودتو نمی کشی..

پوزخندم عمق گرفت و به عقب هولش دادم و اگر دونفرِ پشتِ سری کیومرث را نمی گرفتند سکندری می خورد..

_آره.. من نیستم.. مثلِ تو قاتل نیستم.. اما یاسر دست من امانت نبود.. دستِ کسیه که انگیره ی قتلشو چندین ساله داره..

جای مشتش درد می کرد.. لعنتی.. حیدر زده بود اما کیومرث..

_بگو کجاست پسر؟! بگو تا منم خبطی که کردی فراموش کنم.. بهت بگم پسر و چیزی که لایقشی بهت بدم..

چرخه به دور خودم زدم و خندیدم.. از ته دل خندیدم.. کیومرث چه می گفت؟! بین خنده گفتم:

_اون چیزی که من لیاقتشو دارم دور و برِ تو پیدا نمیشه.. واسه من کمه.. خیلی کم کیومرث.. از اینجا برو.. وگرنه...

حرفی نزد و من فاصله گرفتم.. عبور و مرور ماشین ها را نادیده گرفتم و حتی دختری که گوشه ی خیابان به مشاجره ی ما نگاه می کرد سرسری رد کردم.. دستی به فکم کشیدم که اینبار او پر حرص خندید:

_حیدر تو رو عینِ خودش بار آورده.. یه نوچه ی دمِ دستی.. یکی که همونطور که بله چشم قربان گویِ رحمان خان بود؛ تو همونطوری واسه حیدر دم تگون بدی.. با من آقایی می کردی اما نخواستی.. برو الوند.. الماس رو برام بیار.. همین حالا.. حرف هایش برام ابداهمیتی نداشت.. نه من و نه حیدر نوچه ی هیچ احدی نبودیم.. فقط کیومرث حرمت نمی فهمید.. نمی فهمید..

_الماس برگشته جایی که بهش تعلق داره.. جاش پیشِ یه قاتل نیست.. الماس به این حال و روز افتاد چون تو خانوادشو کشتی.. البرز به این حال و روز افتاد چون تو ولش کردی.. اما من هستم.. این همه سال گذشت و حالا من مقابلتم کیومرث.. از من و خانوادم دور باش.. اونقدر که سایتو نبینم.. سایتو با تیر میزنم کیومرث.. دور باش... با نیم نگاهی به اطرافِ خیابان همیشه کم تردد که حالا اندکی شلوغ شده بود و چند نفر به نزاعِ بینمان نگاه می کردند گفتم:

_تو که دلت نمیخواه کسی پلیس رو خبر کنه.. بهتره بری تا برات دردسر نشده..

فک منقبضش را دیدم و حرصِ کلامش را به گوشم رساند:

_به هم می رسیم الوندِ ادیب.. می رسیم..

_اون روز مشتی که زدی رو تلافی می کنم کیومرث..

انگشتش را چندین بار تهدیدوار تکان داد و با چشم برایم خط و نشان کشید.. خودش خوب می دانست با این شیوه به چیزی نمی رسید... به مردمی که به تماشا نشسته بودند

بی توجهی کردم و رفتنِ کیومرث را دیدم.. کیف و کتم را از کنارِ در برداشتم و کلید را از جیبم بیرون آوردم و در قفل چرخاندم و داخل شدم.. حالِ خرابم هیچ اسم و رسم و صفتی نداشت.. آخ پریناز..

و دستِ زخمی ام روی فکِ دردناکم نشست.. البرز پشتِ پنجره انتظارم را می کشید و من پیش رفتم.. در را باز کردم و البرز به سمتم صندلی چرخانده.. حال و روزِ خوبی نداشتم.. می دانستم.. خبری از سمیه و الماس نبود و چه بهتر..
_سلام.. یه دوش می گیرم و میخوابم البرز.. سرم داره می ترکه..

و راهِ اتاقِ البرز را پیش گرفتم.. کت و کیفم را تا اتاق آورده بودم.. گوشه ی دیوار رها کردم و خسته پوف کشیدم.. ردیفِ دکمه های پیراهنم را باز کردم و حوله به دست گرفتم.. البرز را که در چهارچوبِ در دیدم رو گرفتم و حتی قیدِ حمام رفتن را زدم.. حوله را روی صندلی گوشه پنجره انداختم و لبِ تخت نشستم.. حرف های حیدر روی خطِ اعصابم بود.. راه به هیچ کجا نداشتم.. خسته بودم..
_دا دا داش..

شنیدم که داخل شد و من قبل از هر حرفی از جانب البرز گفتم:

_حیدر همه چیو فهمید.. فهمید حسیو که از خودمم مخفی می کردم..

ساعتِ روی عسلی عددِ هفت را نشان می داد و تا صبح خیلی وقت بود.. چطور این شبِ لعنتی را صبح می کردم؟! با دست همه ی حجمِ موهایم را عقب فرستادم و روی زانو خم شدم..

_جنازه ی دخترشم رو دوشم نمیذاره.. شرمندش کردم..

دستِ البرز روی دوشم نشست و من تکان نخوردم.. از درون درحالِ متلاشی شدن
بودم..

_ال الو ون ون د د .. پ پ پر ری ن ن ناز ب ب بابا رُرُر راض ضی ی ی م م می ک
ک کُ ته..

چندین و چندبار آواهایی که البرز به زبان آورد را برای خودم تکرار کردم.. بارها و
بارها.. بیش از میلیاردها تکرار..

"پریناز بابا رو راضی می کنه"

سر بلند کردم و به البرز زل زدم.. کلمه ی بابا مدام در سرم اکو میشد.. پریناز حیدر را
راضی می کرد؟! حیدر؟! بابا؟! و لبخندِ البرز ابروهایم را به هم گره زد.. آخ.. آخ..

از اتاق بیرون زدم.. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود و خواب از چشمِ من و البرز
فراری.. اما نه من حرفی زده بودم نه او.. راه سرویس بهداشتی را در پیش گرفتم.. اما
دستم به دستگیره نرسیده صدای نجوای زنانه ای به گوشم رسید.. پوزخند زدم و گوشم
را به در چسباندم..

_آره آقا.. همه خوابن.. فقط الماس خانوم بیدار.. از وقتی گفتم شما قراره بیان بی طاقت شده.. کی میان؟! من درو باز گذاشتم..

پوزخندم عمق گرفت.. پس بالاخره سمیه به وظیفه اش عمل کرد.. عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم و منتظر ماندم.. دکمه های بازم را بستم و دست به سینه گرفتم.. صدای شرشر آب به گوشم رسید و دستگیره ی در را پایین کشید و لامپ را خاموش کرد.. هنوز متوجه من نشده بود و من هر آن منتظر سر رسیدن کیومرث بودم.. تا من را دید هین بلندی کشید و یک گام به عقب پرت شد و هر دو دستش را روی قلبش گذاشت.. به لکنت افتاد..

_وای.. آ آقا ال الوند.. ش ش شما ای اینجا..

سکوتم را که دید حرفی نزد.. من حتی در تاریکی که تنها با نور دیوارکوب روشن میشد رنگ پریده اش را می دیدم..

_چیزی ش شده؟! چیزی می می خوانین؟!

_الماس خوبه؟! خوابه یا بیدار؟!

نگاه ترسیده اش را به در بسته ی اتاقم دیدم و نوری که از لای در قابل تشخیص بود..

_ن نمیدونم.. ف فکر کنم که خ خواب با باشن..

ابرو بالا انداختم و به تلفن دستش نیم نگاهی انداختم و گامی به جلو برداشتم که با ترس خودش را به دستشویی پرت کرد..

_بیا بیرون سمیه..

_چ چرا آقا..؟! م من که کا کاری نکردم..

سر تکان دادم و گفتم:

__میدونم فقط برو تو اتاق پیش الماس و تا نگفتم بیرون نیا..

تند تند سر تکان داد و با ترس و لرز از دستشویی بیرون زد و من بین راه تلفنش را از دستش قاپیدم و گفتم:

__بهتره دهنتمو ببندی.. برو پیش الماس..

اخم غلیظ تر شد و سمیه چشم بریده بریده ای گفت و رفت.. در اتاق را که بست از راهرو بیرون زدم و به دیوار آشپزخانه تکیه دادم و پا روی پا انداختم.. حالا درست همانجایی ایستاده بودم که پریناز را بوسیدم...

سرم هنوز درد می کرد.. کمتر از پنج دقیقه زمان برد تا به این انتظار پایان دهم.. درست روبروی در ورودی ایستادم و در به آهستگی و با کمترین سر و صدا باز شد و کسی که در را باز کرد عقب ایستاد و کیومرث با تاخیر من را دید.. آنقدر خیالش راحت بود که سیگار می کشید.. اما با دیدن من به زمین چسبید و کسی که در را باز کرده بود اسلحه کشید و صدای کشیدن ضامنش را شنیدم.. با تکان دست کیومرث، مرد اسلحه را غلاف کرد و کنار کشید.. همچنان دست به سینه نگاهش می کردم.. تلفن سمیه بین دستم بود که کیومرث با نیم نگاهی به هردو نوچه هایش پا به داخل گذاشت و با یک متر فاصله ایستاد.. فضا تنها با نور آباژور کنار شومینه روشن بود و اندک روشنایی که ماه به زمین می بخشید.. نمایشی بینی بالا کشیدم و تلفن را به لب زدم و به راه افتادم. چند گام به چپ و چند گام به راست.. پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را فوت کرد..

__نصف شب و دزدکی دنبال چیزی می گردی کیومرث!؟

دوباره از سیگارش کام عمیقی گرفت.. دو گام به جلو برداشت و بوی شکلاتش به مغز استخوانم رسوخ کرد..

_دنبالِ حقم می گردم..

_تو خونه ی من؟! چه حقیه که باید دزدکی و شبونه تصاحبش کنی؟!

متوجه طعنه ی کلامم شد.. زیر فشارِ حرف هایم می سوخت اما به روی خودش نمی آورد..

_مالِ دزدی رو باید دزدید..!

کوتاه خندیدم..

_من کسی رو ندزدیدم.. الماس رو تو خودت به من امانت دادی.. من مثلِ تو نیستم که پسر تو از رو تخت بیمارستان بدزدی تا منو تصاحب کنی.. ولی نمی دونستی اونى که داره با دم شیر بازی می کنه من نیستم و تویی.. یادت رفت من متاسفانه پسرتم و از خون تو..

تللنِ سمیه را روی کنسول گذاشتم و جلو رفتم.. بی ترس و بی دلهره اما پر خشم.. دستی به کتش زدم و حروفی که در ذهنم می چرخید شمرده شمرده بیان کردم:

_مردونگی می خواست.. غیرت می خواست که تو نداشتی.. کیومرث از سرِ هر کدوم از تقصیرات که بگذرم، از سرِ گناهی که خواسته یا ناخواسته در حقّ البرز کردی نمی گذرم.. فکر کردی چون البرز ساکت و بی تحرکه عقل نداره؟! حرفاتو نمی فهمه؟! چی بهش گفתי؟! تو روش از خواستنِ من و طفیلی بودنش گفתי بی غیرت؟! آخه تو چه جور جونوری هستی؟!

ناباور ابرو بالا انداخت.. داشت افکارش را نظم می داد که از کجا خبر داشتم..

_خودش گفت کیومرث.. خودِ البرز گفت که چه لجنی هستی.. آخ که من نمی گذرم از حقّ البرز..

دستم مشت شد و مشتتم لرزید اما نزدَم.. ازم فاصله گرفت و حق به جانب پشت کرد:

_الان باید چیکار کنم؟! سور و سات راه بندازم و تو بوق و کرنا جار بزنم که پسرِ علیل و لآلم شفا گرفته؟! من واسه چیزِ دیگه ای اینجام.. الماس کجاست؟!

قلبم فشرده شد.. این مرد.. واژه ی مرد خشمم را چندین برابر کرد و فکم بشدت منقبض شد.. خیلی خودم را کنترل می کردم که حرفی نزنم.. کاری نکنم اما خونم به جوش و خروش افتاده بود و دلم گرفتنِ گردنش را می خواست.. هنوز نوچه های کیومرث پشتِ در بودند و من رو به کیومرث گفتم:

_سور و ساتش بمونه واسه من.. جار زدن تو بوق و کرنا هم بمونه واسه من.. خوب بلام کاری کنم دنبالِ سوراخ موش بگردی.. چنان تو بوق و کرنا تون کنم که تقاصِ یک به یک کاراتونو پس بدین.. هم تو هم اون عموی از خدا بیخبر...

پوزخندِ صداداری زد و به سمتم چرخید.. با اینکه چراغی رو به افول بود اما هنوز از ژستِ بالا به پایینش کم نشده بود..

_این همه سال از پسِ هر مشکلی براوادم.. اینم روش.. الماس کجاست الوند؟! میگی یا آدامام بیان و کارو یکسره کنن.. من میخوام آرامش برادرت به هم نخوره الوند! دستی به ته ریشم کشیدم و به هردو مردِ پشتِ در که دستشان روی اسلحه بود نیم نگاهی انداختم...

_اون همه سال من جزوِ مهره های شطرنجت نبودم.. اما الان من خودِ شاهم.. درست مقابلت!

باور داشت.. آنقدر از من بازی خورده بود که باور می کرد.. ناچارا باید باخت را قبول می کرد.. به وضوح دیدم که لحنش را تغییر داد..

_باشه الوند.. قبول.. اینکه تا به این اندازه قوی شدی که تو روی من وایسی باعث افتخارِ من.. تو دقیقاً همونی هستی که من میخوام.. پسرِ خلفِ من..

لبخندم را پشتِ دستم پنهان کردم.. تمام مدت حواسم به آن دو مرد مسلح بود..

_آره.. پسرِ خلفِ یه پدرِ ناخلف! میدونم چی میگی کیومرث.. حرف تورو هیچکس به جز من اینقدر خوب و دقیق نمی فهمه.. ولی من به خاطر البرز نمی بخشم.. با تو، پا تو بهشت هم نمیذارم...

خشم داشت از نگاهش زبانه می کشید.. نزدیک شد و من ناخواسته دستی که در جیبش فرو رفت دیدم و سیگارَش را روی زمین انداخت.. دستش را که بیرون کشید یک گام عقب رفتم و تیزیِ چاقوی دستش چشمم را گرفت..

_همین الان الماس رو بیار.. با من میاد..

آن دو مرد با حرکتِ کیومرث دل و جرات پیدا کردند و دیدم که پا به خانه گذاشتند و هردو اسلحه را به سمتم نشانه رفتند.. نفسی تازه کردم و لبم به پوزخندی کج شد..

_از خونه ی من گمشو بیرون کیومرث..

مردِ سمتِ راستش گامی به جلو برداشت و گفت:

_دوست ندارم دست به خشونت بزنم.. خانوم رو بیار.. همین الان..

خوب براندازش کردم.. چهل ساله با موهای کم پشت و بینیِ عقابی.. آبِ دهانم را قورت دادم و دوباره دست به سینه شدم..

_الوند!؟

کیومرث جلو آمد و چاقو را پایین آورد..

_نمیخوام خون پسرِم ریخته بشه.. الماس رو بیار.. جای یاسر رو بهم بگو.. مگه

نمیخواستی مذاکره کنی؟! شرایطِ من اینه.. الماس و یاسر..

نگاهم بینِ هردو لوله ی تفنگ ها در گردش بود و در آخر روی کیومرث ثابت شدم..

_من نمی تونم الماس رو اینجا نگه دارم.. مثلِ تو که نتونستی البرز رو نگه داری.. قبول

می کنم الماس رو ببری.. وقتی اون همه سال می دونست تو قاتلِ خانوادشی و قبولت

کرد و مارو دور انداخت پس همون بهتر پیش خودت بمونه.. اما درباره ی یاسر من نمی

تونم بهت کمکی کنم.. اون دست من نیست و من درباره سرنوشتش هیچ تصمیمی نمی

گیرم.. درمورد اون باید پای میزِ مذاکره با حیدر بشینی..

کیومرث به هردو مرد اشاره ای داد و من گفتم:

_اتاقِ روبرویی.. سمیه، جاسوسِ کوچیکت الماسو برات حاضر کرده..

و خندیدم.. الماس رفتن را ترجیح می داد و من مانع نمیشدم.. کیومرث با یک گام

فاصله ایستاد و دستش روی کتفم نشست.. من سرم پایین بود و چاقوی دستش درست

مقابلِ دیدم.. صدای باز و بسته شدنِ در و بیرون آمدنِ الماس و سمیه را شنیدم و چشم

بالا کشیدم..

_جوابِ یه سوالمو بده کیومرث!

گوشه ی چشمش چین افتاد..

_چرا من آره، البرز نه..؟!!

الماس که پا به سالن گذاشت با دیدنِ کیومرث به سمتان دوید و به آغوشش فرو

رفت.. هیچ خیری از پدر و مادر ندیده بودم.. مرد بغض نمی کرد؟! رو گرفتم و از

صحنه ی پیش رویم..

_آقا.. نمایان که بریم؟!

الماس دوباره گریه می کرد و شنیدم که کیومرث آهسته لب زد:

_آروم الماسم.. داریم میریم خونه.. جایی که بهش تعلق داری..

با اشاره ی دست کیومرث، سمیه جلو آمد و با ترس و لرز و زیر نگاه خیره ی من دست الماس را گرفت و با خودش همراه کرد..

_چون تو همون چیزیه تو وجودت داری که من داشتم..

این را گفت و رفت.. البرز بیدار بود.. شک نداشتم...

درست کنار صندلی البرز ایستاده بودم و به محوطه ی عمارت نگاه می کردم که از لای در نیمه باز سرک می کشید.. مشهدی جلو آمد و دست دراز کرد و با درد فشردم..

_خدا بد نده آقا الوند.. دستتون چی شده؟!

دستم را پس کشیدم و به جای جواب دادن به سوالش گفتم:

_البرز رو ببر اتاقش.. من امروز یکم سرم شلوغه.. البرز امروز عصر نوبت فیزیوتراپی داره به پریناز یادآوری کن مشهدی..

متوجه شد که حال مساعدی ندارم.. تنها سر تکان داد و من کنار ایستادم و مشهدی
دسته های صندلی را گرفت... از عمارت رانده شده بودم..

_چشم.. حتما میگم..

گامی به جلو برداشتم و رو به البرز لب زدم:

_به هیچی فکر نکن باشه؟!

لب های خشکش را تکان داد و من جلوتر رفتم..

_م م م مر را ق ق ق ق ب ب ب ب ب..

و زبانش روی کلمه ی باش گیر کرد و من با اطمینان دست به کتفش زدم و گفتم:

_مراقبم.. باشه مراقبم..

صدای مشهدی را شنیدم که با لبخند گفت:

_خدا روشکر البرز داره خیلی خوب میشه.. انشالله عمر با عزت به هردوتون بده آقا.. من
همیشه خوشبختی و سلامتتونو خواستم..

قد راست کردم و رو به مشهدی نمایشی لبخند زدم:

_ممنون مشهدی.. دیگه برو داخل..

سر تکان داد و از کنارم گذشتند.. تلفن در جیبم به لرزه افتاد و بسته شدن در عمارت
دقیقا پتکی بود بر فرق سرم.. تلفن را بیرون کشیدم.. عارف بود

_سلام.. چی شده عارف؟!

_سلام.. می تونی یه سریای اینجا؟!

نیم نگاهی به ساعت انداختم.. ده صبح بود.. اخم کردم و از عمارت فاصله گرفتم و تا کنار ماشین پیش رفتم..

_کجایی؟! مشکلی پیش اومده؟!

مکث کرد و من دو طرف خیابان را چک کردم.. با اینکه هنوز به تحت تعقیب بودنم اطمینان نداشتم اما احتیاط واجب بود.. در را باز کردم و پشت فرمان نشستم..

_خونم.. نه مشکلی نیست..

_فکر می کردم باید شرکت باشی یا سر پروژه!

نفسش را در گوشی فوت کرد..

_اگه تو بیای کارمو میگم و برمیگردم.. نگران نباش اونجا رو سپردم دست یه معتمد.. میای؟!

دستی به ته ریشم کشیدم.. عارف مشکوک میزد.. پوف نامحسوسی کشیدم و استارت زدم و به سختی کمربندم را بستم و آفتابگیر را پایین کشیدم..

_نزدیک عمارتم.. یکم طول میکشه برسم.. امیدوارم کارت اونقدر واجب باشه که منو تا خونت بکشونی...

خندید.. کوتاه و جدی..

_واجبه مردک..

با یک دست فرمان را هدایت کردم و به راه افتادم.. تلفن را قطع کردم و روی صندلی کناری انداختم.. مدام حواسم به ماشین های پشت سرم بود.. همه ی سلول های مغزم از حیدر پر بود و حرف آخر کیومرث دقیقاً روی خط اعصابم رژه می رفت.. حق داشت.. حق با حیدر بود.. به حتم من فرزندِ ناخلفِ کیومرث بودم.. همان نقطه ی نامفهومی که

کیومرث می گفت را داشتم و حیدر فهمید.. فکم منقبض شد و خودم را لعنت کردم..
روبروی آپارتمانِ عارف ماشین را پارک کردم و پیاده شدم.. ریموت را فشردم و با
آسانسور بالا رفتم و روبروی در واحد عارف ایستادم.. زنگ در را فشردم و طولی
نکشید که در را باز کرد..

_سلام بیا تو..

پیراهنِ مردانه ی جذبش خبر از آماده شدنش می داد.. قصد رفتن داشت.. قدم به داخل
گذاشتم و کیفم را روی میزِ نزدیک به در گذاشتم و گفتم:

_سلام.. کجا؟!

_میرم شرکت دیگه..

در را نیمه باز رها کرد و من به حرکاتش خیره ماندم.. کت و کیفش را به دست گرفت
و کفش پوشید.. مشکوک چشم ریز کردم و گفتم:

_اومدم که رفتنتو ببینم عارف؟!

مکث کرد و انگار هنوز از خودش اطمینان نداشت.. درست مقابلم ایستاد و برای لحظه
ای مکث کرد.. این طرزِ نگاه را می شناختم.. هردو دستم را روی صورتم گذاشتم و
پوف کشیدم..

_عارف؟! نگو که..

_الوند؟!

و به سمتِ صدای آشنای پشتِ سرِ عارف نیم نگاه هم نیانداختم و عصبی و پر حرص
برای عارف سری به تاسف تکان دادم و با همان نگاه پرسیدم چرا.. سر پایین انداخت و
نزدیک آمد و من شبیحی از پریناز دیدم..

_الوند؟! به خدا من نمی خواستم تورو تو عمل انجام شده قرار بدم.. اما قسم میخورم این دختر یه قدرت ماورایی تو قانع کردن داره.. حداقل رو من یکی تسلط داره! نتونستم رد کنم.. بشین باهاش حرف بزن.. حرفاش منطقیه..

هیچ واکنشی جز اخم نداشتم.. دستی به کتفم زد و از کنارم گذشت و شبِ پریناز جلو آمد.. در پشتِ سرم بسته شد و پریناز بی پروا به سمتم گام برداشت.. عمل انجام شده؟! این دو نفر گردباد بودند.. طوفان...

_الوند؟!

تارهای لعنتی صدایش از بغض می لرزید و من بالاخره به چشم های سیاهش خیره شدم.. از اشکی که تازه داشت متولد میشد برق میزد...

_از عارف ناراحت نباش.. من مجبورش کردم.. باید باهات حرف میزدم.. الوند؟! دست بلند کرد و روی سینهام نشست.. گرمای متصاعد شده از کفِ دستش کت و پیراهن و گوشت و پوست را رد کرد و به قلبم رسید.. رو گرفتم و لب زدم:

_داری منو تو موقعیت بدی قرار میدی پریناز.. تو نمیفهمی با این کارت داری چه لطمه ای به رابطمون میزنی!

لبش خندید از جمع بستنِ من و خودش در یک رابطه اما چشم هایش شروع به باریدن کرد.. پریناز شبیه به ابرهای بهاری بود..

_من میدونم چیکار می کنم.. میدونم چرا جوابمو نمیدی و چرا منو از خودت روندی.. کسی بهم نگفت خودم فهمیدم.. من میدونم بابا همه چیزو فهمیده..

متعجب شدم اما دستش را گرفتم و از سینهام جدا کردم.. ازش فاصله گرفتم و درست وسطِ سالن ایستادم..

الوند؟! میخوای.. می خوای تا ابد اینطوری باشی؟! نمیخوای هیچ کاری کنی؟!

_چیکار کنم پریناز؟! هرچی توان داشتم گذاشتم.. تو رو از بابات خواستگاری کردم تهش رسیدم به اینکه بابات دخترشو به پسرش نمیده.. البته الان حتی پسرش نیستم... بهتره بگم دخترشو به پسر کیومرث نمیده!

یک دستم را به کمرم زدم و دستِ بانداز شده ام را لای موهایم فرو بردم که پریناز دوباره مقابلم ایستاد... مانتوی آبی و شلوارِ جینِ یخی.. شالِ سفید و تاپی به همان رنگ.. رو گرفتم و گفتم:

_بهتره من برم.. پای عارف رو هم به این بازی باز کردی..

یعنی همین بود؟! تو نمیخوای تلاشی کنی؟!

چرا نمی فهمید؟! گره کراواتم را شل کردم و پوف کشیدم...

_چی میخوای پریناز؟! حرف اصلیتو بزن..

مغموم سر پایین انداخت.. سفیدی پوست گردن و استخوانِ ترقوه اش با لیز خوردنِ شالش توجهم را جلب کرد.. رو گرفتم..

_الوند من تو رو دوست دارم.. خودت هم می دونی.. اگه لازم باشه با بابام حرف میزنم.. نمیخواستم.. ابد..

_نه.. حتی یک کلمه نمیگی..

جا خورد و فاصله گرفت.. روی دسته ی مبل نشست و با دست صورتش را مخفی کرد..

من حقِ حقِ آهسته اش را می شنیدم..

_برگرد عمارت.. البرز اونجاست.. این قضیه رو بسپر به من.. بذار من درستش کنم..

قول میدم درستش کنم پریناز.. فقط تو هیچکاری نکن..

انگار نورِ امیدی در دلش تابید که سربلند کرد و من چشم های اشکبارش را دیدم.. بلند شد و به سمتم آمد.. من هنوز بی حرکت ایستاده بودم.. پوستم میسوخت..

_با بابام حرف میزنی؟! الوند بابام خیلی ناراحت بود.. مامانم فهمیده.. من تو اون خونه حال خفگی دارم.. انگار کار بدی کردم نمی تونم تو روی کسی نگاه کنم.. الوند من نمی تونم و نمیخوام تو رو از دست بدم.. با بابام حرف بزن و راضیش کن...

حتی پروین هم می دانست؟! امیرعلی چه؟! تو توان پرسیدن نداشتی.. عصبانی بودم.. آخ.. حیدر راضی نمیشد.. اما برای راضی نگه داشتن چشم های پریناز سری به تایید تکان دادم.. بهم نزدیکتر شد و من تار به تار موهایش را به وضوح دیدم.. داشت با دل من چه می کرد؟! بوی شکلات پوستم را به سوزش می انداخت.. کف هر دو دستش روی برآمدگی سینه ام نشست و فشارِ خفیفش باعث شد چشم بیندم.. حس کردم که روی پنجه ی پا بلند شد و من قبل از هرگونه تماس چشم باز کردم و دو انگشتِ دستِ راستم را روی لبهای سفیدش گذاشتم و لب هایش پشتِ انگشتم محو شد.. با چشم های گرد شده براندازم کرد و من نفسِ حبس شده ام را به همراه جملاتم بیرون فرستادم:

_نه.. حالا نه.. دخترِ حیدر باید طبقِ رسم و رسومِ همون خونه پا تو زندگیم بذاره.. از الان تا وقتی شرعی و قانونی زنم نشدی نه.. پریناز، حیدر به کنار.. به خاطرِ خودت نه.. تو پنبه ای من آتش.. زیرِ یه سقف و تنها.. داری بامن و خودت چیکار می کنی؟! بهم فرصت بده تا همونطور که لایقشی به دستت بیارم.. جای یکی، میلیاردها تاشو بهت میدم.. نه.. ازت می گیرم.. اما با من اینکارو نکن.. نمیخوام جلوی خودم شرمنده شم.. فقط از حسم نگفتم و انگشت اتهام الان سمتِ منه.. نمیخوام این اتهام حقیقت باشه.. من به دستت میارم به هر قیمتی..

چیزی که در قرنيه های سیاهش می چرخید دوست داشتم.. حرفم را می فهمید.. کم کم داشت درک می کرد.. خوشحال بودم.. چشم بست و انگشتم را نرم بوسید و قلبم به کوبش افتاد.. ازش فاصله گرفتم و پشت کردم..

باشه.. ولی الوند؟! الان حتی نمیخواهی نگام کنی؟!

می خواستم.. اما..

می تونی یا من برگردونمت عمارت؟!

مکث کرد و من به سمتش چرخیدم.. لبش خفیف می لرزید و دستِ ظریفش را روی لبش گذاشت.. لعنت بر مردی و مردانگی.. حالا که زیر این سقف و باوجود آن همه درگیری هنوز پریناز را می خواستم... از دستش نمی دادم.. دلم بغل کردنش را می خواست.. دوباره بوسیدنش.. دوباره لمسِ تنش... ازش بیشتر فاصله گرفتم و پریناز ترسیده سربلند کرد و به دنبالم تا کنارِ درِ خروجی آمد.. دستم را گرفت و من ایستادم..

هنوز درد می کنه؟!

به سمتش چرخیدم.. معصومیت و سرخی چشم هایش توان از پاهایم گرفته بود.. اگر آنقدر نمی خواستمش به حتم از انارِ لبهایش دانه ای می چیدم..

دیگه نه..

پریناز بی انصاف بود.. دستم را بلند کرد و به لب زد و من چقدر توان داشتم برای مقابله با هوای نفس.. ذره ذره ی وجودم در تکاپو بود و چرا نمی فهمید؟! لعنت بر عارف که خودش مرد بود و درک نمی کرد.. داشت لبش را روی بانداژ می کشید و سر تک به تک انگشت هایم را بوسید.. پریناز بی پروایی می کرد و دلم بی پروایی می خواست.. آبِ نداشته ی دهانم را قورت دادم.. یاسر نمیشدم.. حسّ حضورش شیرین

بود... داشتم با خودم چه می کردم؟! بیشتر از بیست سال سرکوب کفایت نمی کرد؟! دست چپم گردنش را گرفت.. فشار دستم، داغی تنم و نفسی که به شماره افتاده بود از من اجازه نمی گرفت.. غول شهوت به جانم افتاده بود و پریناز... سر بلند کرد و حس نیاز را از چشم هایش خواندم و خدا عارف را لعنت کند.. سرم را جلو بردم و نگاهم روی لب هایش ثابت ماند.. حس بوسیدنش به مغزم دستور میداد.. پریناز بین دستم می لرزید و شاید من هم می لرزیدم.. جلوتر رفتم و پریناز چشم بست.. زیر این فشار داشتم کم می آوردم.. قلبم محکم می کوبید و گرما داشت بیداد می کرد.. آنقدر بهش نزدیک شدم که گرمای نفسم با برخورد به صورتش دوباره به پوستم می نشست و داغ می کردم.. لب روی پیشانی اش گذاشتم و بی حسی از شهوت بوسیدمش و لب زدم: _پریناز بخاطرت با دنیا می جنگم.. حیدرو من راضی می کنم.. به هر قیمتی به دستت میارم!

و دست کشیدم و عقب رفتم.. پریناز بالاخره چشم باز کرد و من دیدم که اشک از گوشه ی چشمش چکید.. بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش هیجانش را به خوبی نشان می داد و گونه های سرخش حالم را خراب تر کرد.. پوف عمیقی کشیدم و کیفم را به دست گرفتم و دستوری گفتم:

_کیفتو بردار.. شالتو مرتب کن.. باید برگردی عمارت.. منم شرکت خیلی کار دارم! مطیع سر تکان داد و خیلی زود با کیف دستی سفید رنگی برگشت و شالش را در آینه ی نزدیک به در مرتب کرد و من هنوز سرخی گونه هایش را می دیدم و به التهام دامن میزد... به خودم وعده ی داشتنش را دادم که حالا و این لحظه ازش گذشتم.. پریناز خارج از دختر حیدر بودن، عشق بود و مقدس.. پاک بود و معصوم.. من خرابش نمی کردم...

چسبِ دورِ بانداژ را کشیدم و بیرونش آوردم.. دستم عرق کرده بود و سوزشش روی اعصابم رژه می رفت.. شاید کمی تنهایی و سکوت و تاریکیِ حالم را بهتر می کرد تا از حسِ ویرانگرِ وجودم خلاص شوم.. شرکت این ساعت از شب خلوت بود و چه بهتر.. ساعت از نیمه گذشته بود و من مدت زیادی را پشتِ پنجره به سوسوی چراغ ها نگاه می کردم و سعی داشتم فکرم را از هر چیزی خالی کنم و خودم خوب می دانستم ممکن نبود.. این چند مدت مغزم ابدًا از کار نیفتاده بود مگر مقابلِ حیدر.. چند بار دست راستم را باز و بسته کردم و سوزشش چهره‌ام را در هم کرد... آخم را در گلو کشتم.. بالاخره پاهایم را به حرکت وادار کردم و بانداژ را که حتی در تاریکی هم خونی و کثیف بودنش را تشخیص می دادم در سطلِ زباله انداختم و یکباره در باز شد و عارف را پشتِ هجومِ بادی که به واسطه‌ی شدتِ باز کردنِ در به صورتم خورد دیدم.. فقط دو ثانیه مکث کرد و دستگیره‌ی در را از دستش بیرون کشید و پوف کشان گامی به داخلِ اتاق برداشت..

_تو اینجاایی؟! از بیرون که چراغ اتاقتو خاموش دیدم فکر کردم نیستی ولی گفتم امتحانش ضرر نداره.. تنهایی اینجا چیکار می کنی؟!

عارف را بی جواب گذاشتم و بالاخره بعد از ساعت ها سرپا ماندن روی صندلی و پشت به عارف نشستم.. چراغ را روشن نکرد و شنیدم که در را بست و به سمت آمد.. مدام نفس های عمیق می کشید..

_از من ناراحتی؟! الوند به خدا من خیر تو خواستم.. پریناز حقِ توئه تو هم حقِ اون.. کم به خودت سخت گرفتی که حالا بخواد اینجوری همه چی تموم بشه؟! وقتی شرایطشو تو خونه توضیح داد دیدم...

به میانِ حرفش پریدم:

_سرِ اون نیست عارف..

تعالش را حس کردم و بالاخره روی صندلی کنارم نشستم.. دستم را به پیشانی زدم و روی دسته ی صندلی گذاشتم.. اما ران و کفشِ مقابل دیدم بود..

_پس چی شده؟!

نفسم را نامحسوس فوت کردم و حرفی نزدم..

_اصلا نمیدونم سوالم درسته یا نه.. کیومرث از یه طرف.. الماس از یه طرفِ دیگه.. البرز با اون حالش تو عمارت تنهاست... کلّ عمارتِ بازرگان هم که انگاری برعلیهت شدن.. از کار هم که عقب افتادیم.. باید جای اینکه پیرسم چی شده بگم چی نشده.. الوند.. فکری داری؟! میخوای چیکار کنی؟!

فکری که از صبح مغزم را مثل خوره میخورد به سختی به زبان آوردم:

_تو خبر داری که امیرعلی از این جریان چیزی میدونه یا نه؟!

سکوتش طولانی شد و من سرم را از روی دستم برداشتم و به سمتش چرخیدم..
 موهایش آشفته به نظر می رسید و زیر چشمش گود افتاده بود.. عارف اینروزها از
 همیشه بیشتر کار می کرد.. از نگاهش جوابی نگرفتم و دوباره سوالم را تکرار کردم:
 _خبر داره؟!

_داره الوند.. خیلیم از دستت شکار بود.. امروز سر پروژه یقه ی منو چسبید.. گفت به
 تو هم بگم خوب بلده حسابتو کف دستت بذاره!
 عصبی سر تکان دادم و از جا بلند شدم..

_الوند؟! میخوای چیکار کنی؟!
 خیلی خسته بودم.. خیلی.. چقدر این راه به جایی نداشتن کشدار شده بود... کیفم را به
 دست گرفتم و کتم را از چوب لباسی برداشتم..

_برگرد خونه عارف.. انقدر شب و روز دنبال من نباش که نفرین بابات دامن منو
 بگیره.. یه تو براش موندی هیچ دلم نمیخواد اونم من ازش بگیرم.. عارف دنبالم نیا..
 عارف که بلند شده بود هاج و واج براندازم کرد و من جدی تر از قبل گفتم:

_نگران نباش واسه بازرگان ها یه فکرایه دارم.. از اول هم می دونستم تو چه طوفانی
 افتادم.. یکم زودتر از موعد اتفاق افتاد.. ولی چیزی عوض نشده.. تو برگرد خونه منم
 میرم خونه خودم.. فردا صبح با حیدر و امیرعلی حرف میزنم.. یه هفته سکوت کافیه..
 و به سمت در پیش رفتم..

_الوند؟! یکم تند نرفتی؟!

دستگیره را پایین کشیدم و بیرون زدم.. پاهایم تقریباً روی زمین کشیده میشد..

_وقتی زندگی رو دور تند افتاده باید خودمو هماهنگ کنم.. شب بخیر!

شب بخیر!

و بی معطلی پا به آسانسور گذاشتم و وارد پارکینگ شدم.. هنوز به ماشینم نرسیده بودم که اول ماشین و بعد خود امیرعلی را دیدم.. سرخی ته سیگار گوشه ی لبش خار چشمم شد.. واقعا دنیا روی دور تند افتاده بود.. از نگاهش خون می بارید و دست مشت شده اش سینه ام را سپر کرد.. کیف و کتم را روی ماشین گذاشتم و یک گام به سمتش برداشتم.. پکی عمیقش جانم را گرفت.. حرصی، عصبی، خشمگین سر تکان داد.. سیگار را نیمه روی زمین انداخت و با زل زدن در چشم های من با کفش به عمرش خاتمه داد.. هنوز پا از روی سیگارش برنداشته بود که صدای باز و بسته شدن آسانسور به گوشم خورد و گام های عارف را شنیدم.. انگار او هم با دیدن این صحنه سکوت کرده بود.. نگاه امیرعلی را به پشت سرم دیدم و عارف با یک گام فاصله، عقب تر از من ایستاد... بالاخره امیرعلی تکیه اش را از ماشین گرفت و به سمتم آمد.. با یک متر فاصله ایستاد.. صدای نفس های عارف را به خوبی حس می کردم و من حتی اخم نداشتم.. صدایش خش دار و خسته و گرفته بود:

بهت گفتم داداش.. جلوت سر خم کردم.. واسه جبران کار و خطایی که کردم معذرت خواستم و زیر دستت تو اون خراب شده مشغول به کار شدم تا بلکه منو ببخشی.. حتی از همین سیگار کشیدنم به خاطر تو گذشتم..

تک به تک حروفش پر از نفرت و خشم و کینه بود.. حالا علت تغییر رفتارش را به چشم می دیدم.. امیرعلی واقعا بزرگ شده بود.. عارف رو به امیرعلی گفت:

اینجا محل کار.. جای مناسبی نیست..

من دست بلند کردم و عارف سکوت کرد اما امیرعلی نیشخند تلخی زد و با ابروهای گره کرده تیز به سمتم آمد و یقه ی پیراهنم را محکم گرفت..

_اللللووووننننددد؟! هیچکس نه.. خواهر ررررم؟! پریناز؟!

من با دست به عارف علامت دادم تو دخالت نکن.. مشتش روی یقه پیپراهنم می لرزید.. دیدم رگِ ورم کرده ی غیرتش را.. قطره ای عرق از گوشه ی شقیقه اش تا روی گردنش رد انداخت و من لب زدم:

_الان عصبانی ای امیرعلی.. بذار آروم که شدی حرف می زنیم...

پوزخندش زهر داشت و در عروقم جریان پیدا کرد..

_نمی دونی وقتی شنیدم چه حالی شدم.. الان آرومم.. برو خداتو شکر کن همون لحظه جلوم نبود.. نامرد خواهرم؟!

_امیرعلی مراقب حرف زدنت باش..

کاش عارف دخالت نمی کرد.. نزدیک تر شد و امیرعلی یقه ی من را رها کرد و یک گام دور شد.. دستی به پیراهنم کشیدم.. امیرعلی سرخ سرخ بود..

_حرفی نزن که بعدا پشیمون بشی..

با صدایی فوق العاده کنترل شده رو به عارف لب زد:

_تو دخالت نکن عارف.. نمیخوام حرفی بزنی که بعدا نتونم جمعش کنم.. طرف حساب من تو نیستی.. الوند...

پیراهنِ امیرعلی چروک شده بود و موهایش از همیشه آشفته تر.. بوی تندِ سیگار عصبی ام می کرد.. حالا اینکه چرا حرفی نمیزدم را حتی خودم هم نمی دانستم.. به امیرعلی اینبار حق می دادم.. هر برادری به این حال می رسید.. هر برادری..

_تو الوند.. اینطوری با اون چشمهای نامفهومت به من نگاه نکن.. بهم بگو چرا پریناز؟! دخترِ دیگه ای نبود که دقیقاً پات تو خونه ی بابای من، واسه دخترش بلغزه؟! فکر نکردی اگر من بفهمم ممکنه چه کاری دست خودم و تو و پریناز بدم؟! از چه لغزشی حرف میزد؟! قلبم نمی تپید و نفسم هماهنگ نبود.. دوباره به سمتم آمد و من نه از سرِ شرم اما سرم را پایین انداختم.. انگشتِ تهدیدش سینه ام را شکافت..

_اون شبی که از ماشینت پیاده شد با تو بود؟! باتو بود الوند؟! از کی؟! از چند وقت پیش چشمت دنبال خواهرم بود و من کلاه بی غیرتی سرم گذاشتم؟! دست امیرعلی را درست روی گردنم حس می کردم.. خشمش مثل مشت روی تن و بدنم فرود می آمد و قلبم هنوز نمی تپید

_واسه من ادای برادر بزرگتر رو در آوردی و خواهرم.. دارم آتیش می گیرم لعنتی.. دارم میسوزم و حتی نمی تونم این حرص و عصبانیتو سرت داد بزنم.. نمی تونم اون حس احمق بودنمو مشت کنم و بکوبم تو صورتت.. الوند.. بگو باید چیکار کنم تا خودمو آروم کنم.. چیکار کنم تا بلایی سر خودم و تو نیارم؟! تا بتونم تو روی مردم نگاه کنم و تحمل کنم حرفیو که همه میگن.. خواهرم و برادرم... آخ الوند دارم میسوزم.. چرا هیچی نمیگی؟! همیشه که خوب حرف میزدی.. خوب منم منم می کردی و منِ خر نمی فهمیدم...

حس کردم عارف گامی به جلو برداشت و دستِ امیرعلی روی سینه ام مشت شد.. یکی از چراغ های سقفِ پارکینگ مدام چشمک میزد و من چشم بالا کشیدم.. رگه های سرخِ چشم هایش بیشتر شده بود و شقیقه هایش نبض میزد..

_میدونی چند ساعته که دارم با خودم کلنجار میرم تا نیام بالا و دفتر تو رو سرت خراب نکنم؟! میدونی چقدر دارم خودمو کنترل می کنم تا یادم نیاد تو واسه پریناز و پریناز

واسه تو چی بود و چی شد؟! مطمئنم نمی فهمی چی به روزم آوردی.. از بابا شنیدم.. یه جوری به رخم کشید که بی غیرتی دنیا رو سرم آوار شد..

با هر دو مشتش به سینه‌ام کوبید و یک گام عقب رفتم و به کتفِ عارف برخورد کردم و رو به عارف تنها لب زدم:

برو..

امیرعلی؟!

و امیرعلی پر درد خندید.. حتی از خنده هایش خشم و بغض می بارید.. با نیم نگاهی به عارف خواهش کردم برو و عارف عصبی و با نارضایتی گامی فاصله گرفت و گفت:
_زود قضاوت نکن.. حرف الوندو گوش کن بعد هرکاری خواستی بکن..
دستم مشت شد و پر خشم به عارف نگاهی انداختم و امیرعلی بلندتر خندید.. عارف ناراضی و نگران سری تکان داد و بالاخره نفسش را پوف کرد و دور شد.. امیرعلی مثل دیوانه های خوابزده یقه ی نیمه باز پیراهنش را از گردنش فاصله می داد و با کف دست به هر دو شقیقه اش کوبید و نفسش را چنان پوف کرد که صورتش سرخ و رگ های گردنش ورم کرد... گامی به سمتش برداشتم و دیدم که عارف پشت فرمان نشست..
_امیرعلی؟!!

و صدای فریادش چندین و چندبار در فضای خالیِ پارکینگ اِکو شد:

__اسم منو نیار.. اسم منو به زبونت نیار الوند.. نیار|||.....

خیسِ عرق بودم اما من تپشِ قلبم را حس نمی کردم.. فضا مدام روشن و خاموش میشد و امیرعلی گردنش را به پشت گرفت و به سرفه افتاد..

_دارم خفه میشم.. آخ الونددددد...

نگران به سمتش رفتم و دستم به کتفش نرسیده محکم و بی انعطاف پسم زد و بلندتر و کشارتر سرفه کرد..

_آروم پسر.. آروم.. امیرعلی؟!

دوباره به سمتش رفتم اینبار یقه ی پیراهنم را گرفت و با تکیه بر من صاف و محکم ایستاد.. یک به یک عصب های صورتش می لرزید و آن قدر سرخ به نظر می رسید که می ترسیدم این سر مثل بمب به انفجار برسد...

_از جونِ خواهرم چی می خواستی؟! تو برادر بودی یا یه.. یه..

من واژه ی نامرد و چشم چران و هوسران را از نگاهش خواندم اما نگفت.. به زبان نیاورد و من همه ی تلاشم بر به انفجار نرسیدنِ مغزش بود..

_امیرعلی من خواهر تو نه به چشم بد.. بین متاسفانه یا خوشبختانه پدر و مادر نداشتم.. یه زن و مرد بودن که از قضا پدر و مادرِ همون دختری بودن که می خواستم.. تو جای من چیکار می کردی؟! واسه حیدر نه اما به تو توضیح میدم.. پرینازو دوست دارم.. از خیلی وقت پیش.. از پونزده بیست سال قبل.. اما نتونستم از باباش که منو پسرش می دونست دخترشو بخوام.. ولی من نمک خوردم و نمکدون نشکستم...

من حتی دست بلند نکردم اما امیرعلی از خشم می لرزید.. خیسِ عرق بود و هرمِ داغی که از بدنش ساطع میشد پوستم را به گز گز کردن می انداخت..

_نمیفهمی چی میگي الوند.. ممکن نیست.. نمی تونم باور کنم.. وای وای خدایا.. من چرا ندیدم.. چرا کور بودم.. دیدم تو اون مهمونی پریناز بیهوش شد و تو..

هر آن ممکن بود آن دو مردمک سیاه چشمانش از حدقه بیرون بزنند.. زبانم حکم یک تکه چوب را داشت و امیرعلی باز به عقب هولم داد.. انگار داشت پازل گذشته را به هم می چسباند.. چند قدمی دور شد و من باز عارف را پشت فرمان دیدم.. چرا نمی رفت.. انتظار چه چیزی را می کشید.. امیرعلی چرخي به دور خودش زد و موهای پرپشتش را به چنگ گرفت و کشید.. بعد به سمت چرخيد و با همان دو لخته ی خونی غضبناک و پرسوال براندازم کرد:

_اون چی؟! اونم به تو فکر می کنه؟! اونم تو این بازی بود؟!!

و خودش جواب خودش را داد.. بین خنده های حرصی..

_چرا زودتر بهش فکر نکرده بودم.. وقتی مامان گفت قراره واسه الوند آستین بالا بزنه دیدم یهو جنازه شد و نفهمیدم.. دیدم خودشو تو اتاق حبس کرد.. دیدم یه چشمش اشک بود و یه چشمش خون.. وای وای خدایا من چقدر احمقم.. این همه حماقت داره دیوونم می کنه الوند..

انگار حالا بیشتر از خودش شاکی بود نه من و پریناز.. دوباره به جان موهایش افتاد.. من واقعا نگرانم بودم.. جلو رفتم و هر دو دستش را گرفتم و از بین موهایش بیرون کشیدم و اینبار با تشر گفتم:

_اونقدر که می تونم جلوی تو حرف بزنم از حیدر شرم حضور دارم.. امیرعلی بیست و پنج سالته.. اندازه ی سنت رو من شناخت داری.. هیچ زنی رو تو هیچ برهه از زمان به خلوتم راه ندادم... خواهرت ممنوعه ی من بود و دستم خطا نرفت.. خودت مردی می فهمی چی میگم.. به جون البرز چشمم خطا نرفت.. ولی حالا که هم تو و هم حیدر خبر دارین.. اعتراف می کنم.. من پرینازو دوست دارم.. هرچی راه و رسمشه انجام میدم.. بهاش هرچقدر سنگین اما میدم.. تاوانش گردن من.. ولی بهت اجازه نمیدم چه به من

چه به پریناز به چشم یه خطاکار نگاه کنی... همین روزا با گل و شیرینی میام و پریناز و رسما خواستگاری می کنم.. جلو هرکی بخواد حرف بزنه مردونه سینمو سپر می کنم... بدنش هنوز می لرزید اما سست شد و من محکم نگهش داشتم.. نبضِ برآمده ی رگ گردنش محکم می کوید و من دستش را دور گردنم انداختم و سمتِ ماشین کشاندم و امیرعلی بهش تکیه داد..

چرا من این همه سال بو نبردم؟! چرا نفهمیدم که تو و پریناز...
به میانِ حرفش پریدم..

چون من با خودم جنگیدم که هرز نرم.. پریناز از برگ گل نازکتر بود به خودم اجازه ندادم پرپرش کنم.. مردِ حسابی من عمرمو تو خونه ی شما گذروندم.. با خودت فکر نکن حماقت کردی نفهمیدی.. من اگر دستم خطا می رفت چشمم خطا می رفت اولین کسی که می فهمید حیدر بود و تو..

چشم بالا کشید و بهم زل زد.. با نگاهی پرسوال و پر از حس هایی که نمیشد از هم تفکیک کرد.. دست بالا آورد و گردنم را گرفت.. از بینِ دندان های چفت شده و صدایی که هنوز از خشم می لرزید لب زد:

باور کنم؟! الوند.. پریناز برای من یه خطّ قرمز.. مثلِ البرز برای تو.. حتی بالاتر..
خیلی بالاتر..

گردنم را تکان می داد و مدام عرق از فرق سرش می جوشید و از تار به تارِ موهایش چکه می کرد.. آخ از قلبم که داشت از نگرانی جان می داد.. امیرعلی خوب نبود و من.. لب های خشک و متورم را به سختی جابجا کردنِ کوه تکان دادم و گفتم:

واسه اثباتِ حرفم هرکاری لازم باشه می کنم.. دیروقته ولی به آقاحیدر و پروین خانم بگو فرداشب مهمون دارن.. نه به عنوانِ پسرِ اون خانواده.. به عنوانِ یه خواستگارِ در

خونتونو میزنم... فقط ببخشید که تنها میام.. پدر و مادر ندارم و برادرانم، پسرای همون خونن...

دستش شل شد و سرش را رو به سقف دود گرفته ی پارکینگ سوق داد و بغض امان حرف زدن بهش نداد.. امیرعلی به ظاهر اشک نمی ریخت.. فقط به ظاهر.. سر چرخاندم و عارف را دیدم.. پیاده شده بود و نگاهش خیره به ما.. دستش لبه ی در ماشین بود و میشد ترس و نگرانی را از چهره اش خواند.. من از حال خودم بی خبر بودم.. فقط به پاهایم دستور ایستادن دادم و اطاعت کردند.. با نیم نگاهی به عارف که حالا داشت در ماشینش را می بست قدمی فاصله گرفتم و از ماشین بطری آب بیرون کشیدم و روبروی امیرعلی ایستادم.. بطری را دستم دید و رو گرفت..

یکم بخور.. حالتو نمی بینی وگرنه خودت وحشت می کردی.. بخور..

به سختی روی پا ایستاد.. عصبانیت که از حد می گذشت روی سیستم حرکتی بدن تاثیر می گذاشت و من این را به خوبی می دانستم.. امیرعلی حتی توان درست نفس کشیدن نداشت و من مصرانه دست پیش بردم..

با خودت لج نکن.. یکم از این آب بخور..

هنوز از دستم شکار بود.. می فهمیدم.. با بی میلی و تنها از سر رفع تکلیف جرعه ای نوشید و مابقی را روی فرق سرش ریخت و نفسش برای لحظه ای رفت و با تاخیر برگشت.. بطری خالی را به گوشه ای پرت کرد و نگاهی پر معنا بهم انداخت و به سمت عارف سر کج کرد.. چند گام بهم نزدیک تر شده بود و چشم هایش هنوز دو دو میزد بین من و امیرعلی همچنان خشمگین..

برو خداروشکر کن هرچقدر هم نخوام قبول کنم اما باورت دارم الوند.. وگرنه...

امیر علی هرچقدر عصبی و هرچقدر پر خاشگر اما پسر حیدر بود و حرمت می فهمید..
نفسش را حرصی فوت کرد و من به پیراهنِ خیسش نیم نگاهی انداختم که به بدنش
چسبیده بود.. تا رسیدن به ماشینش یکبار سکندری خورد و بالاخره با تکیه بر بدنه ی
ماشین خودش را نگه داشت و در حالی که قفسه ی سینه اش بشدت بالا و پایین میشد
سوار شد و من قدمی جلو رفتم تا مانعش شوم.. با این حال نباید رانندگی می کرد..
_الوند؟!

عارف که اسمم را صدا کرد سر جا میخکوب شدم و ماشینِ امیر علی با تیک آف از جا
کنده شد و نگاهِ آخرش را دیدم.. عارف کنارم ایستاد..
_خوبی داداش؟!

حالم را نمی دید؟! چند تارِ موهایم که روی پیشانی ام افتاده بود نیمی از تصویرِ مقابلم را
می گرفت.. همان چند تارِ مو خیس بود و می لرزید.. دستِ مشت شده ام را در جیبِ
شلوارم فرو بردم و فکم منقبض شد.. از عارف فاصله گرفتم و گفتم:
_چندین بار بهت گفتم برو.. چرا موندی عارف؟!

_به خاطرِ تو..

حرفی نزدم و به بدنه ی سردِ ماشین تکیه دادم... خیلی زود کنارم ایستاد و او هم تکیه
داد..

_عارف نره یه بلایی سرِ خودش بیاره..

_نگران نباش.. اگر از صبح که شنیده بلایی سرش نیومده الانم نمیاد..

اطمینانِ کلامش دلم را آرام نمی کرد اما خوشبینانه سرم بالا و پایین شد و آبِ نداشته
ی دهانم را با بدبختی قورت دادم و سیبکِ گلویم با درد جابجا شد...

_الوند؟! واسه فرداشب رو من و پدر و مادرم حساب کن.. تو برای اونا فرقی با من نداری!

چشم بستم و پشتِ پلکم به سوزش افتاد.. دستی به صورت ملتهم کشیدم و لبم بی هدف کج شد.. انگار دردِ دستم فراموشم شده بود...

_رسم دارم دیوونه میشم.. تو این مدت بلایی نبود که سرم نیاد..

عارف خندید و من به سمتش چرخیدم.. ابرو در هم گره کردم و تمام افکارم را گشتم تا علتی برای این خنده ی بیجا پیدا کنم.. حال و روزم خنده دار بود؟! انگار خودش متوجه شد که خنده اش را جمع کرد و جدی گفت:

_منظوری نداشتم فقط دست خودم نیست.. داری دوماذ میشی..

لفظِ داماد پشتم را لرزاند.. آمادگی نداشتم.. حیدر.. کیومرث.. آه از نهادم بلند شد که دستِ عارف روی کتفم نشست و به روبرو زل زدم و فضایی که مدام تاریک و روشن میشد..

_فقط امیدوارم حقیقت داشته باشه و طبقِ گفته ی عوام بعدا به این حال و روز بخندیم...

رو به اشکان که با هماهنگی من در پارکینگ یک فروشگاه منتظرم مانده بود و من به خاطر احتمال هر گونه تعقیب و گریزی سوار ماشینش شده بودم گفتم:

_همینجا منتظرم بمون تا برگردم..

_چشم..

عینک آفتابی اش را روی موهایش گذاشت و تلفنش را به دست گرفت.. کیفم را برداشتم و پیاده شدم... در پرایدش را بستم و برایم تک بوق زد و من با نگاه به در آهنی رنگ و رو رفته گام برداشتم.. باید قبل از اینکه شب می رسید یاسر را می دیدم.. این حال بد به او هم ربط داشت.. عرق پیشانی ام را گرفتم و رنگ در را فشردم و باز صدای سهراب به گوشم خورد:

_کیه؟!

_باز کن سهراب..

طولی نکشید که در باز شد و قبل از اینکه حرفی بزند پا به داخل گذاشتم و در را روی نگاه کنجکاو اشکان بستم.. سهراب لبخند زد و دست دراز کرد..

_سلام آقا.. خوش اومدی..

_سلام..

و دستش را ثانیه ای کوتاه گرفتم و با نیم نگاهی به اطراف و دیدن ماشین حیدر، از آمدن پشیمان شدم..

_آقا حیدر و جناب میرزایی هم هستن.. همین چند دقیقه پیش اومدن.. بفرما تو..

آب دهانم را قورت دادم و همه ی شهامتم را جمع کردم.. این روزها بی آمادگی هرکاری می کردم.. پوف کشیدم و گفتم:

_تو همینجا بمون..

_چشم..

جلو رفتم و وارد ساختمان شدم.. دوباره بوی رنگ به مشام خورد اما خیلی کمتر بود.. صدای مکالمه ی حیدر و میرزایی را می شنیدم.. نامطمئن کیفم را دست به دست کردم و جلو رفتم و از چهارچوب گذشتم.. دکمه ی کتم را باز کردم و دوباره نگاهم روی یاسر میخ شد.. زخم های صورتش داشت رو به بهبود می رفت.. اولین کسی که متوجهم شد یاسر بود که حتما هر لحظه یا انتظار عزرائیل را می کشید یا ناجی.. ابرو بالا انداخت و لب باز کرد:

_وای وای وای.. ببین کی اینجاس.. برادرزاده م اومده صله رحم کنه.. مگه نه عمو جان؟!

دستم مشت شد و ردیف دندان هایم تیر کشید.. نگاه سنگین میرزایی و البته حیدر را روی تار و پودم حس کردم و گفتم:

_سلام.. انتظار داشتم با جنازت روبرو شم عمو..

عمو را پر غیض بیان کردم و جلو رفتم.. میرزایی سر تکان داد و حیدر سکوت کرد..

_خب خوشحالم که به آرزوت نرسیدی.. به وصال یار چی؟! رسیدی؟!

قصد داشت من را شرمنده کند.. یکباره انگار آب سردی روی بدنم ریختند خیس عرق شدم و از نگاه حیدر و رسول چشم دزدیدم... اما به روی خودم نیاوردم و کیفم را روی صندلی گوشه ی دیوار گذاشتم و درست مقابل یاسر ایستادم..

_از وجنات پیداست که نرسیدی..

و بلند خندیدم.. رسول از روی صندلی بلند شد و کنارم ایستاد.. حیدر پشتِ سرم بود و نمی دیدمش.. حتی جرات نداشتم آنقدر نگاهش کنم تا احساسش را از چهره اش بخوانم.. بعد از یک هفته این اولین ملاقاتمان بود و من آمادگی نداشتم.. نفسِ تمسخرآمیزِ رسول گوشم را پر کرد.. تازه فهمیدم که چقدر از این مرد بیزار بودم.. یاسر همچنان می خندید و با نگاهی پر از تحقیر سر تا پایم را از نظر می گذراند و من برای لحظه ای کنترلم را از دست دادم و دستِ مشت شده ام را روی نقطه ی نامعلومی کوبیدم و با تاخیر متوجهِ پرت شدنِ صندلی و جسمِ نجسِ رویش شدم.. دستِ حیدر از پشتِ روی کمرم نشست و من به نفسِ نفسِ افتادم.. رسول شوک زده از کنارم رد شد و روی لاشه ی منحوسِ یاسر خم شد.. دردِ بدی در انگشت هایم حس کردم و چشم بستم.. حیدر هنوز دستش روی پشتم بود و من تکان نخوردم و قلبم با شدتِ هرچه تمامتر خودش را به قفسه ی استخوانی سینه ام کوبیدم..

_الوند؟!

صدای رسول را می شنیدم و ضربه های دستِ حیدر روی پشتم من را به لحظه برگرداند.. چشم باز کردم و نفسِ عمیقی از بوی رنگ گرفتم.. رسول داشت صندلی را به حالتِ اولیه برگرداند و من صورتِ رنگ پریده و دهانِ پر خون و دندونِ کنده شده ای که با خون از دهنش روی چانه و رکابی و شلوارش ریخت دیدم... یاسر هنوز گیج و منگ بود و من رو گرفتم.. حالا درست روبروی حیدر بودم.. اما سر پایین انداختم و سعی کردم نفسِ لعنتی ام را کنترل کنم..

_آروم الوند...

صدای حیدر هیچ حسی نداشت.. به معنای واقعی کلمه هیچ حسی.. دستِ دردناکم را در هوا تکانی دادم و نگاهِ خیره ی حیدر روی زخم های رو به بهبودِ دستم ثابت ماند..

_نمی دونستم میای..

یک گام فاصله گرفتم تا هرمِ دستش دمار از روزگارم در نیاورد..

_باید.. می.. دیدمش..

هنوز نفس نفس میزدم از خشم.. قابل کنترل نبود.. حرف های نیش دارِ یاسر پوستم را می سوزاند و اعصابم را خط خطی می کرد..

_دندونش شکست حیدر.. این یعنی باید چند روز دیگه بمونه تا زخمش بهتر شه..

دستی روی صورتِ ملتهبم کشیدم.. همین که صدای یاسر و خنده های کریهش را نمی شنیدم جای شکر داشت...

_آقا حیدر؟!

و به سمتش چرخیدم اما او رو گرفت و به سمتِ رسول رفت.. پوف کشیدم و دست به کمر به سمتِ یاسر رفتم.. به دردِ بی امانِ دستم توجهی نکردم..

_مشکلی نیست..

رسول نگاهِ غضبناکی به من انداخت و من جدی گفتم:

_هر حرفی تاوان داره.. هر کار و هر خنده ای تاوان داره.. یاسر تاوانشو داد..

و فکر کنم متوجه طعنه ی کلامم شد که اخم کرد اما ادامه نداد و چه بهتر.. حیدر دستی به کتِ کرم رنگش کشید و پشتِ سرِ یاسر ایستاد.. حالا درست روبروی من بود و من نگاهم به یاسر.. خون از دهانش فواره میزد و حتی قدرتِ باز نگه داشتنِ پلکش را نداشت.. با اندک توانی که داشت خونِ دهانش را تف کرد و روی زمین را به نجاست کشید..

_من میرم به سهراب بگم بیاد شاید بشه جلوی خونریزش رو گرفت..

رسول که رفت پوف کشیدم و کتم را مرتب کردم..

_اومدی چه حرفی به یاسر بزنی؟! برای زدن مشت که نیومدی..

داشت از زیرِ زبانم حرف می کشید.. چشم بالا کشیدم و به صورتِ بی حالتش نگاه کردم.. اما من یک چیز را خوب می فهمیدم.. نگاهِ حیدر به من تغییر کرده بود.. این که این موضوع تا چه اندازه به نفعم بود نمی دانستم اما این تغییرِ نگاهِ تیره ی کمرم را لرزاند..

_اومدم یه چیزایی رو به خودم ثابت کنم..

_چی رو؟!

حیدر خیلی خشک و سرد و بی انعطاف حرف میزد و حتی لفظِ پسرَم از دهانش افتاده بود.. من هنوز نفس نفس میزدم..

_آقا حیدر؟!

مکث کرد و چند گام فاصله گرفت و من دوباره به عاقبتِ بازی کردن با آبروی یک دختر نگاه کردم..

_جواب سوالمو ندادی.. می خواستی چی رو به خودت ثابت کنی؟!

چه حرفی باید میزدم؟! من برای اثباتِ نداشتهنِ شباهت با یاسر آمده بودم..

_اینکه با این مرد هم خونم و هم ذات نه..

سری که از روی تفکر تکان داد دیدم..

_اومدی به یاسر ثابت کنی یا به خودت؟!

درست وسطِ مغزم خالی بود.. جوابش را ندادم..

_اونروز که اومدی تو اتاقم و ازم جواب خواستی گفتم از در که رفتی بیرون اولین تصمیمی که گرفتی انجام بده.. خوب و بدش تو زمان مشخص میشه.. اینو به خاطر داری؟!

خیلی خوب به خاطر داشتم.. درست همان لحظه فکر پیدا کردن یاسر به سرم افتاد.. انتقام از کیومرث و خواستن پریناز..

_بهت مدیونم به خاطر پیدا کردن یاسر..

سر بلند کردم و صدای ناله ی خفیف یاسر را شنیدم.. هنوز کاملاً هوشیار نشده بود و گیج میزد.. جلو رفتم و از کنار یاسر گذشتم..

_به هرچیزی شک کردم مگر راستی و درستی شما آقا حیدر.. اینقدر باور داشتم که شک نکنم... هربار و هرجا گیر کردم یه نگاه به خودم انداختم و دیدم دستم به خطا نمیره... دیدم دلم، این دل بی صاحب رضا نبود از دماغ کسی خون بیاد.. سوختم ولی به خاطر اینی که هستم مدیون بودم تا یاسرو پیدا کنم و تحویلش بدم.. به خاطر البرز هم از کیومرث نمی گذرم.. آقا حیدر؟!

رسول دیر کرده بود و من از این موقعیت نهایت استفاده را کردم..

_شما هیچ دینی به گردنم ندارین.. حقتون همون بیست و شیش سال پیش حلال شد وقتی به دوتا بچه ی دشمنتون پناه دادین..

دست بلند کرد و من لب فرو بستم..

_قبلا هم گفتم من بچه های دشمنم رو نه.. بچه های خودمو بزرگ کردم.. اینو البرز فهمید اما تو...

خنجرِ حرفش درست به قلبم اثابت کرد و ناتوان سر پایین انداختم... همه ی شهامتم پر کشید.. حرف فراموشم شد.. حتی نفسم یک در میان شد و مثل فرمانده ای که تنها بازمانده ی جنگی نابرابر بود به چشم های بی حالتش زل زدم... با همین یک کلام شکستم داد.. از پا افتادم..

_می دونستم.. از تو نه اما از حالاتِ پریناز فهمیدم به تو حس داره.. زیرِ یه سقف بودین و من ترس به دلم افتاد.. تجربه کرده بودم.. این مرد..

و به یاسر اشاره کرد.. تازه داشت هوشیار میشد و من ناله های متوالی و خفیفش را می شنیدم.. بوی رنگ بینی ام را می سوزاند..

_مثل برادر بود برام.. اما خیانت کرد.. صریح میگم الوند.. شک کردم که نکنه...

اصلا این قلب تپیدن بلد بود؟! هجوم خون را در فرق سرم حس کردم.. سینه ام به سوزش افتاد..

_روزی که از حسّ تو خبردار شدم...

مکث کرد و سالها به طول انجامید تا جمله اش را تمام کند..

_یه نفسِ راحت کشیدم...

به گوشم شک کردم.. دقیق اجزای صورتش را کاویدم.. هیچ حسی نداشت.. چطور اینقدر خونسرد بود و از پشش بر می آمد..؟! حیدر تمام مدت از حسم خبر داشت؟! نفسِ راحت؟! جلو آمد و دستش را روی کتفم گذاشت.. به اندازه ی یک کوه سنگین بودم.. ناباورانه به حرکتِ سر و ضربه های دستش خیره ماندم..

_باید از خودت می شنیدم الوند.. این توقع رو از تو داشتم که اونطوری که بزرگت کردم رفتار کنی.. می خواستم نتیجه ی همه ی زحماتمو ببینم.. ببینم که خون مهم

نیست، خوی مهمه.. تو پسر من بودی.. اونقدر که دلم می خواست مثلِ یه پسر جلو روم وایسی و با شهادت از خواستنِ دخترِ موردِ علاقت بگی.. شرایطِ من سخت بود.. هم پدرِ دختر و هم پدرِ پسر باشی سخته.. اما من خودمو همون روزی برای شنیدن آماده کردم که این حسّ دو طرفه رو پذیرفتم...

گوشم می سوخت.. چشم هایم ثابت نمیشد و همه ی بدنم نبض میزد...

_اون شب تو و پریناز رو باهم تو حیاطِ عمارت دیدم.. خون جلوی چشممو گرفته بود.. می خواستم به عنوانِ یه پدر تو روت وایسم و از حقِ دخترم دفاع کنم اما به خودم گفتم حقّ پدریم در برابرِ تو چی.. به خودم نهیب زدم.. ولی دلم قرار نگرفت.. اومدم شرکت و دخترمو به خودت سپردم.. این تنها کاری بود که تونستم در حقّ شما دو تا کنم..

انگار به هر دو دستم وزنه وصل کرده باشند تکان نمی خوردند.. اما چرا هنوز ایستاده بودم؟! انگار دست های حیدر بهم قدرت می داد.. عرقِ شرم بی اراده روی پیشانی ام می نشست.. چشم از چین و چروک و موهای سفیدش گرفتم و سر پایین انداختم..

_امیرعلی دیشب حرفاتو به گوشم رسوند.. امشب منتظرتم..

به سختی زبانِ مثلِ سنگم را تکان دادم و گفتم:

_آ آقا حِ حیدر.. من.. من نمی دونم چی باید.. نمی دونم چی بگم.. فقط...

دوباره به کتفم ضربه زد و من سر بلند کردم.. حالا از همان نگاهِ همیشه بی حالتش هزاران احساس قابلِ فهم بود... کیومرث پدر نبود اما این نگاه به حتم نگاهِ پدری به پسرش خوانده میشد..

_باشه.. باشه آقا حیدر..

تا حرفم تمام شد فاصله گرفت و نگاهش را به یاسر دیدم.. هنوز شنیده هایم را باور نداشتم.. حیدر که دستی به کتش کشید و تسبیحش را بیرون آورد و رفت تکانی به گردنم دادم و احساس کردم همه رگ های گردنم کشیده شد.. خشک شده بودم.. یاسر را دیدم.. هوشیار شده بود و شک نداشتم یک به یک حرف های حیدر را شنیده بود.. بی اراده لبم انحنای گرفت و به سمت یاسر پیش رفتم.. دستم را به پشتیِ صندلیِ چوبی تکیه دادم و صدای ناله ی یاسر جان را به بدنم برگرداند..

_رسیدم عمو جان.. به وصالِ یار رسیدم...

عطرم را از روی میز توالت برداشتم.. تقریباً رو به اتمام بود و به حد کافی روی گردن و مچِ دستم اسپری کردم.. دکمه های سر آستینم را بستم و کرواتم را با گیره به پیراهنِ سفیدم سنجاق کردم.. کتم را پوشیدم و تک دکمه اش را بستم.. نفسی از هوای سرشار از رایحه ی عطرم گرفتم و از در بیرون زدم.. عارف را روی اولین مبلِ نزدیک به درِ ورودی دیدم.. با دیدنم ایستاد و حینِ لبخند سوتِ کوتاهی زد:

_همیشه خوشتیپ امشب محشر..

بی اراده خندیدم.. جلو آمد و درست مقابلم ایستاد.. کت و شلوارِ مشکی و پیراهنِ سفید، درست مثل من..

__بریم؟!

سر تکان دادم که مکث کرد..

__الوند؟!

هیجان داشتم.. عارف برای زدنِ حرفش دو دل بود اما در آخر گفت:

__واسه امشب خیلی خوشحالم خیلی.. خوشبخت بشین داداش... امشب همراهیت می

کنم و باید تو مراسم خواستگاری من همراهیم کنی..

یکباره حرفِ امیرعلی را به خاطر آوردم.. سیما و البرز.. منظوردار خندیدم.. ابرو در هم

کشید و من با لحنی به ظاهر بی تفاوت گفتم:

__حالا شاید باهم مراسم خواستگاری زیاد دیدیم..

متوجه منظورم نشد و من با همان لبخند به سمتِ در رفتم و بازش کردم..

__من که منظور تو نگرفتم.. حالا ببین الوند.. ساعت هفت شب شده.. من میرم دنبال

مامانم اینا.. تو هم برو گل و شیرینی بگیر.. فقط صبر کن که باهم بریم تو..

سر تکان دادم.. این هیجان داشت همه ی حرکاتم را تحت الشعاع قرار می داد.. باهم از

در بیرون زدیم.. نفسِ عمیقی از هوا گرفتم که دوباره عارف خندید

__یکم خودتو کنترل کن داداش..

سری تکان دادم و به سمتِ ماشینم رفتم که عارف بلندتر خندید.. ترجیح می دادم

درموردِ این موضوع شوخی نکنم.. پشت فرمان نشستم و از دور دست تکان داد و من

تک بوق زدم و از خانه دور شدم.. برای دیدن پریناز صبر نداشتم.. پوف کشیدم..

خیلی زودبا خریدِ دو دسته گلِ بزرگ که یکی را مختصِ پروین خریده بودم سوار شدم

و هردو را روی جعبه ی شیرینی گذاشتم و به ساعتِ اهداییِ پریناز نیم نگاهی انداختم..

اینطور که ساعتش نشان می داد هشت و نیم شب بود و زیاد وقت نداشتم.. با سرعتی کنترل شده به سمتِ عمارت پیش رفتم.. باید البرز را قبل از شروع مراسم می دیدم و باهاش حرف میزد.. لعنتی.. لبخند از روی لبم کنار نمی رفت و داشتم به حالِ پریناز فکر می کردم.. دخترکِ سرکشِ بی پروای وسوسه برانگیز... آخ نازدختر.. باید از این به بعد نازبانو صدایش می کردم.. خون گرمی به صورتم دوید و نفسِ عمیقی کشیدم.. ماشین را بالاخره روبروی عمارت پارک کردم و پیاده شدم.. دستی به کتم کشیدم و درِ عقب را باز کردم.. یکی از دسته گل ها و جعبه ی شیرینی را به دست گرفتم.. باید دسته گل پروین را بر عهده ی مشهدی می گذاشتم.. ماشینِ عارف را دیدم و با پا درِ ماشین را بستم.. اما هنوز گامی به جلو برنداشته بودم که ماشینی سیاه رنگ درست مقابلِ پایم ترمز کرد و من خودم را کنار کشیدم.. شیشه های ماشین دودی بود و غیر قابلِ تشخیص.. اما طولی نکشید که شیشه پایین آمد و من کیومرث را با سیگارِ برگِ گوشه ی لبش دیدم و اخم کردم.. هنوز حرفی از دهانم خارج نشده بود که کیومرث پیش دستی کرد و همانطور با سیگارِ گوشه ی لبش گفت:

__بهت گفتم با دم شیر بازی نکن..

و قبل از اینکه عکس العملی نشان بدهم دو مردِ گردن کلفت را که انگار از ماشینِ پشتِ سری پیاده شده بودند به سمتم آمدند و با همان دو مشتِ اول گل و شیرینی از دستم افتاد و من خودم را با تکیه بر ماشین نگه داشتم.. دستم از هر دو طرف اسیر شد و به سمتِ ماشینِ پشتی کشیده شدم و ماشین به حرکت در آمد..

__چه غلطی می کنین؟!

و آرنجش دقیقاً روی فکم فرود آمد و سرم به شیشه ی ماشین کوبیده شد و دستم روی نقطه ی درد نشست.. همان دم پارگیِ گوشه ی لبم را حس کردم و خونم به جوش افتاد.. متعجب به چهارنفری که در ماشین بودند نیم نگاهی انداختم و فریاد زدم:

_کدوم گوری میری.. این ماشینو نگه دار..

کسی که پشتِ فرمان بود پوزخند زد و گفت:

_آقا کیومرث گفته میشه ازت به عنوان کیسه بوکس استفاده کرد..

و سه نفرِ دیگر خندیدند.. فقط دو تا خیابان بالاتر ماشین را در کوچه ی خلوتی نگه داشت و ماشینِ کیومرث را جلوتر دیدم و نفرت همه ی وجودم را دربر گرفت.. این یک کار را حدس نزده بودم.. در سمتِ من باز شد و کشیده شدم.. زودتر از حدتصورم توسطِ دونفر از دو طرف اسیر شدم و کیومرث پیاده شد.. عبور و مرورِ ماشین ها را در انتهای کوچه می دیدم.. تقریباً دویست متر دورتر بود.. چراغِ این قسمت از کوچه شکسته بود.. تقلا کردم اما بی فایده ماند.. کیومرث که مقابلم ایستاد پوزخند زدم و گفتم:

_همین یه کار مونده بود که اونم کردی..

سر تکان داد و دودِ غلیظِ سیگارَش را پرفشار به صورتم فوت کرد و با نگاهی تحقیرآمیز سر تا پایم را از نظر گذراند و سیلی محکمش صورتم را به راست کج کرد...
_میری خواستگاری؟! دخترِ هرزه ی اون حروم زاده عروسِ من نمیشه.. حتی اگه تو حروم لقمه پسرِ من نباشی.. حیفِ اون خون که توی تنِ توئه...

سرم را به سمتش گرفتم.. هیچ دردی حس نمی کردم و همه ی وجودم را خشم فراگرفت.. به نازدختر و حیدر چه گفت؟! تقلا کردم و جوابم مشتِ محکمتری بود درست روی ابرویِ راستم.. به مردِ آشنای کنارِ کیومرث نیم نگاهی کردم.. همان حرامزاده ای که به رویم اسلحه کشیده بود... تصویرِ چهره ی منحوسش را به خاطر سپردم.. دهان باز کردم اما حتی مهلتِ حرف زدن پیدا نکردم و هر چهارنفرشان با مشت و لگد به جانم افتادند.. واقعا دردی حس نمی کردم.. فقط حرفِ کیومرث مدام

روی اعصابم بود.. نوکِ کفشِ یکی درست به فکم کوبیده شد و ناگافل آخ کشیدم.. دستم روی زمین پرت شد و خیسیِ آبی که از جوی آب به آستینم نشست حس کردم.. لگد یکی به شکم خورد و من از لای پلک های متورم کیومرث را دیدم.. از این کوچه هیچکس رد نمیشد؟! با ضربه ای که به تیره کمرم نشست دادم به هوا بلند شد اما ضربه ی بعدی درست روی پهلویم نشست.. کیومرث به ماشین تکیه داده بود و به صحنه ی پیشِ رویش با لذت نگاه می کرد.. آبِ دهانم را که با خون آغشته شده بود تف کردم.. کیومرث درست پنج دقیقه بعد از شروعِ اولین ضربه دست بلند کرد و آخرین ضربه به شکم کوبیده شد و دستم روی شکم نشست.. هر چهار نفر عقب رفتند و شنیدم که یکی گفت:

_آقا بذارید به تلافی آقا یاسر بکشمش..

و کیومرث مکث کرد.. خون داغی که از ابرویم روی چشمم چکید حس کردم و چشمم از خیسی اش بسته شد.. به کمر روی زمین دراز کشیدم و سرم را بالا بردم.. صدای ضعیفِ کیومرث را شنیدم..

_لازم نیست.. قاتلِ پسرم نمیشم.. بیرید و جلوی درِ عمارت پرتش کنین پایین.. از این همه قساوت قلبش پوزخند زدم.. پورخندم به خنده ای دردناک تبدیل شد و به گوشِ کیومرث رسید.. دو نفر از نوچه های گردن کلفتش از روی زمین بلندم کردند و درست مقابلِ کیومرث نگهم داشتند... هنوز سیگار می کشید.. سعی کردم به هوش باشم و خوب ببینمش... نقطه به نقطه ی بدنم درد می کرد اما می خندیدم... کیومرث که لبخندم را باور کرد دست بالا برد و من حتی پلک نبستم.. سیلی محکمش گوشم را برای لحظه ای کر کرد و در آخر زنگ زد... صدایش را از دور شنیدم:

_لکه ی ننگِ ادیب.. مثل سگ بندازیدش جلو درِ صاحبش...

صدای همان لاشخور را شنیدم که گفت:

__بهتره ببریم و ازش اعتراف بگیریم تا بگه آقا یاسرو کجا بردن...

اما با تکان دستِ کیومرث دهانش را بست و با غیض بهم نگاه کرد.. قبل از اینکه کیومرث قصدِ رفتن کند گفتم:

__دستت به یاسر نمیرسه.. همین امروز یه مشت زدم تو صورتش.. دندونِ اون برادرِ زالو صفتتو من شکستم کیومرث...

مکشش را دیدم اما اینبار هیچ واکنشی ازش ندیدم.. به راهش ادامه داد و آن دو مردی که زیرِ بغلم را گرفته بودند من را به سمتِ ماشین کشاندند و به داخل پرت شدم.. بی اراده آخ کشیدم از دردِ کمرم.. شاید فک.. شاید دست و حتی پهلوی.. اما لبم را محکم به هم فشردم.. ماشین به راه افتاد و به پریناز فکر کردم.. حقش نبود.. از دردِ چهره در هم کشیدم اما با تمام توان آخ نکشیدم.. دوباره ماشین متوقف شد و به محضِ باز شدنِ در به بیرون پرت شدم.. دستم روی پهلویم نشست و ناله‌ام به هوا بلند شد.. چشم چرخاندم.. درست کنارِ ماشین بودم و هنوز گل و جعبه‌ی واژگون شده‌ی شیرینی کنار ماشین افتاده بود.. هیچ توانی نداشتم اما قبل از اینکه ماشینی که با سرعت و بی احتیاط به سمتم می‌آمد زیرم کند نیم خیز شدم و ماشین بالاخره متوجه من شد و با بوقِ کشداری لاینش را تغییر داد و به مسیرش ادامه داد.. با تکیه بر بدنه‌ی سردِ ماشین ایستادم اما به سختی روی پا بند بودم.. درِ ماشین را باز کردم که حتی فرصت نکرده بودم قفلش کنم.. پشتِ فرمان نشستم و آخِ کشدارم کلِ فضای ماشین را پر کرد و حتی دیر متوجه زنگ تلفنم شدم.. تلفن روی صندلی کناری بود.. دست دراز کردم و به سختی به دست گرفتم.. شماره‌ی عارف آه از نهادم بلند کرد... نقطه به نقطه‌ی بدنم درد داشت.. این غیبت اصلاً به نفعم نبود.. دوباره به هر زحمتی که بود پیاده شدم.. ماشین را دور زدم و کلید را از کیفم بیرون کشیدم و دسته‌گلی که روی صندلی عقب

هنوز سالم مانده بود به دست گرفتم و ریموت ماشین را فشردم و به سمتِ عمارت رفتم.. نگاهِ چند نفری را روی خودم حس کردم و حتی قبل از اینکه ماشینی را که به خاطر وضعیتم ایستاده بود حرفی بزند کلید را بیرون آوردم و پا به داخلِ عمارت گذاشتم.. چراغِ اتاقِ مشهدی روشن بود و من سکندری کوتاهی خوردم اما نیفتادم.. به سرفه افتادم و طعمِ شوری و ترشیِ خون را در دهانم حس کردم.. جلو رفتم و دوباره عارف زنگ زد.. نفسِ پر دردی کشیدم و بالاخره روبروی در چوبیِ ساختمان ایستادم.. دستگیره را پایین کشیدم و داخل شدم.. صدای مکالمه و خنده ی از ته دلِ سیما را شنیدم و دستم را به دیوار تکیه دادم.. حتی توانِ نگه داشتنِ یک دسته گل را نداشتم اما محکم گرفتمش و به سمتِ چپ نیم نگاهی انداختم.. عارفِ آشفته را دیدم که داشت دوباره شماره ی من را می گرفت.. اما هنوز تلفنم زنگ نخورده بود که از سمتِ راست صدایِ جیغ شنیدم و سرم به راست چرخید و پریناز را در آن لباسِ زرشکی و دامنِ مشکی با همین چشم های کم سو شکار کردم.. فوق العاده شده بود.. عارف یا خدا گویان نزدیک شد و کنارم ایستاد و گل از دستم افتاد.. پریناز بهت زده و با جیغ به سمتم دوید و من تنها لب زدم:

_خوبم..

پریناز که بی پروا نزدیک شد بی توجه به حال نزار و آن تعداد از گوش و چشم لب زدم:

_خیلی خوشکل شدی...

و باز و بسته شدنِ لب های سرخ پریناز و پروین که دست روی سینه ی پر دردم گذاشت دیدم.. امیرعلی سمتِ راستم ایستاد و آخ کشیدم.. همینکه نیمچه تکانی به خودم دادم تا گامی به جلو بردارم البرز را مقابلم دیدم و نفسم رفت.. لرزشِ عصبی و نگاهی که به خون نشسته بود همان اندک توانم را گرفت و زانو شل کردم.. همچنان

بیهوش نبودم و می فهمیدم اما نه توان ایستادن داشتم و نه باز کردن این پلک های متورم.. هنوز از گوشه ی ابرویم خون می چکید و طعم خون را در دهانم حس می کردم.. روی جسم نرمی دراز کش شدم و صدای گریه های بی وقفه ی پروین و پریناز قلبم را از کار انداخت.. البرز کجا بود؟! آخ البرز.. آخ پریناز.. از حیدر شرمنده بودم.. صدای پدر عارف را شنیدم که تقریباً داد زد:

_عارف به دکتر زنگ بزن..داره از دست میره...

کفش پریناز اشک نمی ریخت.. کسی حواسش به البرز بود؟! لبم بی هدف باز و بسته میشد و هیچ صوتی جز ناله از بین لبم خارج نمیشد.. امیرعلی محکم تکانم می داد و نمی فهمید جای سالم ندارم..؟!

_داداش.. چشاتو باز کن.. عارف دکتر چیشد؟!

و بالاخره صدای حیدر را درست کنار گوشم شنیدم..

_پسرم؟! نگران البرز نباش من هستم.. فقط برگرد..

دلم قرار گرفت.. آرامش گرفتم و شنیدم که عارف گفت:

_تو راهه داره میاد..

من گرمای دست پریناز را می شناختم که روی صورتم می نشست.. پردرد اما نفسی از سر آسودگی کشیدم.. حیدر بود.. هم برای البرز هم پریناز.. لبخند روی لبم را حس کردم....

آنقدر درد را با تمام ابعادش حس می کردم که حتی نایی برای آخ کشیدن نداشتم..
هیچ صدایی به گوشم نمی رسید و اندکی تکان خوردم و همزمان پلک های بشدت
سنگینم را باز کردم و آخم با دیدن البرز به اسمش تغییر پیدا کرد:
_آ.. البرز..

و تمام تلاشم را بر نشان ندادن شدت درد در چهره ام به کار گرفتم و تکان نخوردم..
هوا روشن شده بود و نور ضعیفی از پنجره به داخل می تابید.. روی تخت خودم بودم و
البرز نزدیک شد..
_خوبی البرز؟!

اینکه نفس نفس میزد دست خودم نبود.. حجم درد روی تپش قلبم اثر داشت.. نگاه
نگرانم اعصابم را به هم می ریخت.. چینی به چشم و اخمی بین ابروهایم نشاند و
خودش را جلو کشید.. دستش که روی تشک تخت نشست گفتم:
_نگران نباش.. خوبم..

فکش منقبض شد و رو گرفت.. من برآمدگی بیش از حد سیبک گلویش را می دیدم و
تغییر رنگدانه های پوستش به سرخی، نفرتم را از کیومرث چندین برابر کرد..
_ک ک کی کیو یو یو م م م م ر ر ر ر ث؟!

من جوابش را ندادم اما خوب می دانستم خودش جوابش را از قبل می دانست.. نفس
حبس شده ی سینه ام را پوف مانند بیرون فرستادم و گفتم:
_بقیه کجان؟!

به پشتیِ صندلی‌اش تکیه داد.. انگار بعد از چند ساعت هنوز توان دیدنم را نداشت..
مسیرِ نگاهش به درِ نیمه بازِ اتاق بود و من گردنم را از روی بالش بلند کردم و به خودم
نیم نگاهی انداختم.. لباس هایم عوض شده بود.. شلوارِ راحتی و تی شرتی آستین
کوتاه.. کبودیِ محسوسِ دستم را دیدم و گفتم:
_پریناز.. آقا حیدر.. امیرعلی.. عارف اینا رفتن؟!!

لرزشی که به جانِ البرز افتاد را دیدم و خودم را لعنت کردم.. کیومرث تاوان این کارش
را پس میداد... دوباره سرم را روی بالش گذاشتم و بی اراده دستم روی پهلوی دردناکم
نشست و آخم را متولد نشده کشتم..
_مّ مّ می کّ کّ شّ شّ شّمّ مّ مّ مِش...

معنا دار کردنِ حروفی که با غیض از زبانِ البرز خارج میشد همان اندک توانی که
داشتم گرفت..

_البرز.. به من نگاه کن..

به حرفم گوش نداد و صدای برقِ صندلی‌اش را شنیدم.. داشت دور میزد که شتاب زده
نیم خیز شدم و دردِ بدی درست در تیره ی کمرم حس کردم.. اما بی توجه گفتم:
_صبر کن البرز.. منو ببین.. باور کن خوبم.. اگه قرار باشه اون تاوان بده خودم می
تونم..

صندلی را نگه داشت و به سمتم گردن کج کرد.. رعشه ای که در اندامش افتاده بود
قلبم را می لرزاند...

ح ح ق ق ن ن ن ن د ا ش ش ش ت ت ت .. ت و د ا ش ش ش م م م .. م م م ن ن ن م م م
خ خ خ و ا س س س س ت .. آ آ م م م ت و ر ر ر و خ خ خ و ا س س س ت .. م م م ک ک ک ش م م م ش .. ن
ن م م م ب ب ب خ خ خ ش ش ش م م م ای این ن ب ب لا ر ر و س س س ر ر ر ت آ آ و و ر د ..

برای آروم کردنش حرفی داشتیم؟! نداشتم.. البرز به خودش فشار می آورد و دم از نبخشیدنِ کیومرث میزد و هیچ کاری از دستم ساخته نبود.. درد لحظه به لحظه بیشتر خودش را نشان می داد.. دستم روی پهلویم مشت شد و ناخواسته آخم با نفسِ عمیقم از دهانم بیرون زد و حتی توانِ باز کردنِ پلکم را از دست دادم.. روی تخت دراز کش شدم و شنیدم که البرز از اتاق بیرون رفت و طولی نکشید که صدای پریناز را شنیدم.. درست کنار گوشم.. پیر از بغض و خستگی و نگرانی...

الوند؟! قربونت برم خوبی؟! درد داری؟! وای چیکار کنم؟!!

و دستش روی دستم نشست که پهلویم را به مشت گرفته بودم..

خدا یا چیکار کنم.. الوند کجات درد می کنه؟! امیر علی.. ماما؟!!

خواست بلند شود که مچش را گرفتم و چشم باز کردم.. تار می دیدمش اما لب زدم:

خوبم ناز دختر.. خوبم..

چشم های اشکی و زلالتش قلبم را به کوبش انداخت.. البرز درست پشتِ سر پریناز

نگاهمان می کرد و من به البرز اشاره کردم و گفتم:

__به اون برس پريناز.. نذار منو تو اين حال بينه..

لب های پریناز خشک بود و من دیدم نم اشکی که روی خشکی لبش ردّ انداخت.. نیم

نگاهی به من و البرز انداخت و گردن کج کردم.. دستش که رهاسد بغضش شکست..

امیر علی را دیدم که از چهارچوب در رد شد و با دیدن من به سمتم آمد.. چشم از

پریناز برندا شتم و متوجه شد.. آنقدر هول کرده بود که شال نداشت و موهای بلندش
شانه های ظریفش را احاطه کرده بود.. امیرعلی روی تخت خم شد..

_به هوش اومدی؟! خوبی الوند؟! آخ ببین چیکارت کردن.. داداش جاییت درد می
کنه؟! حالت تهوع نداری؟! سرت چی؟! درد نمی کنه؟! دکتر گفت هرکدوم از اینارو
داشتی بهش بگیم...

همچنان نگاهم به پریناز بود که برو.. که البرز را ببر و بالاخره به خودش آمد و دسته ی
صندلی البرز را گرفت و من دیدم که البرز با نارضایتی بیرون رفت..

_خوبم امیرعلی.. یکم درد دارم که اونم طبیعیه..

البرز که رفت آخ کشداری گفتم که امیرعلی لب تخت نشست و پایین تی شرتم را بالا
زد و من دستم را برداشتم..

_پهلوت درد می کنه؟! خیلی کبود شده الوند.. ولی خداروشکر جاییت نشکسته.. فقط
کبودی و یه چندتا خراشیدگی داری..

_آخ.. خوبه.. خوبه.. آقا حیدر و پروین خانم کجان؟! عارف و خانوادش چی شدن
امیرعلی؟!

رنگ صدایش تغییر کرد و من آثار خشم را به وضوح حس کردم..

_بابا اینا هستن.. هنوز خبر ندارن بیدار شدی.. اونام یکم موندن و رفتن.. الوند کار کی
بود؟! دیدی؟! زورگیر بودن یا دشمنی چیزی داری؟!

قفسه ی سینه ام بالا و پایین میشد و خیس عرق شدم.. اسم کیومرث و چهره اش از
مقابلم کنار نمی رفت..

_زورگیر بودن.. میتونی آقا حیدرو خبر کنی؟! باهاش حرف دارم..

پوف کلافه ای کشید و تن صدای خشمگینش بالا رفت:

_رحم نکردن بهت.. یه جای سالم نداری.. چند نفر بودن که نتونستی از خودت دفاع

کنی؟! الوند.. چیزی ازت دزدیدن؟!

امیرعلی نمی فهمید توانی برای حرف زدن ندارم؟! با هر کلمه حرف نیمی از انرژی می

رفت.. به خودم فشار می آوردم تا ناله نکنم.. احتمال شنیدن البرز اجازه نمی داد.. دل

نازدختر خون بود و من کیومرث را نمی بخشیدم..

_امیرعلی.. خواهش می کنم آقا حیدرو صدا کن..

به سمتم چرخید و تی شرتم را روی بدنم تنظیم کرد و دوباره پوف کشید.. پنجه لای

موهایش فرو برد و به صورتم خیره شد..

_باشه میگم.. ولی صبح شنیدم بابا داشت با میرزایی حرف میزد تا یه شکایت نامه تنظیم

کنه.. بدجور کتک خوردی.. باید ضارب هارو پیدا کنیم..

اینبار از درد نه.. از حرص آخ کشیدم و پلک بستم.. امیرعلی بلند شد و شنیدم که از

اتاق بیرون رفت.. گوشه ی پلکم را باز کردم و پریناز را پشت در اتاق دیدم.. به دیوار

تکیه داده بود و مثلاً می خواست من از حضورش خبردار نشوم اما همان تکه ی کوچک

از دامن مشکی رنگش شب قبل را در خاطرم زنده کرد.. چقدر رنگ زرشکی و قرمز با

پوست سفیدش هارمونی قشنگی داشت.. سعی کردم کمی خودم را بالا بکشم و تا چند

سانتی متر تکان خوردم خیس عرق شدم و سرم به مرز انفجار رسید.. حیدر که پا به

اتاق گذاشت دست از تقلا برداشتم.. به نفس نفس افتاده بودم که خودش را به من

رساند و کمک کرد به تاج تخت تکیه بدهم..

_خوبی پسرم؟!

_خوبم.. اونقدر که..

امیرعلی پا به اتاق گذاشت و من سکوت کردم.. حیدر نفسی تازه کرد و با نیم نگاهی به چشم هایم حرفِ نگاهم را خواند..

_بابا حالا میرزایی چی گفت؟! میتونن پیداش کنن یا نه..؟!!

پریناز را دیگر نمی دیدم.. دستم روی شکمم نشست و چهره در هم کشیدم.. حیدر رو به امیرعلی گفت:

_تو نگران نباش.. کسی که این بلارو سرِ پسرِ حیدر آورده پیدا می کنم.. ولی الان منو با الوند تنها بذار..

امیرعلی که به میزتوالتم تکیه داده بود اخم کرد:

_چرا؟! مگه من نامحرمم؟! داداشمو تا خورده کتک زدن اونوقت من..

و حیدر امیرعلی را ساکت کرد:

_برو امیرعلی..

نگاهش به سمتِ من چرخید و رو گرفتم.. باید با حیدر تنها حرف میزدم.. بی حسّ حضورِ پرینازِ فالگوش و امیرعلیِ شرّ و البرزی که از کشتنِ کیومرث می گفت.. پوف کلافه ای کشید و دستی در هوا تکان داد:

_باشه بابا.. باز منو بیرون کن یه وقت نشنوم شر به پا کنم.. من میرم بیرون.. خودم تنهایی پی کارو میگیرم..

با این دو برادر باید چه می کردم؟! امیرعلی که رفت سرم را به تاج تخت تکیه دادم که دستِ حیدر روی رانم نشست..

_الوند؟!!

درِ اتاق بسته شد و در حالی که هنوز نفس نفس میزدم گفتم:

_کارِ کیومرث بود.. جلو درِ عمارت خفتم کردن.. دو تا خیابون بالاتر چهار تا از گردن
کلفتاشو انداخت به جونم.. اگه از.. از..

دردِ پهلوی و تیره ی کمرم نفسم را گرفت..

_الوند به دکتر زنگ بزnm؟!

سری به علامت منفی تکان دادم و بی نفس نفس زدن و صدایی که به زور از دهانم
خارج میشد ادامه دادم:

_اگه از خونش نبودم همون دیشب منو می کشت.. بی خبری از یاسر.. دیوونش..

کرده.. آقا حیدر.. چیکار کنیم؟! بر.. برنامه چیه؟!

چند ضربه به رانم زد و من به دردم بی توجهی کردم..

_باید میرزایی بعد از تنظیم شکایت نامه دوربین های جلوی در رو چک کنه.. اینطوری

میشه اثبات کرد کارِ اون بوده.. وقتی هم خودش و هم اون برادرِ... لا اله الا الله.. اون

یاسرو تحویل پلیس دادم می فهمه یه من ماست چقدر کره داره.. تاوان اینکارشو پس
میده پسرم!

سر تکان دادم و چشم بالا کشیدم.. با هر بار حرف زدن لبم می سوخت و انرژی ام

تحلیل می رفت.. دست بالا آوردم و روی زخمِ گوشه ی ابرویم کشیدم..

_باشه.. فقط..

زخمش با چسب پوشیده شده بود و آخ کشیدم.. قفسه ی سینه ام همچنان آرام و قرار

نداشت.. دستِ حیدر روی فکم نشست و به همه ی صورتم نیم نگاهی انداخت و پوف

کشید.. هنوز آن لحظه را به خاطر داشتم که نوکِ براقِ کفشِ آن نوچه ی بی ارزش

روی فکم فرود آمده بود..

فقط چی...

نفسی تازه کردم و گفتم:

بخشید که مراسم دیشب رو خراب کردم.. آقا حیدر من..

دست از سرِ فکم برداشت و از روی تخت بلند شد.. هردو دستش را پشتِ سرش قلاب

کرد و چند گام به چپ و راست برداشت و ایستاد.. خیره به چشم هایم لب زد:

_دختر از خودمه.. پسر از خودم.. هدفِ کیومرث کاملاً معلوم بود.. نگران نباش از تو

خورده نمی گیرم.. فقط صبر کن پسر.. صبر کن.._

نفسی از سرِ آسودگی کشیدم.. حیدر هنوز هم پریناز را سهمِ من می دانست..

به زنگ به عارف بزن.. اگه به خاطرِ خانوادش نبود نمی رفت.. به زور راهیش کردم..

تا صبح صدبار زنگ زد.. صداتو بشنوه آروم میگیره.._

طعمِ دهانم تلخ بود اما قلبم... سر تکان دادم و لبم کج شد..

چشم.. هرچی شما بگی آقا حیدر..

چند تقه به در خورد که هردو سرمان به سمتِ در متمایل شد.. با بفرماییدِ حیدر، پروین

لای در را باز کرد و داخل شد.. پریناز، بارانِ بهاری بودن را از مادرش به ارث برده

بود.. حیدر رو به من سری تکان داد و من پلک زدم.. پروین داخل شد و یگراست به

سمتم آمد و لبِ تخت نشست و من پرینازِ مردد را پشتِ در به انتظار دیدم.. هر دو

دستش را مقابلش و روی دامنش قفل کرده بود و حیدر گامی به سمتِ در برداشت و رو

به پرینازِ مغموم گفت:

بیا تو بابا جان.. بیا نترس..

و من برقِ خوشحالی را در چشم های گریانش دیدم و تقریباً تا رسیدن به تخت پرواز
کردم.. دستِ پروین روی سرم نشست و موهایم را نوازش وار به عقب سوق داد.. لبش
لرزید و با دست دهانش را پوشاند.. حتی توانِ حرف زدن نداشت.. پریناز دستش را
دورِ گردنِ پروین انداخت و سرش را بوسید..

_مامان قربونت برم.. الوند حالش خوبه.. اینقدر گریه نکن..

و پروین بوسه ای روی شقیقه ام زد و من خیسی لبش را از اشک حس کردم.. در تاییدِ
حرفِ پریناز گفتم:

_آره مادر.. خوبم..

رفتنِ حیدر را دیدم و پروین سرش را روی شانه ام نشانده و من خیره به چشم های
پریناز حتی نفس نداشتم.. آخ نکشیدم.. انگار هیچ دردی حس نمی کردم.. تنها
نگرانی ام هردو برادرم بود.. البرز و امیرعلی.. دستِ پریناز روی دستِ راستم نشست و
من اشکش را با سرِ انگشت پاک کردم که دور از چشمِ پروین سرِ انگشتم را نرم
بوسید و من لبخند زدم.. لبخندی که همان دم دردِ لبم را به خاطرم آورد و آخ کشیدم
که بالاخره پروین لب به سخن باز کرد:

_دردت به جون من پسر.. دردت به جونم مادر.. الهی دستشون بشکته..

پریناز چشمک زد و من از درد چشم بستم و دستم را روی موهایِ پروین کشیدم که از
پشتِ روسریِ سُر خورده اش معلوم بود..

_نفرین نکن مادر.. من خوبم.. هرچی بود گذشت..

_چی چیو گذشت.. مردم و زنده شدم.. ی یعنی هممون نگران شدیم.. الوند واقعا
خوبی؟! اگه درد داری به دکتر زنگ بزنم..

پروین سر بلند کرد و با دو دست صورتم را قاب گرفت و فکم منقبض شد..

_ها مادر؟! زنگ بز نیم دکتر بیاد؟!

با سر علامت منفی نشان دادم و گفتم:

_اونقدر زیاد نیست که نیاز به دکتر داشته باشم.. یه سوپ دستپختِ شما رو بخورم

خوب میشم.. فقط..

هر دو منتظر به لب هایم خیره شدند..

_به البرز برسین.. هنوز از دیشب شوکه س..

_باشه مادر.. خیالت راحت..

و دوباره چشمه ی اشکِ پروین جوشید و من به پریناز لبخند زدم.. خیالم راحت بود..

راحت...

به بدنه ی سردِ ماشین تکیه دادم.. عارف کیف به دست از کنار چراغِ پایه دارِ کنارِ
باغچه رد شد و درست مقابلم ایستاد.. با دیدنم اخم کرد و پوف کشید.. کیفش را جابجا
کرد و گوشه ی ابرویش را خاراند.. از همین فاصله و در تاریکی هم البرز را می دیدم

که داشت از جایگاهِ همیشگیِ حیدر به ما نگاه می کرد.. نفسم را شل بیرون دادم و پهلویم تیرِ بدی کشید..

_چطور دلش اومد باهات اینکارو کنه؟! تو مطمئنی واقعا کیومرث باباته؟!

به سختی از اتاق تا اینجا را طی کرده بودم.. با تکیه بر دستِ چپم که روی صندوق عقبِ ماشین گذاشتم ایستادم و به پشتِ سرِ عارف نیم نگاهی انداختم.. حیدر دمِ در داشت با میرزایی حرف میزد..

_الوند؟!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

_کیومرث رو ول کن.. پلیس اومد دورینارو چک کنه؟!

_همین الان رفتن.. میرزایی گفت تو دورین ثبت شده..

من چندان به این کار رضایت نداشتم.. کارهای اداری اش زمانبر بود و من وقت نداشتم.. کیومرث تاوانِ کارش را پس می داد..

_به بهرام زنگ بزن عارف.. بگو باز کیومرث رو تعقیب کنه...

طوری نگاهش روی زخم های صورتم می چرخید که من حس کردم اصلا حرفم را نمی شنید..

_عارف؟!

حرصی رو گرفت و دستی به ته ریشش کشید...

_شنیدم الوند.. چشم زنگ میزنم..

عصبی بود.. حق داشت اما من تمام تمرکزش را می خواستم... هنوز حیدر مشغول صحبت با میرزایی بود که مدام و با حرکات دست چیزی را برای حیدر توضیح میداد.. مشهدی را دیدم که در نیمه باز عمارت را بست..

_ نمیخوام اقا حیدر بفهمه.. بذار اونا کارای اداریشو انجام بدن..

عارف که انگار تازه به خودش آمده بود با نیم نگاهی به حیدر، نزدیک تر شد.. زیر نگاه خیره ی البرز تلاش می کردم کمترین واکنش عصبی را داشته باشم..

_ میخوای چیکار کنی؟!

هنوز فکری نداشتم.. اما برای انجام هر عکس العملی باید از کیومرث باخبر می شدم.. لعنتی دردم حتی ذره ای خوب نشده بود.. دستم روی پهلویم نشست و کمرم اندکی خم شد.. عارف به سمتم آمد و قبل از اینکه دستش را بلند کند به خاطر البرز گفتم:

_ خوبم.. عارف، البرز پشت پنجره س..

و سر تکان داد و با حرصی کنترل شده گفت:

_ چرا از جات بلند شدی؟! مگه از جونت سیر شدی آخه؟! من میومدم تو اتاقت..

_ عارف..؟! بازم تاکید کن بی نقص کارشو بکنه.. کیومرث از چیزی که فکر میکرد خیلی باهوش تره.. الان احساس خطر کرده.. باور نداشته من بهش از پشت خنجر بزنم.. شک کرده تعقیبش کردم و به یاسر رسیدم و الانم در به در دنبالشه.. همین روزاست که بالاخره پیداش کنه.. باید تا قبل از اینکه اون به چیزی برسه یه کاری کنیم.. یه وکیل خوب پیدا کن میخوام سهم الارث خودم و البرز رو از کیومرث بگیرم.. اینطوری حداقل سرگرم دادگاه میشه و نیم بیشتر قدرتش به باد میره.. اون یاسر هم هرچی داشته و نداشته الان دست کیومرثه چون در اصل وجود خارجی نداره..

پرسوال براندازم کرد..

_خب که چی بشه؟!

درد نفسم را می گرفت.. عارف دستی به موهایش کشید و دکمه ی کتش را باز کرد..
کیفش را روی صندوق ماشین گذاشت و من گفتم:

_که چی بشه نداره.. همین که سرش گرم شکایت بشه نیمی از تمرکزشو از دست
میده.. از اون طرف هم بهرام به تعقیبش ادامه بده.. منم بینم چه کاری از دستم برمیاد
امیرعلی رو کنترل کنم.. البرز هم هست..

دستی به بینی اش کشید و من دوباره به درِ ورودیِ عمارت نیم نگاهی انداختم.. حیدر و
میرزایی هنوز مشغول بودند.. حالا میرزایی داشت یکسری برگه را به حیدر نشان می
داد..

_بین تورو خدا چی به سرمون اومد.. داشت همه چی خوب پیش می رفت.. هنوز باور
نمی کنم کیومرث اینکارو کرده باشه..
دستِ راستم را روی کتفش گذاشتم و گفتم:

_کسی که داره غرق میشه ده نفر دیگه رو هم باخودش پایین می کشه..

این نگاهِ خیره ی البرز داشت دمار از روزگارم در می آورد.. امیرعلی کجابود؟!

_عارف؟! امیرعلی میاد انبار؟! خبر داری کجاست؟! فکر کنم الان دیگه میدونه کارِ
کیومرث بوده.. از اونجایی هم که یه جورایی خودشو مقصرِ باز کردنِ پای کیومرث به
زندگیِ من میدونه میترسم کار دستِ خودش و من بده.. با این حال نمی تونم کوچه به
کوچه دنبالش کنم..

عارف به ماشین تکیه داد و من حالا که عارف، سدّ بین نگاهِ البرز به من شده بود آخ کشیدم و روی شکم خم شدم..

_خوبی داداش؟!

دست تکان دادم و زیرلبی خوبمِ کوتاهی گفتم که پوف کشید و گفت:

_میاد انبار.. ولی تمرکز نداره.. نه که کارشو درست انجام نده.. اما خب می دونی که چی میگم؟! حالا ببینم چه کاری از دستم برمیاد واسه امیرعلی انجام بدم.. نگران نباش.. سر کج کردم و حیدر را دیدم که داشت با میرزایی دست می داد و میرزایی دور شد.. داشت با گام هایی محکم به سمتان می آمد و بین راه برای مشهدی دست بلند کرد و من صدایش را شنیدم که گفت:

_خدا از سرِ تقصیراتشون نگذره این بلارو سرِ آقا الوند آوردن!

و حیدر پیش آمد.. صاف ایستادم و رو به عارف گفتم:

_من که احتمالا نتونم بیا شرکت.. اشکان رو بفرست دنبال امیرعلی.. تورو خدا حواست بهش باشه!

باشه ی عارف با رسیدنِ حیدر هماهنگ شد.. با سر به هم ادای احترام کردند و حیدر رو به من گفت:

_یکم زود بود بلند بشی..

عکس العملِ خاصی نشان ندادم و پرسیدم:

_میرزایی چی گفت؟! چیزی دستگیرشون شده؟!

حیدر مکث کرد و به گمانم به البرز نیم نگاهی انداخت و گفت:

_تا دوربینارو چک کنن طول میکشه...

عارف تکیه‌اش را از ماشین گرفت و گفت:

_پس یاسر چی میشه؟!

حیدر یک گام فاصله گرفت و هر دو دستش را پشت سرش قلاب کرد و من دردم را در چهره نشان ندادم:

_میخواستم همین امروز و فردا به پلیس تحویلش بدم.. ولی فعلا دست نگه داشتم تا اول حسابمو با کیومرث صاف کنم.. واسه پرونده ی قتلِ خانواده ی الماس دستم به جایی بند نیست.. همون سال هرچی مدرک بود از بین برد.. تنها کسی که شاهدِ عینیِ ماجراست خودِ الماسه که اونم صلاحیتِ شهادت دادن نداره..

دست خودم نبود که عرقِ شرم می ریختم.. سرم را پایین انداختم و عارف پوف کشید:

_عجب آدمیه.. چهار نفرو کشته و حتی یه ردّ از خودش باقی نداشته.. آقا حیدر با یه ضرب و شتم همیشه تو زندان نگهش داشت.. نهایتا یه دیه میده و خلاص.. باید یه فکری کنیم..

دستم مشت شد و فکم از انقباض تیر کشید.. عارف که به سمتِ حیدر رفت باز البرز را دیدم.. همچنان در سکون و سکوت.. لعنت بر من.. لعنت..

_خدا بزرگه.. خدا بزرگه... "هر که در این بزم مغرب تر است، جامِ بلا بیشترش می دهند" سرنوشتِ ماهم اینجوری رقم خورد.. ولی صبر چاره ی هر دردیّه..

آبِ دهانم را به سختی قورت دادم.. حالا دردِ روحی‌ام از جسمی‌ام بالاتر و بیشتر بود.. حیدر کنارم ایستاد و دستی به کتفم زد..

_زندگی همش سربالایی نیست.. برات یه خبر خوب دارم..

سر بلند کردم و به چشم های سیاه و خونسردش زل زدم.. عارف دست به کمر گرفت و منتظر ماند.. درست مثل من.. حیدر چندین بار سر تکان داد و مردانه به کتفم ضربه زد و لبخند کمیابش را هم من و هم عارف شکار کردیم..

_با پروین صحبت کردم.. مراسم خواستگاری یکم تغییر کرد اما خواسته ی من نه.. یکم که زخمات بهتر بشه دست دخترمو میذارم تو دستت...

این را گفت و با همان تکان های متوالی و پر اطمینان از من و عارف فاصله گرفت و به سمت عمارت رفت.. من هاج و واج به مسیر رفتنش خیره ماندم که صدای عارف به گوشم خورد:

_مبارک باشه.. مبارکه.. پس بالاخره میتونیم دهنمونو شیرین کنیم..

حیدر چه گفت؟! دستم را محکم تر به بدنه ی ماشین چسباندم و برای بار چندم حرف حیدر را برای خودم تکرار کردم و رو به عارف لب زدم:

_چی شد؟!

عارف خندید.. بلند و بی محابا.. پریناز در تک به تک سلول های بدنم نفوذ کرد و لبم به طرح لبخندی کمرنگ کش آمد..

_حق داری.. هنوز تو شوک حرف حیدری.. داداش دیگه رسماً دختر و دادن رفت...

خون داغی به سرتاسر بدنم جریان پیدا کرد و عارف کیفش را از روی ماشین برداشت و با همان لبخند عمیق گفت:

_من برم که تو هم زودتر برگردی اتاقت استراحت کنی.. بهتره زودتر خوب بشی..

سر کج کردم و لبم را از درون گاز گرفتم.. آخ نازدختر.. نازبانوی فردا...

_شب بخیر داداش..

_دستت درد نکنه.. شب بخیر..

عارف که رفت دستم را از ماشین جدا کردم.. انگار جان به پاهایم برگشته بود.. با نیم نگاهی به البرز پیش رفتم و وارد سالن شدم.. یکراست مسیرم را به سمت البرز کج کردم و کنارش ایستادم... چشم از محوطه ی در تاریکی فرو رفته ی بیرون نگرفت و من دست روی کتفش گذاشتم..

_فکر می کنی از پس خوشبخت کردن دختر حیدر برمیام؟!

صدای قورت دادن آب دهانش را شنیدم و با دست دهانم را مخفی کردم تا مبادا لبخندم را ببیند..

_باید از تو هم پرینازو خواستگاری کنم برادر بزرگه؟!

به سمت سر کج کردم.. ندیده هم حدس شیطنت کلامم راحت بود.. اخم ریزی بین ابرویش نشست و لب باز کرد:

_شّ شّ شوخّ خّ خی نّ نّ کّ کّ گنّ..

_شوخی نکردم البرز.. به همون اندازه که برادر منی.. برادر پریناز هم هستی.. گاهی خودمم نمیفهمم چه خبره! فقط منو مناسب همسری پریناز می بینی؟!

همچنان اخمش را حفظ کرده بود اما من البرز را خط به خط بلد بودم.. همینکه ذهنش از کیومرث پرت میشد کفایت می کرد..

_آ آ آرّ رّ ره.. پّ پّ پرّ رّ رین نّ نّاز تّ تو رّ روّ دّ دوس سّ دا دا رّ ره..

خم شدم و به سختی جلوی آخ نکشیدنم را گرفتم.. روی سرش بوسه زدم و گفتم:

_دیگه تحمل دور موندن از شو ندارم.. خوشبختش می کنم.. به جون خودت و خودش...

ساعتِ روی عسلی عددِ چهار را نشان می داد و تنها یکساعت از آخرین سرکشی ام به اتاقِ البرز و امیرعلی می گذشت.. هر دو خواب بودند اما دلم قرار نداشت.. تمامِ طولِ شب را با وجودِ دردِ شدید و قرص های مسکن که طبیعتا باید خواب آور باشند اما حتی پلک روی هم نگذاشته بودم.. غلتی زدم و چند نفس عمیق کشیدم.. آنقدر پهلوی راستم درد می کرد که حتی توانِ خوابیدن روی آن سمت را نداشتم.. ترجیح دادم روی قلبِ ناآرامم فشار بیاورم و چهره ام از درد جمع شد.. صدای پایین کشیدنِ دستگیره ی در اتاق باعث شد اخم کنم... حرکتی نکردم اما حس کردم که کسی وارد شد و در را بست.. حتی سعی کردم آهسته نفس بکشم.. صدای پاهای نامتعادلش را که روی فرشِ کف کشیده میشد شنیدم و منتظر ماندم.. حالا درست مقابلم بود.. وقتی نشست و من از جابجایی هوا عطرِ شکلات را تشخیص دادم نفسم نامحسوس خندید.. آخ پریناز.. نفس عمیقی کشید و سرِ انگشتش روی ته ریش و زخمِ گوشه ی لبم نشست.. بی پروایی این دختر تاب و توانم را می گرفت.. یکباره وجودم پر از حسی مردانه شد و پلکم بی اراده لرزید.. پیشرویِ سرِ انگشتِ پریناز نفسم را منقطع کرد.. روی فک و شقیقه.. ابرو و شاید چینِ گوشه ی چشمم.. به حتم لرزشِ پلکم را می دید.. نفس هایش که تند و نامنظم شد فهمیدم که می دانست بیدارم.. اما دستش را پس نکشید و انگشتِ شصتش

روی چانه و گردن و سیبکِ گلویم ردّ آتش انداخت.. بین لبم را فاصله دادم و نفسِ پر نیازم را فوت کردم.. شک نداشتم از این بازی نهایتِ لذت را میبرد و شاید لبخندی نمکین گوشه ی لبش جاخوش کرده بود.. دخترکِ نترس، نمی ترسید کسی متوجه ی نبودن در اتاق خودش یا بودنش در اتاقِ من بشود؟! آخر این دختر حیثیتم را به بادِ فنا می داد... برای زدنِ حرفی نفس گرفتم و از ته گلو گفتم:

_نازدختر؟!

تا خواست دستش را پس بکشد، گرفتم و مانعش شدم.. هینِ خفه ای کشید و دست روی دهانش گذاشت.. پلک باز کردم و رو به چشم های گرد شده اش گفتم:

_از اول هم می دونستی بیدارم.. اینجا چیکار می کنی؟!

با بی قیدی شانه بالا انداخت و دلم... حتی به خواسته ی دلم فکر نکردم.. قلبم محکم می کوبید و پوستِ تنم در حالِ ورقه شدن بود.. با همان صدایِ خفه پیچ زد:

_دلم برات تنگ شده بود.. تمام روز هزارتا جفت چشم روی من زوم نشده.. حتی نمیتونم نگات کنم..

گفته بودم مبارزه با هوای نفس برای یک مرد با سرکوبِ چندساله چقدر سخت بود؟! نفسم را فوت کردم و با چشم های بسته کفِ دستش را بوسیدم که روی صورتم خم شد و کنارِ گوشم را بوسید و صدای بوسه ی کوتاهش تا عرش رفت و خودم را لعنت کردم.. عطرِ موهایش حالِ بدم را صدچندان کرد و نفسم پر از نیاز روی گردنش فرود آمد و ترسیده خودش را کنار کشید..

_وای الوند.. دردت گرفت؟!

صدایش ناخواسته بالا رفته بود و من دست روی لبش گذاشتم و با اشاره به در گفتم:

_هیششش.. آروم نازدختر.. میخوای یکی ما رو باهم ببینه؟!

شرمزه سر پایین انداخت و من حتی در تاریکی گونه های سرخش را دیدم و آب دهانم را پر صدا قورت دادم..

_بخشید.. حواسم نبود.. آخه اونجوری نفس کشیدی فکر کردم دردت گرفت منم عذاب وجدان گرفتم..

جوابش را ندادم و اندکی نیم خیز شدم.. تره ای از شب موهایش را بین دستم گرفتم و به بینی زدم و عمیق عمیق عمیق بو کشیدم.. آنقدر که حتی ذره ای جای خالی در ریه هایم حس نمیشد..

_الوند؟!

با بازدمم جوابش را دادم:

_جانم نازدختر؟! جانم؟!

برای زدن حرفش تردید داشت و بالاخره دست از سر گاز گرفتن لب پایین برداشت و آهسته تر از قبل گفت:

_هیچوقت مثل تو فیلم و کتاب ها نگفتی منو دوست داری.. هرچند خودم میدونم که داری....

جمله اش ادامه داشت.. می دانستم.. منتظر ماندم تا اصل حرفش را بزند:

_از کی فهمیدی که بهم حس داری..

خودم بهش فکر کرده بودم ولی هیچ جوابی برایش نداشتم.. انگار همیشه می خواستمش.. انگار شروع نداشت..

_اینکه تا کجا دوست داشته باشم مهمه.. که بهت قول میدم هیچوقت.. هیچوقت پریناز؛
ازت سیراب نمیشم..!

از ترس و شاید خجالت و هر حسِ دخترانه ی دیگری دستش را بیرون کشید و فاصله
گرفت.. اما هنوز موهایش بین انگشتم بود..
_بهره برگردی اتاقت..

لب گزید.. وقتی تکان نخورد به سختی از جا بلند شدم و پریناز هم صاف ایستاد..
پیراهن و شلوارِ صورتی رنگش خیلی بامزه بود... یک گام به سمتش برداشتم که یک
گام عقب رفت.. باز می ترسید؟!
_نازدختر..

سرجا ایستاد و من به جثه ی ظریفش نیم نگاهی انداختم.. مثلِ یک دخترِ نوجوان بود و
در برابرم زیادی ضعیف.. زندگی با من ابدًا راحت نبود و واقعا پریناز آمادگی حضور در
زندگی و بودن در کنار من را داشت؟!
_به چی نگاه می کنی؟!

لبِ خشکم را با زبان تر کردم و به وسوسه ی بوسیدنش لعنت فرستادم و گفتم:
_به اینکه وقتشه برگردی اتاقت.. وگرنه نمی دونم ممکنه چی پیش بیاد..

انگار خوب متوجه منظورم میشد.. شرمنده و ترسیده و خجالت زده سر پایین انداخت و
با همان یک متر فاصله ای که از من داشت به سمتِ درِ خروجی راه کج کرد و من
گوشه ی لبم را خاراند.. اما هنوز به در نرسیده بود که صدای تلفن همراهم به هوا بلند
شد و پریناز ترسیده هین کشید و من نفهمیدم با وجودِ دردِ چطور خودم را بهش
رساندم و کمرش را به دیوار کوبیدم و دستم را روی دهانش گذاشتم و تند گفتم:

_هیششششش.. پریناز آروم..

با چشم های گرد شده و صورتی رنگ پریده نفس نفس زد و قفسه ی سینه اش درست به سینه ام برخورد می کرد و من انگار میخ شده بودم.. تکان نخوردم و به چشم های درشتش خیره شدم.. با البرز یاد گرفته بودم فکر افراد را از چشمشان بخوانم.. حالا چشم های سیاه و وحشی پریناز پر از نیاز بود.. هنوز تلفن زنگ میخورد و من از پریناز فاصله گرفتم و با دیدن شماره ی اشکان اخم کردم و دوباره بی قرار شدم.. با دست به پریناز اشاره ای دادم و تماس را وصل کردم..

_الو.. آقا الوند؟!

سینه صاف کردم و رو به چهره ی ترسیده ی پریناز که هنوز تکان نخورده بود لب زدم:
_چی شده اشکان؟! ساعت چهار صبحه..

دستی به ته ریشم کشیدم و پریناز بالاخره دست های خشک شده اش را پایین آورد..
_واجب بود.. از سر شب امیرعلی رو تعقیب کردم.. بهتون گفتم با چندتا از دوستاش تو یه پارک قرار گذاشتن.. به نظرم مشکوک اومد..

قلبم به واسطه ی لمس تن پریناز می کوبید.. نفسی تازه کردم و پشت در اتاق ایستادم..
می ترسیدم امیرعلی سر برسد..

_خب اشکان.. چی شده؟! اتفاقی افتاده؟!

صدایش کم و زیاد میشد.. می توانستم حدس بزنم که خانه نبود..

_شنیدم امیرعلی گفت میره خونه.. منم جای امیرعلی اون دوستشو تعقیب کردم.. الان این پسر به همون بچه ها دور هم جمع شدن.. آقا الوند؟! امیرعلی هم اینجاست.. اینجا یه خبراییه...

پریناز پر سوال براندازم کرد و من به شنیده هایم باور نداشتم...

_چی گفتی اشکان؟! امیرعلی؟! همین یکساعت پیش که...

و ادامه ندادم.. یکساعت زمان کمی نبود.. دست لای موهایم فرو بردم و تنها لب زدم:

_آدرسو بفرست الان خودمو میرسونم..

به سمت کمد پیش رفتم و پیراهن و شلوار بیرون کشیدم که پریناز به سمت آمد.. با یک حرکت تی شرتم را بیرون آوردم و پشت به پریناز ترسیده پیراهن را پوشیدم و یک در میان دکمه هایش را بستم..

_الوند؟! چی شده؟! امیرعلی چی شده؟! مگه تو اتاقش نیست؟!

آشفته بودم و حتی مغزم برای جواب دادن به پریناز یاری نمی کرد تنها لب زدم:

_پریناز.. برگرد اتاق.. همین حالا..

تعلم را برای عوض کردن شلوار که دید پشت کرد و گفت:

_من نگاه نمی کنم پیوش.. بهم بگو چی شده؟!

وقتی برای تلف کردن نداشتم.. پس خیلی زود شلوارم را عوض کردم و صدای پیامک تلفنم را شنیدم.. بازش کردم و با دیدن آدرس، زبانه به سقف دهانم چسبید.. شرکت آرمان نو.. وای.. وای خدایا.. پریناز را باز بی جواب گذاشتم و بی توجه بیرون زدم.. در اتاق امیرعلی را باز کردم و تخت خالی اش خار چشمم شد.. حرصی در را بستم و پریناز باز مانع شد.. هردو دستش روی سینه ام نشست و گفت:

_الوند.. تورو خدا دارم سخته می کنم.. امیرعلی کجاست؟!

_نمی دونم.. به کسی چیزی نگو.. من پیدااش می کنم..

و ملایم کنارش زدم و از پله ها پایین رفتم.. سوییچم را به چنگ گرفتم و کفش پوشیدم و پشت فرمان نشستم.. آخ امیرعلی.. از فکر هر حرکتی از جانب امیرعلی خونم به جوش می افتاد.. از عمارت خارج شدم و با سرعت از خیابان خلوت گذشتم.. این ساعت پرنده هم پر نمیزد.. شماره ی اشکان را گرفتم و تلفن را روی اسپیکر گذاشتم و صدایش را شنیدم.. دو دستی فرمان را هدایت کردم:

_آقا الوند کجایی شما؟!

چراغ قرمز را رد کردم و پا روی پدال گاز گذاشتم..

_تو راهم.. امیرعلی کجاست؟! داره چیکار میکنه؟!

صدایش نگران بود و همین بر شدت خشم و عصبانیت و ترسم می افزود..

_بهشون دید ندارم.. رفتن تو پارکینگ شرکت.. آقا الوند خودتو زودتر برسون..

جوابش را ندادم و تلفن را روی سینه ی ماشین پرت کردم... مشتی به فرمان کوبیدم و دردش را حس نکردم.. دقیقا یک ربع بعد ماشین را گوشه ی خیابان پارک کردم و پیاده شدم.. چشم چرخاندم و اشکان را گوشه ی خیابان دیدم.. انگار هیچ دردی حس نمی کردم.. به محض دیدنم به سمتم آمد.. هر چند ثانیه یک ماشین عبور می کرد و من درست مقابل اشکان ایستادم و نگاه کنجکاوش را روی زخم های صورتم نادیده گرفتم:

_کجان اشکان؟!

با دست به سمت پارکینگ اشاره کرد و من پوف کشیدم.. قدم هایم را تندتر برداشتم و جلوتر از اشکان از مقابل مرد نگهبان که هنوز خواب و بیدار بود رد شدم.. نگاه مشکوکش ادا برایم اهمیتی نداشت.. خدا خدا می کردم دیر نرسیده باشم..

_آقا الوند؟! من دستشون چندتا دبه بنزین دیدم..

مغزم سوت کشید و از شیبِ پارکینگ رد شدم و همه ی اطراف را از نظر گذراندم.. هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت.. تا انتهای پارکینگ پیش رفتم و خودم را به طبقه ی زیرین رساندم.. از دور قامتِ چند نفر را دیدم و سرعتم را کم کردم.. جز چند ماشین شاسی و بلند و یک پراید و البته ماشینِ مشکی رنگی که امیرعلی کنارش ایستاده بود، هیچ چیز قابل توجهی وجود نداشت.. دستم را به دیوارِ دود گرفته ی پارکینگ تکیه دادم و به نفس نفس افتادم.. امیرعلی را تشخیص دادم.. با همان کتِ چرم و شلوارِ جینِ لعنتی.. دست هایی که گیتار زدن بلد بود را چه به خرابکاری و آتش سوزی.. اشکان بهم رسید و مثلِ من به نفس نفس زدن افتاد..

_اونجان.. خداروشکر هنوز کاری نکردن.. آقا الوند من مراقبم یه وقت کسی نیاد.. تنها سر تکان دادم.. این مکان پر بود از دوربین های مداربسته.. کیومرث همه جا چشم و گوش داشت و بی شک این موضوع را می فهمید.. قلبم محکم و پرفشار خون پمپاژ می کرد و سرم تیر می کشید.. دیدنِ امیرعلی درست وسطِ سه پسر هم سن و سال خودش که حتی متوجه من نشدند دستم را مشت می کرد.. جلو رفتم و هنوز کسی من را ندیده بود.. سویچ را درونِ جیبم فرو بردم و دیدم که هر چهار نفر دستمالی روی دهانِ خودشان بستند و دبه های پر از بنزین.. خیس عرق بودم.. بالاخره یکی متوجه ام شد و شنیدم که گفت:

_یکی داره میاد..

و نگاهِ هر چهار نفر روی من میخ شد و امیرعلی همانطور که داشت گرهِ دستمالِ طرحِ استخوانش را دور دهانش گره میزد خشک شد.. سه نفر بعدی دبه ها را برداشتند و صندوق عقب پنهان کردند و من دقیقاً با پنج متر فاصله ایستادم.. همه ی فضا را تنها صدای نفس های عصبی و نفس های ترسیده ی چهارمردِ مقابلم پر کرده بود.. آوایِ

کلمه ی داداش که از دهانِ امیرعلی خارج شد، نفسی که پسرِ کناری اش از سرِ
آسودگی کشید حس کردم..

سکته رو رد کردم.. امیرعلی داداشته؟!

اما رنگِ پریده ی امیرعلی خبر از حالِ بدش داشت.. دستِ مشت شده ام بشدت می
لرزید.. اخم از این غلیظ تر نمیشد.. باید با این برادر چه می کردم؟! چرا مراعاتِ حال
من را نمی کرد؟! آبِ دهانم را قورت دادم و به بهت و حیرتِ نگاه هر سه دوستش بی
توجهی کردم.. از امیرعلی خیلی کوتاه تر و لاغر تر بودند.. پوزخند زدم و جلو رفتم..

امیرعلی؟! میگم داداش در جریان نبوده نه؟! اینجا چیکار می کنه؟!

پوزخند عمیق تر شد و بیشتر نزدیک شدم.. آن سه نفر دستمال های دورِ دهانشان را
پایین کشیدند و دورِ گردنشان افتاد.. امیرعلی همچنان خیره ی من بود و حرفی نمیزد..
دستِ خشک شده اش را پایین آورد و با سری تقریباً فرو افتاده رو به هر سه گفت:

بچه ها شما برین..

با یک متر فاصله ایستادم.. شک نداشتم احساس خطر کرده بود.. یکی که کنارِ ماشین
بود گفت:

برنامه کنسله؟!

و من تیر خشمِ نگاهم را به سمتش پرتاب کردم..

بچه ها بریم...

هر سه ماشین را دور زدند و سوار شدند.. ماشین که با صدای بدی از جا کنده شد جلو
رفتم.. امیرعلی اخم کرد و حق به جانب گفت:

تو اینجا چیکار می کنی با این حالت؟! چطوری فهمیدی اینجا؟! برام پِا گذاشتی؟!

همین لحن طلبکارش خشمم را بیشتر کرد.. مغزم یاری نمی کرد.. قلبم محکم می کوید.. به صبح نرسیده کیومرث این فاجعه را می فهمید.. دستمال را از دور دهانش پایین کشید و من یک متر فاصله را رد کردم.. هنوز صدای کشیده شدن لاستیک را می شنیدم که سیلی محکمی نثار صورتش کردم.. سرش به راست کج شد و چشم بست.. همان لحظه از کارم پشیمان شدم.. پلک بستم و دم عمیقی از فضا گرفتم..

آخ امیرعلی.. من بهت چی بگم..؟! چیکار کنم که بفهمی هیچ کاری رو سر خود انجام ندی..؟!

من انقباض تند و سریع فک و تکان های بی وقفه ی آرواره هاش را می دیدم و دستم مشت شد.. سبکِ گلویم جابجا شد و گفتم:

اینجا چه غلطی می کنی امیرعلی؟!

ابدا تکان نمیخورد.. حتی سرِ کج شده اش را به حالتِ قبل برنگرداند و پلک باز کرد.. خشم در تار و پودم جریان داشت و با دست همه ی حجمِ موهایم را به عقب کشیدم..

_با چندتا از دوستان نشستین فکر کردین و این به فکرتون رسید که شرکتو به آتیش بکشین؟! امیرعلی به دوربین و گوش و چشمِ اون عوضی فکر کردی؟! با یه دستمال نامرئی می شدی؟! می دونی همین الان نه تا صبح این کار تو مخبرا به گوشش می رسون؟! می دونی گزک دادی دستش که بتازونه؟! به من نگاه کن..

جلو رفتم و دو طرفِ بازویش را گرفتم و تکانش دادم:

_باز کن چشمتو.. به من نگاه کن امیرعلی..

بالاخره گردنش را تکانی داد و به سمتم چرخید.. پلک باز کرد و برای لحظاتی چشم از نگاهم برنداشت.. جای ضربِ انگشتم معلوم بود و رگ گردنم متورم شد..

_می فهمی چیکار کردی؟! باهات چیکار کنم؟! نه اونقدر بچه ای که بتونم نگهت دارم نه اونقدر بزرگ که ولت کنم.. مردِ حسابی...

_بسه الوند..

و خودش را کنار کشید و چنان دستمال را از گردنش کشید که گرهش باز شد و با خشم روی زمین پرت کرد و ازم فاصله گرفت.. دستی به صورتِ ملتهبم کشیدم و روی پاشنه ی پا چرخیدم و با چند گام بلند خودم را بهش رساندم و مانعش شدم:

_منتظرِ یه توضیحم.. نمی تونی همینطوری سر تو بندازی پایین و بری..

از نگاه کردن به چشم هایم متواری بود.. سرش را به سمتِ مخالفم چرخاند و من انقباضِ فک و رگِ برآمده ی گردنش را دیدم..

_تو که خودت دانای کلی.. همه چیو می دونی.. دیگه من چه توضیحی بهت بدم..

هنوز عصبانی بودم.. هنوز خشمم فروکش نکرده بود و لحنِ همچنان طلبکارِ امیرعلی روی اعصابم خط می انداخت.. چشم بسته نفسِ عمیقی کشیدم و گفتم:

_جوابِ سربالا نده امیرعلی.. میخوای به چی برسی؟! هیچ به خودت نگاه کردی؟! عینِ راهزنا اومدی که شرکت به اون بزرگی و با اون دم و دستگاه آتیش بزنی و فکر نکردی گیر بیفتی؟! جوابِ حیدرو چی می دادم؟!

دستش را پس کشید و با لحنِ خونسردانه ای که به حتم از حیدر آموزش دیده بود گفت:

_توقع که نداشتی پیام بهت بگم میخوام شرکت باباتو آتیش بزنی؟! توقع که نداشتی دست رو دست بذارم.. این عوضی هرکی که هست دست رو داداشم بلند کرده.. می فهمی؟! وقتی اونقدر آدم حسابم نمی کنین که من از حرفای پلیسا بفهمم کارِ کیومرثِ

از من توقعِ هیچی نداشته باش.. مگه همین خودت منو از اتاقت بیرون نکردی چون ترسیدی شر به پا کنم؟!

برای لحظه ای حرفی نزدم.. اشکان هنوز ایستاده بود و من می دیدمش.. خشمم را کنترل کردم و گفتم:
_نکردی؟!

_اگه هم کردم چون تو و بابا منو آدم حساب نمی کنین.. یعنی مقامِ البرز از من بالاتره تو اون خونه.. دلم خوشه برادر دارم.. آره اصلا من چیکارم بخوام انتقامِ تورو بگیرم... از حرفش جا خوردم.. کلافه چرخي به دور خودم زدم و دست به کمر گفتم:
_اینقدر با یه سری مقایسه کردن خودتو بالا پایین نکن امیرعلی.. من اگه اون روز خواستم بری چون حالتو دیدم.. نخواستم تو یه تصمیمِ آنی کاری کنی که جبران ناپذیر باشه.. به خاطر این خزعلاتی که میگی نبود..

پوزخند زد و پشت کرد.. دیدم که دستش را روی فکش گذاشت و خودم را برای بار هزارم لعنت کردم..

_اصلا همیشه من اشتباه می کنم.. حق با تو.. من برمیگردم خونه... دوباره قصد رفتن کرد.. صدایم را بالا بردم:

_امیرعلی؟!

ایستاد اما برنگشت.. با مکثی کوتاه به سمتش رفتم و نگاهِ خیره ی اشکان را نادیده گرفتم..

_بین.. تو این موضوع منم کم تقصیر ندارم.. ولی اینطوری نمیشه.. باید یه کاری کنیم..

رو گرفت و به انتهای پارکینگ زل زد و گوشه ی ابرویش را خاراند.. دستی به کتفش زدم و گفتم:

__بیخش زدم تو صورتت.. یه لحظه تو اون حال دیدمت کنترلمو از دست دادم.. قبول کن کارت اصلا عاقلانه نبود.. حالام باید ببینیم واکنش کیومرث نسبت به این کار چیه.. ولی..

با بی میلی به سمتم چرخید و منتظر ادامه ی حرفم ماند..

__من چیز یو پنهان نمی کنم.. قبول می کنم اونقدر بزرگ شدی که باعقلت تصمیم بگیری.. تو هم بیخبر از من کاری نکن.. من خودم به اندازه ی کافی به فکر هستم که این کار کیومرث بی جواب نمونه.. فقط سر تکان داد..

__واسه من تو و البرز هیچ فرقی ندارین.. روزی که به دفاع از خواهرت جلوم وایسادی هم حس نکردم از من جدایی.. متوجه میشی؟!

چند نفس عمیق کشیدم و امیرعلی در جواب همه ی حرف هایم تنها سر تکان داد.. __نشیدم امیرعلی...

پوف کشید و خواست فاصله بگیرد که با به آغوش کشیدنش مانع شدم...

__نکنه دردت گرفت!

با مشتش به عقب هولم داد و همزمان شاکی گفت:

__ولم کن الوند..

پهلویم تیر بدی کشید و چهره ام جمع شد.. انگار متوجه شد که پرسید:

_خوبی داداش؟!

صاف ایستادم و با لحن خاصی گفتم:

_اونقدر که بتونم تا اینجا رانندگی کنم و جلوت وایسم خوبم..

دوباره پوزخند زد.. کتِ چرمش را بیرون آورد.. با اینکه فضای خالیِ پارکینگ سرد بود.. به سمتِ اشکان پیش رفت و نگاهِ غضبناکش را به اشکان حدس زد.. صدایش در فضا اکو شد:

_یادم نمیره واسم پپا گذاشتی.. این مشقت هم همینطور...

پیامکی به عارف دادم "سلام.. صبح بخیر.. امیرعلی یه کارایی کرد که بعدا بهت میگم.. فقط به بهرام تاکید کن بیشتر حواسشو جمع کنه!"

تلفن به دست از اتاق بیرون زدم.. قصد داشتم به اتاقِ البرز سر بزنم ولی درِ اتاقِ امیرعلی باز شد.. با دیدنم پوف کشید..

_البرز رو با بابا بردم پایین.. سر میز صبحونن.. تو نیای؟!

هنوز همان لباسِ چندساعت پیش تنش بود..

_باهم میریم..

پیامک عارف را باز کردم "سلام صبح بخیر.. خیر باشه! باشه میگم نگران نباش.. دارم میرم شرکت کاری نداری انجام بدم؟!"

نگاه مشکوک امیرعلی را شکار کردم و همانطور که به سمت پله ها می رفتم گفتم:

_عارف.. در خصوص گندی که قرار بود بزنی..

خودش را کنارم رساند و با کلافگی گفت:

_نکنه فهمیدن؟!

برای عارف نوشتم "نه داداش.. برو به سلامت.. بعدا توضیح میدم"

و رو به امیرعلی که تازه همپای من پله ها را تمام کرده بود گفتم:

_خبری بشه مطمئن باش اول تو رو در جریان قرار میدم.. بریم سر میز..

و باهم وارد آشپزخانه شدیم.. البرز پایین میز و روبه حیدر نشسته بود و وقتی امیرعلی

گوشه ی سمت راست و کنار مادرش نشست، بالاگیری دلچسب کنار پریناز و سمت

چپ حیدر نشستم و سلام کردم و جمع، باهم جوابم را دادند..

_پسرم چی میخوری؟! امیرعلی برات شیر گرم کنم؟!

نیم نگاهی به البرز انداختم که داشت لقمه ی دهانش را به آرامی می جویید..

_خودم هرچی بخوام برمیدارم..

از نگاه البرز هیچ چیزی نمی خواندم و این عجیب بود..

_الوند؟! خبری از کیومرث نشد؟!

رو به حیدر که این سوال را پرسیده بود تنها لب زدم:

_نه..

لقمه ای نان و پنیر گرفتم و به دهان گذاشتم.. فک دردناکم قدرت جوییدن و بلعیدنم را سخت کرده بود.. لیوانم را از چای پر کردم و جرعه ای نوشیدم.. پروین که انگار از سمت امیرعلی تاییدیه گرفته بود بلند شد تا شیر گرم کند.. پریناز داشت دوباره برای البرز لقمه می گرفت..

_بی خبر از من کاری نکن الوند..

تلفنم که به صدا درآمد با دیدن شماره ی کیومرث مکث نکردم..
_ببخشید.. واجبه.. برمیگردم..

و از پای میز بلند شدم.. از مابین پروین و پریناز رد شدم و زیر نگاه خیره ی جمع بیرون زدم و از در ساختمان خارج شدم.. دکمه ی اتصال را لمس کردم و به گوشم زدم..

_الوند؟!

غروری که در صدایش مشهود بود باعث شد پوزخند بزنم..

_فکر می کردم حداقل یه مدت زنگ نزنی..

خندید.. کوتاه اما پر از حرص.. کیومرث آرامشش را از دست داده بود اما هنوز از تک و تا نیفتاده بود..

_منم فکر می کردم حالا حالاها نتونی جواب تلفنتو بدی.. ولی برای اولین عکس العمل، حرکتت جالب بود..

داشت از سهم الارث حرف میزد..

_خیال کردی با گرفتن چهارتا چیز منقول و غیر منقول چیزی از من کم میشه؟!

پوزخند صداداری زدم و دستی به فکم کشیدم..

_وقتی لیستِ کلّ دارایتو داشته باشم آره کیومرث.. وقتی مجبور بشی از همون چیزایی بگذری که به خاطرش آدم کشتی آره کیومرث.. اونی که باخته من نیستم با چهارتا لگد.. تویی که عمرتو باختی واسه به دست آوردنِ زنی که فقط وقتی قرصاشو سر وقت بخوره تو رو یادش میمونه!

سکوتش از حرص بود.. من حس می کردم حتی ضربانِ تندِ قلبش.. صدایی از سمتِ عمارت به گوشم رسید و به آن سمت سر کج کردم.. امیرعلی بود..

_مراقبِ حرف زدنت باش الوند..

امیرعلی که کنارم ایستاد تلفن را روی اسپیکر گذاشتم تا او هم بشنود..

_من می تونم خودتو اون حیدرو نابود کنم.. فقط صبر کن تا یاسرو پیدا کنم.. ضمنا.. به پسرِ حیدر بگو اسمشو تو لیستِ خط خورده ها رد کردم..

تغییرِ رنگِ نگاهِ امیرعلی را حس کردم.. پس فهمیده بود.. شک نداشتم...

_می تونستی بدون اینکه شکایت کنی پادشاهی کنی.. لیاقتت همون زندگی و دخترِ حیدر..

دستِ مشت شده ی امیرعلی را دیدم و با سر بهش علامت دادم آرام باش و نفسش را پوف کرد..

_من پادشاهی رو بهای خون کسیو قبول نمی کنم.. حقی که به گردن من و البرز داشتی رو می گیرم حتی به زور.. و کیومرث.. دفعه ی بعدی که درباره ی پدر و برادر و همسر حریفی بزنی.. شک نکن که با من طرفی.. اونوقت بهت نشون میدم لکه ی ننگِ اون خاندانِ نجست کیه و اون چیزی که ته چشمام دیدی چقدر می تونه به ضررت باشه..

مکشش را دیدم و نگاهم به چشم های سیاه امیرعلی کشیده شد... به واژه ی پدر و برادر و همسر فکر می کرد..

_به پسرت تبریک نمیگی کیومرث؟! پسر حیدر بودم و الان دامادشم..

آنقدر سکوت کرد که دوباره گفتم:

_بهبتره زودتر برای پیدا کردن یاسر اقدام کنی.. چون همون اندازه که برای داماد این خانواده شدن عجله دارم واسه انداختن طناب دار دور گردن یاسر سر از پا نمیشناسم.. کیومرث.. همون روزی که برگشتی بزرگترین اشتباه زندگیتو کردی.. منو خوب نشناختی..

و تلفن را قطع کردم.. امیرعلی با فک منقبض و پوست سرخ شده رو گرفت..

_بیشتر احتیاط کن امیرعلی.. کیومرث ممکنه دست به هر کاری بزنه..

جوابم را نداد و من ترجیح دادم تنهایش بگذارم.. گامی به سمت ساختمان برداشتم که باحرفی که زد برگشتم:

_واقعا پرینازو می خوای؟!

_تو به چی شک داری؟!

به سمتم آمد.. مردد بود.. دستی به گردنش کشید و بهم زل زد:

_به هیچی.. فقط باید یه چیزایی بهت بگم..

در سکوت تنها منتظر ادامه ی حرفش ماندم...

_اول اینکه روزی که اوادم و بهت گفتم البرز وسط دعا از تو دفاع کرد واقعا حرفی

نزد اما یه صداهایی از گلوش دراومد من فقط وقتی واکنششو دیدم.. از اونجایی که

دیدم واسه تو واکنشی نداره زد به سرم...

از امیرعلی چشم گرفتم و به نقطه ی نامعلومی نگاه کردم.. انگار با این حرف حسِ
بهتری پیدا کردم.. حسِ سنگینی که داشتم یکباره از بین رفت..

_دوم اینکه.. چون خواستم جلوی تو دیده شم سیگار می کشیدم.. الانم به خدا نمی
کشم.. از همش هم مهمتر سومیه که بابت دیشب من معذرت میخوام... اونم که زدی
حقم بود..

دست روی کتفش گذاشتم و با ملایمت گفتم:

_ممنون که گفتی.. اما بابت اون سیلی خودم از دست خودم شکارم.. تو ببخش..
مکت کرد و من به رگه های سرخِ چشم هایش خیره ماندم.. چندین بار سیبکِ گلوی
بالا و پایین شد و محکم و مردانه به آغوشم کشید:
_به خدا چون خودمو مقصر می دونستم خواستم جبران کنم.. ببخشید داداش.. برای تو
و پریناز هم خیلی خوشحالم..

ازم فاصله گرفت و خیلی جدی تر از قبل ادامه داد:

_خواهرم دستت امانته.. خوشبختش کن...

نهایتِ تلاشم همین بود.. پشتِ سرِ امیرعلی به سمتِ ساختمان برگشتم.. کیومرث از
فکرم بیرون نمی رفت.. باهم واردِ آشپزخانه شدیم..

_کی بود الوند؟!

کنارِ پریناز نشستم و رو به حیدر گفتم:

_کیومرث...

و برای دیدنِ عکسِ العملِ البرز سر چرخاندم.. به آنی رنگِ نگاهش تغییر کرد..

__چی می خواست؟!

باید با البرز چه می کردم؟! سرم تیر می کشید..

__وکیل گرفتم.. شکایت کردم که سهم الارثِ خودم و البرز رو ازش بگیرم..

تعجب و بهتِ همه ی خانواده ی بازرگان و البته البرز را دیدم..

__الوند پسر.. تو که به پولِ اون احتیاجی نداری.. نکنه مشکل مالی داری مادر؟!

این سوالِ همه ی حاضرین بود.. به پشتیِ صندلی تکیه دادم و نفسِ عمیقی کشیدم.. از

این فاصله هم بوی شکلات موهای پریناز سرمستم می کرد..

__نه پروین خانم.. اما این پولو حق خودم و البرز می بینم...

تنها کسی که شاید پی به اصلِ ماجرا میبرد حیدر بود.. پریناز چرا سکوتش را نمی

شکست؟! حتی دست از لقمه گرفتن برداشته بود و امیرعلی داشت با ولع میخورد..

پروین آه کشید و من نگاه مرموزش را دیدم که بین من و پریناز می چرخید..

__هر جور خودت صلاح میدونی.. کمکی خواستی می تونی رو من حساب کنی..

شک نداشتم.. با نیم نگاهی به البرز گفتم:

__به خودم قول دادم از هیچکدوم از حق و حقوقم نگذریم.. کیومرث..

و ادامه ندادم.. حیدر به تاییدم سر تکان داد و شنیدم که پریناز آه کشید.. مشکلی

داشت؟! میلی به خوردن نداشتم.. بلند شدم و قهوه ساز را به برق وصل کردم... نگاهِ

سنگین حیدر را ندیده حدس میزدم.. فنجانی پر کردم و قصدِ خارج شدن از آشپزخانه

را داشتم که پروین گفت:

__مادر صبر کن باهات حرف دارم..

پروین که صندلی‌اش را کنار زد و بلند شد حس کردم و از کنارم گذشت.. نیم نگاهی به پریناز انداختم و از در بیرون رفتم.. پروین را دیدم که بین سالن ایستاده بود.. دامنِ مشکی و پیراهنِ بلندش را دیدم و روی موهای طلایی رنگش ثابت شدم.. بین راه جرعه ای از قهوه نوشیدم و مقابلش ایستادم.. از نگاهش میشد حدس زد ماجرا به من و پریناز ربط داشت.. به آنی رگه های سرخ چشم هایش متولد شدند و قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید.. فنجان را روی میزِ کوچکِ چسبیده به دیوار گذاشتم و گفتم:

پروین خانم..؟!_

با کفِ دست اشکش را پاک کرد.. نگاهش روی اجزای صورتم می چرخید..

پسرم؟!_

ترجیح دادم سکوت کنم.. نورِ خورشید که روی کفِ سالن افتاده بود با بادی که لای پرده ها می پیچید کم و زیاد میشد..

آقا حیدر همه چیزو بهم گفت.. از وقتی شنیدم دست و دلم به کاری نمیره پسرم.. ناراضی بود؟! هیچ حرکتی نکردم که کفِ دستش روی قلبم نشست و من چشم بالا کشیدم:

هیچوقت فکر نمی کردم دختر و پسرمو باهم سر و سامون بدم.. یعنی به این مدلی بودنش فکر نکرده بودم.. هم مادرِ عروس باشم هم مادرِ داماد.. میدونی الان چه حالی دارم؟!_

پروین می دانست من چه حالی دارم؟! پریناز با اختلافی ده ساله.. وقتی روی همین زانو و بین همین دست ها بزرگ شده بود.. درست مقابلِ چشمانم قد کشیده و حالا دل از من میبرد.. فکم منقبض شد و دست روی دستِ داغش گذاشتم..

_میدونم.. شاید نه به اندازه ی شما.. اما واسه منم تصمیم آسونی نبود.. حالا مطمئنم که چی میخوام..

دوباره چشم هایش بارید.. پلک باز و بسته کردم و خودم را جلو کشیدم..

_مادر؟! من فرقِ بینِ حسِ خواهرانه و عشقِ رو میدونم.. پریناز هنوز سن و سالی نداره.. هر جور شما صلاح بدونی.. هرچی شما بگی من اطاعت می کنم.. این همه سال صبر کردم تا وقتی که شما مناسب بدونی هم صبر می کنم.. اونقدر که دلِ شما آرامش بگیره که پریناز کنارِ من خوشبخته... اینو میگم چون حق میدم دل نگران پریناز باشی.. ولی منم تو همین خونه و سر سفره شما نون و نمک خوردم.. اگه اینقدر مطمئن نبودم پایِ پریناز رو وسط نمی کشیدم..

دستش روی قلبم می لرزید.. جلوتر رفتم و پیشانی اش را بوسیدم.. انگار تب داشت.. پوستش سرخ به نظر می رسید..

_نه مادر.. من دل نگرانِ پریناز نیستم.. چون دستِ کسی می سپرم که خیالم ازش راحت.. من.. من..

حرفش بین حق هق گم شد و من به درِ آشپزخانه نگاه کردم.. هیچکس نبود تا شاهدِ این صحبت ها باشد..

_نگرانم نتونم مادرِ خوبی باشم.. نتونم واسه تو مادری کنم.. از یه طرف دخترم از یه طرف پسر.. من همیشه آرزو داشتم تو داماد بشی و حالا داماد شدنت کنارِ دخترمه.. بی اراده لبخند زدم و دوباره پیشانی اش را بوسیدم.. حالا این زن خواه ناخواه مادر بود.. محرم بود..

_همینکه منو لایق دوما دیت می بینی برام کافیه.. به شرافتم قسم میخورم پرینازو خوشبخت کنم..

گریه اش شدت گرفت و من پلک بستم و سرم را رو به بالا سوق دادم.. پروین پیراهنم را به چنگ گرفت و بین گریه نالید:

_میدونم مادر.. میدونم.. باید هم به فکرِ سور و ساتِ دوماً کردن پسرَم باشم هم جهیزیه واسه یه دونه دخترَم.. خوشبخت بشین پسرَم..

صدای زنگِ آیفون امیرعلی را به سالن کشاند و با دیدنِ ما لبش به لبخندی شرمسار کج شد و پروین ازم فاصله گرفت و با گوشه ی روسری اش اشکش را پاک کرد و من نفسم را فوت کردم..

_عارف و سیمان..

دستی به صورتِ درب و داغانم کشیدم و اخم کردم.. دکمه ی آیفون را فشرد و گوشی را روی دستگاه گذاشت و رو به ما با لبخند گفت:

_بعید می دونم واسه دوماً کردن من اینقد خوشحال بشی که گریه کنی..

پروین جوابش را نداد و من خودم را به کوچه ی علی چپ زدم و گفتم:

_به من گفت میره شرکت.. اینجا چیکار می کنن؟!

امیرعلی منظوردار خندید و پریناز را در چهارچوبِ درِ آشپزخانه دیدم که صندلیِ البرز را به سالن می کشاند..

_حتما سیمما دوست داشته البرز رو ببینه.. عارف رو مجبور کرده تا اینجا بیاردش..

و بلند خندید.. من چشم دزدیدنِ البرز را دیدم و مشکوک ابرو در هم کشیدم.. البرز و عاشقی؟! پروین هنوز اشک می ریخت و پریناز با حالتِ خاصی سر پایین انداخته بود... خجالت می کشید؟! به حتم گونه های ملتهبش همین را نشان می داد.. لبخندم را کنترل کردم و پشتِ البرز و کنارِ پرینازِ خجالت زده ایستادم.. پروین از کنارمان گذشت و

حیدر هم درست کنارِ پریناز ایستاد.. امیرعلی درِ ورودی را باز کرد و سیما قبل از عارف وارد شد و من لبخندِ پت و پهن و صورتِ بشاشش را دیدم.. سلامش دسته جمعی بود و خیلی زودتر از حد تصورم روبروی البرز ایستاد.. عارف را جلوی در با گردنی کج دیدم.. دستی به کتش زد و شانه بالا انداخت و من لبخندم عمق گرفت..

_سلام البرز.. پریناز خوبی عزیزم..؟! سرماخوردی گونه هات گل انداخته..

امیرعلی به دیوار تکیه داد و دست به سینه به معرکه ی پیش رویش نگاهی انداخت.. صدای حیدر را شنیدم که گفت:

_سلام عارف جان.. بفرما داخل..

_سلام آقا حیدر.. نه ممنون.. سیما مجبورم کرد تا اینجا بیارمش.. الوند تو هم میای شرکت؟!

امیرعلی همچنان منظوردار می خندید.. دیدم که پریناز چانه به سینه چسباند و سیما روی صندلی البرز خم شد:

_نظرت چیه تا قبل از شروع شدن دانشگاه بریم پارک البرز؟! یا سینما..

و در کمالِ تعجب شنیدم که با تلاش گفت:

_خ خ خ خ خوب بَ به..

با دست لبخندم را پنهان کردم و رو به عارف گفتم:

_با این سر و صورت نمی دونم کار درستیه یا نه.. شاید یه سر بیام..

صدای شماتت گونه ی حیدر را شنیدم که گفت:

_به چی میخندی امیرعلی؟!

و امیرعلی بین خنده و با چشمتکی که برای من زد گفت:

__هیچی.. بابا من با عارف میرم.. ماشین ندارما.. اگه الوند اومد با اون برمیگردم..

و به سرعت از پله ها بالا رفت.. شنیدم که پریناز به همراه نیشگونی که از سیما گرفت گفت:

__بریم اون سمت..

و آخ ظریف سیما را شنیدم.. عارف سری تکان داد که یعنی چی شده و من نمایشی دستی به بینی ام زدم و اخم کردم و با همان حالت گفتم هیچی..

__پسرم صبحونه خوردی؟!

__دستتون درد نکنه.. آره خوردم..

و نگاه منتظرش را به راه پله ها دیدم.. به پرینازی که پشت سر سیما که داشت صندلی البرز را به سمت انتهای سالن میبرد نیم نگاهی انداختم.. این شرم داشت دمار از روزگارم در می آورد... سیما و البرز...؟!

__من یه سر به پروین میزنم..

حیدر که رفت به عارف نزدیک شدم و هیجاناتم را کنترل کردم:

__دیشب امیرعلی رفته بود شرکت آرمان نو رو آتیش بزنه.. به موقع سر نمی رسیدم...

بهتش را که دیدم ادامه ندادم..

__نه بابا.. جدی میگویی الوند؟!

با نیم نگاهی به پله ها سری به تایید تکان دادم و گفتم:

_کیومرث هم جریان دیشبو میدونه هم شکایت نامه.. میترسم بلایی سر امیرعلی بیاره
که از من انتقام بگیره..

دستی به ته ریشش کشید و صدای خنده ی سرمستانه ی سیما را شنیدم..

_میگم بهرام بیشتر حواسشو جمع کنه..

امیرعلی پله ها را طی کرد و من از عارف فاصله گرفتم و با چشم و ابرو بهش علامت
دادم که حواست به امیرعلی باشه و خیالت راحت زیرلبی اش را شنیدم..
_من رفتم.. خداحافظ..

_خداحافظ..

و با چشم هردو را راهی کردم.. سرم به سمت سیما و پریناز چرخید.. نگاه پریناز به من
و سیما داشت از گوشی اش چیزی را به البرز نشان می داد و لبخند البرز حالم را بهتر
کرد.. برای پریناز چشم ریز کردم و لب زدم:
_نازدختر...

چشم دزدید و من حسِ وافرِ بوسیدنش را پشت لبهایم قفل کردم.. این دختر را در
اولین فرصت می بوسیدم.. در اولین فرصت...

به حیدر که پشتِ میزِ صرافیش نشسته بود نیم نگاهی انداختم و صدای میرزایی را شنیدم که درست بغل دستم بود:

_هنوز از کیومرث خبری نیست؟! قرار نیست نسبت به بازداشت شدنِ یاسر اقدامی کنه؟! این سکوتش عجیبه.. الان سه روزه که یاسر بازداشته.. موقعیت شغلی اش تو خطره.. حتی شنیدم که یکی از بزرگترین سرمایه گذارش همه ی سرمایشو بیرون کشیده.. با چندتا شرکت خارجی روابطش به هم ریخته.. دیشب هم اداره ی پلیس بوده تا اعترافاتشو مبنی بر خبر داشتن تو مخفی شدنِ یاسر رو گزارش بده.. کلا اظهار بی اطلاعی کرده..

حیدر جرعه ای از چای نوشید و سکوت کرد.. سکوتِ کیومرث برای من عجیب نبود.. این را خوب می دانستم که داشت خودش را برای حمله آماده می کرد..

_الوند.. به تو هم زنگ نزده؟!!

همزمان با بیرون فرستادنِ نفسم گفتم:

_نه..

پوف کشید و عصبی از جا بلند شد.. میز را دور زد و پشتِ سرِ حیدر و کنار پنجره ایستاد و دست به کمر گرفت..

_خیلی عجیبه.. کمتر از یکماه بعد حکمِ یاسر رو میبرن.. یکی یکی پرونده های زد و بندش موجوده.. همین که از دست قانون فرار کرده خودش یه جرمِ بزرگه و شهادت بر تجاوز هم که کم مسئله ای نیست.. اونوقت این سکوتِ کیومرث...

صدای آرام حیدر را شنیدم:

_عجیب نیست.. منم اگر به جای کیومرث باشم خودمو دور نگه میدارم.. اونقدر باهوش هست که کنار بکشه.. الان برای اون زنده موندنِ یاسر مهمه حتی اگر موقعیتش خراب بشه... نگرانِ ملک و املاک هم نیست چون خیلی وقته همه چی مالِ کیومرثه..

پا روی پا انداختم و به بخارِ ساطع شده از استکان کمر باریکِ چای چشم دوختم.. میرزایی کلافه بود.. پوف کشید و گفت:

_همه ی اینا درست.. ولی کسی که به پسرای خودش رحم نمیکنه اینطوری عقب نمی کشه.. دادگاهش برای الوند هم هفته ی بعد..

نگاهِ خیره ی حیدر را حس می کردم و حتی سربلند نکردم.. کیومرث نقشه داشت یا باخت را قبول کرده بود؟!

_نظرِ تو چیه پسر؟!

سری به نمی دانم تکان دادم و گفتم:

_نظرِ شما رو قبول دارم...

از پشتِ میز بلند شد و ایستاده جرعه ای از چای نوشید و به سمتم آمد:

_زخمات خیلی بهتر شده.. دنباله ی کارای عقدو بگیر..

سربلند کردم و جدیتش باعث شد آب دهانم را قورت بدهم..

_این کار رو به من بسپر.. پروین آروم و قرار نداره.. مادر و دل نگران.. امیدوارم درک کنی که چی میگم!

یکباره گرمم شد و هجومِ خونی که در سرم حس کردم باعث شد از جا بلند شوم.. اما هنوز حرفی نزده بودم که میرزایی نزدیک شد و گفت:

_به نتیجه ای رسیدین؟!

حرفم را فرو خوردم و رو به حیدر سری به تایید تکان دادم.. من مشتاق تر بودم اما شرم داشتم از بیان کردنش.. اینکه حیدر وسط دلمشغله هایش فراموش نمی کرد کافی بود.. کفایت می کرد..

_نه.. بحث چیز دیگه ای بود.. بشین رسول.. باهات حرف دارم.. الوند با پروین و پریناز بیرون کار داره!

داغ کردم و نفسِ تندم را در سینه نگه داشتم و سر تکان دادم و با چند گام بلند دور شدم.. دستی به صورتِ ملتهبم کشیدم من واقعا نمی دانستم باید چه کاری می کردم.. پروین را که دیدم با نفسِ عمیقی به سمتش رفتم... سه روز بعد اول مهر بود و شروعِ ترم جدید.. خبر داشتم که امیرعلی برای آوردنِ فرشته به دلِ جاده زده بود..

_پروین خانم.. یعنی مادر؟!

به سمتم چرخید و لبخندش را دیدم.. التهاب داشتم و گفتم:

_رستم بهم زنگ زد گفت امیرعلی حرکت کرده.. بنده ی خدا خیلی راضی نبود اما انقدر من و آقا حیدر گفتیم که مجبور شد.. منشیِ شرکت خانم مریوانی کارای ثبت نامشو انجام داده.. اگه خدا بخواد اول مهر میره دانشگاه..

_میدونم مادر..

چه می گفتم؟! خودش خبر داشت.. پریناز کجا بود؟! سر تکان دادم و گفتم:

_خوبه.. فقط..

صدای قدم های پریناز را از پله ها شنیدم و همینکه دیدمش گفتم:

_راستش.. باید یه چیزی بگم..

پریناز کنار مادرش ایستاد و سر پایین انداخت.. انگار از روزی که همه چیز داشت رسمیت می گرفت بیشتر خجالت می کشید.. همه ی شهامتم را جمع کردم و گفتم:

_آقا حیدر گفت بهتره هرچی زودتر منو.. یعنی به هر حال یه کم خرید لازمه و ...

حرف زدن به سختی جابجا کردن کوه بود.. پوف کشیدم که صدای خنده ی ریز پروین بلند شد و پریناز بیشتر سرش را پایین انداخت و دور شد.. دستم روی گردنم نشست و گفتم:

_آقا حیدر گفت زیاد کش پیدا نکنه بهتره.. اگه شما اجازه بدین یه خطبه ی عقد بینمون خونده بشه.. من و پریناز داریم زیر یه سقف زندگی می کنیم و به هر حال...

هنوز می خندید و همین موضوع بیشتر داغم می کرد.. چند نفس عمیق کشیدم که گفت:

_نگران نباش.. من حواسم هست.. تو و پریناز هم دیگه بچه نیستین.. به آقا حیدر هم گفتم که یه عقد محضری کنین که هم واسه اطرافیا جا بیفته هم اینکه من فرصت کنم دخترمو عروس کنم..

برق چشم هایش و غمی که به صدایش بخشید حس کردم..

_یه حلقه و یه دست لباس و نقل و شیرینی لازمه.. حلقه و خرید لباس با شما.. نقل و

شیرینی با من..

قلبم از همیشه محکم تر می کوبید.. به آشپزخانه نیم نگاهی انداختم و یکباره نفرت و عشق باهم در وجودم شکل گرفت.. انگار نداشته هایم به گلویم چنگ انداخت..

_چشم پروین خانم..

_به من بگو مادر.. دیگه مادرِ همسرتم پسر..

و دستش روی صورتم نشست.. بغض داشتم و پشتِ پلکم می سوخت..

_شرمندم مادر..

دستش روی صورتم نوازش گرفت و صدایش لرزید.. ندیده هم اشکش را حس می کردم..

_دشمنت شرمنده.. من خوشحالم که دخترمو دست کسی میدم که خودم بزرگ کردم و مطمئنم میتونه دخترمو خوشبخت کنه.. مطمئنم پریناز اونقدر تو رو دوست داره که شرایطتو درک کنه.. اونقدر باهات زندگی کرده که درد تو بفهمه مادر.. چیزی عوض نمیشه.. قراره هنوزم پسر این خونه باشی...

_دلم نمی خواست شمارو تو این موقعیت قرار بدم.. مادر.. خواهش می کنم از طرفِ من هرچیزی که لازمه انجام بدین. من میخوام پریناز مثلِ همه ی دخترای دمِ بخت ازدواج کنه.. برای من مهمه که چیزی کم و کسر نباشه.. هرچی لازمه بگیرین.. هرجا لازم باشه میرم.. هر هماهنگی بخواد خودم انجام میدم.. مبادا بگین الوند پسر مونه و بهش فشار نیاد.. من خودمو برای هرچیزی آماده کردم.. مراعات منو نکنین.. مثلِ خانواده ی یه دخترِ دم بخت با منم رفتار کنین..

حرفی نزد و من بهش نیم نگاهی انداختم.. صورتش خیسِ اشک بود.. صورت به سینه ام چسباند و من تکان نخوردم و نگاهم به درِ آشپزخانه قفل شد.. صدای کوبشِ قلبِ نازدخترم را می شنیدم.. مطمئن بودم باز هم فالگوش ایستاده بود...

_مادر به فدای قد و بالات پسر.. نگران نباش.. از وظیفه‌م در قبال تو نمی گذرم..

_خدا نکنه مادر.. برای من همینکه رضایت دادین کافیه.. خواهش می کنم واسه پریناز

مادری کنین.. خواهش می کنم..

سر تکان داد و من روی موهایش را بوسیدم.. کیومرث و الماس... حتی بهش فکر هم

نکردم.. وجودم پر از درد بود.. پر از درد..

_چشم پسر.. چشم!

با خیالِ راحتِ نفسِ عمیقی کشیدم و گفتم:

_پس به پریناز بگین حاضر شه.. هرچه زودتر عقد کنیم بهتره..

ازم فاصله گرفت و دست پای چشمانش کشید و سوالی نگاهم کرد:

_الوند مادر؟! بعد از ازدواج، اینجا زندگی می کنین یا خونه ی خودت؟!

صدای خداحافظی کردنِ حیدر و رسول را می شنیدم و گفتم:

_من به خونه ی خودم فکر می کنم اما هرچی شما و آقا حیدر صلاح بدونین.. البته نظرِ

خودِ پریناز هم مهمه..

رسول که پا به سالن گذاشت پروین روسری‌اش را پیش کشید و من به حیدر نیم

نگاهی انداختم..

_با اجازه من رفع زحمت می کنم..

نزدیک شد و من دیدم که پروین خواهش می کنی گفت و به سمتِ آشپزخانه رفت و

هینِ خفه ی پریناز را شنیدم.. لبم به لبخندی کش آمد.. دستم را به سمتِ رسول گرفتم

و دستم را فشرد:

__ به سلامت..

__ خداحافظ..

رسول کفش پوشید و رفت.. حیدر کنارم ایستاد و دست روی کتفم گذاشت:

__ وقتی داشتم از پروین خواستگاری می کردم حال الانِ تو رو داشتم.. منم پدر و مادر نداشتم.. مجبور بودم خودم پا پیش بذارم.. اما..

سینه‌ام سنگین بود.. از همیشه سنگین تر..

__ جایِ هیچکس نیستم.. اما روی من حساب کن.. باری اگر هست باهم به دوش می کشیم.. به اندازه ی پریناز برام مهمی.. دارم دخترمو عروس می کنم اما تو هم خون نه، هم ذات و هم خویِ منی.. من کسی رو نداشتم اما تو منو داری.. نمیخوام چون پدرِ دخترم نتونی حرفتو بزنی.. اگه شرط و شروطی داری بهم بگو..

حتی نفس کشیدن برایم سخت بود.. خیلی سخت.. چشم بالا کشیدم و به صورت جدی و محکمش خیره شدم.. اما چشم هایش.. خیلی حرف داشت.. خیلی.. برق نگاهش چشمم را گرفت و قرارم رفت..

__ زیاد از این جور چیزا سر در نمیارم.. اما برای تضمین هرچی بخواین میدم.. مهریه رو شما تعیین کن من قبول می کنم.. فقط..

منتظر ضربه ای با چهار انگشتش روی کتفم وارد کرد و من چشم پایین کشیدم:

__ میخوام با پریناز تو خونه ی خودم بمونم.. البته البرز هم هست.. نمیدونم ممکنه فردا چی پیش بیاد.. به هر حال کیومرث و الماس...

ادامه ندادم.. سخت بود.. خیلی سخت..

__ راحت حرفتو بزنی پسرم..

_آقا حیدر؟! واسه مراسم عقد و عروسی صلاح با شماست اما.. میترسم خدای ناکرده کسی حرفی حدیثی دریاره.. من تحمل این یکی رو ندارم که بگن پسرِ برادرِ یاسر..
انگار خودش حرفم را فهمید که به میان کلامم پرید:

_به همه ی اینا فکر کردم.. تو نگران هیچی نباش.. من خودم همه چی رو درست می کنم.. فقط به راه انداختن این مراسم فکر کن و تموم.. مهریه ی دخترِ من مردی و مردونگیِ توئه.. دخترِ من وقتی به عقدِ تو دربیاد اختیارش دستِ توئه.. هر جا تو بخوای میاد.. پریناز هم شرایطِ زندگیتو میدونه منم تا دلت بخواد راجع به فردا و فرداها براش گفتم.. تورو با همین شرایط قبول کرده.. اما حرفِ مردم.. بذار من به عنوانِ پدرت درستش کنم..

بغضم نفسگیر بود.. نه بالا می آمد نه پایین می رفت.. درست پایِ لعنتی اش را بیخِ گلویم گذاشته بود.. چشم بستم و تنها سر تکان دادم...
_من میرم یه سر به مشهدی بزنم..

ازم که فاصله گرفت نفسِ عمیقی کشیدم.. پریناز از آشپزخانه بیرون زد و پروین داشت همراهی اش می کرد...
_ال.. الوند من.. مامان گفت که...

و من استرس و اضطرابش را حس کردم.. پروین با لبخند رو به من جمله ی پریناز را تمام کرد:

_من گفتم حاضر بشه برید خرید.. برو دخترم لباساتو عوض کن الوند رو منتظر نذار..
و پریناز که از زیرِ بارِ فشارِ حرفِ زدن خلاص شده بود تقریباً تمامِ پله ها را دوید.. نگاهِ معنادارِ پروین را دیدم و حرکتی نکردم.. به سمتم آمد و لحنش را تغییر داد:

_تو هم برو لباساتو عوض کن مادر..

ذهنم روی یک مسئله ثابت نمیشد.. نفسی تازه کردم و به همراه فوت کردن هوای درون کالبدم گفتم:

_چشم..

از پله ها بالا رفتم و بدون حساسیت داشتن روی درِ اتاقِ پریناز پا به اتاقم گذاشتم و همان دم، ردیفِ دکمه های پیراهنم را باز کردم و بیرونش آوردم.. از کمد یک دست کت و شلوار بیرون کشیدم و روی تخت انداختم.. پیراهنِ سفید پوشیدم و شلوارم را با شلوارِ جدید تعویض کردم.. مقابلِ آینه یک به یک دکمه هایم را بستم و پیراهن را در شلوار فرو بردم و کمربندم را بستم.. گرم بود و دو دکمه ی بالایی را باز نگه داشتم و از عطر، روی گردنم اسپری کردم.. کت را به دست گرفتم و از اتاق بیرون زدم.. پریناز هم با من خارج شد و من نگاهم روی شالِ سفیدش که با سیاهیِ موهایش در جنگ بود ثابت ماند.. دوباره گونه هایش گل انداخت.. پریناز بی پروا را ترجیح می دادم..

_حاضری؟!

دستش را به اندازه ی چند سانتی متر از دو طرف باز کرد و گفت:

_حاضرم.. ولی خوب شدم؟!

من پریناز را با هر لباس و هر آرایشی دوست داشتم.. نفسِ پریناز اهمیت داشت...
تکانی به ابروهایش داد و لبِ پایینش را که رنگِ کمی از صورتی داشت به دهان گرفت و من لب زدم:

_خوب بودی.. پریناز؟! منظورم از حاضری؛ لباست نبود.. خودتو میگم.. به اینکه اینقدر سریع..

_الوند؟!

برای لحظه ای به هم خیره شدیم و در آخر پریناز سکوت را شکست..

_من حاضرم..

_باشه.. پس بریم.. اگه زود کارمون تموم شه یه سر به عارف بزنم.. بار سنگین شرکت

رو دوش اونه..

لبخندِ نمکینی زد و به سمت آمد و باز بی پروا دستم را گرفت.. باهم از پله ها پایین رفتیم و بین راه اندکی فاصله گرفت و من حرفی نزد.. هنوز معذب بود و حق داشت.. بهش فرصت می دادم.. زیر نگاه پروین و حیدر و مشهدی سوار شدیم و من ماشین را به حرکت درآوردیم.. برای هر سه نفر بوق زدم..

_پریناز.. امروز البرز نوبت فیزیوتراپی نداشت؟!

حس کردم که رنگ به رنگ شد و دستِ مشت شده اش را بین ران و در پنهان کرد.. نیم نگاهی به سمتش انداختم که گفت:

_سیما اصرار کرد.. صبح اومد و با البرز دوتایی رفتن فیزیوتراپی..

ابروهایم تا جایی که امکان داشت بالا پرید و گفتم:

_پریناز؟! چیزی هست که بخوای بهم بگی؟!

نگاهش را در حدقه چرخاند و شانه بالا انداخت.. پوفی کشیدم و به البرز فکر کردم.. سیما دخترِ خوب اما پر شر و شوری بود.. البرزِ مسکوت و دختری خوش صحبت... روبروی طلافروشی ماشین را متوقف کردم و گفتم:

_شنیدم طلاهای خوبی داره.. حالا یه نگاه کن اگه دوست نداشتی میریم هرجا تو گفتی..

چشمی گفت و پیاده شد... من هم پیاده شدم و باهم به سمت مغازه پیش رفتیم..
درست روبروی ویتترین ایستاد و من برق چشم هایش را دیدم.. انگشت به دهان یک به
یک حلقه ها را از نظر گذراند و بالاخره یکی را پسندید..

_اون خوبه الوند؟! اوووممم.. جعبه ی سوم از راست.. دومین ردیف حلقه ی پنجمی..
سادست ولی شیک..

خیلی ساده بود.. تنها و تنها یک رینگِ طلایی..

_یه نگین دار انتخاب کنی بهتر نیست؟!

به سمتم چرخید و من ردیف سفید دندان هایش را دیدم.. لبش صورتی می درخشید..
هیجانش بهم شور می داد..

_نه.. دوست دارم درست مثل مالِ تو باشه.. من نگین دار بردارم تو که نمیتونی نگین
دار دستت کنی...

جلوتر رفتم و لبخندش کمرنگ شد... قبلا تا به این اندازه خجالت نمی کشید..

_پس یه کاری کن.. یه نگین دار بردار و این حلقه ی ساده.. هم مثلِ هم داریم هم
اینکه دوست دارم یه الماس رو انگشتت ببینم..

دوباره لبخندش عمق گرفت و به ویتترین زل زد.. وقتی کفِ هردوتا دستش را به هم
کوبید خاطره ی پرینازِ ده ساله مقابلم جان گرفت.. برای یک بستنی شکلاتی هم به
همین اندازه ذوق می کرد..

_خیلی عالی میشه.. پس... اوووممممم.. بیا بریم داخل که بهتر حلقه هارو ببینیم..

دستش را دور بازویم حلقه کرد و من باهاش همراه شدم.. حالِ عجیبی داشتم.. ادا قابلِ
توصیف نبود..

_سلام قربان.. بفرمایید من در خدمتم..

من هنوز حرفی نزده بودم که فکر کنم خودش از ذوقِ پریناز متوجه شد و سر تکان داد:

_حلقه می خواستین؟!

_سلام.. بله ممنون میشم..

پریناز من را جلو کشاند و گفت:

_من یکی انتخاب کردم.. ولی اگه میشه بقیه حلقه هارو هم بهم نشون بدین..

مرد عینکش را مرتب کرد و سر تکان داد

_بله حتما..

و خیلی زود شیشه ی مقابلش را از چند ردیف حلقه پر کرد.. باز پریناز همان حلقه ی انتخابی را از بین همه بیرون کشید و خیلی زود در انگشتِ چپش فرو برد و پشتِ دستش را مقابلم تکان داد..

_چطوره؟! بهم میاد؟!

_خیلی خوبه...

لبخندش آرامش بخش بود اما من حالِ عجیبی داشتم.. دست دراز کرد و حلقه ی بزرگتر را به دست گرفت و گفت:

_بذار بینم اندازت هست یا نه...

و خودش حلقه را دستم کرد و چشمش برق زد..

_وای الوند.. خیلی عالیه..

و مرد جوان پشت ویتترین با همان لبخند گفت:

__بله خانوم درست میگن.. این یکی از بهترین کارهای مغازست..

من لبخند نگاه و لبخند لب های پریناز را دوست داشتم..

__ممنون.. بی زحمت یه حلقه ی الماس هم میخوام..

مرد خیلی محترمانه سر تکان داد وبا کنارزدن حلقه های روی میز.. چند جعبه ی

کوچک انگشتر با نگین های درشت مقابلمان گذاشت و من رو به پریناز گفتم:

__انتخاب کن نازدختر..

و خود مرد روی دوتا از کارها انگشت گذاشت و گفت:

__این دوتا خیلی پر فروش هستن.. میخواید روی انگشتتون امتحان کنین..

پریناز هنوز همان پریناز ده ساله بود.. خودش را با هیجان و ذوقی وافر جلو کشید و من

به خوبی قورت دادن آب دهانش را حس کردم.. آخ...

__این یکی رو می خوام...

خودم انگشتر را بیرون آوردم و دست ظریفش را گرفتم و انگشتر را در انگشتش جای

دادم.. او به انگشتش نگاه می کرد و من به جزء به جزء صورت و حالات بچگانش..

افکارم در هم بود و اذیتم می کرد اما لبخند زدم:

__حالا بهتر شد...

چشم بالا کشید و با نگاهش جان گرفتم.. مرد خیره ی ما بود و حرفی نمیزد و پریناز

خودش را جلو کشید و من گوشم را به لبش نزدیک کردم.. خیلی آهسته بود اما شنیدم

که گفت:

_اینو به عنوان یه هدیه ازت قبول می کنم اما برای من همین حلقه ی ساده کافیه.. فقط میخوام هیچوقت از دستم و از دستت بیرون نیاد.. الوند؟! لطفا خودتو به خاطر من اذیت نکن.. من کنار تو باهیچی هم خوشحالم...

خودش را کنار کشید و حتی به صورتم نیم نگاه هم نیانداخت و نفهمید با همین چند کلمه حرف چه خون گرمی را در عروقم به جریان انداخت.. رو به مرد گفتم:

_همینارو حساب کنین.. البته اگه خانومم پسندیده باشه..

و لبخند صدای پریناز را شنیدم..

_پسندیدم.. مرسی..

و هردو حلقه را از دستش بیرون کشید..

_بله چشم حتما.. امیدوارم خوشبخت بشید.. کم پیش میاد سائزها دقیقا یکی باشه اما شما خوش شانسید.. دقیقا اندازست..

حلقه را بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و مرد مشغول شد.. پریناز با خجالت نیم نگاهی بهم انداخت و من گفتم:

_به دستت خیلی میومد..

لبش را گاز گرفت و من پوف کشیدم.. با اصرار خودم هزینه را پرداخت کردم و بیرون زدیم.. ساعت تقریباً ده و نیم صبح بود.. باهم سوار شدیم و طبق نظر پریناز و روبروی همان پاساژ معروفی که همیشه خرید می کرد پیاده شدیم.. بازویم را گرفته بود و با لبخند به یک به یک مغازه ها نگاه می کرد و در آخر روبروی مغازه ای ایستاد و به لباس مجلسی بلند و سبز رنگی خیره شد.. دکولته بود و درست دور کمرش با نگین های ریزی زیباتر به نظر می رسید..

__پوشش پریناز..

و پریناز را در همین لباس تصور کردم.. تقریباً تصاویرم گنگ و نامفهوم بود..

__به خورده زیادی بازه..

لبم کج شد.. فکرم شاید کمی به شیطنت متمایل شد..

__باشه.. قراره برای من بپوشی..

هاج و واج نگاهم کرد و آخ لعنتی.. باز همان حس عجیب.. پریناز شاید نه.. اما من

حرصی که زیر نقابِ خونسردم مخفی شده بود می شناختم..

__الوند؟! اینطوری نگو توروخدا..

دست خودم نبود که لحنم رنگی از بدجنسی گرفت:

__چرا؟! مگه تو قرار نیست زنم بشی؟!

حرصش گرفت و چشم دزدید..

__دوست دارم رو تنت بینمش پریناز..

اندکی تعلل کرد اما بالاخره به سمتِ مغازه پیش رفت و من کتم را مرتب کردم و

باهاش همراه شدم..

__سلام.. بفرمایید چطور میتونم کمکتون کنم؟!

و پریناز رو به دختر جوانی که لباسِ فرم تنش بود گفت:

__سلام.. میشه اون لباس سبزی که تو ویتترینه برام بیارید؟!

درست کنار پریناز ایستادم.. دختر لبخند زد و گفت:

__بله حتما.. مینا جان خانم رو تا اتاق پرو همراهی کن من لباس رو میارم..

پریناز مستأصل به من نگاه کرد و من خونسرد اشاره کردم برو و با دختر همراه شد..
لباس را که روی ساعدِ دختر دیدم گفتم:

__اگه بخواین می تونین منتظر باشین خانومتون لباس رو پوشید رو تنش ببینین..

تنها سر تکان دادم و چند گام به اتاقِ پرو نزدیک تر شدم.. درست پنج دقیقه سرِ پا
ماندم تا بالاخره همان مینا از اتاق خارج شد و رو به من که سرم به تلفنم گرم بود گفتم:
__بفرمایید آقا..

تلفن را در جیبم فرو بردم و جلو رفتم.. پرده ای که مقابلِ درِ اتاقِ پرو بود را کنار زدو
من با چند گام فاصله محوِ تماشای پریناز شدم.. شبِ موهایش را دیدم و شک نداشتم
چون بالاتنه اش برهنه بود به بلندای موهایش متوسل شده بود..

__ماشالله.. چقدر بهش میاد.. واسه مراسم عقدِ؟!!

جلو رفتم و به ظرافتش نگاه کردم.. رنگِ سبزِ لباسِ پوستش را روشن تر می کرد و
همین گونه های گل انداخته باعث شد لبخند بزنم..

__بهت میاد..

سر پایین انداخت و هر دو دختر فروشنده را به خنده انداخت..

__عزیزم خجالت نداره که.. حالا یه چرخ بزن خوب لباسو تو تنت ببینه...

و پریناز مطیع در فضای تنگِ اتاق دور خودش چرخ می زد و کاش اینجا تنها متعلق به من
و پریناز بود.. بلندای لباسِ اذیتش می کرد و دیدم که دامنش را با دست از روی زمین
بلند کرد..

__خوبه ولی یکم بلنده..

لباس دقیقاً برآمدگی های بدنش را به نمایش گذاشته بود..

_اگه بخوای می تونیم بدیم خیاط کوتاه کنه.. نظرت چیه عزیزم؟!

پریناز با لب های آویزان به من نگاه کرد... ببخشیدی گفتم و جلو تر رفتم..

_می تونی بدی پروین خانوم کوتاه کنه.. خیاطِ خوییه..

لبش خندید..

_همینو برمی دارید؟!

آبِ دهانم را قورت دادم و گفتم:

_بله خوبه...

_الوند؟!

_جانم؟!

انگار برای زدنِ حرفش دو دل بود.. این را هر دو دختر هم متوجه شدند.. فاصله

گرفتند و من به درِ اتاقِ پرو تکیه دادم و پرده را گرفتم..

_چی شده نازدختر؟!

با دست موهای بلندش را عقب زد و من گردن و برآمدگیِ سینه‌اش را دیدم..

_من خجالت می کشم اینو بپوشم..

پشتِ چهار انگشتم را روی بازویش کشیدم و پرسیدم:

_از من؟!

لب گزید.. حدسم درست بود.. پریناز هنوز به آن قسمتِ ماجرا فکر نکرده بود..

_تو از همین لحظه محرمِ منی.. حتی بدون اون صیغه ی عقد.. ازت خواهش می کنم از

من خجالت نکش..

من از حسی که داشت در وجودم پر و بال می گرفت می ترسیدم و شاید پریناز حق داشت از من بترسد.. حیدر این دختر را به من امانت داده بود و هیچ دلم نمیخواست بهش آسیب بزنم.. نمی زدم... دستم را بالاتر بردم و روی گودی گردن و گونه اش کشیدم و ادامه دادم:

_نگران هیچی نباش.. من عجله ای ندارم.. هرچقدر بخوای فرصت داری که نقشِ جدید تو تو زندگیم درک کنی.. من صبرم زیاده..

نبود و این را فقط برای آرامشِ دلِ پریناز به زبان آوردم.. لبش خندید و بالاخره رضایت را از نگاهش خواندم.. آخِ پریناز هنوز... کودک نه اما هنوز نوجوان بود.. از درِ اتاق فاصله گرفتم و پوف کشیدم.. کلِ خریدِ پریناز تا ساعتِ دو بعد از ظهر طول کشید و بالاخره به سمتِ عمارت پیش رفتیم.. بسته های خرید روی صندلی عقب بود و نگاهِ پریناز به من.. بی قرار بودم.. از همیشه بیشتر..

_الوند من خیلی خوشحالم.. قراره کی بریم محضر؟! بابام چیزی نگفت؟!

این ساعت از روز حجمِ ترافیک کمتر بود.. چراغ که سبز شد حرکت کردم و گفتم:

_نمی دونم.. شاید آخر هفته..

_الوند؟!

تا عمارت راهی نبود.. سرعتم را کم کردم..

_جانم؟!

مکث کرد و من برای لحظه ای به سمتش چرخیدم.. هردو دستش را زیر چانه گذاشته بود و به من نگاه می کرد.. با لبخندی عمیق..

_چیه نازدختر؟! چرا اونجوری نگام می کنی؟!

آه کشید و انگار از عالم شیرینی بیرون آمد گفت:

_داشتم تصور می کردم چند سال بعد وقتی بچه های من و تو بزرگ شدن و به سر و سامون رسیدن..

ناخواسته هزار و یک فکر در سرم چرخ خورد.. شیرین و تلخ.. بچه.. من.. پریناز و چند سال زندگی مشترک.. اما با حرفِ بعدش همه ی تارهای اعصابم به هم ریخت

_فکر کنم شبیه الانِ کیومرث بشی...

حتی آنقدر به هم ریختم که فرمان بین دستم عرق کرد و جوابش را ندادم.. سرم تیرِ بدی کشید و ناخواسته پا بر روی پدال گاز فشردم..

_الوند؟! چی شد؟! حرف بدی زدم؟!

کمتر از یک دقیقه بعد روبروی عمارت پارک کردم و کمربندم را باز کردم.. بی معطلی پیاده شدم و درِ عقب را باز کردم و نایلون های خرید را به دست گرفتم.. نایلونِ کت و شلواری که پریناز برای من خریده بود جا ماند و پریناز خودش به دست گرفت و من در را به هم کویدم و ریموت را فشردم.. به سمتِ عمارت رفتم که سدّ راهم شد..

_الوند؟!

به چشم هایش نگاه نکردم.. انگار جای خون، خشم و نفرت در عروقم جریان داشت.. اما نفسی تازه کردم و با ملایمت گفتم:

_جانم؟!

_چیشدی؟!

سعی داشتم برافروختگی ام را مخفی کنم.. لعنت بر کیومرث.. لعنت.. یکباره همه ی حسّ خوبم زایل شده بود...

__چی باید بشه خانوم؟! یکم خستم و البته گرسنه.. باید یه چیزی بخورم و برم شرکت..
یادت که نرفته؟!

متقاعد نشد اما حرفی نزد و من جلوتر از او پیش رفتم.. پریناز در را با کلید باز کرد و
باهم وارد شدیم.. مشهدی نبود و ماشینِ امیرعلی را دیدم.. نفسی به آسودگی کشیدم و
گفتم:

__از امشب مهمون داری نازدختر..

بی هدف لب کج کرد و جلو رفت..

__آره..

امیرعلی درِ ساختمان را باز کرد و با دیدن ما و آن حجم از خرید ابرو بالا انداخت:
__پاساژو جمع کردین؟! سلام داداش.. خسته نباشی.. خرید با این دختر بخدا جزو سخت
ترین کارهای دنیاست.. حتی از کار تو معدن سخت تر..

پریناز با دهان کجی و بی حوصلگی سلام کوتاهی گفت و داخل شد.. امیرعلی به سمت
آمد و نیمی از نایلون ها را گرفت..

__سلام.. ممنون.. نه زیاد خسته نشدم.. فکر کنم مراعاتمو کرد..

امیرعلی بلند خندید و کنار گوشم گفت:

__طرفداریشو نکن که فردا بد بلایی سرت میاره..

و ریز خندید.. داخل شدم و نایلونِ جواهر را به دستِ راستم دادم و کفشم را بیرون
آوردم.. پروین و فرشته را که باهم دیدم گفتم:

__سلام.. خوش اومدی فرشته خانم..

پروین صلواتی زیرلبی فرستاد و پیش آمد..

__بیاتو عزیزم.. خسته نباشین.. مبارک باشه..

و صورتِ پریناز و بعد من را بوسید..

__ممنون آقا الوند..

امیرعلی همه ی نایلون ها را گرفت تا به اتاقِ پریناز برسد.. رو به پروین که با هیجان و اشک شوق نگاهش بین من و پریناز می چرخید تشکری کردم و گفتم:

__مسافرت با امیرعلی که سخت نبود!

شرمگین سر پایین انداخت..

__نه.. خوب بود.. اصلا خستگی رو حس نکردم..

و در ادامه رو به پریناز لبخند زد و گفت:

__شنیدم که دارین ازدواج می کنین.. خیلی خوشحال شدم.. انشالله خوشبخت بشین..

و هردو به آغوشِ هم خزیدند.. تار و پودم به غلیان افتاده بود و آرامش نداشتم.. اسمِ کیومرث هم توانِ تغییرِ حالاتم را داشت..

__آقا رستم که دیگه چیزی نگفت؟!

همانطور که هنوز در آغوشِ پریناز بود گفت:

__نه.. خداروشکر دیگه حرفی نزد.. من به خودم قول دادم پشیمونش نکنم..

سر تکان دادم که پروین با بغض گفت:

__بیاین ناهار.. ما خوردیم برای شما جدا نگه داشتم.. پریناز از فرشته فاصله گرفت و من به لباسِ فرشته نیم نگاهی انداختم.. مانتویی مشکی و بلند و روسریِ ساده.. اما همان نگاهِ سبزِ وحشی این دختر را متفاوت می کرد..

__پس خوبه.. همه چی حل شده..

و به سمتِ آشپزخانه پیش رفتم.. بین راه گفتم:

__البرز خونست؟!

امیرعلی بلند جوابم را داد:

__بله.. تا اونجا که من خبر دارم سیما خانم صحیح و سالم البرز خان رو برگردوند..

به گمانم باید با عارف از این موضوع حرف میزدم... البته بعد از یک صحبتِ طولانی با البرز..

برای بارِ چندم پیامکِ پریناز را خواندم

"وقتی امروز بهم گفתי هیچ عجله ای نداری و بهم فرصت میدی خیلی خوشحال شدم..
ممنون بابتِ امروز.. خیلی دوستت دارم عشقم"

آخرین روزهای شهریور ماه بود و کم کم هوا رو به خنکی می رفت.. به البرز که کنار
تخت و روی صندلی اش نشسته بود نیم نگاهی انداختم و نفسم را پرفشار به بیرون فوت
کردم.. نورِ ماه درست پشتِ شاخ و برگِ درخت چشمک میزد.. برای پریناز نوشتم
"به چیزای بهتری فکر کن.. خیلی فرصت داری که خودت و منو بهتر بشناسی.. خیالت
راحت باشه که من بدون میل و رضایت تو هیچکاری نمی کنم.. هرچقدر زنِ من باشی
دخترِ حیدری"

_دا داداش؟!

به سمتش چرخیدم و تلفن را قفل روی تخت انداختم..

_جانم داداش؟!

تکانی به خودش داد.. من فوق العاده خسته بودم.. هنوز به نیم ساعت نرسیده بود که از
شرکت به عمارت رسیدم و دلم کمی صحبت کردن با البرز را می خواست..

_خُخ خوبیی؟!

کش و قوسی به بدنم دادم.. هنوز پهلوی و فک و ستون فقراتم از ضربِ دستِ نوچه های
کیومرث درد داشت اما قابلِ تحمل تر بود..

_خوبم البرز خان.. تو خوبی؟! فیزیوتراپی هات که مشکلی نداره؟!

همانطور که با سر علامتِ نه را نشان می داد گفت:

_ن نه..

حرف زدنش خیلی روان تر شده بود.. ولی هنوز هرجایی صحبت نمی کرد.. دست بلند کرد و موهای خرمایی رنگش را کنار زد.. ابرو بالا دادم ولی هیجانم را کنترل کردم.. دست هایش توان داشتند..

_چیزی هست که من باید بدونم؟!

کمی چشم در حدقه چرخاند.. کمی رو برگرداند.. اندکی لرز به دستش افتاد... بینی بالا کشید و سکوت کرد..

_مثلا راجع به سیما..

تا این اسم را شنید به سمت چرخید و سبیکِ گلوش بالا و پایین شد..

_مَ من منظورت چّ چّ چّ چیه؟!

هیجان باعث میشد روی حروفِ اول کلمه تیق بزند..

_همون که میدونی.. از من که نمی تونی چیزی رو مخفی کنی.. البرز خان یه عمر دارم با همین چشما درد تو میفهمم..

انقباضِ فکش را دیدم.. تلفنم ویبره زد.. روی اسمِ پریناز انگشت زدم..

"میخوام از تک تک لحظاتمون استفاده کنم.. هیچوقت فکر نمی کردم این روزا رو ببینم.. واقعا داریم ازدواج می کنیم.. وای الوند اونوقت دیگه مجبور نیستم یواشکی برات غذا درست کنم.."

مکثِ البرز را متوجه شدم و گفتم:

_فکر نکن می تونی از زیرش در بری..

_تّ تو بّ به تّ تلّ تلفنت بّ برس..

چشم بالا کشیدم.. هوا برای البرز سرد نبود؟! اخی بین ابرو آوردم و گفتم:

چشمم گیر تلفنه.. گوشم که میشنوه.. منتظرم توضیح بدی..

پوف کشیدم.. خیلی جدی بهش زل زدم..

چّ چیزی نّ نیست.. آاگه کّ که بّ بود مّ می گّ گفتم..

برای پریناز نوشتم

"برای من نه.. برای ما آشپزی می کنی.. خانوم خونه ی خودت میشی.. بذار تو رو

عقدت کنم باهات خیلی کار دارم پریناز"

اون چی؟! سیما رو میگم.. دلم نمیخواد اگر حسی هست مثل من مخفی کنی البرز..

عارف با بقیه برام فرق داره.. شرایط منم با تو یکی نیست.. می دونی که چی میگم؟!!

من تلاشش را برای لکنت نداشتن می دیدم و بهم حس خوبی میداد.. برای خوب شدن بی وقفه تلاش می کرد.. دستی به ته ریشش کشید..

چّ چون مّ من ای اینج جو جوریم؟!!

عضلاتم شل شد.. البرز حرفم را بد متوجه شده بود.. با کمی بی ملاحظگی صدایم بالا رفت:

نه.. فقط چون سیما مثل پریناز با تو توی یه خونه بزرگ نشده..

اما البرز از موضعش کوتاه نیامد.. رنگدانه های پوستش تغییر کرد و رگ گردنش متورم شد...

فَ فَقَط هَ هَ هَمین نّ نیست... مَ مَن خَو خَو خَو دَمَو گَو گَو نِ نِمی زَ زَنَم.. کی کی کیو مَ مَرث مَ مَنو نَ نَخواست آ الوند..

دست پای چشمانم کشیدم که از خستگی می سوخت.. آخ از دلِ البرز.. آخ.. دردِ البرز
روی دوشم سنگینی می کرد..

_البرز..؟! اینقدر این موضوع رو بزرگش نکن.. کیومرث دنبالِ منم نبود.. یه نگاه به من
بنداز.. چهارتا از نوچه های گردن کلفتشو وادار کرد کتکم زدن.. منم نمی خواست..
فقط فکر می کرد با برگشتنِ من الماسو دوباره به دست میاره...

_وّا واسّه منّ ه همیننّ نّ نبود.. دُو سّ سّالم کّ که شّ شُد و ول ولم ک کرد..

پیامکِ پریناز را نخواندم و بلند شدم.. چرخ می به دور خودم زدم و درست مقابلش
ایستادم.. نسیمِ خنکی می وزید و البرز لباسش مناسب نبود..

_یه نگاه به آدمایی که تو خون بنداز.. انقدر خودتو با کیومرث و الماس اذیت نکن..
پدر و مادر داری دوتا برادر و یه خواهر.. البرز هرزمان احساس کردی توانایی
خوشبخت کردنِ یه زنو داری به من بگو.. خودم با عارف حرف میزنم.. من از نگاه اون
دختر می خونم که به تو علاقه داره..

رو گرفت و فکش منقبض شد.. قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشد اما آرام بود.. من
هیجاناتِ البرز را می دانستم.. حرص و عصبانیت و خشم نبود.. فقط یک حسِ تازه
متولد شده در نگاهش چرخ می خورد..

_قبل از هر حرف و کاری سعی کن زودتر خوب بشی...

سری تکان داد و من از سکوتش لذت بردم.. البرز دل باخته بود.. همه ی تلاشش به
سیما ربط داشت.. البرز عاشق شده بود...

لبخند زدم و لبِ تخت نشستم و پیامکِ پریناز را باز کردم

"نکنه میخوای یه بلایی سرم بیاری؟!"

نیم نگاهی به البرز متفکر انداختم و با شیطننت تایپ کردم

"دوست داری جوابم بله باشه یا نه؟!"

باید البرز را به اتاقش بر میگرداندم.. ساعت از یازده شب گذشته بود و می ترسیدم
همینجا خوابم ببرد..

"مچ گیر.. جواب نمیدم پسره ی بدجنس... من میرم بخوابم شب بخیر"

به ماه و ستاره ی کنارش نیم نگاهی انداختم و بلند شدم.. تلفن را به جیبم برگرداندم..
ترجیح دادم جواب پریناز را ندهم..

_یکم سرده.. میترسم سرما بخوری.. بریم که بخوابی...

و چند ضربه ی مردانه و پر اطمینان به کتفش زدم و صندلی اش را به حرکت درآوردم..
کاش میشد قبل از خوابیدن از پریناز کام می گرفتم...

_اینجارو امضا کنین..

عارف خودنویشش را به سمتم گرفت.. همان خودنویسِ اهدایی من.. پای برگه را امضا زدم و به سمتِ مریوانی گرفتم و همزمان حمزه با تقه ای به درِ نیمه باز، داخل شد و دو فنجانِ قهوه را مقابلم قرار داد..

_دستتون درد نکنه.. پس من برم به کاراش رسیدگی کنم.. میگم امور مالی حقوق هارو واریز کنه..

با دست باشه ای به مریوانی گفتم و صدای حمزه را شنیدم:

_اینم قهوه ی درخواستی.. دقیقا همونطور که دوست دارین درست کردم مهندس...
عارف جوابش را داد:

_دستت درد نکنه.. حسام اومده؟!

_آره تو اتاقشون.. میخواین صداشون کنم؟!

عارف فنجانش را برداشت و من خودنویس را نزدیکش گذاشتم..

_نه.. قهوه رو خوردم میرم اتاقش.. باید بریم سر پروژه..

حمزه سری تکان داد..

_باشه مهندس.. پس من با اجازه برم..

فنجان را به دست گرفتم و بو کشیدم.. حمزه که در را بست من و عارف باهم اولین جرعه را نوشیدیم.. واقعا عالی بود..

_داداش کاری با من نداری؟! باید برم سر پروژه.. این پیمانکارِ احمق اعصاب برام نداشته.. هرروز یه بامبول درمیاره..

تلفنم به صدا درآمد و من همزمان که از روی میز برمی داشتم گفتم:

_نه برو به سلامت.. اگه حل نشد بهم بگو خودم میام..

فنجان را لاجرعه سر کشید و من با دیدن شماره ی کیومرث اخم کردم.. عارف بلند شد و من برای جواب دادن مکث کردم..

_با حسام میرم.. انشالله که حل میشه.. نشد مجبوری بیای..

فقط سه روز تا مهلت عقد زمان داشتم.. اعصابم هنوز خراب بود.. عارف خودنویسش را برداشت و میز را دور زد.. کتش را از چوب لباسی برداشت و گفت:

_من میرم.. تو هم اون تلفنو جواب بده.. خداحافظ...

فقط سر تکان دادم و به محض باز و بسته شدن در تماس را وصل کردم..

_دیر جواب دادی..

این لحن طلبکار..... از پشت میز بلند شدم و دست آزادم را در جیب شلوارم فرو بردم..

_باید ببینمت..

پوزخند زدم که شنید.. صدای تیک فندک و پکی عمیقش به سیگار برگ اصل

کوبایی اش حس کردم و به حتم بوی غلیظ شکلات سوخته..

_به اون وکیلت بگو تا من نخوام نمی تونه یه قرون هم از من بگیره..

_واسه این زنگ زدی کیومرث؟! حرص مال و اموالتو میزنی؟!

خندید.. همچنان پر غرور و با ابهت.. فکم منقبض شد..

_نه.. خبر خوبی برات دارم.. بیا شرکت.. یه تشکر هم بهت بدهکارم که مانع پسر حیدر

شدی.. این شرکت مال تو و البرزم هست!

داشت از کاه، کوه می ساخت.. می خواست همه چیز را بر له خودش نشان بدهد..

_ترجیح میدم به ضرب المثل رو سرلوحه ی زندگیم قرار بدم.. دوری و دوستی.. حرفتو همینجا بگو..

باز خندید... تارهای خشدارِ صدایش حتی در خنده هایش هم پیدا بود..

_پسرِ کیومرث ترسو نیست.. نترس و بیا.. میخوام برات کاری رو انجام بدم که هیچ و کیلی تواناییشو نداره..

ابرو در هم کشیدم.. همچنان از لفظِ پسرَم استفاده می کرد.. پوف کشیدم و دستم روی صورت ملتهبم نشست..

_متوجه منظورت نمیشم..

رگه های خندانِ صدایش روی خطِ اعصابم بود.. تا کنار پنجره پیش رفتم..

_یکم ذهنتو از داماد شدن خالی کن شاید متوجه شدی.. امشب منتظرتم.. سرِ ساعت نه شب.. دیر نکن و گرنه ممکنه از پیشنهادم پشیمون بشم..

و تماس قطع شد... پوفِ کلافهام تقریباً پانزده ثانیه طول کشید.. بهرام هیچ موردِ مشکوکی از کیومرث ندیده بود.. دوباره پوف کشیدم...

بیش از ربع ساعت سرم را به پشتیِ صندلیِ چسبانده بودم و مغزم یک خط در میان بوق اشغال میزد.. با اینکه هیچ تحرکی نداشتم اما نفسم تند بود و قلبم نامنظم می کوبید.. نورِ ماشینی که از روبرو به سمتم آمد باعث شد اخم کنم و با رفتنش دوباره به حالتِ قبل برگشتم.. آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم و به همراه بیرون فرستادنِ هوای داغِ درونِ ریه هایم چشم باز کردم و به روبرو زل زدم... چنگی به کیفم زدم و از ماشین پیاده شدم.. ریموت را فشردم و بی معطلی پیش رفتم.. فضایِ پارکینگ سرد بود و بوی دود آزارم می داد.. روبروی آسانسور ایستادم و دکمه اش را فشردم و به ساعت نیم نگاهی انداختم.. دقیقا پنج دقیقه به نه شب بود.. آسانسور باز شد و من خودم را داخل اتاقِ سرد و فلزی انداختم و طبقه ی مورد نظر را قرمز کردم.. به خودم در آینه نیم نگاهی انداختم.. آثارِ خستگی و بی خوابی در چشم های سرخم پیدا بود و برایم اهمیتی نداشت.. دستی به یقه ی پیراهن و کراواتم کشیدم.. در باز شد و من بیرون زدم.. خلوت و ساکت بودنِ شرکتِ آرمان نو باعثِ تعجبم شد.. جز چراغی وسطِ سالنِ انتظار مابقی چراغ ها خاموش بود و من با نورِ خفیفی که از لایِ درِ اتاقِ ریاست می دیدم به آن سمت کشیده شدم.. کم کم داشتم از این موش و گربه بازی ها خسته می شدم.. پوف کشیدم و جلو رفتم.. به رسمِ عادت تقه ای به در زدم و با بفرمایدِ کیومرث در را باز کردم و پا به داخل گذاشتم.. به بوی شکلاتش بی توجهی کردم و با یک دست در جیب و یک گام فاصله از درِ نیمه باز ایستادم.. پشتِ میزش نشسته بود و هردو پایی که روی میز گذاشته بود اخم را غلیظ تر کرد.. داشت با این رفتار خونسردی اش را نشان می داد.. تنها چند ثانیه طول کشید تا پاهایش را روی زمین بگذارد و بلند شود.. کنارِ میز چهار انگشتش را بهش تکیه داد و سیگارش را در زیر سیگاری گذاشت..

_سلام.. دقیقا به موقع.. ازت همین انتظارو داشتم که برای شنیدن پیشنهاد مشتاق باشی..

هیچ واکنشی نشان ندادم.. به خودش تکانی داد و چند گام از میز فاصله گرفت.. چند تار از موهایش که روی پیشانی اش ریخته بود کنار زد و من به حرفِ پریناز فکر کردم.. پیری من مردی بود شبیه به کیومرث؟!

_نمیخوای فاصلتو کمتر کنی؟! مطمئنا نیومدی سرِ پا بمونی.. بشین..

چشم از نگاه بی حالتش گرفتم و جلو رفتم.. روی اولین مبلِ چرم و رو به درِ اتاق نشستم و کیفم را روی زمین گذاختم.. تلفنم ویبره زد و من بیرونش آوردم.. پریناز بود.. روی اسمش انگشت زدم

"یهو به یاد افتادم خواستم بگم دوستت دارم"

نفسی تازه کردم و بی جوابش گذاختم..

_فعلا چیزی برای پذیرایی ندارم اما اگر شراب بخوای دارم..

از بالای چشم به حرکتش زل زدم.. این حسّ قدرت... تلفن را با صفحه روی میز جلو گذاختم و گفتم:

_بهتر نیست حاشیه نری..؟!

ابرو بالا انداخت و تک دکمه ی کتِ گران قیمتش را باز کرد و روی مبلِ سه نفره ی مقابلم نشست...

_پس انگار خیلی عجله داری..

حرصی دستی به ته ریشم کشیدم و نقطه ی دردِ روی فکم اخم را غلیظ تر کردم.. صدای پوزخندش را شنیدم اما علتش را توضیح ندادم..

_باشه.. بهت گفتم بیای تا چیزی که میخوای رو خودم بهت بدم..

دقیقا از چه چیزی حرف میزد؟!

_سهم الارثِ تو و البرز..

سری تکان دادم و پوزخند زدم..

_حق دادنی نیست.. گرفتنیه کیومرث.. من میتونم خودم حقمو به هر قیمتی ازت بگیرم..

دستِ چپش را لبه ی پهنِ مبل گذاشت و با کفِ دستِ سطحش را لمس کرد و همانطور که به چشمانم خیره بود لب زد:

_فکر کن خودت گرفتی.. من دیگه پیر شدم و توانایی بالا و پایین رفتن از پله های دادگاه رو ندارم.. خصوصا با این شرایطِ کشور.. تو بهتر از من میدونی...

دُمِ ابرویم بالا پرید و دستم را به چانه ام تکیه دادم و منتظر ماندم:

_به وکیلیم درخواست دادم که کارای انتقالِ املاک رو انجام بده.. فقط امضای تو رو می خواد.. همه رو میزنم به نامِ تو.. اونقدر بهت اعتماد دارم که بدونم سهمِ البرز رو میدی.. پوزخندم از چشمش پنهان نماند اما واکنشی نشان نداد..

_با به نام زدنِ املاکت چیزی از دادگاه رفتنت کم نمیشه کیومرث.. میخوام دلیلِ اصلیتو بدونم..

مکت کرد و از جا بلند شد..

_عمیقا ناراحت میشم که انقدر نسبت به من بی اعتمادی.. من از اول هم برگشته بودم تا تو ولیعهدم بشی.. بهت گفته بودم بعد از من همه ی اموالم مال تو میشه..

به سمتِ میزِ کارش رفت و من نگاهم روی پرونده ای که از کشوی میزش بیرون کشید ثابت شد.. دستش را در هوا تکانی داد و گفت:

_فقط امضاش کن..

چشم گرفتم و به تلفنم نیم نگاهی انداختم.. پریناز داشت به من فکر می کرد.. صدای قدم هایش را شنیدم و درست نزدیک به مبلِ من ایستاد و پرونده ی قرمز رنگِ دستش را روی میز انداخت..

_بخونش.. خط به خط.. تا باور کنی من ازت چیزی نمیخوام و هدفم فقط اینه که حق تو و البرز رو بدم..

خم شدم و لای پوشه را باز کردم.. به دقت مطالعه کردم.. لیستی از کل اموالش.. از ایران و کوبا و حتی دبی.. شرکت.. کارخانه.. ویلا.. زمین و حتی کشتیِ تفریحی.. همه چیز به نظر قانونی بود.. حتی به فیک بودنش شک نکردم.. می دانست آنقدر باهوش هستم که متوجه شوم..

_باور کردی؟! فقط امضاش کن..

پرونده را روی میز گذاشتم و بلند شدم و دستِ راستم را روی پشتی مبل تکیه دادم..

_کیومرث.. من اونقدر می شناسمت که بدونم تو بیخود کاری نمی کنی.. این برگه تقریبا دو سوم اموالته.. در قبالتش چی میخوای؟! آدمی که حسابگر باشه بیخود اینکارو نمی کنه...

_من با تو مثل بقیه نیستم.. همیشه سرِ کمترین ها معامله کردم اما با تو نه.. هیچ شرط و شروطی نیست.. خواستم فقط دینمو ادا کنم.. ضمنا..

یک گام به جلو برداشت..

_آخرِ همین هفته اسمِ دختر حیدر میاد تو شناسامت.. اون پولی که ازم قرض گرفتی رو خرج نکردی.. خبر دارم بلااستفاده مونده.. میتونی به عنوان کادوی دامادیت نگهش داری.. هدیه ی من و الماس..

آب دهانم را قورت دادم و چهار انگشتم روی پشتیِ چرم مبل ریتم گرفت و ازش دور شدم.. کنار پنجره ایستادم و به سوسوی چراغ ها زل زدم:

_هنوز به صحتِ حرفام شک داری؟!

هیچ واکنشی نشان ندادم که به سمتم آمد.. این قسمت نور کمتری داشت.. به سمتش چرخیدم و کتفم را به دیوار تکیه دادم..

_بهترین و بدترینِ هرکسی، خودش.. من نمی تونم با یکی مثل خودم بجنگم.. هم تو منو خوب میشناسی هم من تورو خوب شناختم.. من مار خوردم و افعی شدم اما تو... افعی بودی! اینو از حیدر یاد گرفتی...

پنجه لای موهایم فرو بردم.. سرم درد می کرد.. خیلی...

_اینروزها بیشتر از اونى که به مال و اموالم فکر کنم به الماس فکر می کنم و البته به یاسر.. شنیدی که تو کار هم به مشکل خوردم.. البته مشکلی نیست.. بار اولی نیست که تا مرز ورشکستگی پیش میرم و خودم خودمو نجات میدم.. الان فقط سلامتِ الماس و آزادیِ یاسر برام مهمه..

تکانی به فکم دادم که دستش روی کتفم نشست.. به روبرو زل زدم..

_به عنوانِ معامله نمیگم.. اما گاهی به الماس سر بزن.. این روزا زیاد سرِ حال نیست... الماس دوبار همین مرد را انتخاب کرده و از من و البرز گذشته بود.. باز هیچ واکنشی نشان ندادم...

__به خواهش دیگه هم ازت دارم..

این خواهش همان معامله بود.. شک نداشتم...

__تو آزادی یاسر بهم کمک کن...

پوزخند زدم و به سمتش چرخیدم.. قرنيه های قهوه ای رنگش می درخشید..

__پس در قبالت آزادی یاسرو می خوای؟! تو می دونی تنها کسی که میتونه اونو نجات

بده خودِ حیدر و من نزدیکترین شخص به حیدرم...

ازم فاصله گرفت و دوباره روی همان مبل سه نفره نشست.. روی پاشنه ی پا چرخیدم و

نزدیک به مبل ایستادم..

__واسه یه آدمِ رو به ورشکستگی هیچی جز خانواده مهم نیست.. دارم با دادن سهم تو و

البرز سعی می کنم اعتمادتونو جلب کنم.. با سر زدن به الماسِ کانونِ خانواده رو گرم

نگه دارم.. تو که از من توقع نداری پشتِ یاسرو خالی کنم.. بدونِ حیدر، به من کمک

کن.. خودت اونقدر توانایی داری که ازت نخوام با حیدر دست به یکی کنی! منم این

حقارت رو نمیخوام..

سر تکان دادم و پرونده ها را برداشتم و نشستم.. کیفم را باز کردم و پرونده را درونِ

کیف جای دادم و گفتم:

__به الماس سر میزنم.. اینو هم بعد از خوندن امضا می کنم.. اما واسه یاسر هیچ کمکی

از من ساخته نیست..

نفسی که آه مانند بیرون فرستاد حس کردم و چشم پایین کشید..

__فقط یه سوال..

منتظر نگاهم کرد.. برای پرسیدن تعلل داشتم.. پا روی پا انداخت و خودش را کنجکاو نشان داد.. من هم خودم را جلو کشیدم..

_روزی که رفتم دیدن دکتر الماس.. بهم گفت چون الماس شاهد قتل هر چهار نفر از اعضای خانوادش بوده به این حال افتاده..

حس کردم که رنگ از رخس پرید.. اما واکنشی نشان نداد..

_میخوام بدونم اون شب چی شد؟! چیشد که به سرت زد کل خانواده ی الماس رو بکشی.. اونم جلوی خودش... فکر کنم حقم باشه بدونم..

گره کراواتش را شل کرد و دیدم که دکمه ی دور گردنش را باز کرد..

_این قضیه مربوط به خیلی وقت پیشه... دوستنش چه دردی از تو دوا می کنه؟!

لبم کج شد و انقباض فکم سردردم را تشدید کرد.. احساس می کردم گلوله ای از مواد مذاب درست وسط سینه ام میساخت..

_به خاطر الماس.. فراموش که نکردی اون زن هنوز مادرمه.. وقتی ازم میخوای بهش سر بزنی پس حق دارم بدونم چی به روزش اومده..

دم عمیقی از هوا گرفت و بازدمش را پرصدا حس کردم..

_قبلا هم بهت گفتم.. الماس ممنوعه بود.. دختریه جاسوس دوجانبه.. ولی وقتی لو رفت و حیدر اعلام کرد سایشو با تیر میزنه من بهشون پناه دادم.. اما راضی نشد.. از یه طرف تحت فشار خان بزرگ بودم و از طرف دیگه یاسر با گندی که بالا آورد... اون وسط من موندم و خان که مدام رو هر حرکت من حساس شده بود.. با این وجود من از مادرت نگذشتم.. پنهونی عقدش کردم..

به پشتیِ مبل تکیه دادم و حرف های کیومرث لحظه به لحظه پر حرص تر و خشمگین تر بیان میشد.. دستِ مشت شده ام را روی مبل گذاشتم و حس کردم کلافه شد..

_چندین بار شبونه الماس رو باخودم همراه می کردم.. برادرش اولین کسی بود که از رابطه ی پنهونی ما باخبر شد.. هنوز از ترسِ پدربزرگت جرات نداشتم ازدواجم رسمی کنم.. کسی خبر نداشت..

گره کراواتش را شل تر کرد و بیرونش آورد.. دکمه ی بعدی را باز نگه داشت.. هنوز به همان اندازه خوش پوش و جذاب بود.. حتی چین و چروک و تارهای سفید ته ریش و موهایش چیزی از جذابیتش کم نکرده بود.. حالا رگِ برآمده ی گردنش درست مقابلِ دیدم بود و گلوله ی موادِ مذابِ وسطِ سینه ام عمیقتر می سوزاند..

_وقتی فهمید متهم شدم به زنا.. دقیقاً اون شبو به خاطر دارم.. چهارتا شیر جلوم قد علم کردن و همون برادرِ بی شرفش داشت جلوی چشمای من الماس رو تا سر حدِ مرگ کتک میزد و الماس حتی لب از لب باز نکرد ارتباطشو بامن لو بده.. از منی که اربابش بودم اطاعت نمی کرد..

فضای اتاق داشت روی سینه ام فشار وارد می کرد.. کیومرث عصبی دستی به صورتِ ملتهبش کشید و بلند شد.. سیگارش را که داشت خاموش میشد عمیق پک زد و با همان حالِ خراب دوباره روبرویم نشست و من تیز نگاهش کردم.. حتی توانی برای حرف زدن نداشتم..

_تهدید کردم که الماس رو بهم برگردونین اما گوش نکردن.. بابای حرومزاده ی بی ناموسش یه آتیش درست کرد تا مثلاً لکه ی ننگشو تو آتیش بسوزونه.. من التماس نگاه الماس رو دیدم و از ترسِ خان حرفی نزد..

از کیومرثِ برافروخته رو گرفتم.. تاب دیدنِ صورتِ سرخ شده‌اش را نداشتم.. دستم بیشتر مشت شد و حتی صدای ترقِ ترقِ استخوان های دستم را به گوش شنیدم.. حالا صدای کیومرث بی اراده بالاتر رفت.. تقریباً داشت داد میزد:

__من تو اون لحظه یا باید سوختنِ الماس رو می دیدم یا...

به سمتش چرخیدم.. چشم هایش از خشم گرد شده بود.. صدای فریادِ از سرِ خشمش، پرده ی گوشم را لرزاند..

__من راه دومو انتخاب کردم.. الماس رو نجات دادم و هر چهار نفرشونو همونجا کشتم.. فقط چهارتا تیر برای چهارتا نوچه ی بدبخت کافی بود.. تو همون آتیشی که به پا کردن جون دادن...

از پارچِ آبِ روی میز لیوانی پر کردم و به سمتش گرفتم..

__بخور کیومرث.. این لیوان رو بگیر..

ترس و خشم و نفرت باهم به جانم افتاده بود.. رگه های سرخِ چشمانش منظره ی خوفناکی بود.. حتی توانِ تصورِ کیومرث را بالای سرِ چهارجنازه داشتم.. آخ الماس.. آخ...

لیوان را نگرفت و من خودم لیوان را محکم به لبش فشردم و جرعه ای به خوردش دادم..

__بخور کیومرث..

به نفس نفس زدن افتاده بودم.. دکه ی دیگری از پیراهنش را باز کردم و اندکی از آب را روی دستم ریختم و به صورتش پاشیدم..

__من کشتم.. از الماس دفاع کردم..

نفس های عمیق می کشید و انگار می خواست همه ی اکسیژنِ محیط را به ریه بکشاند..
لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم:

_تموم شده.. الماس زندهست کیومرث.. تو خونه ی تو.. مگه نه؟! به چیزی که می
خواستی رسیدی...

چشم بالا کشید.. انگار کم کم داشت به خودش می آمد.. دستی به گردنش کشید و
دیوانه وار خندید.. صدای خنده های بلندش چندین و چندبار در اتاق و در سالن انتظار
اکو میشد..

_آره.. تموم شده.. الماس رو من از مرگ برگردوندم.. مال من شد.. هنوزم هست..
سر تکان دادم و با تمام توان تلاش کردم خونسردیِ خودم را حفظ کنم.. دوباره روی
مبل نشستم و تلفنم را از روی میز برداشتم.. دکمه ی ضبط را غیرفعال کردم و به
مدرکِ مهمم نیم نگاهی انداختم.. از این سی و هفت دقیقه صدای ضبط شده تنها و تنها
پنج دقیقه ی آخرش را برای نابودیِ کاملِ کیومرث لازم داشتم.. کیف را به چنگ
گرفتم و درست بالای سرِ کیومرث ایستادم.. هنوز می خندید.. بلند شد و با همان خنده
های خش دار مقابلم ایستاد.. هنوز صورتش سرخ بود و من ردّ اشکش را دیدم..
پوزخند زدم و فایلِ ضبط شده را برای حیدر و رسول ارسال کردم... از کارم مطمئن
بودم.. به خاطرِ الماس.. به خاطرِ خودِ الماس.. حتی اگر اعتیاد داشتن به کیومرث و
نبودنش او را می کشت.. حقش بود تا قاتلِ خانواده اش را به دستِ قانون بدهد و این
وظیفه ی من بود..

_الوند؟! به من کمک کن.. تو نباید منو تو این راه تنها بذاری.. نباید..

فقط چند ثانیه نگاهش کردم.. حیدر نه اما رسول پیام را دریافت کرده بود.. منتظرِ عکس العملِ رسولِ نماندم و تلفن را در هوا تکان دادم و خیلی خونسرد و بدون هیچ حسی لب زدم:

_کیومرث.. امشب.. تو کاری کردی که هیچ وکیل و قاضی و دادگاهی تو هیچ کشوری نمی تونست برام انجام بده.. تو خودت، سندِ نابودیِ خودتو امضا کردی.. با همین فایلِ ضبط شده از اعترافت.. می تونم تا پای چوبه ی دار ببرمت..

شوک زده اول سکوت کردم.. منتظر ماندم.. یک گام به چپ برداشت و من حرکتی نکردم.. به تلفن و من نیم نگاهی انداخت و من شیرِ زخم خورده ی وجودش را دیدم و تکان نخوردم.. خندید.. کوتاه و ترسیده اما من باز هم منتظر ماندم.. به سمتم هجوم آورد و من تلفن را بینِ مشتِ گرفتم و با یک حرکت کیومرث را تا یک متر دورتر هل دادم و با صدایی که ادا سعی در کنترلش نداشتم گفتم:

_فقط به خاطرِ دردِ زایمانِ الماس.. فقط به خاطر اون نه ماه و دوسال وظیفه ی خودم دونستم که تو رو.. قاتلِ خانوادشو به سزای کاری که کرد برسونم.. کیومرث وقتی بیفتی زندان حتی به این کاغذ باطله هایی که بهم دادی نیازی ندارم.. تو باختی کیومرث.. زندگیتو باختی.. همون شبی که به خاطر ترس از لو دادنِ رابطه ی شرعی با زنت خانوادشو کشتی.. بی وجدان.. تو خودت، خودتو کشتی..

من لرزشِ شدید تک به تک عضلاتِ کیومرث را می دیدم.. آنقدر نفس نفس میزد که قلبم یاری نمی کرد.. دوباره به سمتم هجوم آورد و من اینبار حرکتی نکردم.. دستش دور گردنم نشست و عقب عقب تا کنار دیوار پیش برد و کمرم را به دیوار کوبید.. از نگاهش خون می بارید.. سرخِ سرخ... با صدایی خفه از بی نفسی گفتم:

_میتونی منو بکشی.. تلفنو بشکنی اما همین الان فایلِ ضبط شده دستِ حیدر و میرزایی... بابا.....

از لرزشِ شدیدش می لرزیدم.. تا حرفم را با کلمه ی حرصیِ بابا تمام کردم، گردنم را رها کرد و فریادش کلِ ساختمان را که نه.. کلِ کشور را به لرزه انداخت..

_گمشووووو الوند.. از اتاقم.. شرکتم.. از زندگیم گمشو بیرون...

چند نفسِ عمیق کشیدم.. حالِ خودم را نمی فهمیدم.. آنقدر خراب بودم که با تکیه بر دیوار ایستادم.. شنیدم که کیومرث با صدایی که ابدًا به خودش شبیه نبود گفت:

_من خودمو وقتی اونارو کشتم نابود نکردم.. من اون شبی نابود شدم که تو رو تو شکمِ الماس کاشتم.. خودم قاتلِ خودمو ساختم.. گمشو بیرون الوند.. نمیخوام قاتلِ پسرِ خودم باشم.. گمشووووو...

دستم را از دیوار جدا کردم و درست مقابلش ایستادم.. کتش را بیرون آورد و کفِ زمین پرت کرد.. حس کردم که به چیزی برخورد کرد و شکست.. با دست دو طرفِ پیراهنش را گرفت و کشید.. پاره شدنِ تک به تک دکمه هایش را حس کردم.. قفسه ی سینه اش بشدت بالا و پایین میشد.. اینکه من چه حالی داشتم را نمی دانستم.. ازم فاصله گرفت و مجسمه ی نیمه برهنه ی گوشه ی دیوار را به زمین انداخت و صدای خورد شدنش را شنیدم... با یک حرکت همه ی وسایلِ روی میزش را پخش زمین کرد و من پیش رفتم و بازویش را گرفتم.. خشمِ نگاهش را به چشمانم دوخت.. از بین دندان های چفت شده گفتم:

_تو نه.. همون شب من انتخاب شدم تا انتقامِ یه زندگی رو ازت بگیرم کیومرث.. گرفتم.. انتقامِ چهارنفر از عزیزای الماس که از ترس بی آبرویی داشتن عزا می گرفتن و تو ترسیدی از حقِ زنت دفاع کنی.. اونو به اسارت گرفتی و من.. من به درک حتی از البرز هم گذشتی.. کیومرث.. روزی که دستورِ کتک خوردنمو صادر کردی خودتو کشتی.. کشتی کیومرث.. من و الماس و البرز هم تو کشتی... حالا نوبتِ سوختنِ توه..

این را گفتم و کیومرثی که حالا حتی برای نفس کشیدن عاجز بود کنار زدم و از درِ اتاقش بیرون زدم... سوار بر آسانسور تا پارکینگ رفتم و ایستادم.. نفس نداشتم.. انگار هنوز وسطِ میدانِ مسابقه ی دوِ ماراتن بودم و سرم از همیشه بیشتر می کوبید.. چشم بستم و دستم را به دیوار تکیه دادم.. چند نفس عمیق کشیدم و ریموت ماشین را فشردم و پیش رفتم.. پشتِ فرمان نشستم و صفحه ی تلفنم را روشن کردم.. رسول بود..

_آفرین پسر.. آفرین کارت عالی بود.. کارِ کیومرث تمومه.. دیگه راه فرار نداره... قلبم انگار تکه تکه شده بود و در جای جای بدنم نبض میزد.. از خشم و نفرت و درد می لرزیدم.. تلفن و کیفم را روی صندلی کناری انداختم و کراواتم را باز کردم.. سه تا از دکمه های پیراهنم را باز گذاشتم و کولر ماشین را زدم.. بادِ خنک حتی از التهابم کم نمی کرد.. تصویرِ وحشت زده ی کیومرث هنوز مقابلِ دیدم بود.. استارت زدم و از پارکینگ خارج شدم.. توانِ روبرو شدن با هیچکس را نداشتم.. هیچکس.. راهِ خانه ی خودم را در پیش گرفتم.. آبِ دهانم از گلویم فرو نمی رفت.. ته حلقم طعم خون می داد... کیومرث به آخر رسید.. به انتها... آخ الماس... آخ... خیابانِ لعنتی شلوغ بود و من از بی نفسی مدام سرفه می کردم.. نمی خواستم به چیزی فکر کنم.. به هیچ چیز.. سینه ام بشدت بالا و پایین میشد و انگار یکباره همه ی دردهای جهان را در نقطه به نقطه ی وجودم حس کردم.. پشت پلکم می سوخت.. نه.. نه.. بغضِ لعنتی بیخِ گلویم را گرفته بود و حتی توانِ درست نفس کشیدن نداشتم.. این حالِ بدم را هیچکس نباید می دید.. هیچکس.. چندین بار به فرمان مشت کوبیدم.. جای انگشت های کیومرث روی گردنم نبض میزد و گرما داشت کلافه ام می کرد.. پشتِ ترافیک، کتم را بیرون آوردم و به گردنم چنگ انداختم.. افاقه نمی کرد.. از داشبورد بطری آب بیرون آوردم و جرعه ای نوشیدم.. نه.. تاثیری به حالم نداشت و سرم درست مثلِ زودپز سوت می کشید..

همه ی آب را روی فرق سرم خالی کردم و گردن و سینه و حتی شلوارم را خیس کرد.. عمیق نفس کشیدم و به بوق کشدار و معنادار ماشین کناری بی اهمیتی کردم.. کسی چه می فهمید امشب یک مرد، در حین بردن؛ باخت... ترافیک آزاد شد و من پا بر روی پدال گاز فشردم و کمتر از یک ربع بعد به خانه رسیدم.. دیدم تار شده بود و فقط خدا می دانست چطور خودم را تا اینجا رساندم.. بی حس و حال و بدون برداشتن کیف و تلفنم که هنوز روی صندلی کناری بود و مدام چشمک میزد از ماشین پیاده شدم و ریموت را فشردم.. با کلید در را باز کردم و داخل شدم.. از خشم و حرص و غم و درد سنگین قدم برمی داشتم.. محکم پاهایم را برای راه رفتن وادار می کردم و جلو می رفتم اما با دیدن عارف و حیدر که درست مابین حیاط ایستاده بودند توان از بدنم رفت.. دست روی چشمانم گذاشتم و سرم را رو به سقف تیره و تار آسمان گرفتم.. گلویم زیر فشار بغض منقبض و منبسط میشد و من اجازه نمی دادم.. نه.. صدای عارف را از دور شنیدم:

_یا قمر بنی هاشم.. داداش..

و من یک گام به عقب برداشتم.. تعادل نداشتم.. عارف بازویم را گرفت و من دستش را حس نمی کردم اما از همان بی حسی و کرختی می سوختم.. آرام تکانم داد و من نه لب از هم باز کردم نه چشم.. دستم محکم پلک های سوزانم را می فشرد..

_الوند داداش خوبی؟!

و صدای حیدر نفسم را قطع کرد..

_عارف..؟! کنار وایسا...

و به ثانیه نکشید که عارف رهایم کرد و عقب ایستاد.. انگار حتی نفس نمی کشیدم که بین سینه ام میسوخت.. من اجازه نمی دادم.. حداقل الان و درست مقابل حیدر و عارف

نه.. دستِ حیدر رویِ کتفم نشست و من سر پایین آوردم و نفهمیدم چطور به آغوشش کشیده شدم.. چانه به کتفش چسباندم..

_آروم پسرم.. آروم.. الوند من هستم.. این شبو تنهات نمیداشتم.. آروم...

و محکم به پشتم ضربه میزد.. این ضربه ها نوازش نبود.. اول کفِ دست اما کم کم به مشت تبدیل شد و صدای یاخدا گفتنِ عارف را شنیدم که با عجز و ترس بیان کرد...

_الوند.. گریه کن.. گریه کن مرد.. خودتو سبک کن..

دست هایم بی حالت کنارم افتاده بود و من حتی لب باز نمی کردم.. نمی خواستم.. فقط این قفسه ی سینه مدام از حجمِ دردی بی امان پر و خالی میشد و مشت های حیدر محکم تر.. دستش پشت گردنم را گرفت و سرم را رو به بالا گرفت و من نفسِ عمیقی کشیدم.. ستون فقراتم می لرزید..

_الوند پسرم؟! گریه کن..

دمِ عمیقی از هوا گرفتم.. آنقدر که احساس کردم به انفجار رسیده ام...

_چرا؟! چرا!؟!

خودم از خودم توقعِ این صدا را نداشتم.. خش دار.. کش دار... خسته.. لرزان.. خیسِ عرق بودم و چشم باز کردم.. حیدر درست مقابلم بود.. ترسیده.. رنگ پریده.. نگران.. پدروار نگران بود.. عارف یک گام دورتر هر دو دستش را به سرش گذاشته بود.. هیچکس جوابی نداد..

_آقا حیدر چرا!؟!

دستش درست روی گردن و کتفم نشست.. من دیدم آن نگرانی و غم و دردی که از گوشه ی چشمش چکید و پشتم لرزید.. عارف دور شد انگار تحمل دیدن این صحنه را نداشت و من دوباره پرسیدم:

چرا؟! کار درستو کردم.. به.. به خاطرِ ال الماس... به خاطرِ ال البرز... به خاطرِ خودم.. چرا حا حالم اینه؟!

باز هم حیدر حرفی نزد و من درمانده و خسته باهمان صدایی که مدام گرفتگی داشت و می لرزید و حتی گاهی کلمات را درست بیان نمی کردم گفتم:

تیشه به ریشه ی خودم زدم.. خونِ خودمو ریختم.. از خودم وحشت دارم.. آقا حیدر من.. من جونِ خودمو گرفتم..

دست پای چشمانم کشیدم.. خیس نبود و کمر خم کردم.. اما حیدر محکم نگهم داشت..
_الوند؟! گریه کن اما مرد باش...

گریه نمی کردم.. نمی خواستم مرد باشم.. حالا نه.. صاف ایستادم و عربدهام را در گلو خفه کردم.. از حیدر رو گرفتم.. عارف را دیدم.. پشت به ما دست به کمر گرفته بود و من حالاتِ عصبی اش را می دیدم..
_من جلوی اعدامشو می گیرم الوند..

تمام غم دنیا روی دوشم سنگینی می کرد... تنها سر تکان دادم و از حیدر فاصله گرفتم..

_الوند؟!

عارف متوجه من شد و به سمتم آمد اما دست بلند کردم و همانجا ایستادم.. به سمت ساختمان رفتم و وارد شدم.. حتی کفشم را بیرون نیاوردم و خودم را به اتاق انداختم. به

در تکیه دادم و به سیاهی مطلقِ مقابلم زل زدم.. دست لای موهایم فرو بردم و کشیدم.. هنوز ردّ انگشت های کیومرث را حس می کردم.. روی گردنم نه.. روی غیرتم.. روحم.. خودم لرزش تک به تک اجزای صورتم را می دیدم.. نفسم می لرزید و من جلو رفتم و روبروی آینه ی میز توالت ایستادم.. عرق از سر و رویم می بارید و من شیشه ی عطر را برداشتم و به همراه نعره ی بلندی به آینه کوبیدم و صدای خورد شدنش حالم را بهتر نکرد.. عقب عقب رفتم و لبِ تخت نشستم.. کاش این نفس می رفت و بر نمی گشت.. همانطور که پاهایم آویزان بود دراز کش شدم و من له شدنِ تکه ای از شیشه را زیرِ کفشم حس کردم.. کاش این نفس بر نمی گشت.. کاش... اما چهره ی معصوم پریناز و نگاهِ منتظرِ البرز باعث شد بیشتر و عمیق تر نفس بکشم.. عذاب وجدان دقیقاً روی سینه‌ام بود.. بختکِ کیومرث رهایم نمی کرد.. بی شک نمی کرد... من کارِ درست را انجام داده بودم.. کیومرث باید به سزای اعمالش می رسید.. اما این چه حالی بود...؟! چه حالی بود؟! انگار رگ های بدنم کشیده میشد و من هر لحظه منتظرِ پاره شدنش بودم.. سرم را بالاتر گرفتم و چشم بستم...

اینکه چقدر ثابت ماندم و چقدر تکان نخوردم را نمی دانستم اما شنیدم که در اتاق باز شد.. صدای قدم هایش.. نفشش.. حیدر بود و تشکِ تخت بالا و پایین شد.. دستش روی پیشانی‌ام نشست و نگران و آهسته لب زد:

__پسرم؟! می دونم بیداری..

لب باز کردم و به جای جواب، نفسی تازه کردم...

__لازم نیست بگم که تو کارِ درست رو انجام دادی چون خودت بهتر می دونی...

من چشم بسته هم حضورِ عارف را در چهارچوبِ در حس می کردم.. صدای کوبشِ قلبش را می شنیدم و حتی از التهابش گرم میشد... سبکِ گلویم با درد بالا و پایین میشد..

_نگرانِ کیومرث نباش.. حالش خوبه...

حالش خوب بود.. دستش را کنار کشید و جلوتر آمد.. من هنوز به واسطه ی تکان های حیدر تکان می خوردم.. کفِ دستش را از لایِ بازی یقه ی پیراهنم، درست روی سینه‌ام گذاشت...

_دندونِ لقِ کیومرث رو کندی و انداختی دور.. تو از اول پسرِ من بودی.. هنوزم هستی.. نفرین بر همان روز و ساعت و دقیقه و ثانیه که چشم به روی دنیا باز کردم.. بیش از حد کشیده بودم..

_عارف نگرانته.. منم نگرانتم...

همه ی توانم را به کار گرفتم و از روی تخت بلند شدم و روی زانو خم شدم.. صورتم را با دست پوشاندم.. قلبم میسوخت.. عجیب می سوخت.. بی توجه دمی از هوا گرفتم و ایستادم و به هردو نیم نگاهی انداختم.. هنوز تار و ناواضح می دیدم و تاریکیِ اتاق مزید بر علت بود.. عارف پا به اتاق گذاشت و من شرمزده و پر از بارِ گناه لب زدم:

_ببخشید.. من خوبم.. نگران نباشین..

عارف پر درد لبخند زد.. جلو آمد و حیدر از روی تخت بلند شد.. دستِ عارف مردانه روی بازویم ضربه زد و من پوزخند زدم:

_چون از خان می ترسید، ازدواجشو با الماس به خانوادش نگفته بود.. چهار تا تیر واسه کشتنِ یه زندگی کفایت می کرد.. پنج نفر قربانی شدن.. الماس و البرز و من زندگی نکردیم.. این همه شرارت، این همه کثافت کاری، بدذاتی تو رگ و ریشه ی منم هست.. حق با پریناز.. توانشو داشتم کیومرث و یاسر رو به حقشون برسونم.. این قصاوتِ قلب...

_هیشششش.. تند میری الوند.. تند میری!

لب بستم و سکوت کردم.. عارف حرفی نمیزد و حیدر درست کنار عارف و روبروی من ایستاد...

_کسی که انتقام می گیره قضاوت قلب نداره.. عدالتو میخواده.. اینو فراموش نکن...
سینه ام خس خس می کرد.. انگار از اعماق اقیانوس به سطح آب رسیده باشم همه ی وجودم درد داشت..

_حق با شماست.. باشه آقا حیدر.. باشه...

حیدر سر تکان داد.. همین آرامش ظاهری آرامم می کرد..

_به دوش بگیر و یکم استراحت کن.. بهتره زودتر خودتو واسه عقد حاضر کنی..

این را گفت و رفت.. رو به عارف لب زد:

_حال و روز من حال و روز همون هشت سالگيه.. برای من هیچی عوض نشد..

نفسی که کشید حس کردم.. هنوز دستش روی بازویم بود.. خیره به چشم هایم لب های خشکش را تکانی داد و گفت:

_برای منم هیچی عوض نشده.. الوند ادیب هنوز همون بچه ایه که از هشت سالگی مرد شد.. حق با آقا حیدر داداش.. خودتو جمع و جور کن.. هنوز خیلی راه داری.. واسه پریناز کاری رو بکن که اون عوضی نکرد.. کاری رو بکن که از هشت سالگی شروع کردی.. من و آقا حیدر تو هر شرایطی با تویم..

سر تکان دادم و عارف ازم فاصله گرفت.. تا کنار در رفت که گفتم:

_برگرد خونه عارف.. از طرف من به آقای دادخواه سلام برسون و بگو همین روزا با البرز بهشون سر میزنم.. شاید مسئله ای باشه که باید دربارش حرف بزنیم..

به سمتم چرخید.. عمیق براندازم کرد اما سوالی نپرسید.. تنها سر تکان داد و از در بیرون رفت..

برشی از سیب مقابلِ البرز گرفتم و دست بلند کرد.. سیب را که از دستم گرفت نفسِ عمیقی کشیدم و گفتم:

کارنامتوموم رو تموم کردم.. کیومرث به چیزی که لیاقتشو داشت رسید..

سیب، بین دستش خفیف می لرزید.. این ضعف عضلانی برای کسی که سالها هیچ تحرکی نداشت، کاملی طبیعی بود و من نگران نمیشدم.. شک نداشتم روند بهبود البرز صعودی بود...

۱۱. اِاع اعد دا دام می میش شه؟

نیم نگاهی به فرشته انداختم.. انگار دلتنگی بهش فشار آورده بود که داشت با رستم حرف میزد و من اشکش را دیدم...

نه.. شاید ابد بگیره...

سیب را به دهان برد و گاز زد...

_بَ با بَا بهم گُ گفت که تو چی چیکار ک کردی.. اَ الان خ خ خوبی دا داداش؟!

تا وقتی البرز و پریناز... نه تا وقتی همه را داشتم خوب بودم..

_خوبم.. ناسلامتی قراره داماد بشم..

من نگرانی و غمی که در چشمانش داشت را درک می کردم.. می فهمیدم..

_نگرانِ الماس هم نباش.. کیومرث که نباشه من مراقبشم.. الماس یه مراقبت ویژه لازم

داره.. باید تو بیمارستان بستری بشه.. من و تو وظیفه داریم بهش سر بزنینم.. حتی گاهی

می بریمش خونه.. تو که مشکلی نداری؟!

دستی در هوا تکان داد.. زیر سایه ی درخت همین نیمچه باد، سرما را بهش یادآوری

می کرد.. پتوی مسافرتی روی پای البرز را مرتب کردم که گفت:

_مَ مَن می میخ خَوام هَ همین همینجا بَ بمونم.. نَ نمی خَ خَوام بَ برای تَ تو و پَ پری

نَ ناز مَ مزاحِ حمت ای ایجاد کَ کنم..

اخم کردم.. فرشته هنوز داشت با تلفن حرف میزد و حتی از شدت گریه هایش کم

نشده بود:

_من که نمیخوام مجبورم کنم.. هم اینجا خونه ی خودته.. هم خونه ی خودمون.. البته

فکر کنم از این به بعد یه خونه سوم هم داری..

متعجب براندازم کرد و من شیطنَتِ کلامم را مخفی نکردم.. با اشاره ی سر به نقطه ی

نامعلومی لب زدم:

_خونه ی دادخواه بزرگ..

اخم کرد و رو گرفت.. فکَ منقبضش باعث شد بخندم..

_خیلی خب حالا.. شوخی کردم ولی همین روزا باید بهشون یه سر بزنیم.. به گردن من و تو خیلی حق دارن..

جوابم را نداد و به نقطه ی نامعلومی زل زد.. صدای امیرعلی را شنیدم.. درست از ابتدای عمارت و نزدیک به درِ خروجی..

_آخ خسته شدم...

و به محض دیدنِ ما دست بلند کرد

_سلام داداش.. سلام البرز.. خسته نباشین.. خوب خلوت کردین..

و به سمتمان آمد.. البرز هنوز معذب بود.. دستِ امیرعلی را فشردم و البرز جوابش را داد..

_کجا بودی؟!

_با بابا دنبالِ کارای محضر.. این یه کار وظیفه ی خودت بود نه من و بابا..

و کتش را بیرون آورد.. نیم نگاهی به چپ و راست انداخت و روی فرشته مکث کرد و خیلی زود به سمت سر چرخاند و با تعجب و بهت گفت:

_چرا گریه می کنه؟! خبریه؟!

البرز جوابش را داد:

_دَلش تّ تنگ ش شده..

امیرعلی با نشانه ی فهمیدن سر تکان داد و دستی به گردنش کشید:

_افسرده نشه یه وقت.. هنوز یه روز نیست اینجاست.. چطوری میخواد بمونه پس...

و خندید.. از جا بلند شدم و روبروی هر دو گفتم:

دستت درد نکنه.. من برم یه سر به پروین خانم و پریناز بزنم.. آقا حیدر کجا رفت پس؟!

امیرعلی هنوز حواسش به فرشته بود و گیج میزد:

نمی دونم.. منو پیاده کرد رفت... باشه برو داداش..

هنوز آرامش از دست رفته ام را پیدا نکرده بودم.. کلافه وارد ساختمان شدم و وقتی حضور پروین را در آشپزخانه حس کردم راه پله ها را در پیش گرفتم و بالا رفتم.. در اتاق پریناز را که نیمه باز دیدم به آن سمت کشیده شدم.. در را کمی بازتر کردم و به داخل سرک کشیدم.. پریناز در اتاقش نبود.. دمی از بویِ عطرش گرفتم و داخل شدم.. شیشه ی ظریفِ عطرش جلوی میز آرایشی بود.. جلو رفتم و شیشه را به دست گرفتم و بو کشیدم.. شیرین و دلکش.. شیشه را سر جایش برگرداندم و عقب عقب تا کنار تختش پیش رفتم و نشستم.. هنوز قابِ عکسم زیر بالشش چشمک میزد.. انگار این اتاق مورفین را در عروقم تزریق می کرد.. داشتم سست می شدم.. کشویِ عسلی کنار تختش را باز کردم و با دیدنِ دفترچه خاطراتش، اینبار کنجکاوی کردم.. پریناز الان همسرم به حساب می آمد.. لای دفترچه را باز کردم.. درست از اواسط.. خطِ خوبی داشت و بویِ عطرِ خودنویسش را به شامه کشیدم...

"کاش خواب ها به حقیقت تبدیل می شدند.. بی شک من حجمِ بزرگی از وصال را دریافت می کردم.. چشم های قهوه ای رنگش حالِ دلم را خوب می کند و کاش آغوشش پناهگاهم میشد و لب هایم بوسه گاهِ عشق"

فکم منقبض شد.. جریانِ داغ خون را در سرم حس کردم و قلبم... دفترچه را ورق زدم

"آخ خدایا.. دلم میخواست میشد قلبم را از سینه بیرون بکشم و صبح و ظهر و شب روی اخم آلودش رو ببوسم.. مرد بدجنس این روزها زیاد به خونه سر نمیزنه و من هرروز بیشتر از قبل دلتنگم.."

ناخودآگاه اخم کردم و به نقاشی یک مرد با صورت گرد نیم نگاهی انداختم که اخم های غلیظی داشت.. لبم کج شد.. دوباره ورق زدم..

"امروز بوسیدمش.. هرچند آهسته و آرام اما.. عاشقانه دوستش دارم.. کاش خدا برای این دوری کاری کند"

چندین و چند ورق زدم.. خواندن این دست نوشته ها حسی تازه در قلبم شکل می داد "تند و وحشیانه و حریص.. می ترسم این الوند اون مردی که فکر می کردم نباشه.. کاش می فهمیدم به چی فکر می کرد شاید اینقدر نمی ترسیدم.. شاید اینقدر ناراحت نمیشدم"

دستگیره ی در که بالا و پایین شد از بالای چشم به پریناز نیم نگاهی انداختم.. شلوار مشکی و بلوز صورتی با طرح خرسی پشمالو و حوله ی پیچیده شده دور موهایش.. به محض وارد شدن و دیدن من، هین کشید و دستش روی قلبش نشست.. دهان باز کرد حرفی بزند ولی چشمش به دفترچه ی درون دستم افتاد، نگاهش را دیدم که با خیال اینکه ممکن بود کسی سر برسد به بیرون نگاهی انداخت و در را بست و تا خواست بهم نزدیک شود بلند شدم و دفترچه را بالا بردم و از آستین تا خورده ی پیراهنم آویزان شد و با صدای کنترل شده ای گفت:

_داری چیکار می کنی الوند؟! اصلا تو اتاق من چیکار می کنی؟! نمیگی یکی ببینه.. بده من اینو.. نکن الوند..

اما من به چهره ی در هم فرو رفته و لب های هنوز نمدارش زل زدم.. به سینه ام چنگ انداخت و بلندتر گفتم:

_دفترچمو بده الوند.. اینا خصوصیه.. مگه تو اینارو یاد نگرفتی که نباید تو زندگی شخصی یکی سرک بکشی..!؟

سعی داشت با استفاده از کشیدن آستین و مشت های ریزش به سینه ام دفترچه را بگیرد.. مصمم تر دستم را بالا نگه داشتم.. حوله به خاطر تقلاهای پریناز باز شد و روی زمین افتاد و بوی موهای خیسش را به کالبد کشیدم.. باز همان حس تازه شکل گرفته و حرص وجودی.. آنقدر می خواستمش که بی اراده به خشونت متوسل میشدم.. دلم نمی خواست آزارش بدهم.. این دختر خیلی ظریف بود و هنوز بامن کنار نیامده بود..

_الوند.. تورو خدا بهم بده.. دوست ندارم اینارو بخونی..

خشی که به صدایم افتاده بود از اراده ی من خارج بود..

_چیو نازدختر؟! چیزی هست که من خبر نداشته باشم؟!!

اخم کرد اما من گونه های گل انداخته اش را شکار کردم.. آخ که با تمام وجود دلم می خواست گوشت لذیذ گونه های سرخش را زیر دندان بجوم.. صبر نداشتم اما اراده داشتم.. مثل بچگی اش به حالت قهر لب پایش را آویزان کرد و پا کوبید:

_خیلی بدجنسی.. باهات قهرم..

دم عمیقی گرفتم و چشم ریز کردم... فقط سه ثانیه طول کشید تا در همان حالت باقی بماند.. سرش را که بلند کرد و اخم و نگاهم را دید، لب گزید و هر دو دستش را پشت سرش قلاب کرد و خودش را به چپ و راست تکان داد.. موهای خیس و فرخورده اش داشت دل از من ندیده میبرد.. شاید چندسال متوالی برای دیدن این موها تنها صبر کرده بودم.. یک گام به جلو برداشتم که عقب رفت.. باز داشت می ترسید و من دلم

نمی خواست اما دستِ خودم نبود.. وقتی می ترسید خواستنی تر میشد.. آنقدر جلو رفتم و عقب رفت که کمرش به میزِ آرایش اش برخورد کرد و من باز عقب نکشیدم.. کفِ هر دو دستش را لبه ی میز گذاشت و من با لذت به نگاهِ فراری و لب های لرزانش نگاه کردم و گفتم:

چطور بوسه ای دوست داری خانوم؟! اینجا نوشتی تند و وحشیانه و حریص.. این یعنی دوست داری یا نداری؟!

خودم را بی انعطاف بهش چسباندم و چانه ام را روی موهایش نگه داشتم.. من کوبشِ قلبش را حس می کردم..

الوند.. یهو یکی میاد..

جواب بده نازدختر.. میخوام بدونم.. بگو..

هر دو دستش روی برآمدگی عضلانی سینه ام نشست.. سرم را عقب کشیدم و او چشم بالا کشید.. چشم های درشت و سیاهش درست روی همه ی اجزای صورتم می چرخید و روی چشمانم ثابت شد.. همان قهوه ای هایی که در دفترچه نوشته بود..

میخواهی من یکی یکی بهت نشون بدم و تو بهترینشو انتخاب کنی؟!

گوشه ی چشمش چین خورد و سر کج کرد:

چطوری؟!

لبخندِ شیطنت آمیزی گوشه ی لبم نشست و با انگشتِ نشانه چانه اش را گرفتم و سرم را جلو کشیدم.. چشم بست و من محو تماشای معصومیتش شدم.. آبِ دهانم را قورت دادم و تعلل کردم.. قلبم پرفشار خون پمپاژ می کرد و بدنم داغ بود.. پریناز چشم باز نمی کرد و من با جزییات تصویرش را در خاطرم ثبت کردم.. آنقدر که چشم بسته

طراحی اش کنم.. لبم را به لب های مرطوبش چسباندم و هیچ حرکتی نکردم.. نفسِ پریناز با نفسم مخلوط می شد و من تکانی به لبم دادم و آهسته بوسیدمش.. خیلی زود چشم باز کرد و من سرم را عقب کشیدم.. دفترچه را روی میز گذاشتم و گردنش را گرفتم.. نفسم تند شده بود..

_این میشه نمونه ی اول.. یکی یکی تو خاطرت نگه دار.. باشه؟!

زیر پوستی خندید و من متوجه شدم.. دوباره لبم را روی لبش گذاشتم و هیجانش داغترم کرد.. دستش روی سینه ام می لرزید و من بیشتر بهش چسبیدم.. اندکی سرش را کج کردم و اینبار از ملایمت کم کردم و لبِ پایینش را بین لبم فرو بردم و آهسته کشیدم.. بین لبش که فاصله افتاد بوسه ام جان گرفت و تک تک عسل لبش را مکیدم.. همچنان آرام و پرهیجان.. نفسِ پریناز هم داشت تند میشد و من از اینکه نمی ترسید لذت بردم.. عقب کشیدم و پریناز با تاخیر چشم باز کرد.. اینبار خجالت زده تر..

_این.. نمونه ی.. دوم..

واکنشش را ندیدم و سرم را جلو بردم و کنارِ گوشش لب زدم:

_نمونه ی سوم رو امتحان کنم؟!

حس کردم که لرزید.. پیراهنم بین دستش مشت شد و من.. دلم می خواست با پریناز روی همین تختِ یک نفره دراز بکشم.. نمیشد؟! زیر این سقف و درست دو روز مانده به عقد حقش را نداشتم؟! دستم روی گردنش بیشتر فشرده شد..

_مگه چطوریه؟!

من لرزشی که سعی داشت مخفی کند حس کردم و غرق لذت شدم.. ازش فاصله گرفتم و بین اتاق ایستادم.. پریناز که تقریباً روی میز نشسته بود پایین آمد و من به لوازم آرایش به هم ریخته اش نیم نگاهی انداختم.. هیجان داشتم.. شدید.. تا کنارِ درِ

اتاق پیش رفتم و کلید را در قفل چرخاندم.. حالا ترسید و من هر دو دستم را به نشانه
ی تسلیم بالا بردم و گفتم:

_فقط خواستم.. وقتی دارم سومین نمونه ی بوسیدن رو بهت نشون میدم.. یهو.. کسی
سر نرسه...

حرکتی نکرد و من جلو رفتم.. اینکه مصمم ایستاده بود را دوست داشتم.. هر دو
دستش را گرفتم و دوباره ی روی سینه ام گذاشتم.. لبش را بین دندان گرفت و من
دست چپم را روی گودی کمرش گذاشتم و دست راستم پشت گردنش.. نباید به من
عادت می کرد؟!

_پریناز..؟!

پر از هیجان جوابم را داد:

_جانم؟!

مثل تشنه ی رسیده به چشمه لب روی لبش گذاشتم... هم دست او و هم دست من
مشت شد.. چشم بسته لبش را بین لبم فرو میبردم و از شهد عسلش می نوشیدم.. گاهی
آهسته و گاهی با اندکی خشونت.. لب برداشتم و همه ی هوای درون کالبدش را روی
صورتم فوت کرد و من دوباره به جان لبش افتادم.. با خشونت بیشتر.. دستش تا روی
پهلویم پایین آمد و من با وجود دردی که از دست مشت شده اش حس کردم اما عقب
نکشیدم.. نفس من و پریناز به شماره افتاده بود و دلم نمیخواست این لحظه تمام شود..
آرام بودم.. از همه ی سی و چهار سالِ عمرم آرامتر..

_پریناز؟!

نالید:

_جانم الوند؟!

سرش را روی سینه‌ام قفل کردم و پنجه لای موهای خیشش فرو بردم..

_نترس نازدختر.. هیچوقت بهت آسیب نمی رسونم.. من تو رو از برم پریناز.. اگه اون روز تو خونم ازت خواستم بری چون ترسیدم.. همون روز حیدر تو رو دستم امانت داد.. ترسیدم نتونم خودمو دربرابرت کنترل کنم..

حرفی نزد اما دستش از پهلویم دور کمرم حلقه شد و من سرش را بیشتر به سینه‌ام چسباندم..

_وقتی بعد از فیزیوتراپی البرز تو رو تا اون اتاق ته باغ بردم چون آرزوشو داشتم.. همونجا رو همون صندلی سالها بهت فکر کردم و خودمو لعنت کردم.. جرات این رابطه رو تو بهم دادی... پریناز؟!

من از خیسی پیراهنی که به تنم رطوبت میداد متوجه شدم داشت گریه می کرد.. دم عمیقی از هوا گرفتم:

_وقتی تو سرم فکر انتقام چرخ میخورد، تو آرومم می کردی.. متوجه میشی چی میگم؟! فقط سر تکان داد و من خم شدم و دست زیر زانوش انداختم و از زمین بلندش کردم.. ترسید اما سر از سینه‌ام بلند نکرد و دستش دور گردنم حلقه شد.. برای رسیدن به آرزوم قرار نداشتم.. با خودم کلنجار رفتم که نه.. حالا و اینجا نه.. زیر این سقف نه.. اما دلم نمی فهمید.. پریناز را می خواست.. پر کاهی که در آغوشم بود را روی تخت گذاشتم و پای راستم را بین پاش قرار دادم و نیمی از بدنم را روی اندامش انداختم.. آخ کشید و اراده‌ام سست شد.. خدا من را لعنت کند.. هنوز دستش محکم دور گردنم حلقه شده بود..

_نازدختر؟!

من هنوز حس می کردم اشک می ریخت..

_خواهش می کنم گریه نکن... بهت دست نمیزنم.. فقط بذار بینمت..

و دستم را برای ستون قرار دادن روی تخت گذاشتم و پریناز با اندکی مکث، دستش را رها کرد اما رو برگرداند... شقیقه ی راستش را عمیق بوسیدم.. آخ که عطر موهای خیسش داشت با دلم چه می کرد؟! لعنتی شکلاتی...

_بذار صورتتو ببینم.. به من نگاه کن.. صاف تو چشمام..

من عذابی که می کشید را می پرستیدم.. کم کم داشت کنترلِ نفس کشیدنم از دستم می رفت.. همه جای بدنم نبض میزد.. به سمت سر چرخاندم و با تاخیر چشم بالا کشیدم.. مژه های به هم چسبیده اش امان نداد و لب روی لبش گذاشتم.. پر از حسی بیست و چند ساله و عمیق بوسیدمش.. دستش پشتِ گردنم تکانی خورد و موهایم را به چنگ گرفت و من بی اراده به خشونت متوسل شدم اما دستم را تکان ندادم..

_آخ پریناز.. منو از خودت دور کن..

بینِ نفس نفس زدن گفت:

_نمی تونم الوند..

دستم را بالا آوردم و روی موهایش کشیدم..

_اینم نمونه ی چهارمِ بوسه.. کدومشو دوست داری؟!

دستش روی لبِ پایینش نشست و بغ کرد.. من نازی که به صدایش ریخت حس کردم و دلم...

_بازم کبود شده؟!

لبم کج شد و ازم چشم دزدید..

اونطوری دوست داری؟! کبود کنم؟!

تکانی خورد تا خودش را از زیرِ بدنم بیرون بکشد و من خوشحال بودم که کسی سراغی ازم نمی گرفت.. انگشتش را روی لبش قفل کردم و انگشت و لبش را باهم بوسیدم..

_بگو پریناز.. به من راستشو بگو..

_همشو دوست دارم.. باتو همش خوبه.. الوند من فقط اون دفعه ترسیدم.. گفتم نکنه منو نمی خوای.. نکنه یادت رفته من کیم.. یا شاید.. شاید..

بین حرفش پریدم:

_هیششش.. از این به بعد من، همونکاری رو می کنم که تو میخوای.. اگه دردت گرفت.. اگه بهت حس بدی دادم ببخشید.. پریناز تو خودِ منبعِ آرامشمی.. اون شب تنها چیزی که آرومم کرد تو بودی.. بعدش خودمو سرزنش کردم که باعثِ ترست شدم.. قصدم ترسوندن نبود.. ولی دلم میخواد درک کنی که من، هر جور تو بخوای و هر زمان تو بخوای آمادهم..

سر تکان داد و من تکانی خوردم تا بلند شوم اما پریناز دست از سر موهایم برنداشت.. خیره به چشمهایش لب زدم:

_غیبتمون طولانی میشه.. منم زیاد به خودم اعتماد ندارم..

خندید.. کوتاه و ظریف و دخترانه.. گونه هایش باز سرخ شد و من به خوبی تصمیمِ آنی‌اش را حس کردم و لبش روی لبم نشست و یقه ی پیراهنم را بین مشت گرفت و به سمتِ خودش کشید.. دستم روی پهلوی‌اش نشست و همه ی وزنم را روی اندامش انداختم و آخِ خفه‌اش نابودم کرد.. ترسیده لب برداشت و اسمم را صدا کرد:

_الوند؟!

بین نفس نفس زدن های کشدار جوابش را دادم:

_جانم؟! جان دل الوند؟!

حرفی نزد و من چشم بستم و بلند شدم.. به سختی دل کندن از جان بلند شدم.. نیم خیز شد و من کمکش کردم تا ایستاد.. سر پایین انداخت.. نفسم ادا هماهنگی نداشت..

_از من خجالت نکش.. من میرم بیرون.. با یکم تاخیر بیا..

و صبر نکردم.. هر یک دقیقه به یک عمر سرکوب شباهت داشت و کاش زودتر زمان می گذشت.. کلید را در قفل چرخاندم و خودم از این بازی بچگانه و شیرین خنده ام گرفتم.. از اتاق خارج شدم و پا به اتاق خودم گذاشتم.. از همین فاصله هم سرخی گردن و سینه ام را در آینه ی میز توالت می دیدم.. پوف کشیدم... چرخشی به دور خودم زدم و به این فکر کردم که ای کاش همین امشب من و البرز و پریناز به خانه ی دادخواه سر می زدیم.. هم شخصا برای عقد دعوتش می کردم و هم... شاید بهتر بود با عارف حرف بزنم...

صندلی البرز را کنار ماشین گذاشتم.. پریناز کنارم ایستاد و گفت:

_بذار کمکت کنم..

در سمت البرز را باز کردم که البرز گفت:

_بُ بُ لن لندم ن نکن.. می می تونم.. فَ ف فقط بُ بی بیا..

ابرو در هم کشیدم و جلو رفتم..

_بذار بلندت کنم..

دست دور گردنم انداخت و خودش را جلو کشید.. با کمک دست وزنش را نگه داشت و

من با حلقه کردن دستم دور پهلوی از روی صندلی ماشین بلندش کردم.. پریناز هر

دو دستش را جلوی دهانش گرفت و هین شادی اش را شنیدم..

_وای.. البرز... خدای من..

و پریناز خودش را به آغوش البرز انداخت.. تنها چند سانتی متر از من کوتاه تر میزد و

شاید این اولین بار بود که شاهد قامت بلندش درست کنارم بودم.. دست البرز روی

کمر پریناز نوازش گرفت و من هنوز ناباورانه به ایستادن البرز نگاه می کردم.. بوسه ای

که پریناز روی قفسه ی سینه ی البرز زد دیدم..

_الهی قربونت برم داداشی.. من فدای قد و بالات برم.. ماشالله.. البرز تو وایسادی..

و صدای بلند گریه اش انگار من را به خودم آورد.. همه ی وزن البرز روی دوشم بود و

احساس سبکی می کردم.. نفسم خندید و لبم به طرحی از لبخند کش آمد.. به قامتش

نیم نگاهی انداختم و ناخواسته لب زدم:

_خدایا شکرت..

_داداش؟!

دستش را محکم تر نگه داشتم.. من لرزشی که به جانِ پاهایش افتاد حس کردم..
پریناز هنوز بلند گریه می کرد.. با یک گام فاصله چشم های اشکی اش را دیدم و دلم
لرزید..

_جان داداش؟!

حالا لرزشِ پاهایش به همه ی بدنش رسیده بود اما به روی خودش نیاورد:

_خو خو خوب بّ به؟! می می تونم وا وای وایسم.. ب ب بین..

نباید خسته اش می کردم.. یک گام برداشتم و البرز را روی صندلی چرخدار نشاندم و
داغی قطره اشکی را در گوشه ی چشمم حس کردم.. لبم می خندید اما.. قبل از اینکه
کسی متوجه شود با پشت دست پاکش کردم و دستی به کت و شلوارِ خوش دوختش
کشیدم و به شوخی گفتم:

_عالیه البرز.. عالیه.. با این وضعیت تا شب دامادیت می تونی رو پاهای خودت وایسی..

هیجان را در تار و پودش حس کردم و پریناز دوباره خم شد و البرز را به بغل گرفت..
خم شدم و بوسه ام روی موهای البرز نشست و با دست موهای پریناز را لمس کردم و
چشم بالا کشیدم..

_بسه نازدختر.. باید بخندی.. ماشالله البرز از منم بلندتر شده..

پریناز دستی پای چشمانش کشید و خندید.. پر از بغض...

_گ گ گر گریه ن نکن ع ع عزیزم...

و البرز دست بلند کرد و اشک های پریناز را پاک کرد.. احساسِ سبکی داشتم.. حالا هیچ چیزی از خدا نمی خواستم..

صدای عارف را از آیفون شنیدم:

_دم در اگر خبریه به ما هم بگین.. پیام؟!

و هر سه باهم خندیدیم.. پریناز کنارم ایستاد و من دست دورِ گردنش حلقه کردم و کنارِ شقیقه اش را بی ترس بوسیدم..

_درو باز کنی ما میایم بالا..

صدای خنده اش بلند شد و من صدای سیما را شنیدم که عارف را مخاطب قرار داد:

_داداش البرز اینا اومدن؟!

و عارف در را باز کرد و گوشی را روی دستگاه گذاشت... صندلی را به جلو هل دادم و درِ ماشین را بستم و ریموت را فشردم.. البرز... آخ البرز... وارد شدیم و در را بستم.. صندلیِ البرز را پریناز به جلو هدایت کرد و من از پشت به پریناز نیم نگاهی انداختم.. مانتوی مشکی و بلندش که روی آن دامنِ پلیسه دار پوشیده بود خیلی شیک به نظر می رسید.. دستی به صورتم کشیدم و جلو رفتم.. عارف و سیما به استقبالمان آمده بودند و پریناز داشت با آب و تاب از شاهکارِ البرز حرف میزد.. سبک بودم.. از همیشه سبک تر.. عارف از همان فاصله دست تکان داد و من نگاهم به دو ماشینِ گوشه ی دیوار افتاد.. ماشین های عرفان و سهیل.. گام هایم آهسته تر شد.. سیما جیغ زد و با خوشحالی به هوا پرید و عارف به سمتم آمد.. ترس، روی روانم تاثیر داشت.. دست دراز کرد و من دستش را به گرمی فشردم..

_ شنیدم البرز چیکار کرده.. خداروشکر این دکتر صبوری کارش عالیه.. البته از اول هم البرز به یه محرک احتیاج داشت.. خداروشکر خیلی بهتر شده داداش.. بهت تبریک میگم...

دوباره دستی به صورتم کشیدم.. امشب عارف از همیشه خوشتیپ تر به نظر می رسید و من بوی افتershیوش را حس می کردم..
_ آره خداروشکر..

خندید و کنارم ایستاد.. پریناز و سیما باهم البرز را به داخل هدایت کردند.. عارف سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

_ کتایون هم اینجااست.. فقط تو آشپزخونه بود نیومد.. بیا بریم تو داداش..
یک گام برداشتم اما ایستادم و عارف با اندکی مکث موشکافانه براندازم کرد... با نیم نگاهی به جای خالی بچه ها گفتم:

_ حتما به همین زودی خبرای خوبی می شنویم مگه نه؟! درمورد تو و کتایون..
دستی به گردنش کشید و دوباره خندید.. عارف اینروزها بیشتر می خندید و کمتر کتاب می خواند..

_ هنوز که زوده.. میخوام یکم بیشتر به خودمون فرصت بدیم..
با اطمینان سر تکان دادم و گفتم:
_ صددرصد..

_ چیزی میخوای بگی؟!

هیچوقت با عارف رودربایستی نداشتم.. اما حالا فرق می کرد..

_آره.. ولی بهم فرصتِ توضیح بده..

چشم ریز کرد و ازم فاصله گرفت.. ماه را در آسمان نمی دیدم و هوا کاملاً صاف بود..
نفسی تازه کردم و گفتم:

_چون خودم نگفتم و عواقبشو دیدم.. دلم میخواست به تو بگم.. تقریباً چهارده ساله
باهم دوستیم.. هم منو میشناسی هم مشکلاتمو میدونی هم رو البرز و مشکلاتش
شناخت کامل داری..

چینی که بین ابرویش افتاد حس کردم.. صورتش تقریباً نیمه روشن بود.. نیم نگاهی به
ماشین های هردو برادرِ عارف انداختم..

_میدونم الوند.. حرفِ اصلیتو بزن..

_البرز.. سیما..

چند ثانیه ی طولانی تنها نگاهم کرد و در آخر انگار حرفم را متوجه نشد که گفت:

_خب الوند..؟!!

پوف کشیدم و رک و صریح و بی پرده حرفم را زدم:

_فکر کنم اون محرکی که باعث شد البرز از اون حالت سکون خارج بشه، سیماست..!
هنوز متوجه منظورم نشده بود.. دستی به ته ریش مرتب شده ام کشیدم.. حرف زدن از
این موضوع سخت بود..

_این دوتا به هم علاقمند شدن عارف.. به عنوان برادرِ سیما و من به عنوان برادرِ البرز
واجب دونستم بهت بگم..

دهانش نیمه باز ماند و من گرد شدن چشم هایش را دیدم.. به سمت مسیر رفتن بچه ها نیم نگاهی انداخت و من خوب می دانستم داشت پازل البرز و سیما را به هم می چسباند.. دستی به کتفش زدم و گفتم:

_اتفاقی نیفتاده عارف.. فقط به خاطر شرایط خاص البرز خواستم تو در جریان باشی.. من میرم بالا.. زود بیا..

و ترجیح دادم عارف را تنها بگذارم تا این مسئله را با خودش حلای کند...
_الوند؟!

روی پله های سرامیکی ایستادم و عارف خودش را به من رساند و گفت:
_بهتره باهم بریم تو داداش..

سربلند کرد و همان یک صدم ثانیه نگاهش برایم کافی بود.. دست پشت کمرم گذاشت و باهم پله ها را طی کردیم... به محض ورودم کتابیون را دیدم.. مانتوی کرم رنگ و شلوار سفید و کفش پاشنه بلندش همان لحظه چشمم را گرفت..

_سلام.. آقا الوند بفرمایید..

و من جوابش را بلند دادم..

_سلام کتابیون خانم..

من جلوتر رفتم و کتابیون به انتظار عارف ایستاد.. سلام بلندی گفتم و توجه همه به من جلب شد.. سیما مابین البرز و پریناز نشسته بود و من حتی فرصت نکردم تا عکس العمل عارف را ببینم.. جلو رفتم و پدر عارف را به آغوش کشیدم..

_سلام پسر.. خوش اومدی.. ماشالله.. مبارک باشه.. شنیدم بچه ها گفتن البرز رو پاهاش وایساده.. خیلی خوشحال شدم..

و مادرِ عارف خودش را به من رساند.. با همان صورتِ بشاش..

_بالاخره البرز خان قدم رو چشم ما گذاشت.. خوبی الوند جان؟! خوش اومدی...

لبخند زدم و با فشارِ دستِ محمدرضا نشستم.. بالاخره عارف را دیدم.. نیم نگاهش به سیما و البرز و رو گرفتنش..

_ممنون.. آره خداروشکر.. بازم ببخشید که اینقدر طول کشید.. زیاد شرایطم مساعد نبود.. فکر کنم عارف بهتون گفته..

و رنگِ نگاهِ رعنا به غم نشست و گفت:

_عیبی نداره.. آره عارف گفت.. الان بهتری؟! تن و بدنت بهتر شده؟! هنوز یه کوچولو کبودی داری..

پریناز چشم از من برنمی داشت و ای کاش کنارم می نشست اما می دانستم، نمی توانست سیما را تنها بگذارد..

_خداروشکر بهترم.. فقط خواستم البرز رو طبقِ قولی که بهتون دادم بیارم پیشتون..

_خوب کردی پسر.. البرز مثلِ پسرِ خودمه..

و من غمِ محسوسِ صدایش را تشخیص دادم.. کتایون، عارف را به سمتم هل داد و کنارم نشست و گفت:

_من برم براتون شربت بیارم...

کتایون که رفت محمدرضا گفت:

_حالا مراسم عقد کی هست..؟!

کارتِ دعوت در کیفِ پریناز بود و من دست دراز کردم و گفتم:

_ همه چی یه دفعه پیش اومد.. راستش براتون کارت آوردم.. اگه خدا بخواد پس فردا شبهه..

رنا دست به دعا بلند کرد و گفت:

_ میشه انشالله.. امیدتون به خدا باشه.. خدا دل همه ی مادرا رو شاد کنه..

انشالله زیر لبی گفتم و پریناز بلند شد و کارت را به سمتِ محمدرضا گرفت و خودش رنگ به رنگ شد..

_ بفرمایید.. خوشحال میشیم تشریف بیارید..

عارف چرا سکوت کرده بود؟! سیما از جا بلند شد و با لبخندِ خاصِ خودش گفت:

_ من برم به کتی کمک کنم.. زود میام..

و زود دور شد.. رنا بلند شد و پریناز را به آغوش کشید و محمدرضا کارت را باز کرد و بعد از ثانیه ای کوتاه گفت:

_ مبارک باشه.. حتما میام..

رو به عارف لب زد:

_ تو خوبی؟!!

کمی خودش را نزدیک کرد و صدایش را پایین آورد:

_ تو مطمئنی؟! البته کاری به چیزی ندارم.. فکرِ ناجور نکن.. فقط مطمئنی؟!!

با نیم نگاهی به چشمانش، با سر تایید کردم.. نفسی تازه کرد و به پشتیِ مبل تکیه داد..

پریناز خجالت زده دوباره با یک صندلی فاصله کنارِ البرز نشست.. شنیدم که رو به

محمدرضا گفت:

_دو دوست دا داشتم ز زودتر ب پیام و ولی ن نشد..

این جمله بهترین جمله ای بود که تا به حال البرز گفته بود و این را همه می دانستند..

محمدرضا بلند شد و تا کنار البرز پیش رفت و پیشانی اش را بوسید..

_زنده باشی پسرم.. خیلی خوش اومدی..

کتایون و سیما باهم به سالن برگشتند.. ولی سیما با دیدن صحنه ی مقابلش لحظه ای

مکث کرد و بعد کنار محمدرضا ایستاد و گفت:

_بابا من خیلی خوشحالم.. هیچوقت اینقدر خوشحال نبودم..

و محمدرضا بی آرایش گونه ی سیما را بوسید.. شربت آلبالو را از سینی برداشتم و رو به

کتایون تشکر کردم.. شنیدم که با لحن خاصی رو به عارف گفت:

_تو نخور عزیزم.. فشارت می افته.. بذار واسه تو شربت عسل درست کردم گذاشتم

خنک شه..

و عارف اطاعت کرد..

_چشم.. دستت درد نکنه عزیزم..

رنا مقابل کتایون قد راست کرد و قبل از برداشتن شربت صورتش را بوسید و گفت:

_انشالله عروسی و خوشبختیت مادر...

من نیم نگاهی به پریناز انداختم.. دلم برای لبخندِ شرمگینش ضعف می رفت... امشب

خیلی سبک بودم.. خیلی...

صدای پریناز را می شنیدم اما دلم نمی خواست پلک باز کنم.. دستش روی سینه ام نشست و من هومی گفتم که پوف کشید:

_گاهی وقتا خیلی خوابت سنگین میشه ها.. میدونی چندبار صدات کردم؟!

لای پلکم را باز کردم و در بسته ی اتاق را از نظر گذراندم و میچ دستش را گرفتم و دوباره پلک بستم.. دستش را روی لبم گذاشتم و نرم بوسیدم.. صدایش رنگی از هیجان گرفت:

_الوند.. در اتاق امیرعلی باز بود.. یهو میاد..

بی توجه و با صدایی خواب آلود لب زدم:

_داشتم خوابتو می دیدم.. دوست نداشتم بیدار بشم..

نرم تر شد.. حس کردم که باز به صدایش ناز بخشید..

_چه خوابی؟!

لبم خندید و دوباره دستش را بوسیدم و نیم خیز شدم.. کش و قوسی به بدنم دادم و به سمتش چرخیدم...

_هر خوابی رو تعریف نمی کن!

_یعنی کابوس دیدی؟! خوابِ بدو تعریف نمی کن...

لحنش را دوست داشتم.. آن کنجکاویِ نامحسوس.. خندیدم...

_بعضی خواب های خوب هم تعریف نمی کن.. وقتی اتفاق افتاد بهت میگم نازدختر قبلا خوابشو دیدم..

سرخ و سفید شد و از لبِ تخت بلند شد و پشت کرد:

_واقعا که..

داشت می رفت که دوباره خندیدم.. باز هم یک پیراهنِ خرسی.. این دختر چه علاقه ای به خرس داشت؟!

_نمی خوای کارتو بگی.. واسه چی اول صبح منو بیدار کردی؟!

خودش متوجه اشتباهش شد و برگشت... از موضعِ قهر کردنش کوتاه نیامد:

_بابام باهات کار داره.. من میرم پایین برات قهوه دم کنم.. اینروزا زیاد خسته میشی.. صلاح می بینم قهوه بخوری که انرژی داشته باشی..

اینروزها خیلی می خندیدم.. باز هم لبم کش آمد و پریناز از اتاق رفت.. دستی به صورتم کشیدم و نیم نگاهی به ساعت انداختم.. هفتِ صبح بود.. از روی تخت پایین رفتم و ترجیح دادم قبل از دیدنِ حیدر آبی به دست و صورتم بزنم.. هنوز لای درِ اتاق امیرعلی باز بود و من صدایی نمی شنیدم.. پا به سرویس بهداشتی گذاشتم و خیلی زود بیرون زدم و صورتم را با حوله خشک کردم.. دستی به تی شرتم کشیدم.. از پله ها

پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم.. حیدر راسِ میز نشسته بود و پریناز پشتِ قهوه ساز..

_سلام صبح بخیر..

_سلام پسر.. صبح تو هم بخیر.. بیا بشین یه چیزی بخور.. باهات حرف دارم..

اطاعت کردم و سمتِ راستِ حیدر نشستم.. پریناز قهوه را مقابلم گذاشت و گفت:

_بفرمایید.. بابا شما چای می خواین؟!

حیدر سری به بالا تکان داد و من فنجان را به دست گرفتم و بو کشیدم.. عالی بود...

_نه دخترم.. تو برو باباجان.. به امیرعلی بگو مادرت تو حیاط منتظره.. یکم خرید داره منتظرش نذاره..

_چشم..

جرعه ای از قهوه نوشیدم و منتظر ماندم.. حیدر به میز اشاره کرد و دوباره گفت:

_یه چند لقمه بخور..

نفسم را نامحسوس فوت کردم.. حتما مسئله ی مهمی بود.. دست دراز کردم و بالاجبار چند لقمه نان و پنیر به دهان گذاشتم و فنجانِ قهوه را سر کشیدم.. تقریباً هیچ میلی به خوردن نداشتم..

_الوند؟!

به سمتش سر چرخاندم و لقمه ی دهانم را فرو دادم..

_جانم آقا حیدر..؟! مشکلی هست؟!

دم عمیقی گرفت و خیلی آهسته همه ی هوای درون کالبدش را فوت کرد و روی میز خم شد..

_میدونم فرصت مناسبی نیست.. ولی به عنوان یه پدر نه، به عنوان یه مرد مجبورم بهت بگم..

چرا طفره می رفت؟!

_کیومرث..

اسمش باعث میشد همه ی اتفاقات گذشته مثل برق از سرم بپرد... سکوت کردم و خودِ حیدر جمله اش را تمام کرد:

_میخواه تورو ببینم.. برای آخرین بار.. تصمیم با خودت که بخوای بری یا نه..

همه ی لذت خواب و خنده های اول صبحم زایل شده بود.. حیدر از جا بلند شد و پشت سرم ایستاد..

_قبل از خونده شدن خطبه ی عقد برو و خیال خودتو راحت کن..

این را گفت و رفت.. فکم منقبض شد.. کیومرث دست از سرم بر نمی داشت.. تمام نمیشد.. لعنتی...

گوشه ی چشمم را با انگشت فشردم و پوف کشیدم.. تحمل دوباره دیدنش را نداشتم.. صدای امیرعلی را از بیرون شنیدم که با پریناز بحث می کرد و پریناز پا به آشپزخانه گذاشت و غر غر کرد:

_دیوانم کرد.. هرچی میگم باز حرف خودشو میزنه..

ترجیح می دادم وارد بحثشان نشوم.. حرفی نزدم و از جا بلند شدم.. به سمتم چرخید..

_صبحونتو تموم کردی؟!

با سر جواب مثبت دادم که لبخند زد..

_میخواهی یه قهوه دیگه برات دم کنم عشقم؟!

با انگشت ردی کوتاه روی گونه‌اش انداختم و گفتم:

_نه خانوم.. دستت درد نکنه.. کافی بود! امیرعلی رفت؟!

باز اخم کرد و پوف کشید.. خودش را مشغول جمع کردن وسایل صبحانه نشان داد و در همان حال گفت:

_آره.. دارن با مامان میرن خریدای فرداشبو تموم کنن..

به میز تکیه دادم.. فکرم مشغول بود با این حال برای پریناز یک جای خالی داشتم.. همیشه...

_استرس داری؟!

دستش بین راه خشک شد و با لب‌هایی آویزان بهم نیم‌نگاهی انداخت و با سر جواب مثبت داد..

_درسته هم تصمیم مهمیه هم یه راه جدید تو زندگیت باز میشه.. ولی نازدختر تا وقتی تو آمادگی نداشته باشی واست همینی که هستم باقی میمونم.. حسم نسبت بهت اون تغییری که فکر می‌کنی رو نمی‌کنه.. فقط شاید یه کم.. یه کم بیشتر از الان دوست داشته باشم..

اول ناباور نگاهم کرد.. بعد متعجب و در آخر اخمی به ابرو آورد و خیلی جدی گفت:

_نگفتی نگفتی.. الانم که میگی فقط یه کم بیشتر؟! واقعا که..

از تعبیرش خنده‌ام گرفت.. با این حال نخندیدم.. جلو رفتم و وسایل دستش را گرفتم و در سینه گذاشتم و گفتم:

_واسه من بی نهایت یه عده.. منظورم از یکم بیشتر یعنی یکم از بی نهایت هم بیشتر..

لبش که خندید نفسی تازه کردم و گفتم:

_من بیرون یه کار دارم.. میرم و بر میگردم.. امروز نوبتِ فیزیوتراپی البرز.. برسم

خودم میبرمش.. اگه نتونستم تو زحمتشو بکش..

جلو آمد.. باز داشت بی پروایی می کرد و من عاشق این بی پروایی ها بودم.. دستش یقه

ی پیراهنم را مرتب کرد و انگشتش به عمد روی گردنم ردّ انداخت..

_درموردِ داداشم که چشم.. خودم یادم بود.. ولی.. کجا قراره بری؟!

حیف.. حیف قصدِ ترساندنش را نداشتم وگرنه برای همان آرامشی که دلم میخواست

آشپزخانه هم جای مناسبی بود..

_یه کارِ شخصی...

چهره در هم کشید و اخم آلود براندارم کرد و نیشِ کلامش را به گوشم رساند..

_دفترچه خاطراتِ من شخصی نبود.. چی شده مسئله ی شخصی پیدا کردی؟! من دیگه

دارم زنت میشم الوند خان.. نمی تونی چیزی رو ازم مخفی کنی..

داشت با این موضوع کنار می آمد و چه بهتر.. همینکه زنِ من شدن را به زبان می

آورد.. قلبم به کوبش افتاد و باز دمای بدنم بالا رفت.. لبم خندید اما واقعا تحت فشار

بودم..

_بذار اول زنم شو.. حالا شاید اونموقع یه کاریش کردم..

نیم نگاهی به درِ ورودی آشپزخانه انداخت و چیزی از اخمش کم نکرد اما تنِ صدایش

را پایین آورد.. نگاهش شیطنت داشت.. لعنتی..

_مگه نگفتی همین الانم به همدیگه محرمیم..؟! کجا میری؟! بهم بگو من نمی توئم
فضولیمو کنترل کنم.. تورو خدا بگو..

فرشته که پا به آشپزخانه گذاشت ترسیده عقب گرد کرد و ببخشیدش را شنیدم و
پریناز به اندازه ی یک متر فاصله گرفت و خجالت زده سرش را پایین انداخت و لب
گزید..

_ببخشید نمی دونستم....

تکائی به خودم دادم و رو به فرشته گفتم:

_صبحت بخیر.. بیا تو.. نترس..

پریناز تا کنارِ میز رفت و حتی به من یا فرشته نیم نگاه هم نیانداخت.. زیر پوستی
خندیدم.. کنارِ پریناز، کیومرث فراموشم میشد.. فرشته بالاخره واردِ آشپزخانه شد اما
هنوز معذب بود..

_بشین اگه صبحونه نخوردی بخور..

و فرشته چشمی گفت و پشتِ میز نشست.. حتی سر بلند نمی کرد.. پریناز بشقابِ پنیر
را مقابلِ فرشته گذاشت و گفت:

_بفرما فرشته خانوم.. نوش جون..

_وظیفه ی منه.. ببخشید پریناز خانوم...

من هیجانِ پریناز را درک می کردم..

_اشکالی نداره .. من و تو باهم دوستیم..

و لبخند زد.. فرشته هم جوابش را با لبخند داد و من یک گام فاصله گرفتم و رو به
پریناز گفتم:

__بهتره دیگه کنجکاوی نکنی.. میرم کیومرث رو ببینم..

و بهتِ نگاهش را بی جواب گذاشتم و از آشپزخانه بیرون زدم.. باید لباس عوض می کردم.. پوف کشیدم و خیلی زود لباسم را با کت و شلوارِ مشکی رنگی تعویض کردم و کیف و تلفنم را به دست گرفتم.. حیدر روی یکی از مبل های سالن نشسته بود به محض دیدنم گفت:

__میری؟!

سوییچ را به دست گرفتم و کفش پوشیدم:

__حتما مسئله ی مهمیه که خبر فرستاده.. دیدنش خالی از لطفه ولی چاره ای ندارم... تنها سر تکان داد و من نامطمئن از در بیرون زدم.. مشهدی داشت باغچه را آب می داد و من با تکانِ دست سلامش را جواب دادم.. سوار شدم و پریناز را پشتِ پنجره ی آشپزخانه و از پشتِ گلدان های گل دیدم که ناراحت بود.. از درِ عمارت بیرون زدم و به سمتِ خراب شده ای پیش رفتم که کیومرث را در خودش جای داده بود.. حتما میرزایی از این ملاقات خبر داشت.. برای عارف تایپ کردم

"سلام.. تو شرکت مشکلی نیست؟! من دارم میرم کیومرث رو ببینم.. بعدش میام سمت"

شیشه ی ماشین را پایین کشیدم و نسیمِ خنک و پاییزه به پوستم نشست.. عارف خیلی زود جوابم را داد

"سلام.. همه چی حله.. اونجا چرا؟! اتفاقی افتاده؟!"

فقط نوشتم

"نمی دونم چه خوابی برام دیده.. حیدر گفت نتونستم نه بگم.. بعدا می بینمت"

"باشه داداش..خیر پیش"

دستی به صورتم کشیدم و از بزرگراه به خیابان فرعی پیچیدم.. درست روبروی کلانتری ماشین را نگه داشتم و پیاده شدم.. کیفم را به دست گرفتم و ریموت را فشردم.. به سربازی که جلوی در کشیک می داد گفتم:

_سلام.. اومدم ملاقات.. کیومرث ادیب..

سرباز به سرباز دیگری که در اتاقک نگهبانی نشسته بود نیم نگاهی انداخت و دیدم که داشت در کامپیوتر به دنبال چیزی می گشت در آخر گفت:

_هماهنگ شده.. بذار بره داخل..

و چند ضربه به در سبز و بدرنگ زد و من با تکان سر از کنار هردو گذشتم.. مسیر روبرویی ساختمان را طی کردم و وارد شدم.. به مردی که پشت میز گوشه ی سمت چپ نشسته بود مسئله را توضیح دادم و گفتم:

_انتهای راهرو.. در سمت راستی رو باز کن و منتظر بمون.. میگم بچه ها بیارنش... موبایل و کیفتو همینجا بذار..

و بلند اسم کسی را صدا کرد و من تلفن و کیفم را روی میز گذاشتم و به راه افتادم.. انگار هیچ حسی نداشتم اما گرم بود و عرق می ریختم.. از یکی از اتاق ها صدای داد و گریه کردن یک مرد را می شنیدم و بی خیال به سمت همان اتاقی رفتم که مرد گفته بود.. وارد شدم و بین چهارچوب ایستادم.. یک میز و دو صندلی و قاب عکسی از هردو رهبر، تمام وسایل اتاق بود.. لبم به طرحی از پوزخند کج شد و پیش رفتم و در را بستم.. نفسی تازه کردم و پشت یکی از صندلی ها نشستم و دستی به صورتم کشیدم.. تقریباً یک ربع طول کشید تا در باز شد و من سر نچرخاندم.. می دانستم کیومرث بود.. تاب دیدنش را نداشتم..

__برو داخل.. فقط ده دقیقه فرصت داری.. نهایت استفاده رو ببر..

و وقتی رفت و در را بست از جا بلند شدم و چهار انگشت دست چپم را روی میز گذاشتم و بالاخره به سمتش چرخیدم.. کیومرث همیشه خوش پوش حالا با پیراهن و شلوار گشاد آبی رنگی مقابلم ایستاده بود.. من ترس و غم و ضعف را از نگاهش خواندم..

__سلام.. فکر می کردم نمیای..

پوزخند زدم.. دست راستم را در جیب شلوارم فرو بردم و حرکتی نکردم.. وقتی یک گام به سمتم برداشت من دستبند دستش را دیدم و صدای لعنتی اش روی خط اعصابم چنگ انداخت.. من تحمل نداشتم..

__با من چیکار داشتی؟!

جلوتر آمد و روی صندلی نشست و دستش را روی میز گذاشت و باز صدای برخورد دستبندش روی میز چوبی دمای بدنم را بالا برد و سرم تیر بدی کشید.. فکم منقبض شد.. لعنتی...

__بشین درست روبروم الوند..

هنوز صدایش خش داشت اما خیلی بیشتر.. ولی آن ابهت سابق هنوز روی تارهای صوتی اش به خوبی مشخص بود.. پوف کشان نشستم و هر دو دستم را روی رانم گذاشتم.. مستقیم خیره ی چشمانش شدم..

__فقط ده دقیقه وقت داشتی.. دو دقیقه رو از دست دادی..

پوزخند زد و دستش را در هم قلاب کرد.. میخواست با تولید صدای دستبند من را شکنجه کند؟! رو گرفتم و محکم تر گفتم:

_کیومرث؟! من فکر می کردم سایه ی منو با تیر بزنی.. منم به کشتن بدی.. حالا خبرم کردی تا فقط نگام کنی؟!

سکوتش داشت عصبی ام می کرد.. پوزخندی حرصی زدم و خواستم بلند شوم که گفت:

_سرزنشت نمی کنم که چرا.. بهت حق میدم از حق مادرت دفاع کنی.. کاری که من نکردم.. ولی...

دوباره به حالتِ قبل برگشتم اما هنوز نمی توانستم نگاهش کنم..

_من چی؟! هیچ حقی به گردنت نداشتم؟! اگر الماس نه ماه تو رو تو شکمش پرورش داد و دو سال ازش تغذیه کردی... من هیچکاری نکردم؟! تو به اینجا رسیدنت نقشی نداشتم؟!

داشت.. خیلی بیشتر از حد تصورم و تصورش.. اگر نمی رفت و من و البرز را تنها نمی گذاشت الان این الوند با همیشه متفاوت بود.. یکی مثلِ خودش.. یاسر و شاید حتی بدتر.. یکی مثلِ خان... اما جوابش را ندادم..

_داری به همونی فکر می کنی که من فکر می کنم الوند.. تو رو نه اما من.. خودمو.. خیلییییی.. خوب میشناسم..

دستی به دور دهانم کشیدم و نفسم را کنترل کردم و به سمتش سر چرخاندم.. این غرور و حسّ قدرت هنوز در وجودش سایه می انداخت..

_برای اینکه خودتو بهم دیکته کنی که منو نخواستی.. حرف اصلیتو بزنی..

نفشش را فوت کرد و بالاخره دستش از شکنجه کردنم کوتاه شد و روی رانش نشست.. تکیه داد و گفت:

_نه.. خواستم بهت بگم من یه شهروندِ دو تابعیتی‌ام.. حتما خودمو از این مخمصه بیرون می کشم.. روزی که از ایران برم، الماس رو باخودم میبرم.. مطمئن باش نمیذارم اون اینجا تنها بمونه.. این همه سال زحمت نکشیدم که تا آخرِ عمرشو تو بیمارستان بگذرونه..

از روی صندلی بلند شدم.. کیومرث بیکار نمی نشست..

_هرکاری لازمه بکن کیومرث.. ولی این چیزی از باخت کم نمی کنه.. راستی خبر داری یاسر اول و آخر اعدام میشه؟!

به هم ریخت.. رنگش تغییر کرد و رو برگرداند..

_اگر تو اعدام نمیشی به تصمیمِ منه کیومرث.. نمیخوام اینجوری بمیری و راحت بشی..

بلند شد و فاصله ی بینمان را شکست.. من تکان نخوردم.. دستش را بالا آورد و من دوربینی که درست بالای درِ ورودی نصب شده بود دیدم... به سختی کفِ هر دو دستش را روی سینه‌ام گذاشت..

_از بابتِ یه چیز خوشحالم الوند..

کنجکاو شدم اما هیچ واکنشی نشان ندادم.. قلبم زیرِ دستش محکم می کوبید...

_از اینکه به یه آدمِ قوی.. یکی مثلِ خودم باختم.. این باخت نیست.. پیروزیه.. پسرِ من حالا درست روبرومه.. همون که می خواستم.. اینکه منو زمین زد چیزیه عوض نمی کنه.. کاری رو که باید در حقِ الماس می کردم، تو کردی و کاری که باید در حقِ تو می کردم حیدر.. مهم اینه که من به هرچی خواستم رسیدم.. خواستم اینو بدونی که.. هیچی تموم نمیشه.. اینجا یه شروعِ جدیدِ نه یه پایان.. پسرم....

کلمه ی آخرش را با حرص بیان کرد.. من پوزخند زدم..

عرضه ی انجامِ هیچکاری رو نداشتی.. اینکه الان جلوی من از پیروزی میگی یه حماقتِ کیومرث.. من چیزی که تو خواستی نیستم.. اون چیزی شدم که اگر باتو بودم نمیشدم.. حداقل شرافتِ امروزمو نداشتم.. من با تو خیلی فرق دارم.. خیلی.. خوب به چشمام نگاه کن..

و نگاهش معطوفِ چشمانم شد.. نمی دانم چه چیزی دریافت کرد اما فاصله گرفت..

چی دیدی کیومرث؟!

پشت به من ایستاد و رو به درِ خروجی سر کج کرد و از گوشه ی چشم نیم نگاهی بهم انداخت و نفسش را فوت کرد.. جوابم را نداد و جلو رفت.. دستش به دستگیره نرسیده گفتم:

امیدوارم تا قبل از مرگت، آمرزیده بشی کیومرث..

دستگیره را پایین کشید و به سمتم چرخید.. من مردی که کیومرث را آورده بود پشتِ در دیدم..

باشه.. تو بُردی اما بازم همه میگن پسرِ کیومرث برنده شد...

بیرون رفت و نگاهِ مردِ پشت در را شکار کردم.. حقیقت داشت؟! من به عنوانِ پسر این مرد پیروز میدان بودم؟! چشم بستم و نفسِ عمیقی کشیدم.. پوزخندم خودم را سوزاند.. سری به چپ و راست تکان دادم و از در بیرون زدم..

دستی به کتم کشیدم و به کبودیِ نامحسوسِ رویِ فکم نیم نگاهی انداختم.. این یادگاری از کیومرث را با عکس ثبت می کردم.. بی شک ثبت میشد.. هر دو دستم را روی میز توالت گذاشتم و خم شدم.. حرف های کیومرث را در پستوی ذهنم دفن کردم.. ساعت تقریباً شش عصر بود و سر و صداهایی که از بیرون می شنیدم گویای جوّ متشنجِ عمارت بود.. نفسم را روی آینه فوت کردم و برای لحظه ای کوتاه تصویرم مات شد و شیشه ی عطرَم را برداشتم و به مقدار قابل توجهی روی گردن و مچ دستم اسپری کردم و دمی از بوی سردش گرفتم.. بالاخره داشت تمام میشد و من از این وصال خیلی خوشحال بودم.. آرامش داشتم بر خلافِ همیشه.. چند تقه به در خورد و من از آینه فاصله گرفتم و همانطور که دکمه های سر آستینم را از زیرِ کت مرتب کردم بفرمایید گفتم و حیدر را در چهارچوبِ در دیدم.. با نگاه کسبِ اجازه کرد و من جلو رفتم..

__بفرما آقا حیدر..

لبش خندید اما اخم داشت و یک تایی ابرویش را بالا داد..

__حالا دیگه می تونم ازت بخوام به من بگی پدر.. بابا.. چون قبلاً اگه دلیلی نداشتی الان پدر خانومتتم.. اینطور نیست؟!

دستی به گردنم کشیدم و سر کج کردم به نشانه ی گردنِ من از مو باریکتر.. جلو آمد و درست وسطِ اتاق ایستاد.. یک گام به سمتش برداشتم و لبخند زدم:

__اینکه نگفتم به خاطرِ بی احترامی نبود.. فقط نمی خواستم امیرعلی و پریناز احساس کنن پدر و مادرشونو باما قسمت کردن.. هرچند زیاد موفق نبودم..

دستی به کتفم زد و من تحسین و افتخاری که پشتِ قرنيه های سیاهش بود شکار کردم..

_هرچی بود گذشت پسر.. امیرعلی هم دیگه بزرگ شده و خوب و بدشو تشخیص میده.. پریناز هم که...

من هنوز شرمِ حضور داشتم از عنوانِ جدیدی که پیدا کرده بودم... قطره ی عرقی که از تیره ی کمرم رد شد حس کردم
_داری دامادم میشی پسر..

خودم را جلو کشیدم و بغلش کردم.. چندین و چندبار محکم و با معنا به پشتم ضربه زد و کتفم را بوسید:

_تورو به پریناز و پریناز رو به تو میسپورم.. مراقبِ دخترم باش.. من همین یه دونه رو دارم..

_چشم.. رو جفت چشمام.. از امانتیتون بیشتر از چشمام مراقبت می کنم..

سر تکان داد و ازم فاصله گرفت.. برقِ اشکی که در چشمانش می چرخید را دیدم..

_شک ندارم پریناز با تو خوشبخت میشه.. حالا بهم بگو..

می دانستم دوست داشت از من چه چیزی بشنود.. منتظرش نگذاشتم..

_با شما به هرچی خواستم رسیدم.. عمرتون باعزت بابا..

برق رضایت را از چشمانش شکار کردم.. من را به سمتِ خودش کشید و پیشانیام را بوسید

_زنده باشی پسر.. زنده باشی...

امیرعلی را درست در چهارچوبِ در دیدم.. آن برآمدگیِ محسوسِ بغض را به حتم من هم داشتم..

بابا؟!

حیدر ازم فاصله گرفت و به سمتِ امیرعلی چرخید..

_همه تو حیاتِ منتظرن.. یکساعت دیگه باید محضر باشیم..

حیدر با سر باشه ای گفت و به سمت چرخید و اشاره کرد بریم و من گفتم:

_چشم.. تا شما برید منم میام..

حیدر که از کنارِ امیرعلی گذشت نفسی تازه کردم و تا کنارِ کشویِ عسلی کنارِ تخت پیش رفتم..

الوند؟!

جعبه ای که درونِ عسلی بود را بیرون کشیدم و به سمتِ امیرعلی سر چرخاندم..

جانم؟!

برای زدنِ حرفش تعلل داشت این برادر.. دستی به گردنش کشید و اندکی مکث کرد و من منتظر ماندم.. تکیه‌اش را از در گرفت و جلو آمد و من با نگاهی سرتاسرِ وجودش را از نظر گذراندم.. کت و شلوارِ اسپرتش خیلی شیک بود.. بوی افترشیو و عطرش هر زنی را مدهوش می کرد.. حتی رنگِ زرشکیِ کراواتش پوستش را روشنتر و چشم هایش را بیشتر در معرض دید قرار می داد..

_میگم.. چیز.. الوند..

جعبه را بین مشتم گرفتم و جلو رفتم.. دست دراز کرد و کراواتم را زیرِ کت مرتب

کرد و خیره به چشم هایم لب زد:

_مامان گفت قراره برای زندگی، پریناز رو ببری خونه ی خودت.. البرز رو چی؟! به اینجا که سر می زنین..!

لبم به راست کج شد.. چرا امیرعلی بزرگ شده بود و هنوز مثل بچگی ها حرف میزد.. حالا دست خودم نبود که داشتم امیرعلی را در حال ماشین بازی تصور می کردم.. با همان دست های کثیف و موهای ژولیده.. همیشه حرص پروین را در می آورد..

_البرز میخواست اینجا بمونه.. هم تو و البرز و بقیه می تونین هرزمان دوست داشتن بیاین خونه ی من.. هم من و پریناز هرشب بهتون سر می زنیم.. قرار نیست چیزی عوض بشه امیرعلی...

لبخند عمیقش را پنهان نکرد و گفت:

_پس خوبه.. گفتم نکنه من بشم ته تغاری خونه.. یهو دورمو خالی کنین.. بلند خندیدم که شرمنده سر کج کرد و پوف کشید...

_نگران نباش.. پریناز هنوز با خودشم کنار نیومده چه برسه با من.. فعلا وقت هست تا تو هم عادت کنی.. تا بعدش هم شاید ازدواج کردی از تنهایی در اومدی..

_بیخیال بابا.. من هنوز هشتم گرو نهمه.. فعلا ازدواج تو برنامه نیست.. درسم تموم شه یه کار خوب پیدا کنم.. بتونم از خودم یه خونه داشته باشم بعدا.. همسن الان تو زن می گیرم!

اینبار او خندید و باهم از پله ها پایین رفتیم...

_داداش میگم..

کفشم را پوشیدم و امیرعلی در را باز کرد.. همه سوار شده بودند جز فرشته و پریناز..

_خانواده عارف کجان؟! میان دیگه..!

نگاهم روی پریناز قفل شده بود.. دامن لباس سبز رنگش از زیر مانتوی کرمی اش رخ نشان می داد.. باز تصویر بازو و گردن برهنه ی پریناز حالم را دگرگون کرد..

_زنگ زد و گفت تو راه محضرن..

کفش پوشید و از در بیرون رفت.. من هنوز توان چشم گرفتن نداشتم.. شال سفید به پریناز خیلی می آمد.. همان سیاهی موج دل و دینم را برده بود.. پوف کشیدم و خودم را لعنت کردم.. ضربان قلبم بالا بود و نفسم تنگ.. امیرعلی که به سمت نیم نگاهی انداخت، جعبه را محکم تر گرفتم و جلو رفتم.. در را به هم کوبیدم و پریناز متوجه من شد.. بی اراده لبخند زدم که جوابم را با لبخند دندان نمایی داد.. سرخی لبش توانم را می گرفت.. امیرعلی پشت فرمان نشست و من حیدر و مشهدی و پروین را روی صندلی عقب ماشین امیرعلی دیدم و البرز جلو نشسته بود.. دستی در هوا تکان داد و من جوابش را با لبخند دادم.. البرز امروز خوب بود.. خیلی خوب.. کت خوش دوختش را از لای شیشه ی نیمه باز می دیدم و آن دستمال سرجیب زرشکی.. دقیقاً با امیرعلی ست کرده بود.. نفس عمیقی کشیدم.. درست کنار پریناز ایستادم و فرشته با لبخند گفت:

_من با شما میام.. اون ور جا نبود..

سر تکان دادم و چشم از سبزی وحشی نگاهش گرفتم و روی صندلی عقب نشست..

_پریناز؟!

_جانم الوند؟!

پوست سفیدش در تاریکی برق میزد.. امیرعلی بوق زد و پروین سر جلو کشید:

_سوار شید پسرم..

پریناز جلوتر آمد و من حرفم را بیان نکردم و گفتم:

_سوار شو نازدختر.. تو مسیر بهت میگم..

_باشه عشقم..

و در جلو را برایش باز کردم و نشست.. رو به پروین لبخند زدم و پشت فرمان نشستم..
جعبه را در محفظه ی کناری ام پنهان کردم.. امیرعلی با چند بوق حرکت کرد و من
استارت زدم...

_الوند چیزی میخواستی بگی؟!

چرخی به فرمان دادم و پشت سر امیرعلی از در بیرون زدم.. کنار کشید تا من جلو
باشم.. با سرعتی کنترل شده رانندگی می کردم.. هرچقدر بیشتر به عقد نزدیک میشدم
قلبم محکم تر می کوبید.. شبیه به جوانی بیست ساله.. شاید از علائم بالا رفتن سن بود..

_الوند؟! تو خوبی؟!

با نیم نگاهی به فرشته که داشت روبرو را نگاه می کرد گفتم:

_خوبم نازدختر.. حالا بعدا بهت میگم.. زیاد مهم نیست..

کیف نقره ای رنگش را روی رانش تنظیم کرد و مثل همیشه به نیمرخم زل زد... تلاش
می کردم که کنترلم را از دست ندهم.. فقط نیم ساعت تا وصال فاصله داشتم و قلبم از
همیشه محکم تر می کوبید.. احساس می کردم رنگدانه های پوستم به سرخی میزد و
پوست لبم میسوخت.. این التهاب را درک می کردم.. بالاخره رسیدیم و من ماشین را
پارک کردم.. فرشته قبل از ما پیاده شد.. ماشین عارف را دیدم و سیما از کنار پدر و
مادرش فاصله گرفت و دیدم که تا کنار ماشین امیرعلی پیش رفت.. دستی برای عارف
تکان دادم و خودش و کتابیون باهم جوابم را دادند..

_نازدختر پیاده نمیشی؟!

نزدیک شدن پروین را حس کردم و در سمت پریناز باز شد و صدای کل به هوا بلند شد.. با پریناز باهم پیاده شدیم.. همینکه کنارش ایستادم و ریموت را فشردم نقل رو سرمان ریختند و من صدای صلوات جمع را شنیدم.. این قلب آرامش نداشت.. پروین پیش آمد و روی پریناز را بوسید و بغلش کرد و من دستش را بوسیدم و پیشانی‌ام به لب های مرطوبش خوردم.. گریه های شادی پروین تمامی نداشت.. امیرعلی اندکی از جمع فاصله گرفت و البرز درست مابین حیدر و سیما بود... برای همه سر تکان دادم و عارف به آغوشم کشید و کنار گوشم لب زد:

_مبارک باشه داداش.. مبارک باشه.. خدا نصیب البرز و امیرعلی کنه...

بوسیدمش و گفتم:

_ممنون.. انشالله دامادی تو و عروسی سیما..

حیدر بغض داشت و از نگاه کردن به چشم های جمعیت دوری می کرد.. بالاخره مقابل محمدرضا ایستادم و بغلش کردم..

_خوشبخت بشی.. نگران نباش من هستم..

نگران نبودم.. لبخند زدم و دوباره پریناز کنارم ایستاد.. دوباره نقل و شیرینی به هوا پرت شد و صدای صلوات را شنیدم.. وارد محضر شدیم و پروین شناسنامه و دسته گل پریناز را به دستمان داد.. دست پریناز بالاخره دور بازویم حلقه شد و من خیس عرق شدم..

_الوند؟!

پر از هیجان لب زدم:

_جانم؟!

_من می ترسم..

پله ها را طی کردیم و واردِ سالن شدیم.. چند ردیف صندلی و تزئیناتِ سفره ی عقد..
آینه و شمعدان و قرآن.. ساعتِ دایره شکلِ روبرویی عددِ هفت و ده دقیقه را نشان می
داد و با اشاره ی دستِ مردی جوانی و لاغر اندام روی صندلیِ مخصوص نشستیم.. حیدر
کنارم ایستاد و من البرز را کنارِ عارف و سیما دیدم.. می خندید و به همراهِ جمع دست
میزد..

_پسرم؟! مهریه رو من به محضر دار گفتم.. به نیابتِ چهارده معصوم.. چهارده تا سکه...
سربلند کردم که دست تکان داد و فاصله گرفت...

دست پریناز دورِ گل مشت شده بود و می لرزید.. رعنا تورِ سبز رنگی را روی سر
پریناز انداخت و من نفسی که از هیجان فوت کرد، حس کردم.. خودم را به سمتِ
پریناز کشاندم و خیلی آهسته لب زدم:

_از هیچی نترس ناز دختر.. فقط از ناز دختر به نازبانو ترفیع درجه می گیری.. همین..
نگاهش را از زیرِ تورِ سبز تشخیص دادم و محضر دار بعد از سلام و صلوات شروع کرد
به خواندنِ خطبه ی عقد..

_دوشیزه خانم، پرینازِ بازرگان، فرزندِ آقایِ حیدر بازرگان.. آیا بنده وکیل شما را به
عقد و نکاحِ دائم با آقای الوندِ ادیب فرزندِ کیومرثِ ادیب با مهریه ی یک جلد کلام الله
مجید و یک شاخه نبات.. به نیابتِ اسمِ اعظمِ خداوند و چهارده سکه ی تمام بهارِ آزادی
در بیاورم؟!

این بارِ سومی بود که عاقد این را تکرار می کرد و من چشم بالا کشیدم.. پیمان درست
روبرویم ایستاده بود و دستِ حیدر روی دوشم.. اخم کردم.. پیمان را چه کسی دعوت
کرده بود؟!

__با نام خدا و اجازه ی بزرگترا بله...

و صدای کف و جیغ و صلوات به هوا بلند شد.. امیرعلی از درِ دفتر بیرون زد و البرز همچنان در سکوت لبخند میزد و حتی با پرچانگی سیما چشم از من بر نمی داشت.. پیمان سری تکان داد و من باهمان تکان سر جوابش را دادم.. دوباره عاقد داشت جملاتش را تکرار می کرد.. عارف چشمک زد.. پروین کنار گوشم گفت:

__پسرم؟! خوبی؟!

بله ی بلندم را به گوش همه رساندم و دوباره کف و صلوات حاضرین را شنیدم.. هم من و هم پریناز همه ی مدارک موجود را امضا زدیم.. پروین حلقه ها را به دست من و پریناز داد و من با اشاره ی کتایون تور سبز روی صورت پریناز را برداشتم و زیر نگاه خیره ی همه، پیشانی عرق کرده ی پریناز را بوسیدم.. بشدت می لرزید و یخ کرده بود.. آهسته لب زدم:

__بالاخره تموم شد.. مال من شدی..

و حلقه های پریناز را در انگشت باریکش فرو کردم و روی حلقه را بوسیدم.. چند بسته اسکناس و نقل روی سرمان ریخته شد و پریناز با دلهره حلقه ی من را دستم کرد و زیرلبی گفت:

__دوست دارم..

خیلی آهسته بود و شنیدنش دور از انتظار بود اما شنیدم.. خودم را جلو کشیدم و کنار چشمش را بوسیدم و خیلی کوتاه گفتم:

__منم تورو دوست دارم نازبانو...

نفسم را آهسته فوت کردم و پریناز ازم فاصله گرفت و بلند شد.. اولین کسی که به آغوشم کشید، حیدر بود.. چشم بستم و بوی مردانگی اش را به شامه کشیدم..

_مبارک باشه.. پسرم شدی.. دامادم شدی..

خم شدم و دستش را بوسیدم با اینکه مخالفت کرد.. از جیبِ داخلیِ کتش جعبه ای بیرون کشید و کفِ دستم گذاشت..

_هدیه ی اصلی دستِ پروین.. این مختصِ توئه.. می تونی بعدا بازش کنی..

شرمنده گردن کج کردم..

_دستتون درد نکنه.. لازم نبود..

چند ضربه به کتفم زد و دور شد.. عارف به سمتم آمد و صندلی البرز را مقابلم هل داد.. دستی به کتفِ عارف زدم و روی البرز خم شدم..

_مُ مُ مبارک باشه داداش..

هر دو طرفِ صورتش را بوسیدم.. هیجان داشت بیچاره ام می کرد..

_ممنون البرز.. هیچوقت تو باورم نمی گنجید یه روز تو این حال بینمت.. بهت افتخار می کنم داداش.. افتخار می کنم...

لبخند زد.. پریناز درست کنارم ایستاد و من قد راست کردم.. پریناز روی دو پا نشست و البرز پیشانیِ پریناز را بوسید و شنیدم که خیلی آهسته گفت:

_ال الوندو خوش خوشبخت ک کن خوا خواه ر گ گلم..

دستی به گردنم کشیدم و عارف بغلم کرد.. کتایون با مژه های خیس و یک گام فاصله ایستاده بود..

_خوشبخت بشی.. به امید روزی که پدر بشی رفیق...

جعبه ی کادویی دستِ کتایون در دستِ پریناز قرار گرفت..

_دستت درد نکه.. زحمت نمی کشیدی!

_قابلتو نداره..

بالاخره دوباره پیمان جلو آمد.. دیدنش حالِ غریبی داشت.. پریناز جعبه ی دستِ البرز را گرفت و من چهره در هم کشیدم اما با لبخند.. دستِ دراز شده ی پیمان را فشردم..

_سلام.. شنیده بودم امروز عقد می کنین.. دوست داشتم از نزدیک شاهد باشم...

اما علتش را توضیح نداد و من به نشانه ی ادب دست روی دستش گذاشتم..

_سلام.. خوش اومدی..

_واقعا تبریک میگم..

و نگاهِ معنادارش را به پریناز دیدم..

_به شما هم تبریک میگم پریناز خانوم.. خوشبخت بشید..

محمدرضا و رعنا درست کنارِ عارف ایستادند و سیما با همان شادیِ همیشگی کنارِ البرز ایستاد و نگاهِ خیره ی البرز را شکار کردم..

_مرسی لطف کردین.. ولی کسی خبر نداشت مراسم اینجاست..

پیمان دستش را کنار کشید و پاکتی به سمتم گرفت و جوابِ پریناز را داد:

_از آقا حیدر پرسیدم.. مشتاق بودم که حتما باشم..

فکم منقبض شد.. از این مرد هیچ خوشم نمی آمد..

_دستت درد نکه پیمان جان.. لطف کردی...

و پیمان سری تکان داد و روی البرز خم شد و من کنجکاوی نکردم.. پریناز بازویم را محکم گرفت و به محمدرضا و رعنا و سیما لبخند زدم.. بالاخره امیرعلی را در چهارچوب در دیدم.. حدس سختی نبود که گریه کردنش را بفهمم.. دست پریناز را رها کردم و به سمت پروین رفت و من مقابل امیرعلی ایستادم.. حرفی نزد و من مشت ملایمی به کتفش زدم:

__میخوای تو هم با ما زندگی کن اگه اینقدر به پریناز وابسته ای..

پر بغض خندید..

__بیخیال داداش حوصله ندارم..

فرشته را در راهرو دیدم.. داشت با تلفن صحبت می کرد..

__بیا تو جمع.. رستم هم پدر این دختری در آورد انقدر زنگ زد.. تو کل مراسم ندیدمش..

و امیرعلی نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

__آره.. باشه بریم..

باهم به جمع برگشتیم.. دیدن همه ی حضار خون گرمی را به صورتم انتقال می داد.. لبخند زدم.. عمیق و پر از حس.. جعبه ی اهدایی حیدر را بی قرار باز کردم.. یک انگشتر نگین دار.. بیرونش آوردم و با دقت براندازش کردم.. این همان انگشتری بود که در قاب عکس رحمان خان و روی انگشتش بود.. معنای این هدیه را می دانستم.. رحمان خان این را به حیدر و حیدر به من می بخشید و برای من خیلی معناها داشت.. انگشتر را به انگشت دست راستم انداختم و دوباره به جمع پیش رویم زل زدم.. این لبخندها و خنده های از ته دل برایم خوشایند بود.. پریناز با چشم به دنبال گشت و من

رد شدنِ فرشته را از کنارم حس کردم و پریناز کنارم ایستاد و بازویم را به حصارِ دست هایش گرفت..

_الوند من خیلی خوشحالم.. خیلی..

و حس من چیزی فراتر از خوشحالی بود.. دستش را به لب زدم و بوسیدم.. گرم و پر حرارت و پر نیاز و متفاوت.. پر از عشق بوسیدمش..

نگاهم به روبرو بود و خودم ناکجا آباد.. ساعتِ ماشین عددِ دو نیمه شب را نشان می داد و من نفس های عمیقِ پریناز را کنارم می شنیدم.. چشمانم از خستگی می سوخت و من به خواب فکر هم نمی کردم.. درست بعد از رفتنِ عارف و خانواده اش، خودِ حیدر پیشنهادِ این خلوت را بهم داده بود و من از خداخواسته قبول کردم و حالا برای پا گذاشتن به خانه تردید داشتم.. هنوز داشتم به حرفِ آخرِ عارف فکر می کردم که صلاح می دانست تا بهبودیِ کاملِ البرز این موضوع بینِ خودمان بماند و گرفتنِ هر تصمیمی را به بعد موکول کنیم.. دستِ پریناز روی آستینِ کتم نشست و من به سمتش

سر چرخاندم.. در فضای تاریک و روشنِ ماشین، چشم هایش مثلِ چشمانِ یک گربه برق میزد..

_خیلی خسته شدم.. میخوای برات قهوه دم کنم؟!

سری به بالا تکان دادم.. من یک سیاهچاله برایم کافی بود.. می خواستم در شبِ چشمانش غرق شوم..

_میخوای پیاده شیم و یه دوش بگیری؟! منم می تونم شقیقه هاتو مثل همیشه ماساژ بدم..

باز هم سری به بالا تکان دادم.. گوشه ی لبش رو به پایین منحنی گرفت و شانه بالا انداخت..

_پس میخوای همینجا بمونی؟!

هیچ واکنشی نشان ندادم..

_الوند؟! واقعا خوبی؟!

دستش روی ته ریشم نشست و نگران لب برچید.. سکوتم را شکستم.. اما این صدای خش دار را انگار نمی شناختم..

_پیاده شو..

متعجب اخم کرد..

_متوجه نشدم..

دوباره حرفم را تکرار کردم..

_پیاده شو..

حس کردم که ناراحت شد.. باشه ی کوتاهی گفت و پیاده شد.. نفسی تازه کردم و جعبه ای که از اتاقم برداشته بودم به دست گرفتم و پیاده شدم.. من نگاه ترسیده اش را می دیدم.. من همه ی حالاتِ پریناز را می دانستم.. ماشین را دور زدم و با سه گام فاصله از پرینازی که به ماشین تکیه داده بود ایستادم.. سر پایین انداخت و من به یک زمرّد زیبا نگاه کردم.. این رنگِ سبز چقدر بهش می آمد.. گامی به جلو برداشتم و حتی صدای قورت دادنِ آب دهانش را به گوش شنیدم.. با یک حرکت شال را از سرش برداشتم.. ترسید اما واکنشی نشان نداد.. نفسش تند شده بود.. مانتویِ جلو بازش را از روی دوشش کنار زدم و آن دو گام فاصله را به هیچ رساندم و لبم روی استخوانِ کتفش نشست.. لرزید و تنش یخ بست.. شال و مانتویش را از لایِ شیشه ی نیمه باز روی صندلی انداختم و گردنبندِ اهداییِ پروین را از نظر گذراندم.. دست پشتِ گردنش انداختم و حلقه ی گردنبند را باز کردم.. گوشواره های آویزِ گردنبندِ پروین در هوا می رقصید.. نرمی مایینِ هردو استخوانِ ترقوه اش را بوسیدم.. نفسش به شماره افتاد..

_ال الوند؟!

گردنبند را روی صندلی انداختم و جوابِ پریناز را باهمان حالتِ خودش دادم.. پر از هیجان..

_جانم نازبانو؟!

حرفی نزد و من جعبه را باز کردم و زنجیرِ درونش را بیرون کشیدم.. اسمم به فارسی در تاریکیِ شب برق زد و پریناز به شیءِ درون دستم نیم نگاهی انداخت و حس کردم که نفسش خندید..

_وای الوند....

زنجر را به گردنش انداختم و بلندایش درست تا وسطِ سینه‌اش رسید.. درست همان نقطه را بوسیدم و لرزی که به تنِ پریناز نشست واقعا پرستیدم.. دستش روی پلاکِ طلایی‌اش نشست و ذوق زده گفت:

_خیلی دلم میخواست.. خیلی خوشکله..

لبم بی جان کج شد.. آنقدر از پریناز اشباع بودم که جا برای هیچ واکنشی نداشتم.. خم شدم و پریناز را روی دست بلند کردم که جیغِ کوتاهی زد و من از ته گلو لب زدم:

_هییششش...

دستش دورِ گردنم حلقه شد و دستِ آزادش را از روی پلاک برنداشت.. سرش را در گودی گردنم فرو برد.. نفس‌های منقطع و داغش پوستم را می سوزاند.. به سمتِ ساختمان پیش رفتم.. مجبورا پریناز را روی زمین گذاشتم و در را باز کردم.. اما بی تاب ایستادم و پریناز را بوسیدم.. عمیق و شاید حرصی.. اهمیتی نداشت اگر رژ لبش پاک میشد.. دستش روی کتم مشت شد...

_تا همین لحظه باور نداشتم مالِ من شدی پریناز..

بین نفس نفس زدن خندید و خودش را به آغوشم انداخت.. نفسِ عمیقی کشیدم و چشمم به تاجِ بزرگِ گلِ وسطِ سالن افتاد.. چشم‌هایم به تاریکی عادت داشتند که آن گل را تشخیص می دادم.. دست پشتِ گردنِ پریناز انداختم و لب زدم:

_کارِ آقا حیدرِ یا بچه بازی‌های امیر علی؟!

سر از روی سینه‌ام بلند کرد و متعجب بهم زل زد.. انگار متوجه منظورم نشده بود.. ازش فاصله گرفتم و تا کنارِ تاجِ گل پیش رفتم..

_این چیه؟! کی فرستاده؟! نکنه کارِ عارف.. فقط من و اون کلید اینجارو داریم..

گل را از نظر گذراندم و یک کارت توجهم را جلب کرد.. پریناز چراغ را روشن کرد و من کارت را به دست گرفتم.. همزمان گره کراواتم را شل کردم.. پریناز کنارم ایستاد و سرش روی بازویم نشست.. درِ پاکت را باز کردم و برگه ی مربعی شکلش را بیرون کشیدم.. پریناز هم با دیدن آن نوشته متعجب شد و بهم نیم نگاهی انداخت..

"هدیه ی ازدواجت رو قبلا دادم.. فقط خواستم دامادیت رو تبریک بگم.. اگر پریناز هم این یادداشت رو میخونه خوشحالم.. این دختر هرکی باشه مهم نیست.. مهم اینه که الان همسرِ توئه و عروسِ من.. از هیچکس نه اما از تو و البرز عذرخواهی می کنم که پدری نکردم.. کیومرث و الماس"

آب دهانم را قورت دادم.. حتی نمی خواستم به بی در و پیکر بودن زندان و نفوذ پیدا کردن در آن خراب شده فکر کنم.. این گل و درست در سالنِ خانه ی من ثابت می کرد کیومرث شکست نمی خورد..

_بابات فرستاده؟! مگه.. مگه...

کارت را روی زمین انداختم و لب روی لبش گذاشتم.. مهم نبود.. اهمیتی نداشت وقتی منبعِ آرامشم کنارم بود.. همانطور که می بوسیدمش جلو رفتم و کمرش را به همان نقطه ی بوسه گاه تکیه دادم و کتم را بیرون آوردم.. همچنان بی نفس تازه کردن از شهد لبانش می نوشیدم و گوشم به صدای تند شدنِ نفس های پریناز بود.. کراواتم را بیرون آوردم و هر دو را روی زمین انداختم.. ظرافتِ دست های پریناز روی سینه و پهلویم تقلا می کرد و من بی وقفه می بوسیدمش.. بالاخره لب برداشتم و پریناز دست روی لبش گذاشت و به هن و هن افتاد.. قلبم درست در گلویم می تپید.. پخش شدنِ رژلبش را دوست داشتم.. با سر انگشت سرخی چانه اش را گرفتم و گفتم:

_اینم نمونه ی بعدیِ بوسیده شدنِ نازبانو.. می خوام نمونه ی بعدی رو تست کنیم؟!

فقط ممکنه یکم دردت بگیره..

هنوز نفس نفس میزد و قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشد.. سری به پایین تکان داد و من لبخند زدم.. دست از روی لبش برداشت و به سمت کشیده شد.. دکه ی پیراهنم را باز کرد و من تکان نخوردم.. دومی.. سومی و از دو طرف بازش کرد.. لب های سرخش را روی فرورفتگی بین سینه ام گذاشت و بوسید.. سر بلند کرد و من لبم را به گوشش چسباندم..

_واسه شروع کردنِ یه زندگیِ سخت اما عاشقانه با من حاضری؟! نمی تونم بهت قول بدم هیچ مشکلی سرراهمون قرار نگیره نازبانو.. ولی بهت قول میدم تو هر شرایطی دوست داشته باشم.. میدونی مگه نه؟!

سر کج کرد و گردنم را بوسید و من سرم را رو به بالا سوق دادم..

_میدونم و با تو برای زندگی حاضرم الوند...

"پایان"

۹۸/۱۲/۴

۱۶:۰۶